

(در وصف تماشای خوبرو)

گر کار نگاه است قتل عالم
آخر کسی نیاز نمودی
(در جواب دلدار مجمل ...)

(در تضعیف ...)

~~گر ...~~

گر کار بخواست تعلق بودی

ناخواسته کس نیاز نبودی

(در جواب ... ...)

هو

خمسهٔ مرحوم شیخ نظامی

مخزن الاسرار　خسرو و شیرین

لیلی مجنون　هفت پیکر

اسکندرنامه

هفت پیکر

لیلی مجنون

[illegible]

این کتاب از مال خانه [illegible]

[illegible]

۱۴ صفر ۱۳۴۱

تا نگشاد این گره وهم سوز
زلف شب ایمن نشد از دست روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد
جعد شب از گرد عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد
هفت گره بر کمر خاک زد
گرد قبا جبه خورشید و ماه
زین دو کله دار سفید و سیاه

زهره میغ از دل دریا گشاد
چشمه خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت
بر گل آن دردی یاقوت بیخت

زاتش و آبی که بهم در شکست
پیه در گرده یاقوت بست
باغ سخا را چو فلک تازه کرد
مرغ سخن را فلک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد
در سخن را صدف گوش داد
پرده نشین کرد سر خواب را
کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فکند
خال عصی بر رخ آدم فکند
لوح دل از صورت خواری بشست
روی گل از ابر بهاری بشست

زنگ هوا را بکواکب سترد
جان صبا را بریاحین سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت
نبض خرد در مجس دل گرفت

تشنه جیحون زکی لب نشاند
زهره خنیاگری شب نشاند
نافه شب از شکن و شان اوست
ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که درازست دست
سنگ سراپرده او سر شکست
وهم تهی پای بسی ره نوشت
هم ز درش دست تهی بازگشت

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت
دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل در آمد که طلب کردمش
ترک ادب بود ادب کردمش

صدرنشینان سوی ویرانه [illegible]
هوش روان نیز همان در زدند
گر سر حرفت پر از طوق اوست
ورنه خاکست پر از شوق او

دل که ز جان دعوی پاکی کند
پرده او دعوی خاکی کند
رسته این خاک در و دانه ایست
کز گل باغش ارم افسانه ایست

خاک نظامی که بتایید اوست
مزرعه دانه توحید اوست

مناجات باری تعالی جل جلاله

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات
ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت پیوند نه
تو بکس و کس بتو مانند نه

آنچه تغیر نپذیرد توی
وانکه نمردست و نمیرد توی
جز تو فلک را خم چوگان که داد
دیگ جسد را نمک جان که داد

ما همه فانی و بقا بس تراست
ملک تعالی و تقدس تراست
چون قدمت بانگ بر ابلق زند
جز تو که یارد که اناالحق زند

رخصت اگر ما هم آرام تو
طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت نام جهان بر گرفت
پشت زمین بار گران بر گرفت

گر نه ز پشت کرمت زاده بود
ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش ز تو گیرد نظام
جز بتو بر هست پرستش حرام

هر که نه گویای تو خاموش به
هر چه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دستکش جام تست
مرغ سحر دست خوش نام تست

پرده برانداز و برون آی فرد
گر منم این پرده بهم در نورد
عجز فلک را بفلک وانمای
عقده جان را ز جهان واگشای

بسم الله الرحمن الرحیم
هست کلید در گنج حکیم
پیش وجود همه آیندگان
بیش بقای همه پایندگان

سکه بنام جبروتش احد
پایه گام ملکوتش ابد
سابقه سالار جهان قدم
مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده دار
پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست
مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب
حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران
روز برآرنده روزی خوران

مهره کش رشته یکتای عقل
روشنی دیده بینای عقل
داغ نه ناصیه داران پاک
تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پخته تدبیرها
عذر پذیرنده تقصیرها
شحنه غوغای هراسندگان
چشمه تدبیر شناسندگان

اول و آخر بوجود و حیات
هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کمست
اول ما آخر ما یکدمست

اول او اول بی ابتداست
آخر او آخر بی انتهاست
کیست درین دیرگه دیرپای
کو لمن الملک زند جز خدای

از ازلش علم چه دریاست این
تا ابدش ملک چه صحراست این
کس مکن هر چه در و زندگیست
پیش خداوندی او بندگیست

بوده و نابوده آنچه بلندست و پست
باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل
مشکل این کار نکرده حل

دیده رخسار ترا [illegible]
آتش سودا او چو آب کرم
هر چه جز او هست بقایش نیست
اوست مقدس که فنایش نیست

رونق ترکیب طبایع ز وست
آتش بنیاد ترا نور از وست
منت او راست هزار آستین
بر کمر کوه و کلاه زمین

تا کرمش [illegible] نور بود
خار ز گل گل ز شکر دور بود
~~چون بوجودش کرم آباد شد~~
بند وجود از عدم آزاد شد

چون بوجودش کرم آباد شد
بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده
کار فلک بود گره بر گره

نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زبان را به قلم باز ده / وام زمین را به عدم باز ده
ظلمتیان را بتن بی نور کن / جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش گوشه بهم در شکن / منبر نه پایه بهم در شکن
سنگ زحل بر قدح زهره زن / حقهٔ مه بر گل این مهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را / پر شکن این مرغ شب و روز را
از زری این پشته گل بر تراش / قالب گشت زمین گو مباش
گرد شب از جبهٔ گردون بریز / جبههٔ شب از جنبهٔ کو بر مخیز
تا کی ازین نو شدن و رنگ کار / پرده و از راه قدیمی بیار
طرح در انداز برون کش ز بن / گردن چرخ از حرکات و سکون
آب بریز آتش بیداد را / زیر تر از خاک رسان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز / دیدهٔ خورشید پرستان بدوز
صفر کن این برج نگونسار هلال / باز کش این دور رشتی جلال
تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی راز ما / روی شکایت نه کسی راز ما
بی ورقت اگر تو آوریش / بی دولت اگر تو خون ریزیش
روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو فروزان دری / روز فرو رفته تو باز آوری
غنچه کمربست که ما بنده ایم / گل همه تن جان که بتو زنده ایم
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت
غمزهٔ نسرین نه ز باد صبا / از اثر خاک تو شد توتیا
بنده نظامی که دعا گوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام غم آزاد کن

مناجات دوم

ای به ازل بوده و نابوده ما / ای به ابد زنده و فرسوده ما
دور جنیبت کش فرمان تست / سقف فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه بدوش توایم / چون در تو حلقه بگوش توایم
بی طمعیم از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده
از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
گر تو برانی بکه روی آوریم / چاره ما ساز که بی یاوریم
داغ تو داریم و سگ داغ دار / می نپذیرند شهان در شکار
هم تو پذیری که ز باغ توایم / قمری طوق و سگ داغ توایم
این چه زبان و چه زبان دانیست / گفته و ناگفته پشیمانیست
دل ز کجا وین پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه درین بحر کرد / دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفت گنگ فرو مانده ایم / من عرف الله فرو خوانده ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو بیامرز بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپس ما ببین / ای کس ما بیکسی ما ببین
با که پناهیم تویی بی نظیر / در که گریزیم تویی دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت
درگذر از جرم که خواهنده ایم / چاره ما کن که پناهنده ایم
دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین پیش که دارد که ما
ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی بتو
نزل محبت بزبانش رسان / معرفت خویش بجانش رسان

نعت اول

تختهٔ اول که الف نقش بست / بر در محجوبهٔ احمد نشست
حلقهٔ حا را کف اقلیم داد / طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت از آن میم و دال / دایرهٔ دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنجست که در روزگار / پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد / ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شدست / خاتم او مهر محمد شدست
گوش جهان حلقه کش میم اوست / خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست
خواجهٔ مساح و مسیحش غلام / آینت بشیر آینت مبشر نام
همچو الف راست بعهد و وفا / اول و آخر شده بر انبیا
امتی گویان بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح
نقطهٔ روشنتر پرگار کن / نکتهٔ پرگارترین سخن
عصمتیان را ز حرمش پروری / عصمت او یافته پروردگی
از سخن او ادب آوازه / در کمر او فلک اندازه
ترقش از دیده حجابت رسان / غوطه کش از نکهه حباب ستان
فتنه فرو گشته ازو دلپذیر / فتنه شدن نیز برو ناگزیر
بر همه سرخیل و سر خیر بود / قطب گران سنگ سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته / درس ازل تا ابد آموخته
حجبهٔ خورشید که منهاج اوست / نیم هلال از شب معراج اوست
داده و فرمان نفس تنگ را / لعل ده خاک شب آهنگ را
از پی بازآمدنش پای بست / موکبیان بر ابلق بدست
چون شب اعلی بتمامی رسید / غاشیه داری بنظامی رسید

در صفت معراج حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم

نیم شبی کان ملک نیم روز / کرد روان مشعل گیتی فروز
خون فلک از دیده عماریش کرد / زهره و مه مشعله داریش کرد
گرد ره از جرم کاینات / سقف خطا و چار حد و شش جهات
روز شده با قدمش در وداع / زامدنش آمده شب در سماع
دیدهٔ اغیار گران خواب گشت / کو سبک از خواب عنانتاب گشت
با نفس قالب ازین دامگاه / مرغ دلش رفته بآرامگاه
مرغ پر انداخته یعنی ملک / خرقه در انداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس پر شده / قالبش از قلب سبکتر شده
گام بگام او چو تحرک نمود / میل بمیلش بتبرک ربود
چون دو جهان دیده برو داشتند / سر ز پی سجده فرو داشتند
رخش بلند آخرش افکنده دست / غاشیه را بر کتف مه بست

مهر زمین کان شد و او گوهرش
برد سپهر از پی تاج سرش

گوهر شب را شب گوهرین
گاه فلک برد و زکا و زمین

او شده در منگنش آن سفر
از سرطان تاج و ز جوزا کمر

خوشه کرد و سنبل تر ساخته
سنبله را جو به اسد انداخته

تا شب او را چه قدر قدر هست
زهره ذنب سنج ترازو بدست

ریخته نوش از دم سیسنبری
بر دم این عقرب نیلوفری

چون ز کمان تیر شکر خنده ریخت
زهره ز برغاله خواهش گریخت

یوسف دلوی شده چون آفتاب
یونس حوتی شده چون دلو آب

تا بحمل تخت ثریا زده
لشکر گل خیمه بصحرا زده

از گل آن روضه باغ ربیع
ربع زمین یافته رنگ بدیع

شب شده ره روزنه اختری شگرف
گل شده همره فتیله ای شگرف

زان گل و آن سرو که آن باغ داشت
نرگس او سرمه مازاغ داشت

عشر ادب خوانده و سبع کما
عذر قدم خواسته از انبیا

سر کواکب قدمش میدرید
صف ملایک علمش میکشید

ناف شب آگنده ز مشک لبش
نعل بها فکنده سم مرکبش

در شب تاریک بدان اتفاق
برق شده پویه پای براق

کبک وشی آن باز کبوتر نمای
فاخته رو گشته بر او پر همای

صدره و سدره شده پیرامنش
عرش گریبان دو در دامنش

چون گل از این پایه فیروزه فرش
دست بدست آمده تا ساق عرش

هم سفرانش سپر انداختند
بال شکسته پر انداختند

او متحیر چو غریبان راه
حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده‌نشینان که رهش داشتند
موکب او یکتنه بگذاشتند

رفت بدان راه که همره نبود
این قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بود از آن راز ماند
او هم از آمیزش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود
عرش بدان پایه که محتاج بود

چون همه حرف قلم درکشید
راستی عرش علم درکشید

تا دم هستی دم جان می‌شمرد
خواجه تن را بجان می‌سپرد

نقشش از غایت روشن‌دلی
آمده در منزل بی‌منزلی

چون نفسش عرش بپایان رسید
کار دل و جان بدل و جان رسید

غیرت از این پرده میانش گرفت
حیرت از این گونه عنانش گرفت

کرد چو در وقف ز غایت درون
سر ز گریبان طبیعت برون

تن بگهر خانه اصلی شتافت
دیده چنان شد که خیالش نیافت

راه قدم پیش قدم درگرفت
پرده خلقت ز عدم برگرفت

رفت ولی زحمت پایی نداشت
جست ولی رخصت جایی نداشت

چون سخن از خود بدر آمد تمام
تا تحفش یافت قبول سلام

پرده برانداخته دست وصال
از در تعظیم سرای جلال

پای شد آمد بپر انداخته
جان تماشای نظر باخته

آیت نوری که زوالش نبود
دیده بچشمی که خیالش نبود

مطلق از آنجا که پسندیده هست
دید خدا را و خدا دیده هست

دیدن او بی‌عرض و جوهر است
کز عرض و صورت از آن سوتر است

دیدنی از دیده نباید نهفت
کوری آنکس که ندید و نگفت

دیدن آن پرده مکانی نبود
رفتن آن راه زمانی نبود

هر لحظه دان یاد

هر که در آن پرده نظرگاه یافت
از جهت بی‌جهتی راه یافت

کفر بود نفی جهاتش مکن
جای تو و وقف جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقرر بجای
هر که چنین نیست نباشد خدای

دید محمد نه بچشمی دگر
بلکه بدین چشم سر این چشم سر

خورد شرابی که حق آمیخته
جرعه آن بر دل ما ریخته

لطف ازل با نفسش همنشین
رحمت حق نازل آن نازنین

لب بشکر خنده بیاراسته
امت خود را همه درخواسته

تحفه از آن گنج توانگر شده
جمله مقصود میسر شده

نقش توی گشته از آن بارگاه
روی در آورده بدین کارگاه

زان سفر عشق بناز آمده
در نفسی رفته و باز آمده

ای سخنت مهر زبانهای ما
بوی تو جان داروی جانهای ما

دور رخشان را بتمامی رسان
ختم سخن را بنظامی رسان

نعت دوم

شمسه نه مسند هفت اختران
ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست
هر دو جهان بسته فتراک اوست

تازه‌ترین سنبل صحرای ناز
خاص‌ترین گوهر دریای راز

سنبل او سنبله روزنام
گوهر او لعل گر آفتاب

خنده خوش زان زند او بر شکرش
تا بزد آب صدف گوهرش

چون گهر او دل سنگی نخست
سنگ چرا گوهر او را شکست

آری از آنجا که دل سنگ بود
تنگی سوداش در آهنگ بود

کی شدی آن سنگ مفرح گرای
گر نشدی در شکن لعل‌سای

گر دو جدا سنگ ملامت گرش
گوهری از درج شکند گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ
نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

سیم دیت بود مگر سنگ را
کامد و خست آن دهن تنگ را

هر گهری کز دهن سنگ خواست
بالشش از جمله دندان بهاست

گوهر دو سنگی که زمین کان اوست
کی دیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان و تیش جان کنان
از بن دندان شده دندان‌کنان

چون دهن از سنگ نخواهد گذاشت
نام کرم کرد و بجو و بر درست

از بن دندان سر دندان گرفت
داد بشکرانه کم آن گرفت

زار روی داشته دندان گذاشت
کرد و جهان تسبیح دندان نداشت

در صف ناورد که لشکرکشش
دست علم گشت زبان خنجرش

خنجر او ساخته دندان شکار
خوش نبود خنجر دندانه‌دار

این همه چیست تا کرمش بنگرند
خار بهنند از گل او برخورند

باغ برآر از گل بی‌خار چیست
رشته پر از مهره و دم مار چیست

طبع نظامی که بدو چون گلیست
بر گل او نغمه نو بلبلیست

ای تن تو پاکتر از جان پاک
روح تو پرورده روحی فداک

نقطه گه خانه رحمت تویی
خانه پر نقطه چو جنت تویی

نعت سیم

راه روان عربی را تو ماه
بادیه‌پیمان عجمی را تو شاه

رو بتو بانید تو ده ده نه
مهتر ده خود تو و در ده ده

چون تو کریمان که تلطف کنند / دعوت شاهانه تکلف کنند
از سر خوان تو که رطب خورده اند / از پی ما هر چه آورده اند

لب بگشا تا همه شکر برند / زآب دهانت طلب تر خورند
ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفته روی تو / سلسله شیفتگان موی تو
خرج لطیع کمرت بنده / صبح ز خورشید رخت خنده

عالم تر دامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافه مشک از تو یافت
از اثر خاک تو مشکین غبار / پیکر آن بوم شده مشکبار

خاک تو از باد سلیمان به است / روضه چگویم که ز رضوان به است
تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان

کعبه که سجاده تکبیر تست / تشنه جلاب تباشیر تست
سایه نداری تو که نور مهی / رو که تو خود سایه نور الهی

چار علم رکن مسلمانیت / پنج دعا نوبت سلطانیت
خاک ذلیلان شده گلشن به تو / چشم عزیزان شده روشن به تو

تا قدمت در شب گیسو فشان / بر سر گردون شده دامن کشان
پر ز گهر گشته ز تو دامنش / پر زر سوده شده پیرامنش

در صدف صبح بدست وفا / غالیه بوی تو دارد صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته / لشکر عنبر علم انداخته

بوی گزان عنبر لرزان دهی / گر به دو عالم دمی از زان دهی
صدره از آن آتش صدرت بلیست / عرش در ایوان تو کرسی نهست

گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد / نور تو بر خاک زمین چون فتاد
روزن جانت چو شود صبح تاب / ذره بود عرش از آن آفتاب

گر نفسش گرم روی دم نکرد / یکنفس از گرم روی کم نکرد
در تک فکرت که روش کم داشت / بر فلک اولی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل ساخت / باد زن از پر سرافیل ساخت
غمزه انجم شدی غمزه دار / گر همه مرغی شده ای بچه خواه

ای دو جهان زیر زمین از چه / گنج نه خاک نشین از چه
گنج ترا خفته تو ویرانه بس / شمع ترا طفل تو پروانه بس

چرخ مقوس هدف راه تست / چنبر دلوش رسن چاه تست
این دو طرف کرد سفید و سیاه / دا و برانند زبیکان راه

عقل شفا جوی طبیبش تویی / ماه سفر ساز غریبش تویی
خیره شب منتظران روز کن / طبع نظامی طرب افروز کن

نعت چهارم

ای مدنی برقع و مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب
ور مهی از مهر تو رویی بتاب / ور گلی از باغ تو بویی بیار

منتظران را به لب آمد نفس / ای ز تو فریاد و تو فریادرس
سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب

ملک برآرای و جهان تازه کن / هر دو جهان از تو پر آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو خوان تا خلفا دم زنند

خاک تو بوی ولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد
باز کش این مسند آلودگان / غسل کن این منبر آلودگان

خانه غولند پر از ترکشان / ور غله دان خدم انداز شان
لم یکن ار زانکه زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارت کنند

ما همه جسمیم بیا جان تویی / ما همه دیویم سلیمان تویی
شحنه تویی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم آنجا چراست

از طرفی رخنه دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند
یا علی وصف میدان ورست / با عمری بر در شیطان درست

پانصد و هفتاد بس ایام خواب / روز قیامت بمیدان شتاب
خیز و بفرمای سرافیل را / باد دمیدن دو سه قندیل را

خلوتی پرده اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو
ز آفت این گنبد آفت پذیر / دست برآور همه را دست گیر

گر نظر از روی عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی
دایره غمهای بانگشت دست / تا تو ببخشند شوند هر چه هست

مغز نظامی که خبر جوی تست / زنده دل از غالیه موی تست
از نفس خوش بوی وفایی خوش / ملک صفت بدرقه آیی بخش

نعت پنجم حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

ای کمر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان
هر چه زپیگاره و خیل تو اند / جمله درین خانه طفیل تو اند

اول بیت ار چه بنام تو بست / حکم تو چون قافیه آخر نشست
زین ده ویران چه اشارت رسید / از تو و آدم بعمارت رسید

آدم و نوحی نه بدان مردوی / مرسله را یک گره از مردوی
آنچه بدین خانه نو آیین بود / خشت پسین و آن نخستین بود

آدم از آن دانه که شد هیضه دار / توبه بتندش گل شکر ناگوار
توبه دل در جهتش بوی تست / گلشکر از خاک سرکوی تست

کوی قبولی بازل ساختند / در صف میدان ازل انداختند
آدم نوزخمه در آمد زپیش / تا بر آن کوی بچوگان خویش

بارکش چون تو بی خوش رفت / گوی فرو ماند فرا گوشه رفت
نوح که لب تشنه با حجان رسید / چشمه غلط کرد و بطوفان رسید

عهد براهیم چو رای تو خاست / بیم ره آمد و بیمه جای او فتاد
چون دل او خفتن تنگ داشت / در خور این ره زکم آهنگ داشت

داد سلیمان و ختم ملکا / مملکت آلود و بخت این کلاه
یوسف از آن آب حیاتی ندیم / چون رسن دلو نشانی ندید

خضر غمان این سفر خشک تافت / دامن خود تر شد و خیمه یافت
موسی از آن جام تهی دید دست / تکیه بر پایه ارنی بخت

عزم مسیحا نه بدین دانه بود / کوز درون تهمتی خانه بود
هم تو ملک طرح در انداختی / سایه برین کار بر انداختی

مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو
خیره بیار چرخ مداری مکن / گر نکند کار تو کار کی مکن

خط فلک خطه میدان تست / گوی زمین در خم چوگان تست
تا زعدم گرد فنا برنخواست / می تک و می تاز که میدان تراست

پای عدم در عدم آواره کن / دست فنا را افنا پاره کن
نقل شریع تو ز دریای خون / کشتی جان بر ره ساحل برون

ای نفس نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگرخستگان
قبله چرخ بکویت درست / عنبر شش روضه مویت درست
ملک چو مویت همه درهم شود / گر سر مویی ز سرت کم شود
ای قلم از پوست و خم آن تو ای / ای سخن از مغز و درون آن تو ای
زان تره انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شد انگشت رس / حرف تو بی زحمت انگشت کس
بست شکر گشت غبار درت / بسته و حرز ما صدف گوهرت
یک کف خاک تو بصحرای عشق / برگ چهل روزه تماشای عشق
تازه تر از صبح نجاتی مرا / خاک توام کآب حیاتی مرا
خاک تو خود روضه جان منست / روضه تو جای جهان جنت
بر سر آن روضه چو جان پاک / خیزم چون باد و نشینم چو خاک
خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر صفت غلامی کشم
تا چو سران غالیه را سر کنند / خاک مرا غالیه سر کنند
من که درین دایره دهر بند / چون گره نقطه شدم شهربند
دامن گیر پای گشایم نیست / سایه که فر همایم نیست
پای فرو رفت درین خاکسار / با فلکم دست تصرف کار

در مدح ملک معظم ملک بهرامشاه گوید

فرق بزیر قدم انداختم / ورنه ز نا نو قدمی ساختم
گشته زبس روشنی روی من / آینه دل سر زانوی من
من که بدین آینه پرداختم / آینه دیده در انداختم
تا زکدام آینه تابی رسد / یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای درست / گرد جهان جست برآورد چست
دیدم از آن پایه که دولت است / پایه وی را که ولی نعمت است
شاه قوی طالع فیروز جنگ / گلبن این روضه فیروزه رنگ
خضر سکندر منش چشمه رای / قطب رسد نه محیطی گشای
آنکه بمقصود وجود اولست / آیت مقصود و دیده مرسلست
شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت او داوری او کرده چست / بر شرف نام سلیمان درست
رایت اسحق از و عالیست / قصد کش کر رحمت سکالیست
یک دو ز شش طرف جهت کارگاه / نقطه نه دایره بهرامشاه
آنکه به بهرامی او وقت زور / گور بود بهره و بهرام گور
سرور شاهان تو ناتری / نامور دهر بدانا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت سریر / روم ستاننده و سنجار گیر
عالم و عادل تر اهل وجود / محسن و مکرم تر ابنای جود
دین ملک دولت و اخترست / ملک صدف خاک که در گوهرست
چشمه و دریاست بجای دگر / چشمه آسوده و دریای دگر
با کفش این چشمه سیماب ریز / خوانده چو سیماب گریزگریز
خنده زنان از کمرش لعل ناب / بر کمر لعل کش آفتاب
رفعت این چشمه او اجوزه / نخچه دروزد که چنین نخچه خورد
گوش فلک را کمرش بشکند / شیشه سپهر از نفسش بشکند

خوب سرآغاز

خوب سرآغاز تر از خرمی / نیک سرانجام تر از مردمی
جام بخارا اگرش ساقیست / باقی باد اگر همین باقیست
ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیده عالم بتو
چرخ که یک پشته بطر ساقیست / دولتم آبستن یکبار تست

در زمین بوس گوید رحمت الله علیه

گوش دو ماهی ز بر و زیر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو
هرکه نشد تیغ در انداخته / با سر تیغت سپر انداخته
چشمه تیغ تو چو آب فرات / ریخته قرابه آب حیات
هرکه بطوفان تو خواهش برد / گر مثل نوح شد آتش برد
جام تو کیخسرو جمشید وش / لعل تو پروانه خورشید کش
شیر ولی کن که دلیر افکنی / شیر خطا گفتم شیر افکنی
چرخ ز شیران چنان بیشه / از تو کشد قیصر اندیشه
این دل و این مرد کرا و مصاف / گر دل از از زر مرد زند با تو لاف
هر چه بزیر فلک ازرقست / هست مراد تو بد و مطلقست
دست نشان مست تراخیه کس / دست لشکری تو فرشته وبس
دور بتو خاتم دوران توست / باد نگاه تو سلیمان توست
ایزد گو داد جولان و ملک / ملک تراداد تو دانی و ملک
خاک باقبال تو زر می شود / از سر باد تو شکر می شود
می که فریدون نکند با تو نوش / رشته ضحاک برآورده دوش
می خوری مطرب ساقیست / نظم چه خوری دولت باقیست
ملک حفاظی و سلاطین پناه / صاحب شمشیری صاحب کلاه
گرچه بشمشیر صلابت پذیر / باج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی / تاج دهی تخت ستانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چین ستانی خراج
دولتی آن سر که بر و پای تست / بخت در آن دل که در وجای تست
خنده بر در تو همایی کند / هرکه رسد پیش تو پایی کند
عدل تو معروف ولایت شده / از تو شکایت بشکایت شده
درهم زهشت که زمین راست میخ / خصم تو چون نعل شده چار میخ
سفت فلک با کمرت حلقه / هشت بهشت از علمت شقه
هرکه نه در حکم تو باشد سرش / بر سرش افسار تو و افسرش
در همه فن صاحب تمکین توی / جان و عالم بیکی تن توی
گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردون بغلامی فرست / بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن شهره و جان پرورست / چونکه بخوان تو رسد لاغرست
بی کمر و لعل شد این بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از دهان
آنکه حسود است بد و پیچ ریغ / لعل زنیکان ده و گوهر ز تیغ
چون خلکت طالع مسعود باد / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته فرد از تو / ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو هم چون علم افراخته / خصم تو سر چون قلم انداخته

در مرتبه نظم کتاب گوید

درسم مه

من که سراینده این نو گلم
باغ ترا نغمه نو بلبلم
در ره شفقت نفسی می‌زنم
بر سر کوی تو جرسی می‌زنم
عاریت کس نپذیرفته‌ام
آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام
شعبده چاره برانگیختم
هیکلی از قالب نو ریختم
صبح روحم چند ادب آموخته
پرده بخره سحری دوخته
پایه در وسیع و شاهی درو
مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس
زلف او شکر آلای کس
نوح درین بحر سپر افکند
خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ز پی این جمال
قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموس گاه
هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته
وین دری از بحر نو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم
وین زده بر سکه رومی رقم
گرچه دران سکه سخن چون زرست
سکه زر من از آن بهترست
گر کم ازان شد بنه و بار من
بهتر ازانست خریدار من
شیوه غریبست مشو ناشکیب
گر ننوازیش نباشد عجیب
کین سخن بسته تر از نقش باغ
عاریت افروز نشد چون چراغ
خوان ترا این دو نواله سخن
دست نگر دست برو دست کن
گر نکنش مست بخور نوش باد
ورنه زیاده تو فراموش باد
با فلک آنشب که نشینی بخوان
پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف بگیت میزنم
دیده بدین کیسه کی میزنم
از ملکانی که وفا دیده‌ام
بستن جو در بر تو پسندیده‌ام
خدمتم آخر بوفایی کشد
هم سر این رشته بجایی کشد
گرچه درین درگه پایندگان
روی نهاده‌ست بتایندگان
پیش نظامی بحساب ایستند
او دو کرست این دو گران گیستند
من که درین منزلشان مانده‌ام
مرحله پیشترک رانده‌ام
تیغ ز الماس سخن ساختم
هر که پس آمد سرش انداختم

ساختن این داستان باسم ملک بهرامشاه

گرچه خود این پایه بلندی سرست
پای مرا هم سر بالا زیست
اوج بلندست مداری برم
باشد کز همت خود بگذرم
تا کمر از روشنی رای تو
سر بنهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گردم که بگردون رسم
تا نرسانی تو بتو چون رسم
بود بسیم که درین پکه و ماه
تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه کمر بسته‌ام
راه برون آمدنم بسته‌اند
پیش تو از بهر فشاندن آمدن
خواستم از پوست وان آمدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود
پیش و پسم بسته زنجیر بود
لیک درین خطه شمشیر بند
بر تو کنم خطبه ببانگ بلند
آب سخن در دست افشانده‌ام
ریگ منم زانکه بجا مانده‌ام
از جگت پیش تو ای آفتاب
باد دعای سحرم مستجاب
گشته دلم بحر شکر ریز تو
گوهر جانم کمر آویز تو
تا شب و روز تست ثبات و رباط
گوهر شامیست شب افروز باد
این سر زیست فلک اخضری
بهتر باد آن سر تیز سری

جنبش اول

جنبش اول که قلم برگرفت
حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده خلوت چو برانداختند
جلوه اول بسخن ساختند

در فضیلت سخن گوید

تا سخن آوازه دل در نداد
جان تن آزاده بگل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد
چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود
این همه گفتند سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست
ما سخنیم این فلک ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته شد
در پر مرغان سخن بسته شد
نیست درین پیشه نو خیزتر
موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه پسین شمار
این سخنست این سخن اینجا بدار
ما جو ازان تا جو رشح خون ماند
وآنچ گران آمد گرش خوانده‌اند
که بهوای علمش برکشند
که بنگار قلمش درکشند
او ز علم فتح نماینده تر
وز قلم اقلیم گشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال
پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم
مرده او زنده بدو زنده‌ایم
سرد نشان آتش ازو تافتند
گرم روان آب درو یافتند
اوست درین دوره دو آباد تر
تا ز دوار چرخ کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشانی که هست
راست نیاید بزبانی که هست
تا سخن آنجا که برآرد علم
حرف زیادست زبان درکشیم
گر نه سخن رشته جان تافتی
جان سر آن رشته کجا یافتی
ملک طبیعت بسخن خو کرده‌ام
مهر شریعت بسخن کرده‌اند
کان سخن ما و سر خویش داشت
هر دو بانصاف سخن پیش داشت
از سخن تازه و زر کهن
گفت چه به گفت سخن بی سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد
کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست
ور چه سکت آهوی فتراک دوست
صدرنشین تر ز سخن نیست کس
دولت این ملک سخن راست بس
گرچه ز دل بحر پرست از سخن
شرح سخن بیشترست از سخن
تا سخنست از سخن آوازه باد
نام نظامی بسخن تازه باد
چونکه نسفته سخن سرسری
هست بر جوهریان جوهری

در مرتبه سخن منظوم و آداب آن گوید

نکته نگه دار ببین چون بود
نکته سنجیده که موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند
گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست
زیر زبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترازوی سخن سخته کرد
بخت و را ز سخن پخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران
باز چه مانند بدین دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند
با ملک از جمله خویشان شوند
پرده رازی که سخن پروریست
سایه‌ای از پرده پیغمبریست
پیش و پسی بست صف کبریا
پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند
این همه مغزند و دگر پوستند
سر رطبی کز سر آن خوان بود
آن نه رطب پاره‌ای از جان بود

جان تراشید ده منقار گل / فکرت خاید ده دندان گل
خیمه حکمت که سخن دانیست / آب شده زین دو سه کیسانیست

انگه درین پرده نواییش هست / خوشتر ازین حجره سرایش هست
با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سر هر آستان

چون سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست حمایل کند
آید و فرقش سلام قدم / حلقه صفت پا و سر آرد بهم

در خم آن حلقه که پیشش کند / جان شکند باز و درستش کند
گاهی ازان حلقه زانو فرا / حلقه ده گوش فلک اسرار

گاهی ازان حلقه زانو ترا / حلقه ده در گوش فلک سازد ا
گاه بدین جهت فیروزه رنگ / مهره یکی ده برآرد ز چنگ

چون سخن گرم شود مرکبش / جان طلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند بیضه هفت آسمان

نسبت فرزندی ایمانش هست / بر مه چرخ برآورد دست
خدمتش آرد فلک چنبری / باز رهد ز آفت خذلانگری

هم نفسش راحت جانها شود / هم سخنش مهر زبانها شود
هر که نگارنده این پیکرست / پر سخنش زن که سخن پرورست

مشتری طبع سخن خواهش / زهره ماروت شکن دامنش
این بنه کامشک بباران گرفت / مایه خود از سر اخوان گرفت

رای مرا این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد
میوه دل را که بجانی دهند / کی بود آبی که بنانی دهند

ای فلک از دست تو چون زر زند / این کهنانی که سخن بسته‌اند
سیم کشانی که بزر مرده‌اند / سکه این کار بزر برده‌اند

هر کو بزر کشته چون ورزد / سنگ شد لعل شب افروز داد
لاجرم این قوم که داناترند / زیرترند ارچه ببالاترند

کار شد از دست بانگشت پای / این گرو از پای سخن واگشای
انکه سرش زیرکش سلطان کشید / باز پسین لقمه آهن چشید

وانکه چو سیماب غم زر نخورد / نقره شد و آهن سنجر خورد
چون بحقیقت شد ازان مکمن / شهد سخن را مگس افشان مکن

تا بمند ستان گرو فات / تا نفروشند نکو کرد حاجات
تا نکند شرع ترا نامدار / تا مزه شعر مشو زینهار

شعر تو از شرع بآنجا رسد / گر گذرت سایه بجوزا رسد
شعر ترا شهره و نهانی دهد / سلطنت ملک معانی دهد

شعر برآرد بامیریت نام / کالشعرا امرا الکلام
چون فلک از پای نشاید نشست / تا چو سخن بر فلک آری تو دست

بر صفت شمع سر افکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش
چون تنک اندیشه بکری رسد / تندرو چرخ بنرمی رسد

هرچه برو نام و نشانت دهند / گر نپسندی به ازانت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر ازان جوی که در سینه هست

به که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید فلک تاب برد

من که درین شیوه مصیب آمدم / دیدنی ارزم که غریب آمدم
شعر بمن صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد

اشاره ای بر شعری است / که تیر سنجر در سینه او / بماند و جهان زخم چاره او

هرچه درین راه نشانت دهند / گر نستانی به ازانت دهند / کنه افزون نسخه

زاهد و عابد

زاهد و عابد سوی من تاختند / خرقه و زنار در انداختند
سرخ گلی غنچه مثالم هنوز / منتظر باد شمالم هنوز

گر بنمایم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را
هرچه وجود است نو تا کهن / فتنه نشود بر من جادو سخن

صنعت من بر دو ز جادو شکیب / سحر من افسون ملایک فریب
بابل من گنجه هاروت سوز / زهره من خاطر انجم فروز

سحر حلالم که سحر قوت شد / نسخ کن نسخه هاروت شد
شعر نظامی که خیال منست / جان نو از نعمت جلال منست

چون سپر انداختن آفتاب / گفت زمین اسپر الکن ج آب
گشت جهان از نفسش نکهتر / وز پرش من شده بی رنگتر

خلوت اول در طلب حقایق شناختن دل و تولد او

گاو که خور همه شبها در کشند / چون که سپیده همه خنجر کشند
طفل شب آبستن چو پروانه اوست / زنگله روز فرو باش بست

از پی سودا شب اندیشه ناک / ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده نام سیکبای او / آب زن آتش سودای او

شربت و رنجور بهم ساخته / خانه ز سودا شده پرداخته
ریخته رنجور بکی طشت خون / گشته ز سر تا قدم انقاس کون

رنگ درونی شد و بیرون نشین / گفته قضا کان من الکافرین
سر نفسی از سر طنازیی / بازی شب ساخته شب بازیی

گر صفت ما و گل آمیز کرد / گاو دف زهره درم ریز کرد
من بچنین شب که چراغی نداشت / بلبل آن روضه که باغی نداشت

خون جگر با سخن آمیختم / آتش از آب جگر انگیختم
با نخم چون سخن چند رفت / بیکسیم اندیشه درین شهر رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد / دام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش باکت چراست / باد جنیبت کش خاکیت چراست

خاک تب آرنده بیا بو بخش / آتش رخشنده بیا تو بخش
تیر مسکین که هدف رای تست / سفرعه کم زن که قرین پای تست

غافل ازین بیش نشاید نشست / برد در دل ریز گرت آب هست
در خم این خم که کبودی خوشست / تخته دل کو که سرودی خوشست

دور شو از راه زنان حواس / راه تو دل داند دل داشت کیش
گوش و زبانی که زتن رسته‌اند / نه چه جبریل ره بسته‌اند

وانکه عنان از دو جهان تافتست / قوت ز دریوزه دل یافتست
دیده و گوش از غرض افزونیند / کار کن پرده چو پرو ببینید

چنبره در اکنده چو گل گوش تو / نرگس و خم ابله هوش تو
دیده که آینه هر ناکس است / آتش او آب جوانی بست

طبع که با عقل بدلالکیست / منتظر نقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شود / نرخ سفر باشش مبالغ شود

تا کنون از بد افسون بخوان / درس چهل سالگی اکنون بخوان
دست برآور ز میان چاره جو / این غم دل را غمخواره جو

محو غم البته که غمخوار نیست / گردن غم بشکن اگر یار هست
آن نفسی که زبون غمست / یاری یاران بهم حکمت

چون نفسی تازه شود باد و کس / قیمت شود صد غم ازان یک نفس
صبح نخستین چو نفس بر زند / صبح دوم بانگ بر اختر زند

مشتری صبح بخاری رسد / گر نه بصبح بهاری رسد
از تو نیاید بتو هیچ کار / یار طلب کن که بر آید ز یار

هست ز یاری همه را ناگزیر / خاصه ز یاری که بود دستگیر
این دو سه یاران که تو داری ترند / خشک تر از حلقه در بر درند

دست بر آور ز نفیر اگر دل / آب تو باشد که شود خاک گل
چون ملک العرش جهان آفرید / ملک صورت و جان آفرید

داد ترکیب کرم ریزشی / صورت و جان را بهم آمیزشی
زین دو هم آغوش دل آمد پدید / از خلفی کو بخلافت رسید

دل که در خطبه سلطانیست / نکته جسمانی و روحانیست
نور ادیمت ز سهیل دلست / صورت و جان پرده طفیل دلست

چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزی بچراغم رسید
گوش دران حلقه زبان ساختم / دل ز طرف هاتف جان ساختم

چرب زبانی شتر از آن تهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی
ریختم از چشمه کرم آب سرد / کاتش دل آب مرا سرد کرد

دست بر آورد ام از آن تب بلند / راه زبان حاجز و من زیر بند
در کمک آن راه و منزل بدم / تا بیکی تک بدر دل شدم

من سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمه عمرم شده تا نیم شب
بر در مقصوره روحانیم / حلقه شده قامت چو کانیم

گوی بدست آمده چوگان من / دامن من گشته گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای / گوی صفت گشته و چوگان بجای

کار من از دست و من از خود بلند / صد ز یکی دیده یکی صد شده
هم سفران عاجل و من نو سفر / عزم از یک سیم تیغ تر

ره نه گران در بتوانم گذشت / پای درون نی و سر بازگشت
چونکه درین نقب زبانم گرفت / عشق نقیبانه عنانم گرفت

حلقه زدم گفت بدین وقت کیست / گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیش وران پرده بر افراختند / پرده ترکیب در انداختند

از حرم خاص ترین سرای / بانگ بر آمد که نظامی درآی
خاص ترین محرم آن در شدم / گفت درون آی درون تر شدم

بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن او دوخته
هفت خلیفه بیکی خانه در / هفت حکایت بیک افسانه در

ملکی از آن پیشتر کافلاک راست / دولتی آنجا که ازان خاک خواست
در نفس آباد دم نیم سوز / صدرنشین گشته شه نیم روز

سرخ سواری ادب پیش او / لعل قبایی ظفر اندیش او
تیغ زنانی بزرگ در شکار / زیر تر او سپهی ز دخوا

قصه کمین کرده کمند افکنی / سیم زره ساخته رویین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود

من ز رقعات شده جهان دل / جان بنوا داده و بر طان دل
چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم

دل بزبان گفت که ای بی زبان / مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم این دود نیست / این جگر تازه نمکسود نیست

سایه ام از سرو تو تا زست / پایم ازین پایه بالاترست
گنجم و در گنج چو قارون نیم / با توام و از تو به بیرون نیم

مرغ دلم از قفس کرم تو / پر ز بان ریخت از شرم او
ساختم از شرم سرافکندگی / گوش ادب حلقه کش بندگی

خواجه دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد

خلوت دوم در ریاضت بصفت ریاحین

چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر / گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

رایض صبح چو آب غار کرد / از گره بندش کم باز کرد
گرچه گره در گرهش بود جای / بر بگرفت از سر آن رشته پای

تا سر آن رشته بجایی کشید / کان گره از رشته بخواهد برید
خواجه مع القصه که در بند ماست / گرچه خدایست خداوند ماست

شحنه راه و دو جهان منت / ورنه چرا ادهم جان منت
گرچه بسی سازد ازو ذره من / شفقت خود باز ندارد ز من

گشت چو من بی ادبی را غلام / آن ادب آموز مرا گرد رام
گر چو منی سر بهر بیت برد / صحبت خاکی بغنیمت شمرد

روزی ازین مصر زلیخا و / یوسف خوش خلقی و ان خنده چاه
چشم من از خواب چو بر دوختند / چشم و چراغ سحر افروختند

صبح چراغ فلک افروز شد / کحلی شب قرمزی روز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت / دست من و دامن باغی گرفت

دامنم از خار غم آسوده کرد / تا بگریبان بگل آلوده کرد
من چو لب لاله شده خنده ناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک

لاله دل خویش بجانم سپرد / گل بکمر خود و بیانم سپرد
گرچه می آلوده بخون آمدم / گر چو گل از پوست برون آمدم

گل بگل و شاخ بشاخ از نشاط / میشدم اکنون که شود انبساط
تا علم عشق بجایی رسید / کز طرفی بوی وفایی رسید

نکته بادی بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح
زر بزمین ریخت عماریم را / نک بصبا داد سواریم را

گفت فرود آی ز خود دوم مران / ورنه فرود آرمت از خویشتن
من که بران آب چو کشتی شدم / ساکن آن باد بهشتی شدم

چشمه افسرده تر از آفتاب / خضر نه خضر آتش و نیره خواب
آب روان بود و فرو آمدم / تشنه زبان لب ود آمدم

خوابگهی بود و سمن بار او / خواب کنان نرگس بیدار او
واید خط سپهرتن مقام / غالیه بوی بهشتش غلام

گل بگریبان چمن کرده جای / خارکشان دامن گل زیر پای
آهو و روباه دران مرغزار / نافه بگل داده و دونیفه بخار

تازه گیاهش چو شکر بدست / آهوی دامن شکر سرمست
جلوه گر از جمله گلها شمال / گلشکن از شاخ گیاها غزال

خیزی و منشور رم گف شده / مروحه عنبر اشهب شده
سر بچمنده چو نرگس خانش / سوزن واقعی چو زمرد گیاش

قافله زان یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن بگروز عیسی زبان / داده بصبح از کف موسی نشان

فاخته فریاد کنان صبحگاه
کز پی سلام چمن آمد بهار
لاله با آتشکده راز آمده
آب ز نرمی شده و قاقم نمای
شاخ ز نور فلک انگیخته
نسترن از بوسه سنبل زخم
سحر زده و پید و طبرزد و نیش
نی بشکرخنده برون آمده
سبزتر از برگ ترنج آسمان
هرکه بازرشته آن سبزخوان
با فلک آنجا که در آورده بود
چشم در افشنده و تر از چشم جو
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید
بوم گزان بوم شده و پیکرش
لاله تعجیل گرشتافته
ناخن سیمین چمن صبح فام
خاک تا آن آب دوا ساخته
نور سحر یافته میدان فراخ
گردن گل منبر بلبل شده
عود شد آن خار که مقصود بود
مرغ زد او خوش آواز تر

فاخته کوکو زده و فلک را آبرو
کز پی سپاس از بر گل رفت خار
چون مرغ مست و خمار آمده
طرفه بود قاقم سنجاب سای
در قدم سایه درم ریخته
از مژه غنچه لب گل زخم
مجمر لاله شده و دود انگیزش
زرد و گل لعل بخون آمده
آمده نارنج بدست آن زمان
جان زمین بود و دل آسمان
سبزه بسجاده فرو کرده بود
تا برد از چشمه خورشید نور
ناله داودی از آن برکشید
سرو آتش گشته قضای برش
زان جهش دل خفقان یافته
برده ز شب ناخنه سر تمام
هرچه وبرده براندوخته
سایه روی از صبا داده شاخ بیخ
زلف بنفشه کمر گل شده

باد نویسنده بدست امید
ترک سمن جیب بصحرا زده
سنبل رگ لاله و ترک سمن
روزن باغ از علم شرح فتاد
سایه صحن کوکب آفتاب
ترکش خیری تهی از تیر خار
خواست پریدن چمن زجاگهی
آن گل خود رای که خود روی بود
چون فلک آنجا علم افراخته
اختر سرسبز نگر با بدو
محضر منشور نویسان باغ
سبزه بدان چشمه وضو ساخته
چنگل دراج بخون تد زده
باد یمانی سهیل نسیم
سایه شد و شمایل پست
صبح که شد یوسف زرین رسن
زرد و قصب خاک بر سیم سود
ابر گزیده لب خورشید را
سایه و نور از علم شاخسار

خلوت سیم در حضور دل و صفت محبوب

قصه گل بر ورق مشک بید
مهد ز بر چشمه ثریا زده
سهل عرب بود و سهیل یمن
پنجره ساخته بر آفتاب
زنده شده و ریاحین تسبیح آب
کاوس سر خواست که زنجا
خواست چکیدن سمن آغاز کی
از نفسش باد سخن گوی بود
سبزه به بندش چمنی ساخته
گفت زمین که سر ترست سرِ باد
فتوی بلبل شده و بر خوان باغ
شکر وضو کرده و پرداخته
سلسلها ساخته بر پای سرو
ساخته کمخین زمین بالادیم
سوسن دل لاله فرو برده دست
چاه کنان در زنخ یاسمن
کاب چو موسی ید بیضا نمود
شانه زده باد سر بید را
رقص کنان طرف جوی بار
کاتش گل مجمر آن عود بود
گل ز نظامی شکر انداز تر

باد نقاب از طرفی برگرفت
فتنه آن ماه قصب دوخته
دیدن او چون نمک انگیز شد
طوطی باغ از شکرش شد سیاه
لب طبری وار طبرخون بدست
خال چو عود ش که جگر سوز بود
چرخ ز خورشید جگرسوزتر
زان دل بخشش که جگرخواره گشت
بسته چو چهره دهن مهره دار
کینه صورت زمیانم گشاد
عقل عزیمت کرد ما دیو دید
مونس و غمخواره غمی بود
سبزه فلک بود و نظر تاب او
بس که سرم بر سر زانو نشست
محرم این خانه نه زنجیر
خواجه یکی رهنمای جنس
یا شبی چون سحر آراسته
آه بکوزار نفس روزنش
پرده شناسان نواد نگرف
شمع جگر چون جگر شمع سوخت
شیشه گل آب گهر میفشاند

خواجه سبک عاشق از سر گرفت
عود من مرا چو قصب سوخته
هرکه درو دید نمک ریز شد
چون سر طوطی زخش طوق دار
مغز طبرزد و طبرخون گشت
غالیه سای صدف روز بود
لعل ز مهتاب شب افروزتر
بر شکرین خال من با یوگشت
رهگذری ماند و یکی مهره دار
طوق تن از گردن جانم گشاد
غره آن کار بآهن کشید
چاره گری می زد و هم می بود
باغ سخن بود و سر خنک آب او
تا سر این رشته چه باید بدست

گل نفسی دید و شکرخنده
تا کمر از زلف زره بافته
تا نمکش با شکر آمیخته
مست نوازی چو گل بوستان
سرخ گلی سبزتر از نیشکر
در غم آن دانه خال سیاه
از بنه دل که هنر سنگ داشت
لب بشکرخنده و شکر خوری
عشق چو آن مهره و آن حقه دید
کار من از طاقت من درگذشت
دل که بنا و غم دل میگرفت
این تپش اصیل از داغ من
وانکه رخش پردگی خاص بود
این سفر از راه یقین برفشاند

خلوت چهارم در عشق حقیقی گوید

خواسته‌ای بدعا خواسته
شرح ده یوسف و پیراهنش
پرده نشینان بوفا درنگرف
آتش دل چون دل آتش فروخت
شمع بدستار چه زر میفشاند

مجلسی افروخته چون نوبهار
تحفه شب خون عسس ریخته
پای سهیل از سر نطع ادیم
در طبق مجمر مجلس فروز
از پی نقلان می بوسه خیز

برگ گل و شکر نفس افکنده
تا قدم از فرق نمک یافته
شکر شیرین نمکان ریخته
تاب فریبی چو دم دوستان
شکر نباتی همه جلاب تر
جمله تن خال شده و روی ماه
راه چو میدان دهن تنگ داشت
رخ بدعا غمزه با فسونگری
بوالعجبی کرد و سامی کشید
آب حیاتم ز دهن برگذشت
چشمه خورشید بگل میگرفت
بیخبر از سبزه و از باغ من
آینه صورت اخلاص بود
راه چنین و که چنین رفته اند
کار زلف می بنظامی گذار
زد دو سه دم باده سه جای جنس
عشرتی آسوده تر از روزگار
بر شکرش نرگس ریخته
لعل فشان بر سر در یتیم
عود شکر ساز و شکر عود سوز
چشم و دهان شکر و بادام تر

شکر و بادام بهم گشته ساز / زهره و مریخ بهم شعبده باز
وعده ده و بر روانه گوش آمده / خنده ده و بر یوزه نوش آمده
نیشکر و به چو مینا که بزیر / نافه آهو شده در چنبر شیر
یار گریبان کش و دامن کشان / آتشی از قصه چو ابر افشان
شمع چو ساقی قدح می بدست / طشت می آلوده و پروانه مست
خواب چو پروانه پر انداخته / شمع بشکرانه سر انداخته
پردگی زهره و دان پرده جست / نغمه کشیده و بادای درست
خواب رباینده و داغ از دماغ / نور ستاننده چراغ از چراغ
آنچه بصد عمر کسی یافته / همنفسی در نفسی یافته
نزل ور نشسته زمان تا زمان / دل ز دل و تن ز تن و جان ز جان
کشتی از آن حجله که پرداختند / رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه به پرواز بست / هفت پر مرغ ثریا بتخت
آتش مرغ سحر از تاب زن / بر جگر خوش نمکان آب زن
مرغ گران خواب تر از صبحگاه / پای فلک بسته تر از دستگاه
حلقه در پرده بیگانگان / زلف پی حلقه دیوانگان
در غم آن حلقه دل مشتری / تنگ تر از حلقه انگشتری
تا ختن آورده پری زادگان / همچو پری بر دل افتادگان
بر رود دل شاخ سمن کاشته / خار ز نوک مژه برداشته
میوه دل نیشکر خندشان / گلبن جان نار دان قدشان
فندقه شکر و بادام تنگ / سبز خط از پسته عناب رنگ
در شب خط ساخته سحر حلال / بابلی غمزه و ابروی خال
نرگس از غمزه خالی جهان / کشت جهان بابل و هندوستان
غمزه زنان تیزتر از خارها / جعد گره‌گیرتر از کارها
شصت کرشمه چو کماندار شد / تیر غمش جسته در کار شد
چون نظر چند پسندیده رفت / دل ز بتان نگری دیده رفت
باد مسیح از نفس دل دمید / آب حیات از دهن گل چکید
گل چو چمن غالیه در گوش داشت / مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون رخ و لب شکر و بادام ریخت / گل بحکایت شکر در گریخت
هر نظری جان و جهانی شده / هر قدح بتخانه جانی شده
زلف سیه بر سر سیم سپید / مشک فشان بر ورق مشک بید
عقرب مشکین که شکر بست از آب / قوس و قزح شد ز تف آفتاب
زلف بر سیم رخ آتش گرش / چشم حمایل و مژه خنجرکش
آتش این دسته ریحان شده / خنجر آن نرگس خندان شده
بوسه چو می مایه افکندگی / لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی چو گل قطره نسرین شده / خرمن مه خوشه پروین شده
باز شده کوی گریبان چو در / خط سحر یافته طغرای نور
غمزه منادی که زبان بسته بود / چشم سخن گو که دهان بسته بود
همت خاصان و دل عامیان / شیفته زان نور چو پروانیان
می چو گل آرایش اقلیم شد / جام چو نرگس ز زر و سیم شد
عقل در آن دایره سرمست ماند / عاقبت از صبر تهی دست ماند
در دهن از خنده که راهی نبود / طاقت را طاقت آهی نبود
صبر پسی پرده نو آهنگ داشت / فتنه سر زیرده آهنگ داشت

شعر نظامی شکرافشان شده / ورد غزالان غزل‌خوان شده
عمر بدان ورزش ازل یافته / هرچه پسندیده و باز یافته

خلوت پنجم در مقام حیرت گوید

دیده وران سجده تحیات خوان / گوش‌وران مایه تحیت رسان
مه که بشب تب زده افتاده بود / آن شب تا روز در آن مانده بود
تنگدل از خنده ترکان شکر / سر ببر از چشم غزالان نظر
ترک قصب پوش من آنجا چو ماه / کرده دلم را چو قصب نیمکاه
ناوک غمزه چو سبک پر شدی / جان ز همین بوسه جگر بر شدی
شمع ز جور رخش مژه پر اشک بود / چشم چراغ آینه زان رشک بود
مستی کان بچه بار گرفت / دل ز تبرک نو قرار گرفت
که شده او سبزه و من آفتاب / گر شده او کار زمین چو آب
زان رطب آتش که بری داشتم / بخیه مرگ خبری داشتم
آن مه نو کان کمر از نور داشت / ماه نو از شیفتگان دور داشت
شیفته شیفته خویش بود / رعشتی از من و از خویش بود
دل ز تب آن که چه بودی که زود / این شب ما را نشدی پرده سوز
امشب اگر جهت سلامت شدی / همنفس صبح قیامت شدی
روشنی آتش چون آفتاب / جویم و بسیار نه بینم بخواب
جز بجهان شب طرم خوش نبود / تا شب خوش کرد شبم خوش نبود
زان همه شب یارب یارب کنم / بو که شبی چاره آن شب کنم
روز سفید آن شب داج بود / بود شب ما شب معراج بود
ماه که بر لعل فلک کان کند / در غم آن شب همه شب جان کند
روز که شب دشمنش خدمت / هم تمنای چنان یک شب است
من شده و فارغ که ز راه سحر / تیغ زنان صبح در آمد ز در
آتش خورشید ز مژگان من / آب روان کرده در ایوان من
ابر بآب آمده بازی کنان / جامه خورشید غازی کنان
جرعه ستاره زده بر سیم تاب / زرد طلا از ورق آفتاب
حوصله آن چشمه که خورشید ریخت / چون من و تو چند سبو را شکست
صبح گران خواب سبک خنجر تیز / دشنه بدست از پی خونریز تیز
من ز مصاف فلک سپر انداختم / جان سپر دشنه او ساختم
در پی جانم بطراز جوی جست / دشنه کشی کرد و بر دل بجست
بانگ بر آمد خرابای من / کای بحرامیت مکافات من
شپرک زینکه کسی داشتم / شمع شب افروز بسی داشتم
آتش و آن شمع نماندم چه سود / نیست چنان شد که تو گویی نبود
نیش بران زن تو که نوش تو خور / چشم در و کش که ترا چینه کرد
خام کشی کن که صواب آن بود / سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریه من بنگریست / بر شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن وزد عشق کم / خیمه خورشید فسرد از دم
با همه زمزم فلک امید داد / مار شبم مهره خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم / بحیره گر دو خبر یافتم
هرکه درین عهد روان یافت / پیشتر از نور سحر کاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو / روسیه از وزه نظر جای تو

من که از آن شب صفتی کرده‌ام / آن صفت از مغز رقمی کرده‌ام
شب صفت پرده شاهی است / شمع در او گوهر پیدایی است

جوهره کلاهی که بدو بسته شد / ناله و اشک و سحر آغشته شد
وان همه خوبی که دران چهره بود / نور خیالات شب قدر بود

محرم آن پرده زنگی نورد / کیست درین دایره لاجورد
هیچ که پرده نه کج آموخته / خوشتر ازین شمع نیفروخته

گوش کزین شمع چراغی رسید / تا چو لطافی بچراغی رسی

مقالت اول در صفت آدم علیه السلام

اول کین عشق پرستی نبود / در عدم آوازه هستی نبود

مقبلی از گنج عدم ساز کرد / سوی وجود آمد و در باز کرد
آن بخلافت علم آراسته / چون علم افتاده و برخاسته

بار پسین طفل پری‌زادگان / پیشترین لشکری زادگان
عالم و آدم صفت پاک اوست / احمد طینت شرف خاک اوست

او بگهر هم پدر و هم صفی / هم ملک و هم زر و هم صیرفی
شاهد دوشیزه افلاکیان / نوخط فرد آیت خاکیان

بازوی او ساعد جان‌زادگان / ساعدش از منت فلک یاره دار
آن زده گهواره بر انگیخته / مغز دو گوهر بهم آمیخته

چنگلش خلقت زندانیان / محتسب ساقی روحانیان
سرحد خلقت شده و باز او / بکری رحمت شده دو کار او

طفل چهل روزه گیج زبان / پیر چهل ساله بر و درس خوان
خوب خطی عشق نوشت آمده / گلبنی از باغ بهشت آمده

نور می از آن بیده که میخانه است / مرغی از آن شاخ که بالا رست
زود شده مرغان چمن آن چنین / زان همه راه آمده سر بر زمین

او بیکی دانه ز راه کرم / حیله در انداخته و حلام
آمده در دام چنان دانه / کمتر از آوازه شکرانه

زان بد عاها بوجود آمده / جمله عالم بسجود آمده
بر در آن قبله مردی غ / سهو شده سجده و شوریده

گشته گل افشان وی از شاخ / بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ
ای تو نشاطش در انداخته / در ارمش کیفی آرامی

طاقت آن کار کیایی نیافت / گر غم کار تو روایی نیافت
از آرزوی تو که شد و نور / خوردن گندم بیکی جو برو

گرمی گندم جگرش تافته / چون دل گندم بدو بشکافته
او که چو گندم سر و پایی نداشت / بی زمی و سنگ و آسیایی نداشت

تا نکند دزد نشست از امید / تا شکسته شد نظر روسفید
گندم گون گشته از آن هیچ کار / یافته جو دانه چو هیچ کار

چون جو و گندم شده خاک آزمای / در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامردمش / گرد و بر سنه چو گندمش

از همه خواری که زهد خواه بود / یکدلی گندش از راه برد
گندم بخت از جگر افزوده است / خوردی او مایه بی خورده است

گندم خون خورده تو ساز کرد / گرسنه تا پای من باز کرد
ای تو سرشته جان گم کنده / دام ترا دانه گندم شده

ترس چو بینی شکن و تنگ / تا نخوری گندم آدم فریب
تنگدلی بی ره شیطان مباش / شیر اسیری سگ شاربان مباش

پیرک شاید ز آدم بوشت است / تا نکنی تو به آدم درست
عذر نه آن زانکه خطایی رسید / کادم از آن عذر بجایی رسید

چون ز پی دانه سوسناک شد / منقطع این مزرعه خاک شد
دید که در دانه طمع خام کرد / خویشتن افکند و این دام کرد

آب رساند این گل پرورده را / زود برانداز پس پرده را
روی سیاه از گنه آنجا که ریخت / بر سر آن خاک سیاهی بریخت

مدتی از نیل حشم آسمان / نیل گری کرد بهندوستان
چون کفش از نیل فلک شسته شد / نیل گیا در قدمش رسته شد

ترک خطایی شد و آنگه چو ما / زلف خطا برزد و زد بر کلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک زمین از خلافت گرفت

تخم وفا در زمی عدل کشت / ربعی از آن مزرعه بر یاد اوست
هرچه با وخامان و دوش او / جمله درین حجره و در نهاد

برخور ازین مایه که سود تو راست / گنجینش او و آنکه دوش تراست
ناله شود از نفس مجمرت / ریح خزان از جهت یالا مگر

کار ترا بی تو چو پرداختند / تا مزد لطف ترا ساختند
کشتی گل باش چو موج بهار / تا نشوی لنگر بستان چو خار

راه بدل شو چو بریده جوان / گاه بپه میرود آتش نهان
صورت شیری دل شیرت نیست / گرچه دلت هست دلیریت نیست

پیر توان بست بنقش سرای / لیک بصد سال نجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی و جز خاک نمی زیبدت

طالع کارت بزبونی درست / دل بکمی هم بفزونی درست
گر نه چرا گرد سپهر بلند / شهر گشایی چو ترا شهر بند

دایره گرد و میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش
تیز مکن پیشه آتش بود / باز غالی زنگ آن خوش بود

آب صفت باش و سبکسر بران / کاب سبک هست بقیمت گران
گوهر تن در تنکی یافتند / قیمت جان در سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران جانی اگر وه قاف
گر نه فرمینده زنگی چو خار / رخ چو بغنچه سوی خود دار

خانه مصقل همه چاره روی تست / از پی آن دیده تو سوی تست
گرچه پذیرنده مهر چه شدی / از همه چون صبح مجرد شوی

عاشق خویشی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست
گر تو چو سنگی مکن غم خوشی / دامن ازین بی نمکی در کشی

قصد وفا کن و بوفا در گریز / خلق چه باشد بجدا در گریز
نیکی او بین و بد او کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن

چون تو خجل وار برآری نفس / فضل کند رحمت فریادرس

در قصه ظالم عذر خواه و کعبه

داد گری دید برای صواب / صورت بیدادگری را بخواب

گفت خدایا چو تو ظالم چه کرد / در شب تار از روز مظالم چه کرد
گفت بمن چون اجل آمد حیات / در نگرستم بهمه کاینات

تا بمن امید هدایت کراست / یا بکجا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود / هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه در افتاد درین چوب بید / روی سیه گشته و دل ناامید
طرح بغرقاب درانداختم / تکیه بر آمرزش حق ساختم
کای علم سلطنتت در سما / از همگان درگذر و درگذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام / رو بکرم کز همه رو گشته‌ام
یا ادب من بسزائی بکن / یا بخلاف همه کاری بکن
چون بحلم دید زیاری رسان / یاری من کن که کس بیکسان
فیض کرم را سخنم در گرفت / بار من افکند و مرا برگرفت
هر نفسی کان بندامت بود / شحنه غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای باد سنج / کیل نمایند و ترازوی رنج
کیل درین سال و مه است بود و گیر / این مه و این سال بهیچ و دگیر
مانده ترازوی تو بی سنگ و کیل / کیل تهی گشته و پیمانه پر
سنگ زمین سنگ ترازو بکن / مهره گل مهره و بازو بکن
یکدرست اینکه باد بنده و / یک نفس است آنچه بدو زنده
هرچه درین پرده دستانی بده / خود دستان تا بتوانی مپ
تا بود آن روز که باشد بهی / گردنت آزاد و کنارت تهی
دام قیچان نشود دامنت / بارکش بیوه زنان گردنت
بازده این خرش کهن بوده را / طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در نگاه داشتن انصاف

ای ملک جانوران رای تو / وی کهنه تاجوران پای تو
گر ملکی خانه شاهی طلب / ور گهری تاج الهی طلب
زانسوی عالم که دگر راه نیست / جز من و تو هیچکس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده‌اند / در تو زیادت نظری کرده‌اند
نقد عزیزی ز جهان بهتر است / نقد جهان یک بیک از بهر تست
ملک بدین کار کیایی ترست / سینه کن این سینه گشایی تراست
آینه وار از پی آن شد سحر / تا تو رخ خویش ببینی بکر
جنبش این مهد که محراب تست / طفل رهی از پی خوش خواب تست
سینه خورشید که پر آتش است / روی تو ای میده ازان آتش است
مه که شود کاسته چون موی تو / خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خوش خور که زکس کم نشد / قصه مخور بنده عالم نشد
با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی بین که در آمیخته / گرد بود خاک بر انگیخته
دل بخدا ای نه و خرسند باش / امت صدا کانه صداوند باش
کو خبر دین و دیانت کجاست / ما بکجاییم و امانت کجاست
آن دل کز دین اثرش داده‌اند / زانسوی عالم خبرش داده‌اند
چاره درین بار چو دنیات هست / تا نگر آن سینه بیاری بدست
وین چو بدنیا بتوانی خرید / کم مکن و دیو بنا باید کشید
میوه دل از چه این کهربا / هرچه سبکی منی تو بیا
سنگ چه اندازه گهری ستان / خاک زمین میده و زر ستان

آنکه ترا توشه ره میدهد / از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین پایه ستانیت نیست / سود کن آخر که زیانیت نیست
کار تو پرورده جان کرده‌اند / کارکنان کار چنان کرده‌اند
شهر و سپه را چو شوی نیکخواه / خیز تو خواهند همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستمکاری است / دولت باقی ز کم آزاری است
عاقبتی هست بیندیش ازان / کرده خود بین و بیندیش ازان
راحت مردم طلب آزار چیست / جز خجلی حاصل این کار چیست
مست شده عقل بخوش خواب در / کشتی تدبیر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری / شرم نداری که چه عذر آوری
روی بدین کن که قوی پشتی است / پشت بخورشید که زردشتی است
لعبت رنج شد این گوی زرد / چون زن حایض پی لعبت بگرد
هرچه درین پرده نه نرنجی است / بازیی این لعبت نیرنجی است
باد در دم چو مسیح از دماغ / باز رهان دم خود زین چراغ
چند چو پروانه پر انداختن / پیش چراغی سر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گرای / تا پر عیسیت بر آید ز پای
مرد که چو عیسی رگ جان را گرفت / از سر انصاف جهان را گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن / ملک بانصاف توان یافتن
هرچه نه عدلست چه داد و چه دهد / وانچه نه انصاف بباد دهد
عدل بشیریست خرد شاد کن / عدل کن و مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار
صید کنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبه خسروان

قصه نوشیروان و وزیر و بنیاد عدل نهادن

مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه دران ناحیه صیدیاب / دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر / وز دل شه قافیه‌شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگریست / خطبه‌ای از بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد
کاین ده ویران بگذاری بمن / نیز چنین چند سپاری بمن
آن دگری گفت کزین درگذر / جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این کار چنان درگرفت / کآه برآورد و فغان برگرفت
شاه دران کار چنان گرم گشت / کز نفسش نعل فرس گرم گشت
دست بسر برزد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست
زان ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان / چند نشانم بدل پاکیان
ای من غافل شده دنیاپرست / بس که زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار
من که سیم را بزر اندوده‌ام / سیلکم آنها که نفرسوده‌اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم
ظلم کنم وای که بر خود کنم

بیشتر ازین در ظلم آزرم باد
شرم ز خود و هم ز خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من
وای بر سوایی فردای من

سوختنی شد تن حب حلم
سوز دل از غصه دل از ظلم

چند غبار ستم انگیختن
خون دل بی گنهان ریختن

روز قیامت ز من این کیناه
باز بپرسند بپرسند باز

شرم زده چون ننشینم خجل
تنگدلم چون نشوم تنگدل

حکم تا چند ملامت برم
وین خجلی را بقیامت برم

بار منت آنچه مرا با کیست
چاره من جز دل بیچاره کیست

این گهر و گنج که نتوان شمرد
نام چه بر داشت ز یا جین برد

تا من ازین شهر و ولایت که
عاقبت الامر چه آرم بدست

چونکه بلشکرگه رایت رسید
بوی نوازش بولایت رسید

داد و بکشتم ز دو ستم در نوشت
تا نفس آخر ازان بر گشت

حالی ازان خطه قلم برگرفت
رسم بد و راه ستم برگرفت

بعد بسی گردش چرخ از نمای
او شد و آوازه عدلش بجای

یافته در خطه صاحبدلی
سکه نامش رقم عادلی

عاقبتی نیک سرانجام یافت
هر که در عدل زد او نام یافت

عمر بخشنودی دلها گذار
تا ز تو خشنود شود کردگار

سایه خورشید سواران طلب
رنج خود و راحت یاران طلب

در دلستانی کن و درمان دهی
تات رسانند بفرمان دهی

گرم شو از مهر و زکین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که به نیکی عمل آغاز کرد
نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس
هست بنیکی و بدی حق شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعتست
طاعت کن کز همه به طاعتست

طاعت کن روی تاب از گناه
تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور نه حیل خواستند
این بحنت از تو عمل خواستند

گر بسخن کار میسر شدی
کار نظامی ز فلک برشدی

یکنفس ای خواجه دامن کشان
آستینی بر همه عالم فشان

مقالت سیم در انقلاب حدوث و اختلال عمر گوید

رنجه مشو راحت بخود باش
یکنفس از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است
محتشمی بنده درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان هباست
ملک همانست سلیمان کجاست

مجلس و بزم اینک تهانشد
وامق اشاد و عذرا شده

مجلس همانست که عذراش بست
بزم همانست که وامق نشست

سال جهان گرچه بسی در گذشت
از سر مویی سر مویی نگشت

خاک همان خصم قوی گردنست
چرخ همان ظالم گردن زنست

صحبت گیتی که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که درین خاک زیست
خاک چه داند که درین خاک چیست

هر ورقی چهره آزاده ایست
هر قدمی فرق ملک زاده ایست

ما که جوانی بجهان داده ایم
بر چه ایم گرد ز ناداده ایم

سام که سیمرغ سپر گیر داشت
بود جوان گرچه بسی پیر داشت

گنبد پوینده که پاینده نیست
جز بخلاف تو گراینده نیست

که ملک جانورانت کند
گاه گل کوزه گرانت کند

کشت برین دانه

هست برین فرش درنگ آمده
هر کسی از کار تنگ آمده

گشته گروهی که بصحرا درند
ای خنک آنها که بدریا درند

وانکه بدریا در غرقی کش است
نعل در آتش که بیابان خوش است

آدمی از حادثه بی غم مخند
برتر و بر خشک سلم خفته اند

فرض شد این قافله برداشتن
زین بنه بگذشتن و بگذاشتن

هر که درین حلقه فرو ماندهاست
شهر برون کرده و ره ماندهاست

راه روی را که امان میدهند
در عدم از دور نشان میدهند

ملک رها کن که غرورت دهد
ظلمت این سایه چه نورت دهد

عمر بیاز بچه بیرون می بری
بازی از اندازه بدر میبری

گردش این گنبد بازیچه رنگ
ترکی بازیچه گرفت این درنگ

بیشتر از مرتبه عاقلی
غافلی بود خوش آن غافلی

چون نظر عقل بغایت رسید
دولت و شاهی بنهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگیست
غافلی از جمله دیوانگیست

غافل منشین ورقی میخراش
گر ننویسی قلمی میتراش

سرکش از خدمت صاحبدلان
دست مدار از کمر مقبلان

خار که هم صحبتی گل کند
غالیه در دامن سنبل کند

روز قیامت که برات آورند
بادیه را در عرصات آورند

ریگ زند که خون خورده ام
ریگ مریزید نه خون کرده ام

بر سر خوانی نمکی ریختم
با جگر چند بر آمیختم

تا چو هم آغوش غیوران شوم
محرم دستینه حوران شوم

حکم چو بر حلم پرستش کنند
مطرب خلخال ابشش کنند

هر که کند صحبت نیک اختیار
آید روزیش ضرورت بکار

صحبت نیکان ز جهان دور گشت
خوان عسل خانه زنبور گشت

دور نگر کز سر نامردمی
بر حذرست آدمی از آدمی

صوفت از آدمیان برده ام
آدمیا زادمیان برده ام

چون فلک از عهد سلیمان برست
آدمی آنست که اکنون پریست

با نفس هر که برآمیختم
مصلحت آن بود که بگریختم

سایه کس فر همایی نداد
صحبت کس بوی وفایی نداد

تخم او چیست وفا کاشتن
حق وفا چیست نگه داشتن

برزگران دانه که می پرورند
آید روزی که ازان برخورند

روزی ازانجا که فراغی رسید
باد سلیمان بچراگی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد
تخت برین تخته صحرا نهاد

قصه حضرت سلیمان پیغمبر و برزگر گوید

دید بنوعی که در آن دشت گشت
برزگری پیر دران ساده دشت

دانه فشان گشته بهر گوشه
رسته ز مرد آنه او خوشه

خانه بهشتی غله پرداخته
در غله دان عدم انداخته

پرده آن دانه که دهقان گشاد
منطق مرغان سلیمان گشاد

گفت جوانمرد شوای پیرمرد
کین قدرت بود بیابت خورد

دام نه دانه فشانی مکن
با چو منی مرغ زبانی مکن

بیل نداری گل صحرا مخار
آب نداری چو دهقان مکار

ما که بسیراب زمین کاشتیم
زانچه بکشتیم چه برداشتیم

تا تو درین مزرعه دانه نو / تشنه ولی آب کی آری برو / پر بده و گفت مرغ از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشک مرا نیست کار / دانه ز من پرورش از کردگار / آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا / تا زیم این دانه کفایت مرا / آنکه بشارت بخودم میدهد / دانه یکی هفتصدم میدهد

دانه با نبازی شیطان بکار / تا زیکی هفتصدت آرد بار / دانه شایسته بباید نخست / تا گره خوشه گشاید درست

هر نظری را که برافروختند / جامه باندازه تن دوختند / رخت مسیحا نکشد هر خری / محرم دولت نبود هر سری

گر کسی گردن پیلی خورد / مور ز پای ملخی نگذرد / بحر بصد رود شد آرامگیر / جوی بیک سیل برآرد نفیر

هست درین دایره لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد / دولتی باید صاحب درنگ / گر قدری تاز نیاید تنگ

هر نفسی جو صدف ناز نیست / هر شکمی حامله راز نیست / تا نگویم که زخامی بود / بارکشی کار نظامی بود

مقاله چهارم در رعایت سلطان در حق رعیت

ای سپر افکنده مردانگی / غول تو بیغوله دیوانگی

غره ملکی که وفایش نیست / زنده بعمری که بقایش نیست

پی سپر جرعه میخوارگان / دست خوش بازی سیارگان / مصحف و شمشیر بینداخته / جام و صراحی عوضش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسوپرست / رابعه با رابعه آن هفت مرد / گیسوی خود را بنگر تا چه کرد

ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر پیرزنی شرم دار / چند کنی دعوی مردافکنی / کم کن و کم زن که کم از یک زنی

گردن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست / تازه شد این آب که در جوی تست / نقره شد این خاک که در کوی تست

چرخ نه مختصر نیکی پسند / نیک بیندیش ز چرخ بلند / جز کمر نیک نباید نمود / سود توان کرد و بباید بسود

رفت بسی دعوی ازین پیشتر / تا دو سه همت بدر آید مگر / داد کن از همت مردم بترس / نیمشب از بانگ تظلم بترس

قصه پیره زن بیوه و پادشاه سنجر گوید

همت از آنجا که نظرها کند / خوار عداوتش که نظرها کند

نیست مبارک ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن

همت آلوده آن یکدو مرد / با تن مجموع بهیچا چه کرد / همت چندین نفس بی‌غبار / با تو بهبین تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملایک سمند / در ره کشف از کشفی کم نیند / تیغ ستم دور کن از زیردستان / تا نخوری تیر سحرگاهیان

دادگری شرط جهانداریست / شرط جهان نه که ستمکاریست / هر که درین خانه شبی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت / کای ملک آزرم توکم دیده‌ام / وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنه مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من / بی‌گنه از خانه برویم کشید / موی‌کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد / مهر ستم بر در خانم نهاد / گفت فلان نیم شبی کوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانه من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست / شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند

رطل زنان دخل ولایت برند / پیرزنان را بجنایت برند / آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست

کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من / گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی‌بینمت / جز ستم آباد نمی‌بینمت / از ملکان قوت و یاری رسد / وز تو بما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر ازین غارت کابخاز نیست / بر همه پیرزنان ره مزن / شرم بدار از زنک پیرزن

بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی / نامه سر بر خط فرمان نهند / دوستیت بر دل و بر جان نهند

دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت / مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد

عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست / دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان

فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی / رسم ضعیفان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود

گوش بدریوزه انصاف دار / گوشه‌نشین و سه را پاس دار / سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین همه ناسان گرفت

داد درین دور برانداخت رخت / در پر سیمرغ وطن ساخت سخت / شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین طاق معلق نماند

خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خوناب شده خون گری / روز روش عمر شب خوش رسید / خاک بباد و آب بآتش رسید

مقاله پنجم در جوانی و پیری و حالات آن گوید

صبح برآمد چه شوی مست خواب / از سر دیوار گذشت آفتاب

خشک شد آن نال که زهم تر بود / آن نمکش نیست کزین پیش بود

شیفته شد عقل و تبه گشت رای / آبله شد دست و زمین گشت پای / با تو زمین را سر بخشایش است / پای فرو کش که خوش آسایش است

نیست درین پایگه آلودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی / چشمه مهتاب تو سردی گرفت / لاله سیراب تو زردی گرفت

موی بموی ترشش تا طراز / تا زمی ترک آمد و ترکتاز / پر دو مویی که شب و روز تست / روز جوانی که آب آموز تست

گر تو جوانتر بجهان چند بود / خود نشوی پیر درین چند بود / برده گل باد خزانیش برد / آمد پیری و جوانیش برد

عیب جوانان نپذیرفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشیدیست / موی سفید آیت نومیدیست
ملک جوانی و نکویی کراست / نیست مرا یارب یاری کراست
رفت جوانی بتغافل بسر / جای دریغست دریغی بخور
گم شده و هر که چو یوسف بود / گم شدنش جای تاسف بود
گرچه جوانی همه چون آتش است / پیری تلخست جوانی خوش است
فارغی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست
شاهد باغست درخت جوان / پیر چو شد بشکندش باغبان
شاخ ترا زهره گل نوبرست / هیزم خشک انبی خاکستر است
موی سیه غالیه سر بود / سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد بخسپ / روز شد اینک سحر آمد بخسپ
آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک ترا رنگ چو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود دیگر او / برق سفید آرد و ابر سیاه
کازری از رنگ رزی دور نیست / کلبه خورشید و مسیحا یکیست
کازر کار صف آب شد / رنگ رزی پیشه مهتاب شد
رنگ رزست این خزف لاجورد / عیسی ازان رنگ رزی پیشه کرد
چونکه هوا راجوی از رنگ نیست / جمله هوا را بجوی سنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی مکن / صورت رومی و زنگی مها
در کمر کوه ز جوی دو رنگ / پشت بدر بست میان پلنگ
تا لی ازین زنگی و رومی تراست / داغ جهولی و ظلومی تراست
تا چو عروسان درخت از قباس / کاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین جوی مخالف بسیج / گرمی صد چشمه و سردی بسیج
آخر روان پوشیده چو شیر پلنگ / کاوری آنرا همه روز جنگ
تا نکنی باز دمی آب هست / گفته مکن سر بسر کار دست
باد گر آتش نشاند ز تو / آب و گیا را که نشاند ز تو
زانکه زنی نان کسان را صلا / به که خوری چون خر عیسی گیا
آتش این خاک خم لاجورد / نان نه بدین تا به دل آب مرد
گر نه درین حلقه زندانیان / بی تپش است آتش دهقانیان
گرگ دمی یوسف جانی چراست / پیر دمی گر به جوانی چراست
از پی مشتی جو گندم نمای / دانه دل چون جو و گندم مسای
تا خورش از نیم خورد کرچه آب / وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک خور و نان بخیلان مخور / خاک نه ز خرمن بخیلان مخور
بر دل و دستی همه خاری بزن / دم مزن و دست بکاری بزن
به که ... ملکی دست خوش / تا نشوی پیش کسی دست کش

قصه پیر خشت زن و جوان عاقل

در طرف شام یکی پیر بود / چون ... از خلق گران گیر بود
پیرسن خوش و زیرک با فتی / خشت زدی روزی ازان ...
تیغ زبان چون سپر انداختند / در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که جز آن خشت لعابش نبود / گرچه کهن بود و خدا ترس بود
پیرکی روز درین کار و بار / کار نو ایشان و افزوده کار
کام از آنجا که قضا ساز کرد / خوب جوانی سخن آغاز کرد

کین چه زبو

کین چه زبونی و چه افکندگیست / کار و گل این پیشه ز بندگیست
گر تو نداری گل آن دریغ / خیز و مزن سر این خاک تیغ
قالب این خشت در آتش فکن / خشت خود از قالب دیگر زن
چند کلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی
خواستش از جمله پیران تمام / کار جوانی بجوانان گذار
پیرم و گفت جوانی مکن / در گذر انکار گرانی مکن
خشت زدن پیشه پیران بود / بارکشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست / تا نکنم پیش تو دیگر دو دست
دست کش کس نیم از هیچ باب / دست کشی میخورم از دست رنج
زین رزق باطلم مکن / گر نه چنین است حلالم مکن
از سخن پیر ملامتگرش / گریان گریان بگذشت از برش
چند نظامی در دنیا زنی / خیز در دین زن اگر میزنی

مقالت ششم در اعتبار موجودات و صابر شدن

لعبت بازی پس این پرده هست / ور نه بر او این همه لعبت که بست
دیده و دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز
گر پس این پرده نگار کن / خار نیانند لغایت ز زون
گوهر چشم از ادب افروخته / بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ درین نقطه خطا کار نیست / گر خطا این دایره بر کار نیست
این همه سر مرکب زین کرده ایم / از پی ما دوست که زین کرده اند
خیز از جنبش این تارگان / نو سفران کن آواز کان
با یکه عشق نه ما کرده ایم / دست کش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان جیب بسر رشته اند / سر دو نفیر که تو بر بسته اند
نیست جهان را چو تو سیمرغ دام / مرغ زمین دام تو به دانه
بگذر ازین مرغ طبیعت خورش / بر سر این مرغ چو مسیح باش
مرغ قفس پرکه مسیحای تست / زیر تو پر داده و بالای تست
یا ز قفس چنگل او کن جدا / یا قفس خویش با او کن رها
تا نه چون سوی ولایت بوند / ور پر خویشت بحمایت بوند
چون گذری زین دو ره هیکل خاک / لوح ترا از تو بشویند پاک
خشم سفیدی و سیاهی شوی / مخزن اسرار الهی شوی
سهل شوی در قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل تندست / همرهی کن نفس دل تندست
آنکه اساس تو برین گل نهاد / کعبه جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل و پیشش مگیر / گرد گلیم سیه خود مگیر
سر بر کش چون نرگس صباست / رنگ زده جامه کس کیمیاست
تن چه بود ریزه مشکلست / هم دل و هم دل که سخن با دلست
بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی
زمی ل مسیطلی ... / تا نه صف تن بدرستی سپار
ای که ترا بر خشت جا منیست / حکم ترا بیشه و بادام نیست
خوی آهو ... خوش پوستیست / نقش ازان نامزد دوستیست
منک بود در خشت آن اکمیر / گرد در پرکند و چو شد حریر
گر شکری با نفس تنگ ساز / ور گهری با صدف تنگ ساز

گاه چو شب لعل سحرگاه باش / گه چو سحر زخمگه آه باش

بار غمانش به شب قیرگون / هرچه غمانش عنایت فزون

تا مل و خاطر که بجایی رسید / خیر از او عنایی رسید

زخم بلا مرهم خود دیدنی است / تلخی می مایه شیرینی است

نزل بلا عافیت انبیاست / آنچه ترا عافیت آمد بلاست

سرو شو از بند غم آزاد باش / شمع شو از خوردن غم شاد باش

چرخ عقد گرهی بر رست / تا نگشاید گرهی دیگرست

رنج ز فرمان بری ساعتست / در عقب رنج بسی راحتست

در قصه صیاد و روباه و سگ گوید

در سفری کان ره آزادیست / شحنه غم پیشه و ناشادیست

صیدگری بود عجب تیزبین / بادیه پیما و مراحل نشین

تیر سگی داشت که چون پی گرفت / سایه خورشید بر آهو گرفت

سهم زد و گرگدن از گردنش / گور زد و دندان گوزن افکنش

در سفرش مونس و یار آمده / چند شبان روز بکار آمده

بود دل مهر فزا در شش برو / پاس شب و روزی و ورزش برو

کشتکم آن شیر سگ از شیرمرد / مرد بر آن دل که جگر را بخورد

گفت درین وکه میانجی قضاست / پای سگی را که شیری بهاست

گرچه در آن غم دلش نقصان گرفت / هم جگر خویش به دندان گرفت

صابری کان نه بباد بود گرد / هرچه صبوریش دری سود کرد

طنزکنان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری مکن ای ناصبور

می شنوم کان سگی تنگ نام / باد بقای تو گران سنگ نام

دی که ز نیش تو نخجیر شد / تیز تکی کرد و عدم گیر شد

این که سگ امروز شکار تو کرد / تا دو جهت بس بود ای شیرمرد

خیز و کبابی به دل خویش ده / مغز تو خور پوست به ریش ده

چرب خورش بود دلت پیش از این / روبه فربه نخوری پیش از این

ایمنی از دوری اعضای من / رست فراغ تو ز صفرای من

ایمنم از داغ و غلطهای تو / فارغم از آتش سودای تو

دوری از این جیح و خاوازیست / غم نخوری این چه جگر خواریست

صیدگرش گفت که آتش بس است / این غم اگر ورزد برای منست

شاد بر آنم که درین دیر تنگ / شادی و غم مرده و نگار رو

این همه میری و همه بندگی / هست درین قالب گردندگی

انجم و افلاک گشتن دریند / راحت و محنت بگذشتن درند

شاد از آنم که دل من غمیست / کامدن غم سبب خرمیست

گرگ مرا حالت یوسف رسید / گرگ بنیم جامه نخواهم درید

گر ستد از من ستد من حلیه ساز / با چو تو صیدی من آمد باز

او بچه در که برآمد غبار / گشت سگ از دیده گردان شکار

آمد و گردش ده و سر جولان گرفت / نیفه روباه و بد دندان گرفت

گفت بدین خورده که دیر آمدم / روبه دانا که چو شیر آمدم

طوق من آمیزش دین تو شد / نیفه روباه یقین تو شد

راه یقین جوی ز هر حاصلی / نیست مبارکتر از این منزلی

هر که یقینش ره عادت کند / خاتم کارش به سعادت کند

پای بشارع یقین

پای برین شارع یقین سر شود / سنگ به پندار یقین زر شود

گر قدمت شد یقین استوار / گرد زره یابم از آتش برآر

هر که یقین را بتوکل سرشت / بر کرم الرزق علی الله نوشت

پشته خوان مگس کس نشد / هرچه به پیش آمدش از پیش شد

روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که ازینها به اوست / روزی از او خواه که روزی ده اوست

از سر تو هر که بر آن در گذشت / هیچ کسی بی غرضی برنگشت

اهل یقین طایفه دیگرند / ما همه پاییم گر ایشان سرند

چون سر سجاده بر آب افکنند / رنگ حیل بر می ناب افکنند

عمر چو یک روزه قرارست خواه / روزی صدساله چه باید نهاد

صورت ما را که اصل ساختند / قسمت روزی بازل ساختند

روزی از آنجا فرستاده اند / آن خوری اینجا که ترا داده اند

گرچه درین خلق بسی جهد کرد / چیز از روزی خود کس نخورد

جهد برین کن که برنیت جهد / روزی و دولت نفزاید بجهد

تا شوی از جمله عالم عزیز / جهد تو می باید و توفیق نیز

جهد نظامی نفسی بود سرد / گرمی توفیق بخیریش کرد

مقاله هفتم در فضیلت انسان بر حیوان گوید

ای به زمین بر چو فلک نازنین / بارکش است هم فلک و هم زمین

کار تو زانجا که خبر داشتی / برتر از آن شد که تو پنداشتی

اول این دانه که پرورده اند / شیر نخوردی که شکر خورده اند

نیکویت باید کافزون شود / نیکویی افزونتر از این چون شود

ابر آن خانه که خاریده اند / نغز نگاریت نگاریده اند

رشته جان جگرت بسته اند / گوهر تن بر کمرت بسته اند

به که ضعیفی تو درین مرغزار / آهوی ضعفه بدو بازار

جای تو زلفی که غلام تواند / مرغ علف خواره دام تواند

چون تو همای شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هرچه تو بینی ز سفید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه

حیف که خشونت با فیا در / بلبل گنجت بویرانه در

هر که درین پرده نشانیش هست / در خور تن قیمت جانیش هست

گرچه ز بحر تو بکو جهد گمند / چون تو همه گوهری حاسلند

بیش و کمی را که کشی در شمار / رنج به قدر روشنیش چشم دار

نیک و بد ملک بکار تواند / در بد و نیک آینه دار تواند

گفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده دوان دست چوما

خیز و مکن پرده دری صبح وار / تا چو شبت نام شود پرده دار

پرده زنیلو ز گل سوریست / آن تو این پرده زنبوریست

چند پری چون مگس از بهر قوت / در دمن این تنه عنکبوت

پرده کیانی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند

از ره این پرده فرون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده وداعش مکن / هرچه نه در پرده تماشش مکن

شعبده بازی که درین پرده هست / بر سرت این پرده بیازی نبست

دست جزا این پرده بجایی مزن / خارج این پرده نوایی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار شو / حاکم این پردهٔ اسرار شو
جسم ترا تا گشته از جان کهی / چونکه چهل روز ز زندان کهی
مرد ز زندان شرف آرد بدست / یوسف ازین بام ز زندان نشست
قدر دل و مایهٔ جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن
سیم بریاضت ز طبایع تمام / ز طبیعت بریاضت شتاب
تا ز ریاضت بمقامی رسی / کت بکسی در کشد این بیکسی
توسنی طبع چو رامت شود / سکهٔ اخلاص تمامت شود
عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصهٔ آهنگر و عطار شد
کیش ز ریش آنکه روایت کند / وان ز نفس غالیه بویت کند
در ره عقل نجابت بس است / در نفس مرگ حیات بس است
هرچه خلاف آید عادت بود / قافله سالار قیامت بود
سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی نفس بفرمان تست / بس تحقیق که بهشت آن تست
از جرس نفس برآور غریو / بنده دین باش نه مزدور دیو
در حرم دین بکمایت گریز / تا رهی از کشمکش رستخیز
ز آتش دوزخ که چنان غالبست / حب علی ابن ابی طالبست

قصهٔ فریدون و آهو و تیر انداختن

هست تحقیق نظر مقبلان / ورع نیا خنده و روشن دلان
صبح دمی باد و ساحل درون / رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمد در مرغزار / آهوی دید فریدون نگار
گردن و گوش خصومت بری / خشم درستی بحجاب گری
گفتی از آنجا که نظر بسته بود / از نظر شاه برون جسته بود
شاه بدان صید جهان حمله شد / کش یکی بستهٔ آن قید شد
رخش وجودی بگمش گرم کرد / تیشکها چون سکش نرم کرد
تیر مردان بیاره در گذشت / رخش بآن پویه بگردش نگشت
گفت بتیر آنکه نیت کجاست / گفت زجنش آن تک و بیت کجا
مرد در این پرده بس باز آمد / خورد و آن خورد که ناخورده ام
تیر زبان شد همه مرزبان / هست نظرگاه تو این بی زبان
در کنف دولت تو جولان زند / بر سر دو توکه پیکان زند
خوش بود در نظر مهتران / پرورش در کنف خنیاگران
داغ خداوندان طلبی خسند / تا نشوی از داغ خداوندان بلند
صورت خلوت صفت مردمیست / خدمت کردن شرف آدمیست
منت بر مردم صاحب نظر / خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهدشکن جهد کن
از پی آن گشت فلک تاج / کز سر خدمت همه تن شد کمر
هرکه ز نام سخنی میکشد / بار و خدمت کمری میکشد
شمع گه او خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت

مقالهٔ هشتم در آفرینش و بیداری گوید

خیز نظامی ز دری بسته / از پی خدمت کمری بسته
پیشتر از پیشتران وجود / کاب بخورد و بدر زریاب جو

در کف این کار

در کف این ملک سواری نبود / در ره این خاک غباری نبود
وعدهٔ تاریخ بسر آمده / لعبتی از پرده بدر آمده
روز و شب آویزش پستی نداشت / جان و دل آمیزش مستی نداشت
گرش نکش جو دار عصا شود / کین مکن عدل نه بید اشنود
فیض کرم کرد هواسای خویش / قطره افکند ز دریای خویش
فلکی از آن قطره که آمد برون / گشت دوان این فلک آبگون
ز آب روان گرد برانگیخته / جوهر تو زان عرض انگیخته
چونکه تو برخیزی از این رهگذار / باشد بر خواسته گردی ز راه
ای خنک آنکس که جهان چیتو بود / نقش تو بی صورت جان چیتو بود
چشم فلک فارغ از این جستجوی / گوش زمین بسته ازین گفتگوی
تا تو درین ره ننهادی قدم / بنگر سی داشت وجود از عدم
باغ جهان جز خاری نداشت / خاک سراسیمه غباری نداشت
فارغ از آبستنی روز و شب / نامیه جنبش و طبیعت عرب
طالع جوزا که کمر بسته بود / از در هرگز نه دشمن بسته بود
مه که سپیده دمی بنهاد بر زمین / طشت تو رسوایش نکردی چنین
زسره جنوز آب درین گل نریخت / شهر باروت بیابان بر نریخت
ای تو مجرد ز می و آسمان / تو بکنار و عدم او در میان
تا تو طغرای زمین تازه گشت / گنبد فیروزه بر آوازه گشت
ای بدی چشم تو کوکب پرست / کوکب عهد تو که اکنون نکست
بود دو سال ز گردش بری / تا تو نگردیش تعرف گری
روی جهان کاینه پاک شد / زین نفس چند خلل پاک شد
مشعلهٔ صبح تو بر دی شام / صادق و کاذب بتو بنهاده نام
خاک نشین هر دو سر آسمان / گو نه چرا پیش تو بنده و میان
بر فلکت میوهٔ جان گشته اند / ای شنوش کان بهان گفته اند
تاج تو او کی از خبر هست / جل ز نمک تو بر او از خبرست
لاف بسی شد که درین جایگاه / بر تو جهان فی بجوی خاک راه
خود تو کف خاک بجانی رسی / یک جو گل کهیائی دهی
ای ز تو بالای زمین زیر گنج / جای تو هم زیر زمین بر جوی گنج
روغن مغز تو که سیمابی است / سر و بان فندق سنجابی است
روز و شب از قائم و فند تیغ است / این ولی پیشه چینک از دهاست
گر بدو دست درازی مکن / با دله و دو دله بازی مکن
تا ت جو فندق که بنداخته شک / بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
شیر خدیست بر دین و لعاب / سرچو کوزنان چه نهی سوی آب
گر فلکت تنو و آبی دهد / تا لقبی کسر آبی دهد
تیر زمان کاب فلک برده / آب زمین خور که نمک خورده
تا نشوی بسته تدبیر باش / سوخته خرمن چو بیا شیر باش
یوسف تو تا ز بر چاه بود / مصر آهنش نظرگاه تو بود
زر ز رخ از سرخ کبود آمدی / چون تو بایر چاه خوزه و آمدی
این همه صد گرهی تیره روی / سر که ابروی تو کاری نکرد
بید تو چون روغن صد ساله بود / سرکه ده ساله با بر و چه بود
خوان پدر دیده و در پیش خوان / آب عزیز ای زلیخا بخوان
آتش در خرمن خود میزنی / دولت خود را ملک میزنی

بی تکلفی تا که میدان تراست
هم تو بر بخت جفا کرده‌اند
لاجرم اینجا عمل طبخی
گر بخوری پیش کسی پستی
کم خور و بسیاری راحت نگر
حرص تر اهل ما آنچ داده‌اند
ترسم از این پیشه که هیئت کنند
میوه فروشی که بس حاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی
کیسه بری چند شکری شود
نقش آن کرگس چو روبه بچه
هر که درین ره کند خوابگاه
ای زشب وصل گرانمایه تر
سایه صفت چند نشینی زغم
گر ملکی عزم ره آغاز کن
خیمه از خود به برون زن بدست
مور که مردانه صفی میکشد
هر که جهان خواهد کالا خرد
همه کس عاقبت اندیش نیست
نیست بسی نوع که هیچم بسی
ما که ز صاحب نظران الیم

کار به بازی که زمان تو است
زان رسن سست ما کرده‌اند
روز قیامت علف دوزخی
هر که بسی خورد بسی پستی
پیش خور زو بیش و جراحت نگر
کان بخوری گشت نفرستاده‌اند
رنگ پذیرنده خوشت کنند

این و سه روز کی شده جام کم
کند شد و پای در میان شد گوشت
پر شده وگیر این شکم از آب و نان
عمر گذشت از پی آن بر نهاد
نقل تو با خورده چه بازار داشت
حرص تو از فتنه بود ناشکیب
هر بد و نیکی که درین مجمعند

قصه میوه فروش و روباه و طرار

هیچ فروشش نمیکرد سود
خواب در او آمد و سر در کشید
یا سرش از دست بود یا کلاه

دید و بهم زد چو شتابش گرفت
کیسه بر آن خواب نعیمش شمرد
خیز نظاره که بس از خفتنت

مقالت نهم در ترک دنیا و عاقبت اندیشی گوید

زین سفر آخر سفری ساز کن
توشه فردای خود اکنون بدست
از پی مردان علمی میکشید
تا بستان از بستان خود
نیش کس تا نفسی بیش نیست
عاقبت اندیش ترا زنده کسی
گوهر سیم ارچه زر کان کلیم

چون ملکان عزم شد آمد کنند
از پی آنست که خاکش بین
آدمی غافل اگر کور نیست
جز من و تو هر که درین عاشقند
منزل ما گر فلکش ...
کام دلی گرچه زجان خوشتر است
زاهد نفی آمد و ما را اثر

خوش خور و ذوق خوش خوش آنگه گیر
سوخته و عمر خویشتن منوز
ای سبک انگار و ناشی گران
قیمت عمر از کمی عمر خوست
حرص ترا بر سر این کار داشت
بگذر از این ابله زیرک فریب
رنگ پذیرنده و یکدیگر ...
روز ملکی جاه زن کالا اش بود
کیسه اقبال نگه داشتی
خفته بخفتش که خوابش برفت
آمد و از کلب غنیمت ببرد
وقت ترک همگی گشت
ور علم صبح سبک مایه تر
خیز که بر پای نکو تر علم
نقل بنه پیشتر از خود کنند
خانه خود بر سر پا زانگبین
کمتر از آن کرم و از آن مور نیست
صیرفی جوهر گیتی‌اند
منزلت عاقبت اندیشی است
عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
ور شد نهان شد و صاحب جگر

خوانده بجان

خوانده بجان ای پدر ... لیک
خاک تو آمیز که می بخشید
قیمت این خاک بواجب شناس
زآمدن این سفرت ای حبیب
در همه ای ملکی داشتی
مانده شدی قصد زمین ساختی
گرچه مجرد شوی از هر کسی
مفلس بخشنده و تو بی قوت جو
در پدر خود نگر ای ساده مرد
گر نفسی طبع نو آمدی
انکه فلک گفت بود شاد باش
ما بستد و دهانی که هست
تا کی و تا کی بود این روزگار
تیز بمیر چون بدرنگ آمدی
تا زه کشند این گل افکنده را
این همه محنت که ز آرایش ماست
سختی روی این و تو سست ای جوان
عذر ز خود وین و قبول از خدای
مسجدی بسته آفات بود
می بدجز دو جو می‌نگریست
کعبه هر راه زن آفات شد

ابجد مکتب ازین لوح خاک
از پی معجون دل آمیختند
خاک کسی را مکن ای ناسپاس
باز شدن حکمت از این جای بیست
اوج هوای فلکی داشتی
سایه برین آب و گل انداختی
بر سر آن سینه نمانی بسی
تا زه و دیرینه تویی در وجود
گفت او وین همه بینی تا چه کرد
کم بیالای و بالا آمدی
آن نه منم آن نه تو آزاده باش
راست بداریم کجایی که هست
آمدن و رفتن بی اختیار
زود بطرو دیر بچنگ آمدی
باز هم آن ده پراکنده را
دولت صبوری که دل ریش ماست
سخت کمانی مکن ای سست جان

قصه زاهد توبه شکن

گاهی من چیست ره‌م را چه جست
خانقهم کوی خرابات شد

کس نه بدین باغ تو بودی و من
خاک تو آمیخته رنجهاست
منزل خود بین که کدامست راه
اول کین ملک خرابت شود
گرچه بر عشق تو غایت نداشت
باز چو تنگ آیی ازین تنگنای
جز تبر و سرو کارت نیست
بگذر ازین مادر فرزند کش
منظر راحت نتوان یافت
غم خور و بنگر که کدامین گلی
ما ز پی رنج بدید آمدیم
زاده تست تنگ چرا چون منیست
تنگ نه زان شد که عدم هیچ نیست
دو زخیاید که روا روز زند
ای که زنامرد ... بسیار
مرکب بی بال ... و بس
آینه چند فراپیش دار

مرغ هوا در دلم آرام کرد
طالع مدبور بد اختر شدم

نو بر این باغ تو بودی و من
در دل این خاک بسی گنجهاست
وانکه درو رفتن ازین جایگاه
وین همه ویرانه مقامت شود
راه و اندیشه نهایت نداشت
دامن خورشید کشی زیر پای
بر سر یک رشته قرارت نیست
آنچه پدر گفت به ما آن و آتش
کان بچنین عمر نیاید بدست
شاد نشسته بکدامین دلی
زحمت گفت و شنید آمدیم
گاه نیی راه شدنی در پی است
تنگ بود جود تو که هم هیچ نیست
سنگ ما بر درم تو نشنده
آخر از آن روز کی شرم داد
چاره این کار همین است و بس
در نگر و پاس رخ خویش دار
حلقه تسلیم قدر در میان
نامزد کوی خرابات بود
دانه تسبیح مرا دام کرد
کم زده کوی قلندر شدم

چشم خضر از زیر نقاب است
گر نه قضا بود مرج لات که
کین ره مشکل زنا قضا دوار
چون تو روی عذر پذیرتر بند
تا نبرد خواب از و کوشش کن
باز تن شیشه در هم شکست
خیز تنفی می که فلک بر نشست
ای فلک آهسته ترای دور چند
از پی سرشا مکهی چاشتیست
شیشه خاک سیاست نمود
شام ز رنگ و سحر از بوی راست
حادثه چرخ کمین بر کشاد
چرخ بزیر آید و کیتا شود
هم فلک از شغل تو ساکن شود
مار صفت شد فلک حلقه دار
خاک درین خمبره غم چرا است
دامن ازین خمبره دود ناک
بر سر خاک از فلک تیز گشت
سر کجید چونکه بخواهد شکست
این نه صدف کو سر دریا ست
لاجرمش بو نظر هیچ نیست

کوی خرابات خراب است
مسجدی کوی خرابات که
چون تو قضا را بچوی صد هزار
ور نه خود آید و ابرت بند
اندکی از بهر عدم توشه کن
شیشه زنجیر بخواهد گسست

مقاله دهم در لهو و در حالت آخر الزمان

آخر بر داشت فرود آیدت
حلقه زنجیر فلک را بسود
چرخ زجوکان زمی از کوی ربست
یک بیک اندام زمین بر کشاد
چرخ زمان خاک بیالا شود
هم زمی از مکر تو ایمن شود
خاک خورد ما سر انجام کار
رنگ خوشش از رق ماتم چرا است
پاک بشوئید صفت آب و خاک
واقعه سخت بخواهد گذشت
وین جهش امروز درین خاک
کین صدف گوهر بینایی است
دیده بسیار است و بصر هیچ نیست

سنگ جهان یمن مهجور باد
همت از انجا که نظر کرد بود
بر در عذر آی و کنه راست کن
سبزه و هر چه زمین زیر خاک بس
خوش شو و دیده بخواب اندر
دین که ترا دید چنین مست خواب

در طبقات نمی افکند چم
باکه کرد بست زمین از میان
خاک در چرخ برین میزند
پر فلک خرقه بخواهد درید
رسته شود سر و سراز زرد
شرم گرفت انجم و افلاک را
ای جگر خاک بخون از شما
گر نشوانید که بس ساختن
خطبه انجم ز فلک بر کشند
تعبیه را که در دکار است
دشمن تست این صدف سنگ رنگ
سرکه در دیده غمش فسرد
راه عدم را به پسندیده

گرد من از زد امن مرج و رباد
گفت جوانی که دراز دیده بود
وانکه ازین شیوه حدیثی گوی
لیکن گر سبز تو افلاک بس
زنده و مرده یکی خواب در
چهره نهان کرد بزیر نقاب
پیم سرانجا چه شوی پای بست
وی زمی آهسته ترای چو چند
زلزله الساعة شیء عظیم
باز کشاید کمر آسمان
چرخ از آن کرد زمین میزند
مهره گل رشته بخواهد برید
پاک شود سرد و در وا نگر دما
چند پرستید کف خاک را
گیست درین خاک برون از شما
این گل از ین خم بدر انداختن
خط خرابی بجهان در کشند
جنبش افلاک بنود ار بهاست
دیده پراز گوهر و دل پر نهنگ
دیده و چو افعی نه بر مرد سیر
زانکه بچشم دگران دیده

پای ترا در

پای ترا در دستی سر پای کمان
در نتوان بستن زیرکی ی در
چند حدیث فلک و باد او
بر چراغی کین سپید دولاب رنگ
جا بجای دیم حنبل دو پای من
چون آن از ین پایه بدست آوری
هر علی جای صد انگشت گیست
آتش صبحی که درین مطبخ است
آب که آسایش جانها در وست
چشم فرو بسته ز عیب خویش
عیب نویسی مکن آئینه وار
دیده ز عیب دگران کن فراز
می نتوان یافت شب در چراغ
زاغ که او را همه تن شد سیاه
پای مسیحا که جهان می نوشت
گرگ سگی بر گذر افتاده بود
گفت یکی وحشت این در دماغ
صورت هر مرغ نوایی نمود
کفت ز تقشی که در ایوان اوست
عیب کسان منگر و احسان خویش
خویشتن آرای مشو چون بهار

ره نتوان رفت بپای کسان
بر نتوان کرد از ین بام سر
خاک تهی بر سر پر باد او
تا رهی از گردش پر کار رنگ
موی بموی این دو چون موی من
بد بود آنچه کذشت آوری
سر کار آید و صد بند گیست
نیم شراری ز تف دوزخ است
کشتی اندوه زدریا در وست
عیب کسان را کنی آیینه پیش
تا نشوی از نفس عیب دار
صورت خود بین در و عیب ساز
در قفس روز توان دید زاغ

قصه عیسی پیغمبر علیه الصلوة والسلام

یوسفش از چه بدر افتاده بود
تیرگی آرد چو نفس در چراغ
بر سر آن جیفه جفایی نمود
در سفیدی نه چو دندان اوست
دیده فرو کن بگریبان خویش
تا نکند در تو طمع روزگار

گر فلک بر شود از زر و زر
باش درین خانه زندانیان
از فلک راه مجرش مرنج
وهم که بار بکتر از رشته است
بر سر موی سر موی مگیر
رشته این گل چو وفا دار نیست
هر سری طعنه بشتی در و
مه که چراغ فلکی تند تقش
خانه پر چپ شد از کار کاه
هر که جان را روی نه مرد نیست
یا بدر افکن سر از جیب خویش
در همه چیزی هنر و عیب هست
در پر طاوس که زر پیکر است

بر سر آن جیفه گروهی قطار
واز جگری گفت بس ما صلت
چون بسخن نوبت عیسی رسید
واز دو پس تن کرده زیم و امید
آینه روزی که بگیری بدست
جامه عیب تو تنگ رشته اند

کور بود دیده بهرام کور
روز زن در بسته چو روحانیان
کاو کشتی را بکی جو سنج
زین ره و بار یک خلل گشته است
ور نه برون آی چو موی از خمیر
روی بد و مصلحت کار نیست
هر شکری زحمت زهری در و
هست ز در یوزه خور روغنش
خود کلکی هیچ بعیبش نگاه
هم قدری بلغم افسر کیست
یا بشکن آینه عیب خویش
عیب مبین تا هنر آری بدست
سر زنش پای کجا در خور است
دیده سفید است او کن نگاه
بر سر بازار چه میگذشت
بر صفت کرکس مردار خوار
کوری چشمت و بلای ولت
عیب ها کرد و معنی رسید
زان صدف سوخته دندان سفید
خود شکن آن روز مشو خود پرست
زان تتو نه پرده فروبسته اند

چیست درین حلقهٔ انگشتری / کان نبود طوق تو چون بنگری / گر نه سگی طوق فریبا کشی / ور نه خری بار مسیحا کشی
چیست جهان دود زده میوه‌ای / گیست فلک پیر شده بیوه‌ای / جمله جهان از کهن تا بنو / چون گذرانست زره و چه جو

مقاله یازدهم در بی ثباتی دنیا و احتراز ازو

اندره دنیا مخور ای خواجه خیز / ور تو خوری بخش نظامی بریز
خیز و بساط فلکی درنورد / زانکه وفا نیست درین تخت زرد
نقش مراد از درجهانش مجوی / خصلت انصاف ز خصلتش مجوی / پای درین بحر نهادن که چه / باده درین موج کشادن که چه
باز بربط کهف که صحرا گذشت / گفت تراخوش که مرا خوش گذشت / ای که درین کشتی غم جای تست / خون تو در گردن کالای تست
بار درافکن که غذا تابه چه / فتنه‌گرست آنکه بآبست و بد / گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ذره جهان نارنجش / مایه ز ابنازی او نار بخش / آنچه برین مایده جز کمیست / کاسه پر آلوده و خوان تهیست
هر که درو دید دهانش بدوخت / هر که بدو گفت زبانش بسوخت / هیچ نه در محمل و چندین جرس / هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد / کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد / نیست درین دمه سالار صواب / فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را / باز گذار این ده ویرانه را / روزن این خانه رها کن بدود / خانه فروشی بزن آخر چه سود
خط بجهان درکش و خرم بزی / دور شو از دور و مسلم بزی / دست بعالم چه در آورده‌ای / از شکم خود بدر آورده‌ای
راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشهٔ منزل بساز / خاصه درین بادیهٔ دیوسار / دوزخ مخور گر تشنه خوار
کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست / چشمهٔ خورشید نمکدان اوست / شورهٔ او بی نمکان را شراب / شور نمک دیده در او چون کباب
آب ته او زین فلک انگون / زهرهٔ دل آب و دل سر خون / ره که دل از دیدن او خون شود / قافلهٔ طبع در او چون شود
در لقا این بادیهٔ دیولاخ / خانهٔ دل تنگ غم دل فراخ / تا چه کنی این گل و زنخ سرشت / خیز و بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی بجای / پای بپای سپر روزگار / عاقبتت چونکه بر دم کند / دست بتنت نه میان گم کند
هر که درین بادیه با طبع ساخت / چون جگر افسرده و تن در گداخت / کس بجهان در ز جهان جان نبرد / هیچکس این قصه بپایان نبرد

قصهٔ موبد هندوستان و بهار و خزان

چونکه سوی خاک بود بازگشت / بر سر این خاک چه باید نشست
زیر کف پای کسی امتحانی / کوچ تو سود است بسی بر بپای
آنچه مقام تو نباشد مقیم / هم کهی شد چه کنی جای هم / منزل فانیست فرازش مبین / با دغا نیست بیازش مبین

موبدی از کشور هندوستان / رهگذری کرد سوی بوستان / مرحله دید منقش رباط / مملکتی یافت مزور بساط
غنچه بخون بسته چو گردون کمر / لاله کم عمر ز خود بی‌خبر / از چمن انگیخته گل بانک رنگ / وز شکر آمیخته نی تنگ تنگ
خار برسته بگمان خویش / بید بلرزه شده بر جان خویش / زلف بنفشه رسن گردنش / دیدهٔ نرگس درم دامنش
لاله کمر سوده و خیره رنگ / گشته لاله و بید و رز و گل / مهلتشان تا نفسی بیش نه / کس نفسی عاقبت اندیش نه
پر چو زان روضه بسی سو گذشت / بعد مهی چند بر آن سو گذشت / زان گل و بلبل که در آن باغ دید / ناله شبی زغن و زاغ دید
دوزخی آمد و بجای بهشت / قیصر آن قصه شده در گشت / سبزه بتعجیل بخاری شده / دستهٔ گل بسته بخاری شده
بلبل ازان منزل آن بنگریست / بر همه خندید و بخود برگریست / کف بهنگام نماینده کی / هیچ نه دارد چه پاینده کی
هر که سر از خاکی و آبی کشید / عاقبت آن سر بخرابی کشید / به ز خرابی چو دگرگونه نیست / جز بخرابی شدن روی نیست
چون نظر از دیدن توفیق تاخت / عارف خود گشت و غذا در شناخت / صیرفی گوهر آن باز شد / تا عدم سوی گهر باز شد
ای که مسلمانی و گبری نهفت / چشمه و قطره و ابر تیره نیست / کمتر از آن مو به جهد و مباش / ترک جهان گوی جهانجو مباش
چند چو گل خیره سری ساختن / سر بکلاه و کمر افراختن / خیز رها کن کمر گل ز دست / گو کمر خویش بخون تو بست
مست کلاه و کمر آفات عشق / مرد و کر و کن بخرابات عشق / گر کلهت خواجگی گل دهد / که کمرت بندگی دل دهد

مقالهٔ دوازدهم در وداع این منزل

کوش که زین خواجه غلامی رسی / یا چو نظامی ز نظامی رسی
خیز و ودعی بکن ایام را / از پس دامن فکن این دام را
مملکتی بهتر ازین باز کن / خوشتر ازین حجره دری باز کن / چون دل او حیثیت برآورد سر / ناله در اشکی بره آورد بر
چونکه ترا محرم گیتی نیست / جز بعدم رای زدن روی نیست / طبع لطیفان و ظریفان شدند / بانک نشینی چو حریفان شدند
تا بکی غم که برین گل زنی / لاف ولی گفتی دل زنی / گر تو شتری قفس کن اندر حیل / ور نه مگس‌وار بپای پیل
گرچه بسی طبع لطیفی کند / با تن تنها چه حریفی کند / به که بجوید دل پرسیز / روشنی آب ازین تیره خاک
تا رسد تفرقه را دوش / تفرقه کن حاصل معلوم خویش / رخت رها کن که گران و گسی / گر سبکی زود بمنزل رسی
بر فلک ای گر طلب دل کنی / تا تو درین خانه چه حاصل کنی / چون شد سته این دامگاه / زخمه زنش تا بدر آیی ز جاه
کین خط موسی بهم در چو میم / رو ز نه ز تا بکنندش دو نیم / زخم که چون منقط مباش / از خط این دایره در خط مباش

گر نه خطر روز و شب افزون شوی / از خطر این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آیی نخست / رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده به ره داشتن / خویشتن از چاه نگه داشتن
رخنه کن این خانه سیلاب ریز / تا بود وقت فرصت راه گریز
ره به یکفن نفس ملک شنید / خانه دو سوراخ بواجب گزید
الکمیش نه که شود راه گیر / دو دو در این گنبد دو باره گیر
این نه بساطست که در خود عطاست / غافلی از خود که ز خود در غطای
همچنان کن که درین تنگنای / تنگدل آیی و شوی باز جای
گر شکنی عهد الهی کنون / جان تو از عهده کی آید برون
راه چنان رو که چنان دیده / بر دو جهان زن که جهان دیده
زیر زمین تا نشوی پایه رس / پیش منکر اندر شوی پایه ترس
توشه نه دی که عمارت کمست / آب ز چشم آر که روی نمست
هم بصدف ده گهر پاک را / باز ده و باز رهان خاک را
دور فلک همچو تو بسیار گشت / دست قوی تر ز تو بسیار گشت
بوالعجبی باز درین دشمنی / تا شرح مانی بزمین افکنی
او که درین پایه هنر پیشه نیست / از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
مار مخوان کس رسن پیچ پیچ / تا کششش هست تو هیچ هیچ
از غم این شیشه چه باید نشست / کش بیکی سنگ توانی شکست
سیم کشان کآتش زر کشته‌اند / دشمن خود را خبر کشته‌اند
تا نتوانی ز دل آتش فروز / دشمن خود را بکلی چه روز
باد و سلیم از سر سختاکی / شد نخی چند ز یکتاکی

حکایت

لاف منی بود توی برنتافت / ملک یکی بود و دویی برنتافت
حق دو نباشد که یکی شوند / سر دو نیاید که یکی سرورند
جای دو شمشیر نیامی که دید / بزم دو جمشید مقامی که دید
خود طمع آن بود دو فرزانه را / گر دو یکی خاص کند خانه را
چونکه تعصب کم دین گرفت / خانه ز پرداختن آیین گرفت
مرد دو لشکر نوایی زدند / خانه فرو شانه صلایی زدند
گر سر با ساختگی بکند زند / ساخته خویش دو شربت خورند
تا که درین شربت قوی حال کیست / شربت زهر که هلاهل درست
ملک دو حکمت یکی من و بند / جان دو صورت یکی تن و بند
خصم نخستین قدری مر ساخت / گر نفسی سنگ سیه را گداخت
داد بکین می جان درست / زهر بدانش که بیاز شکست
شربت او را ستد آن شیرمرد / زهر سیاه دشکر آسان بخورد
نوش گیا پخت و بدان در نشست / رنگ کز زهر تریاک بست
سوخت چو پروانه و پرباز یافت / شمع صفت با مجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید / خواند فسونی و بدان در دمید
داد به خصم ز پی مهر او / آن گل بر کار تر از زهر او
دشمن ازان گل که فسون خوان شده / ترس بر او چیره شد و جان بداد
آن العلاج از تن خود زهر برد / وین یکی گل تو هم بمرد

از گل یکی

هر گل رنگین که بباغ زمیست / نقطه‌ای از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش تویی / خانه غم دان که نگارش تویی
سنگ درین خاک مطلق نماند / آب درین بحر معلق نماند
بگذر ازین خواب خیالات او / بر پر ازین خاک و خرافات او
بر مه و خورشید بپاورد فوت / و آفت ایشان نگر در کسوف
کین مه زرین که درین محوگیست / غول ره عشق خلیل العدات
روز ترا صبح جگرسوز کرد / هرچه شتاب از زن و زر بدین ورگرد
گر دل خورشید فروز آوری / روزی ازین روز به روز آوری
اشک فشانی بگلاب امید / بر سر این لوح سیاه و سپید
تا تو گل سرخ سلامت شوی / چرب‌تر از روی قیامت شوی
دین که قوی دار و بازوت را / راست کند سنگ ترازوت را
هیچ هنر نیست آزاد مرد / در غم دنیا غم دنیا نخورد
چونکه هر آیینت تمنا ترا / دین خطای دو دنیا ترا
پری عالم نگر و تنگیش / تا نفس پیکان زنگیش

مقاله سیزدهم در ترک علایق دنیا

برکف این پیر که برنا وش است / دسته گل سنگری آتش است
چشمه سرابست فریبش مخور / قبله صلیبست غبارش مبر
زین همه گل بر سر خاری منه / گر همه هستند تو باری منه
چون سبزه‌ای آنچه طمع کرده / آن بری از خانه که آورده
چون بنه در بحر قیامت برند / پی درمان جان بسلامت برند
خواه به سرمایه و خواهی بیاز / کانچه دهند از تو ستانند باز
خانه داد و ستد است این جهان / کین بده جانی و ستاند آن
گر چه یکی کرم بریشم گرست / باز یکی کرم بریشم خورست
شمع کن این زرد گل جعفری / تا چو چراغ از گل او بر خوری
تن بشکن و دوره کو مباش / زر بفکن شیشه مهره گو مباش
پای کرم بر سر زر نه درست / تات نخوانند چو زر بت پرست
زر که بر و سکه مقصود نیست / آن زر و ریگ به نیت یکیست
روشنی زر چو نشان زرست / در دم طاوس چمان جگرست
سکه زر چونکه بآهن ببند / پادشهان بیشتر آهنگ زند
یافت از و همت قارون کلاه / از سر آن خشت فرو شد بچاه
دادن زر گر همه جان دادنست / تا ستدن بهتر از آن دادنست
در ستدن حرص جهانست و بس / ور شدن آسایش جانست و بس
زانکه ستانی و غم خواهیش / بهتر از آن هست که بستانیش
زر چو نهی روغن صفرا گرست / چون بخوری میوه صفرا برست
یار تو شد تاش سر تست جای / بار کهی شد چو نهی زیر پای
زرد که ز مغرب بزا افتاده / مشرق و مغرب پیش خوانده
مغرب و آن قوم سخا دشمنند / مشرق و اهلش بسخا روشنند
هرچه دهد شرق صبح خام / مغربی شام ستاند بشام
والی جان همه کانها زرست / نایب دل همه مرغان پرست
آن زر رومی که سبک بر عشق / راست برآمد ترازوی عشق
گر چه فریبنده و زیبنده است / خاک پی بوزرگ فریبنده است

کیست کاین دو کلاهش بزد
وآفت ازین غم که رهش خود برد
کعبه روی عزم رو آغاز کرد
قاعده کعبه روی ساز کرد

حکایت

زانچه برون از غرض کار داشت — مبلغ نیک بدره دینار داشت
گفت فلان صوفی آزاد مرد — کاستی از مشعله کوتاه کرد
در دلم آید که امانت درست — درکس اگر نیت امانت درست
رفت و نهانش فرا خانه برد — بدره دینار بصوفی سپرد
گفت نگه دار درین پرده راز — تا چو من آیم من آریش باز
بار نیاری من ای مرد خوب — ای بی از آفت ریب و عیوب
خواجه ره بادیه را برگرفت — شیخ زر عاریه را برگرفت
یارب و زنهار که خود چند بود — تا دل درویش ازان بند بود
صوفی چالاک ببستش میان — آنچه دلش خواست بخویش عیان
گفت بزر کار خود آراستم — یا فهم آن گنج که میخواستم
زو خورم تا نکند بستگی — آنچه خدا داد بتابستگی
بازکش و آن گرو بنده را — داد طرب داد و شبی چند را
جمله آن زر که بر خویش داشت — بذل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بدان بدره دینار کرد — زلف بتان حلقه زنار کرد
خرقه تشنیخانه شد و شاخ شاخ — دست تهی ماند و عذری فراخ
صید خیان خورد که داغش نماند — روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی ما چون ز سفر گشت باز — گرد بر و هندوی خود ترکتاز
گفت بیاور من ای تیز هوش — گفت چه گفتا زر گفتا خموش
در کرم آویز و رها کن لجاج — گر ده ویران که ستانی خراج
صرف شد آن بدره و زر در هوا — مفلس و بدره و زر کجا تا کجا
غارت این ترک بزد دست کس — خانه بهبند و نسپر دست کس
زنگی تو زنگ دلم را شکست — خورده ام از آن جمعه که بر من گذشت
مال بصید خنده تباراج داد — رفت و بصد گریه بپای ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدم — کافر بودم مسلمان شدم
طبع جهان از خلل آبستن است — گر خللی رفت خطا رفتن است
بازگرش گفت بصد رستخیز — خیز که درویش بپایت خیز
سیم خدا چون بخدا بازگشت — سیم کشی کرد و ازان درگذشت
تا صبح خود گشت که دروی مسیح — هیچ مدار و چه ستانی ز هیچ
از چه ستانم که حوی نیستش — جز گرویدن گروی نیستش
زانچه ازین مال بمن حق رفت — میم مطوق الف کوفیست
گفت نگاهی که دوبالت کنم — و آنچه حرامست حلالت کنم
دست مدار ای چو فلک زر نیاز — زر است که کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست — معتقدی بر سر این خاک نیست
وین سر و تقدیر به شیطان سپرد — پایه فغفور به دربان دهد
در دهی ای خواجه غرامت گر است — مال بمفلس نتوان بازخواست
منزل جمعیت سفر توشه بود — دامن این کنج فراگوشه ده
تحفه آن را دو چو غارتگر است — مفلسی از محتشمی بهتر است
چرخ نه بر لب دو درمان مینهد — قافله محتشمان میزند

دیدم ازانجا که جهان پیش است — کاف ز زنبور ز شیرینی است
شیر مگس تلخ بدان کسب خود — گر پس مرگش نکند دام و دد
شمع زر برخواستن سر شکست — رز ز تمامی طلبی در شکست
باد که با خاک بکلک اشتقیت — ایمن ازین او ز نماز شستیست
مرغ تهی را مگر آگاهیست — کاف ماهی درم ماهیست
زرگر تراز وی بساز تو شد — فاتحه پنج نماز تو شد

مقاله چهاردهم در شرایط بیداری از غفلت

پاک نکردی زر ازین خاکدان
تا چو نظامی نشوی پاکباز
ای شده خوش دل بیکبارگی
چون خر و گاوی علف خواره ای

فارغ ازین مرکز خورشید گرد — ایمن ازین دایره لاجورد
از می صاحب خبر است کار — بیخبر از راحت غم از روزگار
بر سر کار آی چه آشفته — کار جهان کن که پذیرفته
مست چه چسبی که مگس گرد وام — کار شناسان نه چنین کرده اند
بنگر این بسته غم چشم بین — در نگر و عاجزی خویش بین
عقل تو پرستیت فراموش کار — تا ز تو یاد آرد یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا — نام که بردی که ستودی ترا
مست مکن عقل ادب ساز را — طعمه گنجشک مده باز را
عقل سیاست زان سر مکش — گر نه عزی حزبو جهل درکش
یار بعقل بر و نور کبیر — باز ز ورش دامن خود دور گیر
می که حلال آمده در هر مقام — دشمنی عقل تو گردش حرام
می که بود کاب تو در جام اوست — عقل شد آن چشمه که آن نام اوست
گرچه می آمد و جهان بار بود — آن مخور ای خواجه که آزار بود
می نکنی وان جگر آمیخته — بر جگر بی نمکان ریخته
بخور آن مرد که چیزی چشید — کش قلم بیخبری درکشید
میل کش چشم خیالات شو — گند و ز کوی خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش — الف تو با وحشت سودای عشق
گر الفی موج بپا افکنده باش — ور نه چو بی حرف سر افکنده باش
چون الف آراسته مجلسی — هیچ مداری الف مفلسی
خار نبی کار جگر ای کنی — به که چو گل بی سر و پایی کنی
طفل نه پای بپازی مکش — عمر بطره مدرازی مکش
روز بآخر شد و خورشید دور — سایه تو پیش تو کم شد چو نور
روز شنیدم که بپایان شود — سایه هر چیز دو چندان شود
سایه پرستی چه کنی همچو باغ — سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید — عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کس است — سایه نشین چشمه حیوان بس است
ای زبر و زیر سراپای تو — زیر و زبر هیچ فلک جای تو
صبح بدان مید جدت طشت زر — تا تو ز خود دست بشویی بکر
چون تو درین طشت گنی جای شوی — آب ز سرچشمه خورشید جوی
قرصه خورشید که صابون تست — سرخی آن جامه که از خون تست
از پی آتش که طبیعت نشاند — در جگر عمر تو آبی نماند
گر نفت از چرک غرض پاک نیست — نی همه زر سرخ بود پاک نیست

گر سخن از پاکی عنصر بود / معده دوزخ ز کجی پر بود
ز آتش شهانه که از کرم برد / راستی مرد بود درع مرد
از کجی افتی بکم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی
گر چو ترازو شده‌ای راست کار / راستی دل بترازو برار
هرچه ز هر جنس که بازوی تو / کم کند از کیل ترازوی تو
سنگ یکایک همه بر جای خویش / روز قیامت همه آرند پیش
با تو غلایه شد نهانیت را / کم دهی و بیش ستانیت را
خود مکن این تیغ ترازو دوان / ورنه فزون میده و کم میستان
گل ز کجی خار در آغوش یافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم بر زند / یاری حق است بهم بر زند

حکایت

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن
هرچه بتاریخ شب از صبح زاد / بر در او صبح شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه / رازگشاینده تر از مهر و ماه
از قلم انداخته شب بازیی / وز سحر آموخته غمازیی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بیفکند و بر او ریگ ریخت / دیو ز دیوانگیش بگریخت
شد به سر پیر جوانی چو باد / گفت ملک بر تو جنایت نهاد
پیشتر از خواندن آن نیکرای / خیز و بر او تاش بیاری بجای
پیر وضو ساخت کفن برگرفت / پیش ملک رفت و سخن درگرفت
دست بهم سود و بتیزی زرای / وز سر کین دید سوی پشت پای
گفت شنیدم که سخن رانده‌ای / گریه کش و خیره کشم خوانده‌ای
الحق از ملک سلیمانیم / دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته‌ام / آنچه تو گویی بتر از گفته‌ام
پیر و جوان بر خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز پیکار تو
من که چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیم بین و بمن دار هش / گر نه چنین است بدارم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر درو کار کرد
چون ملک آن راستیش دید و دم / راستیی او کجی خویش دید
گفت حنوط و کفنش برکشند / غالیه و خلعت بادرکشند
از سر بیدادگری گشت باز / دادگری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد / از سخن راست زیان کس نکرد
گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ که الحق مر
چون سخن راستی آری بجای / ناصح گفتار تو باشد خدای

مقاله یازدهم در جوانی و پیری و شرط پایداری

طبع نظامی و دلش راست شد / کارش ازین راستی آراسته شد
هر نفس این پرده چابک رسن / بازیی از پرده برآرد عجب
ساز پر از نغمه و رقاص نی / بگذرد کو سره غواص نی

از درم و داد

از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ از تو نداری دریغ
گر رسدت دم بدم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدر بخیل
زان بنه چند که بر پی بکست / وحل تو از نخج تو افزونترست
پای درین وحل و رفتار این / حلقه این در زن و اسرار این
دست تصرف قلم آنجا شکست / کین همه اسپار درین ده بدست
هر دم ازین باغ بری میرسد / تازه تر از تازه تری میرسد
رشته دلها که درین گوهرست / هر سله از هر سله زیباترست
راه روان گر پی یکدیگرند / طایفه از طایفه زیرکترند
عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
زخمه تنک زخمه پیران درشت / آب جوانی بحکیمی کاشت
سنک شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلف است این سخن
هرچه کهن تر بتر ازین گروه / هیچ نه جز بانگ ز بازوی کوه
آنکه ترا دیده بود شیر خوار / شیر تو زهری بود و شش گوار
در کهن انصاف تو ان کم بود / هر هوا خواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت در وست / خار کهن شد که جراحت در وست
از نوی انگور بود توتیا / ور کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسه سر جای او / مغز کهن نیست پذیرای او
آنکه رصد نامه اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن بر گرفت
پر سگانی که چو شیر نزند / گرگ صفت ناف غزالان درند
گر کنم اندیشه ز گرگان پیر / یوسفیم بین و بمن درنگر
گرچه جوانی همه فرزانگیست / هم ز کهن سال خرد دیوانگیست
یاسمن چند که پیری کنند / دعوی هندوی سفیدی کنند
من که چو گل گنج فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم
خود منشی کار خسان کردنست / خصمی خود یاری حق کردنست
آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر شود نام چو گیرد کمال
نخل که بر پایه بالا رسید / دست چنان کش که بخرما رسد
دانه که او رفت فرا گوشه‌ای / دانه مخوانش چو شود خوشه‌ای
حوض چو دریا شود از آب جوی / تا بهمان چشم نبینی در وی
شب چو جبت این همه خشم از سحر / روز ار او دید نجستی دگر
نی شکر ار چه کیا میرسد / در شکرش بین که بجا میرسد
دل بمنه ورنه بدعوی پرست / صید نشستن باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود / در ز یکی قطره باران بود
بر نشکسته شد هنوز این بساط / در نه نشسته شد هنوز این بساط
بس که بباید دل و جان تافتن / تا گهری تاج نشان یافتن
هر علمی را که تصرف کنند / حفظ تو باید که روا رو کنند
محتسب منع مشو نهی را / تا نخوری درد ابلیس وار
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد / موج سرش در سر این کار کرد

قصه پادشاه زاده مرو و پیران ظالم

قصه شنیدم که در اقصای مرو / بود ملک زاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان شان / ملک بر او شیفته چون روزگار
تا زکیش راکهان هم ستیز / بر خطر او زان خطر هم خیز

یکشب از این قصه در اندیشه خفت / دید که پیرش بدر خواب گفت
کای مه نو برج کهن واکن / وی گل نو شاخ کهن زار کن
تا بتو بر ملک مقرر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران بر گرفت / آن دو سه تن را ز میان بر گرفت
تازه و بنا کرد و کهن در نوشت / ملک از آن تازه و ملکت بگشت
رخنه گر ملک سر افکنده به / لشکر بد عهد پراکنده به
سر نکشد شاخ نو از سرو بن / تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود بسته لب جویبار / پنجه دعوی نگشاید چنار
تا نکنی ریشه بد ریشه پاک / آب نزاید ز دل چشمه پاک
با تو بر دن ز تو در دین برست / گوش تن کشته نصیحت گریست
یکنفس این تیغ برآر از غلاف / چند خلافش کنی ای بی خلاف
پیش چنین بس علمی مشکش / نام کرم بر همه خویش کش
دولتیان کاب درم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود / چون ز بسنده زاد قیامت بود
یارب از آن گنج که احسان تست / کار نظامی سره کن زان تست

مقالهٔ شانزدهم در چابک روی و عاقبت اندیشی

ای بجسیمی علم افراخته / پیش غباری قلم انداخته
ده ده و دروازه دهقان ده / ملک ده و تخت سلیمان ده
تیغ ز خشم بی اندازه جست / گوشش از این بیم آوازه جست
چون دو سه شمع درم ریز باش / چون شکم کوس تهی خیز باش
می کشدت بو نه افکنده / دست بزن مرد و زن زنده
تیغ مغی پشت صلیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن
بخشش تو جز بر پایی کست / نیست خدایی که خدایی گرست
خطبه دولت بنصیبی رسد / علم آدم بمسیحی رسد
هر که چو پروانه دمی خوش نشد / یک تنه بر لشکر آتش زند
یکدو نفس خویشتن از جانی بگیر / حرقه دراعه جهانی بگیر
شیر شو از گربه مطبخ مترس / طلق شو از آتش دوزخ مترس
گر دغلی باش ز آتش حلال / ور زر نابی تو از آتش منال
چند غرور ای دغل خاکدان / چند منی ای ورم استخوان
پیشتر از ما دگران بوده اند / گر طلب جاه بیاسوده اند
حاصل آن جاه به پایان چه بود / سود و بد ما بزبان شد چه سود
گرچه زمین را تو چو خورشید شاه / پای نهی بر فلک از قدر و جاه
گرچه از آن پایه و دیدار فتی / چون ز زمین خیز بزیر آوفتی
تا سر خود را نبری طره دار / پای درین طره مسند منه
مرغ نه زبر شو از این پر سپید / تا نکنی جان تو ای بو سپید
با فلک از راه شکر در آی / تا شکر خانه در افتد بپای
باده تو خوردی که ز هر چه جست / جرم تو کردی خلل از هر چه جست
دهر نکویی کند ای نیکمرد / در همه جای من و تو بد چه کرد
چون من و تو تیغ کسان دیده ایم / پنهده از دهر چه تاوان دیده ایم
تا به تو و ده مه لعل آید بار / مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالم است / آنچه از او لعل شود اندک است

خار دمن برده

خار دمن برده و منبت گیاست / این خنک دیده و آن توتیاست
گرچه بنا بد مدد آب جوی / از گل اصلی نرود رنگ و بوی
آب گر از چشم لطف افزون کند / خار و خسک را سمن چون کند
کار بدولت نه بتدبیر هاست / تا بجهان دولت و روزی کراست
گرنه بدین قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعدهٔ روزگار
مرد زبی دولتی افتد بخاک / دولتیان را بجهان در چه باک
ملک بدولت نه بمجازی دهند / دولت کس را نه ببازی دهند
گر دو سر دولتیان چرخ ساز / تا نشوی از چرخ زبون بی نیاز
با دو سه کم زن مشو آمیزگیر / مقبل ایام شو آمیزگیر
بخت ور از طالع جوزا بزای / جوز شکن آنگه و بخت آزمای
گر در دولت زنی افتاده شو / از گره کار جهان ساده شو
سادهٔ دولت که بخوش رسید / از گره و عود با آتش رسید
پر خود باش و مده دل بکس / خود و تن تو ز همت را تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر / کاج مراد دولت از این پیشتر
جملهٔ عالم تو گرفتی رواست / چون بگذاری طلبیدن چراست
حرص جبل کوره طاقت زند / گر دل حرص تو قناعت زند
مرکز این گنبد فیروزه رنگ / بر تو فراخست بر اندیشه تنگ
یا مکن اندیشه بچنگ آورش / یا بیک اندیشه بتنگ آورش
معرفتی در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند
ور دو سه نامانده این دیر / نیست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از صورت معنی مجوی / آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود
کودکی از جمله آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان

در قصهٔ کودک دانا گوید

پایش از آن پویه درآمد ز دست / مهرهٔ دل و مهرهٔ پشتش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او / تنگ تر از حادثه حال او
آنکه ورا دوست ترین بود گفت / در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار / ما نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی / دشمن او بود و از ایشان یکی
گفت همانا که از این همرهان / صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند / تهمت این واقعه بر من نهند
پیش پدر رفت و خبردار کرد / تا پدرش چارهٔ آن کار کرد
هر که در و جوهر دانائیست / بر همه چیزیش توانائیست
بند فلک را که تواند گشاد / آنکه بر او پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک درگذشت / کار نظامی ز فلک برگذشت
ای ز خدا غافل و از خود بهشتن / در غم جان مانده و در رنج تن

مقالت هفدهم در غافل بودن و آزردی نیاکردن

این سر و سر کوب که درین قالبست / هیچ مگو جنبش او تا لبست
چون حشم گردون کیهان مپیچ / آنچه نه زان تو آن در مپیچ
زور جهان پیش ترازوی تست / سنگ وی افزون ز ترازوی تست

قوت کوهی ز نفاری مخواه / آتش دوزخ ز شراری مخواه
زر که جهان پیش تر از وی تست / سنگ وی افزون ز ترازوی تست
هر گهری کان برضا بسته اند / تا ابد از خدمت تن رسته اند
حرص با خوارهٔ ز هر رویست / تاج رضا بر سر محکومیت
کیسه پر باشد درین بگذرد / هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی در دو سری می پذیر / ورنه بره و امن افلاس گیر

حکایت

کوسه کم ریش ولی داشت ننگ / ریش کشان دیده دو کس پا بجنگ
گفت نه خم گرچه ز پیکی وس است / خار غم از ریش کشان این خوشست
مصلحت کار در آن دیده اند / گر تو خود و یار تو نخجیر دیده اند
تا تو چو سیمی هبر دل بهی / ای خوری بی بار بمنزل رسی
مؤمنی اندیشه کبری مکن / در تنگی گوش خطری مکن
موج هلاکست ... شتاب / جان که سیه بار در افکن بیاب
بلکه تهی مغز و خواب استی / یا چو کدو بر سر آب استی
گر تن تو بچون ... چون نگار / ایمنی از زحمت مردار خوار
مرده و مردار نه چون زغن / زاغ شو و پای بکوب در دمن
شیر ز کم خوردن ... سر کش است / خیره خوری قاعده آتش است
قدر نه بی خوردمی جوانی درست / گنج بزرگان بخرابی درست
خون جگر زان شرابی شده / آتشی از شرم تو آبی شده
چونکه بصورت همه رنجست و کین / کار جهان گنج معانی گزین
خوشه از خوردن یکبار کی / خورده و نه هیچ ز کم خواره ای
تا قدر قوت خود نشکنی / شربت آمیخت ری از آهنی
آنکه بقرصی چو خورشید شد / روشنی چشم خردمند شد
شب که صبوحی ز بهنگام د... / خون تو باده ش سیه اندام
عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو پر از غم پر از غم شود
عقل تو جاییت که حبس تو ... / جان تو گنجی که طلسمش تویی
کی دهد این گنج ترا روشنی / تا تو طلسمی که در اشکنی
خاک بنامعتمدی گشت فاش / صحبت نامعتمدی گو مباش
گر همه عمر ز غم آری بسر / از پی تو غم نخور و غم مخور
سوختن و خنده و ز دن تو دار / گو تهی عمر دو چون شرار
گفت زنگی پدر این خنده چیست / بر سیه چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان ناامید / روی سیه بهتر و دندان سپید
نیست عجب خنده ز روی سیاه / کار سیه برق خورد و نگاه
چون تو نداری سر این شهربند / برق شو و بر همه عالم بخند
خنده طوطی لب شکر شکست / قهقهه بر دامن کبک است
خنده و چو سوفت گشاید گره / گریه از آن خنده سوفت به
میزنم این خنده و دندان نمای / لب که نخندد به دندان نخای
بی طرب این خنده سوفت صحبت / بس که بدخیم میاید گریست
گریه که بی مصلحت دیده نیست / خنده بسیار پسندیده نیست
گر کهنی میتنی و گر تازه / بایدش از نیک و بد اندازه
خنده غمی میخور و خوش می نشین / گاه چنان باید و گاهی چنین

وز دل خویش ناله دلسوز نیست / تا بشنید آنکه ز روز نیست
یک کس آبی ز نوایی نخورد / گر پس آن آب تقاضایی نخورد
هر بدی را جرسی داده اند / هر شکری را مگسی داده اند
دایه دانای تو شد روزگار / نیک و بد خویش بدو واگذار
گر دو حدث هر که چو شیر و بجوش / هر چه تو خواهد تو چه دانی خموش
بار بزرگانت بباید گزید / تا به بزرگی بتوانی رسید

قصه زاهد و را از رفتن و بازگشتن مریدان گوید

یار مساعد بکه ناخوشی / دامن کشی گرد ز دامن کشی
ره روی از جمله پیران گذر / ای شده با پیر مریدی نه سر
پیر دران قافله با یکدو پاک / داد انصاف بسینه خاک
هر یک از آن آستی افشانده / تا همه رفتند یکی شخص ماند
پیر بد و گفت چه افتاد ای / کان همه رفتند تو ماندی بجای
گفت مریدا دل من جای تو / تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بپا واندم اول نفس / تا بجهان باد روم باز پس
منتظر داد و بداد ی شود / آمد و با باد دم بادیه شد
زود ره و روز و نشین تیغ غبار / زان یکی جای ندارد قرار
کوه به آهستگی آمد بجای / از سر آن تخت چنین زیر پای
پرده دری پیشه دو زان بود / بار کشی کار صبوران بود
بار کشش زهد شود ار تو نه / بار طبیعت بکش از خر نه
تا حظ ز هدیت ... زند / دیده و باور شد و آور شد
زهد که در زرکش سلطان بود / قصه ز فیل و سلیمان بود
شمع که سر شب ... / زیر قبا زاهد نهفت
زهد عزیمت بمیخانه در / گنج عزیزیست بویرانه در

مقالت هژدهم در وحشت و حیرت

زاهد نقابی که ... گشت / زیر نشین علم از کشش است
قلب زنی چند که برخواستند / قالبی از دوستی آراسته اند
چون شکم اندوی ... پنان / حرف نکه وار ز انگشتشان
پیش تو از نور موافق ترند / دوستی ار نیست ... زند
ساده ترا شمع و گره گره / ساده و بد پیدا روکره در جوی
جور پذیران عنایت گذار / عیب نویسان حکایت نگار
فهر ... در ... آموخته / کیسه کرده بر گره اندوخته
گرم ولی از جگر افسرده تر / زنده ولی از دل خود مرده تر
صحبت شان بر محک دل ... / مست نه پای درین کار ...
خازن گوهر شده لکو از دهانشان / غمز نکو ... مد آوازشان
لاف زنان گر تو عزیزی شوند / عهد کنان گر تو بچیزی شوند
چون بود آن صلح بنا داشتی / خشم خدا با در آن آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد / دوستیش دشمنی انگیز شد
دوستیی کان نه تو یی و منیت / نسبت آن دوستی از دشمنیت
زهر ترا دوست چه خواهد شکر / عیب ترا دوست چه داند هنر
دوست بود مرهم راحت رسان / گر نه رها کن سخن پاکیان

گربه بود گر سر هم پوستی
بچه خود را خورد از دوستی

دوست کدام آنکه بود پرده دار
پرده در اندازیش چون روزگار

جو برابان گز تو ستیز چون بند
سگ کارت بچه افسون نهند

با تو غمان بسته صورت شوند
وقت ضرورت بضرورت شوند

دوستی هر که ترا روشنست
چون بلت انگار کند دشمنست

تن چه شناسد که ترا یار کیست
دل بود آنکه وفادار کیست

یکدل اری و غم دل هزار
یک گل و هم دو صد نیش خار

ملکه هزار است و فرید و یکی
غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده در و هر که درین عالمست
راز ترا همدل تو محرمست

چون دل تو قفل ندارد بران
قفل چه خواهی ز دل دیگران

گرنه تنک دل شده وین حکایت
راز تو چون روز بصحرا چراست

گر دل تو زین تنگی باز گفت
شیشه که شد خورد چرا باز گفت

چون بود از همنفسی ناگزیر
همنفسی را ز نفس وا مگیر

پای نهادی چو در آری آوری
گوش که هم دوست بدست آوری

تا نشناسی گهر یار خویش
فاش مکن گوهر اسرار خویش

قصه حاجب و پیره زن و راز جمشید نگاه داشتن

خاصگی محرم جمشید بود
خاص تر از ماه و خورشید بود

کار جوانمردی آن در کشید
گز همه عالم ملکش برکشید

چون پی توق از دگران گوی برد
تا همه بنیه روزش ببرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان
دور تری جست چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد سفت
با کسی آن راز نیارست گفت

پیرزنی ره بجوانمرد یافت
لاله او چون گل خود زرد یافت

گفت که سروا چه خزان کرده
کاب نه جوی ملکان خورده

ذره چرایی که ازان می کشی
شکل ی چیست درین سرخوشی

بر تو جوانی نه پری چراست
لاله خوری تیغ خبری چراست

سرخ شو و روی رعیت زنا
خاصه رخ خاصکیان سیا

گفت جوان ای تو درین غافلت
بیخبری زانکه مرا در دلست

صبر مرا همنفسی درد کرد
روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهادست بعقد از خویش
از دل من گوهر اسرار خویش

هست نو رکی آنچه درین دل نهاد
راز بزرگان شو انگشت شاد

درخش دل چنان بسته ام
گر سر هر کار زبان بسته ام

زان نکنم با تو دهن را باز
تا زه دهان بر نپرد مرغ راز

گر ز دل این راز به بیرون شود
دل بشنو آنکه دلم خون شود

ور نکنم راز نهان آشکار
بخت خورد بر سر من زینهار

پیرزنش گفت مبر نام کس
محرم خود همدم خود دان و بس

هیچکسی محرم این دم مدان
سایه خود محرم خود هم مدان

زر و باین چهره دینار گون
تا که شود سرخ بغرقاب خون

می شنوم من که شبی چند بار
پیش زبان گوید سر زینهار

سر طلبی تیغ زبان فی مکن
روز نه راز فشانی مکن

مرد فرو بسته زبان خوش بود
آن سگ دیوانه زبانکش بود

مصلحت آنست زبان زیر کام
تیغ بپسندیده بود در نیام

راحت ابنا

راحت این بند کجا بنهادت
کامت هم از بر بنهادت

دار درین طشت زبان را نگاه
تا سرت از طشت نگوید که آه

لب بکش ار چه در او نونهاست
گر تو پس پرده بسی گوشهاست

تا چو خفته نفست شنوند
هم بزبان تو سرت درزوند

در بشنو وقت گران گوشیست
زشت بگو نوبت خاموشیست

چند نویسی قلم آهسته دار
بر تو نویسند زبان بسته وار

آب صفت هر چه بیابی بشوی
آینه سان هر چه ببینی مگوی

آنچه نه بپسندی عیوب آن بشب
باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز
آنچه بشب دید نگوید بروز

گر تو درین پرده ادب دیده
روز نگو آنچه بشب دیده

شب که نهان خانه گنجینه هاست
در دل و گنج بسی سینهاست

برق روانی که درون پرده
آنچه نه بپسندی و نیکو زند

هر که سر از روشنی دین بی دو
گوی بمیدان درون می دود

عشق چو در پرده و کرامات شد
چون هدهد آمد خبر آیات شد

این گره از رشته این کرده اند
فتنه حلاج بدین کرده اند

چشم و زبانی که درون دوختند
آنسه موبند زتن پوستند

غنچه که جان پرده این راز کرد
چشمه خون شد چو دهن باز کرد

کی دهن این مرتبه حاصل کنند
قصه دل هم دهن دل کنند

این خورشش از کاسه خونین بود
چون دهان از پیش آتش بود

آیت فصاحت که زبان بسکیت
آیت شتابی که در ستکیت

روشنی دل خبر آنرا دهد
کو دل خود را دگرانرا دهد

آن لغت دل که میان دلست
ترجمتش هم بزبان دلست

گر دل خرسند نظامی تراست
ملک قناعت بتمامی تراست

مجلس خلوت نگار آراسته
روشن و خوش چون مه ناکاسته

مقالت نوزدهم در وقاحت اهل روزگار

شمع فروزان و شکر ریخته
تخت زر و غالیه آمیخته

با تو نی دنیا طلب دین گذار
با مگس آورده و ریحان بار

گز در پرده او کران باز کرد
گر در پرده این راز کرد

از تف این بادیه جوشیده
بر تو نپوشند که پوشیده

سرو نفس بود و یک گرم کین
رو و بهاران و دخت نگر بو چنین

دوزخ کو گرد شد این تیره دشت
ای خنک آنکس که سبکتر گذشت

آب دمانی ادب کرد کن
در تف این چشمه کو کرد کن

بازده این وام فلک داده را
طرح کن این خاک زمین زاد را

حمله در انداز باهستاوی
تا تو نه و مانی و آزادیی

هر چه درین راه منی میکنند
بر من و تو راهزنی میکنند

خصمی گژدم بتر از اژدهاست
کان ز تو پنهان بود این علتست

دشمن خورد دست بلای بزرگ
غفلت از دست خطای بزرگ

خورد و هم کی چه بود خورد کین
خانه زنبور پر از انگبین

با همه خوردنی اعتقاد باید زور
میل کشش دیده شیرست مور

خانه پر از دزد و تو در خواب خوش
بادیه پر غول تو تسبیح کوش

خار بیابانی که ره دل زنند
راه نبندد و کی منزل زنند

ترسم از آن شب که شبیخون کنند / غارت ازین دیده پرخون کنند
قافله پر دود به منزل رسد / کشتی برگشته به ساحل رسد
تات نپرسند نهان شو چو آب / تات نرانند روان شو چو آب
پای درین صومعه بنهادنیست / چون نهی آواز شدن دادنیست
گر نشوی در جگرت خون نهند / رخت تو از صومعه بیرون نهند
گر سفر از خاک بود بی خطر / چرخ شب و روز نکردی سفر
تا نه ز دیو و گریبانت خیز / دامن ازین کیسه دلان برگریز
شرع ترا خواست که عیشش مکن / طبع ترا خواست تماشش مکن
شرع نسیمیست بجانش سپار / طبع غباریست بجایش سپار
شرع ترا خواسته ریحان دوست / طبع پرستی مکن او دیوست
از در هر کس چو صبا در متاز / با دم هر خس چو هوا در مساز
ایمنی چون جاده تو چون ره مباش / چون همه داری ز همه دور باش
چیز تست این فلک چنبری / تا تو ازین چنبره سر چون بری
گر تو برقصه کند حال خویش / یا خبری گوید از احوال خویش
تنگ بود غار تو بر غار او / هیچ بود دور تو با دور او
آخر کار تو خاموشیست / حاصل کار تو فراموشیست
تا بجهان در نفسی میزنی / به که دم عشق بسی میزنی
کین دو نفس با چو تو افتاده / خوش بنشو چرخ بکینان داده
هیچ قبایی نبرید آسمان / تا دو کله وار نبرد از میان
هرچه کنی عالم کافر ستیز / بر تو نویسد بقلمهای تیز
آنچه گشایی ز در عز و ناز / بر تو همان در بگشایند باز
چشم تو در پرده ظلمانیست / با تو درین پرده همان عزنیست
نیک و بد آنان که بسی میدهند / نیک مبین بد بپسندید و اند
هر که رهی رفت نشانی بداد / هر که بدی کرد ضمانی بداد
مایه اگر نیک و اگر بد بری / آن تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خارپوش / عنبر نام آمد عنبرفروش
قلب مشو تا نشوی وقت کار / هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بانگ درین دور جگرتاب زن / سنگ برین شیشه خوناب زن
زخم کش این لعبت شنگرف را / در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین قلعه تاجی برآر / پای برین ابلق جنگی درآر
تا فلک از سر بنهد خرگهی / بر تو کند خطبه شاهنشهی
کار تو باشد علم افراختن / کار رضت این قلم انداختن
آدمیم در رخ ملک سکیم / دعوی از انسوی فلک میکنیم
آب نه و بحر شکوهی نگر / حبه نه و گنج پژوهی نگر
قیمتم از قامتم افزونترست / دورم ازین دایره افزونترست
چون فلکم بر سر گنج بیابی / تا جرم سخت بلندست رای

قصه هارون و دلاک و سر تراشیدن

دور خلافت چو بهارون رسید / رایت عباس بگردون رسید
نیم شبی پشت به گرمابه کرد / روی در آسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش می‌سترد / موی به مویش نفسی می‌سپرد
کای شده واگاه در استادیم / خاص کن ای شاه بدامادیم

دختر خود نامزد

دختر خود نامزد بنده کن / خطبه تزویج پراکنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت / باز پژوهنده آزرم گشت
گفت سیاست جگرش تافتست / وحشتی از دهشت من یافتست
هیچ مگفتش که چنین یاوه گوی / ور نه بگردی ز سر این جستجوی
بار دگر نیک برش آزمود / جوهرم قلب همان سکه بود
نیز بتش کرد چنین چند بار / قاعده هر دو نگشت از قرار
کار چو بی رونقی از نور برد / قصه بدستوری دستور برد
گر قلم موی تراشی بدست / بر سرم این آمد و این سرنوشت
منصب دامادی من پایه‌اش / ترک ادب بین که چه فرمایدش
هر که کاید چو قضا بر سرم / شک زند بر سر و بر گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بدو و شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیر ایمنی از رای او / بر سر گنجست مگر پای او
چونکه رسد بر سرت آن پایه برد / کو ز قدمگاه نخستین نگرد
گر طلبد کار دگر یا بزن / ورنه قدمگاه نخستین بکن
پیر مطیع از سر خوی که بود / جای بدل کرد به خویی که بود
چون قدم از منزل اول برید / گوی نه حجام دگر گو ندید
کم سخنی دیده سخن دوخته / چشم و زبانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت تماشیش در آیینه بود
چون قدم از گنج تهی بار کرد / کلبه حجامی خود باز کرد
زر و قدمگاهش بشکافتند / گنج بزیر قدمش یافتند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون سخن آمد در گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکنست / سینه صافی و دل روشنست

مقالت هشتم در بیوفایی روزگار و اعتراض ازو

ما که بخود دست برافشانده‌ایم / بر سر خاکی چه فرومانده‌ایم
صحبت این خاک ترا خار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر بهم رفت زبس تر دمیم / سردنی گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو / راحت و آسایش دیرینه کو
صبح شباهنگ قیامت دمید / شد علم صبح و روان نابدید
خنده غفلت بدو نان در شکست / آرزوی عمر بجان در شکست
از کف این خاک با فسونگری / چاره آن ساز که چون جان بری
بر پر ازین دام که خونخواره ایست / زیرکی از بهر چنین چاره ایست
گرگ زر و با و بدندان درست / رو بدر آن رست که پردان رست
جهد بآن کن که وفادار شوی / خودپرستی و خدارا شوی
خاک دلی شو که وفایی دروست / وز گل انصاف گیاهی دروست
هر سر موی که ز دل آموختند / بر ره مطبوع وفا دوختند
گر سبزی در تن مردم بود / چون بپسندی سبزی کم بود
چون بپسندیش دگر سان شود / چشمه آن آب و چندان شود
مردم پرورده بجان پرورند / بی سبزان دست بدندان برند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست / وین هنر امروز درین خاک نیست
گر سبزی سر زمیان بر زنند / بی سبزی دست بآن بر زنند
کار سبز مند بجان آورد / تا هنرش را بزبان آورد

حل ما فیست تماشا کند / نسبت اندیشه بود گر کند
نام کرم ساخته تشنی بان / اسپرم و فایدکی بایکان
کشته سخا را قدری ریش خند / خوانده سخا را قدری گو کنند
نقش وفا بر سر یخ می‌زنند / بر مه و خورشید زنخ می‌زنند
گر نفسی مرهم راحت بود / بر دل ایشان جراحت بود
گر ز لبی شربت شیرین کنند / دست بشیرینی شیرین کنند
بر جگر پخته انجیر خام / سرکه فروشند چو انجیر خام
چشم ... / جز خلل و عیب نبینند هیچ
حاصل دریا نه همه دُر بود / یک ... از آدمی پر بود
دجله بود قطره‌ای از چشم کور / پای ملخ پر بود از دست مور
عیب ... ناموس / ای هنر ... افسوس گیر
تیره ترانند که سر کل سر کنند / تلخ ترا ... دل ...
دو ... سند / باد شود ... چراغی رسند
جان و جهان ... سر ... کنند / تا ... مور ... کنند
این دو سه بر نام کن ... خوش / می‌شکنندم همه چون ...
من بصفت چون ... شوم / گر کم ... افزون شوم
رنج گرفتم ... / با فلک این قصه بسر چون برم
بر سخنی تازه ... / منکر ... صاحب ...
ای علم ... کن / وی نفس نوح دعایی بکن
دل که ندارد ... / باد ... کنند ...
باد ... اندازه است / خامشی من قوی آوازه است
حلقه پر آوازه ز ... بود / لنگ شود چون ... بود
تبیره ... بر آرد خروش / لیک چو پر باشد گردد خموش

در قصه بلبل و باز گوید

در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبل با باز درآمد بگفت
کز همه مرغان توی خاموش باز / گوی چه آورده‌ای آخر باز
تا ز لب بسته گشادی نفس / یک سخن ... نگفتی بکس
منزل تو دست ... سنجری / خوردن تو سینه کبک ...
من که بیک چشم زدن ... / صد ... برآرم ...
طعمه من کرم ... / خانه من بر سر خاری ...
باز بدو گفت همه گوش ... / بازی من بنگر و خاموش ...
من که شدم کارشناس ... / صد بکنم باز نگویم یکی
برو که تو ... شیشه روزگار / زانکه یکی ... گوی هزار
من که همه ... صید گاه / سینه کبکم و بد از دست شاه
چون تو همه زخم زبانی تمام / کرم خور و خار نشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند / حکم بر آوازه و مثل چون کنند
صبح که بر باد خروشت و بس / خنده و از راه فسوس است و بس
چرخ که در معرض فریاد رفت / هیچ سر از چنبرش آزاد نیست
بر کشش آوازه نظم بلند / تا چو نظامی نشوی نیم بند

در خاتمه این کتاب گوید

صبحک الله

صبحک الله صباح ای پسر / چون قلم از دست شدم و ... گیر
این نمط از پنج ... نگیرم / با قلم و قلمدانی کند
زین همه الماس که بگداختم / گر ز لکی از پی ملک ساختم
کاسه ... نیک بود / کوره ... نیک بود
دولت اگر ... ساختی / عمر بدین چند ... پرداختی
ور دلم آید که گنه کرده‌ام / کین ورق چند سیه کرده‌ام
آنچه درین چند ... کاست / جلوه گری چند سحر کاست
خوان خوری چند خوری ... / آتش ازین ... سوده
پیش رو ... بیشه کن / گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوریست / دست در آن ... که دستوریست
آنچه نه از شرع بر آرد علم / گر منم آن حرف در کش قلم
گر نه در ... سخن ... / شهر ... فرستادی
این ... گرد و چنین پای / جمله اطراف ... زیر دست
گفت زمانه ... / چون ... چند ... جیب
بکر معانیم که همتاش نیست / جامه باندازه بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست / ... آن سر زانو نشست
جامه ببا ید ... / تا ... بشاید ... خواستن
گرد نظامی ز پی زیورش / ... کوهه ز قدم تا سرش
در نظر ... تازه / حاصل من ... آوازه
گر ... گنج ... نه / رحمت با زار ... گنج
گرچه گره کرده گریبان من / ... عراق ...
بانگ بر آورد جهان کای غلام / گنجه گدا است و نظامی کدام
باد مبارک که افشان او / بر ملکی کین ... آن او
گرچه نظامی ز پی زیورش / ... از قدم تا سرش
مرغ قلم را که به پرواز کرد / بر سر قرطاس تو پرباز کرد
پای ز سر کرده و ز لب ... / مخزن اسرار بپایان رساند
شکر که این نامه بعنوان رسید / پیشتر از مرگ بپایان رسید

تمت الکتاب مخزن الاسرار بعون الملک الستار
فی غره شهر ذی القعده سنه ... و عشرین الف
علی ید الفقیر الحقیر ولی ابن علی ...
عفا الله عنهما

کتاب خسرو و شیرین

خداوندا در توفیق بگشای
نظامی را ره تحقیق بنمای

دلی ده کو یقینت را بشاید
زبانی کافرینت را سراید

مده ناخوب را بر خاطرم راه
بدار از ناپسندم دست کوتاه

درونم را بنور خود برافروز
زبانم را ثنای خود درآموز

بده دولت دلم را تازه گردان
ز بورم را لطف آوازه گردان

عروسی را که پروردم بجانش
مبارک روی گردان در جهانش

چنان کز خواندنش فرخ شود رای
ز مشک افشاندنش خلخ شود جای

سواد اوش دیده را پر نور دارد
سماعش مغز را معمور دارد

مفرح نامهٔ دلهاش خوانند
کلید بند مشکلهاش دانند

معانی را بده در سربلندی
سعادت را بده در نقش بندی

بچشم شاه شیرین کن جمالش
که خود بر نام شیرین هست فالش

نسیمی از عنایت یار او کن
ز فیض فطرت در کار او کن

چو فیاض عنایت کرد یاری
بیاری کان گهر تاجه داری

در تعریف باری تعالی عز اسمه و جل جلاله

بنام آنکه هستی نام ازو یافت
فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

خدای کافرینش در سجودش
گواه مطلق آمد بر وجودش

تعالی الله یکی بی مثل و مانند
که خوانندش خداوندان خداوند

فلک بر پای دار و انجم افروز
خرد را بی میانجی حکمت آموز

جواهربخش فکرتهای باریک
بروز آرنده شبهای تاریک

غم و شادی نگار و بیم و امید
شب و روز آفرین ماه و خورشید

نگه دارندهٔ بالا و پستی
گواه بر هستی او جمله هستی

وجودش بر همه موجود قاهر
نشانش بر همه بینند ظاهر

کواکب را بقدرت کارفرمای
طبایع را بصنعت کارآرای

مراد دین باریک بینان
انیس خاطر خلوت نشینان

نه بالایی ازو خالی نه پستی
صفاتش قل هو الله دان و دستی

ورای هرچه در هستی اساسست
برون از هرچه در فکرت قیاسست

بجست و جوی او بر بام افلاک
دریده وهم را نعلین ادراک

خرد در جستنش هشیار بر جست
چو دانستش نمید از چپ و راست

تو زانجا آمدی کانجا رسیدی
از آنجا درگذر کانجا رسیدی

مبرا ذاتش از بالا و زیری
منزه حکمتش از زود و دیری

حروف کاینات ار باز جویی
همه در تست و تو در لوح اویی

چو گل صد پاره کن خود را درین باغ
که شوان تقد رست آمد درین باغ

نظر و دیش چو نقش خویش بر خواست
چو دانستش نمید از چپ و راست

شناسایش بر کس نیست دشوار
ولیکن هم بحیرت میکند کار

قیاس عقل انجاست در کار
که صانع را دلیل آید پدیدار

عدو اندیشه را زین پیش ره نیست
که یا کوه آید در راه یا چاه

چو دانستی که معبودی ترا هست
بدار از جست و جوی این و آن دست

ز هر شمعی که جویی روشنایی
بوحدانیتش یابی گواهی

که از خاکی گل رنگین بر آرد
که از آبی چو ما نقشی نگارد

خرد بخشید تا او را شناسیم
بصارت داد تا زو هم هراسیم

فکند از سیارت چرخ افلاک
بر قوم مهندس بر تخته خاک

نبات روح را آب از جگر داد
چراغ عقل را پیه از بصر داد

جهت را هشت کرد و پای در سر افکند
زمین را چار گوهر در بر افکند

چنان کرد آفرینش را بآغاز
که پی بر دون نداند کس بر آن راز

چنانش در نوردد روز انجام
که شو اند زدن فکرت در او کام

نشاید بازجست از خود جدایی
خدایی برترست از کدخدایی

الف سا یدمه فرسود بیجا
هم او قادر بود بر بود بیجا

چو بخشاینده و بخشنده جود
نخستین مایه را کرد موجود

بهر مایه نشانی داد از خلاص
که او را در عمل کاریست خاص

یکی را داد بخشش تا رساند
یکی را کرد ممسک تا ستاند

نه بخشنده خبر دار و نه دادن
نه آنکس کو پذیرفت از نهادن

نه آتش را خبر کو هست سوزان
نه آب آگه که هست او جان فروزان

کسی با ملک پاکش مشترک نیست
همه حمال فرمانند شک نیست

ووا اند خاک و موی بندازد
چار دباد و بوی برخیزد

هم او داند که در غیرت نمودن
چنان ترتیبها داند فزودن

خبرداری که سیاحان افلاک
چرا گردند گرد گنبد خاک

درین محراب که معبود شان کیست
و زین آمد شدن مقصودشان چیست

چه میجویند ازین منزل بریدن
چه میخواهند ازین محمل کشیدن

چرا این ثابت آن منقلب نام
که گفت این را بجنب آن را میارام

بنفشه سیم و گل را تازه روی
پرستش را کمر بسته بکوی

مرا حیرت زبان آورد بهر کار
که بندم در چنین بتخانه زنار

مرا چون کرد حیرت تیز کامی
عنایت بانگ زد کای خام خامی

مشو فتنه برین بتها که هستند
که این بتها خود اینجا بت پرستند

همه هستند سرگردان چو پرگار
پدید آرندهٔ خود را طلبکار

تو چون آخر هم از دست بلندی
چرا بتخانه را در می‌بندی

چو ابر سیم بات قشق فی
وی بتخانه را از بت بپرداز

چو دل با بت نهی صورت پرستی
قدم بر بت نهی جسی و رستی

نموداری که از مه تا بماهیست
طلسمی بر سر گنج الهیست

طلسم بسته را با رنج یابی
چو بشکستی بزیرش گنج یابی

طبایع را بامرش میل درکش / بدین خوبی جهان را نیل درکش
میان در نقش گردون کین حیاتست / گشادن بند این مشکل نجاتست

ترا بر سیر گردون رهبری نیست / جز این کین نقش دام سرسری نیست
وگر دانستنی بودی چو این راز / یکی زین نقشها دادی آواز

ازین گردنده گنبدهای پرنور / بجز گردش چه شاید دیدن از دور
درست آن شد که این نقش کتابست / درین گردندگی هم اضطرابست

بلی در طبع هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر / قیاس از چرخ گردنده همی گیر

اگرچه از خلل یابی درستش / نگردد تا نگردانی نخستش
چو گرداند ورا دست خردمند / بهاران گردش آید ساعتی چند

همیدون دور گردون زین حسابست / شناسد هر که او مردم شناسست
اگر ناید نمود از خود ادایی / در اصطرلاب حکمت رونمایی

نه خار بر جستن آید نامه نو / نه از آنجا رسانند جامه نو
از وجوی بیابی در جستجوی / خیالی گر زند زوجوی زر نو

بهر نقشی که بنمود از هلالی / گرفتند اختران زان نقش فالی
یکی ده دانه چون محراب گردد / یکی سنگی در اصطرلاب گردد

زگردشهای این چرخ سبکرو / همان خیزد کزان سنگ و ازان جو
اگر تکوین بآلت شد حوالت / چه آلت بود در تکوین آلت

که قدرت را حوالتگه تو باشی / حوالت را بآلت کرده باشی
بگو ز ارکان پدید آید مردم / چنان کز کان پدید آید انجم

اگرچه خاک و باد و آب و آتش / کنند آمد شدن با یکدگر خوش
همی تا ز خط فرمان نتابد / بجسم هیچ پیکر جان نیابد

نه هر کو ایزد پرست ایزد پرستست / چو خود را قبله سازد خود پرستست
ز خود برگشتن است ایزد پرستی / هزار دیو باد این همنشستی

خدا از بنده آنگه برگزیند / که در راه خدا خود را نبیند
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش / که بر یادش کنی خود را فراموش

در عجز و مسکنت و حقیری آدمی زاد گوید

خدایا چون گل ما را سرشتی / وثیقت نامه بر ما نوشتی

بما بر خدمت خود فرض کردی / جزای آن بخود بر قرض کردی

چو ما با ضعف خود در بند آنیم / که بگذاریم طاعت تا توانیم
تو با چندان عنایتها که داری / ضعیفان را کجا ضایع گذاری

برین امیدهای شاخ بر شاخ / گرههای تو ما را کرد گستاخ
وگرنه ما که ایم این خاک باشیم / که از دیوار تو گردی تراشیم

خلاصی ده که روی از خود بتابیم / بخدمت کردنت توفیق یابیم
ز ما خود خدمت شایسته ناید / که شادروان عزت را نشاید

ولی چون بنده کیجا گوش گیرست / ز خدمت بنده کار ناگزیرست
وگر خواهی بخط در کشیدن / ز فرمانت که خواهد سر کشیدن

اگر گردی ز رشتی خاک خشنود / ترا نبود زیان ما را بود سود
در آن ساعت که ماییم و مویی / ز بخشایش فرو مگذار مویی

بیامرز از وفای خویش ما را / گرامت کن لقای خویش ما را
من آن خاکم که مغزم دانه تست / بدان شمع و دلم پروانه تست

قوی کامل

توبی کاول ز خاکم آفریدی / بفضلم ز آفرینش برگزیدی
چو روزی دادیم چشمم برافروز / چو نعمت دادیم شکرم درآموز

بسختی بسپرد و تا پای آرام / ز سستی بکن ز موش کارم
یکی را پای شکستی خواندی / یکی را بال پرواز و راندی

ندانم تا من مسکین چه نامم / ز مردودان و مقبولان کدامم
ندارد فعل من آن دست و بازو / که با فضل تو باشد هم ترازو

بلی از فعل من فضل تو بیش است / اگر رحمت کنی بر جای خویش است
اگر دین دارم و گر خودپرستم / بیامرزم بهر نوعی که هستم

بهر سهوی که در گفتارم افتد / قلم درکش که زین بسیارم افتد
ترا جویم بهر راهی که رانم / تو مقصودی بهر حرفی که خوانم

ز سرگردانی تست آنکه پیوست / بهر نا اهل و اهلی در زدم دست
بعزم خدمتت چون پا کشم پای / اگر ره یاد کردم راه بجای

نیت بر کعبه آوردست جانم / اگر در بادیه میرم مرانم
بهر نیک و بدی کاندر میانست / نظر بر تست و آن دیگر بهانست

بتقصیری که از خدمت کردم / خجالت را شفیع خویش کردم
رهی دارم بهفتاد و دو هنجار / ازو یک راه گل هفتاد و یک خار

عقیده م را در آن ره کش عماری / که هست آن راه راه رستگاری
هدایت را ز من پروانه مستان / چو اول دادی آخر باز مستان

شناسا کن بجد منتهای خویشم / برافکن پرده غفلت ز چشمم
چنان دارم که در نابود و در بود / چنان باشم که زو باشی تو خشنود

فراغم ده ز کار این جهانی / چو افتد با تو کار آنگه تو دانی
منه چیز از کششش تمام بر من / بقدر زور من نه بار بر من

چراغم را ز فیض خویش ده نور / سرم را ز آستان خود مکن دور
چنان خسپان چو آید وقت خوابم / که گر ریزد گلم ماند گلابم

بخدمت خاص کن چون بندیم را / بکس مگذار حاجتمندیم را
چو جسمی را نماند خواهی بقایی / بتسلیم آفرین بر من فشانی

گرت خواهیم کردن حق شناسی / نخواهی کردن آخر ناسپاسی
وگر ما با تو در ناسازگاریم / چو فردوسی ز نورت بگیریم

توانی مهر بر ریگ نهادن / ز ما دست سلیمانی گشادن
تنم را در قناعت زنده دار / مزاجم را بطاعت معتدل دار

دل مستم مرا هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان
دماغ دردمندیم را دوا کن / دوایش ز خاک پای مصطفی کن

در نعت حضرت رسالت پناه محمدی صلی الله علیه وآله وسلم

محمد کافرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش

چراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش

سر و سرهنگ میدان وفا را / سپهسالار و سرخیل انبیا را
مرقع برکش نرماده چند / شفاعت خواه کار افتاده چند

ریاحین بخش باغ صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش / از یرا نام شد در یتیمش

بمعنی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست / بنا بر چار دیوار ابد بست

بشرع خود بنوبت نوی داد
خرد را در پناهش پی داد
اساس شرع او ختم جهانست
شریعتها بدو منسوخ از آنست
چو امرد و رحیم شد چون شیر
زبانش که کلید و کان شمشیر
ایاز خاص او زخاصان گزیده
ز محمودی بمسعودی رسیده
خدا بشتیغ نصرت داده در چنگ
کز آهن نقش داد از لب سنگ
بمعجز بدگمانان را خجل کرد
جهان سنگدل را سنگدل کرد
چو گل بر آبروی دوستان تاخت
چو سرو از آبخور در عالم آزاد
نوه و موکب سلطان سوارش
بدولت پنج نوبت چار پایش
امیر عرش بر العلیین او تاج
امین وحی و صاحب سر معراج
ز جای بر دوه را سر بر انجم
ز خاکی کرده دیوی را مردم
خلیل از خیل تا شاهان سپاسش
مسیح از جاه و شان بار کاهش
بریخ ور آتش در کوه و غاری
حرم مار و حرم مور سوسماری
گهی خندان چو بر سنگ داده
گهی لب بر لب سنگی نهاده
لب و دندانش از آن بسنگ و چنگ
که دار و لعل و گوهر جای در سنگ
سر و مندان کمندش باز زیر چنبر
فلک بدندان کمان آورده در بر
بصر در خواب و دل در استقامت
ز دانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک ادیم
که او آب من و من خاک اوام
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر
چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم در خواستی زان روضه پاک
که یک خواهش کنی در کار این خاک
برآری دست از آن بردیمانی
عنایت دست برد آنگه تو دانی
الهی بر نظامی کار بگشای
ز نفس کافرش زنار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور
بر آن بخشود بخشایش آور
اگر چه جرم او کوه گرانست
ترا دریای رحمت بیکرانست
پیام نرش روان آمرزی آخر
خدای رایگان آمرزی آخر
چه غم زآرم که اندازم نهانی
چه برگیسم که در گیرد جهانی
در آمد دولت از در شاد و خشنودی
هزار ادم بوسه بخش و ادبروی
چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد
هزار آواز نور صبحگاهی
جهان بستد بعیدی بر سیاهی

در سابقهٔ نظم کتاب گوید

فلک را چتر با سلطان بپایست
که الحق چتر با سلطان ببایست
برآورد از مرغان و مل ساز
سحرگه پنج نوبت را به آواز
برین تخت و این جام جمشید
بسلطانی برآمد نام خورشید
ز دولتخانهٔ این هفت فغفور
سخن را تازه‌تر کرد از نشور
جهانشاه سخن بر تخت شد چیر
قرا خان قلم را داد شمشیر
برین شمشیر سر کوتاه گرد
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از نامخش بسته باز داد
چو شمشیری قلم در دست دادند
بدین دل گر که امین در آیم
کدامین گنج را سر درگشایم
که کار آمد برون از قالب تنگ
کلیدت را گشادند آهن و سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم
که عشق نو بر آرد از کار آدم
فلک دارنده خنجر زبانی
تراشیده ز سر موی معانی
که صاحب دولتان یکباره مردند
ز بی سوزی همه چون یخ فسردند

عطارد را قلم

عطارد را قلم سحر کردی
برند زهره در تن خار کردی
چو عیسی روح را درسی در آموز
چو موسی عشق را شمعی برافروز
ز تو پیروزه در خاتم نهادن
تماشای اقوانی بر کشادن
و گر چون مقبلان دولت پرستی
طمع را میل در کش باز رستی
دلم چون دیده دولت را هم آواز
ز دولت گر وبر دولت کمی نیست
که وقت یاری آمد یاری کن
درین خونخوار دیم غمخواری کن
زمین فرو بهتران کین چین بگفتند
بیازوی ملوک این لعل سفتند
بدولت داشتند اندیشه را پاس
نشاید سفت گوهر جز بالماس
سخنهای ز رفعت بر ثریا
ز اسباب مهیا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده
لقی بست چون ره توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته
ز رشک تا شب تو قرصی و زوتو
چو زنبوری که دارد خانه تنگ
در آن خانه بود حلوای صد رنگ
بفر شه که روزی زیر خاکست
گرم گر تنگ شد روزی فراخست
چو خواهم مرغم از روزن در آید
زمین بشکافد و ماهی بر آید
ازین دولت که با اعدا اش بیخ
بهمت یاری خواهم وگر هیچ
بسا کارا که شد روشن تر از ماه
بهمت خاصه همت شاه
گر از دنیا و جوهی هست در دست
قناعت را بسیار تا بکنیم مست
چو سلطان جهان شاه جوانبخت
که بر خورد او ربادار تاج و از تخت

در مدح ملک معظم اکرم طغرل گوید

پناه سلطنت پشت خلافت
ز تیغش تا عدم موی مسافت
سریر افروز اقلیم معانی
ولایت گیر ملک زندگانی
ملک طغرل که دارای وجودست
سپهر دولت و دارای جودست
بسلطانی بتاج و تخت پیوست
بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در میگشادم
بنای این عمارت می نهادم
اشارت زنگی زدرگاه معمور
نشغل بشل القاکر و منشور
گر فیلان تحفه عقلی ببارد
که عقل از نقش گردون ورزد
قبول بندگی را ساز دادم
ملامت را چو خط باز دادم
مبارک بود طالع نقش بستم
فلک گفتا مبارک باد و هستم
بدین طالع که نقش را فال
اگر چون نقش خود نیکو کند حال
ازین پیکر که مقصود دل آمد
بکم مدت فرهنگ حاصل آمد
چو نقش از طالع سلطان نماید
چو سلطان گر جهانگیرست شاید
در نگ از بهر آن افتاد در راه
که تا از شغلها فارغ شود شاه
حبش را زلف و طغرا چین بندد
خراج شوشتر در عاج بندد
بیار چیته عنقارا بکبید
بتاج زند ثریا را بکبید
نفیج هفت کشور سر در آرد
سر زنجیر چرخ در چنبر آرد
نکوهش چتر بر گردون رساند
سمندش کوه بر جیحون جهاند
کمش خاقان خراج چین فرستند
کمش قیصر جزیت و ین فرستند
بحمد الله که با قد رفیعش
کمالی در نیابد جز سپندش
من از شفقت سپید مادر
مدور صبحدم گردم روانه
بشرط آنکه تا بوی دهد خوش
بهند از نام من بعلی آتش
بدان لفظ بلند گوهر افشان
که جان عالمست و عالم جان

اتابک را بگوید کای جهانگیر
نظامی را که گوید صد گونه تقصیر
چنین گوید درو گوشت تا کی
سخن گوی چنین بی توشه تا کی
نیامد وقت آن کورا نوازی
ز کار افتاده را کارسازی
بچشمی کاین سکین کشایی
با برویش ار رو چین کشایی
گر او را خسته بینی از ما کناهی
زما والله یک جو کم نیاید
ز ملکت کاندر دور شد آباد
چه باشد گر خرابی گردد آباد
از آن شد خانهٔ خورشید معمور
که گنج دیگران و دور از او به نور
سخای ابر از آن آمد جهانگیر
که در لطف کیا را میدهد پیشتر
کنون عمریست کین مرغ سحرخیز
بشکر نعمت ما میبرد رنج
فیضعی چون موی دجون من علاء
چو تو کیخسروی کمتر ز جامی
نخورده دانه‌ای از میخانهٔ ما
کند در شکر ما شکرانهٔ ما
بدان مرکز سر روش قیس است
اگر نوازیش جای خویش است
نظامی چیست این گستاخ رویی
که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که چون خاقان و فغفور
اصید حاجت زمین و سندش زود
چه عذر آری تو ای عاجزتر از خاک
که گویایی درین خط خطرناک
یکی عذریست کو در پادشاهی
صفت دارد و تابید آگهی
مدان در هر که بالاتر شود تر
کسی کافکنده تر گستاخ روتر
نه بینی برق کامین را بسوزد
چراغ مرزنجی بن برنسروزد
همان دریا که موجش بی‌نهایت
گلی را باد و بادی را هلاکست
سلیمانست شه با او درین راه
کهی ما را سخن گوید گهی ماه
باهر چین فراهم شد خزینه
از آتش رقت کن بر گنجینه
چو در عهد تو دیدم آسمان را
ولی عهد زمین گرد آسمان را
تو ای شاه ولیعهدی به یکجاه
ولی عهد تو شد شاه جهانگاه
بتو سرسبز باد این تازه گلشن
بخسرو زاده کان چشم تو روشن
ز نافه نافه نکهت مشک بیزد
چو سنبل خورد از آهوی ختن خیز
تکال از دو حشمت عود کرد
چو مریخ از ذنب مسعود کرد
وجودت را مسیحا هم رکابست
صبوحت را قیامت در حسابست
آب تیغ برکت کرد و تفصیل
چو نیلوفر تیم آرد هم از نیل
ز دریاکی عطا خوشتر ز حیلت
مگر خود ناخوش خوش شد زیست
جوابی از قطعهای بی ریعت
جهان روشن شد از برق تیغت
اگر خود تخت اندر چشم ملت
چو بی نقش تو باشد تخت دولت
زهی ملک معانی خرم از تو
اساس بندگانی محکم از تو
جهان باقی به دست از کامرانی
مهل باقی و والباقی تو دانی
بدستوری حدیثی چند گوتا
بگویم گفت اگر فرمان دهد شاه
من شب‌خیز کز طفلان راهم
حریر جنبان ز رو نان خامم
نخستین مرغ من بودم درین باغ
کرم بلبل نهی گفت وگر زاغ
بعوض بندگی دیر آمدم دیر
وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد
که دیر آ و درست آ ای جوانمرد
درین اندیشه بودم روزکی چند
که نزلی سازم از بهر خداوند
بنو دم تخته‌ی اقبال و فغفور
که پیشم آرم زمین بوسم اندر
برین کشتی خیال فکرت انگیز
بساط بوسه را کردم شکرریز
اگرچه مور قربان شاید
طبق نزل سلیمان را نشاید

بنوا آبی جز این در مغز نیغم
بفر آفتابی را که گیرد
وگر بودی بنوی جان دریغم
بجنگی عقابی را که گیرد
چه سود افسون من در کله‌خدایی
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه
جز این موی ندارم در گدایی
ملازم نیستم در خدمت شاه
نباشد بر ملک پوشیده رازم
نظامی گر شبی خلوت نشین است
که من جز با دعا بکس نسازم
گر بینی سر که بینی آهنین است
ز طبع ترگشادم چشمهٔ نوش
دهان خشکم ارچه خشک خوانیست
بزهد خشک بسته با دو دوش
زبان را طعم آب زندگانیست
چو مشک از ناف غربت بو کردم
گل ازرم از چو من خاری نیاید
بتنهایی چو عنقا خو گرفتم
زمن پیش از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی
رعونت در دماغ از دام تر نیم
گر از لخت بجو و صبح گاهی
طمع در دل زکار خام ترسم
طمع را خرقه برخواهم کشیدن
سخن و خشتی مجرد باشم انگاه
رعونت را قبا خواهم دریدن
بر آسایم چو مفرد باشم انگاه
سرخود در انقراک سپارم
کرم دورا کفنی در بوسم از دور
چو دولت سر ز فتراکت برآرم
وگر بنوازیم نور علی نور
بیک خنده کرت باید چو مهتاب
چو دولت سر گرا داوی که داد
شب نوروزمی کی چون کرم شب تاب
نوشتی بر برش نصر من الله
چو چشم صبح در هر کس که دیدی
بهر کشور که چون خورشید راندی
پلاس ظلمت از وی بر کشیدی
زمین را مهر دهد در فشانی
درافشانت همه ساله چنین باد
جهان بیرون مباد از حکم رایت
چو تیغت حصن جانت آهنین باد
زمین خالی مباد از خاکپایت
سرت زیر کلاه خسروی باد
بهر منزل که مشک افشان کنی باد
بخسرو زادگان پشتت قوی باد
منور باد چون خورشید جانت
بهر جانب که رو آری بتقدیر
لوایت بر همه آفاق منصور
رکابت باد چون دوران جهانگیر
سپاهت قاهر و اعدات مقهور
سبک باش ای نسیم صبحگاهی
تفضل کن بهر فرصت که خواهی
زمین را بوسه ده در بزمگاهی
که دارد بر ثریا بارگاهی

در ساختن این داستان باسم ملک بهرامشاه

جهانبخش آفتاب هفت کشور
شه مشرق که مغرب را پناهست
که دین و دولت از وی شد مظفر
قزل شه کافرینش را ملاذ است
چو مهدی کو ز مغرب شد تماشش
بکینش گر نهد یکنقش بر موم
گذشت از سر حد مشرق تماشش
خراج از چین ستاند جزیت از روم
اگر خواهد بآب تیغ کاریک
گرش باید بیک فتح آگهی
برآرد روشنی از چشمهٔ زنگ
ز هندستان فرو شوید سیاهی
ز بیم آنکه جور از دست برخاست
چو ابر از جود دامی بدرفش
چو برق از رفته صد جور برد دست
جهان روشن شد از برق تیغش
سخای ابر چون گشاید از بند
ببخشد دست او صد بحر گوهر
بصد تر یفشاند قطره چند
که در بخشش نگرد و ناخوش تر
بخورشیدی سریرش هست موصوف
زمین سفت اگر هفتاد بودی
بچه بر گرد معمورش موصوف
اگر خاکستری در بی بودی

ز حمل گر نیستی بند دی این بام
درین پیری را شادی ازین نام

اگر دشمن رساند سر بر افلاک
بدین درگه چه پوشد جز سر خاک

اگر سیل جهان با جوشش باشد
چو در دریا رسد خاموش باشد

اگر صد کوه در بند و ببازو
نیابد سنگ با او در سه ترازو

ازان فسیح کورا دو ره او است
بچار ارکان گر بندی قباست

ازان خلعت که اقبالش مهیست
بهفت اختر کله‌داری رسیدست

وزان آتش که اقبالش مهیست
عدو گر آهنی باشد بسوزد

چو دیو از آتش دشمن گریزد
بهر شخصی که رفت برنخیزد

ز تیغی کاینچنان گردن گذارد
چه چاره خصم اگر گردن نخارد

بهر حاجت که خلق آغاز کرده
دلی دارد چو دریا باز کرده

ز درویش ختن تا شهر روم
کس از دریای فضلش نیست محروم

پی موریست آنکس تا بمهرش
سر موییست از سر تا سپهرش

مران موری که یابد بر درش بار
سلیمانیش باید نوبتی دار

مران پشه که نگریزد ز درهش
سرفرو باید جایگاهش

چو کرگی پیش او شیر دلاور
ز سنگینی چو سنگین ...ور

چو بر دریا زند نوک طلایک
بماهی ماه گوید کیف حالک

گر از نعلش هلال اندازه گیرد
فلک را حلقه در دروازه گیرد

ضمیرش کاروان سالار غیبست
توانا را ز دانایی چه عیبست

بمجلس گرمی و ساقی نماند
چو باقی ماند او باقی نماند

ازان عهد که در سر دارد این عهد
بدین مهری تواند رست از عهد

اگر طوفان و باد و سها گشت
سلیمان حشمت او را چه باکست

اگر خود مار ضحاکی زند نیش
چو در جبل فریدونی میندیش

بر اصل روزگار از سر قرانی
نیاید بی ستمکاری زیانی

ز حیف این جهان ما را چه بیمست
که دارا داور و داور رحیمست

قرانی را که با اوج او باشد
چو فال از باد باشد باد باشد

جهان از درگهش طاقی کمینه است
بران طاق آسمان چون آبگینه است

دران اوج از چو ماه گردی بخیزد
گر ابر انجا رسد آتش بریزد

بدان درگه چو یابی فرصت ای باد
بیار این خواجه تاش خویشتن یاد

زمین بوسی کنان از راه غلامی
چنین گو کای چنین گوهر تمامی

که گر بودم ز خدمت دور چندی
نبودم فارغ از شغل خداوندی

اشارت رنگی از درگاه معمور
بشغل بنده والی کرد مشهور

گر نیسان تحفه عقلی طرازد
که عقل از غنچش گردن فرازد

کمر بستم بنظم این داستان را
صلای عشق در دادم جهان را

قبول بندگی را ساز دادم
ملامت را بخود خط باز دادم

چو شد پرداخته بر سلک اوراق
مسجل شد بنام شاه آفاق

چو دانستم که این جمشید ثانی
که بادش تا قیامت زندگانی

اگر برگ گلی چیند درین باغ
بنام شاه آفاقش نهد داغ

مرا این رهنمونی عقل فرمود
که تا شه باشد از من بنده خشنود

حکایت

شنیدستم که دولتشه بود
که با یوسف خویش اندیشه بود

خیال در کار آن دلدار دل بست
که از تیمار کار خویشتن رست

گرش صد باغ بخشد آنی انگور
بنوشی خفته گوشه انگور

چو داندی گلی از دست باشد
رخ از شاهی شده چون نو بهارش

بحکم آنکه یار از بهر جان بود
همه پیری ز بهر او توان بود

ور از دست گر مقصود جهانست
زمینه با برآورد سپهانست

بجا او این پیچ دولت آورد
سیقتها اندرین خوشاب گردی

جهانش باغ دایم عالم افروز
شبش معراج باد و روز نوروز

بقدر آنکه در زلفین مشکین
گهی سنبلستان باشد گهی چین

همه ترکان چین باشند و هندوش
مباد از چشم چینیان چینی دار ابروش

حسود اش بسته بند جهان باد
اگر دولت ببندش بر میان باد

مطیعش را زمی بر باد کشتی
چو باغ و کشت بادش بهشتی

مقیم جاودانی باد جانش
حریم زندگانی آستانش

چنین بلکه بیابی بر معاشش
مبارک باد بر جان و جهانش

در ساختن و مقصود نظم این داستان

مرا چون اتفاق افتاد دمساز
برآورد از رواق همت آواز

که شتاب نظامی زد و دیرست
فلک بر مهر و عالم زود دیرست

نوای نو برآر از خویش نوش
سخن اوست تا آمد و در پوش

درین منزل زهمت ساز بود
درین پرده نوبت آوازه بود

کسی سازد نوا کو وقت دانی
سرایدار زنده اگر بوقت خوانی

زبان بگشای چون گل روزکی چند
گزین گردند بلبل را زبان بند

سخن فولاد کن چون سکه زر
بدین سکه درم را سکه می بر

تخت آهنگ برادوست بجای
پس آنگه صیقلی را کار فرمای

سخن کان از سر اندیشه نایم
نوشتن را خواندن را نشاید

سخن را سهل باشد نظم دادن
بباید نیک در نظم استادن

سخن بسیار دانی اندکی گوی
یکی را صد مگو صد را یکی گوی

چو آب از اعتدال افزون نهد گام
ز سیرابی لطافت آید سرانجام

چو خون در تن زیادت گشت گردد
سزای گوشمال خویش گردد

سخن کم گوی تا در کار گیرند
که در بسیار بد بسیار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیمت
مگو بسیار دشنام عظیمت

سخن گوهر شد و گوینده غواص
سخن در کف آید گوهر خاص

ز گوهر سفتن استادان سرآمد
که قیمت مندی گوهر شناسند

ز مینی وقت سفتن مرد حکاک
نگار کردان و هد در خطرناک

اگر هشیار اگر مخمور باشی
چنان زی کز تعرف دور باشی

سزا رت مشرف بی جاهلی است
ابجد افعال شید و سوی او دست

بغفلت بر میاور یک نفس را
مدان فارغ ز کار خویش کس را

نصیحتهای هاتف چون شنیدم
چو هاتف روی از خلوت کشیدم

دران خلوت که دل را هست آنجا
همه سرچشمها آنجاست آنجا

نهادم نکته چند افسانه را
بهشتی کردم آتشخانه را

چو شد نقاش اینجا نامه بستم
جز از آتش بر و نقشی نبستم

اگرچه در سخن کاب حیاتست
بو جایزه مرا آنچه از ملکهاست

چو صبح صادق آمد راست گفتار
جهان در زر گرفتش محتشم وار

چو شوان راستی درج کردن
دروغی را چه باید جمع کردن

تو گویی کین سخن را قدر کم گشت   کسی کو راست گوید محتشم گشت
چو هر دار به راستی زد علم را   ندید از خزان تاریخ غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی   چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست   که او را در هوسنامه هوس نیست
هوس پختم به شیرین دستکاری   هوسناکان غم را غمگساری
چنان نقش هوس بستم بر او پاک   که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در شاخی زدم چون دیگران دست   که دروی خیز طبع چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست   وزین شیرینتر اکنون داستان نیست
اگر چه داستانی دلپسند است   عروسی در وقایه شهربند است
بیاضش در گزارش نیست معروف   که در بردع سوادش بود موقوف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم   مرا این گنج نامه گشت معلوم
خردمندان آن کشور که هستند   مرا بر صحت این نقش بستند
نیارد در قبولش جهل سستی   گرش عاقلان دارد درستی
ز بنیان درستیش آشکار است   اثرهایی کز ایشان یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز   همیدون در مداین کاخ پرویز
حدیث باربد با شهرود و رود   همان آرامگاه شه به شهرود
هوسکاری آن فرهاد مسکین   نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهرود و آب خوشگوارش   بنای خسرو و جای شکارش
حکیمی کین حکایت شرح کرده است   حدیث عشق از ایشان طرح کرده است
چو در شصت اوفتادش زندگانی   خدنگ افتادش از شصت جوانی
به عشق اندر ز شصت آید پسندش   سخن راندم نیامد سودمندش
نگفتم آنچه دانا گفت از آغاز   که فرخ نیست گفتن گفته را باز

کلمه‌ای چند در شرح عشق حقیقی گوید

مرا کز عشق به ناید شعاری   مبادا تا زیم جز عشق کاری
فلک جز عشق محرابی ندارد   جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است   همه صاحبدلان را پیشه این است
جهان عشق است و دیگر زرق سازی   همه بازیست الا عشقبازی
اگر بی عشق بودی جان آدم   که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسرده است   گرش صد جان بود بی عشق مرده است
ز روی تخم کس بی او نشد شق   کس ایمن نیست جز در خاک عشق
ز سوز عشق بهتر در جهان چیست   که بی او گل نخندد ابر نگریست
شنیدم عاشقی را بود مستی   وز آنجا خواست اول بت‌پرستی
همان گبران که بر آتش نشستند   ز عشق آفتاب آتش پرستند
اگر خود عشق هیچ افسون نداند   نه از سودای خویشت وارهاند
هم از قبله سخن گویم هم از لات   هم او کعبه گزیند هم خرابات
مشو چون خر به خورد و خواب خرسند   اگر خود گربه باشد دل در او بند
به عشق گربه گر خود چیر باشی   از آن بهتر که با خود شیر باشی
اگر عشق اوفتد در سینه سنگ   به معشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی   بدان شوق آهنی را کی ربودی
اگر عاشق نبودی بر گذرگاه   نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند   نه آهن را نه که را می‌ربایند

مران جوهر که

مران جوهر که سنگش از عدم پیش   همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد   زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر   به میل طبع هم گردد سوی زیر
طبایع جز کشش کاری ندارند   حکیمان این کشش را عشق خوانند
میان در دل که او سلطان جان است   قدم در عشق نه کو جان جان است
گر اندیشه کنی از راه بینش   به عشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی   کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم   دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم   خرد را دیده خواب آلود کردم
کمر بستم به عشق این داستان را   صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره‌مند از وی خسیسی   بجز خوش خوانی و زیبانویسی
ز من نیک آید ار کژ بد نویسند   به من زو من گناه خود نویسند
در آن مدت که من پیوسته بودم

در مرتبت سخن منظوم و آداب آن گوید

سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی بستر ز کواکب می‌بریدم   گهی برج ملایک می‌دریدم
بکار دوستی بودم خدایی   به صد دل کرده با جان آشنایی
تعصب را کمر دربسته چون تیر   شده بر من سپر ز خصم شمشیر
درو آتش دری با بند کرده   ز دنیا دل به دین خرسند کرده
شبی در هم شده چون حلقه زر   به نقره نقره زده بر حلقه در
درآمد از درم سرگرفته   قضای بخت با من در گرفته
که احسنت ای جهانداد معانی   که در ملک سخن صاحب قرانی
پس از پنجاه چله در چهل سال   مزن پنجه درین حرف زرق مال
درین روضه چو بستانی به جایی   مرو دار استخوانی روزه گشایی
وزان بت پرستان بشکن از مست   مشو خرسند بی کرهی قوم زر دشت
بگرد آز و سرگردن تو زر ابند   که دنیا را نبودی آرزومند
چو داری در سنان خود گنج خانه   کلید قفل چندین گنج نامه
مسی را زر برانداز در غرض خست   ز راندر سیم تر زین بی تو آن بست
چرا چون گنج قارون خاک بهری   نه استاد سخن گویان دهری
سخن گویان وانت زنده خوانند   اگر چه زنده خوانان زنده خوانند
در توحید زن کآوازه داری   چو ار رسم مغان آوازه داری
ز شورش کرده آن تلخ گفتار   ترش رویی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین اثر بین   فرو خواندم که کوشش نکرتم چند
وزان پیرا که می بستم طرازش   نمودم نقشهای دلنوازش
چو صاحب سنگ دیدان نقش ارژنگ   فرو ماند از حرج نقش ریگ
دو گفتم ز خاموشی چه جویی   زبانت کو که احسنتی بگویی
به صد تسلیم گفت ای من غلامت   زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را   فرو بردم ز شیرینی زبان را
چنین سحری تو دانی ساز کردن   تنی را کعبه انباز کردن
بپایانی چو این در برکشادی   تمامش کن چو بنیادی نهادی
درین گلشن ز دولت بیت دادی   برومندی برخوردار زیستی
چرا گشتی درین بیغوله پابست   چنین نقد عراقی بر کف دست

رکاب از شهربند گنج بگشای
عنان شیرداری پنجه بنمای

درین پیروزه‌گون میدان فراخت
تو سرسبزی و دولت سرفرازت

زمانه نغز گفتاری ندارد
وگر دارد چو تو یاری ندارد

همایی کن که افکن سایه برکار
ولایت را بخندی چند بگذار

چو افسانه این و سه پروانه خویش
بدیدار آمده در خانه خویش

دو منزل کز شوند از شهر خود دور
نه بینی هیچ یک را رونق نور

تو آن خورشید نورانی قیاسی
که مشرق تا بمغرب روشنایی

یکی زیکی ستاندم کسی دم
مگر قرصی که آنهم رشته دادم

درخت بادیه گر خود نباشد
رطب در نخل محجوب باشد

چو تو حالی نهادی پای در پیش
بکنجی سر کی گیر و سر خویش

همه آفاق از سرسبز باد چه جای
همه اقلیم سخن چند سواری

تبندی گفتم ای بخت بلندم
نه تو قصابی و من گوسفندم

مده دم تا چراغ من نمیرد
که در موی دم عیسی کشید نیش

بجستی چون دم آتش میفروز
گر من نخ و چون چراغم خویشتن سوز

من آن آتش‌نشانم کز بن سنگ
زنام و ننگ ستیم گیرد جهان تنگ

مسی بینی زری از روی کشیده
بر داری کلاهی در دمیده

نه بینی جز هوای خویش توتم
بجز بادی نیابی در بر و تم

فلک در طالعم شیرین نبود است
ولیکن شیر شیرینم چه سود است

ندانی شیرم که با دشمن برآیم
مرا آن بس که من با من برآیم

نشاطی مثل آن من بود آن قدم رفت
غروری کز جوانی بود هم رفت

حدیث کودکی و خودپرستی
رها کن کان خیالی بود و مستی

چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست
نمی‌باید گر چون زاغ غلمان زیست

نشاط عمر باشد تا چهل سال
چو نخچه شد فرو ریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد تندرستی
بصر کندی پذیرد پای سستی

چو شست آمد نشست آمد پدیدار
چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

به هشتاد و نود چون در رسیدی
لبا تخمی که از گیتی کشیدی

وز آنجا گر بصد منزل رسانی
بود مرگی بصورت زندگانی

اگر صد سال مانی ور یکی روز
بباید رفت ازین کلخ دلفروز

پس آن بهتر که خود را شاد داریم
در آن شادی خدا را یاد داریم

بوقت خوشدلی چون شمع پرتاب
و من چه خنده دارم دیده پر آب

چو صبح آن روشنان از گریه رستند
که برق خنده را در لب شکستند

چو بی گریه نشاید بود خندان
ازین خنده نباید گشت خندان

چه آموزم ترا کار خردمندی
که بی گریه زمانی خوش نخندی

چو خندان گردی از فرخنده حالی
بخندان تنگدستی را بحالی

زمینی آفتاب آسمان را
از آن خنده که خندانند جهان را

در آغاز داستان خسرو و شیرین گوید

چنین گفت آن سخن‌دان کهن زاد
که بودش داستانهای کهن یاد

که چون شد ماه کسری در سیاهی
بهرمز داد تخت پادشاهی

جهان افروز هرمز داد میکرد
بداد و خود جهان آباد میکرد

نهان سهم پدر بر جای میداشت
وزو شد تخت در پایی میداشت

نسب را در جهان پیوند میخواست
الف بانان ز خدا فرزند میخواست

بچندین نذر

بچندین نذر و قربانش بخواهد
ز ریزه داد و فرزندی چه فرزند

گرامی دری از دریای شاهی
چراغ روشن نور الهی

مبارک طالعی فرخ سریری
بطالع تاجداری تخت گیری

پدر در چهره وی دیده تماشش
نهاده خسرو و پرویز نامش

از آن شد نام آن شهزاده پرویز
که دایم بود با برگیس درآویز

گرفته در حریرش دایه چون مشک
چو مروارید تر بر پنبه خشک

رخی از آفتاب آمده کش تر
شکر خندیدنی از صبح خوشتر

چو میل شکرش بر شیر دیدند
بشیر و شکرش می پروریدند

ببزم تماشش آورده بوست
لبان دسته گل دست بر دست

چو کار از مهد با میدان فتادش
جهان از دوستی جان بر نهادش

چو سالش پنج شد در نیکبختی
تماشا کردی و عبرت گرفتی

چو سال آمد بشش چون سرو میرست
رسوم شش جهت را بار میجست

بهر سالی که دولت میفزودش
بعز و تعلیم دیگر میستودش

چنین تا شد گرامی هفت ساله
ز مشک افشاند بر گلها کلاله

چنان مشهور شد در خوبرویی
که گفتی یوسف مصرست گویی

پدر ترتیب کرد آموزگارش
که تا ضایع نگردد روزگارش

بدین گفتار چون یکدخت گمند
نشد در سر خسرو خردمند

چنان قادر سخن شد در معانی
که بحری بود در گوهرفشانی

فصیحی کو سخن چون آب گفتی
سخن با او باصطرلاب گفتی

که از باریک بینی موی میسفت
بباریکی سخن چون موی میگفت

پس از نه سالگی بازی رها کرد
حساب چنگ و شیر آرد دما کرد

چو بر ده سالگی افکند بنیاد
سر سی سالگان میداد بر باد

بسر پنجه شدی با بچه شیر
ستونی را قلم کردی بشمشیر

بتیر از موی بگشادی گره را
بنیزه حلقه بربودی زره را

در آن آماج کو کردی گمان تیز
ز طبل زهره کردی طبلک آویز

کسی کو در کمان حالی کشیدی
کمانش را بجای کشیدی

زده دشمن کمندش خاتم ربود
ز نه قبضه کمانش نام تر بود

بدی گر خود بدی دیوی پدیدی
بپیشش هیبت گرگی پدیدی

چو برق نیزه را برسنگ راندی
سنان در سینه خارا نشاندی

چو شد عمرش بحد چارده سال
بر آمد مرغ دانش را پر و بال

نظر در جستنیهای نهان کرد
حساب نیک و بدهای جهان کرد

بزرگ امید مردی بود دانا
بزرگ امید از عقل توانا

زمین چو جو شده در زیر پایش
فلک را چو بچه عمود و رایش

بدست آورده از راز جهانی
کلید گنجهای آسمانی

طلب کردش بخلوت شاه آزاده
زبان چون تیغ هندی برگشاد او

هوا هر حیث آن پای فرهنگ
بدست آورد و زو زر و آتش سنگ

دل روشن ز تعلیمش برافروخت
وزو بسیار حکمتها درآموخت

ز پرگار زحل تا مرکز خاک
فرو خواند آفرینشهای افلاک

باندک عمر شد دریا در فنی
بهر فن در که گفتی و فنونی

دل از غفلت بآگاهی رسیدش
قدم بر پایه شاهی رسیدش

چو پیدا شد بر آن جاسوس رازی
نهانیهای این گردنده پرگار

ز خدمت خوش شش با مد جهانی
بنودی فارغ از خدمت زمانی

جهاندارا ز جهانش دوست‌تر داشت
جهان چون دار جانش دوست‌تر داشت

ز مهر جان داریش از جهان شاه
ز مردستی درازی کی کند کوتاه

منادی را ندا فرمود در شهر
که وای آنکس که او بر کس کند قهر

اگر اسپی رود در کشت زاری
و یا غصبی برد بر میوه داری

اگر کس روی نامحرم ببیند
و یا در خانه عامی نشیند

سیاست را ز من یابد سزاوار
برین سوگندها میخورد بسیار

چو شه در عدل خود بنمود سستی
پدید آمد جهان را تندرستی

خرابی داشت از کار جهان دست
جهان از دست کار این جهان رست

خشم گرفتن هرمز بر فرزند خویش خسرو پرویز

قضا را از قضا یکروز شادان
بصحرا رفت خسرو بامدادان

تماشا کرد و صید افکند بسیار
دهی خرم ز دور آمد پدیدار

بگرد آگرد آن ده سبزه نو
بر آن سبزه بساط افکند خسرو

می سرخ از بساط سبز میخورد
خیابان تا بپشت بوستان گل زرد

چو خورشید از حصار لاجوردی
علم زد بر سر دیوار زردی

چو سلطان در رعیت خود می‌سوخت
علم را میدرید و چتر میدوخت

چنار انگشت کالای زر میزد
دو دستی با فلک شمشیر میزد

چو جام از گشت ازین خاک جگرتاب
چو نیلوفر سپر افکند بر آب

ملک زاده در آن ده خانه خواست
ز سرمستی در و مجلس بیاراست

نشست آن شب بنوشانوش یاران
صبوحی کرد با شب زنده داران

سماع ارغنونی گوش میکرد
شراب ارغوانی نوش میکرد

صراحی را ز می پرخنده میداشت
بمی جان و جهان را زنده میداشت

مگر کز توسنانش بدلگامی
دمی بر کشته زد صبح بامی

وزین بخوری غلامی نیز چون قند
ز غوره کرد غارت خوشه چند

سحر که کافتاب عالم افروز
سر شب را جدا کرد از تن روز

نهاد از جو صله زاغ سیه پر
بزیر پر طوطی خایه زر

شب انگشت سیاه از پشت برداشت
ز حرف کاینات انگشت برداشت

تنی چند از گران جانان که دانی
خبر بردند پیش شه نهانی

که خسرو دوش بی رسمی نمودست
ز شاهنشه نمی‌ترسد چه سودست

ملک گفتا ندانم کین گناهش
بگفتند آنچه بیدادست راهش

سمندش کشت زار سبز را خورد
غلامش غوره دهقان تبه کرد

شب از درویش بستد جای تنگش
بنامحرم رسید آواز چنگش

گر این بیگانه کردی نه فرزند
بریدی خان و مانش را خداوند

زدی بر سر رگی چندان که تیشش
ولی دستش طرز دو بر رگ خویش

ملک فرمود تا خنجر کشیدند
تکاور مرکبش را پی بریدند

غلامش را بصاحب غوره دادند
کلاهی را بآب شور دادند

در آن خانه که بود آن روز تختش
بصاحب خانه بخشیدند رختش

پس آنگه ناخن چنگی شکستند
ز روی چنگش ابریشم گسستند

سیاست بین که میکردند ازین پیش
نه با بیگانه با دردانه خویش

کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند ازینسان رفت بازی

کنون گر خون صد مسکین بریزند
ز بند یک قراضه بر نخیزند

جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم
که بادا زین مسلمانی ترا شرم

مسلمانیم ما او

مسلمانیم ما او گبر نامست
گر آن گبری مسلمانی کدامست

نظامی بر سر افسانه شو باز
که مرغ پند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیران را پیش هرمز بعذر گناه

چو خسرو دید کان خواری برو رفت
ز کار خویشتن لختی فرو رفت

درستش شد که هر چه او کرد بد کرد
پدر با داد و او بر جای خود کرد

بسر بر زد ز دست خویشتن دست
وزان غم ساعتی از پای ننشست

شفیع انگیخت پیران کهن را
که پیش شه برند آن سروبن را

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد
گناه رفته را بر وی نگیرد

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
جهان فریاد رستاخیز برداشت

بپوزش پیش هرمز رفت پیران
پس اندر شاهزاده چون اسیران

چو پیش تخت شد نالید غمناک
برسم مجرمان غلطید بر خاک

که شاها پیش ازینم رنج منمای
بزرگی کن بخردان بر ببخشای

برین یوسف مبین کالوده گرگست
که این خو دست گرگی بس بزرگست

هنوزم بوی شیر آید ز آران
مشو در خون من چون شیرخواران

عنایت کن برین بیچاره فرزند
ندارم طاقت قهر خداوند

اگر جرمست اینک تیغ و گردن
ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

که برگ هر غمی دارم وزین راه
ندارم طاقت قهر شهنشاه

چو دیدند آن گروه این بردباری
همه بگریستند الحق بزاری

بگفت این و گره زد بر سر خاک
بگریه سر نهاد آن گوهر پاک

وزان زاری که گریه بر وی افتاد
بگریه های های آن شاه افتاد

که طفل خرد با این نازنینی
کند در کار ازینسان خورده بینی

بفرزندی که دولت در نکوخواه
جز اقبال پدر با خود نخواهد

چو سازد با تو فرزندت بیندیش
همان بیند ز فرزندان پس خویش

بنیک و بد مشو در بند فرزند
نیابت خود کند فرزند فرزند

چو هرمز دید کان فرزند مقبل
ندارد ای روان میوه دل

جوان فرزانگی آهسته پایست
بدانست او که این فرخنده رایست

سرش بوسید و شفقت کرد پیشش
ولی عهد سپاه خویش کردش

وزان حضرت چو بیرون رفت خسرو
جهان در ملک او آوازه نو

ز خسرو شد سیمای عدل ازو پیدا
جهانداری ز رویش نور میداد

چو آمد زلف شب در عطرسایی
تباریکی فرو شد روشنایی

برون آمد ز پرده چهره سازی
بخوش اندازی بجای شیشه بازی

بخواب دیدن خسرو نیای خویش نوشیروان عادل را

بطاعتخانه شد خسرو کمربست
ستایشگر بیزدان از او نشست

برخورداری آمد خواب نوشین
که تا خورد و بود از خواب دوشین

نیای خویشتن را دید در خواب
که گفت ای تازه خورشید جهانتاب

گر شد چار مولایی عزیزت
بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون ترشی آن غوره خوردی
چو غوره زان ترشی روی نگردی

بشیرینی رسی هم شکوی طاق
که چون او دلبری نبود در آفاق

دلارامی ترا در بر نشیند
کزو شیرین تری دوران نبیند

دوم چون مرکبت را پی بریدند
وزان خاطر گرانی در دمیدند

بشبرنگی رسی شبدیز نامش
که صرصر در نیابد گرد گامش

سیوم چون شه بدهقان داد تختت
وزان تندی نشد شوریده بختت

بدست آری چنان شاهانه تختی
که باشد راست چون شطرنج بختی

چهارم چون صبوری کردی آغاز
وزان دوری که مطرب گشت بی ساز

نواسازی دهندت باربد نام
که بر یادش گوارد زهر در جام

بجای سنگ خواهی یافتن زر
بجای جام هر جا جام گوهر

ملک زاده چو گشت از خواب بیدار
ستایش کرد یزدان را دگربار

زبان را روز و شب خاموش میداشت
نمودار نیا را گوش میداشت

سخن جز با خردمندان نگفتی
حکایت باز پرسیدی و گفتی

دلش میداد گویی این گوایی
که خواهد بود روزی آشنایی

حکایت کردن شاپور در پیش خسرو از شیرین

ندیمی خاص بودش نام شاپور
جهان گشته ز مغرب تا لهاور

قلم زن چابکی صورتگری چست
که بی کلک از خیالش نقش میرست

چنان در نقش بودش آب دستی
که بر آب از لطافت نقش بستی

زمین بوسید پیش تخت پرویز
فرو گفت آن سخنهای دلاویز

که گر فرمان دهد شاه جهانم
بگویم چند یک از چیزی که دانم

اشارت کرد خسرو کای جوانمرد
بگو گرم و مکن هنگامه را سرد

زبان بگشاد شاپور سخنگوی
سخن را آبرو داد از رنگ و از بوی

که تا گیتیست گیتی بنده بادت
زمانه سال و مه فرخنده بادت

غمی باد آنکه او شادت نخواهد
خراب آنکس که آبادت نخواهد

جمالت با جوانی همنفس باد
همیشه بر مرادت دسترس باد

بسی گشتم درین خرگاه شش طاق
شگفتیها بسی دیدم در آفاق

ازان سوی کهستان منزلی چند
که باشد فرضه دریای دربند

زنی فرمان دهست از نسل شاهان
شده جوش سپاهش تا سپاهان

همه اقلیم گنجه تا بارمن
مقرر گشته بر فرمان آن زن

ندارد هیچ مرزی بی خراجی
همه دارد مگر تختی و تاجی

هزارش قلعه بر کوه بلندست
خزاین را خدا داند که چندست

ز حشمت جای پیدا چند که خواهی
بافزونی فزون از مرغ و ماهی

نشاطی میگذارد کامرانی
ندارد شوی و دارد زندگانی

ز مردان بیشتر دارد سترگی
مهین بانوش خوانند از بزرگی

شمیرا نام دارد آن جهانگیر
شمیرا را مهین بانوست تفسیر

نشست خویش را در هر هوایی
بهر فصلی مهیا کرده جایی

بفصل گل بموقانست جایش
که تا هر سبزه باشد خاکپایش

تماشاگاه او دور کوه ارمن
خرامد گل بگل خرمن بخرمن

بهنگام خزان آید بابخاز
کند در جستن نخجیر پرواز

زمستانش ببردع میل چیرست
که بردع را هوای گرمسیرست

بهارش فصل ارمنان دارست
بفصلی مواقیش اختیارست

نفس کبکی بجانی می‌شمارد
جهان خوش خوش بشادی میگذارد

درین منزل سرای پیچ پیچ
برادر زاده‌ای دارد درین پیچ

پری رویی پری بگذار ماهی
بزیر مقنعه صاحب کلاهی

شب افروزی چو مهتاب جوانی
سیه چشمی چو آب زندگانی

صفت کردن شاپور از حسن و ملاحت شیرین

کشیده قامتی چون نخل سیمین
دو زنگی بر سر نخلش رطب چین

ز مروارید دندانهاش پرنور
صدف را آب دندانش داده دور

دو شکر چون عقیق آب داده
دو گیسو چون کمند تاب داده

خم گیسوش تاب از دل کشیده
بگیسو سبزه را بر گل دمیده

شده گرم از نسیم مشک بیزش
دماغ نرگس بیمار خیزش

فسونگر کرده بر خود چشم خود را
فروبسته بافسون چشم بد را

نمک دارد لبش در خنده پیوست
نمک شیرین نباشد وان او هست

بسحری کاتش دل کند تیز
لبش را صد زبان هر یک شکرریز

تو گویی بینیش تیغیست از سیم
که کرد آن ماه چون سیبی دو نیم

ز نازش صد قصب را رخنه یابی
چو ماهش رخنه بر رخ نیابی

بشمعی بر بسی پروانه بینی
ز نازش سوی کس پروانه بینی

صبا از زلف او رویش حله پوشت
گهی قاقم گهی قندز فروشت

موکل کرده بر هر غمزه غنجی
رخ چون سیب و غبغب چون ترنجی

رخش تقویم انجم را زده راه
فشانده دست بر خورشید و بر ماه

دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز
بر آن پستان گلستانی درم ریز

ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد
که لعل ار بر گشاید در بریزد

نهاده گردن آهو گردنش را
بآب دیده شسته دامنش را

گر اندازه ز چشم خویش گیرد
بر آهویی صد آهو پیش گیرد

بچشم آهوان آن چشمه نوش
دو صد شیر افکنا از خواب خرگوش

ز گوشش گر دهد لؤلؤ خروشان
گر رحمت بر جهان لؤلؤ فروشان

شبی صد کس فزون بیند بخوابش
نه بیند کس شبی چون آفتابش

ز رشک نرگس مستش خروشان
ببازار ارم ریحان فروشان

هزار آهوش را پر کرده از خار
یک آهوش از کحلش تا چه دیدار

بعید آرای ابروی هلالی
ندیدش کس که جان نسپرد حالی

کمربسته مه و مجنون در خیالش
تجایم بر رخت لیلی جمالش

بغمازی که خواهد جستن انگشت
بنقش و قلم یعنی دو انگشت

مه از خویشتن خورا خال خواند
شب از خالش کتاب فال خواند

حدیثی و هزار آشوب دلبند
لبی و صد هزاران مهر چون قند

سیه زلفی زنازه دلبری
لب و دندانش چون یاقوت چون در

سر فتنه شده وز جان بلاکش
نوشته عبده عنبر بخالش

رخش نسرین و اونقش بوی نسرین
لقبش شیرین و نامش نیز شیرین

شکر لفظان لبش را نوش خوانند
ولیعهد مهین بانوش خوانند

پریرویان کزان کشور امیرند
همه در خدمتش فرمان پذیرند

ز مهتر زادگان ماه پیکر
بود در خدمتش هفتاد دختر

بخوبی هر یکی آرام جانی
بزیبایی دلارای جهانی

همه آراسته بار و چاه مند
چو مه منزل بمنزل میخرامند

گهی برخرمن مه مشک پوشند
گهی بر خرمن گل باده نوشند

ز برقع بستن آن بر روی بی‌بند
که ناز و چشم بد آنجا گزندی

بقامت هر یکی آزاد سروی
خرامان همچو تذروی بتذروی

دهان تنگشان چون قند و شکر
بخوشبویی بسی خوشتر ز عنبر

بگیرد جان عالم را ببوزند
چو باشد وقت نوروز آن سهی‌مندان
جهان با نوکران آن اقلیم دارد
که خور بسته دارد رونوردی
سبق برده ز خشم فیلسوفان
بکاو کوه کندن آهنین سم
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
بشیرین تن ز شیرین خلق در دم
چو برگفت این سخن شاپور هشیار
که نقاشی که در چین نقش بندد
همه روز این حکایت باز جستی
چو کار از دست شد سستی آرد
بدو گفت ای نگار آمد و فادار
نکوشم کز حکایت مختصر کن
نظر کن تا که در دل داد دارد
و گر چون موم نقشی می‌پذیرد
زمین بوسید شاپور سخندان
بچشم نیک بیناوش نکوخواه
چو من نقش قلم را در کشم رنگ
بچاره کردن کار آنچنانم
تو خوشدل باش و جز شادی میندیش

بناوک چشم کوکب را بدوزد
کشند از شیر چنگ از پیل دندان

بخوبی در جهان پیری ندارد
اگر چه روز بستی هست مشهور

صفت و تعریف کردن شاپور شبدیز را

چو مرغابی نترسد ز آب و طوفان
که دریا بر دین خیزران دم
بدو عاشق از مرغ شب‌آویز
نه چون شبدیز خنگی شنیدم
فراخت خرگه و خوش سیر اسب
پسندیده و بود هر چه او پسندد
جز این چشم از ماغش نزبخشی
صبوری را ببر و سستی آورد
نگار آییم کنون کز دست شد کار
چو گوئی سوی خورستان گذر کن
سر سوی مرده زاد دارد

بنیک اختری که بر خورشید دارد
زمانه گردش و اندیشه در اوست
یکی نخچیر زر پیوسته دارد
ز بس کاو در دیا و آن نوتر است
یکایک مهر بر شیرین نهادند
چنان آشفته شد خسرو از آن گفت
درین اندیشه روزی چند بود
بخلوت از استاد خانه در خوابم
چو فرمایی درین خوبی نهادی
بباید شد ترا چون بت پرستان
گر آهن دل بود منشین برگیرد

رفتن شاپور بار دیگر بطلب شیرین و شبدیز

سیاه چشم در را سوی ادراه
کشند مانی قلم در نقش رنگ
که جز بیچارگی چاره ندانم
که من یکدل گرفتم راه و سستی

چو برد شاه دست خواه آن چند
بجنبید شخص کوه آهن کم نیست
مدارا هیچگونه کرد بر دل
بگیرم و شد آن یک لحظه آرام

بگیتی خوب کاری ندارد
بشتاب آن طرف و آن اعتبار جو
بسی زرینکو نه زر و سیم دارد
گز و در تک نیاید باد گرد
فلک را صفت میدان نماند
چو شب کاراگه و چون روز پیدا
بدان زنجیر پاش بسته دارد
دهن پر آب شکر شد رطب را
بدان شیرین ز بان قرار دادم
گران سودا نیا سوده همی خفت
نخستک افسانه چو پسندی بود
بسی زین داستان با او سخن راند
تماشا کن که مرد داستانی
بدست آوردن آن نارپستان
جز وده تا نکوهم آهن سرد
برو زن مهرتا نقش گیرد
که داریم بانیسه شاه و نغمه دان
پس آنگه گفت ای گیتی غم از تو
بپرد مرغ کو را من دهم پر
که باشد کرد بر دل و در دل
ز کوه آن کت ز مه خانی کنم دام

نخستم تا نخستینم سرت را
اگر دولت بود کارم بدستش
سخن چون گفته شد گوینده بر خاست
بریدی آن بیابان و بیابان
چو شاپور آمد آنجا سحرگاه بود
کشید و بر سر کوهساری
وزان میدان که از رکن عراقست
فرود آمد وزان دیرکهن سال
که زیر دامن این دیر غاریست
ز یک شستی آید بر دهانه
اهر مان خدا از و نجیب آید
چنین گوید همه دان مرد فرهنگ
وزان کرسی که خوانند نگارش
بچشمی کامد و در سنگ آلخش
خدا را گرچه عمر تمام است
تو را لذت کلوخ آب خورد
چو شکین چه شب آنجا که گرد
بزیر تخت زرد آینه بی
در آمد مشتری مشهور دولت
درستی خواست زیر آن آن دیر

بجا آیم تا بیارم دلبرت را
چو دولت خود کنم خسرو پرستش
ببستم راه و رفتن را نیازست
بکوهستان ارمن تا شتابان
بر آن چین رسانهای نقش بود
نه مرد کو نشان شاپوری
بکم شد بسته نو انگرافت
بدان آیین که با شد رسم اول
وزان سنگ سیه کوی سوار است
وزان بستند چو در سوی خود کاه
خداگانی شکفتی در پذیرد
گر شبدیز آمده است تخم آن رنگ
سری مینی قباده و زیر طاقش
شکوفه دار گرد و شاخ شاخش
قیامت را بس این حجت که شد دام
چرا این کت جاوید کرده

نمودن شاپور صورت خسرو را بشیرین بار اول

که شاه از بند و شاپور از نگارست
که بود آنکه زرنج کهن گنج

چو آتش گر ز آتش ساز دارند
و گر دانم که حاجت آستم زکار
نمی‌خفت و نمی آسود در راه
که از خوبان چو انبوه آمدندی
گرد در خشنگهای لاجوردی
ز خرم کوه تا میدان صحرا
ز خار را بود دیری باز کرده
سخن چاپی خوش رنگی چنین گفت
ز دشت رم که در سر ترانی
بران سنگ سیه نقش نام
در آن گرد و کزان تخت نو دهان
کنون زان بر آن سنگی که بویی
بماتم داری آن کوه کار نیک
فلک گویی شد از گفتار او مست
که در حد چهل سال از کم و بیش
نظامی زان نیچ درو اساج

وزان دیرکهن بر زار نشانه
که فرد اجای آن خوبان گذاشت

چو گوهر گرشود در سنگ پنهان
شهنشه را کنم خالی خبردار
ز خسرو سوی شیرین شد بگیاه
تابستان زان کوه آمد بدی
ز گستهای گل سرخی و زردی
کشید خط کل طغرا الطغرا
کشیدائی درو هر سال خورده
دران ساعت که دریای ز سنفت
بکش آمد کاو دریا و بیابانی
شهوت خوش شیرین سنگ بیاید
زده وران نیک دوزیاد رقیبا
بیابی گرد و باد و شیر در کوی
سیه جامه تشسته کهیان سنگ
بسنگستان او در تخته سنگ
رسید گویی چنان زانچنین پیش
که از تو شنودند این داستانیج
چراغی روز راپر داد کرده
دوان شد گیتی پسند روی
فرود آسود گرده و بود بخور
کدامین آب سر نشان مقامست

خبر داد آنکه از فرزانه پیران   که رغبتگاه آن اقلیم گیران
که در پایین آن کوه گران سنگ   چمنگاهیست گرد او شبانگ
سحرگاه آن سهی سروان سرمست   بدان مشکین چمن خواهند پیوست
چو شد دوران سحابی و تق و دود   همه شب نهفت از قاقم روند
سر از البرز بر زد جرم خورشید   جهان را تازه کرد آیین جمشید
نگه تر زان تبان چشمه انگیز   میان در بست شاپور هنرمند
خجسته کاغذی بگرفت در دست   بعینه صورت خسرو بر آن بست
بدان سبزه شبیخون کرد شبنم   که با آن سرخ گلها داشت خویشی
بر آن صورت چو صنعت کرد لختی   فرو آویخت از شاخ درختی
وزانجا چون پری شد ناپدیدار   رسیدند آن پری رویان به وی راه
بر سبزی در آن سبزه نشستند   گهی بنشاند و گه گل دسته بستند
که از گلها گلاب انگیخته نیست   که از خنده طبرزد ریخته بی
عروسان زناشوی ندیده   بگاه آن ز جهان چون در چشیده
نشسته هر یکی چون بت در آن دو   نمیگنجید کس چون بخت در پوست
می آوردند و بر دل می فشاندند   گل آوردند و بر گل می نشاندند
نهاده باده بر کف طاوس و انجم   جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه تن شهوت آن پاکیزه کامان   چنان کاین بود دوشیزگان را
چو خرم بود جای خوش چشم ایمان   ز مستی رقص با تان آوردند گاه
کز این میدان بر گلها دوی   که آن میگفت با بلبل سرودی
ندانستند جز شادی شماری   نه جز خرم دلی دیدند کاری
در آن شیرین لبان خسار شیرین   چو ماهی بود گرد ماه پروین
بیاد مهربانان عیش میکرد   گهی میداد باده گاه میخورد
چو خوبان شد که دارم صورتی داد   بدان صورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کان صورت بیارید   که گر دوات این قوم پنهان پیدا
بیاوردند صورت پیش دلبند   در آن صورت نظر شد ساعتی چند
ز دل میداد شلش دل بر گرفتن   نمی شایستش از دل بر گرفتن
بهر دیداری از وی مست میشد   بهر جرعه که خورد از دست میشد
چو میدید از هوس میشد دل از دست   چو بیگردند پنهان باز میجست
نگهبانان بترسیدند از آن کار   کز آن صورت مگر شیرین گرفتار
ورا دیدند هم آن نقش کو بین   که رنگ از روی برد و نقش جستن
چو شیرین نام صورت باز جستند   که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری دارست این صحرا گریزیم   بصحرای دگر رفتیم و خیزیم

نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم بشیرین

از آن صورت چو آتش گرم گشتند   سپندی سوختند و در گذشتند
کواکب را بدود آتش نشاندند   جنیبت بر کواکب بست و راندند
چو برزد بامدادان نور کلنگ   شرار آتشین از لعل بر سنگ
گشاد از گنج گوهر گنج رازی   زدو پا کرد هر کوچه طرازی
دگر ره پیشتر در رفت شاپور   به پیش سنگ آن کرا جای چو حور
همان تمثال اول باز کرده   همان صورت برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با لؤلؤی   در آن سبزه چو گل کرده ...
زده در باغ خنده و مصطبه   بر آن ...

نشاطی بیم رغبت می نمودند   بتدریج اندکی اندک میفزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز   زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین چشم برکرد   در آن تمثال روحانی نظر کرد
پرو بالی در آمد مرغ جانش   فرو بست از سخن گفتن زبانش
بداد سرمست را خوابی کفایت   گل نم دیده را آبی کفایت
بیاران بانگ بر زد کین چه حالست   غلط میکرد خود را کین خیالست
بسروی زان سهی سروان نغز گو   که آن صورت بیاور رو و نغز گو
برفت آن سرو آن صورت نهان کرد   بگل چون رسید پنهان چو آن گرد
بگفت ز غیبیان پری در پیکتار   پری زلفان لبی بازی نکردند
وز آنجا رخت بر بستند حالی   ز گلها سبزه را کردند خالی
بدشت انجوک آرام کردند   بنوشانوش می در جام کردند
شبانگه کین سخن گفتای قربوت   شکم پر کرد ازین یک دانه یاقوت

نمودن شاپور بار سیم صورت خسرو را بشیرین

در آن صحرا فرو خفتند سرمست   ریاحین زیر پا و باده در دست
چو برزد بامدادان خازن چین   بدان درج زمرد قفل زرین
نوکشتی آن همه خفتند یکسر   نشسته بر کنار حوض کوثر
چو روز از دامن شب سر بر آورد   زمانه تاج زرین بر سر آورد
بر آن پیروزه تخت آن دلستانان   رها کردند می بر سبزه خواران
وز آنجا تا در دیر پری سوز   پدید آمد پریرویان آن روز
در آن سیبروی مینا گون چمیدند   فلک را رشته در مینا کشیدند
بساط سبز چون جان خرمند   هوای معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی   زمین را در بر دیبا گلکشتی
شقایق تنگ از انجا که زده   صبا جعد بنفشه تاب کرده
مسلسل گشته بر گلهای چمنی   نوای بلبل و آواز قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ   شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش   زده بر گل صلای نوش بر نوش
بدان گلشن رسیده نقش پرداز   همان نقش نخستین کرده آغاز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش   همی بنشست با جمعی پریوش
دگر ره دید چشم مهربانش   در آن صورت که بود آرام جانش
نشکفتی ماند از آن عیبه‌نگ سازی   گذشت اندیشه کار از بازی
دل سرگشته را دنبال برداشت   بپای خود شد آن تمثال بر داشت
در آن اثنا دید از خود نشانی   چو خود را دید چون شد زمانی
لعاب عنکبوتان مگس گیر   همایی را گرو چون کرد نخچیر
در آن چشمه که دیوان خانه کردند   پری را این کم چون دیوانه کردند
نگاه هر که آید تپه جان زند   نه مردم دیو را نخچیر سازند
دلش زین عهد ضعیف ناتوان شد   گل سرخش به رنگ زعفران شد
بزرم عشق جانش بود خسته   دل اندر صورت دلدار بسته
چنان شد در سخن با سایه گفتش   کز آن گفتن نشاید باز گفتن
چو آن گلبرگ رویان سر نگون   گل صد برگ را دیده نمناک
ندانستند کان کار پری نیست   عجب کاریست کار رهنمونی
از آن ... بیپایی گو فتنه   بر آن صورت ثنا خوانی گرفتند

که سربازی کنیم و جان فشانیم
اگر احوال صورت باز دانیم

چو شیرین دید کایشان چاره جویند
بکار و راست کردن راست گویند

بیاری خواستن بنمود زاری
که یارا زانه باید داشت یاری

بسا کارا که از یاری برآید
بباید یار تا کاری برآید

بیا تا این حدیث از کس نپوشیم
بدین تمثال نوشین باده نوشیم

دگر باره نشاط آغاز کردند
می آوردند و عشرت ساز کردند

بپالیز شغلهای عراقی
برآمد بانگ نوشانوش ساقی

بدان بت پیکران گفت آن دلارام
کزین پیکر مرا رفت از دل آرام

بت شیرین نبید تلخ در دست
وز آن تلخی و شیرینی چنان مست

بهر نوبت که می بر لب نهادی
زمین در پیش صورت بوسه دادی

چو مستی عاشقی ز آهنگ در کرد
صبوری در زمان آهنگ رو کرد

یکی راز آن نهان بفشاند بر راه
که هر شخصی که بیند بر گذرگاه

نظر کن تا بدین یاران که پوید
وزین صورت پرستش تا چه گوید

بسی پرسید و شد پنهان و پیدا
نمی شد سیر از آن صورت هویدا

آمدن شاپور پیش شیرین و صفت حسن جمال خسرو کردن

تن شیرین گرفت از رنج سستی
گر آن صورت نداوش کس درستی

برآمد تا که آن مرغ فسون‌ساز
بآیین مغان بنمود پرواز

چو شیرین دید در سیمای شاپور
نشان آشنایی دادش از دور

بشاپور آن نظر او داد بنهاد
نقط زد گرچه بر کاغذ نهاد

اشارت کرد کان مرغ آنچه خوانند
وزین در قصه با او برنهند

مگر داند که این صورت چه نامست
چه آیین دارد و جایش کدامست

پرستاران بقصد او رفتند
بگنبد حال صورت بازگفتند

بپاسخ گفت این در شغلی نیست
وگر هست از سر بازیچه نیست

چو بشنید این سخن شاپور هشیار
دل آگه کشا که بختم گشت بیدار

ندانم چون میسر گردد ایکام
چگونه او شد این مرغ در دام

فسونها زیر لب میخواند شاپور
چو تره کی که از کار ره دو دور

چو پاسخ را رسید او دام خود دید
در آن جنبش صلاح آرام خود دید

پرستاران بر شیرین دویدند
بگفتند آنچه از گنبد شنیدند

چو شیرین این سخن زیشان نیوشید
ز گرمی در جگر خونش بجوشید

روانه شد چو سیماب از گهر در حال
فکنده ... آواز خلخال

بر شاپور شد بی صبر و سامان
بقامت چون سهی سرو خرامان

کمندی کرده از گیسوی خویش
فکنده در کجا در گردن خویش

پر و بال و چو بلورین حصاری
سر و گیسو چو مشکین نوبهاری

ز مشک و جستن آن ترک تازش
همه ترکان شده هندوی نازش

دلش را بود و آن هندوی جست
بترکی زرخت هندو بازجست

ز شیرین کاری آن نقش خوش
فرو بسته زبان دست نقاش

رخ چون لعبتش در دلنوازی
بلعبت بازی خود میکرد بازی

نقاب از گوهر گوشش گشاده
چو دریا گوش گوهر بر نهاده

لبی صد نمک چشمی و صد ناز
برسم گنبدان در داد آواز

که ای گنبد حکم ... کارت
که ایمن کن مرا از نهارت

که با من یکزمان چشم آشنا باش
مکن بیگانگی یکدم مرا باش

چو آن نیرنگ ساز

چو آن نیرنگ ساز آوازش بشنید
ثنای پر زنج بر زبان راند

ز رنگ آوردن آنجا مصلحت دید
پری بنشست و او را نیز بنشاند

زبان آن مرد دانا را کش کست
زبانی ماند و آن دیگر شد از دست

بپرسیدش که چون وز کجایی
که گویا سالها شد کاشنایی

جوابش داد مرد کار دیده
که هستم نیک و بد بسیار دیده

خدای از سر نشیب و مرغزاری
چو بشنیدست زمین هیچ تازی

زمین بگذار که ما تا چاپی
خبر دارم ز هر معنی که خواهی

ز حد باختر تا ملک خاور
جهان را گشته ام کشور بکشور

چو شیرین یافت آن گستاخ رویی
بدو گفتا درین صورت چه گویی

عزیست اینچنین صورت ز انسان
ندیدم صورت انسانی بدین سان

برآید در جهان خلقی فراوان
اگر باشد بر سیمان آدمی زاد

گر آن بت زنده بودی رفته بودی
اگر جان داشتی پس آن بودی

که دیدست اینچنین صورت بعالم
که باشد همچنین از نسل آدم

بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور
که ای از روی خوب چشم بد دور

حکایتهای این صورت دراز است
وزین صورت مرا در پرده رازست

ازین صورت حقیقت هستم آگاه
نشاید گفت لیکن بر سر راه

ترا اگر بسته این بند میم
ز رحمت گوشه خاطر نشینم

ز سر تا پای او حرفی ز سر و پای
بگویم با تو گر خلوت بود جای

بغز مو و آن صنم تا آن بت چند
نبات النعش وار از هم پراکند

چو خالی دید آن بت خندان
در افکند از سخن گوی بمیدان

ز علم خود فسونی چند بر خوان
بنام شاه و در آتش فشاند

چنان در جان او آتش برافروخت
گر آن آتش دل و جانش همی سوخت

بزاری گفت کای مرد هنرمند
مرا بر تا ازین تیمار وا بند

ازین صورت عنی جانم فشانی
چنان گر خویی لطف آزاد

اگر داری ازین صورت نشانی
خبر ده تا ببوی تخم جانی

چنین مردی که با تو علم بنیاد
چنان دانم که هستی آگه از کار

چو شاپورش چنان آشفته دید
چو گل خندان و ریش نا خندیده

که هست این صورت پاکیزه پیکر
نشان آفتاب هفت کشور

سکندر موکبی دارا سواری
ز دارا و سکندر یادگاری

نجوبش آسمان خورشید خوانده
زمین را تخت از جمشید مانده

نشسته خسرو پرویز نام و
جهانداری بدو گشته فیروز

وزین گونه سخنهایی برانگیخت
که از جان پروری با جان در آمیخت

سخن میگفت و شیرین گوش داده
بدان گفتار شیرین گوش داده

بهر گفته فرو میشد ز جانی
اگر ره بازجستش زبانی

سخن از پرده و رنگ بیداد
جگر میخورد و لعل از شکر میداد

ازو شاپور دیگر راز ننهفت
سخن را آشکارا کرد و بس گفت

پریرویا نهان میداری تو سر
سخن در شیشه میگویی پی وز

چرا چون گل زنی در پوست خنده
سخن باید چو شکر پوست کنده

چو میخواهی که بینی روی در حال
مکن در دل ز طبعت خویش پنهان

بت زنجیر موی از گفتن او
برآشفت ای خوشا آشفتنی او

ولی چون عشق دشمن گیر بودش
ز شاهی و جهانداری چه سودش

حریف خوش ندید و خانه خالی
طبق پوشش ز طبق داشت خالی

کرای کهبد بحق کردگارت / که ایمن کن مرا از زینهارت
بحکم آنکه لب شوریده کارم / چو زلف خود دل آشفته دارم
درین صورت بدانسان مهر بستم / که گویی روز و شب صورت پرستم
بکار آی اندرین کارم بیک چیز / که روزی من بکار آیم ترا نیز
بکار آی اندرین کارم بیک چیز / که روزی من بکار آیم ترا نیز
چو من در کوشش تو پر فشاندم / تو نیز ار همتی داری درافشان
فسونگر در حدیث چاره جویی / فسونی بر نهاد از راست گویی
چو یار و دست بوسی را گشاد / چو خلخال زر اندر پایش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع یاران / سزای تاج و تخت تاجداران
ز شب برخواه تو تاریک این گنج / ز ماه نو دولت بارنگ این گنج
بحق آنکه زنهارت دادم / که چون زنهار دادی راست گویم
من آن صورتگرم کز نقش بیکار / ز خسرو کردم این صورت پدیدار
مران صورت که صورتگر نگارد / نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموخت یدی / قبای جان دگر جاوید دوزی
چو تو بر صورتی خیره چه بینی / ببین تا چون بود گر اصل بینی
جهانی مینی از نور آفریدم / جهان نادیده را نور دیده
نکردی جای جستی دلیری / بمهر آنچو گنجینه شد نثری
گلی بی آفت از باد خزانی / بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش بر نچیده در عقابست / هنوز آن برگ نیلوفر در آبست
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد / ز نرگس سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش آفتاب از ابر پاکست / ز ابر و آفتاب او را چه باکست
لب گویی نبا میزد جمشید / صفت پرسی بحمدالله ز خورشید
بیک بوی از ارم صد در گشاده / بدو رخ ماه را داوری نهاده
برادی هم ز رستم در نهادست / بمی خوردن نشیند کیقبادست
شبی کو گنج بخشی را نهد داد / کلاه و گنج قارون را برد باد
چو در جنبد رکاب قطب وارش / عنان در وی کند باد از غبارش
سخن گوید در از مرجان بر آرد / زند شمشیر شیر از جان بر آرد
جهان از موکبش و تنگ دارد / علم بالای هفت اورنگ دارد
چو زر بخشد شتاب آید بفرسنگ / چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو سوی جام کیخسرو زند دست / بسوی جرعه دریا کند مست
چو آید نوبت شمشیر بازی / خطیبان زاده شمشیر غازی
چو دارد دشنه پولاد الماس / بسیمای نیزه در پوشد الماس
قدم گاهش زمین را خسته دارد / شتابش چرخ را آهسته دارد
فلک با او بمیدان کند شمشیر / بکشتی پیش که بالا که زیر
جمالش را که بزم آرای عیدست / سر اصلی و نیکویی مزیدست
با قبالش دل استقبال دارد / چو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین فر و جمال عالم افروز / هوای عشق تو دارد شب و روز
خیالت را شبی در خواب دیدست / از آن شب هوش و عقل از وی رمیدست
نمی نوشد نه با کس جام گیرد / نه خسبد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد هم نفس کس / چو بین تلخی مبادا هیچ کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد / تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
از این در گونه گونه در همی سفت / سخن چندانکه میدانست میگفت

وز آن شیرین سخن

وز آن شیرین سخن شیرین مه نوش / همی خورد آن سخن شیرین تر از نوش
بران آمد که افتد صد ره از پای / بضعف خویشتن میداشت بر جای
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار / چه میدانی کنون تدبیر این کار
گر این عزم درست از کار کردست / همی چون نرگسم بیمار کردست
نشانم ده ز روی چاره سازی / رهی کز وی مرا زین غم رهایی
بر و شاپور گفت ای رشک خورشید / دلت آسوده باد و عمر جاوید
جواب آن شد که گر شاهی کنی ساز / کنی عزم سوی نخچیر پرواز
از اینجا چون خرامی سوی خانه / برانگیزانی از رفتن بهانه
چو مردان نشین بر پشت شبدیز / بنخچیر آی واز نخچیر بگریز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن / نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
تو چون سیاره می رو میل در میل / من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری از دست خسرو / بدو بسپرد و گفت این گیر و میرو
اگر در راه بینی شاه نو را / بشاه نو نما این ماه نو را
سمندش را بدین نعل بهایی / ز سر تا پا لباسش لعل یابی
قبا لعل و کلاه لعل و کمر لعل / ز رخشش هم لعل بینی لعل در نعل
و گرنه از مداین راه می پرس / ز هر کس جای شاهنشاه می پرس
چو رو یابی باقصای مداین / روان بینی خرام این خزاین
ملک را هست شکویی چو فرخار / در آن مشکو کنیزانند بسیار
در آن شکوی مشک آگین فرود آی / کنیزان را بکابین شاد بنمای
رها کن تا رسد شاه جوانبخت / رهانی از زمین بر آسمان تخت
تماشای جمال شاه میکن / مرادت را حساب آنگاه میکن
و گر من با توام چون جامه با تاج / بانهایت نباشد هیچ محتاج
چو از گفتن فرو افتاد شاپور / دلش در ره گرفت و حلقه در گوش
ز اینجا رفت جان و دل امید / نماند آن ماه را تنها چو خورشید
دویدند آن شگرفان سوی شیرین / نبات النعش را کرده پروین
بعز موکب ز ماه تابان / گران منزل شوند آن شبتابان
ز نعل تازیان کوه پیکر / کنند آن کوه را چون کاه ره گذر
روان کردند مهد آن دلنوازان / چو گل خندان چو خورشید تابان
سخن گویان سخن گویان همه راه / لب بر وند روی تا ماه ظن گاه
وز آن رفتن بر آسوده بخندند / دل شیرین فرو ماند و زان بند
شبی گر شب جهانرا دود کرده / جهانرا دیده خواب آلود کرده
بر نه سبز بر خورشید بستند / گلی را در میان بید بستند
بجان تو که شیرین گفتی ای جهانگیر / برون خواهم شدن فردا بنخچیر
یکی فرد آمده ماهی بخرگاه / که تا شبدیز را گشتاین از بند
برون شب نیم و صحرا نوردم / شبانگه سوی خانه باز گردم
مهین بانو چو آن شب دواکاهی / بجای هر کسی صد ملک در خواه
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز / بگاه پویه پیش تندتر از تیز
چو رعد خند باشد و رعد میدان / چو باد و برق بر مشند در دویدن
اگر بر وی نشستن با گریزست / نه شب زو با ترا زد نه پرست
نباید کز پس شدی تیزی / کند در زیر آب آتش تیزی
لگام پهلوانی بر سرش کن / بزیر خود در ریاضت پرورش کن
رخ گلچهر چون گلبرگ بشکفت / زمین بوسید و خدمت کرد و خفت

بشکار رفتن شیرین و بر شبدیز نشستن و رفتن بطرف مداین

چو برزد بامداد اکلیل زرین
برون آمد ز درج آن نقش چینی
بتان چین بخدمت سر نهادند
که بسم الله بصحرا بی خرامیم
بگو دارکله داران چون کوشش
همه بر گرد شیرین حلقه بستند
شدند از روضهٔ آن حوران دلکش
سرانجام اسب پرواز دادند
چو مرکب گرم کرد اندیشه یاران
بسی چون سایه دنبالش دویدند
ز شاه و خویش هر یک در ماندند
دویده و قیس تختش خاک ترشید
مهین بانو چو بشنید این سخن را
از آن اندوه دل و دستش شکسته
بآب چشم گفت ای نازنین ماه
چه افتادت که بهر از باز ره
چو ماه از اختران خود جدائی
درخت ملستی خود بر که آید
همه شب تا بروز این نوحه میکرد
مهین بانو بجنبش جان نمود
چو صبحت خور در بر و آن حلی بر

بسان سرو بر پای ایستادند
که گر جهل شود سیدی خرامیم
قبا بستند کمران قصب پوش
چو چابک بر نشست او بر نشستند
بصحرا پی چو سبزه خرم و خوش
عنان خود و مرکب باز دادند
برون افتاد از هم تک سواران
ز سایه در کند کز پیش هر دم
بتن رخش حال هیچ ماندند
تبلغی حال شیرین باز گفتند
صلا در داد غمهای کهن را
بر سوا بی بخاک اندر نشسته
زمین چشم هر بت بود تا کاه
که ای مهین مهربانی ما کز دی
نه خورشیدی چنین تنها خرامی
فتش کم کرده وام تا خود که یابد
غمش بر غم فزود و درد بر درد
نه خود در رفت کس از شیر بر مود
همی تا آید اندر دست و ماند

چو شیرین دید روی مهربانان
بتان اند بر تطابق باز کردند
که بر سیم آدمی دکان صحرا خوانان
دران صحرا روان گرداند بهو
زمین از سبزه در ز مرکان آمنو
بت شکر شکن بر پشت شبدیز
کمان وند کامپش بر کشید است
بجستن تا لب دمسار نشستند
هر دکا و مهین بانو شبانگاه
که سیار در وجه شب بازی بود
فزود آمد ز تخت خویش غمناک
ز شیرین باز ولی اندازه میکرد
گلی بودی گرامی خوارت افگند
چو آموزین غزالان سر گشتی
کجا سرو تو کز جانم چمن داشت
کجا سرو گز جانم چمین داشت
همه لشکر بخدمت سر نهادند
که در خواب این بلا را بود و دیم
ملکشه گفت گر ما باز کردیم

برین درج زمرد قفل زرین
شدان را کرده و بید خویش منی
بحرلی گفت با شیرین زبانان
اگر گویی خدمتش را ساز کردم
بصید آیند بر رسم غلامان
وزان صحرا بصحرای سپید
هوا از مشک بی خالی ز آهو
سواری شد بو دو مرکب تیز
مدانسته که سر در کشیده است
بنو میدی هم آخر بازگشتند
شده آن اختران بی طلعت ماه
نمک طیار را زما چون ربودش
بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
مد و سوگ بر او تا زه میکرد
ندانم در کدامین خار افکند
گرفتار که امین شیر گشتی
که مر شاخی رگی با جان سرشت
که مر شاخی رگی با جان سرشت
بخود تکاپو فرمان ایستادند
که بودی بازی از دوستی بر دو
دگر با آسمان همراز کردیم

نشد ملکی ایچ

نشد ملکی که در هیچ آب خوردی
کبوتر چون پر افکند چه نالی
چو زان کم گشته گنج آگاه کردم
سپه چون پاسخ بانو شنیدند
چو عیاران شتاب آهنگ بی دو
نبود ایمن ز دشت و کوه و بیگاه
نبودند در توان افسانه ماه
زنی کو شانه و آیینه افکند
جنیبت را بکی منزل نمی ماند
دو منزل کوه را چون باد می راند
نشان جست و می رفت آن دل افروز
تکاور دشت و از پا دی برو
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
ز شرم آب آن رخشنده جانی
بگرد چشمه جولان زد زمانی
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور
پرند آسمان گون بر میان زد
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
در آب انداخت از گیسو شصتی
زهی چشمه که رونق داد آتش
نگر دانسته بود از بیش دیدن

بیا بیم از تک شبدیز کردی
برج آید اگر باشد حلالی
دگر ره با طرب همراه کردم
بر از فرمان بی راهی ندیدند
نزد وقتی بروز و شب نیاسود
بکوه و دشت میشد راه دوی
که در راه از زنی شد جادوی ساز
ز رنجی شد بکوه و دشت مانند
خبر پرسان خبر پرسان همی راند

پیدا شدن مرغزار و چشمه آب و اندام شستن شیرین و رسیدن خسرو

زمین با دور چرخ از یاد می برد
فرود شد تا بر آمد یک گل زرد
شده در ظلمت آب زندگانی
دو اندر دو مدید از کس نشانی
فلک را آب در چشم آمد از دور
شد اندر آب و آتش در جهان زد
ز چرخ نیلگون سر بر زد آغاز
نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
از آن چشمه که خواندند آب حیوان
که مهمان نوش خواهد رسیدن

نباید شد پی مرغ رمیده
بسی چندان بکیسه در فرو تیش
بگنجینه رسانم گنج را باز
وز انسوی دگر شیرین شبدیز
قبا دربسته بر رسم غلامان
رخش سیمای گلرنگی گرفته
نگنید آن آینه وان شانه در جست
شد و شیرین ماند از بیش خود
شتابان کرد و شیرین بیک کار

سفید دوم چو سر زد سفیدی
بدید آمد چو مینو مرغزاری
ز رنج راه بود اندام خسته
فرود آمد بیکسو بارگی بست
سهیل از شعر شکر گون بر آورد
فلک را کرد کحلی پوش پروین
تن چون نقره اش میغلطید در آب
عجب باشد که گل را چشمه شوید
ز مشک آرایش کافور کرده
در آب چشمه ساران شکر ناب

ز دنبال شکار دام دیده
که گر دیدیم از نعل پرتقش
برین لشکر اگر گم گنج پیدا
جهان از امی نوشت از بهر پرویز
همی شد در بیابان تا بیابان
مزاج نازکش تبخی گرفته
گزین کو و آمدی زان بیشه میرست
غبار آلوده چندین پیش گرده
تبلغی داده دل بیچارگی را
تنگ در باد را چون کوه می شد
چو ماه چارده شب چار ده روز
سیاهی خواند حرف ناامیدی
در او چون آب حیوان چشمه ساری
غبار از پای تا سر بر نشسته
در اندیشه بر نظارگی بست
نفیر از شیر شکر دوان آورد
مو صیقل کرده نیلوفر بنسرین
بسان قاقمی بر روی سنجاب
غلط گفتم که گل بر چشمه روید
ز کارش جهان کافور خورده
ز بهر میهمان میساخت جلاب

رسیدن خسرو بچشمه آب و دیدن خسرو شیرین را و نشناختن یکدیگر را

سخن گوینده پیر پارسی خوان / چنان گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو بارمن کرد بنیاد / به پیش آمد گهی زان سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت / امید مژده دیدار میداشت
شبام و سحدم در خدمت شاه / گرامی بیش پنج خرشید و چون ماه
چو تخت آرای شد تخت کیانش / ز شادی تاج سر میخواندش
گرامی بود در چشم جهاندار / چنین با چشم زخم افتاد و گاه
که از پولادکاری خصم خونریز / درم را سکه زد بنام پرویز
بشورانید از آن شاه جهان را / بهر عضوی درستاد آن درم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر / هراسان شد کهن گرگ از جوان گیر
چنان پنداشت آن منصوبه را شاه / که خسرو با تخت آن نطع شهکار
بران دل شد که لعبی چند سازد / که گیرد شاه و نورا بند سازد
حسابی برگرفت از راه تدبیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان داد خسرو را گرفتن / نه در عهده ز ره نور اگرفتن
چو هر کو راستی در دل نورزد / جهان گیرد جهان او را بگیرد
بزرگ امید از این معنی خبر یافت / شه نو را بخلوت رفت دریافت
حکایت کرد کاختر در وبالست / ملک را با تو قصد گوشمالست
بجای رفت بازی چند از پیش / شتاب آورد و بردن سر خویش
چو خسرو دید کاشوب زمانه / هلاکش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشکبویان / وصیت کرد با آن ماه رویان
که من فردا شدم نخچیر نخچیر / دو هفته پیش گم زین جای دیگر
گر آید نار پستانی درین باغ / چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
فرود آید کان بیجان غریبست / تماما سید خورشید آن غریبست
دگر تنگ آید از شکوی خضرا / چو خضر آهنگ سازد سوی صحرا
دران صحرا که میخواهد بتازید / بهشتی بودی از حسرت بسازید
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد / سلیمان وار با جمعی پری زاد
بران صورت که دل دادش گواهی / خبر دادش ز الهام الهی
بریش گو ولکن را کرم کرده / زمین را سوی ارمن نرم کرده
ز بیم شاه میشد دل ازو دور / دو منزل را بیک منزل همی دور
قضا را اسب شه در دوله است / دران منزل که آن مه روی بنشست
غلامان را بفرمود ایستادند / ستوران را علوفه بر نهادند
تن تنها ز نزدیک غلامان / بسوی مرغزار آمد خرامان
طوافی زد دران فیروز گلشن / میان گلشن آبی دید روشن
چو طاوسی عقابی بار بسته / تذروی بر لب کوثر نشسته
گیا را زیر نعل آهسته میسفت / در آن آهستگی با دل همیگفت
گر این اسپ آن بتم چه بی بود / نبود آگه که آن شبرنگ آن ماه بود
بسرح او فرود آیند ناگاه / ورای ... جان ... چه بود
چو لختی اندران اندیشه در دید / که پیش آشفته چون شیر دد دید
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی / نظر ناگه در افتادش بماهی
در آب نیلگون چون گل نشسته / برند نیلگون تا ناف بسته
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد / بنفشه بر سر گل دانه میکرد

تنی چون کوه

تن چون کوه برف تاب میداد / ز حسرت شاه را بی تاب میداد
چو بر فرق سر آب انداخت دست / فلک بر ماه مروارید میبست
شه از بلور آن دیدار سرکش / شد و خورشید یعنی دل آتش
فشاند از دیده باران سحابی / که بود آن دم قمر در برج آبی
چو ماه آمد برون از ابر مشکین / شب تنشسته بر آمد چشم شیرین
همایی دید بر پشت تذروی / بچالاکی خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم او در چشمه آب / همی لرزید چون در چشمه سیماب
جز آن چاره ندید آن چشمه قند / که گیسو را چو مه بر خود پراکند
سواد او بر برسمن زد ابریشم / که خوش باشد سواد نقش بر سیم
عبیر افشاند بر ماه شب افروز / لب خورشید می پوشید از روز
دل خسرو دران آینه در تاب / چنان چون زر در آمیزد بسیماب
ولی چون دید کز پشت نگاری / بهم بر شد گوزن مرغزاری
ز بوگیری نگردد آن شیر نخچیر / که نبود مرد شیر افکن زبون گیر
جوانمردی خوش آمد را و گرد / نظر کاش در آن جایی طلب کرد
بگرد چشمه دل را دانه میکاشت / نظر جایی دگر مشغول میداشت
بر خیمه کشاید مرکبی سخت / بچشمه نرم کردم تو شه سخت
چو شه میکرد ره را پرده داری / که خاتون برد شوان بی عماری
برون آمد پری رخ چون پری تیز / قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کین جوانمرد / که زوبر کرد من چون چرخ ناورد
شگفت آمد اگر یار منست / دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعلی کانش / اگر دلدار من شد گو فشانش
نبود آگه که شاهان جامه راه / دگرگونه کشند از ترس ... خوا
هوای دل رهش میزد که برخیز / گل خود را بدین شکر در آمیز
گران صورت بتی فرخنده بخت است / خبر بود این و آن بازی عیانست
دگر ره گفت از این دروی بر تاب / روا نبود دغا زی در دو محراب
ز یکماه غرد و شربت خورد تا جوان / و صاحب را پرستش گر نتوان
اگر هست این جوان آن نازنین شاه / نه جای پرسش داد است داد
عقاب خویش را در پویه ... داد / ز نعلش گاو و ماهی خسته داد
نگارستان چنین با مشتی گرفته / بجنبش با فلک خویشی گرفته
پری را میگرفت از گرم خیزی / بچشم دیو درنمیدید بیرون
پس از یک لحظه خسرو بار دیدم / بجز خود ناکسم گر سکش دید
ز هر سو کرد مرکب را دوانه / نه دل میدید از دلبر نشانی
فرود آمد دران چشمه زمانی / ز هر سو جنبش از آن گوهر افشانی
شگفت آمد دلش را کان چنان تیز / قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
گهی سوی درختان دید گستاخ / تو گویی مرغ شد پرید بر شاخ
چنان نالید کز بس ناله ش او / پشیمان شد بسی زان مالش او
مه و خورشید را در باغ صحبت / بچشمی بار و چشمی زاغ صحبت
زمانی پل بر آب دیده بستی / گهی بر آب دیده پل شکستی
ز چشمش برد آن چشمه سیاهی / در و غلطید چون در چشمه ماهی
ز هر سو حمله بر چون مار نخچیر / که زاغی کرد بازش را گرو گیر
ازان زاغ سیاه ماند با داغ / جهان بر وی شده همچون پر زاغ
شد و زاغ سیه با باز سفید / درخت زاغ گشته مشک میداد

خمیده قدش از سودای خورشید / بلی رست چوگان از بید
برآورد از جگر سوزنده آهی / که آتش در چو من مردم گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم / فراتی دیدم و لب تر نکردم
بناداني بگوهر داشتم چنگ / کنون می‌بایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش / دریغا چون شب آمد برد بادش
همایی بر سرم می‌داشت سایه / سریرم را ز گردون کرد پایه
بران سایه چو سرو افتادم / چو سایه لاجرم بی سنگ ماندم
غذا زیبم نکرد و خشک ازین خون / بتر زین و بتر زین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمه آب / نمیدانم به بیداری نه در خواب
کنون کان غنچه با گل بر نشینم / چو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی از مه بگردان / چو بخت آمد مرا از ره بگردان
کدامین دیو طبعم را برین داشت / که از باغ ارم بگذشت بگذاشت
همه جایی شکیبایی ستوده است / جز این یکجا که صبر از من ربوده است
چو برق از جان چراغی بر فروزم / شکیب جامه را بر روی سوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی / نه بایستم ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود / که چون مالی بیابی زود خور زود
درین باغ از گل سرخ و گل زرد / پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من و زین پس جگر در خون کشیدن / ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سر و روی / که یارب یاربی خیزد ز هر سو
کسی کو را ز خون آماس خیزد / کی آسوده شود تا خون نریزد
مگر کاسوده‌تر گردم درین درد / تنور آتشم لختی شود سرد
زمانی کرد گرد چشمه جولان / ز حسرت دستها بر دیده مالان
زمانی بر زمین افتاد مدهوش / گرفت آن چشمه را چون جان در آغوش
ازان سرو روان کز چنگ رفته / ز سروش آب و از گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک / خیالی زان شده گریان غمناک
دلش گفت ار این باد آدمی بود / قدمگاهش کجا آخر نمی‌بود
وگر بود او پری شوار باشد / پری بر چشمه‌ها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را / که خسرو دوست میدارد پری را
سلیمانم نباید نام کردن / پس آنگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی باز میگفت / حکایتهای دل پرداز میگفت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت / مدار الملک ارمن را برافراشت

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو پرویز به مداین

فلک چون کارسازیها نماید / نخست از پرده بازیها نماید
بدهقانی چو گنجی داد خواهد / نخست از رنج بردش یاد خواهد
اگر خار و خسک در ره نماند / گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری ورزی چند / پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد / ز نزدیکی به دوری مبتلا شد
به پرسش پرسش از درگاه پرویز / به مشکوی مداین راند شبدیز
فرود آمد نقیبان را نشان داد / درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شگرفان سوی شیرین / گزیدند از حسد لبهای شیرین
برسم خسروی بنواختندش / ز خسرو هیچ وا نشناختندش

می‌گفتند خسرو را

می‌گفتند خسرو را بمشکوی / با آتش خوی است زنفت لوی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش / وزان آتش مرضها داد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند / نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی و ز کجایی و چه نامی / چه مرغی و چه اصلی و چه نامی
پری رخ زان بتان پرهیز میکرد / وزو هر چند را استیز میکرد
که شرح حال من لختی دراز است / بخاطر گشتن خسرو نیاز است
چو خسرو در شبستان آید از راه / شما را دین کنید خو و زین گاه
ولیک این اسپ را دارید بی رنج / که هست این اسپ را قیمت یکی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز / نشاندند آن کنیزانش بصد ناز
نشاندند آب گل بر چهره ماه / ببستند اسپ را بر آخور شاه
گل وصلش بباغ وعده بشکفت / فرود آسود و ایمن گشت و خوش خفت
رقیبانی که مشکو داشتندی / شکرلب را کنیزان داشتندی
پری رخ نیز با ایشان همی ساخت / کنیزانه بدیشان نرد می‌باخت

رسیدن خسرو بارمن و مهمانی کردن مهین بانو

چو خسرو دور شد زان چشمه آب / ز چشم آب ریزش دور شد خواب
بهر منزل کز آنجا دور بگذشت / ز نومیدی دلش بر خود بگذشت
دگر ره شادمان گشتند با امید / که بر ناید هنوز از چشمه خورشید
چو من زین ره بشرق می‌شتابم / مگر خورشید تابان را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد / نسیمش مرزداران را خبر کرد
عمل داران برابر می‌دویدند / نزول و پایگاهش می‌کشیدند
نباتی دید بزم افروز و دلبند / برویش روی خسرو آرزومند
خوش آمد با تبان چون مسکنش آنجا / مقام افتاد و دولت خیمه‌اش آنجا
وز آنجا سوی موقان سر بدر کرد / ز موقان سوی باخزوان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز / سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه / فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / و بر از اقلیم و خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت کرسی نهادند / نشست او و دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی / که بادت نو بنو عیش فزونی
بمهمانی تو آوردم گرانی / مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی / ز سجده داد خود را سرفرازی
نفس یکتا و چون تا سحرگاه / فرو خواند افسانه‌ای بر خور شاه
بدان طالع که تیغش را قوی کرد / نیایشها بگاه خسروی کرد
یکی هفته بنو بنگاه خسرو / روان میکرد هر دم تحفه نو
چنین از [illegible] روز / بدید آفتاب عالم افروز
به سبزی نشسته شاه بر تخت / چو سلطانی که باشد حاکم بخت
برو بنگوش خطی نو دمیده / خطی چون غالیه گردش کشیده
بساط شه ز نغمهای غلامان / چو باغ نو سهی سرو خرامان
بجوشش آمد سخن در گوش هرکس / بمولایی برآمد جوش هرکس
برامش خانه‌ای بی دفع شد گاه / بکام خواستن بی منع شد گاه

جهان بانو زمین بوسید و برجست   بخسرو گفت ما را حاجتی هست
سزای گر بسیرت آن طرف را   فرود آنجا بود آب و علف را
گر از ملک ار بدین بنده نوازی   زمستانی در آنجا عیش سازی
اجابت کرد خسرو گفت برخیز   تو میر درگاه من در تقاضا تیز
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو   سوی ملک سپید آمد روارو
وطن خوش بود و رخت آنجا کشیدند   ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
ز هر سو خیمها کردند بر پای   گرفتند از هوای هر کسی جای
جهان بانو بدرگاه جهانگیر   نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر
شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد   مگر تلخ از غم شیرین همی خورد
چو شیرین زی مداین رخت بنهاد   بشیرینی لبی چون شهد بگشاد

قصر ساختن جهت شیرین در مداین و بقصر رفتن شیرین

پس از ماهی که آسایش ازو یافت   ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که از بیم پدر شد سوی نخچیر   وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
فرود آمد دلش از بی نوایی   که کارش بود و الحق بی دوایی
چنان تا مدتی در خانه می بود   زبانی صبر می داد و بوانه می بود
حقیقت شد ورا کان یکسواره   که میکرد اندرو چندین نظاره
جهان رای چه سر و بود گرد راه   نظر میکرد چون خورشید بر ماه
بسی از خویشتن بر خویشتن زد   فرو خورد آن تغابن را و تن زد
صبوری کرد روزی چند در کار   شود آنگه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری بخرم مرغزاری   بباید ساختن بر کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد   شد از گرمی گل سرخم گل زرد
چو گفتند مهرویان دمساز   که ای شمع نباتی هیچ مگداز
ترا سالار ما فرمود جایی   مهیا ساخت در خرم هوایی
کنیزانی که او در رشک ماندند   بخلوت مرد و زن آنجا نخواندند
که جادو هست آنجا کار دیده   ز کوهستان بل بر رسیده
زمین را گر بجویی زان زمین خیز   هوایی گرم تر ریزد دره ریز
فلک را نیز اگر گوید بیارام   بماند تا قیامت بر یکی کام
ز ما قصری طلب کردست جایی   گران سوزنده تر بود و هوایی
بران نامردم آنجا کم ستانند   ز جادو جادوی یاد آورانند
بدین جادو شبیخونی عجب کن   هوایی هر چه ناخوشتر طلب کن
بسازد آنجا چنان قصری که شاید   ز ما در خواست کن مزدی که باید
پس آنگه از غم و پیاو دنیا   بجای خود وادیش کرد او
چو بنا شاد شد از گنج بردن   جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جایی و از آن نبود   حوالی بر جوانی کوه گرد او
بدست آورد جایی گرم و دلگیر   که از طفلی شود در هفته ای پیر
بر آنجا رفت و آنجا کار کو ساخت   بر آن جا کو چنان قصری بیاراست
حسود ار ساجد بر دل چراغم   بدانکس آن دهد تر دامن فراغم
ز شیرین تلخ شد زان جای دلگیر   بدان آسیب رنج را کرد نخچیر
که دیو مرگ آنجا خش تازد   که شیرین را چنان تلخی بسازد
چو از شب گشت مشکین ردی آن قصر   ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
دران زندان سرای تنگ می بود   بامید گهر در سنگ می بود

غم او دبز

ز خسرو و رقیب خویش گردد   دل ... عالم خویش گردد
یکی شب از شب نوروز خوشتر   چه شب کز روز عید افزون خوشتر

صفت مجلس آراستن خسرو و عشرت کردن و آمدن شاپور

سماع چنگ کی در خرگه شاه   حریفی چند موزون طبع و دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده   سخنهای مضاحک ساز کرده
بگرد اگر چند گاه کیانی   فروهشته غداهای الانی
دم بر درکشیده تیغ فولاد   سر نامحرمان را داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته   بخور عود و عنبر کله بسته
نهاده منقل زرین بر آتش   نبیذ خوشگوار و عشرتی خوش
ز کال ارمنی بر آتش تیز   سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز
چو مشکین نافه در نشو کبابی   پس از سرخی همی کرد سیاهی
چرا این مشک بید عود کردار   شود اعدا از سیاهی سرخ رخسار
سپیدار سنج چون گردند زنگی   چو بالای سیاهی هست زنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ   که از موی سیاه ما برد رنگ
بباغ شعله در دهقان بکشت   بنفشه سید رود و لاله میکشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار   گرفته خون خود در پای منقار
عقابی تیز کرده در پر خویش   سیه ماری فکنده مهره در پیش
مجوسی ملتی هندوستانی   چو زردشت آمده واژند خوانی
دبیری از حبش رقعه بلغار   بلشکر صف مدادی کرده پرگار
زمستان گشته چون ریحان ازو خوش   که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده   خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج   گهی تیهو بر آتش گاه دراج
روان گشته نقلان کبابی   گهی کبک دری که مرغ آبی
ز بس نارنج و نار مجلس افروز   در گستاخ مینی بسته بر روز
ترنج و سیب لب بر لب نهاده   چو در زرین صراحی جام باده
جهان را تازه تر کرده صبوحی   بسر برون هر صبوحی در صبوحی
زچنگ ابریشم و دستان نوازان   دریده پردهای عشقبازان
کمانچه آه موسی وار میزد   مغنی راه موسیقار میزد
غزل بر داشته رامشگر رود   که بدرود ای نشاط و عیش بدرود
چه خوش با غلت باغ ارغوانی   گر امین بودی ز باده خوانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه   گرش بودی اساس جاودانه
ازان سرد آمد این قصه دلاویز   که خون را گرم کردی گوی تیز
چو دستان زن برغا کی ... بنیاد   بیا باشیم دلشاد و زهد بر باد
ز نور ادوزوی کس را نشان نیست   که این رغبت میان آن دو مست است
یک امروزست ما را نقد ایام   بر و بیم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یکدمی پر خنده داریم   یک امشب را بشادی زنده داریم
بترک خواب میباید شبی گفت   که زیر خاک می باید بسی خفت
ملک سرمست و ساقی باده در دست   نوای مطربان چون بلبل مست
در آمد گلرخی چون سرو آزاد   ز دلداران چو خسرو دید دلشاد
که بر در بار خواهد بنده شاپور   چه شبها می در آید یا شود دور
ز شادی خواست خسرو از جا ...   دگر ره عقل را شد کار در جای

بفرمودش به آوردن دگرگاه   ز دل گرمی برآمد دل نشاه
همیشه چشم در ره دل دو نیم است   بلای چشم در راهی عظیم است
مبادا هیچکس را دیده بر راه   کزو رخ زرد گردد عمر کوتاه
زمین بوسید و خود در جای می بود   برسم بندگان بر پای می بود
بپرسیدش نشان کوه و دشتش   که چون بود و چه آمد سرگذشتش
مظفر باد بر دشمن سپاهش   میفتاد ز سر دولت کلاهش
حدیث بنده را در چاره سازی   بساطی هست با لختی درازی
وز اول تا به آخر هر چه دانست   فرو گفت آنچه گفتن می توانست
بهر چشمه رسیدن صبحگاهی   مقنع بر آوردن او ز ماهی
وز آن چون بند دادن دلبرانش   فرستادن به ترکستان نشانش
شفاعت کردن آن خورشید رخسار   بگو تا چون بدست آید دگربار
مهندس گفت کردم هوشیاری   دگر کاقبال خسرو کرد یاری
بدست آوردم آن سرو روان را   بت سنگین دل نازک میان را
همه تن دل چو بادام دو مغزی   همه گلرخ چو بادام ز نغزی
دهانش کرده بر تنگیش زوری   چو خوزستانی از چشم موری
بسی لاغرتر از مویش میانش   بسی شیرین تر از نامش دهانش
چو مرغ را بر رفتن تیز کردم   پس آنگه چاره شبدیز کردم
من اینجا مدتی رنجور ماندم   بدین عذر از رکابش دور ماندم
شه از دلداری در بر گرفتش   ز سر تا پای در گوهر گرفتش
حدیث چشمه و سر شستن ماه   درستی داد قولش را بر شاه
حقیقت گشتش آن کان مرغ دمساز   به اقصای حد این کرد پرواز

در آن دوری دلش از غم و بیم   به شمشیر خطر گشته دو نیم
اگر چه هیچ غم بی دردسر نیست   غمی از چشم در راهی بتر نیست
در آمد نقش بند مانوی دست   زمین را نقشها از بوسه در بست
گرامی کردش از درگاه خود شاه   نشاند او را و خالی کرد خرگاه
دعا برداشت اول مرد بیدار   که شه را زندگانی باد بسیار
مرادش را سعادت رهبر باد   ز نوروزش اقبال دگر باد
چو شه فرمود گفتن چون نگویم   مراد شاه جویم چون نجویم
وزان تنها شدن چون مرغ زی دانه   وزان گریان شدن چون چشمه دیوانه
وزان صورت بصورت باز خوردن   بافسون فتنه را آشفته کردن
سخن چون زان بهار نو برآمد   خروش بیخودی از خسرو برآمد
زبان بگشاد دیگر باره شاپور   که ای از روی خوبت چشم بد دور
چو چشم تیزگر جاسوس گشتم   بهر کان کانگری بر گذشتم
چو دیدم تیز رایی تازه رویی   مسیحی بسته در هر زیر مویی
میانی یافتم از ساق باریکی   دو عالم را گرو بسته بیکموی
نکرده دست او با کس درازی   مگر با زلف خود وان هم به بازی
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه   چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
ربودم ماه را بر پشت رهوار   فرستادم بحیلتهای بسیار
چنان دانم که آن شخص گزیده   بمشکوی ملک باشد رسیده
سپاسش را طراز آستین کرد   بر او بسیار بسیار آفرین کرد
ملک هم آنچه در ره دید یکسر   یکایک باز گفت از خیر و از شر
قرار آن شد که دیگر باره شاپور   چو پروانه شود دنبال آن نور

زمرد را سوی

زمرد را سوی کان آورد باز   ریاحین را به بستان آورد باز
خوشا ملکا که ملک زندگانیست   بهین روزا که آن روز جوانیست

رفتن شاپور بار دوم بطلب شیرین و آوردن شیرین را

نه دست از زندگی خوشتر شماری   نه از روز جوانی روزگاری
چو باشد شادمانی و جوانی   همین باشد حقیقت زندگانی
نخورده بی غنا یک جرعه باده   نه بی مطرب شدی بر کاخ کشاده
بعشرت بود روزی چند در دست   همی با نو درآمد شاد و سرمست
حدیث از هر دری میکرد با ما   بجام خاص می میخورد با ما
ز شیرین قصه آوارگی کرد   بدل شادی طلب غمخوارگی کرد
شنیدم که ادهم توسن کشیدش   چو عنقا کرد از آنجا ناپدیدش
گر اینجا آید و جفت بازنم   بدان عزمم که جائیش باز دارم
مهین بانو چو کرد این قصه در گوش   فرو ماند از سخن چون مرده خاموش
کجا آن دل که گرمینم بخوانش   نه دریا و آن که در دریای آتش
پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه   که مسندبوس بادت مهر و ماه
چنان کین فتنه را دلشاد کردی   امیدم هست کز خود شاد گردی
چو اقبال تو ما را سر در آورد   چنین بسیار صید از در در آرد
بحکم آنکه گلگون سبک خیز   بود بخشم ز همزادان شبدیز
و گر شبدیز شود زنده بر جای   جز این گلگون ندارد زیر او پای
از آنجا یک تنه شاپور برخاست   دو اسپه راه رفتن را بیاراست
چو روزی چند دیگر راه پیمود   به مشکویی که آن شاه جهان بود
دری دید از حصار آن ماه بسته   درون سنگ زندانی نشسته
درون کج دید دلشاد خانه   بخلوتگاه آن شمع زمانه

جهان خسرو که سالار جهان بود   جوان بود و عجب شد دل جوان بود
نبود از عهد او تا عهد آدم   بخوشوقتی چو او در روی عالم
مغنی را که با رنجی بدادی   بهر دستان کم از گنجی ندادی
ملک تشریف خاص خویش دادش   ز دیگر وقتها دل خوشتر ادش
چو از جام میش تلخ شد مست   حکایت کرد از شیرین بپیوست
که بانو را برادرزاده بود   چو گل خندان چو سرو آزاده بود
مرا از خانه یکی آمد امروز   نشان آورد از آن باغ دل افروز
فرستم قاصدی تا آردش باز   تو می خور خاطر از اندیشه پرداز
بخدمت بر زمین غلطید غمناک   خروشی بر کشید از دل شغبناک
بنوک چشمش از دریا برآرم   چو بسپارمش پس جان سپارم
زمانی تا بماند افسریت   ز مشرق تا بمغرب زیر دستت
من آنگه گفتم او آید فرادست   که اقبال ملک در بنده پیوست
اگر قاصد فرستد سوی او شاه   مرا باید ز قاصد کردن آگاه
که با شبدیز کس همتک نباشد   جز این گلگون اگر مدرک نباشد
ملک فرمود تا آن رخش منظور   برند از راه آخر سوی شاپور
سوی ملک مداین تیز پویان   گرامی ماه را گیرد جویان
بمشکو در نبود آن ماه رخسار   مع القصه بقصر آمد دگربار
و در قصر نگارین در نهانی   کس آمد و داشت از خسرو نشانی
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور   عقوبت خانه دید از جهان دور

نشسته گوهری در پیش سنگ / بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
زخشم چون لعل شد زان گوهر پاک / نماز زین دو لب باید بر خاک

ثنا را گفت بر روحی پاداش / بپرسید از غم و اندوه دراش
که چون بودی و چون تشنی پیدا / که از بندت بتوای بنده آزاد

امیدم هست کین تلخی کشیدی / ازین تلخی به آسانی رسیدی
چه جایست اینکه بس دلگیر جایست / که زد رایت که بس شوخ زد رایست

درین ظلمت ولایت کی دهد نور / درین دوزخ خطا هم چون کند حور
مگر یک خدمتست آن نیز هم لنگ / که تو لعلی و باشد لعل در سنگ

چو نقش چین ازان نقاش چین دید / کلید گنج خود در آستین دید
نهاد از شرمساری دست بر رخ / سپاسش باز داد و داد پاسخ

که گر غمهای دیده بر تو خوانم / ستمهای کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن / قلم در گفتنش باید کشیدن

بدان مشکو که فرمودی رسیدم / در و زشتی و لامت دیده دیدم
بهم کرده کنیزی چند چالش / غلام وقت خود کالای خود فروش

چو زهره برگشاده دست و بازو / بهای خویش دیده در ترازو
چو من بودم عروسی پارسایی / از آن زشتی طلب جستم جدایی

دل خود بر جدایی راست کردم / ز رشتان گوشگی درخواست کردم
مرا از رشک پر خوناب کردند / بدین حسرت که هم پرتاب کردند

صبور آباد من گشت این سیه سنگ / که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ
چو کردند اختیار این جای دلگیر / هم در ساخت می باید چه تدبیر

پس آنگه گفت شاپورش که برخیز / که فرمان اینچنین دادست پرویز
وز آن گلشن بگلگون بر نشاندش / بگلزار نشاط خویش راندش

چو زین پشت گلگون بست شیرین / بر او به دست بر داز ماه پروین
بر آن خنگ کی زریش عالی / پری می بست در هر زیر بالی

آگاهی یافتن خسرو پرویز از میل کشیدن چشم مرزا

وز افسون چه و اندر کار مانده / دلش از انتظار یار مانده
اگر چه آفت عمر انتظارست / چو سر با وصل دارد دلکشارست

چه خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری
برافروزد چراغ آشنایی / رهایی یابد از داغ جدایی

نشسته شاه روزی نیم هشیار / بعزم آنکه گردد بخت بیدار
درآمد قاصدی از ره بتعجیل / ز هندستان حکایت کرد با پیل

مژه چون کاس چینی نم گرفته / میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین و زنگ آورده منشور / که شاه زنگ و چین تخت شد دور

گشاد این ترک چون چرخ کیانی / ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مروارید چشمش سینه بر بود / بجای رشته در سوزن کشیدند

دو لعبت باز را پرده گرفتند / ره سرمه بمیل آزرده کردند
چو یوسف گم شد از دیوان دادش / زمانه داغ یعقوبی نهادش

جهان چشم جهان بینش ترا داد / بجای نیزه در دستش عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست / نگیرد ماهی تر با میان شست

ز نزدیکان تخت خسروانی / نوشته برگی حرف نهانی
که ز تنها آمدن کار فرمای / جهان را زود سعی تعجیل نمای

گرت در سر گلست

گرت در سر گلست آنجا فشویش / ورت لب پر سخن با کس مگویش
چو خسرو دید کایام این عمل کرد / بقم با نیل دارد هر که باشد

هوای خانهٔ خاکی چنین است / گهی زنبور و گاهی انگبین است
ز رنگ آمیزی چرخ کهن گرد / نیابد از زمانه سیم خالص خیر

عمل با عزل دارد مهربانی / نوش تلخست با هر چوب شیرین
زر ریگ ایمن نیابی ای تب جو / مسلم نیست بی سنگی سبوئی

که آشامد کسی آبی از سرد / که استسقا کند و چون کند رد
برافشان دامن از هر خوان که داری / قناعت کن بدین یکنان که داری

چو در بند وجودی از غم گیر / فراغت باید از عدم گیر
بنه چون جان بیاد پاک در بند / درین زندان سرای خاک در بند

جهان بند است تا سخت نگیرد / بگیرش سست تا سخت نگیرد
درین کان نیابی رشته تا میش / کو منبو و سوزنی اندر قفایش

درخت آنگه برون آرد بهاری / که بشکافد سر شاخساری
جهان تا نشکند پشت دوتایی / نکس هم پدیکی جو مومیایی

چوبی مردن کهن در کس نپوشید / به از مردم چو کرم اطلس نپوشید
چه باید شد بدان گلگونه محتاج / گر گر دزد در کرمایه تاراج

لباسی پوش چون خورشید چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه
جهان تا چند ازین بیع اوکردن / مرا انگیش و خود را شاد کردن

غمی خواهی مرا شادت نخواهم / خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی / که در گندم چو جو پوشیده پوشی

ترا بس باد این گندم نمایی / مرا این جوی سنگ آسیایی
همان بهتر که شب تا شب درین راه / بقرصی جو کشایم روزه چون ماه

نظامی چون مسیحا شو ظرف / جهان بگذار بر شتی علفخوار
علفخواری کنی چون خر سواری / پس آنگه زال عیسی چشم داری

نشستن خسرو در مداین بپادشاهی بار اول

چو خر تا زنده ره و بار بکش / که گوشت خر بود در زندگی خوش
چو شد معلوم کز حکم الهی / بهرمز بر تبه شد پادشاهی

بفرخ تر زمان شاه جوانبخت / بدار الملک خود شد بر سر تخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود / بترک مملکت گفتن خطا بود

ز یکسو ملک را بر کار میداشت / ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهان را در عمارت داد یاری / ولایت را ز فتنه رستگاری

ز بس انصاف و داد کز او آمد / جهان را عدل نوشروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بنوش بار پرداخت

نگار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یکزمان بی جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رقیبان داستانش

خبر دادند کاکنون مدتی هست / کزین قصر آن نگارین رخت بربست
نمیدانیم شاپورش کجا برد / چو شاه این نکته بشنود حیرت

آوردن شاپور شیرین را از مداین بار دیگر

شه از کردار این کژ دنده دولاب / عجب درمانده عاجز شد درین باب
ز شیرین جستی یاد کارش / ملک را دید از میعاد که دور

بیاد ماه با شب رنگ میباخت — بامید گهر با سنگ میساخت
چو شیرین را بقصر آورد شاپور — ملک را دید از میعادگه دور
فرود آورد رختش از گلگون بر جوار — بگلزار مهین بانو دگربار
چمن را سرو داد و روضه را حور — فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران نزدیکان چو دیدند — که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند — زمین کشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند — جهانی وقف آتشخانه کردند
مهین بانو نثاری گفت چون در — که از شادی ز شادروان برون بود
چو پیری کو جوانی باز یابد — بمیرد زندگانی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی — جهان از سر گرفتش زندگانی
نه چندان لطف و خوشی مهر داد اوش — که در صد بیت بتوان کرد یادش
ز گنج خسروی ملکی شاهی — فدا کردش که مسکین بر چه خواهی
تکلف شرم در مویش نیاورد — حدیث رفته بر رویش نیاورد
که میدانست کان نیرنگسازی — حدیث روشنست از عشقبازی
دگرگونه نشانها بود دیده — وزان سیمای آن تهمی شنیده
سر خم پری چون پوشیده میداشت — بگل خورشید را پوشیده میداشت
دلش میداد تا شه ماه رخ پیر — قوی دل کرد و درمان غم پیر
نوازشهای بی اندازه کردش — همان عهد نخستین تازه کردش
همان هفتاد دختر را بدو داد — که تا بازی کند با لعبتان شاد
دگر ره چرخ لعبت بازدستی — ببازی بود با لعبت پرستی
چو شیرین دید باز آن اختران را — ز مه پیرایه داد آن اختران را
همان لهو و نشاط اندیشه کردند — همان بازی پیشین پیشه کردند

هزیمت یافتن خسرو از بهرام چوبینه و رفتن بارمن

کلید فتح را تیغ است بدست — که رای آهنین زرین کلیدست
ز صد شمشیر زن رای قوی به — ز صد قالب کلاه خسروی به
برای لشکری را جنگی پشت — بشمشیری یکی تا دو توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای — که خسرو چشم بر مرز اتابه کرد
سرش سودای تاج سروری داشت — درست آورد چون ایمنی داشت
دگر کین تهمتن بر طبع کرده — که خسرو چشم مرز اتابه کرد
بهر کس نامه پوشیده بنوشت — برایشان کرد نقش خوب را زشت
که این کودک جهانداری نشاید — پدر کش پادشاهی را نشاید
بر دگر چه نمی مرتک آورد — گرامی تر ز خون صد برادر
نخسپد کشوری با بانگ رودی — ز ملکی دست تر دارد سرودی
منوز از عشقبازی کم او جفت — منور شد ز شوق شیرین دماغ
از آن شوخ ستمگر سر بتابید — که تا چون او شد سر دیگر بیابید
همان بهتر که او را بند سازیم — چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر گز بند ما بندی پذیرد — وگرنه چون پدر در او بمیرد
تبه پیر چنین آن شیر کین خواه — رعیت را برون آورد از شاه
ملک چون بخت را برگشته میدید — رعیت را ز خود برگشته میدید
ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز — ز زر و می کشید بر پشت شبدیز
در آن شوغا که تاج او را گرو بود — سری برد از میان گر تاج نو بود

برد اقبال یار

برد اقبال یار از زور میداشت — بشادی دشمنان را کور میداشت
چنین تا خصم و دشمن بر آورد — رعیت دست استیلا در آورد
کیانی تاج را بی تاجور ماند — جهان را بر جهانجوی دگر ماند
چو شاهنشه ز بازیهای ایام — بقایم رخت با شمشیر بهرام
بشمشیر خلاف و نطع خونریز — بهر خانه که شد دادش شه انگیز
بصد دستان ز نیرنگ گاه بگذار — بآذربایجان آورد دستگاه

رسیدن خسرو و شیرین در نخجیرگاه بیکدیگر

وز آنجا سوی موقان کرد منزل — مغانه عشق آن بتخانه در دل
چنین گوید سخن دان نهانگوی — که چون میشد در آن صحرا جهانجوی
شکاری چون شکر میزد بهر سوی — برآمد شور شیرین از دگر سوی
که با یاران خرامان آن دلفروز — بعزم طوف بیرون آمد آن روز
دو صید افکن بیکجا باز خوردند — بصید یکدگر پرواز کردند
دو یار از عشق خود مخمور مانده — بصید اندر ز یاران دور مانده
دو تیرانداز چون سرو دو تا — بهر یکدگر کرده نشانه
یکی را دست شاهی تاج داده — یکی صد ملک را تاراج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده — یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول بسته بر بناگوش — یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق مه را بر شکسته — یکی مه را ز غبغب طوق بسته
نظر بر یکدگر چندان نهادند — که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا میگشت پرویز — نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
طریق دوستی را ساز جستند — ز یکدیگر نشانها باز جستند
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک — فتادند از بر زین بر سر خاک
گذشته ساعتی سر بر گرفتند — زمین از اشک در گوهر گرفتند
بآیین تر برسیدند خود را — فرو گفتند لختی نیک و بد را
هوا را بر زمین چون مرغ بستند — لبان مرغ بر مرکب نشستند
عنان از هر طرف زد سواری — پریرویی رسید از مرغزاری
مه و خورشید را دیدند تابان — قران کرده ببرج عشقبازان
فکنده عشقشان آتش دل بر — فرس در زیرشان چون گل در
وز ایشان خیره شد هر کس که بنشست — که خسرو را ز شیرین بار بنشست
خبر دادند موری چند پنهان — که این بلقیس شد وان شد سلیمان
ز هر سو لشکر نوی رسیده — بگرد سر دو صف بر می کشیده
چو لشکر جمع شد بر پره کوه — زمین بر کار و سیما لید انبوه
بخسرو گفت شیرین کای خداوند — زمین چون سنجرت بنده دربند
ز جاهت آسمان را بهره مندی — زمین را زیر تختت سربلندی
اگر چه در بسیط هفت کشور — جهان خاص جهاندارست یکسر
درین نزدیکی از بخشیده شاه — وثاقی هست ما را بر گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد — کمر بندد رهی گردن فرازد
وگر بر فرقش موری بیکدم قیل — فتد افتاده را جامه در نیل
ملک گفتا چو مهمان می پذیری — بجان آیم اگر جان می پذیری
دگر ره گفت شیرین را سپاسش — شکر ریزی چگویم بی قیاسش
دگر باره غلامش کرد شیرین — سپاس بی قیاسش کرد شیرین

دو اسپه پیش او کس فرستاد / نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی / که طوبی ها از آن فردوس شاخی
ز مهمان کردن شاهش خبر داد / باستقبال شد با برگ و اسباب
مهین بانو چو از کار آگهی یافت / بخدمت کردن شاه از بن شتافت
سرائی بر سپهرش سرفرازی / دو میدانش فراخی و درازی
فرستاد از پی شه [illegible] خوان / چنان نزلی که باشد رسم شاهان
ز چندانی خزینه پیشکش کرد / که نتوان در حسابش خوش نفس کرد
ملک را هر زمان در کار شیرین / چو جان شیرین شدی خاطر ز شیرین
چو دهقان زاده از گل پاک برزد / ز گل چون لاله خیزد پاک خیزد

سوگند دادن مهین بانو شیرین را جهت محل داشتن با خسرو

چو گوهر پاک دارد مردم پاک / کی آلوده شود بر دامنش خاک
مهین بانو که پاکی در گهر داشت / ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
براندیشید از آن دو یار دلکش / که چون سازد بهم خاشاک و آتش
بشیرین گفت ای فرزانه فرزند / نه بر من بلکه بر خوبان خداوند
یکی ناز تو و صد ملک شاهی / یکی موی تو و ز مه تا بماهی
سعادت خواه بادش یار بر تو / صلاح از جمله پیرایه تو
جهان را از جمالت روشنائی / جمالت در پناه پارسائی
تو گنجی سر بمهر ناسوده / بد و نیک جهان نا آزموده
جهان بینی که [illegible] / [illegible] یاقوت سودن
چنانم در دل آید کین جهانگیر / بپیوند تو دارد رای و تدبیر
گر این صاحب جمال دلداده تست / شکاری بس شگرف افتاده تست
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش / مبادا کو شود زین رو فریبش
نباید کز سر شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانی
و زو ماند ترا آلوده خویش / هوای دیگری گیرد فرا پیش
چنین [illegible] / کزو پیش از زنان [illegible]
شنیدم ده هزارش خوبرویند / همه شکرلب و زنجیر مویند
چو [illegible] دلش چون زان همه گلها نخندد / چه گوئی در گلی چون دل ببندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد / سر از گوهر خریدن بر نتابد
چو بیند تنگ عهد و نیکنامت / ز من خواهد نکاح این تمامت
فلک در پارسائی بر تو کرده / جهان را روشنائی بر تو کرده
گر او ماهست ما نیز آفتابیم / و گر کیخسروست افراسیابیم
پس مردان شدن مردی نباشد / زن آن کس شد که نامردی نباشد
بسا گل را که نغز و تر گرفتند / بیفکندند چون بو برگرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه ریختند چون برچشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی / زنا شوئی بهست از عشقبازی
چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش / نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن هم داستان بود / که او را نیز در خاطر همان بود
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند / بروشن نامه گیتی خداوند
که گر خون گریم از مهر جمالش / نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سوگند خواری / پدید آمد دلش را استواری
رضا دادش که در ایوان و در کاخ / نشیند با ملک گستاخ گستاخ

بشرط آنکه تنهائی

بشرط آنکه تنهائی نجویند / میان جمع گویند آنچه گویند
دگر روز آنکه صبح جانتاب / طلا شد لعل را لولوی خوشاب
بزرگ امید زر شکارگاه خورشید / نشان افکند بر چین و [illegible]
همان لعبت گری آغاز کردند / همان ترتیب عشرت ساز کردند
نشسته شاه و شیرین [illegible] / شده همراه در دشت [illegible]
چو شیرین ماه و آن هفتاد اختر / سوی شیرین شدند آن قوم دلبر
بروی هر یکی اسفندیاری / بتیر انداختن رستم سواری
بچوگان و خرامان چالاک بودند / که گوی از چرخ گردون می ربودند
خدنگ ترکش از سرو رستند / چو سروی بر خدنگ زین نشستند
همه برقع فرو هشتند بر ماه / روان گشتند سوی خدمت شاه
مهین حاجب دو تیغ با نشان داد / شه آنگه دل بدلی در کارشان داد
چو دید آن لعبتان چون شوخ دلبند / سراپای پرشکر شهری ز قند
نوازش کرد شیرین را بجواب / نشاندش پیش خود بر جای [illegible]

گوی باختن خسرو و شیرین و دختران با یکدیگر

زبهر عرض آن مشکین نقابان / بنزهت سوی میدان شد شتابان
از آن غافل که زور و زهره دارند / بمیدان از سواری بهره دارند
چو در بازی که میدان رسیدند / پری رویان شادی برپریدند
روان شد هر یکی چون آفتابی / پدید آمد ز هر کبکی عقابی
بشیرین گفت هان تا خوش بتازیم / درین بیشه زمانی گو بتازیم
ملک با گوی در چوگان فکندند / شکرخندان شور در میدان فکندند
ز چوگان گشته بیدستان همه زرد / فلک زان بید صندل سود در گرد
بهر گوئی که بردی ماه و ناهید / شکستی در گریبان گوی خورشید
ز نیکو ماه بود و اختران خوش / ز دیگر سو شه و فرمان برانش
گه زنان شیر بازی می نمودند / تذروان زاغ غارت می ربودند
گهی خورشید بردی گوی گه ماه / گهی شیرین گروبردی گهی شاه
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند / طوافی گرد میدان برگرفتند
بشبدیز و گلگون گرد میدان / چو روز و شب همی گردند جولان
وز آنجا سوی صحرا ران گشادند / بصید انداختن جولان گشادند
ز چندان صید گونا گون فکندند / که حد و حساب آید که چندند
بهر جنسی نیزه و هر نازنینی / بیستان کرده بر گوران زمینی
بنوک تیر هر خاتون سواری / فرو دوزد ز آهو مرغزاری
ملک با ماه شیران شکاری / شگفتی مانده در چابک سواری
که هر یک بود در میدان همائی / بدعوی گاه نخجیر اژدهائی
ملک میدید در شیرین نهانی / گرازان صید شه [illegible]
سرین و چشم آهو دید ناگاه / که پیدا شد بصید افکندن شاه
تو آن مست شیری گرفته / بجای آهوی شیری گرفته
از آن نخجیر سر داناند جهانگیر / جهانگیری چو شیر و گور نخجیر
چو طاوس فلک بگریخت از باغ / بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته / بپر زاغ زنگان بر نشسته
همه در خیمهای شاه خفتند / ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز از شبستان چون دمیدند / بدرگاه ملک صف برکشیدند

همان چوگان و گوی آغاز کردند / همان نخچیر کردن ساز کردند
درین گفتند مایی عمر خود صرف / وزین حرف نیفکندند یک حرف
ملک فرصت طلب بیکار و بیکار / که با شیرین کند بنگشته در کار
نیامد فرصتی از او پدیدش / که در بند توقف دید کلیدش
شبانگه کان شکرلب باز میگشت / همای عشق بی پروا ز میگشت
شهنشه گفت کای بر نیکوان شاه / جمال چشم و دولت را نظرگاه
بیا تا بامداد از اول روز / شویم از کشبند فیروزه فیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم / طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم و گر غمگین درین بیم / نداریم ایمن ز دوران کمین گیر
چو می باید شدن زین پرنیانجای / نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش / زمین را بوسه داد و گردن خویش
ملک وعده ما شب افروز / درین فکرت که فردا کی شود روز

صفت بهار و مجلس داشتن خسرو و شیرین با یکدیگر

دگر روز آن پری روی سمن بر / روان شد با پریرویان دیگر
بساط خسروی را ساز دادند / کمر بستند و بر درگه ستادند
بیاد شاه میکردند آن نوش / نشاط چون غلامان حلقه در گوش
خوشست این می اگر ساقی تمام / کسی کو می خورد باقی بماند
چو پر سبز پوشد آسمانی / زمین سبزه بر گیرد جوانی
جوانان رو نهاده از کرانه / لب سبزی در آر در سرخ گلزار
گل از گل تخت کاوسی آورد / بنفشه پر طاوسی آورد
بیا مرغا که عشق آوازه کرده / بیا عاشق که گل را تازه کرده
چو خرم شد بشیرین جان خسرو / جهان میکرد عهد خرمی نو
بتان سرمست و خسرو نیز سرمست / نوای چنگ شیرین نغمت در دست
گل از شادی علم بر باغ میزد / سپاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام در دست / بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده ساده کارا / صلا در داده کار افتاده کارا
شمال انگیخته هر سو خروشی / زده بر کاو چشمی نیل گوشی
بنفشه تاب اف کنده بر دوش / گشاده باد شیرین را بناگوش
زمین نطع شقایق پوش کرده / شقایق مهد مرزنگوش کرده
سهی سرو از چمن قامت کشیده / ز عشق لاله پیراهن دریده
عروسان ریاحین دست بر روی / شکرفان شکوفه شانه در موی
نموده ناف خاک آبستنیها / ز ناف آورده بیرون رستنیها
هوا بر سبزه گوهرها گسسته / زمرد را بمروارید بسته
غزال شیر مست از دلنوازی / بگرد سبزه با مادر ببازی
تذروان از ریاحین پر فشانده / ریاحین بر تذروان پر فشانده
ز هر شاخی شکفته نوبهاری / گرفته هر گلی بر کف نثاری
نوای بلبل و آواز دراج / شکیب عاشقان را داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی / خطا باشد خطا بی عشقبازی
خرامان خسرو و شیرین شب و روز / بهر نزهتگهی شاد و دلفروز
گهی خوردند می در مرغزاری / گهی چیدند گل بر کوهساری
بجنیت بر لب شهرود بستند / بیا تکی دو دور از شکر شستند

علاوه ساقی شیرین

علاوه ساقی شیرین شکرخند / نی شه ره و را کرده سپی قند
همان ذوق خوشش آن لطف را / که از باران نیلی صدف را
پیرازه ان ز جعد مشک ریزش / شکر قربان ز لعل شهد خیزش
ز بس خنده که لعلش بر شکر زد / بخورستان شد افغان طبرزد
قدچون سروش از دیوان شاهی / بگلبن داده تشریف گیاهی
چو گل زیر کشش کرده نظاره / برندان کرده خود را پاره پاره
سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش / غلام آن بناگوش از بن گوش
ملک عزم تماشا کرد روزی / نظرگاهش چو شیرین دلفروزی

شیر کشتن خسرو در حضور شیرین در سرمستی

گلی را کابخنان دلخواه باشد / همه جایی تماشاگاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی / که جز سوسن نبست آنجا گیاهی
دران صحرا بهشتی جای کردند / ملک را بارگه بر پای کردند
دو شاهد مرد و چون پای مینا / زده خرگاه زرین بر ثریا
کنیزان و غلامان گرد خرگاه / ثریا وار گرد چشمه ماه
نشسته خسرو و شیرین بیکجای / زده آوا و خنیا دوری بیکجای
صراحیهای لعل از دست ساقی / بخنده گفته با لعلش که باقی
شراب عاشقی همدرد گشته / شهنشه زین دو می سرمست گشته
در آمد شیر شیه پرورد / که از دنبال صید در هوا گرد
چو بد مستان بلشکرگه در افتاد / وز او لشکر بیکدیگر در افتاد
فراز آمد بنه و بارگه تنگ / قبادی کرد سوی خسرو آهنگ
شاه از مستی شتاب آورد بر شیر / بیک تا پیرهن بی درع و شمشیر
کمانکش کرد مشتی تا بناگوش / بیان در شیر زد کز شیر شد هوش
بفرمود آنکه پس تا سر بریدن / ز گردن پوستش بیرون کشیدن
چنان بد بعد ازان رسم جهانرا / که بی تیغی نبودی دست و شیان
بهر سویی که رفتی آن جوان شیخ / نبودی دست او خالی ز شمشیر
وزان پس هم شه از تیغ که پیوست / بود در بزمگاهش تیغ در دست
اگرچه شیر پیکر بود پرویز / ملک بود و ملک باشد گران خیز
زمستی کرد با شیران دلیری / که نام مستی آمد شیرگیری
بدست آویز شیر افکندن شاه / مقام دستبوسی یافت آن ماه
دهان از خنده چون جلاب کرده / ز بوسه دست خسرو شکر کرده
ملک بر تنگ شکر مهر بگسست / که شکر در دهان باید نه در دست
لبش بوسید و گفتا همین است / نشان دادش که جای بوسه این جاست
نخستین یک بوسه آن شکرین جام / که بخشید از شیرین دهن کام
اگرچه کرده صد جام درکوش / شد آن جام نخستینش فراموش
وری کاول شکم باشد صدف را / چو لولو لشکند بسیار صدف را
می اول جام صافی خیز باشد / با آخر جام درد آمیز باشد
گلی کاول برآرد طرف جوی / فزون آید ز صد گلزار بوئی
دو هر خوردی که طعم نوش دارد / حلاوت بیشتر سرجوش دارد
دو عاشق چون جهان شربت چشیدند / عنان بوسه ز شربت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی / چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو بکوه سر دست یابد / پس آنگه پاسبان را مست یابد

بچشمی یار و دشمن را بشندی   بدیگر چشم یاران کاه بشندی
چو فرصت برکشیدی چشم از میل   ربوده مزد کی بوسه به تعجیل
صنم باشد پرکمین بودی و شبانه   نبودی بر لبش جز بوسه را راه
در آن ساعت که از می مست گشتی   ببوسه با ملک همدست گشتی
جهان تنگش کشیدی شه در آغوش   که کردی قاقمش را پرنیان پوش
ز ابر کز کالنگش بر کشیدی   ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
ز شرم آن کبودیهای بر ماه   که مه را خود کبود آمد گذرگاه
اگر شب را گر سرمست بودی   سفید آتش چو گل بر دست بودی

مثل زدن دختران و شیرین و خسرو و شاپور

فروزنده شبی روشن‌تر از روز   جهان روشن ز مهتاب جگرسوز
دماغ عالم از بوی بهاری   هوا را سوخته عود قماری
شبی با او مسیحا در دماغش   ز آن دل کز نشاند چراغش
ز تاریکی در آن شب کیفشان بود   که آب زندگی در وی روان بود
شبی بود از در مقصود جویی   مراد آن شب نیامد در نکویی
صبا گرد از جبین جان زدوده   ستاره صبح را دندان نموده
از آن سو زهره در گوهر گسستن   وز این سو مه مروارید بستن
زمین در مشک سودن بحردار   هوا را غالیه سوده صدف دار
ز مشک افشانی باد طربناک   عبیرآمیز گشته نافه خاک
سماع زهره دستی در گرفته   ز کیفیت لطیفی در گرفته
ثریا بر ندیمی خاص گشته   عطارد بر افق رقاص گشته
جرس جنبان مرغان شب‌خیز   جرسها بسته بر مرغ شب‌آویز
دد و دام از نشاط دانه خوش   همه مطرب شده در خانه خویش
اگرچه مختلف آواز بودند   همه با ساز شب دمساز بودند
ملک بر تخت افریدون نشسته   دل اندر قبله جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش   فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین   پیام آورده باز از خسرو شیرین
گزین خوشتر شبی خواهد رسیدن   وزین شادی توان بوی شنیدن
چرا چندین وصال از دور بینیم   اگر نازیم ما در نوش نشینیم
وگر خوبیم خوبیت چون نکوشد   وگر جوشد می از چند بنوشد
هوای معتدل خوش می نخندیم   تنوری گرم ما چون در نبندیم
ز هر روزی خوش نوروز بهاری   ز هر ساعت هلال آمد شکاری
بنقد آن به که روزی خوش رود با خند   که چون گل کار گردد گره با شند
بسا مانا کزین بی صبا ورده   چو دیدی ماهی مرغانش خورده
مثل زد هر کسی چون در دماغش   نیت سر گرم و روزی ناتوان بود
ازان گه گفت که باز آن ماه بر رفت   چو ماه آن آفتاب راه بر رفت
دگر ره دیو را در بند میداشت   فرشته بر سر سوگند میداشت
از این سو تخت شاهنشه نهاده   ز ماقی چند بر پای ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه شاهور   چو پیش تخت با داوران کجو
وز آن سو آفتاب بت‌پرستان   نشسته چون دو ماه دلستان
فرنگیس و سهیل و سرو بالا   عجب نوش و فلک زاده همیلا
همایون و سمن ترک و پری زاد   ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد

کلابی لعل را در کار کرده   ز سرخی روی چون گلنار کرده
چو مستی خوان شرم از پیش برداشت   خرد را او وثاق خویش برداشت
نشسته لعل واران قصب پوش   قصب بر ماه بسته لعل بر گوش
ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز   همه با یکدگر دستان ساز
ملک فرمود تا مردم ستانی   فرو گویند نوبت داستانی
ز شکر هر یکی تنگی گشادند   ز شیرین بر شکر تنگی نهادند
فرنگیس اولین مرکب دوان کرد   که دولت در زمین گنجی نهان کرد
از آن ج دولت فریدونی خبر داشت   زمین را باز کرد و گنج برداشت
سهیل سیمتن گفتا تذروی   ببازی بود در پایین سروی
فرود آمد یکی شاهین شبگیر   تذرو نازنین را کرد نخجیر
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت   که خاری بود و گل در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار   ربود آن عنبرین گل را بمنقار
وزان پس داستانی زد فلک‌ناز   که ما را بود یک چشم از جهان باز
بجاسوسی درآمد آشنایی   بدو به چند رخشی روشنایی
همیلا گفت کابی بود روشن   روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیری درآمد تشنه از راه   بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی   ز غار تنگ در مرغان نهانی
درآمد دولت شاهی بتاراج   نشاند آن لعل را بر گوشه تاج
سمن ترک سمن بر گفت یکروز   جدا گشت از صدف دُر شب‌افروز
فلک در عهد شاهی بند کردش   بیاقوت دگر پیوند کردش
پری زاد پری رخ گفت ماهی   برخت بود در نخجیرگاهی
درآمد آفتابی ز آسمان پیش   کشید آن ماه را در خیمه خویش
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش   که شه با او چو شمشاد قصب پوش
درو پیوست تا که سرو آزاد   که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد
زبان بگشاد گوهر ملک دلبند   که زهره پیش شه بود دلچند
سعادت برگشاد اقبال را دست   قران مشتری در زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت بشیرین   سخن را تازه کرد از عشق شیرین
که شیرین انگبینی بود در جام   شکفته روغن اشتر سرانجام
برنگ آمیزی صنعت تمام   که در حلوای ایشان صد خرام
پس آنگه گردشان در پهلوی باد   که جفت افزای پهلو در نهاد
شمار امرود چون زرین بخشید   ز کید یکی سپید و سیم بخشید
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد   هوا پر مشک و صحرا پرشکر کرد
ز شرم اندر زمین میدید و میگفت   که دل با عشق بود و یار با جفت
چو شاپور آمد اندر چاره کار   دلم را پاره کرد آن پاره کار
قضای عشق اگرچه سرنوشت است   مرا این سرنوشت از سر نوشتست
چو سر رشته سوی آن نقش زیباست   ز سرخی رنگ رویم نقش دیباست
مرا گر دوست خسرو نقل و جامست   ز خسرو بلکه گنجیه ز علامست
چو دور آمد بخسرو گفت بازی   سیه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بر ره سر آسیابی کرد   رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیر آیم بنخجیر   بگردن برنهادا از زلف زنجیر
اگر شیر ژیان آید بجرم   چو شیرین سوی من باشد بجزم
وگر شیرین نباشد دستگیرم   چو شمع از تابش بادی بمیرم

دگر ره طبع شیرین کام تر گشت / دلش در کار خسرو نرم تر گشت
بخور کین جام نوشین نوش بادت / بجز شیرین همه فراموش بادت
گهی گفت ای قدح شب تخت بنده / تو بگری تلخ تا شیرین بخندد
بدست آن بتان مجلس افروز / سپهر انگشتری می باخت تا روز
حریفان جنس یاران اهل بودند / بهر حرفی که میشد دست سودند
تبانی یافتند از خرمی بهر / شدند از ساحت صحرا سوی شهر
چو آمد شیشه خورشید بر سنگ / جهان بر خلق شد چون خیمه تنگ
بر آن شیشه لالان از تر گنا(ی)ی / فلک بر شیشه کرد از شیشه بازی
همان افسانه دوشینه گفتند / همان اهل پری دوشینه خفتند
می رنگین زهی طاوس بی بال / لب شیرین زهی حی ای بی خال
شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین گذر کرد
هم از راه اشارت تا بی فسخ / حدیث خویشتن را یافت ناسخ
همه شب پاسبانی خیره کردم / بسی شب را درین اندیشه کردم
که شیرین را چگونه مست یابم / بدان تنگ شکر چون دست یابم
دل شاه وش بدیدار دلفروز / طرب میکرد و خوش می بود تا روز
مه و خورشید او رصد بستند / بشبدیز و گلگون برنشستند
گهی راندند سوی دشت منظور / تهی کردند دشت از آهو و گور
گهی بر فرضه نوشاب شهرود / بنا کردند شهری از می و رود
بدین سان روز با تدبیر کردند / گهی عشرت گهی نخچیر کردند
عروس شاه نیز از حجله برخاست / بروی خویشتن مجلس بیاراست
شکر بسیار و بادام اندکی بود / کبوتر بی عدد شاهین یکی بود

قدح پر باده کرد و طبع پرجوش / بخسرو گفت کین یاد من نوش
ملک مردم شده چون گل شکفته / از آن لعل شکفته لعل سفته
گهی گفت ای سحر سیمای دندان / مخند آفاق را بر من مخندان
ببرد انگشتری چون صبح برخاست / که بر بانگ خروس انگشتری خواست
دل مخمور مردم چون تخت خاک / برد دستی زنی حالی شود پاک
جهان خوردند و کم خوردند غم / ز شادی کار برگی کم نکردند
دگر ره شیشه می بر گرفتند / چو شیشه باده را در سر گرفتند
می خوردن طرب تازه کردند / لعب عشرت جان بی اندازه کردند
دل خسرو ز عشق یار پرجوش / بیاد نوش لب میکرد می نوش
ازان می خورد و زان گل بوی برداشت / ز رود دل جستن دلجوی برداشت
بغمزه گفت با او نکته چند / که بود از بوسه لبهاش زبان بند
سخنها در کرشمه می نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته / صبوحی خسرو می را پی گرفته
نمی افتاد فرصت در میانه / که تیر خسرو افتد بر نشانه
چو بر شبدیز شب گلگون خورشید / سنام افکند بر گلبرگ برجید
شدند از شهر موقان سوی شهرود / بنا کردند شهری از می و رود
گهی در کوه و دشت از لهو گفتند / گهی غمهای دل از دل بگفتند
گهی بر شط کره بستند نخچیر / ز مرغ و ماهی افکندند نخچیر
عروس شب چو نقش افکند بر دست / بشهر آرای انجم کله بر بست
عروسان دگر با او شده یار / همه مجلس عروس و شاه بیکار
همه بر یاد خسرو می گرفته / سر از خسرو می را پی گرفته

بتی بی رود و دوستان بوده

شبی بی رود و رامشگر نبودند / زمانی بی می و ساغر نبودند
تماشای گل و گلزار کردند / می لعل از کف دلدار خوردند
بدستی دامن جانان گرفتند / بدیگر دست نبض جان گرفتند
گه آوردند بهاری را در آغوش / گهی بستند بنفشه بر بنا گوش
می و معشوق و گلزار و جوانی / ازین خوشتر چه باشد زندگانی
حمایل دستها در گردن یار / درخت نارون پیچیده در نار
گهی جستند بغمزه چاره سازی / گهی کردند بوسه بوسه بازی
جهان این است و ایچ در جهان نیست / وگر هست این عجب خبر کزیان نیست

پاسخ دادن خسرو و شیرین بعتاب و دست بازی کردن با یکدیگر

شبی از جمله شبهای بهاری / سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب چون روز / قدح بر داشته دست شب افروز
ز مهتاب دوش تا روز خورشید / شده باد و روان در سایه بید
تمایل با بنفشه راز میگفت / صبا تغییر آیت باز میگفت
نی برجای سیاه غوف گرفته / گلی گلاب دان در کف گرفته
حریفان از نشستن مست گشته / برقص با ملک همدست گشته
مهیا مجلسی بی گرد اغیار / بجا میزد گلی بی زحمت خار
سر زلف گره گیر دلارام / بدست آورده رست از دست ایام
هر آنچه از عمر پیش رفت گو رو / کنون روز از نو است و روزی از نو
یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی مرا بی امروز را باش
بگ مصاف را از پهلوی خویش / جگر با شد ولی از پهلوی خویش
بیا ابر که بندد کله چون منگ / بعشوه باغ دهقان را کند خنگ
ترک لولوی تر چون توان گفت / که لولو را تری به توان سفت
کبوتر بچه چون آید به پرواز / ز چنگ شه رفت در چنگل باز
ببر بچه مرد چون شیر مست / که مار انچه شیر افکنی هست
مزن چندین گره بر زلف و خالت / ز کاتی و قضا گردان ما لت
چو بیل خویش را یابی خریدار / اگر در بیل باشی باز کن بار
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی / ز دلها برده اندوه فراقی
گهی سروی روان از هر کناری / ز هر سوئی بنفشه نوبهاری
چو دوری چند شد از جام نوشین / گران شد هر سری از خواب نوشین
خمار ساقیان افتاده در تاب / دماغ مطربان پیچیده در خواب
شه از راه شکیبایی گذر کرد / نگار آرزو را تنگ در بر کرد
لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده دانه که مرغ آید بدامت
من و تو جز من و تو کیست اینجا / حذر کردن ز بهر چیست اینجا
لبان میوه دار نار بر مند / امیدم را تقصیر تو تا چند
لبا شوره زمین کم ساز تا کی / دهان تشنگان را گرد خاکی
چه باید چهره در جامی نهادن / ز شیرینی برو نامی نهادن
بر آور شیر مستی خورد باید / که چون پخته شود گرگش رباید
گوزن کوه اگر گردن فراز است / کمند چاره را بازو دراز است
گر آهوی بیابان گرم خیز است / سگان شاه را تک نیز تیز است
تو با زر کان صد خروار قندی / چه باشد گر بقندی دربندی

پاسخ دادن شیرین خسرو پرویز را

شکر پاسخ بلطف آواز دادش / جوابی چون طبرزد باز دادش

گرش با هم مزاحمت بی جانی / گزیرم هست از تو بی نشانی
گر فرخ نیاید از چون من عماری / گر هم تختی کنم با تاجداری
خر خود را چنان چابک نشینم / که با تازی سواران برنشینم
بهم چندان شکرف اندر سواری / که آرم پای در شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصودم آنست / که در گرمی شکر خوردن زیانست
چو زین گرمی برآسایم مکوشید / مرا اشکر مبارک شاه و قند
وزان پس در عقیق الماس می‌داشت / زمرد را بافعی پاس می‌داشت
سرش گر سرکشی را همنمون بود / تقاضای دل شه لب که چون بود
شده از سرخ رویی تیز چون خار / خوشا خارا که آرد سرخ گل بار
بهر مویی که تندی کرد چون شیر / هزاران میل قائم داشت در زیر
کمان ابروش چندان کرد تکبیر / کرشمه بر هدف می‌رفت چون تیر
سنان در غمزه کاهد نوبت جنگ / بهر جنگی در آن صد آشتی تنگ
نمک خنده کین لب با نمک ریش / بهر لفظی نمکدان صد نمک بیش
قصب بر رخ اگر پوشیده نهانست / بنا گوش خشم کرده در میانست
از این سو حلقه لب کرده خاموش / ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
بچشمی نازش اندازه میکرد / بدیگر چشم عذر تازه میکرد
چو سر پیچید گیسو مجلس آراست / چو کج گردانده گردن عذر درخواست
چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت / مروت را در آن نازی محل یافت
چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت / مروت را در آن بازی محل یافت
نمود اندر ترمیت شاه زشت / بگو گر دو سفید آتش همی گفت
بدان پستی که پشتش ماند واپس / که روی یافت پستیهای من بس
غلط گفتم نمودش تخته عاج / که شه را تخت باید نیز با تاج
حمایل دیگران را دشمن انگیزی / که پیشم نیز محراب چون وی
وگر وجهی که آن وجهی شد از دست / از آن خوشتر بیازم وجهی دگر هست
چه خوش نازیست ناز خوبرویان / ز دیده رانده را از دیده جویان
بچشمی تیره کی گردن گرچه / بدیگر چشم دل دادن که بگرز
بصد جان دزد آشناعت که جانان / نخواهم کو بدو خواهد بصد جان
چو شه دید کان ماه و نیازی / نخواهد کردن او را چاره‌سازی

پاسخ دادن خسرو پرویز شیرین را

بگستاخی درآمد کای دلارام / گرفت چند خواهی زد به بادام
چو می خوردی می دادی بمن بار / چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری بگو با من که مستی / چو من بیدل نه خفا کامستی
ترا این کبک شکستن چه سود است / که با زعشق گفت ربودست
وگر خواهی که در دل ره نپوشی / تکلیف باد تا با دل بکوشی
تو نیز اندر ترمیت بوتی میران / ز چاهی جنبه بر عیوق میزن
دلت گر چه بدلداری نکوشد / بگو تا عشوه رنگی میفروشند
بگو بید دوستم کر خود نپوسید / مرا اینک افتد او را بنامش
ببا فال که از بار چه برخاست / چو افتد میکذشت آن فال اندر است
چه نیکو فال شد صاحب معانی / تو خود را فال نیکو زن چه دانی
ندیده فال چون باشی بر ارش / چو گفتی ننگ نیک آید فرامش
مرا از لعل نو بوی کامست / حلالم کن که آن نیزم حرامست

دگر خواهی که لب بر لب

وگر خواهی که لب بر لب بدوزم / چنین گرمی نه آنگاهی بسوزم
ازان ترسم که فردا چون خزانی / گر چون من عاشقی گر رشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد / که خون عاشقان هرگز نمیرد
کرم خود را بی دمسازی نماری / ببوی هم به سر بازی نداری
نزارم زمره بوسی از لبانست / چه بوسم آستین تا آستانست
نگویم بوسه را سیری بمن ده / لبت را چاشنی گیری بمن ده
بدو یک بوسه تا ده واستانی / ازین چون بود بازار کانی
چو با زرگان دهد خوار قندی / خریدارت منم گر می‌پسندی
در آغوشت کشم چون ماه در میغ / مرا جانی تو با جان چون زنم تیغ
سر زلف تو چون شد دوستی یک / بروز پاک رختم را بر دیاک
به زودی سند وت را چون بگیرم / تو بسنده دزد و نافرمان پذیرم
بز دوز دهند و رکی ولت / گر با دزدی چو افرد آتش هم هست
اگر چه دزد با صد زمره باشد / چو با لکش زنی بی زمره باشد
کمند زلف خود در گردنم نه / بصید لاغر امشب بش خرسند
نمک دارم مران از تنگ شکر / مسوزانم در آتش همچو مجمر
تو دل خرما بش تا من جان فروشم / تو ساقی باش تا من باده نوشم
شب وصلت لب پر خنده دارم / چراغ آشنایی زنده دارم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم / تو مهتر بنده تا من بنده نوشم
شمار بوسه خواهد بود کارم / تو بسیار بوسه تا من می‌شمارم
بیا تا از در دولت درآیم / چو دولت خوش درآمد خوش برآیم
یک امشب زنده دارم این نفس را / که بر فرد اولایت نیست کس را
بنقد امشب چو با هم سازگاریم / نظر بر نسیه فردا چه دارم
بجان آمد دلم درمان من ساز / کنار خود حصار جان من ساز
ز جان شیرین ترین ای چشمه نوش / سزد گر گیرمت چون جان در آغوش
چو شکر که سرت بوسم کهی پای / همه شیرین آمد جانت ز جای
همه تن در تو شیرینی نهفتند / بکم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی برآر غمگین تا شی / بشیرین باشی از شیرین تناشی
شکر لب گفت از این نازِ خوابی / پشیمان شو مکن مرز پنهاری
مجو آبی که آبم را بریزد / مخواه آن کام کز من برنخیزد
گزین مقصودی مقصود کردم / تو آتش گشته من جو دگردم

پاسخ دادن شیرین خسرو پرویز را

گر از بازار طبع اندیشه گیرم / نبو سر دم شاملی پیشه گیرم
ولیکن با خود باخت نتون / همیشه با خوشی در ساخت تن
چه باید طبع را خود کام کردن / ولیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم دارم / بدین شرم از خدا آزرم دارم
زن افکندن نباشد مرد رایی / خود افکن باش اگر مردی بجای
من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب / که حلوا هم تو خواهی خورد پیشانی
با ول شربت ز حلوا میندیش / که حلوا ایس بود و جلاب آتش
چو مار آمد شکر در میان است / نخورد ستاچی باید دردرست
زلال آب چندانی بود خوش / گر و توان نشاند آن توب آتش

چو آب از سر گذشت ار رود یا نی / اگر خود باشد آب زندگانی
گر این دل چون تویی را بر نخواهد / چه دل باشد که آن جا بر نخواهد
ولی تب کرده را حلوا چشیدن / بریزد سالها صفرا کشیدن
ملک چون دید کو در کار خامست / زبانش تند سخت و طبع رامست
بلا به گه گه ای ماه جهانتاب / عتاب دوستان زینت پرتاب
چو می بینم که چون زلفت مرا بست / تو در دست آمدی من رفتم از دست

پاسخ دادن خسرو پرویز شیرین را

نگویم در وفا سوگند نشکن / خمارم را ببوی خنده بشکن
ز باغ وصل بر گل کن گذارم / چو دانی کز فراقت چه زارم
مگر زان گل گلاب آلود گردم / چو بینی کز لبت خشنود گردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست / اگر خوش دل نشینم جای آنست
چو با تو می خورم چون خوش نباشم / ترا بینم چو او دلخوش نباشم
گر از درد سر می شوی رنجور / من از سر دوری مانم تو از دور
مرا گر روی تو دلخوش نباشد / دلم باشد ولیکن خوش نباشد
ور از من می بری چون مهره دار / من از گل باز می مانم تو از خار
عتابی گر بود ما را ازین پس / میانجی در میانه موی تو بس
چو لختی قصه های خوش فرو گفت / گرفته زلف لعبت خوش فرو خفت
فلک چون جام یاقوتی روان کرد / ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
ملک برخواست جام باده در دست / هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را / همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز / نمی کرد از نسیم سبزه پرهیز
گرفت آن نار پستان را چنان سخت / که دیبا را فرو بندد بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد زور / فلا ای شیر شد از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بیقراری / مکن بگشاید از میان گرم کاری
چه باید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خود بی شرم کردن
چو باشد گفت کوی خواجه سیار / گستاخی برو آید پرستار
مکن بس پرستاران چو گوشی / سیاست باید آنجا یا نه بیخی

پاسخ دادن شیرین خسرو پرویز را

طرب کن چون ز دولت گشته ای شاد / مخور غم چون ز زنگ آزادی
نخست اقبال آنگه کام جستن / نشاید کنج بی آرام جستن
زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور / نخست انگور و آنگه آب انگور
چو روز پادشاهی بر سر آید / مراد تو خود بزور از در در آید
تو دولت جو که من خود هستم اینک / بدست آر آنکه من خود هستم اینک
نخواهم نقش بی دولت نمودن / من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان تو ورزم / بهم دشمن که از دولت گریزم
بصبری میتوان کامی خریدن / به آرامی دلارامی خریدن
بگرمی کار عاقل به نگردد / بتنگ دانی که بر فر به نگردد
گرت با من خوش افتد آشنایی / همی ترسم که از شاهی برآیی
وگر خواهی نشاطی با ز دوست / دریغا من که باشم رفته از دست
جهان در سایه تو ملکی قدیمست / بدست دیگران ... عظیمست

همی خسروی زر روی کدخدایی / نگون بر تا نه ای با پادشاهی
اگر در پادشاهی لشکری نیز / سبق بر دست برغم سبک خیز
جوانی داری و بزرگی تمامی / طلب کن پاسری صاحب کلاهی
ولایت را فرستنده پای گشایی / برون شو دست و خویش بجای
بدین مهد و که زحمت را گرفتت / بترکی تاج و تخت را گرفتت
تیغ آزرده و کن ترکیب جستن / مگر باطل کنی ساز طلسمش
که دست خسروان جستن کام / گهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن / بر آتش چند جهان لشکر گرفتن
کمر بندد فلک در جنگ با تو / درانداز دلم بس سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی تمام / وگر نه بر دعا دستی گشایم
فلک را گرم کرد آن آتش تیز / چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
به تندی گفت من رفتم به تخت خویش / کرم در پای پیش آتش کر آتش

بخشم رفتن خسرو از شیرین در کتاب ارمن

خدا داند گر آتش را نگردم / ز دریا سینه موی تر نگردم
چه پنداری که خواهم رفت ازین پس / به ترک خواب خواهم گفت ازین پس
چنین رایی ببالا کند خواهم / بدریا پیل افکند خواهم
شوم چون پیل سر بارم به بالین / ز پیلی کو بود پیل نعالین
بنادانی چرا بردم برین نام / مرا با یار نشد داد سرانجام
سبویی را که دانم ساخت آخر / توانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید بخشم آتش افروخت / ز آتش سوختن باید در آموخت
گهی بر نام مرادی یم کردن / گهی مرد انکی تعلیم کردن
مرا عشق تو از افسر برآورد / لباس تن را که عشق از سر برآورد
مرا گر شور تو در سر نبودی / سر شوریده ولی افسر نبودی
فکندی چون فلک در سر کمندم / رها کردی چو کردی پای بندم
نخستم باده دادی مست کردی / بمستی مر مرا بابت کردی
چو گشتم مست میگویی که برخیز / به بدخواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم به بدخواه / ولی آنگه که بیرون آیم از جا
بدان عزمم که ره در پیش گیرم / شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم پند تو بر باد ازین بار / بکوشم هرچه باداباد ازین بار
من اول بس جوان بخت بودم / که هم با تاج و هم با تخت بودم
اگر دو عالم آوازم تو کردی / چنین بی زور و بیچارم تو کردی
کرم نگرفتی از دوست تو فتراک / کدامین باد هم آورد این خاک
بلی تا منت خویشم و بکجند / بری با من لبی شیرین تر از قند
کنون کز مهر خود دوریم دادی / بباید شد چو دستوریم دادی
من از کار شد خاک فن بودم / که مهمان چنین بد دل نبودم
نشستم تا همی خواهم نهادی / روم چون نان در انجام نهادی
پس آنگه پای در کیلی بفشرد / ز رد و کینه گون لشکر بدر برد
دل از شیرین غبار انگیز کرده / بعزم روم زین تیز کرده
بداد ز تن تیغ دستش لحظه آرام / ز بیم تیغ رهداران آرام
دران ره رفتن از تشویش تاراج / ترک او بگفته ترک هم تاج
عقاب چار پر بفکند در زیر / نهنگی در میان یعنی که شمشیر

زمین میراند تا سرحد آن بر   که راند از دختران او بسی پر   ز رایش روی دولت بر افروخت   وز آن بسیار حکمتها در آموخت
وز آنجا تا لب دریا بتعجیل   دو اسبه کرد کوچی همچو سیل   وزان ره گفت تا رسوی شه تاج   بزرگ تخت بی تاجی بمحتاج
وز آنجا راند سوی روم لشکر   بقسطنطنیه زد ملک قیصر   عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم   عظیم الروم را زان حال در روم
قیاس طالع از اقبال کردش   بعون طالع استقبال کردش   چو قیصر دید کامد بر درش بخت   بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
چنان اندیشه صحی شد بر شاه   که دخت خویش مریم را بدو داد   دو شه اندر زفاف خسروانه   فراوان شد طربها در میانه
حدیث خسروان آزاد و فرخ   که اهل روم را چون داد پاسخ   همان لشکر کشیده تا بناطوس   جهان آراسته چون باغ طاوس
نگویم چون دگر گوینده گفتست   که من بیدار بودم گر خرد خفت   چو من نرخ کسان ارزان کنم بار   کنیم هم نرخ من ارزان کنند باز
چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد   بیاری خواستن لشکر طلب کرد   سپاهی داد قیصر بی‌شمارش   بزر چون زر مهیا کرد کارش
ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه   روان شد سوی هامون کوه تا کوه

جنگ کردن خسرو با بهرام چوبینه و هزیمت یافتن بهرام

چو کوه آتشین از جای جنبید   زمین گفتی که سرتا پای جنبید
چهل چندان هزاران مرد کاری   گزین کرد از یلان کارزاری   شبیخون کرد و آمد سوی بهرام   بزور او را حمله کرد و تیغ را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر   بجنگ آمد چو شیر آمد بنخجیر   ولی چون بخت همراهی نمودش   ز شیری جهانگیری چه سود
دو لشکر رو برو خنجر کشیدند   جناح و قلب را صف برکشیدند   ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر   در آمد معرکه پیل و زره شیر
غریو کوس داد از مرده را گوش   دماغ زنده کان را برد از هوش   جنیبتهای زرین نعل گشته   ز خون برگستوانها لعل گشته
سهیل تازیان آتشین جوش   زمین را زلزله سیماب در گوش   سواران تیغ برقافشان کشیده   هژبران سوبسو در ران کشیده
اجل بر جان کین سازی نمود   قیامت در یکی بازی نمود   ز بس نیزه که بر سرچشمه بسته   هزیمت راه بر اندیشه بسته
سنان بر سینه‌ها سر تیز کرده   جهان را روز رستاخیز کرده   در آن بیشه نه گور از تیر برست   نه شیر از خوردن سر مست رست
چنان میشد بزیر درعها تیر   که زیر پرده گل باد شبگیر   عقابان خدنگ خون سرشته   برات کرکسان بر پر نوشته
زره و بر همه زهراب داده   زره پوشان کین را خواب داده   ز موج خون که بر میشد بعیوق   پر از خون گشته طاسکهای منجوق
بنوک تیرهای سر فشاده   صبا گیسوی پرچمها گشاده   بر گرد سروران سر بریده   زمین چون آسمان دامن دریده
حمایلها فکنده هر کسی زیر   یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر   فرو بسته در آن غوغا یکان   ز بانگ نای ترکی نای کلان

چو پرچم

حریر سرخ پرچمها گشاده   قبای نیلی آتش در فشانده   ز چندان تیر شد بر ترک پر زن   که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی   کشیده تیغ گرد اکرد میلی   بزرگ امیدی بیش از پیل بر رست   بساعت سنج اصطرلاب در دست
نظر میکرد و از وی فرصت همی جست   که تا رای مخالف کی شود سست   چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب   مبارک طالع این لحظه دریاب
بنطع کینه بر چون پیل فرزی   در افکن پیل و شه بیرون کن از روی   ملک بر جنبش آمد بر سر پیل   سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
بزور پیل پای خویشتن را   بپای پیل برد آن پیلتن را   شکست افتاد در خصم جهانسوز   بفرخ فال خسرو گشت پیروز
کمند رومیان بر شکل زنجیر   چو موی زنگیان گشته زره گیر   ز خون چندان شد جوی در جوی   که خون میرفت و سر میرفت چون گوی
بروی تیغ هر کس را که دیدم   سرش چون طره زنگی بریدی   دماغ آشفته شد بهرامیان را   چنان کز روشنی سرمایه یابند
گریزان لشکری بهرام میشد   چو ماهی از گسسته دام میشد   ز چندانی خلایق کس برسته   مگر بهرام کو با بهری چند جسته
جهان خرمن بسی زینسان بسوخت   مشعبد را بباید بازی آموخت   ز سبقت کرد بهرام از زورش   جهان افکند چون بهرام گورش
ندیدم کس که خود را دید و نشکست   درست او ماند کو از خشم خود رست   سرانجام رست که خود از خشم خود یافت   ز چشم نیک بدین چشم بد یافت
چو از خسرو فغان یافت بهرام   بکام دشمنان شد کام ناکام   کدامین سرو کو را در بلندی   که بارش خرمی داد از بلندی
کدامین سرخ گل کو را بپرورد   هم از وی عاقبت رنگ گل برد   همه نعمت شکر نتوان خورد   گهی صافی توان خورد و گهی درد
چو شادی و غم یکجای رو بند   بجای سر بجای پای کوبند   بجای بانگ مطرب بر کشد نای   بجای مویه گر بر دار آواز
توری بخت گر مستی علفوار   تو خواهی پر کلاه کن خواه پر خار   جهان بر ابلقی توسن سوار است   لگد خوردن از و هم در تمارت
فلک بر سبز خنگی شد و برتخت   ز راهش حمل را جای گریست   نشاید بر کسی کردن استواری   که ننمود با کس سازگاری
ستم بهانه بر چون او کسی رفت   درین پرده چنین بازی بسی رفت

نشستن خسرو بپادشاهی بار دوم در مداین

چو بر بهرام چوبین تنگ شد تخت   بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
سوی چین شد و در ره جای نشسته   از اوج القضا بر سر نوشته   چو سر بر کرد ماه از برج ماهی   ملک پرویز شد بر برج شاهی
ز تورش ماه و از خرچنگ برجیس   سعادت داد و تثلیث و تسدیس   ز بر کار زحل خورشید منظور   دلو اندر فکنده پرتو نور
عطارد کرده اول خط جوزا   سوی مریخ شکر افکن تمامی   ذنب مریخ را نی کرده در کار   شده چشم زحل همخوابه راس
بدین طالع که پیروز شد بخت   ملک بنشسته بر فیروزه گون تخت   چو شد کار ممالک بر قرارش   قوی تر گشت روز از روزگارش

کشید از خاک تختی بر ثریا / در و گوهر بگشتی در به دریا
جهان از بس گهرهای جهانتاب / لبش تا خنده زد بودی مهتاب
بر آن تخت همایون شد چو شیران / مبارک باد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از نقش نگینش / همی خواند آفرینش آفرینش
شد آواز نشاط و شادکامی / ز مرو شاهجان تا بلخ و بامی
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج / درآمد غمزه شیرین بتاراج
نه آن غم را ز دل شایست راندن / نه غم پرداز را شایست خواندن
بحکم آنکه مریم را نگه داشت / کزو بر اوج عیسی پایگه داشت
اگرچه پادشاهی بود دلکش / ز بی یاری پیاپی بود دلخوش
نمیکوبم طرب حاصل نمیکرد / طرب بی یک دلی کان دل نمیکرد
گهی قصد شکار خام کردی / گهی از گریه می در جام کردی
گهی گفتی مل کین دل چه خواهی / ازین دو عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست / ازین هر دو یکی بر بایدت خواست
چه خوش گفتند شیران پلنگان / که خر گر کی کند با راه زنگان
مرا با مملکت گر یار بودی / دلم زین ملک برخوردار بودی
که بی حزم گر فرو شد بخت بیدار / بصد ملکت چنین یکموی لیلا
شبی در باغ بودم خفته با یار / ببالین من شه بخت بیدار
چو بختم خفت من بیدار گشتم / بر فیبان چیل و بی بار گشتم
به بستان شدم روزی سحرگاه / سهی سروی دلم بربود ناگاه
کنون آن سرو را کز من شد هوش / شنیدستم که چون گیرم در آغوش
کجا رفت ای دریغا آن دل ریش / که جان پرورد با جان بود خویش
کجا آن عیش و آن شبهای دلکش / همه شب تا بروز افسانه گفتن
کجا شیرینی آن شیرین زبانی / ببر شیرینی چو آب زندگانی
کجا آن تا ز گلبرگ شکربار / شکر چیدن ز گلبرگش که تا
کجا آن نو بنو مجلس نهادن / بهشت عاشقان را در گشادن
گهی تکیه زدن بر مسند شاه / گهی خوردن می و چون جام خوردن
نشستن با پری رویان چه پی نوش / شهنشه با پریرویان هم آغوش
ز چندان نازکان نازنینان / نمی‌بینم کجا آن همنشینان
کرا جویم کرا خوانم بهر پای / گلی بود و نه گزمن وشان باد
عروسی را بدین آیین حصاری / ز باز و ساختش تدبیر کاری
گرفتش چون گل نهادی دی برو / گرفتش ساتن چو سنبل موی جعد
گهی مستی شکستن بر خمارش / گهی پنهان کشیدن در کنارش
سخنهای که گفتم یا شنیدم / خیالی بود یا خوابی که دیدم
بگنجی گرچه افزون گشت گنجم / ز بی یاری فرو بتر گشت رنجم
مرا گوید خندان شو چو خورشید / که اندوه بر نتابد جام جمشید
دمی بی خنده خوش چون توان کرد / ازو یا خنده کنجه یادم نرم
من آن مرغم که افتادم بناکام / ز پنهان خانه دارد آنچه دام
من از سوی گلستان ای آرام / چه سود از بند و زیر پای دارم
نه بند از پای میشاید بریدن / نه با این بند میشاید پریدن
غم چندین مرا خود ناتوان کرد / غم چندین یکس اکنون چو تنها جگر خود
مرا باید که صد غم خوار باشد / چو من صد غم خورم دشوار باشد
ز گنج و برداوم و برشه نهم بار / خر از خنده و می آید بر کار

نخواهد دل که تاج و تخت گیرم / نمیخواهم که با دل تخت گیرم
مه و خورشید را بر فرش خاکی / ز جمعیت رسید این تابناکی
پراکنده دلم بی نور از آنم / نیم مجموع دل رنجور از آنم
کواکب بنده هم زیشان تابند / پراکنده از آن ناقص چه تنبند
شراره زان نهاد در تو شمع / که آن نور پراکنده است آن جمع
دل تاریک روزم را شب آمد / تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی شد موش در سوراخ گژدم / بجاروی چه بیرون بست در دم
سیاهک بود چون زنگی بماند / هم از دوری نیرزد چون کشت کار
دگر رو باک برخود زد قندی / که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت سخت آرام کرد / نشاید بی تو جانان جام میدا
سر از دولت کشیدن سرکشی نیست / بدولت با تو کس را داوری نیست
کس از بیدولتی کامی نیابد / بر از دولت زمین نامی نیابد
بدولت یافتن باید همه کام / چو دانه هست مرغ آید فرا دام
تو گندم کار تا مستی بر آرد / گیا خود در میان دستی بر آرد
بهر کاری در از دولت بود نور / که باد از کار ما بیدولتی دور
صبوری کرد با غمهای دوری / هم آخر تا دمانیم زان صبوری
بسی خواندی ازین افسانه دل / چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
چنین در جسته آورد آن سخن سنج / که بردار از او ستادی در سخن سنج

زاری کردن شیرین در فراق خسرو و صفت آن

که چون شیرین ز خسرو بازپس ماند / دلش در بند و جانش در هوس ماند
لبان کو سفته گشته بر جای / فرو افتاد و میزد دست بر پای
تن از بیطاقتی پرداخته زور / دل از تنگی شده چون دیده مور
هوا بر باد داده خرمنش را / گرفته خون دیده دامنش را
گهی از پای می‌افتاد چون مست / گه از بیداد میزد دست بر دست
گشاده در شسته گوهر ز دیده / مژه چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب این موهای دمانخش / ز بیخوابی شده چشم چراغش
سهی سروش چو برگ بید لرزان / شده و زو نافه کاشغر ارزان
زمانی بر زمین غلطید غمناک / ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک
ز بادام تر آب گل برانگیخت / گلابی بر گل از بادام تر ریخت
چو نرگس برگشاد و ناخنی چند / بسر برگ برگ لاله میکند
گهی بر شکر از بادام زد آب / گهی خاید فندق بر عناب
گهی چون گوی در سو میدویدی / گهی بر جای چون چوگان خمیدی
نمک در نرگس پر خواب کرده / ز نرگس لاله را سیراب کرده
درختی بر شده چون گنبد نور / گدازان گشته چون در آبگینه
بهاری تازه چون خشنده مهتاب / ز هم بگسسته چون در آب سیماب
کمین سازان محنت برنشسته / ز برک داران طاقت را شکسته
شبیخون غم آمد بر ره دل / شکست افتاد بر لشکرگه دل
ز بنگاه جگر تا قلب سینه / بغارت شد خزینه بر خزینه
بصد جهد از میان سلطان جان رست / ولی آنگه که خدمت را میان بست
گهی دل را ز خسرو یاد کردی / ز دل چون بیدلان فریاد کردی
گهی با بخت گفتی کای ستمکار / نکردی تا تو بودی زین تر کار

مرادی را که دل بر وی نهادی / بدست آوردی از دست اوفتادی
فرو شد ناگهان آن پیت گنجی / ز دست افشاندیش بی پای رنجی
چراغی کز جهانش برگزیدی / ترا دادند با آن شه امیدی
بآب زندگانی دست کردی / نهان شد لاجرم گر زو نخوردی
ز نان آتش برآمد دود اکنون / پشیمانی ندارد سود اکنون
گهی فرخ سپهر روش آسمانی / دلش دادی که یابی کامرانی
گهی بر تو هوس می وش زاد / گری باید رفتن از پی شاه
چو بسیاری درین محنت بسر برد / از آن موج غمش کشتی بدر برد
بصد زاری ز خاک راه برخواست / زبون خاری شده با خاک ره رفت
بدرگاه مهین بانو گذر کرد / ز کار شاه و بانو را خبر کرد
دل با تو موافق شد بدین کار / نوازش کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند / نماند هیچکس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل / که آتش تیز رو زود افکند پل
چو گوی اقبال چنبر آن بود کار / که هر کس او فتد خیزد دگر بار
نروید هیچ تخمی تا نکند د / نکاری بر کشاید تا نبندد
مراد آن به که دیر آید فرا دست / که هر کو زود خور شد زود شد مست
نه چینی ابر چون تندی نماید / اگر بید زار آنکه برکشاید
نباید راه رو کو زود راند / که هر کو زود راند زود ماند
خزی کو شصت من برگیرد آسان / ز شصت و پنج من بود مر آسان
بباید ساختن با دوری اکنون / که داند کار تقدیر او چون
مراز نیک آنگهی آید بدست / که قفل از کار بگشاید کلیدست
بسا دیبا که پابی سرخ و زردش / کبود و ازرق آید در نوردش
بسا درها که باشد گرد فرسای / بود یاقوت یا فیروزه‌اش جای
اگر سودی نخوردی زو زیان نیست / بود ناخورده لختی پاک ازان نیست
کنون وقت شکیباییست شستا / که بر بالا بدشواری شود آب
چو وقت آید که آب آید فراز زیر / نماند دولت در کار ما دیر
بسی در کار چیره رنج آیدی / بسی خواری و دشواری کشیدی
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت / بت بی صبر شد با صابری جفت
شکیبا شد در آن غم روزکی چند / بصبر اندر همی کوشش زبان بند
وزین در نیز شاپور خردمند / بکار آورد با او نکته چند
دلش را در صبوری بند کردی / بیاد خسروش خرسند کردی
مهین بانو دلش دادی شب و روز / مدارا تا شکنند با خبر افروز

پند دادن مهین بانو بشیرین و وفات یافتن

یکی روزش بخلوت پیش خود خواند / که عمرش آستین دامن فشاند
کلید گنجها دادش که برگیر / کزو پیشتر مرد خواهد ماند دیر
در آمد کار اندامش بسستی / به عماری کشید از تندرستی
چو روزی چند بر وی رنج شد چیر / تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد / بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
فرو شد آفتابش در سیاهی / بنه در خاک برد از تخت شاهی
فغان زین چرخ و زین نیرنگ سازی / که گه شیشه کند گه شیشه بازی
چنین است آفرینش را بدایت / که باشد سرنهادی را نهایت

تخمی

بنالو شیرین

نباید شیشه را از سنگ بر دست / که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست
باول عهد زنبور انگبین کرد / بآخر عهد مار آن انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاهست / مشو غره که کشتی خاک راهست
ز بادی کو کند از سر کله دور / گیا آسوده باشد سرو بر کوه
چه می پیچی درین دام کلوخ / که چون نی برد و می در باد پیچ
چو خرگوشان رو با مان مکن گوش / بروبه بازی این خواب خرگوش
ببا شیر شکار و کرگس جنگی / گرت شد در زیر پای او پلنگی
نظر کردم در روی گهر هست / خوش شیبانی چنان چین خارش
باول دست از این خوش افتد / بآخر دست از آن آتش افتد
باول جام هستی خوشگوارست / باول مستی آخر خمارست
غم دین خور که دنیا غم نیرزد / که طفل یکشبه ماتم نیرزد
اگر خواهی که جان درمش کردن / شکم واری نخواهی پیش خوردن
گرت صد گنج و گر خود یک درم نیست / نصیحت زین جهان جز یک تکلم
همی تا پای دار و تندرستی / بصر کنندی پذیرد طبع سستی
دمی چندان که باید هوشمندی / که باید در طبیعت تو تمندی
چو گیرد ناامیدی مرد را گوش / کند راه رهایی را فراموش
جهان زرست خوی تلخ تا کش / بکم خوردن توانست از بلاکش
مشو پرخوار چون گرمان این کوه / بکم خوردن میان دربند چون مور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد / ز پر خوردن روزی صد بمیرد
چو بر کرد و فراغ از استقامت / بدشواری بدست آید سلامت
حرام آمد علف تاراج کردن / مدار و طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان کمتر گرد / نباشد طبع را با گل شکر کار
چو گلبن هر چه بگذاری بخندد / چو خوردی گر شکر باشد بگندد
چو دنیا را نخواهی چند جویی / بدو گویی مرا او چند گویی
غم دنیا کسی در دل نگارد / که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جای گیرست / ز کشتی خاک و آتش ناگزیرست
مشو دلتنگ تو ای شخص تنگ / که تا بود گل تنگ و دل تنگ
جهان از نام آنکس ننگ دارد / که از بهر جهان ننگ او ندارد
درین ابلق که آمد شد گزیند / چو آمد این فرود او بر نشیند
فلک با این همه ناموس و نیرنگ / شب و روز ابلقی دارد کمینک
چو این سیلاب غم از ما بدر برد / چه افلاطون یونانی چه آن کرد
کسی چون خون هندوی بریزد / چو وارث ماند آن چرخ بر نخیزد
چو فرزند تو با این ترکتازی / که هندوی پدرش را نوازی
ز بن تیری که چرخ کمان پشت / که چندین نسل بر نسل تو انگشت
فلک را تا نگاه بی زر نکرد / شکار کس همه فربه نکردد
گوزن آنجا که ره بر شیر بندد / گیا در زیر پای شیر ماند
تو ایمن چون شدی بیرون چو تیغ / که داری با درین جا و درش
مباش ایمن که این دریای خاموش / بگردد تا آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را بینی ربیعی / گران لعمه بدید آید بقیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کش زندگانی در دو دا نعمت / بوقت مرگ خندان چون چراغست
سرای کز خس سر برقوسند / چو گل کردن ز ناز دست تو سند

اگر واعظ بود گوید که چون ما / توانگر کن تا منش آدم زاده
وگر زاهد بود صد مرده کوشد / که تو بیرون کنی تا او بپوشد
غم روزی مخور زنهار و زماند / که خود در روزی سال و روزی نام
چو بنود در جهان چندین حریری / همه ملک جهان ارزد به شیری
روا آورد عدم را توشه خاک / سرشت صافی آمد گوهر پاک
چنین گفتند دانایان شیبانی / که نیک و بد مرگ آید پدیدار
نیازی را که انجامی نیابی / نبا مرد اگر رویش برابی
خداوندا دران گردانه تنگ / که آید هر کسی را پای بر سنگ
توجهت کن می ایشتی کنه کار / بدین عبرت که هم هیچ مکن
نظامی را بآسایش رسانی / ببخشی و ببخشایش رسانی

بر تخت نشستن شیرین بجای مهین بانو

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
به انصاف و ولایت شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند
ز هر دروازه برداشت باجی / نخست از هیچ دهقانی خراجی
ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آیین ظلم از دور برداشت
مسلم کرد شهر و روستا را / که بهتر داشت از دنیا دعا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش / بیکجا آب خورده گرگ با میش
رعیت چه بود از دور و پیوند / بدین داد و خورد و سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد / که یکدان غله صد دان فزون کرد
زمین چون نیک شد باد تباها / که خبر کرد بجای گل گیا را
درخت بدخت خوشیده شاخت / ز نیکو نیت روزی فراخت
فراخیها و تنگیهای اطراف / ز عدل پادشا خود ز زندان
بچشم پادشا افتاد در راه / که بدرائی کند بر پادشاهی
چو شیرین از تنشهای خبر شد / در آن شاهی دلش نیرو ز ...
اگرچه دولتی چون خسروی داشت / چو عید هوشیاران صحرا روی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی / مگر کارندش از خسرو نشانی
چو آگه شد که شاه از خسروی بخت / رسانید از زمین بر آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهرنثاری / بجای آورد شرط دوستداری
ولی از کار مریم تنگدل بود / که مریم در تعصب تنگدل بود
ز دل کوری نکار دل فرو ماند / در آن محنت چو خر در گل فرو ماند
دلش چون چشم شوخش تنگی داشت / همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
ولی شه خورده در روم سوگند / که با کس ... شمار دوری پیوند
چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت / یقین آن حکایت تلخ‌تر یافت
در آن یکسال کان فرمان همی کرد / نه مرغی ملکه موری را نیازرد
همی ترسید کز شوریده رایی / کند ناموس عدلش بیوفایی
جز آن چاره ندید آن سرو چالاک / گران عوی کند دیوانه دیو
کند شهاروی در کار چندی / تنهائی خورد تیمار خسرو
نبود از راستش پای جای / که بیدل بود و بیدل ستمگر
مولای سیر چو آن پادشاهی / سرش پیر آمد از صاحب کلاهی
گلگون رونده ورخت برتست / ز ده شاپور دز شد راک او دست
بسی داشت از دنیا و دنیا / ز حبس چارپایان تیر سیاه

زگاو و گوسفند و اسب و اشتر / چو دریا گشت کوه و دشت یکسر
وزان جوبان که با او یار بودند / کنیز چند را همراه خود برد
که در هر حال با او یار بودند / بر رنج و راحتش غمخوار بودند
وز آنجا سوی مشکو راند تعجیل / بس چهارپایان بین در چیل
گره را در صدف شد لؤلؤی تر / بسنگ خویشتن در داد گوهر
به مرز مشکوان آمد خزینه / شکستان غم شد آبگینه
وزان در خوشاب رنگ سوزان / چو آتشگاه موبد شد فروزان
زگرمی کان جو از کار او بود / هوا گفتی که گرمی وا او بود
ز روی او که بد چشم بهاری / شدان آتشکده چون لاله‌زاری
ملک دانست که مه جاز نزدیک / بدید امید را با کار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش / که مریم رفته و شب صید رفتش
بعهد آورد شش عقت همی یافت / برفتن نیز هم فرصت نمی یافت
به تنهایی قناعت کرد ازان ماه / ببادی آن ماه از خاک آن راه
چو شاهنشاه هیچ آمد در اورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ
برآمد یوسفی تاریخ در دست / ترنج از زلیخا وار بشکست
شد از چشم فلک نیرنگ سازی / گشاده بر جهان در دل نوازی
در پیروزه گون گنبد گشاده / به پیروزی جهان را مژده داده
زمانه ایمن از فسانه / زمین آسوده از شبیخ و بیداد
بفال فرخ و پیرایه نو / نهاد خسروانی تخت خسرو
سرا پرده بلندوره برکشیده / همائی را که گردون داد تشید
شاه و قیصر و خاقان و فغفور / یکی تاج از نشاطش گه دو
ز بهر گوهر مهیا کرد و جایی / به پرواز آمد و کشور خدایی
طرف داران که صف در صف کشیدند / ز حیرت پشت پای خود ندیدند
ز بس تابان گهرهای شب افروز / دران کاخ پی بسته بر روز
کسی کش بود دل آمد سر بریدن / نیارست از سیاست باز دیدن
دران صف کاتشن هم آب گشتی / سخن گر زر بدی سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوانمرد و جوان طبع و جوان بخت
دورویه پیش تخت پادشاهی / کشیده صف غلامان و سپاهی
ز خاموشی درین زرینه پرگار / شده نقش غلامان نقش بر کار
زمین را زیر تخت آرام داده / بر رسم خاص و بر عام داده

آگاهی یافتن خسرو از مرگ بهرام چوبینه و مشهد داشتن

بفتح الباب دولت باد او ان / در آمد یکی از در بخت شادان
زمین بوسید و گفتا شاد باش / همیشه در جهان شاه جهان باش
تو زرین تخت باش و جوشن و بین / که چوبین تخت شد بهرام چوبین
بساط از خانه چوبین بر انداخت / که چوبین بود شد چوبی برانداخت
شهنشه از دل سنگین ایام / مثل زد بر تخت چوبین بهرام
ز چوب دولت با شد برابر / که چوبینه چو بین شد بجا ور
ندا این بهرام اگر بهرام گورست / سرانجام از جهانش بهر گورست
جهان تا در جهان یارش میکرد / تمنای جهانداریش میکرد
که تا بر بازماند چوبین بود / فلک چو بکن چوبینه تیغ ...
کجا آن تیغ کاتش در جهان ... / طپانچه بر درفش کاویان ...

کجا آن شیر کو از شیرگیری / ز مستی کرد با با شیر کری
ز عیب دیگران دیده بردوز / هنر دیدن بچشم بد میاموز
سرافکنده چو عیب این چشم جانست / تو چشم زاغ مینمایی چه دانی
ترا حرفی نصیحت دیده در مشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویشتن یک دیده بگشای / بعیب دیگران صد صد که بنمای
نه آن آیینه کم کن عیب جویی / با آینه مکن ناکس سخت گویی
حفاظ آمیز این یک حرف بس / ز عیب کس نگوید پیش هر کس
چو سایه روسیه آنکس شنید / که در پس گوید آنچه پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خورد / که بزر از خام دستان کم توان برد
مشو غره بدان خرگوش بدنام / که بر نخجیر شکار دام در شام
که چون شیران درآید گوش بر زد / بدان خون دو صد خرگوش بر زد
در آب نرم رو سنگ بخواری / که تنها آید که تنها خواری
بر آتش دل منه کو یخ فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر / که از دندان نماید نوک شمشیر
مرا آنکس که زند لاف دلیری / ز جنگ شیر یابد نام شیری
چو در کین بود خسرو گشت بهرام / ز کین خسروان خسرو شدش نام
نه از هر کس که خود را خود بسنجی / گرافشان در کشد زنگی بزنگی
ستیزه با بزرگان کم توان کرد / گر با همدستی خردان شوی خرد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد / کز آب خورد ماهی خرد خیزد
چو خسرو گفت بسیاری ازین ناب / بزرگان بخشند زنده گان آب
فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ / روان کرد از نرگس آب گلرنگ
سه روز از غم نخورد از بهر بهرام / ز دریا تخت آتشناک ناجام
چهارم روز مجلس تازه کردند / نشاط اطربا آوازه کردند
ببخشیدن درآمد دست دریا / زمین گشت از جواهر پر ثریا

صفت دستان نهادن باربد در مجلس خسرو

ملک چون شد ز نوش ساقیان مست / غم دیدار شیرین دلش از دست
طلب فرمود کردن باربد را / ازان درمان طلب شد کار خود را
درآمد باربد چون بلبل مست / گرفته بربطی چون آب در دست
ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز
سر بربط چو ساز زخمه برآورد / ز رود خشک بانگ تر برآورد
گهی دل دادی و گه بستدی هوش / ز بی لحنی در آن صد ساز چون نوش
چو باد از گنج بادآورد راندی / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
چو گنج گاو را کردی نواسنج / برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج
ز گنج سوخته چون ساختی راه / ز گرمی سوختی صد گنج را آه
چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت از طاقها در باز کردی
چو طاوسی بر اورنگ آمدی باز / شدی اورنگ چون ناقوس آواز
چو قند از حقه کاوس دادی / شکر کالای او را بوس دادی
چو لحنی ماه بر کوهان کشیدی / زبانش ماه بر کیهان کشیدی
چو برگفتی نوای مشک دانه / ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو زد ز آرایش خورشید رایی / در آرایش بدی خورشید مایی

چو گفتی نیمروز مجلس افروز / ز خود بیخود شدی تا نیمه روز
چو بانگ سبز در سبزه شنیدی / ز باغ زرد سبزه بر دمیدی
چو قفل رومی آوردی در آهنگ / گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
چو بر دستان سروستان گذشتی / صبا سالی بسروستان نگشتی
وگر سرو سهی را ساز دادی / سهی سروش بخون خط باز دادی
چو کردی رامش جان را روانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو نوشین باده در جام بستی / خمار باده نوشین شکستی
چو در پرده کشیدی ساز نوروز / بنوروزی نشستی اندران روز
چو بر مشکویه کردی مشک مالی / همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو نو کردی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر مروای نیک انداختی فال / همه نیکی بری مروای آن سال
دران شب کو گرفتی راه شبدیز / شدندی جمله آفاق شب خیز
چو بازش رای فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو دستان در شب فرخ کشیدی / ازان فرخنده تر شب کس ندیدی
چو کردی غنچه کبک دری تیز / ببردی غنچه کبکان ولاویز
چو نخجیرگان تدبیر کردی / بسی چون زهره را نخجیر کردی
چو زخمه راندی از کین سیاوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش
چو کردی باغ شیرین را شکربار / درخت باغ را شیرین شدی بار
چو کردی کین ایرج را سرآغاز / جهان را کین ایرج نو شدی باز
نواهای بدینسان رامش انگیز / همی زد باربد در پرده تیز
ز گفت باربد کز باربد گفت / چو پایی خسروش صد بار زر گفت
بهر پرده که او برزد نوایی / ملک دادش پر از گوهر قبایی
چنان بد رسم آن بدر منور / که بر هر پرده دادی بدره زر
زهی دستی که گر بر سنگ دستی / بهر گفتی زهی زین بیش هستی
دریغا کان کرت بدر آن ستندم / زهی شاهین بکردن در فشاندم
نظر بستندی طبع را دیده بردوز / ز چون من قطره دریایی دریوز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی / وزان خرمن نجستم برگ کاهی
بهر پرده که او بنواخت آن روز / ملک گنجی بداد ابخشت آن روز
چو عالی همتی کردن ز افراز / لعاب زهره از گردون فشاندم
ببی برگی سخن را راست کردم / نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا آن بس که پر کردم جهان را / ولی نقد شدم دریا و کان را
نظامی گر زه زرین بسی هست / ز تو تو زهر شد مگذارش از دست

درخواست کردن خسرو از مریم جهت آوردن شیرین

چو من زد گرم بازار طرازی / گهی بر گردنان گردن فرازی
چو مدار زعیب گردون برآورد / زمین هطل علالی در سر آورد
ز مجلس چون شبستان رفت خسرو / شد و سودای شیرین در سرش نو
چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی / دهان مریم از خشم تیغ گشتی
دران مستی نشسته پیش مریم / دم عیسی برو میخواند هر دم
که شیرین گر چنین زین در نباشد / ز رشکش من نمک خور نباشد
ولی دانم که دشمن کام گشتست / بگیتی در بمن بدنام گشتست
چو من بنوازمش دارم عزیزش / روا باشد که بنوازی تو نیزش

اجازت ده که زان قصر شکربارم / به مشکوی پرستاران سپارم
بگویم من که تا او زنده باشد / ترا چون زر خرید و بنده باشد
نه بینم سوی او گر باز بینم / بر آتش باد چشم ار نیز بینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر / شکوهت چون کواکب آسمان گیر
چراغ عالمت پروانه داده / فلک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای او شد نام شیرین / نخواهد شد فرود در کام شیرین
ترا لب پر ز حلوای حسن رنج / برنج چهره تا کی کنم گرم
رطب خود خار نادیدن که بود / که جز شیرین بود حلوای بی دود
مرا با جادوی هم حلقه سازی / که بر سازد به بابل جادو بازی
مرا از افسانه زن پیش دارد / لطف‌ها زنی یکی را پیش دارد
ترا افسانه‌ها را کند ده / تو زو راضی شوی از من چه جوید
من این افسانه‌ها نیک دانم / وزین افسانه‌ها بسیار خوانم
لبا زن کو شد از آنچه ندارم / عطارد را بمکر از ره برند
وفا مردست در زن هیچ آن نیست / چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی / نیامد از کی زن راست نازی
زنان مانند ریحان سفال‌اند / درون‌شان حشو و بیرون‌شان جمال‌اند
نشاید یافتن از هیچ برزن / وفا داری ز شیر و از زن
زن از پهلوی چپ گویند برخاست / مجو از پهلوی چپ جانب راست
چه بندی دل درین دور جدایی / گرو حاصل نباید جز بلایی
اگر غیرت بری با درد باشی / وگر بی‌غیرتی نامردمایی
به تاج قیصر و تخت شهنشاه / که گر شیرین بدین گفت و گفته
بگردن بر نهم مشکین رسن را / درآویزم ز جور خویشتن را
همان کو دارد او دیهیم شنید / که جفت آن که آبادی پیوند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت / که هرگز در نسازد جفت با جفت
سخن را از در دیگر جدا کرد / نوازش می‌نمود و صبر می‌کرد
سوی خسرو شدی بیجت بیابو / به صد حیلت بیامد او ز دیوان
جوابش هم نهانی باز کردی / ز خونخواری به غمخواری نبردی
ازان‌ها زنچه حیران مانده شیرین / که بی او چون شکیبد شاه چندین

در فرستادن خسرو شاپور را به نزد شیرین و طلب کردن او

دلش دانست کان نیز فایت / شکیبش را صلای پادشاهیست
شفاعت کرد روزی نزد شاپور / که تا کی گردم از دولاب چون دور
بیار آن ماه را کش در دریغ / که پنهان دارمش چون لعل در کان
من از بهر صلاح دولت خویش / نیارم زیستی کردن درین پیش
که بر تسم مریم از بس ناشکیبی / چو عیسی برکشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دیدار / نهفته دوستی ورزم پروا
اگرچه سخت یابم زار ازش / چو دست سخت دارم تنگ آغوش
گر این شوخ آن پری رخ را ببیند / شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت آغاز / که بندم نقش حیران در تو خوش
به قصه آمد چو دریای پر از جوش / که باشد با آن دیار از نوش
حکایت کرد با شیرین ز آغاز / که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در شکار خشن تند است / ولیکن از مهر یش شکر کند است

ازان او راحتی کی بودم دارم / که از جان قیصر شرم دارم
پیاده و سوار و در نشینم / ره مشکوی خسرو برگزینم
طرب میسازم با خسرو نهانی / برآید خصم را دولت جوانی
و بیدار و رخت دل گرم دارد / ولی از کار مریم شرم دارد
اگرچه مریم او را هست همت / همی خواهد که باشد با تو پیوست
کسی کو کرده باشد انگبین نوش / کجا شیرینش گردد فراموش
تهی شاهنشین ما و تهی رو / تهی از خویشتن تنها ز خسرو
قبندی بر زد او از شاپور / که آخر شرم دارای ز خداوند
مگو چندین که معذورم ازین برفتی / کفایت کن تمامت آنچه گفتی
نه هرچه بر که پیش آید توان سفت / نه هرچه آن بر زبان آید توان گفت
نیامد هیچ انصاف تو یادم / به بی‌انصافی انصاف دادم
ازین صنعت خداوندی داد است / خرد زین کار دستوری نداد است
برآوردی مرا از شهریاری / چه می‌خواهی که از جانم برآری
بدین چرب زبانی کرده دو کار / نه از یاری و شیرینی خبردار
ترا چو بی مرا شیرینی هست / ازان چربی که شیرین توان از
ازان جام از من بودی / بگیسو رفتمی راهش همه روز
خرازدکان ما لالا که گریزد / چو بیند چو فروش از جای خیزد
گشادی چون کنم کو سر نهادم / نخواند و چون روم آخر نیابم
چو آب خضر از گشتن زیم / خطا باشد که در دریا نشینم
چه فرمایی دلی با این خرابی / کنم با اژدهایی هم نقابی
دل از هر کام و مراد شکسته / بناکامی و تنهایی نشسته
بدین تلخی که شیرین تلخ و / نباشد هیچ کس با رنج و دلسوز
نیامد از وفا هیچ یادی / نگردد از من درین ایام یادی
کجا آید بر من دمساری / چه بر خیزد ز چون من دلفکاری
اگر شیرین دوا احمدم نیابم / ورا خدم به از مرغم نباشم
برو با او که هستی عشق می‌باز / چو رایت نیست با او عیش میباز
چه گویم من ازین بیهوده گفتار / چه پیچم من از انشا دکوار
چنین طبل تهی تا کی زنم من / اگر شیرم نه آخر هم زنم من
قضای بد نگر کامد ز آتش / خسک بر خستگی زد خار بر ریش
بگل چیدن شدم در خار ماندم / بکاری در شدم در کار ماندم
نه چون خود دگر دم ز خود خوانم / خطای خود ز چشم خود چه بینم
نه هر کس کاشتی گوید ز بانش / تف آتش بسوزاند دهانش
ترا نورا دو سه باشد نگیرم / یکی جو در حساب آید نگیرم
ترا زیبد که مار او خسرو / یکی سرو او او هم نیز بر جو
دلم زان جو که غم خالی نزاد / به غیر از خوردن و حالی فزاید
ندارم خبر عروسی را درین تنگ / که از رنج گره باشند نیز تنگ
ترنج هوا زریحان ز انشایم / عروسان کج نشستار انشائیم
چو آن درگاه را در خور نگفتم / برون از آنکه از در در نیفتم
بهین تا چند ناز انچنانم / به غمخواری و خواری دل نهادم
نبخشاد آن رفیق بیوفا را / که بر بستند سلامی خشک را
بیک کز مقنعه تا چند کوشم / سپاس مردمی تا چند کوشم
رو اینو که چون من زن نماندی / کله داری کنم با تاجداری

ازان او راحتی

کلاه دولتی کو سر ز چرخ تابد — بسی کز مقنعه دانم برآید
بسی کردم شکیبایی که شاید — بگویم ور نگویم شهری بیام

چه کرد آن سو فاخته کو از من — جز آن کش پاره در پاره من
من اینک نیز نه داو بباید دیگر — ز مهد انگیخته بازار دیگر

اگر خود روی من دیوار است از سنگ — درو چندین نقش ریزد ازین رنگ
گرفتم سنگ صفت کردم آخر — بشیر سنگ پرورد آیدم آخر

سنگ از من به بود کز ناتوانم — فرومش را چو سنگ از در برانم
حرم پیش سنگ اندازم ولی را — که خواهد سنگدلی بیحاصلی را

دل آن کو بدان کس دیده بیند — که در سنگ [illegible]
مرا خود کاشکی مادر نزادی — وگر زادی بخورد سگ بدادی

[illegible] راست گویم — چه خاریها که نامد زو برویم
هزاران [illegible] — منوز [illegible]

شد آنم برد و بیرون بر نیامد — چنان کالبد آبی بر نیامد
چگونه راست آید روز نی را — که ریزد آبروی چون منی را

فرس را من چنان در جنگ راندست — که جای آشتی زنگی نماندست
چو مار افعی شبی در کلاش — کشیدم [illegible]

ز بس سر زیر او بردن خمیدم — ز بس خار غمش را دل خلیدم
جهان را [illegible] — ندارم [illegible] عالم

دلم کورست چنانی کز بیند — چه کوری دل چو آنکس کو نبیند
سرم می‌خارد [illegible] — که از عشقش سر خود در کار

زبانم [illegible] — که هر چه او میدهد زخم زبانست
سزد گر با من او [illegible] — گرش [illegible] نباشد

بدین تلخی [illegible] — گر او سرسام را گر مایه باشد
دلم صحبت [illegible] — زبانی دید خواهد کام و ناکام

بلی هست آزموده آن نشانها — که هر کس دل دهد چندین زیانها
کنونم [illegible] — چه خواهم دید بسم الله در کار

مرا زین قصر بیرون گر نهشتت — نباید رفت اگر چه سر نوشتت
گر آید [illegible] — بر سوایی ازین [illegible]

[illegible] بستم — نیارند از [illegible]
اگر هوشش [illegible] — من آن آنم که در بابل [illegible]

سرا انجا [illegible] — که قفل [illegible]
اگر خسرو [illegible] — نباید کرد [illegible]

[illegible] — [illegible]
اگر با جوش [illegible] — چنان [illegible]

بگویم غمزه را تا [illegible] — [illegible]
[illegible] زلف را تا [illegible] — [illegible]

خیالم را [illegible] — بدین [illegible] خون
خمار نرگس [illegible] تیز — که تا مستان [illegible]

مرا نگذار تا گریم [illegible] — تو ما در مرده را شیون میاموز
منم گر باد [illegible] — که اهو [illegible]

ز هجرم گرد [illegible] — غم من در دلش مویی نگردد
گر آن نامهربان از مهر سیرست — زمانه [illegible]

شکیبایی کنم چند انکه گردون — در آید از در صد ره افزون
ز علمی من [illegible] آسمان وار — زمین را کی بود با آسمان کار

کند با جنس خود هر جنس پرواز — کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاک بستن — نه با هم آب و آتش را نشستن

چو وصلش نیست از هجران چه ترسم — من آن نازنده از زندان چه ترسم
بود سرمایه دار از راه غم باز — تهی دست ایمنست از دزد و طرار

چو از طره [illegible] — بیرزد [illegible] کنج باد آورده خاکی
نه آن مرغم [illegible] — نه هر مرغی [illegible]

بنادانی در افتادم درین دام — بدانایی برون آیم سرانجام
گر آید چینه [illegible] — ز شورستان نیابد شور شیرین

اگر شبدیز تو سن با تگی ست — ز تیزی نیز در گلگون تکی ست
نخواهم کردن این دعوی فراموش — که شیرین جان کند مریم کند نوش

اگر مریم درخت قند کشتست — رطبهای مرا مریم نکشتست
گر او را دعوی صاحب کلاهیست — مرا نیز از قصب سربند شاهیست

یکی [illegible] — یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت
چو چندین کرد [illegible] — چگونه در پهلوی [illegible]

همه ساله نباشد سینه باد — به هر جا کردانی گردنی ست
شنودم عاشق [illegible] — خطا کردم [illegible] چه تدبیر

فراخی کردم او را راست [illegible] — دروغی گفتم او را [illegible]
دل من هست ازین بازار [illegible] — قسم خواهی [illegible]

سخن را رشته باریک [illegible] — اگر چه در شب تاریک [illegible]
چنین تا کی چو موم افسرده باشم — برافروزم اگر چه مرده باشم

[illegible] — خداوندا تو میدانی [illegible]
[illegible] — ز دست است حلوا [illegible]

[illegible] — ازان کش [illegible]
گرفتار [illegible] — [illegible] افسون [illegible] جهانگیر

[illegible] — بپای خود کسی [illegible]
[illegible] که شیران [illegible] — بپای خود [illegible]

چو دولت [illegible] — بپای دیگران [illegible]
[illegible] — [illegible]

چه تدبیر از [illegible] — نخواهم خویشتن را [illegible]
اگر نشنیدی [illegible] — که دانند [illegible]

زبان [illegible] — که رسوایی بود [illegible]
کسی کو سر [illegible] — [illegible] رسوایی [illegible]

[illegible] — [illegible] آخر زند [illegible]
مرا این [illegible] — ز دل باید [illegible]

همه جا دزدی [illegible] — [illegible] که دزد از خانه خیزد
بافسون از دل خود [illegible] — که دزد خانه را [illegible]

چو کوران [illegible] — چرا [illegible]
دل من [illegible] — [illegible] خود [illegible]

دلم [illegible] — ازان دل [illegible]
شدم [illegible] روزی [illegible] — ازان روز [illegible]

دلی دارم کزو حاصل ندارم / مرا آن به که من خود دل ندارم
غم روزی خورد هر کس بتقدیر / چو من کم روزی افتادم چه تدبیر
خیالش کی کنم سوزی بسوزی / ببر تا کی برم روزی بروزی
مرا در صبر کردن تلخ شد کام / بزد در کار لعبت صبرم نهی نام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش / نه آخر هستم آزاد و سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد / یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد
وزان پس چند لولو بر شکر زد / بعناب طبرزد بانگ بر زد
وگر گوید شه آزاده استادم / بگو کین عشوه ناید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیازست / بگو بیدار شبستان شب دراز است
وگر گوید بشیرین کی رسم باز / بگو بار دو دم هم بسی ساز
وگر گوید بدان حلوا کشم دست / بگو غیرت بحلوا کم کند دست
اگرچه قامتم نیکو درخت است / دل سنگین بمیخ چوب سخت است
وگر گوید کنم زان لب شکر ریز / بگو و از لب دندان بکن تیز
وگر گوید بگیرم زلف و خالش / بگو تا نگردی پایمالش
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه / بگو با رخ برابر کی شود شاه
وگر گوید ربایم زان زنخ گوی / بگو چوگان خوری از زلف بر روی
وگر گوید بخایم لعل خندان / بگو از دور میکن لب بدندان
گر از فرمان من سر بر گراید / بگو فرمان فراقت را نشاید
فراقش گر کند گستاخ چشمی / بگو بر صدمت تاجی نشینی
وصالش گر بگوید کان دوم / بگو خاموش بنشین تا بگویم
فرو میخواند زین شیرین فسانه / در و گوهر بدادی دانه دانه
عتابش گرچه میزد سنگ بر سنگ / عقیقش نرخ می برد از دل تنگ
چو بر شاپور زد تیر چهارش / زدی در دل بسی ترکش کارش
بری گفت کای مرد سخن گوی / سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی بر شه سلامی / بدان حضرت رسان از من پیامی
که شیرین گوید ای بدمهر و بدعهد / کجا آن شربت شیرین تر از شهد
ازین پیدا و در دل واده بادت / وز آن تلخ شیرین یاد بادت
مرا ظن بود کز من برنگردی / خریدار بت دیگر نگردی
کنون در خود خطا کردی صنم / که چون جان دوستداری دشمنم
چو بخت شهریاری را نشاید / چو دوران سازگاری را نشاید
بدین خواری بجویم گر عزیزم / خط آزادیم ده گر کنیزم
ترا من همچو هم در همنشینی / بچشم زیردستانم زمینی
چنین در پایه زیرم مکن جای / وگرنه بر در بالاهم پای
ز بیل و انهای تنگ چو خانان / دوا هم بر در خویش خرد ببیان
ز گیسو مشک بر آتش فشانم / ترا چون عود بر آتش نشانم
ز تاب زلف خویش آرم تب تب / فرو بندم سحر غمزه خواب
نداری جز مراد خویشتن کار / نباید بود از نیاز خویشتن دار
چو تو دل بر مراد خویش داری / مراد دیگران کی پیش داری
نگار تلخ شیرین بود گستاخ / چو شیرین شد رطب زیبات بی شاخ
بباغ افکنده بیت با او دخوانم / چو در بگرفت باغ از در درآم
انگشتم ز آتشت گرم ای فروزی / بدود تو کور میگردم شب و روز
چنان زان پیش کامد نم شکستی / چو نام آور شدی نام شکستی

چو بی یار آمدی

چو بی یار آمدی بی من بود یار / چو در کاری نداری با کسی کار
علمداران که خود را سر بلند / بمعزولان ازین بهتر ببینند
بمعزولی بچشم در نشستی / چو عامل گشتی از من چشم بستی
مرا با یار در روی نشکستی / نکان در کار دوده می نشکستی
چو کارم را برسوائی فکندی / سپر در آب عنایی فکندی
برآن کشتم را سازه وادی / باتیغ بنه اقلیم بازدادی
نماند از جان من جز رشته تایی / مکن کین رشته سر دارد بجایی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم / ترا آن بس که بودی تیز در روم
ز باغ روم گل داری بخرمن / مکن تاراج تخت ارمن
دو کار بیهای رودم ز دست مکن / کنای دار من الا کار در کام
چو نقش کار کار در دست است / زروی کار امن وا کن در بست
مکن گر کردی آتش زوده خیزد / از آتش بر تنم الکنده خیزد
مرا از مهر بی جوردن نبود بار / یکی از مهر خشم خورده ان گردد
مرا در کار خود رنجور داری / کشتی در کار خود دامن دو داری
خسک در راه مهجوران مفکن / نمک در ریش مهجوران مفکن
رها کن تا درین محنت که هستم / خدای خویشتن را می پرستم
بدین خواری بخوانم گر عزیزم / خط آزادیم ده گر کنیزم
ترا من همدم و همنشینی / بچشم زیردستانم چه بینی
چنین در پایه زیرم مکن جای / وگرنه بر در بالاهم پای
شتورا می که خر در گل بماند / ز کارت بیدلان را دل بماند
ز راه ار و خود در روم چه تابی / خرابی را رها کن در خرابی
ترا در بزم شاهی خوش بود خواب / نگاه غریبان روی بر تاب
مزن آتش درین خاک تنگ / رها کن خانه از بهر آتش
ازین آتش که عشق افروخت بر من / دریغا عشق خواهد سوخت بر من
غمت بر سر رکم بیهده ماری / شکست اندر بن هر موی خاری
نه شب خسپم نه روز آسایشم هست / مرا از تو ازو بخشایشم هست
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ / بمنزل کی رسم پایی چنین لنگ
ز آه انک من شد سرتماری / بود دریانی دو رخ شراری
دران دریا که آتش گشت کشتی / مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
مرا چون بد نباشد حال بی تو / که بودم با تو پار امسال بی تو
مرا خاکیت خاک از در گذشته / دیار آبیت آب از سر گذشته
بآب دیده کشتی چند رانم / وصالت را بیاری چند خوانم
همه کارم که بی تو ناتمامست / چنین خام از تمناهای خامست
وگر نه بر لب و رخ نهانی / چرا میجویم آب زندگانی
نه بینی هر که سیر دیا فبینی / امید از زندگانی برگیرد
جز و ما را اندیشی مینوشت / حساب عشق از دفتر برونست
صبوری از طریق عشق دورست / نباشد عاشق آنکس کو صبورست
بعشق اندر صبوری خام کار است / بنای عاشقی بر بیقرار است
درین ابلق کسی چابک سوارست / که در میدان عشق آشفته کارست
دو فیمان گرچه شیرین تیز بگو / ز خیر و با دوایم از دو غم
چو بر شاپور خواند آن داستان را / سبک بوسید شاپور آستان را
که از تدبیر ما را ای توفیق است / همه گفتار تو بر جای خویش است

وزان پس گر دلش اندیشه بعضی — سخن با او سنجیده گفتی
سخن با مدبرانش پیچ کردن — جو زر سنجیدن انگه خرج کردن

آغاز داستان فرهاد و عاشق شدن او بر شیرین

پری پیکر نگار پرنیان پوش — بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگار چنگی بت روی چینی — سهی سرو سمن بوی حسینی

تولای شهان خاتون ایران — دلارام جهان آشوب توران
دران وادی که جایی بود دیگر — نخوردی هیچ شیری جز ز نخچیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی — خدا آتش ز ماه و ماهی عیش بودی
از و تا چارپایان دورتر بود — ز شیر آوردن او را درد سر بود
که پیرامون آن وادی بخروار — همه جز زهر دید چون مرده مار
ز چوب زهرگیا چوپان خبر داشت — چراگاه گله جایی دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد — چه فن سازد دران تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جای چنان دور — پرستاران او را داشت رنجور
دران جلوه که بود آن ماه دلسوز — چو مار حلقه می پیچید تا روز
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش — فکندند آن ماه را حلقه در گوش
نشسته پیش او شاپور تنها — فرو کرد از هر نوعی سخنها
از آن اندیشه کان سرو سهی داشت — دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو کلک خویش را این قصه برگفت — نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
نمازش چون هندو پرستار — سخنور شد چو عطارد مشتری
که هست اینجا مهندس مرد استاد — جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمایی — محیطی دان و اقلیدس گشایی
که ما هر دو بچین همزاد بودیم — دو شاگرد و یکی استاد بودیم
چو هر مایه که بود از شیر برداشت — قلم بر من فکند او تیشه برداشت
ز صنعت دست او بسته همه روم — بتیشه سنگ خارا را کند موم
تبیشه چون سر صنعت بخارد — زمین را مرغ بر ماهی نگارد
توان هر صنعتی کردن بتدبیر — ز رای مهندس از روی تقدیر
ز بس سنگ غریبی سنگ آهن — برآرد چشمه خورشید روشن
بصنعت سرخ گل را رنگ بندد — ز آهن نقش چین بر سنگ بندد
باستادی چنین کار برآید — درین چشمه گل از خار برآید
بود هر کار بی استاد دشوار — نخست استاد باید آنگهی کار
شود مرد از حساب گنج گیر — ولیک از موم و گل نایکی آهن
اگر فرمان دهی فرزانه پیرم — بدست آور دیگر دستگیرم
چو شاپور این حکایتها بسر برد — غم شیر از دل شیرین برون برد

آوردن شاپور فرهاد را نزد شیرین عاشق

چو روز آیینه خورشید بر دست — شب صد چشم هر صد چشم در بست
تجسس کرد شاپور آن هنرمند — بدست آورد فرهاد گزین را
بگفت ای فخر استادان ایام — همی خواند ترا شیرین بپیغام
بشادروان شیرین برد شادان — برسم مهتران کرسی نهادش
در آمد کوهکن مانند کوهی — گزو آمد خلایق را شکوهی
جهان پنداشت فرهادی رسیده — که او را بود خواهد نیکی آموز

چه دانست او که ایام جگرتاب — وجودش بهجت گرد پرتاب
چو یک چندش سخن در بلندی — بفرهاد و به پیلش زورمندی
رقیبان حرم بنواختندش — بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده — میان دربسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون — چه بازی آورد از پرده بیرون
جهان را که شبیخون سازی کرد — پس آن پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خندهای شکرین ساز — در آمد شکر شیرین بآواز
دو نحل شکر از یاقوت برداشت — ز دو یاقوت شکر قوت برداشت
رطبهایی که سروش را رسیده — رطب را گوشمال خار میداد
بنوشاباد آن خرمای پر شیر — شکر خواند آنکش داد چاشنی گیر
ز بس کز دامن لب شکر افشاند — شکر دامن بخوزستان افشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود — که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چگویم مرحبا خوان — تا و از آتش نخستی مرغ و ماهی
طبرزد چون که لب پر نوش کردی — ز شیرین حلقها در گوش کردی
دران مجلس که او لب بر گشادی — نبودی تن که حالی جان فدای
کسی کان نحو در گوش گفتی — گر افلاطون بدی زو هوش رفتی
چو کند فرهاد از آن بانگ در گوش — ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
چو شد مسموع لفظش گوش فرهاد — بهفتاد اندام او لرزه در افتاد
برآورد از جگر آهی شغبناک — چو مصروعی فتاد از پای بر خاک
بروی خاک می غلطید بسیار — از آن سرکوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام دل رفت — ولی وارد چو مرغ از دام رسته
هم از راه سخن شد چاره سازش — بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت ای فرزانه استاد — چنان خواهم که گردانی مرا شاد
مراد من چنانست ای هنرمند — که بگشایی دل سنگینم از بند
از اینجا تا بشام و مصر تا روم — هنرهای تو ملکیست معلوم
بکار آیم که گر دولت بود یار — بخواهم اندرین خوی و غذا این کار
بخواه از ما وجود و راه دیگر — مرین حاجت که دارم مای دگر
بچابکدستی و استادکاری — کنی در کار این قصر استواری
گله دور است و ما محتاج شیریم — طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان گله در سنگ — بباید کند جویی محکم از سنگ
که چوپانان آنجا شیر دوشند — پرستاران ما اینجا بنوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین — شد و هوش از تن فرهاد مسکین
سخنها را شنیدن می توانست — ولیکن فهم کردن می ندانست
زبان بگشاد و پاسخ باز داشت — نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست — گرفت از مهربانی پیشه در دست
حکایت باز جست از زیردستان — که گردم کور و دل تابنده بستان
ندانم تا چه میگوید بگوید — ز بس کامی که می جوید بجوید
رقیبان آن حکایت باز گفتند — سخنهایی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن فرهاد مسکین — از آن گفتارها شد شاد مسکین
چو شد زان کارها آگاه فرهاد — نهاد آن شغل را بر دیده بنیاد
دران خدمت بغایت چابکی داشت — که کار نازنینان نازکی داشت
وز آنجا شد برون چون پیل سرمست — کی آن تیشه الماس در دست

بپرسید از کسی آن موضع کجایست / که شیرین را بدان میل و هوایست
نشان دادش یکی فرزانه دستور / بدان موضع که امروز است مشهور
چو آمد بر سر آن کار فرهاد / رقم زد کار را بر دیده و بنیاد
چنان از سم و دید اندام آن بوم / که می‌شد زیر دستش سنگ چون موم
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی / دو همسنگش جواهر مزد بودی
بتیشه روی خارا می‌خراشید / چو پیدا ز سنگ مجرا می‌تراشید
بیکماه از میان سنگ خارا / چو دریا کرد جوی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ / دو رویه سنگها زد شاخ بر شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی / که در درزش نمی‌گنجید موئی
چو کار آمد بآخر حوضه‌ای بست / که حوض کوثرش بوسید بر دست
در آن حوضه که کرد از سنگ بستش / روان شد آب گفتی ز آب دستش
بنا چندان اتق اندر بود و ستوار / که بنیا را نباشد تیشه در کار
اگر صد کوه باید کند پولاد / زبون شد بدست آدمی‌زاد
چه چاره کان نه آدم زاد داند / بجز مردن گر آنجا چاره ماند

رفتن شیرین بتماشای حوض شیر و آفرین کردن بر فرهاد

خبر بردند شیرین را که فرهاد / بیک مه جوی کند و حوض بنهاد
چنان کز گوسفندان تام و شکیب / بحوض آمد بپاچی خویشتن نیز
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد جوی شیر و حوض برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده / بگر دست آدمی هست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور / بهشت و جوی شیر و حوضهٔ حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر چنانکس کاینچنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش / ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را چون گنج آرم / که ما خود مزد شاگردی نداریم
ز گوهر شبچراغی چند بودش / که هفتصد گوش و گردن بنج بودش
ز نغزی هر دری خورشید تابی / وزان مردانه بهتر بی‌حسابی
کشاد از گوش با آن عذر چون نوش / شفاعت کرد کین بستان و بفروش
چو وقت آید گزین دست یابیم / ز حق خدمت سر بر نتابیم
بران گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت / چو دریا اشک طوفان خیز برداشت
ز بیم آنکه کارش شور میشد / بصد مردی ز مردم دور میشد
چو دل در مهر شیرین بست فرهاد / برآورد از وجودش عشق فریاد

زاری کردن فرهاد در عشق شیرین

بسختی میگذشتش روزگاری / نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری / نه برگ آنکه سازد با صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل / ز دست دل نهاده سنگ بر دل
زبان از کار و کار از آب رفته / ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
بپیچیده سر از سودای شیرین / بسوزیده دل از صفرای شیرین
چو دیوانه ز زحمت مردم گریزان / فغان خیزان از این چار خیزان
گرفته کوه و دشت از بیقراری / وزو در کوه و دشت افتاده زاری
سهی سروش خم شاخ گل خمیده / چو گل صد جای پیراهن دریده

بگریه بلبل

بگریه بلبل و از ناله بلبل / گره بر دل زده چون غنچه گل
غمش را در جهان غمخوار نه / ز یارش هیچ گونه چاره نه
دو تا زان شد که از رخ خار میکند / چو خار از پای خود دستار میکند
نه از خارش غم دامن دریدن / نه از تیغش هراس سر بریدن
ز دوری گشته رسوای یکبار / شده دور از شکیبائی بیکبار
ز خون هر ساعت افکندی نثاری / برآوردی ز رخ لاله‌زاری
ز ناله بر هوا چون گله بستی / فلک را زان طبق در هم شکستی
چو یاد آوردی آن آواز شیرین / جهان تنگ شدی از وی بپروین
ز گرمی برده عشق آرام او را / بجوش آورده هفت اندام او را
چو طفلی تشنه کابش یابد آتش / نه اندر آب راه و نه اندر آتش
چنان اندر دمید از دود آتش / چو جادو از سداب و دیو از آتش
رسیده آتش دل در دماغش / ز گرمی سوخته همچون چراغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ / روانش بر هلاک خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته / بلا را اندازه رنج از حد گذشته
ز غم ترسان ز هشیاری و مستی / چو مار از سنگ و کرک از چوب دستی
چنان از عشق شیرین ابر بگریست / که شد آواز گریش موج در بیست
دلش رفته قرار از بخت برده / پی دل میدوید آن بخت برده
غمش را من گرفته او بغم شاد / چو گنجی کز خرابی گردد آباد
همی گفتی دگر کی باشد آن روز / که بینم روی آن ماه دلفروز
از آب دیده گر بگریستی زاغ / سیاهی را بشستی زاغ تازه
علاج درد بیدرمان ندانست / غم خود را سر و سامان ندانست
فرو ماند و بجو دشت او بجو / ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرین را در آغوش / شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کز غمش جامی فرستد / نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او گردی رسیدی / بجای سرمه در چشمش کشیدی
وگر در راه او دیدی گیاهی / ببوسیدی و بر خواندی ثنائی
چو بردی نام آن معشوق چالاک / زدی پا و اوصد بوسه بر خاک
چو سوی قصر او نظاره کردی / بجای جامه جان را پاره کردی
بصد تلخی رخ از مردم نهفتی / سخن شیرین‌تر از شیرین بگفتی
چنان پنداشت آن کلداده دست / که سوزد سر گر چون او دلی هست
کسی را کاتشی در دل فروزد / جهان یکسر چنان داند که سوزد
نمودی روز و شب چون مرغ ناورد / بخوردی و نیاسامیدی از درد
بر آن هنجار کان دلداره رفتی / اگر ره نیستی کما و رفتی
اگر وحش آمدی چابکش در راه / ز بی پرهیزی افتادی بران چاه
وگر تیری بخستش در شکستی / ز مدهوشی ز دو بر هم بستی
اگر بودیش صد دیوار در پیش / بزیدی تا نکردی روی او ریش
دل از جان برگرفته وز جهان نیز / بلا سر او در بالا و در زیر
شبی و صد دریغ و ناله تا روز / دلی و صد هزاران حسرت و سوز
روان در کوه میگرد در کاخ / نفیرش سنگ را سوراخ میکرد
چو وحش توسن از مردم شتابان / گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام زبون گیر / بدو گرد آمده یک دشت نخچیر
یکی بالینگهش دوشی یکی جای / یکی دستش لیسیدی یکی پای

گهی با آسمان خلوت گزیدی / گهی در موکب کوران دویدی
گهی اشک گوزنان دانه کردی / گهی دنبال شیران کار کردی
بروز از آسمان دمساز بودی / کو ز نالش شب همراز بودی
نشاطی گر غم یارش جدا کرد / بقصد مهر آن نشاط از دل کرد
غمی کان با دلش دمساز میشد / دو اسپه پیش آن غم باز میشد
ادیم رخ بخون دیده می شست / بسیل خویشتن در آب می جست
نهفت ار چند خوابش می نبایست / که در بر دوستان بستن نشایست
دل از رخت خودی بیگانه می بست / که رخت دیگری در خانه بود بس
ازان بد نقش و شوریده همی بست / که نقش دلبری خویش می بست
نیاسودی ز وادی صبح تا شام / بریدی کوه بر یاد دلارام
نمی خواست تا دوری گزیند / مگر با دوست در کنجی نشیند
نبود آگه که مرغش در قفس نیست / بمیدان شد ملک خانه کس نیست
چنان با جستن یار در ساخت / که از خود یار خود را باز نشناخت
اگر در نور و گر در نار دیدی / نشان وصل و هجر یار دیدی
بهر نقشی که او را آمدی پیش / بنیک اختر زدی فال از رخ خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد / وگر گیرد برای خود بگیرد
بهر نقشی که آید زشت یا خوب / کند بر نام خویش آن نقش منسوب
بدیداری قناعت کردی از دور / بهر هفته شدی مهمان آن نور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی / غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخچیر / ازان حوضه بخوردی شربت شیر
جز آن شیر از جهان چیزی نمی نوش / برون زان حوض یاد روی معشوق
بشب زان حوض ها هیچ نگذشت / همه شب گرد ماهی حوض می گشت
در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد این داستان در هر زبانی
یکی محرم ز نزدیکان درگاه / خبر گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنانست / که در عالم حدیثش داستانست
دماغش را چنان سودا گرفته / گران سودا ز هجر یار گرفته
ز سودای جمال آن دلفروز / برهنه پای سر کرده شب و روز
دلم گوید بشیرین دردمندست / وزین آوازه آوازش بلندست
هراسی ز جوان دارد نه از زیر / ندارد جز غم شیرین سر و ناز نیز
دلش زان ماه بی پیوند پیغم / نه از کوش ز نزد خسرو بیم
ز بس کاو بیاد آن تمامش / فرامش کرد خواهد خویشتن را
کند هر هفته بر قصرش سلامی / شود راضی چو نوشیدی پیامی
ملک چون گوش کرد آن داستان را / هوس در دل فزودش داستان را
دو هم میدان بهم بهتر گرایند / دو بلبل بر یکی گل خوش سرایند
چو جنسی را و کس باشد خریدار / بهای جنس خود آید پدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان گشت / که با او بیدلی همداستان گشت
بدیگر نوع غیرت برد باری / که صاحب غیرت افتد در دو کار
درین اندیشه عاجز گشت رایش / بحکم آنکه در گل بود پایش
چو بر تن چیره گردد دردمندی / پدید آید بهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار / که بیمارست رای مرد بیمار
سخن در تندرستی تندرستست / که در سستی همه تدبیر سستست
طبیب ار چند گیرد نبض در دست / به بیماری بدیگر کس دهد دست

دل شه چاره آن غم نمی یافت / که راز خویش را محرم نمی یافت
ز نزدیکان خود ناهمدمی چند / نشست و زد درین معنی پی چند
که با این مرد سودایی چه سازم / درین حضرت چگونه مهره بازیم
گرش نام چنین کار تمام است / وگر خون ریز عشق او دلی کاست
بسی کوشیدم اندر پادشاهی / که تا عیدی کنم بی روستایی
کنون بر من کند عید آن مه نو / که گر دو شقه را یار خسرو
خردمندان چنین دادند پاسخ / که ای دولت پدید از تو فرخ
که ای موکب آرای تو صاحب کلاهان / بخاک پای تو سوگند شاهان
جهان اندازه عمر دراز است / سعادت یار و دولت کارساز است
گر این آشفته را تدبیر سازیم / نه زان آهن که زرش زنجیر سازیم
نخستین خواند باید با صد امید / ز راه افتانی مرد گر حریف نور خورشید
که سودا را مفرح زر بود زر / مفرح هم بزر کرده درم به
بزد بر دوستان کز دین آید / درین شیرین یکی شیرین برآید
بسا چه که از زر کور گردد / پس آهن کان زر بی زور گردد
گرش نتوان بزر مغرور کردن / بسنگی بایدش مشغول کردن
که تا از زر کاید کار او تنگ / گذارد کار در پیکار آن سنگ
چو زین بشنید قول انجمن را / طلب فرمود کردن کوهکن را
بران تا بنگرد کان مرد خود کیست / وزین دیوانگی مقصود او چیست

داستان خسرو بطلب فرهاد

که دیدست شیرین را کز میان / دو دوست یکباره دل و جان
چگونه یافت او دیدار شیرین / که دل بست بر گفتار شیرین
نقاب از لعبت مهر و آن چنان ذات / ندارید این چنین اندیشه را خوار
که هست این داستانی راز تنگی / که ماند بعالم داستانها
حدیث از هیچ عالم نخواند / عجب ماند ازانکس کین منظر
بباید خواند و پرسیدن ز حالش / درین معنی مراد کو شمالش
نخستین تا چه پیکر و زین کار / ببدین تا چه دارد بر دلش بار
اگر زر بایدش بکار باشد / وگر عاشق بود دشوار باشد
مراد رخسار چند ازین نو / چو عاشق شد چه فرهاد و چه خسرو
بزرگان جمله پیش نشستند / یکایک دل درین اندیشه بستند
ملک زان قصه دام هوش مانده / حدیثش همچنان در گوش ماند
که فرهاد از کجا و کیست این مرد / که با من در جهان نامی برآورد
کی باشد خود دلیل کسی باش / گدا این مرز باشد جایگاهش
چنین گفتند خسرو را که فرهاد / ندارد دانش هیچ آدمیزاد
نه اندر شهر و نه در خانه باشد / نه با خویش و نه با بیگانه باشد
نه در هیچ آنچه او را مقامست / نه کس داند که جای او کدامست
جهان خشیان در خفته کرد / گهی با تیغ و گه با تیشه گردد
بهر وادی چو باران اشک ریزد / چو دیو نوکسان ز مردم گریزد
بوقت جوی شیر و خوش نشسته / همی بود دست با شیرین نشسته
چو با او کس سخن گوید بگریست / ازان ساحت چنین دیوانه گشتست
ز تاب عشق شیرین مانده مدهوش / شد و پیوند فرهادش فراموش
همیشه نام شیرین بر زبانش / دهان تلخ و شیرین در دهانش

چو این گوش کشش گفته شد آمد　　ز کینش آتشی بر سر برآمد
نقیبی خاص با چندین سرهنگ　　برون آمد چو آتش دل از سنگ
بیاران گفت چون تندر بپوید　　مگر فرهاد را جایی بجوید
که خسرو را درین آوازه های　　دل از شادی جدا شد تنگ کار
نمودندش که شاهی بر آورد　　حساب بی شمارش بر سر آورد
مرا گفت او را بیاید زنده خسرو　　ازین در کرد باید حیلت نو
وصیت کرد مرگ رازداری　　نه گفت از حکایت داستانی
نهانی را جویان گرفتند　　پی فرهاد را پی برگرفتند
ز هر جانب کسی بر راه بشتافت　　بسان تشنگان اندر پی آب
بجستندش همه کوه و بیابان　　تهی می یافتند از کوه سنگان
بجستندش چنین تا شب درآمد　　روان و زنده پاک از تن برآمد
چو تخت روز را تاراج دادند　　ز دود رخ دیو شب باج دادند
همه شب آن جوانمرد از هلاک　　نخفتند از طلب تا روز شبناک
چو شد رایات شاه زنگ منکوس　　برآمد دیده بان قلعه روس
جهان را دیده ز ربعت داد و دم　　فلک را تاج زر بر سر نهاد و
یکی ز قاصدان درگه شاه　　نظر انداخت بر تنگی ناگاه
جوانی دید با فر فریدون　　بشیری و ز شیران زور افزون
سلامی با مراعات تمامش　　بکرد و باز پرسید او ز نامش
بدو گفتا منم فرهاد رنجور　　ز مهر عشق شیرین گشته مشهور
ز شیرین عهد شیرین نغز دارم　　تلخی روزگاری چند دارم
ز مهر روی مرا تنگ باری　　همی کردم چنین هیچ کاری
چو مهر و ماه دل از شادی گسسته　　بکار عاشقی بر رنج بسته
نگویای سخن از بی زبانی　　نجویای مراد از ناتوانی
من بیچاره در غربت گرفتار　　ز مهر روی پیمرزی گرفتار
ز مهر روی که با او درآمیزم　　ز هر سازی که در مایه گریزم
طمع بر داشته از خود بیکبار　　فراموش کرده نیک و بد یکبار
چو قاصد دیدگان مهر وش غمناک　　جبان مرد و افتاد در خاک
ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد　　غریبی دید با تیمار و با درد
بدانست او که فرهاد است رنجور　　که از شیرین جدا گشته است مهجور
سلامش کرد و پرسیدش که چونی　　چرا از مجلس شادی برونی
جوابش داد و گفتا ای جوانمرد　　دهان خشک بین و گونه زرد
وجود از تاب تب افتاده در تاب　　ولی بر آتش وحشی ز راه آب
چو شمع از روی شیرین دور مانده　　درین شدت چنین رنجور مانده
نه از عالم کسی آگاه گشته　　نه در دو ریح من کو یار گشته
ندارم در جهان از نیک و بد کس　　گرا گویم که تو فریاد من رس
فتاده در تب گرم و دم سرد　　مرا با محنتم بگذار و برگرد
بلطفش گفت قاصد کای جوانمرد　　شهنشه را بجان مستیش در خورد
ازین تلخی ترا خیر و رها نم　　بشیرینی بشیرینت رسانم
جوابش داد فرهاد از سر سوز　　که ای روز مرا دیدار تو فیروز
ازینجا باز گرد و باز پس رو　　بگو احوال من بر دیگ خسرو
بگو رفتم بسی سختی کشیدم　　بهیچ آباد و ویرانش ندیدم
چو من در عشق و از یار باشم　　بهل تا در غم و تیمار باشم

درین شوره

درین شوره دمی با من وفا کن　　حدیث خسرو و شیرین رها کن
که عمری شد که هم جنسی ندیدم　　بجز وحشی و گرازی ندیدم
مرا چون زر گدازی کرد هیچ خواری　　بیا دل خسته ای هیچ آری
درین صحرا که رنج و دست تنگی　　منه در پهلوی کو کرد آتش
ز من کامروز دیوان می برآید　　مپندارم که شاهان هیچ پسندد
ز شیرینم همه محنت در کام　　چو مرغی مرد و پا افتاده در دام
دگرره قاصد آن چالاک کافی　　جوابی داد با فرهاد کافی
که بیزارم ز شیرین و ز فرهاد　　که خسرو قاصدم نزدت فرستاد
بسوگندی که خورد آن مرد شیدا　　بگفتاری که با او زد بسیا
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل　　ز شادی شکفیدش دیده و دل
بدانست او که شه میخواند او را　　ز بهر حاجتی میخواند او را
ز جا برخواست چاره ز کرده　　وز آنجا در زمان آهنگ کرده
بردو مقصد آن گاه گرم　　نقیبان شاه را آگاه کردم
نشسته شاه بر کف جام باده　　نگاهش چند باره عام داده
در آوردندش اندر چون بگوده　　فتاده در پیش خلقی با انبوه
نشان محنت اندر سر گرفته　　رهی بی خویشتن در بر گرفته
برو بگریسته در آن خواد　　دلش پر خون و جان در بند الفاد
نه از شاهان هوا او بود　　نه از دوران هوا او بود ماهی
در آن حالت که سلطان بود دلشاد　　خبر دادندش از احوال فرهاد
بفرمود آنکهی کو را درآرید　　بدرگاه مهم سرهنگان بدارید
بردندش به پیش شاه و شاد بن　　بنو دادند در وصلش مقدار شاهان
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت　　چو شیران بخفته کرد در زمین سخت
غم شیرین چنان خود بود دلش　　که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش　　بواجب جایگاهی ساختندش
ز پای آن پیل بالا را نشاندند　　بگردنش پیل بالا ز فشاندند
چو جوهر در دل آتش یکی بود　　نگو هر از درون خاکش یکی بود
چو معنا را نیابد چشم بر زر　　ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر
بدانگونه که اینجا کرده سامان　　کهی گفتی شنت کار فرهاد

مناظره کردن خسرو و فرهاد با یکدیگر در عشق

بهر نکته که خسرو ساز میداد　　جوابش را بگفت با امید داد
نخستین بار گفتش کز کجایی　　بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند　　بگفتا انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست　　بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است　　بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان　　بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب　　بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک　　بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش　　بگفتا اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم تو را ریش　　بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ　　بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا چون نئی از عشق خامش　　بگفت این بس که باشد در خیالش

بگفتا چون نیابی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از دل صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفتا در غمش میترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا جان مده بس دل که با اوست / بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست
بگفت آرام گیر و خوش بیارام / بگفت آرام دل کو بی دلارام
بگفت ار من کنم در وی نگاهی / بگفت آفاق را سوزم بآهی
بگفت از عشق کارت سخت زارست / بگفت از عاشقی بهتر چه کارست
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین / بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفتا هیچ همخوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفت آن به کزو یابی رهایی / بگفت از جان کسی جوید جدایی
بگفتا هست شیرینت چو جان دوست / بگفتا ز جان شیرین خیال دوست
بگفت او خاص من شد زو مکن یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفتا شاه عادل این مغربای / فدای حضرتش باد این سر و پای
بگفتا جان چرا فرسوده داری / چه باشد گر ز غم آسوده داری
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم / چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل می توان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید / چنانک آمد شدن ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دست رس نیست / که کار تست و کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت درآری / چو حاجتمندم این حاجت برآری
بایوان در بسازم جایگاهت / بکیوان بر فرازم پایگاهت
جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن ز بیداد
دگر ره گفت آری شرط کردم / وگر زین شرط برگردم نه مردم
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست / که سنگست آنکه میگویم نه خاکست
وگر خاکست چون شاید بریدن / وگر برد کجا شاید کشیدن
میان بست و زور دست بگشای / برون رو زور دست خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که هر کس خواند اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش / روان شد کوهکن چون کوه آتش
بران کوه کمرکش رفت چون باد / کمر در بست و زور دست بگشاد

نخست آزرم آن

نخست آزرم آن کرسی نگه داشت / بر او تمثالهای نغز بنگاشت
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بر آن صورت شنیدی کز جوانی / جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دستی که آمد پیه پرورد / چه کرد آن پیه و زن آن جوانمرد
اگرچه دشنه بر گرگان تمامست / بدشنه شیر مردی زان تمامست
چو چشم از دشنه زانسان دید بازی / تو بر دشنه چرا پی میکند زی
مکن کین میش دندان تیز دارد / بخوردن دشنه را دلگیر دارد
چو برج طالعت ماه دو شب دار / ز بس رفتن چرا باید ذنب دار
چو شد پرداخته فرهاد در جنگ / ز صورتکاری ایوان آن سنگ
کمر وا انداخت بگشاد بازو / همی برید سنگ بی ترازو

کوه کندن فرهاد در عشق شیرین و زاری کردن

بالماس مژه یاقوت میسفت / ز حال خویشتن با کوه میگفت
که ای کوه ار چه هستی سنگ خاره / جوانمردی کن و شو پاره پاره
بر پیش زخم تیشم تو خوش باش / ز بهر من تو لختی روی بخراش
بران تیشه که بر سنگ آزمودی / دو هم سنگش چو ابر مژده بودی
بهر خارش که با آن خار میکرد / گلی برج از حصارش پاره میکرد
نیاسودی ز وقت صبح تا شام / بریدی کوه و برباید دلارام
شبانگام کز صحرای افلاک / رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی / علم بر خواستی سلطان حبشی
شدی نزدیک آن صورت نهانی / وزان سنگ ساز گوهر جستی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس / بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقش بندان / دو ابروی تو محراب دردمندان
بت سیمین تن سنگین دل من / بتو گم گشته سنگین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته / من از سنگی چو گوهر دل شکسته
زمانی پیش او بگریستی زار / پس از گریه نمودی عذر بسیار
وز آنجا بر شدی بر پشته کوه / بپیش اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی بسوی قصر دلارام / بزاری گفتی ای سرو گل اندام
جگر پالوده را دل برفروز / ز کار افتاده را کاری درآموز
مراد نامرادی را روا کن / امید نا امیدی را دوا کن
تو خود دانم که از ما یاد ناری / که یاری بهتر از من یار داری
نداری هیچ دردی در دل از من / چرا گشتی چنین غافل از من
گر آری گر نیاری اندر شمارم / دمار از سنگ و از سندان برآرم
وگر بگذاریم زینسان که هستم / چه باشد بیستون در زیر دستم
نیاسید تو این کان میکنم من / بیا بنگر که چون جان میکنم من
منم یاری که بر یادت شب و روز / جهان سوزم ز غم یاد جهان افروز
نشسته شاد و شیرین چون گل نو / شکرریزان بیاد روی خسرو
ترا چون دل بجز خسرو شاد باشد / غریبی چون منت کی یاد باشد
توئی کز من همیشه غافلی تو / بعشق شاه خسرو بیدلی تو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین / ز بهر جان شیرین جان شیرین
اگرچه نازنینی ای مدبرم / پس از چندی و عمری در غمم
تو بی دل در نوای چنگ بسته / منم زینسان دل اندر سنگ بسته

من از عشق تو ای شمع شب افروز
درین روزم که می بینی شب و روز
اگر در آهن و سنگست رزم
وفا از سنگ و آهن چند جویم
درین دهلیز تنگ آویزه
وجودی دارم از سنگ آفریده
تو مستی با شراب و رود و صحبت
مرا با سنگ پیکارست و تو بت
مرا هم بخت بد در سنگ رفتست
گر از خیال محنتی در سنگ رفتست
مرا آنکس که این پیکار فرمود
طلبکار هلاک جان من بود
تو با جمعی نشسته خرم و شاد
نشاط آباد کرده ور غم آزاد
ترا پهلوی فربهست نایاب
که داری برگی پهلو و قصاب
از آن ترسم که میرم در ان اندوه
گره بر خصم مانده من نبوده
ز عشقت سوزم و میسازم از دو
که پروانه ندارد پر تو نور
منم تنها چنین در سنگ مانده
ز تنگ لاغری تنگ شانده
مرا آوردی از سنگ بستی
تو رفتی و بر خسرو نشستی
از آن نزدیکتر می آید ز خاکه
که باشد کار خود یکان خطرناک
بختی آنکه یار حق شناسم
که جو کشتن منه بر سپاسم
خطا باشد مرا در سنگ کشتن
روا نبود چنین دلتنگ کشتن
بروز من ستاره بر نیاید
به بخت من کسی مادر نزاید
مکر گز بند غم بازم رهانی
که مردی مرا زین زندگانی
ندانم طالع مولود من چیست
بدین طالع که من زادم دگر کیست
مرا ما در دعا کرده است گوئی
که از تو دور باد ار چه جوئی
دگر بی میل شد بستان که دون
چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
اگر در نفع و در ان تهمتی هست
چرا بره ترا تا من مرا دست
بدان شیری که اول دادت اداد
گر چون شیری خوری نجوی منت
دگر عدلست در دریا و در کوه
چرا تو در نشاطی من در اندوه
بیا و آرم چو شیر خوشگواران
فراموشم مکن چون شیرخواران
کنی یادم بشیر شکرالود
که دارد تشنه ای شیر و شکر سود
گرم ندهی تو شیری از لبانت
دهان شیرین کنی دارم جوانت
بشیرینی چو شیرینیت گرم
که در عشق تو چون طفلی بشیرم
بدانکی گرچه هستم با تو در پیش
تو انگور از جانی میکشم پیش
چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار
مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
زبان ترکی بخوان بی خشک سالت
بروز روشن آرایی تیره دشت
که دولتمندی آن درویش باشد
که بی سرمایه سود اندیش باشد
مخور خونم که خون مردم زهرست
غریبم آخر ای مسکین خاک شهرت
مسوز آن دل که دل از تیغ تو تابی
ز گیتی چاره و کار من تو یابی
تو کامروز از غریبی بی نصیبی
بترس از بخت روز غریبی
چو در خوبی غریب افتادی ای ماه
غریبان از جفا مگذار در چاه
که بدبختی تن آسان نفرزد
تو گویی دست گیر او یا بی کرد
دریغا هر چه در عالم فرشت
مرا تا روز بختی هم طریقت
خیالت را پرستیدن نمودم
و گر خبر می جز این کردم چه بودم
چه بد کردم که با من کینه جویی
برافتد گر بدی گفتم نکویی
اگر خاکم تویی گنج خطرناک
زیارتخانه بر ساز ازین خاک
مکن با ایزد یکدل ستمکاری
که کس با کس نکرد این بیوفائی
و گر یادم تو تنهای سرو آزاد
اسیری چون بید بلرزان بشنو داد

اگر بگذاری ای شمع طرازم
چه بینی در چراغت واگدازم
ترا باید که باشد مهربانی
که تو شکرلب و شیرین زبانی
ندارم جز غم عشق تو کاری
بجز سنگم نباشد غمگساری
دلم مجروح شد مرهم ندارم
درین افتادگی همدم ندارم
نیامد در وجود از من خطایی
بجز یادی و نامی و دعایی
گناهم چیست جز نام تو بردن
ندارم جرم جز بهر تو مردن
به پیکان ستمگر جانم بخستی
دلم چون زلف خود در هم شکستی
خیانت کش که دور از دوستانت
رهی می باشد اندر استخوانت
منم در ناله مرغان شبخیز
همه شب مونس مرغ شب آویز
بجوی بر زار گریم تا که روز
ز من بشنو ولی انده زاری مروز
شبی خواهم که بینی زاریم را
سحرخیزی و شب بیداریم را
اگر گیرت شوی از خواب بیدار
بگوشش آید ترا این ناله زار
ببینی در غم عشق توام آه
ز وقت شام هر شب تا سحرگاه
گر از فولاد داری دل ندارم سنگ
ببخشایی برین مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نو نواز تو
بیک جو بر توای من چو جواز تو
منم افتاده همچون کاه در کوه
تو می بینی خرک میرانی از دور
تلطف پیش کن مرد خویش
مکن بیداد بر دل برده خویش
من از دست تو چون کاه و سستم
وگر نه کوه عاجز شد ز دستم
چو من در زور دستت کو دچشم
جهان تند شکری چون کور چشم
حقیقت آن مجازی نیست این کار
نکار آیم که بازی نیست این کار
زمانه هست از من بی مدارا
قیامت گشت بر من آشکارا
نخواهم دید آن روی رعنا
ولی تا هست جان جان میکنم جان
تو فارونی بحسن و من گدایم
از آن داری ز وصل خود جدایم
توان خود را بنحجی سنگدل کرد
بدان بختی که کار من اجل کرد
مرا عشقت چو موم از زر و سوزد
تنم زین جور و دل زین درد سوزد
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز
نشد بختم چو بختی بر پریز
چه شیرین چه پرویز چه فرهاد
همه در حرف سختند ای پریزاد
چرا چون ماهم هرلیک نخ گرفت
ببردن بخت خسرو تنگ رفت
ز ام خصم را غالب ز خویشی
که در مغلوب غالب نام من خیش
ولیک او بار خود را بست هم
ز اقبال مخالف می هراسم
مباد آن کس گرچه شاه باشد
که او را مقبلی بدخواه باشد
همه ادبار بجر در راه دارم
که مقبل ترکسی بدخواه دارم
از آن کین مرا خواهد زمانه
ولیکن من نباشم در میانه
هر آنکس که مرا اینجا فرستاد
بهای من بچشم آید
نگر دشمن وقت من بست
ولیکن بر امیدی میزنم دست
خیال اندیشم مشش آهو در وریخ
امیدم هست اگر قیش آمد رو کنج
چو دشمن خصم زد پای مرا خست
چه سودا فتاد چون شیر از دست
چه راحت زانکه گر خیره مرا کشت
ز تندی تیر پیش و بیرون آید از پشت
درین سختی مرا نه مرد آسان
که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل
که دل در سنگ بستم سنگ با دل
ز سودای توای شمع جهانتاب
نه در بیداریم آسوده نه در خواب
اگر بیدارم اندوه باید خورد
وگر در خواب افزون شدم درد

چو در بیداری خواب انگبینم / پناهی به ز تو خود را نبینم
مرا گر نقره و زر نیست در کار / که دریا تیغ کشم خود را از خود آزار
رخ زردم کند در اشکباری / کمی زر کوبی و که نقره کاری
بیا کز مردی جان بر تو ریزم / نه دیوم کاخ را ز مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد / که او از سنگ مردم می تراشد
تراشم سنگ تا این نیم نیست / که در نقش است در پیمانیم نیست
تو هستی ماه تابان در جهان نو / به صنعت آشنای پیش خسرو
نشاید دیدن آن مه را به تقدیر / که ماند پیش خورشید جهانگیر
جهان را در ابود کو خوبی دیست / چو نرگس با کلاه زر کشیدست
مرا نرگس چو نخشید دلنشانی / که دارد چون بنفشه ستانکی
ز گستی انگشتی را نیز نحست / که چون آینه پیشانیش سخت است
جهان زا فیت کردی سبزه از من / نه مینی مجلس بی گرد از من
نه چندان دوستی دارم دلاویز / که گر روزی بخفتم گویدم خیز
نه چندانم کسی هم خیل سید است / که گر میرم کند بالین من راست
منم تنها درین اندوه جانی / فدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در جایی نشینم / کسی جز آه خود بالا نبینم
و گر گردم بکوه و دشت صد سال / بجز سایه کسم نایید دنبال
چه سنگ جانم که با این دردناکی / چو سنگ با نانم دم خوی و خاکی
سگان را در جهان جایی و مرزی / کیا را بر زمین جا پی و مرانه
پلنگان را بکوهستان پناه است / نهنگان را بدریا جایگاه است
من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ / نه در خاکم بآسانی نه در سنگ
چو بر خاکم نبود از سنگ جدایی / شوم در خاک تا یابم رهایی
بتو باد هلاکم می دواند / غلط گفتم که خاکم می دواند
مبادا کس چو من بیچاره مانی / برین تلخی مبادا زندگانی
چو تو هستی نگویم چیستم من / در آن تست در که کیستم من
برفتن باز میکوشم چه سود است / نیابم ره که فرش آهنک دود است
نشاید گفت من هستم تو هستی / که آنگه واجب آید خودپرستی
درین منزل که پایم زنده فرسود / رسید این بی نیم تند و نود
برفتن مرکبم بی تیشه کاست / ندانم جای آرامم کدام است
چو از غم هستم یک لحظه آزاد / نخواهم هیچ کس در جهان شاد
ولادانی که دانایان چه گفتند / در آن دریا که در فضل سفتند
کسی کو را بود در طبع سستی / نخواهد هیچکس را تندرستی
مرا عشق از لب او خورده باشد / که بر مویی همه اندام در داشت
ببین بی رحمی مغز و ماتم / غم دل بین که سوزد چون چراغم
ز من چون خاک بی از جای برخیزد / نشاط از دست و زور از پای بر خیز
اگر رایی بدست آرم دگر بار / مرا امن در کشتم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگارم آوردی / شوم در نقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگین پیش بینم / برآرم تا نبینم روی کس
ببندم دل دگر در صورت کس / از این صورت پرستیدن مرا بس
چو زین صورت حدیثی چند راندی / دل سنگین جان صورت تماشای
چو شب بر وی از آن درد کشیدی / سیاه روز رایت بر کشیدی
دگر باره آن قیامت روز شبخیز / ز خم کوه کردی تیشه را تیز

بشب با روز کو سربار بودی / بروزش سنگ سفتن کار بودی
ز بس گوهر که با او سنگ بر تخت / و با نقش سنگ با گوهر بر آمیخت
بگرد عالم افسانه در نجور / حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز سر لقمه شد دی سنگ یابان / بر بیندی در و انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی / دران سرگشته سرگردان شدندی
مبارک روزی از خوش روزگاران / نشسته بود شیرین پیش یاران

رفتن شیرین بکوه بیستون بتماشای فرهاد مسکین

سخن میرفت شان از هر نوردی / چنان کامد ز گرمی و سردی
گلی عیش گذشته یاد میکرد / بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانه آید و میخواند / که شادی بیشتر خواهیم ازین اند
ز هر شیوه سخن کان و لوا رست / بگفتند آنچه در گفتن درانست
سخن چون شد مسلسل آخر کار / ستون بیستون آمد پدیدار
بخنده گفت با یاران دلفروز / علم بر بیستون خواهم زد امروز
ببینم کان هنر بازوی فرهاد / چگونه سنگ می برد ز فولاد
بگرد آن سنگ و آهن و زکاری / بدل گرمی فتد بر من شراری
بفرمود تا اسپ از زین نهادند / صبا را مهد زرین بر نهادند
برون آمد چو لعبت های نگاری / بر بیابی چه گویم چون بهاری
روان شد نرگسان پر خواب کرده / چو صد خرمن گل سیراب کرده
بدان نازک تنی و آمداری / چو مرغی بود در چابک سواری
چنان چابک شده سرو آتش لگام / که بر جستی بزین مقدار ده گام
چو آمد با نثار مشک نسرین / بر آن کوه سنگین کوه سیمین
ز عکس روی آن خورشید رخشان / ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان
نیاید لعل او فرهاد جان کن / گسسته کوه را چون مرد کان کن
نیار دست بر دستش در آن سنگ / ترا زوی نیامد راست در چنگ
شخص کوه پیکر کوه میکند / همی در پیش چون کوه دماوند
ز روی سنگ زان میکند دام / کمان سنگش برون می آمد آن کام
رخ خارا بخون لعل می شست / جگر در سنگ خارا لعل میجست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت / بسنگ خاره در کفتی که دریافت
در دستش آهن از گل گرم تر گشت / با آهن سنگش از گل گرم تر گشت
در دستی سنگ را میکند چون گل / بدیگر دست میزد سنگ بر دل
دلش را عشق آن تب مهر آتشید / چو تب بود ش چو آب می براید
شکر لب داشت با خود ساغر شیر / در دستش داد کین بر یاد من گیر
ستد شیر از کف شیرین جوانمرد / بشیرینی چه گویم چون شکر خورد
چو شیرین ساقی باشد هم آغوش / نه شیر از زهر باشد هم شود نوش
چو عاشق مست گشت از جام باقی / ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
فرو ماند اسپش از گوهر کشیدن / شد اندامش گران از زر کشیدن
چنین گفتند کاسپ بادرفتار / سقط شد زیر آن گنج گرانبار
نه اسپ از کوه زر بودی نه دلش / سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چو عاشق دید کان معشوق چالاک / فرو خواهد فتاد از اسپ بر خاک
بگردن اسپ با شهسوارش / ز جا برداشت آسان کرد کارش
چنانش میدواند کوه تا کوه / که موکب بخت بر و نازش شکوه

پس او ماه رویان میرسیدند
نشاطش بر بساط نوبتی کاد
جهان سالار خسرو سرزنانی
هزارش تیر صاحب خبر بود
گر انگشتی زدی بر بینی آن ماه
خبر دادند سالار جهان را
از افسانه نشاطی در گرفته
چو افتاد یار چو را شتر بار
فلک تنگ شد از تنگ نفسش
چنین گفتند پیران جهاندید
زبانی هیکلی در خوی هر رنگ
که گر کندی فتد دستش از کار
چو سنگ در داوری باطل تیزی
سخنهای بدش تعلیم کردند
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد
بسان خیره وحشی رسته از بند
بیا و روی شیرین چه میگفت
چو دید آن مرد زشت احوال فرهاد
بگفتا بر نشاط روی یاری
اگر بینم بخواب آن نقش زیبا
بر آورد از سر حسرت یکی باد

چنان نقش دگر کز دستش اندیشه
بنو بنگاه خویشش آمد و گر راه

بتعریضش درو افسانه پرورد
نمان آهنگری با خاره میکرد

خبر یافتن خسرو از رفتن شیرین بکوه بیستون

یکایک شاه را کردند آگاه
که چون فرهاد دید آن لعبت ماه
ز سنگ آهن سختی بر گرفته
ترا زو سر بگرد اند ز دنیا
که با دستش تبرک لعل گونش
اگر خواهی که آسان گردد این بند
بکشتنهای سرد آگنده چون سنگ
ورنگی در حساب آید بدیدار
چو کیکی زود خیزی در خیزی
بزد وعده و با آهن هم کردند
زبان کیج و دو خود اسکندری
چو پیل مست کشته کوه میکند
چو سر بر تیشه میزد سنگ میسفت
زبان بگشاد و آوازی درود
کنم زفیان که مینی دست کاری
بیکر و بستون دارم ازو جای
که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

دران مدت که شد فرهاد را دید
در آمد زو ر وتتش را شکوهی
بدان آهن که او سنگ آهن کرد
اگر مانده بدین قوت یکی ماه
به پرسش گفت یاران هستیا
بباید دید ازین شخصی خبرن
روان کن قاصدیش تا از ستونه
طلب کردند و فرجام کوهی
چو دیوی شور بختی یاوه گوی
فرستادند سوی بیستونش
چو چشم شوخ او فرهاد را دید
از آن آتش که در جان و جگر داشت
چنان میزد کلنگ او بی محابا
که ای نادان غافل در چه کاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست
چو مرد ترش روی تلخ گفتار
دریغا آنچنان سرو خرامان

که موی بن شیرین نیاز زده
نمان سنگی با آهن پاره میکرد
بگیری جستی ز شیرین نشانی
که هر یک بر سر کار رود کرد
ز سنگ آن قلعه فولاد داده
بهر زخمی ز پای افکند کوهی
تواند بیستون را بیستون کرد
ز نیشت کوه بیرون آورد راه
چه باید ساختن تدبیر این کار
که نه از دل خبر داد و نه از بن
بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
گره بیشانی و تلخ روی
بر او از مرده یکد سته بوی
شد و بر با خاطر هستونش
هم ستن تیشه فولاد داده
نه از خویشتن نه از عالم خبر داشت
که با شد عادت آدمی نشیدا
چه از حسرتی غفلت میکند زاری
مرا صد بار شیرین تر ز جانست
مرا و راحت شیرین دیدن کار
زبان و مرگ چون افتاد بر خاک

ز خاکش سبزه افشاندند بر باد
بر کشش عالی کردند بنیاد
بیاد مرگ مرد آن ماه تابان
دریغا عقد آن خورشید آن ماه
در و هر لطف تیغی چند میبست
کسی را دل دهد کین از گوید
بر آورد آه جگر با همی جان
دریغا هر ز ه رنج روز کارم
چو نیاوان طمع در لعل بستم
جهان خالی شد از مهتاب خورشید
نخشاید فلک بر هیچ مظلوم
بگرید بر دل من مرغ و ماهی
فرو رفته بخاک آن سرو چالاک
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان
پریده وا ز چمن کبک بهاری
چرا غم مرده و بادم سر دانست
صلا میزد و شیرین جهان
چو کار افتاده گردد در بی نوا
چنان از خود شد لی بی بهره گرد
کسی با مرد و زان ستمکاری
مسیحا وار در دیری نشیند

به آب چشم شستندش همه راه
عجب کاریست کار کیخ فرهاد
ازین ماتم سیه پوشید کیوان
که زبیشان در خسوف افتاد ناگاه
به وایش در یغی چند میبست
نه بیند و ره نه بیند باز گوید
که کشتی در ره باشی جگر خورد
دریغا این دل امیدوارم
بدید لعل سنگ در دست بستم
چمن خالی شد از شاه و امید
نباشد شفقتش بر هیچ محروم
که رفت آب حیاتم در سیاهی
چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
چرا بر من نگرید باغ و زندان
چرا چون ابر نگریم بزاری
بهم رفت آفتابم زرد ازانست
زمین بر باد داد او بسید و جان
در و گیرد از هر سوی بلاهی
که در کامش طبرزد زهر گردد
که بر دارد عمارت زین عماری
که با چندین چراغش کس نه بیند

سپردندش بخاک و باز گشتند
ز آب چشم بر خواست طوفان
برون رفت از جهان جانان آزاد
کسی دیدند از ان اندوه و زاری
ز یارانش چون شد لال ابی دینی
ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
ندیده و ر جستی در یغ مردم
نشد کارم بسی مشکل ای بود
چه طوفان ام که ناگه بر من افتاد
نه شیرین کافتاب از من نهان شد
برو کز گرگ از گله قربان ار درد
مرا بخت بد با بدید و او مستان
چو شیرین رفت من اینجا چرا ام
سزد گر تن بر آرند استخوانم
چرا روزم نگردد و شب این نور
به یک یک تا عدم خواهم دویدن
گر اندوهی دید جانی ستانم
بجای گل بیاید و سر شنگ
جوانی را چنان پیر کرست
که بر باید گرفتش زین جهان رخت
نگو شیخولی توان از دیو رستن

هم آخر با غمش دمساز گشتند
از آن ساعت که شیرین گشت پنهان
سهی سروی که بود دل میوه شاد
چو گر دند آن همه اندوه و خواری
چو گفت آن زلف آن خال دلخواه
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
بزاری گفت آوخ رنج بردم
مرا زین کوه کندن حاصل این بود
چه آتش ام که ز نیامی من افتاد
چراغ عالم افروز از جهان شد
اگر صد گوسفند آید فرا پیش
چه خوش گفت آن گلابی با گلستان
چرا از روی آن دلبر جدا ام
اگر بی روی شیرین زنده مانم
فرو مرد آن چراغ عالم افروز
بشیرین در عدم خواهم رسیدن
زمانه خود جز این کاری ندارم
بهر شاخ گلی گو در ز نیرنگ
عنان عمر از ین سان زیبت است
جهان تنگ آید از شورید بخت
جهان بیوست و وقت بیوستن

ز غالی خبر فرهاد

مکن دوزخ بخود بر خوی بد را / بهشت دیگران کن روی خود را
چو داری خوی تو مردم سرشتی / هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
مخسب ای پیر و چندین غافل و مست / چو هشیاران بیاور در جهان دست
که چندان خفت خواهی در دل خاک / که فرموشت کند دوران افلاک
درین پنجاه و ساله حقه بازی / بدین یک مهره گل تا چند نازی
ز پنجه سال اگر پنجه هزارست / سرش شش بنز کو هم ناپایدارست
نشاید آهنین تر بود از سنگ / ببین تا ریگ چون ریزد ز فرسنگ
زمین قطعت ز کش چون نریزد / که بر نطعی چنین جز خون نریزد
بسا خونها که شد بر خاک این دشت / سیاوشی ز رست از زیر این طشت
که میداند که این فیروزه روباه / چه بیژنها در اندر قعر این چاه
گلی کز ره همه روی زمین است / که بر روی خون چندین آدمیست
مران فرزه که آرد تند بادی / فریدونی بود یا کیقبادی
که میداند که این دیر کهن سال / چه مدت دارد و چون بدش احوال
بهر صد سال دوری گیرد از سر / چو آن دوران شد آرد دور دیگر
نماند کس که چندین دور او را / بدان تا کس نداند غور او را
بروزی چند با دوران دویدن / چه بتوان دیدن و چون توان شنیدن
ز جور عدل او هر روز سازیست / درو پوشیده و پوشیده رازیست
نمی خواهی که بینی جور را جو / نباید که هیچ از دور با دو
فلک چندانکه دید از خاک برخاست / نرفت از خوی بدنامی که بختست
شب و روز ابلقی شد تند رفتار / بدین ابلق عنان خویش مگذار
بصد فن گر نمایی ذو فنونی / نشاید برد ازین ابلق حرونی
مگر چستی که خواهی دل بدو داد / طلاق امروز خواهد خاک را داد
گر آتش آید و گر باد امروز / تو بر بادی چنین مشعل میفروز
درین یک مشت خاک ای خاک در مشت / کی افروزی چراغی از دو انگشت
نشد ممکن کزین خاک خطرناک / برانگشت بریده برکند خاک
عروس خاک اگر بد زن ستیرست / بدست باد ده دامنش که پیرست
تویی اندام ازان اندام سستی / که گاهی رخت دار و گه درستی
بود آسان فرو افتادن از بام / اگر در ره نباشد گرد اندام
نه بینی مرد بی اندام در خواب / ز رنجه گرفته صد تیر پرتاب
وگر نه خویشتن تا کی پرستی / بیفکن از بغل گربه که رستی
ترنج از دوده گو گرد آن غذا / که ما زین تو ترنج نارسیده
چو یوسف زین ترنج از سر نیابی / چو نارنج زلیخا زخم یابی
بهر که مست سوسنگی برانداز / ز نارنج و ترنج ایخان بپرداز
برون افکن بنه زین ریزه ریزه / مگر ایمن شوی زین مار و سر
نفس کو خواجه با تاش ندگانست / و با پرورده باد خسته است
اگر یکدم زند بی عشق مردست / که بر ما یک نیک دم همان مردست
بباید عشق را خرد بودن / پس آنگه زان برون شاد بودن
مهندس دسته آن پولاد تیشه / ز چوب نار تر کردی همیشه
ز مهر آنکه باشد دستگیرش / بدست اندر بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگرتاب / فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
نشان در سنگ نفت چوب و زخاک / چنین گویند خاکی بود و نمناک
ازان دسته برآمد شاخهٔ نار / درختی گشت و نار آورد بسیار

ازان نار

ازان نارست کنون نار بینی / دوای درد هر بیمار بینی
نظامی گر زید آن نار بن را / فسنجد وش چو خواند این سخن را

نامه نوشتن خسرو بشیرین در مردن فرهاد بطریق تعزیت

سراینده چنین افکند بنیاد / که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش / که مرغ نازنین گم شد ز باغش
بران آزاده سرو جویباری / بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهتران آتشکده بست / بخاکش داد و آمد باز در دست
ز خاکش گنبدی عالی برافراخت / وزان گنبد رباطی خانه ساخت
وزان پس از سر خاکش خروشان / بسوی قصر شد گریان چو مستان
چو او شد وز هوا خالی شد زمانه / ببست آن ماه نو را از زمانه
ازان دلتنگ شد آن ماه و خرسند / که بر روی همه یاران بیفتاد
بجای او ندید آن رنج برده / ندید او راحتی در رنج مرده
چو کیفه گذشت از مرگ فرهاد / سوادان حلقه گشتند از غم آزاد
خبر دادند خسرو را براست / که از ره رفت آن خار رز خواست
دگر شیرین ز مرگش ناتوان شد / سهی سروش ز مرگ او کمان شد
پشیمان گشت شاه از کرده خویش / وزان آزار گشت آزرده دل ریش
در اندیشید و بود اندیشه جای / که با فرهاد را چون راه او یابی
کسی کو با کسی بد ساز گردد / بد و روزی همان بد باز گردد
درین غم روز و شب اندیشه میکرد / وزان اندیشه هر روزی غم خورد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند / که بر کاغذ تواند گوهر افشاند
کلی فرمود در شکر سرشتن / بشیرین نامهٔ شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند / تولا کرد بر نام خداوند
بنام روشنایی بخش بینش / که روشن چشم ازو گشت آفرینش
بدید آرنده اسنی و علانی / اثرهای زمین و آسمانی
فلک را گرد و گردان سر خاک / زمین را گرد و گردش گل و افلاک
پس از نام خداوندی پاکان / برآورد و حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند / که خواهندش بشیرینی شکرخند
شنیدم کز پی یار هوسناک / بجام نوبتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی / ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
سمن از بنفشه طرف بربست / رطبها را ز جرم استخوان خست
بر آن ماه را پیوند بگشاد / ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد
بلاله تخت گل را ماه شید / بلولو گوشه بادام بخشید
دو تا کرد از غمش سرو روانرا / بنیلوفر دل گرد ارغوان را
جهانرا سوخت از فریاد کردن / ز زاری دوستان را یاد کردن
چنین آید زبان ساده کاری / همین باشد فغان دوستداری
بران حسال کوه افکن بخشود / بسر زانو بزاری کو همی بود
غریبی گشته بیش ارزد و معانی / جهان کوتاه بود کوته زمانی
ندیمان عاشقی در غم بمیرد / چو او ماه از کوه عبرت بگیرد
حساب از کار او دورست ما را / دل از بهر تو رنجورست ما را
که دانم سخت رنجیدی ز مرگش / برد او هم نشکیبی تو ز مرگش
چرا با تیشه اول کشتن از درد / چو کشتی چند خواهی انده خورد

غمش میخور که خونش هم تو خوردی / عوض کش کن که خانم هم تو کردی
اگر صد سال بر خاکش نشینی / از او خاکی تری هرگز نبینی
بخاک ار صد جگر داری بدستی / نیابی مثل او شیرین پرستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی / چه باید بی کباب انگیخت دودی
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر / چه شاید کرد با تاراج تقدیر
بنا بر مرگ دارد زندگانی / نشاید زیستن کس جاودانی
تو صبحی او چراغ از دل بمیرد / چراغ آن که پیش از صبح میرد
تو روزی او ستاره ای دلفروز / فرو ریزد ستاره چون شود روز
تو شمعی شمع او پروانه بایست / چو شمع آید ز ره پروانه از دست
تو باغی او گیاهی گر تو خیزد / گیا آن به که اندر باغ ریزد
تو آتش طبعی و عود آن نهالش / بسوزد عود چون بفروزد آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت / در آید نسر طایر ز آسمانت
وگر شد قطره آب از جوبست / بیا و جبله که سرو ار جوبست
چو ماند بدر کو شکل هلالی / چو خوبی هست گو کم باش خالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد / وگر سوسن بشد نسرین بماناد
نویسنده چو از نامه بپرداخت / فرو پیچید و نزد قاصد انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود / شد قاصد بسوی آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه / رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
چو بوسید او و مهر نامه برداشت / وزو یک حرف را ناخوانده نگذاشت
جگرها دید مشک اندود کرده / طبرزد با رشته آلود کرده
قصبهایی درو پیچیده صد بار / رطبهایی درو پوشیده صد خار
همه مقراضهای پرنیانپوش / همه زهرابهای خوشتر از نوش
نه صبر آنکه آن شربت بنوشد / نه جای آنکه از تندی بجوشد
بتلخی و بریخ آن ریخ و تلخی / فرو خورد از سر بیدار بختی
در اندیش ای حکیم از کار ایام / که پاداش عمل ماند سرانجام
نماند ضایع ار نیکست کردن / کمر بسته بدین کارست گردون

جواب نامهٔ شیرین بخسرو در تعزیت مریم بطریق افسوس

چو خسرو در فسوس مرگ فرهاد / بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
جهان افتاد تقدیر الهی / که بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری / بخورد از داد از آن کو خورد بهری
وگر می راست خواهی بگذر از شهر / ز زهر آلو همت کردش آن زهر
بهمت بند واجزن بر ستیزد / ز شاخ خشک کی تر بر بریزد
فسون سازان که از مهره سازند / بچشم افسای همت تیغ بازند
چو مریم روزه مریم نگهداشت / دهن را بست از آن شکر که پنداشت
برست از جنگ مریم شاه عالم / خیابان گلستان از جنگ مریم
درخت مریمش چون از بر افتاد / ز غم شد چون درخت مریم آزاد
ولیک از زهر جاه او حرامش / ز ماتم داشت آیین تمامش
رطب از خرمی نخلش تباهی / بپوشید از لباس صبح سیاهی
چو شیرین آن خبر دادند این کار / همش گل در حساب آید همش خار
بنوعی شادمان شد از هلاکش / که رست از رشک و دل جان پاک کش
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز / که عاقل بود و می ترسید از آن روز

زبهر خاطر خسرو

ز بهر خاطر خسرو یکی ماه / ز شادی کرد دست هوش کوتاه
پری از ماهی که خار از آتش برتافت / جهان زان آن غبار از فرش برتافت
دلش تخم هوس نومید کشتن / جواب نامهٔ خسرو نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل / نشاند از نیته کی چون دانه در گل
بکاتب گفت شیرین کای خردمند / نویس از من بخسرو نکته ای چند
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد / بترتیب این سخنها را رقم زد
سخن را از حلاوت کرد چون قند / سر آغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان / گناه آمرز مشتی عذرخواهان

نامهٔ شیرین بخسرو

خداوندی که ما را کارسازست / ز ما و خدمت ما بی نیازست
بپیکر خالق پیکر نگاران / بحیرت زین شمار آشفته کاران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه / ببستان فضلش سندوی راه
دهد بی حق خدمت خلق را قوت / نگارد بی قلم بر سنگ یاقوت
ز مرغ و مور در دریا و در کوه / نماند جانور از کس در انبوه
که نعمت داد نقصان نپذیری / کند بی کام حیرت دستگیری
بهشت از قدرتش صیاد گاهی / ز باغ قدرتش طوبی گیاهی
بحکم اوست در قانون بینش / تغیرهای حال آفرینش
چو از شکرش فرامش کار گردم / بمالد گوش تا بیدار گردم
گهی راحت کند قسمت گهی رنج / گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد / گهی روزی دوا باشد گهی درد
نه هر قسمت که پیش آید شماتت / نه هر بایه که زیر افتد بساطت
جهان را هیچ کاری جز دو رنگی / گهی رومی نماید گاه زنگی
گر از بیداد این آزاده داد / گر از بیمار این آنرا کند شاد
خردمند او بود کو در همه کار / گهی با گل بسازد گاه با خار
چه خوش گفت فردوسی طوسی / که مرگ خر بود سگ را عروسی
جهاندار جهان خورشید آفاق / که زد بر فرق بخت اورنگ شش طاق
جهان دار و بزرگ پادشاهی / سریری با سر صاحب کلاهی
درین دوران که تا ماهی او راست / ز ماهی تا بماه آگاهی او راست
خبر دارد که روز و شب دو رنگست / تو آنش کرده که گاهی تیر گشت
درین صندل سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروسی شاه اگر در زیر خاکست / عروسانی دگر دارد چه باکست
فلک زان داد بر تخت دلیرش / که بود آگه ز شاه زود سیرش
ازو به گر چه شد رانده میبت / از و شه زود سر آمد عشقی بخت
نظر بر گلستان دیگر آرد / ز نو دستانی دیگر برآرد
دریغ آنست کان دلبر نماند / وگر نه مرگ ماندش باز راند
مرنج ای شاه از آن گل بیرنج / که او گنجست اندر خاک بی گنج
مخور غم کادمی غم بر نتابد / چو گفتی غم زمین هم بر نتابد
برنجد آدمی با غم کشیدن / نسازد ناز کانرا غم چشیدن
نشان آن به که از مریم نیابی / که گر عیسی شوی گردش نیابی
غم دین خور که دنیا غم نیرزد / عروس یکشبه ماتم نیرزد
اگر در تخت رفت آن ناز این جفت / تبرک تخت شاهی چون تو انگفت

همی بینم ز مژگان خون چه ریزی
غمت خیزد اگر از غم گریزی

نه هر کش پیش سیری کش بمیراد
بدین تلخی عیشی در پیش گیراد

توری کو مرد هر کو زاد روزی
هر کش تن ببایدداد روزی

ننالیدن مکن بر مرده بیداد
که مرده و صابری خواهد نه فریاد

چو کار کالبد گیرد تباهی
نه درویشی بکار آید نه شاهی

نه بهر چشمه مخروش مخراش
نزد و دجله کو یکقطره کم باش

بشادی بر لب شط جام جم گیر
کهن زنبیلی از بغداد کم گیر

اگر سروی شد از بستان عالم
تو باقی مان که هستی جان عالم

دل مفقود بی او مفقود است
خیال آن کز دیده رفت از دل رود است

مخور غم تا توانی باده خور شاد
مبادا گر حسرت موی بر باد

اگر مستی شود دور از تو از دست
چو تو هستی بکو بد نعمت هست

تو دری چند در تنها نکوتر
تو لعلی لعل بی همتا نکوتر

به تنهایی قناعت کن چو خورشید
که انده برتابد جان جمشید

اگر با مرغ باید مرغ را جفت
تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت

میخ ار با تو آن گوهر بماند
تو کانی کان ز گوهر وا نماند

سر آن به که او همسر ندارد
گهر آن به که هم گوهر ندارد

گر آهویی ز صحرا رفت بگذار
که در صحرا بود زین جنس بسیار

اگر کیله نرفت از خرمن تو باد
فدا بادش فلک با خرمن ماه

گلی گر رشت چه باد و چه خاری
عوض باشد گلی را نوبهاری

تبی گر گرشت کسری بماناد
وگر مریم نشد عیسی بماناد

اگر دارم نبرد یک تو آبی
طمع دارم که از کس بی جوابی

مثل گفتا جواب این حکایت
کلوخ انداز را پاداش سنگت

دگر باره شد از شیرین نکوخواه
که غوغای مکن بی خواست از راه

چو بی دشمن همه کاری نکوست
یکی آب از پی دشمن تمامست

بشیرین چند حرف نیکو فرستاد
بروغن زهر کرد آتش نه فولاد

بخسرو هم ز دانش بود بیدار
گران نیکوترش باشد طلبکار

بدو سردم عتاب آغاز میکرد
قبالش پیش شیرین باز میکرد

متاع از مشتری یابد روایی
بدیده قدر دارد روشنایی

وزان بازار یابی سودمندی
که چون آید روایی در بلندی

چو عاجز گشت زان نازش نگاری
نهاد اندیشه را بر چاره کاری

رسیدن نامهٔ شیرین بخسرو

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند
وزان شیرین سخن عاجز فرو ماند

کشیدم آنچه بایستم کشیدن
شنیدم آنچه بایستم شنیدن

ز کار آشوبی مریم بر آسود
رطب بی استخوان شد شمع بی دود

چو مریم کرد دست از جهان کوتاه
جهان در چشم هم گشت تباه

بت فرمانکش فرمان پذیرفت
که دردی داشت کان ایمان نیرزد رفت

فرستد مهد و در کانیش آرد
بزم خود عروس آمیزش آرد

متاع نیکویی زکار می آید
بهانه میکرد چون یار میدید

برای سود خود زین پند بیشش
متاعی کش خرید است از فروشش

ملک هم داد و شیرین هم فرو خورد
ز ناز خویش موی کم نمیکرد

که یادی مهربان آرد فراچنگ
بر هواری همی راند خدنگ

مرا کاری ز بیم

مرا کاری ز بیم خویش گیرد
سر کاری دگر در پیش گیرد

ز هر قومی حکایت باز جستی
نگیرد مرد عاقل شغل را سست

هلاک دشمنان کو دیده ورد
بدیگر کو و پرورد آن توان کرد

دران اندیشه که با او در دمیدی
ز سر بیرون کند نام پلیدی

بود هر سر که شاید تاب برگشت
نجا گستر توان سیماب را گشت

جهان خسرو که با گردون گرفت بحث
نگه داری چو او بر تخت بنشست

گفتار در تعریف مجلس آراستن خسرو

بروز بار کو را رای بودی
بهشتی نخ صف بر پای بودی

صف اول توانگر دانش پیش
دوم صف بود جوالگاه درویش

سیوم صف جای بیماران نالی
همه رسته بمویی از لب گور

چهارم صف عقوبی متصل بود
که بند پاشان بسیار دل بود

صف پنجم گنه کاران خونی
که کس کس را نمی پرسید چونی

به پیش جو میان ز امید واری
مثال آورد خط رستگاری

ندا برداشته آزنده وار
که هر صف زیر خود میدید نهانی

توانگر چون سوی درویش دیدی
شمار شکر در خود بیش دیدی

چو در بیمار دیدی چشم در پیش
گرفتی بر سلامت شکر در بیش

چو دیدی سوی بندی چشم چاره
باز ادی نمودی شکر بسیار

چو خونی دیدی امیدی رهایی
فزودی شمع شکرش روشنایی

ورخنده همه ساله بدین داد
چو مصر از شکر بودی شکر آباد

همی بنشست وزی بر سر تخت
بدین حرف حریفی کرد با بخت

بگرد اگرد تخت طاقدیس
وزان تاجداران خاک بیش

همه نقشها تهای آسمانی
رصد بسته بران تخت کیانی

ز منیج گاه تا درگاه کیوان
در و دیوار دوخت ایوان بایوان

کواکب را ز ثابت تا بسیار
دقایق درج را منمود بسیار

ترتیب گهرهای شب افروز
خبر داده ز ساعات شب و روز

شناسایی که انجم را رصد راند
ازان تخت آسمان را تخته برخواند

خیال تختی نه تختی کاسمانی
بروشناهی نه شه صاحب قرانی

چو پیلی گر بود پیل آدمی روی
چو شیری گر بود شیر آدمی خوی

کسی کو تخت خسرو در نظر داشت
هزاران جام کیخسرو ز بر داشت

زمین تا آسمان را پی گشاده
ثریا با ثری خوانی نهاده

ارم را خشک مغز از مجلس جام
فلک را حلقه در در گوش نام

بزرگی بایدت دل در سخا بند
درکیسه بهر کس کند ناپسند

درم داری که در سختی در آید
سر و کارش چو بدبختی برآید

بشادی شغل عالم درج میکن
خراجش میستان و خرج میکن

چنان میده که کش می ستانی
وگر ندهی و نستانی تو دانی

جهانداری تنها کرد نتوان
تنهایی جهان را خورد نتوان

بدان در سر که باد چه باشد
که تنها خوار تنها میر باشد

مخور تنها اگر خود آب جویست
که تنها خور چو دریا تلخ رویست

بباید خویشتن را جمع کردن
بکار دیگران دل جمع کردن

به بین قارون چه برد از گنج دنیا
بشد زو گنج و برد از رنج دنیا

برنج آید بدست این خود سلیمت
چو از دست رود هیچی عظیمت

چو آید رنج باشد چون شود رنج / تهی دستی شرف دارد بدین گنج
ملک پرویز کز خورشید بگذشت / کمینه افشانی ز خورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده‌ناکی / چو خاکش گنج او چون گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی هیچ شام / خورش‌ها کاسه دادی باده بجام
کشیدی یده و یک میل در میل / نکس اکاو دادی پیشه را پیل
ز حلواها که بودی گرد خوانش / ندانستی چه خوردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی / نگویم چند چندانی که خواهی
چو نزلش هیچ تن را ساز دادی / صبا دام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور و عود و عنبر / خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد و خاص او بر خوان رسیدی / گوارش تا بخوزستان رسیدی
کباب تر بخوردی اول روز / برو سودی گهی در شب افروز
ز بازرگان بگران آن دکانی / بدو من زر خریده بایگانی
شنیدم کز خیان در ماند آرام / رطب تنها ی اصلی را ادام
یکی سیب از زر چشم نوازی / معطر کرده چون نارنج نغزا
ز شیر مادرش هیچ پای پرید و / بشیر گوسفندش پرورید و
بغز مودی تنوری بستن آن سیم / که بودی خنج آن خل گلیم
درو ده یازده من عود چون مشک / بسوزیده و بجای هیزم خشک
چو بریان شد کباب خوانش آن بود / تنور و آتش و بریانش آن بود
بخوردی نان نواله لقمه چند / چو مغز پسته و پالوده قند
بخوانش زر نهادندی فراخش / هزار و هفصدش مثقال کم بیش
نظر کردی محتاجان در کام / گه چاشتش در افتادی بناکام
بدو بخشیدی آن پوشیده نهانی / تنور و هرچه آلت بود ازو
زهی خوانی که طباخان نورش / چنین نوری که آمد ز تنورش
دگر روزی که چرخ لاجوردی / گرفتی از تنور صبح زردی
همان دوشینه رسم آغاز کردی / تنور و خوانی از نو ساز کردی
همه روز این شکرفی بود کارش / همه عمر این رونق بود اختیارش
چو وقت آمد که ماند آن پادشاهی / بکاری نامد آن کار و کیایی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد / که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار / نسیمش بوی مشک آرد بیاری
دگر آنسو که خاشاک است خورش / بجای مشک خاشاک آرد روش
پدر گز من روانش باد پرنور / مرا باید ز اندیشه‌ی مشهور
گر از بی دوستان بگریز چون تیر / وطن در کوی صاحب دولتان گیر
چو صبحی یابد روشن‌تر از روز / چراغ از مشعل روشن برافروز
سعادت کان شه مقبلان است / سر آمد شد چو یار مقبلان است
نهادی در بزرگ از بهر زینت / گر اول با بزرگان همنشین است

رفتن خسرو باصفهان بطلب شکر

بآیین جهانداران یکی روز / بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست بوسش قاف تا قاف / کمربسته کله داران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان / ز چین تا غور و از روم تا سپاهان
ز یکسو قیصر و خاقان و فغفور / ز دیگر سو سپهسالار قیصر و
ز سالار ختن تا خسرو زنگ / همه بر یاد خسرو باده در چنگ

چو دوری چند می در داد ساقی / نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه مرا برقع برافکند / سخن نقلی گستاخی درافکند
که خوبانی که در خورد و هر شنیدند / بعالم در کدامین تحفه شنیدند
یکی گفتا لطافت روم دارد / لطف گفت در گنج آن هم دارد
یکی گفتا ز چین خیزد نکویی / فسانه آیت لطف در خور بردی
یکی گفت ارمنست آن بوم آباد / که بسیار باشد پریزاد
یکی گفت که در اقصای کشمیر / ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سپاهان هم شاهان / شکر نامیست در شهر سپاهان
شکر ریز شیرینش بیداد / و زو شکر بخوزستان بفریاد
بزیر هر لبش صد خنده پیش است / لبش را چون شکر صد بنده پیش است
رطب پیش دهانش دانه ریزست / شکر بگذار کو خود خانه خیزست
همی تنگ آید از سروش چمن را / درم وا پس دهد پیشش سمن را
چو بردارد نقاب از گوشه ماه / بر آید ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام / که گستاخی کند با خاص و با عام
بهرجایی چو باد آرام گیرد / چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد / که آنکس خال و با زاد و نبازد
کسی کو راست بی گرد آغوش / اگر و دان تنش گر فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی / اساسی نو نهاد از عشقبازی
فرس میخواست بر شیرین در افتد / بترکی غارت از ترکی ستانم
برو شیرینی قندی و قندی / گشاید مشکل بندی به بندی
بدریا آب و دریا را توان کن / بگو هرپایه کو هر شود خرد
سرش سودای بازار شکر داشت / ز شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل میدادش از دل راندن او را / نه شایست از سپاهان هیچ راندن او را
درین اندیشه جاری بود یکسال / نشد واقف کسی جز باین حال
پس از سالی رکاب افشاند بر راه / سوی ملک سپاهان راند بنگاه

رسیدن خسرو باصفهان و طلبکاری شکر

فرود آمد بشکارگاه آن کوه و بوم / سواد دید پیش از کشور روم
گره دستی ز زور روی عشرت / بکار خوشدلی روشن‌تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد / غم آن لعبت آزاده میخورد
شنفته باز می رسید جایش / درست آورد و سخا را سرایش
شبی بر خواست تنها با غلامی / ز بازار شکر برخواست کامی
چو خسرو بر در قصر شکر شد / صفاهان قصر شیرین گر تشد
حلاوتهای عیش آن قصر میداشت / که شکر کوی و شیرین قصر میداشت
سرایی حلقه زد خاموش خاموش / برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید نیکو روی در بر / نمود از جهانداری پیش در سر
فرود آوردش از شبدیز چون ماه / فرس را کرد جایی علف گاه
چو مهمانان باو با نقش و رنگ / وزان مهمان سرا کیوان بر آن
ملک چون از نشاط کار رفت / درستی چند را در کار شکلت
اجازت داد با شکر بیامد / بمهمان ز لب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام حلاب / ولی بر شکر خشتی پر از آب
شکر نامی که شکر ریزه او بود / نباتی که سپاهان خورد او بود

اجازت داد تا شکر بیاید / بمهمان زان لب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب / دوتا پیش شکر چشمی پر از آب
ز گیسو نافه نافه مشک می‌ریخت / ز خنده خانه خانه قند می‌ریخت
چو دریا رفته در شهد بوی / چو دایه آیتی در منقلوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی / کز ایشان هیچ شکلی را نبینی
مه در نیمشب نوروز گشته / همه در عیش و دست آموز گشته
چو هاروت از فسون خویش معزول / بشب با مشتری چون ماه مشغول
نشست و باده بیش آورد حالی / تهی باید جهان و خانه خالی
نشسته شاه و عالم مست از او / شکر برداشته چون مه دو زانو
چو می در آبگینه آن شکر ریز / در آب انداخت شکر آتش تیز
کلابی را بتلخی آب میداد / ملک را شهر بند خواب میداد
پیاپی رطلهای آب میکرد / ملک را شهد خواب میکرد
چو نوشابه از لب نیش برداشت / شکر برخاست شمع از پیش برداشت
بعذری کان بتول افتاد از راه / برون آمد ز خلوتخانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود / بجنس و چابکی همتای او بود
درو پوشید زر و زیور خویش / فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش / ستد داد شکر از انگبینش
در و پیچید و آن شب کام دل راند / مصروعی بر افسونی غلط خواند
کنیز از کار خسرو ماند مدهوش / که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود چندی در نکویی / فسونگر بود وقت چاره جویی
ز نرگس گوی بالا سروری داشت / سری و گردنی افزونتری داشت
بگوش مغزی از بادام تر بود / بشیرینی فزون از شکر بود
شبی کآب نشاطش تنگ رفتی / روا بودی که صد فرسنگ رفتی
مران وقتی که نصفی کم کشیدی / چهل من جا خوی در دام کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست / هم بستان از ملک دستوری خواست
نزدیک شکر شد کام و ناکام / شکر با او بگفت احوال ایام
هر آنچه از شاه دید او را خبر کرد / نهانیهای خلوت را بدر کرد
شکر برداشت شمع و در شد از در / که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
چو یکچندی برفت از نوش بازی / پدید آمد حدیث عیش سازی
ملک چند اشک آن هم بستر او بود / کنیز و شمع دار و شکر او بود
بپرسیدش که با مهمان پرستی / بخلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای از مهتران طاق / ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوب رویی / ز شیرین پیکری و چرب گویی
یکی عیبت اگر باید گرفت / که بویی بی نمک آرد دهانت
نمک در هر دم آرد بوی پاکی / تو با چندین نمک چون بوی ناکی
بسوسن بوی گفتا شه چه تدبیر / سمنبر گفت سالی خوردن سیر
ملک چون رخت زان بتخانه بربست / گرفت آن پند را یکسال در دست
بزیرش رام شد دوران توسن / برآوردش همان از سیر سوسن
برین افسانه چون بگذشت سالی / مزاج شه شد از حالی بحالی
شبی بر عادت پیشینه برخاست / بشکر باز بازاری بیاراست
همان شیرینی پارینه دریافت / بشیرینی رسید و مرکو شکر یافت
چو یکچندی برفت از عیش سازی / پدید آمد نشاط نوش بازی

همان هفته شاه آن سیم ساقش / بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملک نقش سخن آلود میکرد / با میده شکر پالوده میخورد
چو لشکر در جبل افتاد شب را / ملک پرسید یاران نوش لب را
که چون من کس بهیچ مهمانی رسیدست / درین صحبت کسی در بر کشیدست
جوابی شکر خویش او شکر / که یارم بود یاری چون تو در بر
جز آن کان شخص را بوی دهان بود / تو خوشبویی ازین چون توان بود
ملک گفتا بگو عیبی که هر چیز / به من عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست / کزان عیب این نکویی زشت نامست
جوابش داد کان عیبیست مشهور / که یکساعت نه نزدیکی نه دور
چو دور چرخ با هر کس بسازی / چو دوران با همه کس عشق بازی
نگارین مرغی و تمثال چینی / چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
خلاف نازکی داری دریغی / که هر ساعت کنی بازی بتیغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد / تو پنداری کزین شکر کسی خورد
تباری کز ستر او نیست چشمم / که من تا زاده‌ام بر عهد خویشم
نه با من شب کسی در خفت و خفتست / نه دُرم را کسی در دو نسفتست
کنیزان منند ایشان که بینی / که در خلوت تو با ایشان نشینی
ولی من باشم آن کاول بجامم / بمی بنشینم و عشرت تمامم
ولیک آن دلستان کآید در آغوش / نه من چون من تنی باشد قصب پوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش / بدین معنی گواهی داد جانش
دری را کان بود مهر خدایی / بود ناسفته در روی گوایی
چو برزد آتش عشقش زبانه / ملک چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد / وزیشان پرسش آن نوش لب کرد
بگردید همه شهر سپاهان / شدند آن پاکدامن را گواهان
که شکر همچنان در تنگ خویشست / نیازرده دری در سنگ خویشست
متاع خویشتن در بار دارد / کنیزی چند را در کار دارد
سمندش گرچه با هر کس برفتست / سنانش دور باش آهنین است
همه زان پیر گردند استواری / عروسی بکر بود اندر عماری
ملک را فرخ آمد فال اختر / که از چندان مگس چون رست شکر
پس آنگه زی سرای خویش خواندش / بآیین زناشویی نشاندش
نشسته فرد در پایش بسفت / نگین لعل را یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگر بار / شکر با او ز اصفاهان بخروار
بشکر عیش شیرین خوش ادا میکرد / شکر شیرینی در کار میکرد
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه / نه از شیرین شد دگر راه
شکر در تنگ شست تیمار میخورد / ز نخلستان شیرین خار میخورد
شد از سودای شیرین شور در سر / گداز آن گشته چون در آب شکر
چو شمع از دوری شیرین در آتش / که باشد عیش موم از انگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند / چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین / بکی پر بید شکر حلوای شیرین
همه خاکست چون شیرین نجنبد / شکر تلخست چون شیرین نخندد
بگو شیرین و شکر هست یکسان / ز نی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین نور دارد / شکر در مجمرش چون عود سوزد
شکر گو چاشنی در جام دارد / ز شیرینی حلاوت نام دارد

مرا آبی که بود شیرین نبازد
شکر گر آب بیند واگدازد
ز شیرینی بزرگان بانگ بیند
شکر طفل و طوطی را فریبند
ولیکن قدر مرگش تیز نیست
که شکر بهر شیرینی عزیز است
ز شیرین تا شکر حرفی عیانست
که شیرین جان شکر جای جانست
پریرویست شیرین در عیاری
بر او شکر در پرده داری
دلش مسکینست شیرین دیدم زود
که عیشم را نمیدارد شکر سود
مرا تنگی ملول کرد ای دل ریش
ندارم چون شکر در تنگ از این بیش
مرا با شکری و تاجداری
اسیر شکر شیرین چه داری
نکو گویی مرا شکر نباید
شکر مستست و از گرمی تب آید
نماند با شکر در عاشقی دیر
بشیرین تشنه گشتی وز شکر سیر
گر از شکر بشیرینی شدی مست
چرا بر شکر شیرین کنی دست
نه شیرین از شکر شیرین تر آمد
ز گرمی وار شیرین شکر آمد
چو با دل شاه را جنگی در افتاد
در آمد شاه و عشق و صلحستان داد
شد از تنگی دل بر زد خجل شد
بشیرین خواستن بسیار دل شد
چو من جان شیرین رو دارم
نیاید عالمی شکر بکام
یخ از بلور صافی تر بگوهر
خلاف آن شد که از [illegible]
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد
دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
ببر کردم نکردم [illegible]
سری ادم صباح از بهر این کار
دگر ره گفت این هم پر خطاست
صبوری کن که رسوایی تمامست
مرا آن به که از شیرین شکیبم
ز طفلم تا بشیرینی فریبم
مرا شیرین شکر هر دو در جام
چرا بر من تلخی کرد ایام
دلم با این رفیقان بی رفیقست
ز بس ملاح با کشتی غریقست
بباید در کشیدن میل با میل
که کس را کار بر ناید بتعجیل
نمیخواهی که زیر افتی چو سایه
مرو بر نردبان جز پایه پایه
جوان اغلب شود در جستن کام
که از نایافتن رنجی سر انجام
طمع کم دار تا گر پیش یابی
فتوحی بر فتوح خویش یابی
زن آن به کز پی مردی بر آید
که کار مردم از مردی بر آید
بصبرم گرد باید هنر بوی
زنی دان از زنان گردان [illegible]
مردان بر زنی کردن حرامست
زنی کردن ز نی کردن گداست
مرا دعوی چه باید کرد شیری
که آهویی کند بر من دلیری
اگرچه گوسفندی لنگ باشم
نه بر چشم کسان نیم خویشتم
چو پیلان راز خود با کس نگفتم
چو پیله در گلیم خویش خفتم
خیال در سر گرفت آن ترک لعنا
گر از خسرو نه بخیه و گنده نا
چو ترکان دل تمامی سینه جویم
ورش خانه دهی گنجینه جوید
دل من کز فراقش خون بر آرد
طمع بود و طمع طاعون بر آرد
ز معشوقان مرا جستن غریبست
که میگوید که شکیبا حبیبست
مرا مردم بر آن دارند دستی برش
که خیر استغفرالله خوان بر بیش
من این آزرم تا کی داد خواهد
چو آزار تمام آزاد [illegible]
بکیلان در جهانی خوش گفت آن گوزن
میازار ار بیازاری نکو زن
مزن زن را ولی چون بر ستیزد
چنانش زن که هرگز بر نخیزد
دل ار شه جای آن غم نداشت
که راز خویش را محرم نداشت
دل آن محرم بود کز خانه نالد
دل بیگانه هم بیگانه نالد

چو از دیده نخواهی

چو وقت دیده نخواهی ز انده خویش
مهل بیگانه را در خانه خویش
نهان کن راز خود با بهترین دوست
که پنداری که دشمن زگیست اوست
مگو با گفتنی در پیش اغیار
نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیز پیش دیوار می پوش
که دیوار ها پس دیوار را گوش
میندیش آنچه نتوان گفتنش باز
که خط شنیده به تا گفتن راز
وگر نتوان که پنهان داری از خویش
مه و خاطر از آن یعنی میندیش
مجلس چنان کن پرده سازی
گر ناید نجنبد در شمشیر بازی
مکن با هیچ همخوابه نشستی
که ناری در شکوه خر نکستی
اگر دانا و گر نادان بود یار
اضاعت را مکن بی مهر بسیار
درستی کار از مرگل که کاری
گران پرور که گشتی چشم داری
سخن در فرجه پرور که فرجام
ز واگفتن ترا نیکو شود نام
اگر صد وجه نیک آید فرا پیش
چو وجهی بد بود زان بد میندیش
بچشم دشمنان این حرف خود را
بدین حرف آشنای نیک و بد را
چو دوزی صد قبا در شادکامی
مدر پیراهنی در تنگکامی

گفتار در تنها ماندن شیرین و تضرع و زاری

ملک دانسته بود از رای پر نور
که غم بر دار شیرین رفت شاپور
بخدمت خواند و کرد این خاص درگاه
ز شبهای مگر تنگ آید آن ماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا
فشاند از نرگسان لولوی لالا
تنگ آمد شبی از تنگی حال
که بود آن شب بر او مانند یکسال
شب تیره چو کوی زاغ پر
گران جنبش چو کوه زاغ بر بر
دل از تنها زده بر دست بار
کواکب را شده دریا نهانخانه
شبی دم سرد چون زلفهای بی سوز
برات آورده از شبهای پر زور
کشیده در عقابین سیاهی
بر منقار مرغ صبحگاهی
فتاده پاسبان را چوبک از دست
جرس جنبان خر خفته پاسبان مست
شبی ناخوشتر از سوگ عزیزان
ز دهشت چون شب بیمار خیزان
سیاست بر زمین دامن کشیده
زمانه تیغ بر گردن نهاده
زنا شویی بهم خورشید و مه را
رحم بسته نزادن صبحگه را
گرفته آسمان از شب در آغوش
شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالع از ماهیچه در آب
تمایل پیکر از او دیده در خواب
زمین در کشیده چتر شاهی
فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
ز تاریکی جهان زانو بپای
فلک چون قطب حیران مانده برجای
سواد شب که برد از دیده ها نور
بنات النعش را گرده زنم دور
جهان از آفرینش بی خبر بود
جهان آن شب مگر جای دگر بود
سر افکنده فلک دریا صفت خوش
ز دامن در فشانده بر سر خویش
بدزدی ستاره کرده تدبیر
فرو افتاده ماه که در خم قیر
نمانده در خم خاکستر آلود
ز آتشخانه دوران جگر دود
مجره بر فلک چون کاه بر راه
فلک در زیر او چون آب در کاه
ثریا چون کف جو بقدیر
که گرداند کف سنده و زن چرخ
نه موبد را زبان زند خوانی
ز مرغان اش طاریر فشانی
بهر کامی برای نور پاتی
ستاده زنگیی با دورباشی
بریده بال نسرین پرنده
چو واقع بود طایر سر فکنده

چراغ بیوه زن بی نور مرده / خروس صبح را زاغول کرده
شنیدم کز شب دیوی خدا را / خروس خانه بر دارد علی الله
چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر / غروبی را نبوده آواز تکبیر
دل شیرین دران شب خیره ماند / چراغش چون دل تیره ماند
ز بیماری دل شیرین چنان تنگ / که میگردد از ملامت جهان جنگ
خوش است این داستان درمان بیمار / که شب با بنده هلاک جان بیمار
بود بیمار را شب جان سپاری / ز بیماری بتر بیمارداری
زبان بگشاد و گفت ای ... / تلبست این با بلای جاودانه
چه جای شب سیه ماریست کوهی / چه زنگی آدمی خواریست کوهی
ازان گریان شدم کین زنگی ... / چو زنگی خود بخندید یکبار
چرا افتادی ای سپهر لاجورد / که امشب چون دل ... شبها نخندی
نکرد و دل من ... / نفیر من خنک در ره شکست
مرا بنگر چه غمگین داری ای شب / ندارم دین اگر دین داری ای شب
شبا امشب جوانمردی بیاموز / مرا با ... ده دلکش بازده شور
برآور جنگ با دی چنان پیر / که کشتی دور باشی چه جگر خورد
بزاری گفت آوخ رنج بردم / ندیده راحتی در رنج مردم
دریغا سر زده رنج روزگارم / دریغا این دل امیدوارم
مرا زین کوه کندن حاصل این بود / نشد کارم به سر مشکل این بود
چو ما داماں طمع در لعل بستم / ندیده لعل سنگ آمد بدستم
چه آتش کز میان من افتاد / چه طوفان ... که ناگه بر سر افتاد
جهان خالی شد از مهتاب خورشید / چمن خالی شد از شمشاد و از سرو
چراغ عالم افروز از جهان نیست / نه شیرین کافتاب من نهان نیست
چرا بر جا بماندی چون کسی میخ / بر آتش مهر دیدی بر سر تیغ
نه زین ظلمت همی یابم امانی / نه از نور سحر یابم نشانی
وصل آن را اگر فتم دست بستند / نه آخر نامی رو این ره نگشتند
من آن شمعم که در شب خنده دارد / همه شب میکشم چون شمع زاری
چو شمع از مهر آن سوزم در آتش / که باشد شمع وقت سوختن خوش
بر آی ای شمع دوران از ... / جهان بستان از زنگی خونخوار
گره پس بر سرم چیزی نگه کن / بباید خواند خندیدن سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی / بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر فرزانه ای چون مرغ شبگیر / چرا بر نامه ری آواز تکبیر
اگر آتش نه صبح روشن / چرا ناهی برون از سنگ آتش
وزین غم دل پروانه دارش / که شمع صبح رو ... کارش
نگو ملکیت ملک صبحگاهی / دران کشور بیابی هر چه خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت / کشایش از کلید صبحگاه یافت

مناجات کردن شیرین با حق تعالی جل جلاله

عضا را ... آنجا کشاید / کلید آن نجات از آنجا کشاید
دران ساعت که باشد نشو جانها / گل تسبیح رویید از زبانها
زبان مرغ که باشد با شو مشتند / شو و گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست / چو تسبیح آورد گویی زبانست
دران حضرت که آن تسبیح خوانند / زبان بی زبانان ... خندند

چو شیرین کیمیای صبح دریافت / ازان سنجاب کاری روی برتافت
نگهبانیش از مرغان نیفتاد / خروس صبح مفتاح الفرج خواند
ز لعبت زاری خویشتن تفت / براه دل با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم در جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید / درین شب ... شنیدم کز چه خورشید
غمی دارم هلاک شیر مردان / درین غم رہ نشاطم چیره گردان
ندارم طاقت این کوره تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
ز بس تیمار فرسوده ای دل ریش / غمی دارم بسان کوه در پیش
ندارم طاقت تیمار چندین / اغثنی یا غیاث المستغیثین
تویی یاری ده فریاد هر کس / بفریاد من فریاد خوان رس
بآب دیده طفلان معصوم / بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه / بتسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریاد خواهان / بیارب یا رب صاحب گناهان
بآن حجت که دل را بنده دارد / بآن آیت که جان را زنده دارد
بپاک آیینه دین پروران / بصاحب ستری عیب ... ست
بمحتاجان در بر خلق بسته / بمجروحان خون آلود خسته
بدور افتادگان از خان و مانها / بواپس ماندگان از کاروانها
بدردی کز نوآموزی برآید / بآهی کز سر سوزی برآید
بریحان و نثار اشک ریزان / بقرآن و چراغ صبح خیزان
بتصدیقی که دارد راهب دیر / بتوفیقی که دارد راهب خیر
بسوزی کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده
بدان طاعت که نزدیک تو ... بیست / بدان طاعت که پیشش مستجابست
بدان آه پسین کز عرش پیش است / بدان نام مهین کز فرش پیش است
بحق آه بیداران اسحار / خلاصی ده مرا زین جیم یکبار
که رحمی بر دل پر خونم آور / ازین غرقاب غم بیرونم آور
اگر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی
بسوز از بی زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو هستی نیست / چو تو هستی دگر چیزی نیست
تویی در پرده وحدت نهانی / فلک را داده و بر ده نشانی
خداوندیت را انجام و آغاز / ندانند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و بیم / نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک برپستی دوران گشایی / جهانی جان و روزی هر ... تو
اگر روزی تنی با جان ستانی / تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زینگونه برپای / برین توفیق توفیقی بیفزای
چو حکمی راند خواهی یا قضایی / به تسلیم آفرین در من رضایی
اگرچه هر قضای کان تو رانی / مسلم شد بمرگ و زندگانی
من رنجور را طاقت نیارم / مده رنجی که من طاقت ندارم
ز من باید بواجب هیچ کاری / اگر از من نیاید از تو باری
بانعام خودم دلخوش کن ای ... / که انعام تو بر من هست بسیار
نه تو چون من بچشم ... زمانی / و گر پوشم تو هم پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک / چو آب چشم خود غلطید بر خاک

فراخی داد وش ایزد از دل تنگ / برون آمد کلید کارش از سنگ
جوان شد گلبن دولت دگربار / ز تلخی رست شیرین شکربار
نیازش در دل خسرو اثر کرد / ولیش اچون فلک زیر و زبر کرد
چو عالم برزد این نوزین علم را / گر آماراج باشد چنین غم را
ملک را رغبت نخجیر خواست / ز طالع تهمت تقصیر برخاست
لقای چون رخ شیرین همایون / تنعشه سوی صحرا رفت بیرون

گفتار در رفتن خسرو بشکار و آمدن بقصر شیرین

علم داران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند
غریو کوس و بانگ نای برخاست / زمین چون آسمان از جای برخاست
برون آمد همایون شهسواران / پیاده در رکابش تاجداران
بیکسو دست بر زین بسته فغفور / ز دیگر سو سپهسالار قیصر
کمر بربسته و بازو گشاده / کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیش خورشید بر دوش / رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه / چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
کمر شمشیرهای زرنگارش / بگرد اندر شده زرین حصارش
دران بیشه که بود از تیر و نخجیر / زبان گاو برده زهره شیر
دهان دور باش از خنده میگفت / فلک را دور باش نغز دور میگفت
سواد چتر زرین تاج بر سر / چو بر شکلی حصاری بخی از زر
نبود از تیغها پیرامن شاه / بیک میدان کسی را پیش و پس راه
گر افتادی سر یک سوزن از میغ / نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاووشان کز راه شو دور / زکیستی چشم مه را کرده مجور
طراق مقرعه بر کوه و بر سنگ / ادب کرده زمین را چند فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته / سوارا از رواره دم گرفته
غریو کوسها از کوهه پیل / گرفته کوه و صحرا میل در میل
جنیبت کش غلامان سرایی / روان صد صد شده در دلربایی
ز حلقوم درای درفشان / مشبکهای زرین عنبرافشان
هزار استر ز معز شاه و دیبا / رونده زیر زیورهای زیبا
همان چیتا و پیل کوه پیکر / رونده زیر مهد شاهی اندر
صد و هشتاد سقا در سپاهش / بآب گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمردار دلکش / نهاده بوبهای خوش بر آتش
هزارش اسپ زین از لعل بسته / همه میخ درستکها شکسته
بدان تا هر کجا کو اسب راند / بهر گامی درستی باز ماند
غریبی کو گذر کردی بدان راه / بدانستی که کرد آنجا گذر شاه
برین آیین چو بیرون آمد از شهر / باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض شکر جهان تنگ / گرشتا تا کجا سیدار و آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر / که خواهم کرد روزی چند نخجیر
چو در نالیدن آمد طبلک باز / در آمد مرغ صید افکن به پرواز
روان شد در هوا باز سبک پر / جهان خالی شد از باز و کبوتر
یکی هفته دران کوه و بیابان / ز رستند از عقابش تا عقابان
جهانی در زمان نخجیر میکرد / به نخجیری دگر تدبیر میکرد
بنه در یک شکارستان نمی ماند / شکار افکن شکار افکن همی راند

وز انجا همچنان دشت پرین / رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیک فرسنگی قصر دلارام / فرود آمد چو باده در دل جام
شب از سبزه جهانرا کله می بست / ز بستان رخ دو با دو سرد می جست
زمین کز سردی آتش داشت زنجیر / برند آب را میکرد شمشیر
اگرچه جای بایسته گزیری / نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود کآتش بر فروزند / بمن مشک و بخرمن عود سوزند
بخور انگیختند عود قماری / هوا میکرد خود کافورباری
بآسایش توانا شد تن شاه / غنوده از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان بر آمد / ز عشق روز شب جان بر آمد
فلک سرمست بود از پویه چون پیل / خناق شب کبودش کرد چون نیل
طبیبان فلک مجلس گشادند / فلک را سرخی از اکحل گشادند
ملک زآرامگه برخاست شادان / نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیدی چند خورد از دست ساقی / نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیدش در سر افتاد / تقاضای مرادش در بر افتاد
برون شد مست بر شبدیز بنشست / سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از گرمی شده رقاص با او / غلامی چند خاص الخاص با او
خبر دادند شیرین را رقیبان / که اینک خسرو آمد بی نقیبان
دلی پیش تنگ ناگه در رسید / وزان پرواز بی هنگام ترسید
حصار خویش را در گفت بستن / کنیزی چند را بر در نشستن
بدست هر یک از بهر نثارش / کمر چندانکه ناید در شمارش
ز معنی اصلی وصیتی کرد آنگاه / یکی میدان بساط افکند بر راه
ز نوک هر فرو کرده سنانی / بر او از خون نشانده دیده هایی
بر آمد گردی از ره توتیا رنگ / که روشن چشم از و تند خیمه رنگ
وزان مشعل که بر دارد شمع انور / چراغ انگشت بر لب مانده از دور
برون آمد ز گرد آن صبح روشن / برون آورد از آن گلخانه گلشن
خدنگی رسته از زین خلنگش / که شمشاد آب گشت از آب رنگش
مرصع پیکری بر سینه دوش / کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نوبر دمیده / خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش / ز سیرابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته / تذروش زیر گل رقاص گشته
کمربندان بگردش دسته بسته / بدست هر یک از گل دسته دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست / ز پای افتاد و شد یکبارگی از دست
ز بیهوشی زمانی بی خبر ماند / بهوش آمد بکار خویش درماند
چو عذر شاه را پاسخ ندیدش / از اندیشه دل اندر بر طپیدش
نگه کرد با خود آن دلارام / که گر دولت ازان کار بدنام
بدل گفتا که ماندم زار و بیچار / چه سازم چاره و درمان این کار
بالماس مژه گوهر همی سفت / بنرمی با دل بخت همی گفت
که گر نگذارمش اکنون در وثاقش / ندارم طاقت بار فراقش
وگر لختی زنم تندی بنام گردم / چو ویسه در جهان بدنام گردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم / چو نتوانم ز من کوشیده باشم
چو شاه آمد نگهبانان دویدند / زر افشاندند و زیورها کشیدند
لب دهقان که صد خرمن بکارد / ز صد خرمن یکی جو بر ندارد

بسا ناکشته تا گرد در آرند
دری دید آهنین چون سنگ بسته
رقیبان را ز پیش خویشتن خواند
درون شو گو که شاهنشه غلامی
تو کاندر لب شکر بوسه داری
تو خود دانی که من در هیچ رایی
وگر خواهی که اینجا کم نشینم
کنیزی کاردان را گفت آنگاه
ز خاره سنگ خالی کن میانش
بنه بر پیشگاه شقه بربند
پرستار تو شیرین هوش جفت
صواب آن شد ز رای روشن بینی
بگویم آنچه ما را گفت باید
همه ترتیب کرد آیین زینت
چو از دل زر افشانی بپرداخت
پس آنگه مایه را پیرایه بربست
همای پیکری از زر کانی
سرآغوشی بر آمود و بگوهر
بدین طاوس گرداری همایی
سوی بام قصر آمد خرامان
گشاده گوش گوهرکش بلعل

سپهر و مهر بین تا چه کار
ز حیرت ماند بر در دل شکسته
که ما را تا زمین بر در چرا ماند
فرستاد است نزدیک پیامی
بمهمانی چرا در بسته داری
ندارم با تو در خاطر جدایی
رها کن تا سراپایت ببینم
بخدمت خیز و بیرون شو بر شاه
معطر کن بمشک و زعفرانش
پس آنگه شاه را گو کای خداوند
بلفظ من شنیده را چنین گفت
که امروزی درین منظر نشینی
چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید
فرود آور ... خود در
ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بر افتاب از سایه بربست
کشیده در بر ... خوانی
بر سم چینیان افکنده بر سر
روان شد چون تذروی در هوایی

ملک را پرسش آن دلربا کرد
بزور آنکه زور باز کرد و
چه نقش دید شیرین من آخر
که مهمانی بخدمت می گراید
درم بگشای کاخر پادشاهم
بباید با منت دمساز گشتن
برین زاری بپای شاه میگفت
فلان بشکش طاق و بیار بردن
بساط گوهرین وی گستر
ز ترک این سرا هندوی این بام
که گر مهمان مایی نازمنمای
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ
کنیز کاردان بیرون شد از در
رخ شیرین ز خجلت گشته زردی
درشت چاشنی گیری چو مهتاب
فرو پوشید گلنار پرندی
کمند حلقه را افکند بر دوش
سیه شعری ز زلف عنبر افشان
نشاط دلبری در سر گرفته

جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ
ز دست آنکه قفل انداز کرد و
چرا در بست بر مهمان من آخر
چه فرمایی درآید یا نیاید
بپای خویشتن عذر تو خواهم
ترا نادیده نتوان بازگشتن
شکرلب می‌شنید و داد میگفت
بزن با طاق این ایوان بر
بیار آن کرسی شش پایه از زر
شهنشه را چنین داد است پیغام
بهر جا کت فرود آرند فرود آی
زمین بوسم فرو می گستر کاخ
برون بردند آنچه فرمود آن سیمبر
که عذر شاه چون خواهد بیابی
درستاوش صراحیهای جلاب
بر او هر شاخ گیسو چون کمندی
ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
فرو آویخت از ماه درخشان
نیازی دیده و نازی در گرفته
زمین بوسید شه را چون غلامان
سم شبدیز را گرد آتشین نعل

عتاب کردن خسرو با شیرین در قصر

نهان صد دانه مروارید خوشاب
چو شه رو دید ماه جشن گیرا
بهشتی دید بر قصری نشسته
بیاری ز جای خویش برجست
که دایم تازه باش ای سرو آزاد
دلم را تازه کرد این خوش تماشا
ز لعلکهای گوش گوهرآویز
چنین کش شد نثار از گوهرت
ولی در بستنت بر من چرا بود
نگویم بر توام بالای دست
گر آن جایی که با مهمان نشینند
جوابش داد سرو لاله رخسار
فلک بند کمر شمشیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدایی
علم گشتم بتو در مهربانی
تو هستی از سر صاحب کلاهی
جهانداران که ترکان علم دارند
وگر بالای مه باشد نشستم
نه مهمانی تو ای یار شکاری
بصاحب وی ای صاحب قبولی
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور

در بستن شیرین در قصر را و خود بر بام قصر آمدن

بهشتی وار در بر خلق بسته
ببر بر دست خود بوسید و بنشست
سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
خجل کردی مرا از مردمیها
فکندی لعلها در نعل شبدیز
بر رویت شادم ای شادی بر رویت
خطا دیدم نگارا یا خطا بود
که در جنس سخن رعنایی است
بمهمان شهر کین بازی نبیند

ز عشق او که یاری بود چالاک
زبان بگشاد با عذری دلاویز
جهان روشن بروی صبح خندت
بگنج و گوهر و ... و دیبا
ز بس گوهر که در نعلم کشیدی
لبش در راستی چون شهد ...
زمین وارم رها کردی ...
نه مهمان توام بر روی مهمان
نشاید بود در بی میهمانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

مبادا ... و بخش بادی
علم بالای سر شهر تو دانی
نشسته بر سریر پادشاهی
بخدمت هندوی بام و درم
شهنشه را کمینه ز بردستم
طمع داری که کبک کوهساری
نباید کرد مهمان را فضولی
ز تهمت رای مردم کی بود دور

مزن طعنه که بر بالا زدم تخت
من آن کردم که از راه تو دیدم
من از عشقت برآورده ...
منم آن ترک سیه چشم ...
وگر گفتی که زمان کار چشمم
وگر مهمانی اینک دست جای
حدیث اگر در بستم روا بود
ترا بایست پری چند شیدای

بفرقت خاک پای خسرو ... تاب
چمین کرد از دل آن سرو سهی
ز کرسی خواست افتاد اینچنین خاک
ز بس پرسش که در شیرین شکریز
فلک در سایه سرو بلندت
... کردی چو مهد خویش زیبا
رخ زربفته لعلم کشیدی
ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
تو در قسمتی چون فلک بالانشستی
چرا باید دری بستن بر مهمان
که جز تو نیستش جان و جهانی
که باقی باد دولت بر جهانت
تن پیل و شکوه شیر بادت
کنیزان ترا بالا بود بخت
اگر گرد تو بالا رفت شاید
بیاسی بر چو هندو پاسبانی
که هندوی عقیدت ...
چنین بر روی مهمان در ببندم
خود اینک چون کنیزان پیش بر پای
که سرمست آمدن چشم خطا بود
گزین کردن فرستادن کنیزی

مرا بر دل ز مهرت خنجر آهین — شبستان را مبر گردن فرو آین
چو من تازی نژادی زین نیرزد — خودی چون شکر کاین زد

تو میخواهی نگارا روی در ستان — بنقل خوری چون نقل بستان
بدست آری مرا چون خاکساران مست — چو گل بویی کنی و اندازی از دست

مکن بیچاره در عشق [illegible] — ترا آن به که گردی مصفا هان
تو با شکر توانی کردن این شور — نه با شیرین که با شکر کند زور

تو از عشق من ای من بی نیازی — بمن بازی کنی از عشقبازی
شکر خورده ای شیرین بسنده است — شکار ماه کن یا صید ماهی

شکر ریزی تو با شکر [illegible] — که شیرین شهد شد من شهد خانه است
دوای بختی بود یک [illegible] — ز طاوسی دو پر یک پر شکسته

دو دلبر داشتن [illegible] — دو دل بودن بجز بیچارگی نیست
سزاوار خطا رو شد دیگر — تو خورشیدی ترا یک برج بهتر

رها کن نام شیرین از زبان خویش — که شیرین [illegible] گنده پیش
مرا از روی تو یک قبله در پیش — ترا هر قبله ای از روی من بیش

چو سلطان شو که با یک گوی بازد — نه چون رندی که با ده گوی سازد
نه زر کو هست در ره سود و زیان — زنیک گویی بنیک گویی بسود آن

اگر ز نیچار رفت از کنارت — از آن زنیچار تا یک دو غم آرت
بهر شکوی شکیبی چو الان — میفکن مشک پی آن آهوی الان

بسا بطرا که بگریزد ز خوانی — بود کرد ابش آب زندگانی
ز دور [illegible] شکوی شکیبم — کو دور نوازی بی پرست نیم

شدم در خانه غمناکی خویش — نگهدارم چو گو سر پای خویش
گل سر شور از این معنی ام باکت — بسر بر میکشند شکی چو خاکت

بیاساید همه شب مرغ و ماهی — بیاسایم من از جام چه خواهی
ستم چون مرغ در دامی گرفته — دری در بسته و پایی گرفته

تو در خرگاه و من در خار تنگی — ترا روز آری بهشت آدم ز سنگی
چو طوطی در خسته با آهنین بند — قفسهایی چو عنقا گشته خورسند

چو من از خشم خو کردم در این خار — نه گلبن باد و در عالم نه گلزار
دو دو در [illegible] کرد دست کردوز — چنانکش کلید دانی بگذرد روز

ملی چون زرستنی شد زرین گاه — ز خاره به بریده ای برگ کاه
بموری چون بی شیر افگنادم — که شیرینم نه آخر شیر خوارم

ز آن طفلم که از شیرین ببالی — بحلوایی کلیچم داستانی
درین غم میکنی تو بر تو عتابت — بگو بابت سالی حالیست

چو زهر را ز خونی را که سازم — بیاز اوم بخست آنکه نوازم
چو آتش کر چه دل دو دو ناکم — در آخر چون میبینی نور پاکم

بخت آتش و چو سنج الگنی است — بجان تشنگان در بن [illegible]
معبودی کج بخشد با رطب خار — گر بخارم نباید کس رطب بار

رطب بی استخوان آنی ندارد — چو شب بی بود تا بی ندارد
ترا بسیار می باشد درین راه — ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه

بسی هم صحبت باشد درین نوبت — ولیکن استخوان من مغز نمای دوست
تو در عشق من زمالی و جای — چه دیدی جز خدا از وفا

کدامین ساعت از من یاد کردی — کدامین روز ما را خود دشاد کردی
کدامین جامه بر یاد دم دردی — کدامین خواری از بهرم کشیدی

کدامین پیک

کدامین پیک دادی با پیامی — کدامین تحفه فرستادی سلامی
تو ساغر میزدی با دوستان می — قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

وگر باره جهاندار از سر مهر — بکنج گفت کای سرو سمن چهر
طبرخون را بسی سروت قرین باد — طبرزد با طبرخون همنشین باد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دهان جز من ز جام لبت دور — سر جز من ز طوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد — گدازی چشمه نوشاب دارد

نیکویم که بر بالا سیبایی — بلا مستانی اگر بالا نمایی
بهی سرو ترا بالا بلندست — بیالای بلندی دل پسندست

نثاری را که چشمم میفشاند — کدامین منجنیق انگاره سازم
مرا بر قصر کش یک میل بالا — شاید اتفسه من پیل بالا

چو بر من گنج عاروی میفشاندی — چو قارون هم چرا در خاک ماندی
دل آنجا سر کجا خواهم نهادن — سر آنجا دل کجا خواهم نهادن

چو حلقه گر نیابم بر درت بار — درت را حلقه می بوسم فلکوار
شوم چون حلقه در طوق بر دوش — خطا گفتم که چون در حلقه برگوش

مکن بر من جفا کز بیچ رای — ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحمت — گناه آدمی رسم قدیمست

همه شدی مکن لختی بیارام — رها کن توسنی این من تندرام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی — مکن با سر بزرگان سر بزرگی

نشاید خوی بد را مایه کردن — بزرگان را چنین بی مایه کردن
نشاید لعل را در سنگ سودن — زبان تیغ بر مردم گشودن

چو خاک انداختی بر آستانم — پس آنگه تیغ خاک انداز خوانم
مگو کز راه من چون فتنه برخیز — چو برخیزم نباشی فتنه انگیز

مکن کین ظلم را پروا نبینی — گر از من زندگیستی باز بینی
نه هر آبی که پیش آید توان خورد — نه هر چه از دست برخیزد توان کرد

نه سروستی که تیغ تیز دارد — نگون خلق دست آویز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو — گناه از بخت بد بینم نه از تو

جرس [illegible] جنبانید گوهم — دل بوقت زد بانگ صبحدم
وگر زین بیش سوزم بود نی — بدان روزم بدین روزم چو دی

غلط گفتم که عشقت این نشانی — نباشد عشق بی فریاد خواهی
مکن چندانکه خواهی باز زن — که من وقتی نمیدارم ز دامن

اگر با من بسلطانی کنی ناز — بگو تا خط مولایی دهم باز
اگر کوشم بکبری نا فروشی — کنم در خدمتش بیعت خموشی

وگر خشم کنی سر پیش دارم — پس آن خشم دگر در پیش دارم
اگر بندیت را بینم بجویم — گله داریم را بینی که چونم

وگر گردد سرم برپنجه از تو — بسر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان تویی هم زندگانی — گر آخر کس نمیداند تو دانی

بهشیاری و مستی گاه و بیگاه — نگردم جز خیالت را نظرگاه
کسی جز من گر این شربت چشیدی — سر و کارش برسوایی کشیدی

بخلوت جامه از غم میدرم — ز رحمت جامه نوشد بردم
بدان تا مشک را از من نگردد — بنای پادشاهی کم نگردد

تو رندی بود و دام در خشم رست   ولی چون نام زلفت می شنیدم
گر طنبوری بدست آیم نکوبت   جهان را او ز منم در عشقبازی
بفتوی کجی لب تا نخوردم   بتاج و تخت موئی میخریدم
تبن با دیگری خورسند بودم   جهاندارا ز کج بازی و عشقبازی
خلاف راستی کاری نکردم   اگر کامی زدم در کامرانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بسی شیرین تر از نامت کلامت   ز دل با جان تو در بند بودم
وگر روایت طاوس بیکر   جوان بودم چنین باشد جوانی
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا   نخستین ای نگارین ترز و زیبا
گران افزون که دوران جهانست   بگو با من سخن ای من غلامت
جهان داور جهانی از جهانان   زمانه حکم کش او حکم رانا
بغرا شی کواکب در جهانست   گشاده ز درج لؤلؤ تنگ شکر
مراد از دل چو خسرو صد حکایت   ز شاهی در گذر دیگر حسابست
هنوزم ناز دولت میفزاید   شب و روز و زمین و آسمانست
هنوزت در سر از شاهی غرورست   دریغا کین غرور از عشق دورست
نیازارد کسی کو عشقبازست   ببر سنگی سعادت در رکابست
نسازد عاشقی را سرفرازی   ببازی بر نیاید عشقبازی
درین گرمی که باد سرد دیدم   هنوز از راحتی باری درانی
من آن مرغم که بر گلها پریدم   سوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک بانوی سقلاب   که عشق از بی نیازان بی نیازست
چو سبزه لب بشیر برف بستم   چو گل بر چشمهای سرو رستم
درین گور کلین در قصر سنگین   دل آسانتر ببادل ده ببام
چو زر با بودم از گرمی کشیدن   فسردم چون یخ از سردی خندیدن
نه دستی کین مرا بی هم توان زد   کنون در بانوی بستم چو جلاب
همه دفعی نباید داشتم یار   همه جایی که خواندم وفا
تو سر کز در دلم جای نکردی   بامید تو کردم صبر چندین
کرم بو و جای شیشم   دگر نه منیم از خود دهر جیم
گر از من خود نیاید هیچ کاری   غمخوارگی با او دم تو زند
زنم چندان که لطف بر زمانه   که هم سیری نشانم زر فشانه
مرا دیگر ز گشتن کی بود بیم   چو دلداران مدارایی نکردی
چرا باید چو من شمشاد آزاد   چنین در بند آنده ماند و ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست   که بر شاید گرفت از وی شماری
هنوزم هندوان آتش پرستند   هنوزم غمزه چون ترکان مست
هنوزم غنچه گل ناشکفتست   که جان کردم نثار تو تسلیم
هنوزم لب پر آب زندگانیست   هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سر خیل خوبان طرازست   هنوزم در سر از شوخی شعبهاست
ولی نعمت ریاحین را نسیم   ولی مهد شکر در شیشه ستم
چراغ از نور من پروانه گردد   هنوزم در دریایی نسفتست
عقیق از لعل من سرخورده رنگ   گل و بیم زردی گل بر رنگ
ترنج غبغبم را گر کنی یاد   کمینه خیل هاشم کبر و نازست
نه تو خندم دیوانه گردد   ز نخجیر رانی تا بیخ بغداد

چو سیمین نخ هم

چو سیب زنخ نهم در دست شاهان   سپید و اسپس و بنیب سپاهان
بهر دو کز لب دولان بخشم   ولی بستانم و صد جان ببخشم
من آرم در ملکان سرفرازی   غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت این چشم چالاک   ز مژگان زهر پالاید نه تریاک
گر آهو گیسف بسوی من آرد   خراج کردنم بر گردن آرد
نبازی روم را در حبش و جیم   ببوسی تا ختن در کفت و کوم
بهار انگشت کش شد در نکویی   در انگشتم و صد چندان نکویی
برین تری که دارد طبع قصاب   نیارد زلختن دست من آب
چو با تو تم چند خام گیرد   بر شوت با طبرزد جام گیرد
بغمزه گرچه ترک دل ستانم   ببوسه جان نوازی نیز دانم
نگیرد نار پستان مرا کس   که آواز نگیردش آید از پس
ملکان مار خندان این نشانست   که آواز نگیری در دهانست
ز بس کاورده ام در چشمها نور   ز ترکان تنگ چشمی کردم دور
ز تنگی کس بچشم در نیاید   کسی با تنگ چشمان بر نیاید
چو بر ره مشک زنجیر سازم   حبابش را گره زنجیر سازم
چو لعلم بر شکر ناورد گیرد   تو هر دار آر انگهی تا مرد گیرد
شکر همشیره دندان من شد   وفا هم بستر بمان من شد
ز نخلم هر که خرمایی بچیند   ز نخلستان دو گر خرما نچیند
جهانی ناز دارم صد جهان ترم   ندی و دهر دارم صد و ارزم
لب لعلم همان شکر فشانست   سر زلفم همان عنبر فشانست
ز خوشش نقلی کمی در جام نزدم   شکر در دامن بادام ریزم
اگر چه نار سیمین گشت جیبم   همان چاشنی گش جاقل فریبم
رخم روزی که بفروزد جهان را   بر زنخی فروشد ارغوان را
ز رعنایی که دارد نرگس مست   نیالاید بخون هر کسی دست
چه شور رشحها که من دارم درین سر   چه مسکینان که من کشتم درین غم
برو تا بر تو نگشایم نخوان دست   که در گردن ازین خونم بسی هست
نخورد و ز رخم دست اتسب بر وار   درست چپ کند عشق انچنان گام
تو سنگین دل شدی آهنین جان   نشاید جز چنان دل آهنین جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک برد ار گفت ای دلفروز   مگفتن کفتن از ما سیر و در دو
فروغ چشمی ای دوری تو دور   چراغ صبحی ای نورا علی نور
چه دیا ما نی از کو سرخ شانی   ولی آب تو آب زندگانی
مکن با من حساب جو بر بی   که صد ره بیشتر زانی که گوئی
تو در آیینه دیدی صورت خویش   بچشم من دری صد روان پیش
ترا گر بر زبان گویم دلارام   دهانم ر شکر گرد از این نام
ورت خورشید خوانم نیز بستی   که سر را بر فلک ره ی شکستی
دل شکر از آن تاریخ شد تنگ   که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
خسرو آزماید شد و جز من شکست   که شیرین نار تو بر نار دونست
رطب را استخوان آنگه شکستند   که خرمای لبت را نخل بستند
گر از گیسوی خود عنبر فروشی   نخوردم گرما بقیمی فروشی
ارم را سکه رویت کلیدست   وصالت چون ارم زان نابدیدست

برین خوبی که رویت نیکنامست
گلت چون شکرم خواب کرده
صدف چون گشاید کام را کام
مرنج از من چو بر من پادشاهی
رها کن خشم را وصلح بگشای
اگر چه رسم خوبان تندخویست
مکن بیداد و بر یار قدیمی
ز تو با آنکه استحقاق دارم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی
پس این اسپ جفا بر من دوانی
مرا مهلت این کار آزمودم
بیا خسرو که اصل مکلیات
چو شمع از پای ننشینم من اینک
کرو بر دل چرا داری تو قندی
همیدون شیر اگر شیرین نوشی
ز راو پاسخ آرایی و قصب پوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت
مثالی داد صد در در سواری
بخدمت بوسه زد بر گوشه بام
نخستین گفت کای دارای عالم
ز شاهان گوی تو خاقان چنین است

ببین در خود که خودبین خرم کامست
طبرزد را دو بینی آب کرده
کند در دام از آن دندان عام
و فیاخون من چکست
عتاب آیینه عذری چند بنمای
نگویی نیز هم رسم نکویست
اگر تندی نگار را هم رحیمی
سر از طوق نوازش بر ندارم
ز دل بگذر که جان پرور تو باشی
گهم در خاک وگه در خون نشانی
مبارک باد بسیار آزمودم
بسا اندوه که در روی خرم میاست
که چون من مست شیرین حقی بی‌سایه
مگر او نیز شیرین راست بنده
بطفلی حلق را نگین بود دی

قمر در شیکولی دلداده است
بهر مجلس که شهد خوان آرد
مباد این چشم کس خوبی خویش
اگر شاهی نشان لشکر کو
نه بد گفتم نه بد گویت کارم
خداوندان بسی تندی نمایند
چو باد از آتش تاکی گریزی
همه دانند کین رهیست معلوم
گر از بند غمت نیابم رهایی
بشیرینی صلا در شهر دادن
جفا کردن ز بس فرخنده حالیست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم
همانا شمع از آن آب و بدست
چو انگل رطب بر دل خورد خار
بشیرینی و زندان یکیه کین

پاسخ دادن شیرین خسرو را

براتی مشک را در پرده داری
که باشد خشک خسته خسرو خام
برآورد و جهان بالای عالم
چنین صد چو خاقانت بزینست

ستون سرو را رقص در آموخت
چو نوبت داشت خدمت بود
ز چین تا روم در توقیع تست
همه پالوده را چون بوده زد

شکر مولای مولا زاده است
بعشوه رطبهای شوخ جان آرد
که از زخم چشم خود بپالاکند ریش
وگر شیرینی آخر شکر تک گو
اگر گفتم بکی بعد علاقش آرم
بر جست نیز هم لختی گرایند
نه من خاک تو ام آبم چه ریزی
که باشد مستی پیوسته محروم
ز بند جان کسی جویم جدایی
به تلخی پاسخی چون زهر دادن
ولکن کاشنی آخر نهانیست
ترا خواهم و بیگانه را دیدم
که او نیز از لب شیرین بود مست
مگر او هم بشیرین شد گرفتار
تو شیرینی و ایشان نیز شیرین
ز شکر گوشه را حلقه در گوش
رطب را شهد داده قند را قوت
چو غنچه تیز شد چون گل برآموخت
برون زد نوبتی دراج بودن
قدر خان بنده و قیصر غلامست
بگیری آب با شیرینی توان خورد

من آن پالوده روغن

من آن پالوده روغن گذارم
نه پی در جست جویی کس فشردم
حباب آرزوی خویش کردن
مرا پیلی سزد کو را کنم بند
تو گر سروی و من چون تو خاک
کبابی بایدت این خوان مکسود
چو سیلی کاید از حوض ماهی
کمند افکندنت بر قلعه ماه
در آسایشت اگر سعفه باید
من آن نام آن زندگانی
برآرم زنده باشم گر دانکس
شکر بوس لبم را گر نشاید
ز شیرین و شکر چندین مزن لاف
دو باشد منجنیق از وی در سنگ
ترا گر ناگواری بود از پیش
من از خون جگر پالوده خویش
تبندی چند گویی با اسیران
بغم خوردن دلی آزاده داری
ز تو گر کار من بگذشت بگذار
که با شیرین چه بازی کرد پرویز
چو شد در نهانم نام بشکست

که جز نامی ز شیرینی ندارم
که جز روی تو کس را سجده بردم
بروی دیگری از خویش کردن
تو شاهی ز تو شوان بیدق افکند
نه آخر مرده هستیم از گل خاک
مگس در پای پیلان کی کند سود
مرا از خویشتن آبرو دخواهی
چه باید چون نیابی بر فلک راه
سخن در گوش دریا گفته باید
تو آتش نام آن آتش بود آنی
اگر دم گر من او را بس بود بس
مگر دندان که آنچه دستش نخاید
که از قصاب و از قند قصب باف
یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
ز شکر ساختی گل شکر خویش
نپردازم بسی خار بد خویش
تو میگو تا نوسندت دبیران
بدم دادن سری بر باد داری
خدایی هست کو نیکو کند کار
عروس اینجا کجا گرداند شکر ریز
در این نام و ننگان باد بسته

بلی تا گشتم از عالم پدیدار
ندیدم در تو روی مهربانی
ز عشق این شهوتی باشد هوایی
بمهمان غمزه‌ای کی شو دلیر
سپند و عود بر آتش یکی دان
زبانت آتشی خوش میفروزد
ز طوفان تو چو آسم گرد برخیز
لب بازی فلک را در نگیری
بر شاخ ارم پوشیده و تاخت
نخواهم کاب و آتش در هم افتد
برو هم با شکر میکن شکاری
بشیرین بوسه‌ام باز از تو برتست
شکر خوردی و شیرین نیز خواهی
شکر در تنگ شکر نیز بس کس
سوای قصر شیرین نیست کام مست
نیاید شه پرستی دیگر از من
بیاد من که بادا این باد در دور
چه باید با تو خون خوردن بساغر
نشینم هم بر این برانه داری
بس این روی من که در دام اخشام
ز دوستی رقیبم رسته باشد

ترا بودم بجان اول خریدار
بجز کرد و نکتی چشم رانی
گه عشق و نوای فارغ کجایی
به تنگی عتابی کی شود سیر
بخور دود بر مجمر کی دان
خوش آن باشد که از خشمم بیفزود
تو رو در خواب شیرین خواب برخیز
با فسون ماه را در بر کشیدی
غلط گفتم در روزی فرانست
گر ایشان فتنه‌ها در عالم افتد
ترا با شهد شیرین نیست کاری
که شیرینی لبم را خار خرماست
نگار ما دگر با شیرین پیدا
لب شیرین من شکر شکن بس
سر کوی شکر دانی کدام است
پرستاری طلب چاکر ز من
نوا خوش نیز نهد گر گسلد رود
بدم فربه شد چنین مقبل لاغر
برانگیزم منادی بهاری
هم از اوج و هم از بام اوفتادم
فرازانه بکه هم در بسته باشد

ز قندم من شکر در جهان است
گرت باید که می در جامت آرم
همان کانچه من دیدم ز داغت
بگفت این و به سر وا ز جای خواست
بر نذ افشاند و از طرف بزدش
گهی میکرد نسرین ا لعقب پوش
به زیور راست کردن در بشید
ز گیسو که کمر کردی گهی تاج
دران حلوا پزی کرد آتشی نرم
ز شوخی پشت بر مرا دخالی
بگیسوی بن تاب از پس پشت
ولی گر عشق آن کردن همی مرد
بسی داد و شب کان خویش سوگند
بهر دستان که شاید دل ربودن
ملک چون دید آن ناز و نیازی
شکایت را بشیرینی نهان کرد
بشیرین گفت ای چشم و چراغم
مراد دلبر تو و دلداری تو
گرفتم کز من آزاری گرفتی
بگو گفت این سخن و تعالی نمود
مکن نازی که بازار و نیازت

در قصرم سر قندی از آنست
بزلف چون رسن دید آمت آرم
نسوزم روغن خود و چراغت
چمن را کج گرفت فرق آراست
جهان پر شد ز قالبهای قندش
گهی سیر و شقایق بر بناگوش
که پایش بر سر شیر مشید
بران تاج و کمر گشت محتاج
که حلوا را بسوزد آتش گرم
ز خورشید آسمان را کرد خالی
چو انعمی سر گرامید میگشت
رسن در گردنش با خود همی برد
که تا باز آید آن رعنای دلبند
نمود آنچه از فسون باید نمودن

اگر بر در کشادن نیست دست
ولی با او رسن پاینت ربود
ز جوش خون دل چون باز گفتم
جمال خویش را در خسرو خارا
بران آیین که عاشق را بود دوست
گهی بر فرق بند آشفته گیسو
ز نیکو کردن زنجیر و خلخال
شقایق بستنش بر گوشه ماه
چو پر سفت آنچه بایست از نکویی
دران بحث که زلفش تاب میداد
ببوی گردنش ز طوق بازی
بر غبای کذشت از گوشه بام
نشست و لولو از نرگس همی ریخت
عملهایی که عاشق را کند مست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

سمای کلشن و طاوس باغم
ز تو مستی و هم هشیاری از تو
پی خوردن چرا تاری گرفتی
در و دیوار باید کاشتن نور
نوازش کن که از حد رفت نازت

سرم را تاج و تاجم را سری
ندارم جز تو کس کانجا گفتم بخت
بدین دیری که آیی در کنارم
چه خواهی عذر با جان مرده و تنگ
بنومیدی دلم زین پیش مشکن

توانم در توان کیسو رسن بست
رسن بازی بدیدانی چه سود است
شب خویش باد و روز خویش گو رم
بپوشیدن همی کرد آنچه گاه
ز نخدان مکشاد و فرق میبست
گردی لبت و بر مشک میسود
ز نیکو کرد و بر زنجیر پای خال
کمند انداخت در گردن شاه
بکردان جو بر وا ز خور ردلی
ز حسرت شاه را برف آب میداد
بدان مشکین رسن میکرد بازی
ز شه آرام شد جوش دلارام
بدان آب آتش از عالم برانگیخت
عجب چیست آنچه از معشوقه پیدا
سپر بفکند از آن شمشیر بازی
ز شیرین سان شکایت چون توان کرد
هم از پای افکنی هم دست گیری
ز تاجی به ز تو کانجا زنم تخت
بدین زودی مکش لختی ندارم
تو دانی جهد و قربان مرد و اشک
شاطر را چو زلف خویش مشکن

تم از عهد رفت و نخواهم کسی گفت
نشاید کف بافارغ دلان باز
جهان را چون من و چون تو بسی بود
فریبت ال لبت ای دلفروزم
جبین تا ای طاق ابرو نا گشادن
غم عالم چرا باید خود نهادن
شبیخون با نشسته چند سازی
خردمندی که در جنگی نهد پای
ز چشم و لب دیرین بستان رهم
ببستان آمدم تا میوه چینم
کمان خشم و تیر طعنه تا چند
در اندیشه ار چه گنگت نیست
همان به زی کنیم با زلف و خالت
ز بوی تنفسی در سینه داری
چو دورت نیم از دمسازگی نفتن
اگر خواهی حسابم را درکن
بدان ره کاندم دانم شدن ام
بحلوایی دگر نوشین کنم جام
نپید تلخ را با او کنم نوش
بخدمت شه خوبان بخ بخ
که دایم شه باده کامران باش

تو را ای دوست نوش خواری بس نیست
مخالف در نشانه و ساز با ماست
بود با ما مقیم رها کسی بود
نوازش کن که از حد شد شکیبم
ز طاقی یاد طاقی را نهادن
طرب میکن که آمد وقت شادی
گرفتیم ما گرفته چند بازی
بماند آشتی را نیز هم جای
گهی شکر گشایی و گاه بادام
منه خار و خسک در راستینم
بجنگت این که در بیکار رود در بند
گر شاهینی نه شاهی و گر نیست
که سرکشی میکند با من خیالت
ز حق صحبت دیرینه داری
ره نزدیک شد در بازگشتن
رو نزدیک را نزدیکتر کن
خیال کاول دم دانم زدن ساز
بحلوایی گر شیرین کنم کام
ز تلخیهای شیرین کم زنم جوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

غمی کان ای دل لالان شود جفت
فرو گیر این نازی چنین را
درین دروازه کز بالا در بست
بساز ای دوست کارم را که وقت است
در خار بر فغفور بستن
بروز این جهان خوردن نوایست
نه دامنش با شد انگشت فرهنگ
درین جنگ آشتی رنگی برآمیز
بروی دوستان مجلس برافروز
درین بستان مراد از طرف بستان
فرود آ از سر این کینه وایکی
هم آخر در کنار استم افتی
چه کار افتاد کین کار اوفتاد
کلیم خویشتن از سرکش از آب
گره بگشای از ابروی هلالی
نخواهی کاریم در خانه خویش
برادر فراموشم گشتم دست
ز شیرین مهر بر دارم دگر بار
دلم در بازگشتن چاره سازست

بهم سالان هم حالان تو ان گفت
تا آسانی بر آور گنجفس را
نخواهی بستی که ما دیر بست
ز سر فشان عنبار مرا که وقتست
بجوی مولیان بر پل نشستن
تو شادی کن که امروز آفتاب است
که وقت آشتی پیش آر و جنگ
ز ما نی کند شو تا کی شوی تیز
که تا روشن شود هم چشم و هم روز
ترنج و غبغب و نارنج بستان
فرو آور ز خود را پسندی
به بستانی هم اندر دستم افتی
بدین در مانده ام چون ایستادو
تو اندر کشیدی ورستادت
خورشید پر کهر کن خانه را
مباد کیا و کینه مراد و درپیش
بیا ساقی دیگر شوم مست
شکر با می بدست آرم شکر بار
سخن کوتاه شد منزل دراز است
زمین بوسید و داد و داد پاسخ
بصاحب دولتی صاحبقران باش

هزارت حاجت از شاهی روا باد / هزارت سال و شاهی بقا باد
مرا گو باده پی یادت کند نوش / گر آنکس خون منم یادت فراموش
سخنهای فسون آمیز گفتن / حکایتهای باد انگیز گفتن
نیارد پادشاهی را گزندی / زدن بر مستمندی ریشخندی
چنین گنجی که مهرش خاک شکست / لبم دستی نیابد و اسر دست
تو آن رودی که پایانت ندانم / چو دریا راز بنیانت ندانم
کسی در دل چو دریا کینه دارد / که دندان چون صدف در سینه دارد
حریف چرب شد شیرین به نام / گزین چربی و شیرینی شود دام
زبان تیزی مپیچ وگر هیچ / جگر سوزی و بس سوزد جگر هیچ
سخن را تلخ گفتن تلخ رایست / که هر کس در خور راز دانیست
قرار کار ما دیر اوفتد دیر / که من آیینه بردارم تو شمشیر
درین محمل کسی خوش دل نشیند / که چشم زاغ بیند پر نبیند
سخن تا چند گویی از سر دست / همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخنگو را ز دماغ هوشمند است / گر از تحت الثری آید بلند است
چو خورسندی بدر کشیدن / ز من گفتن تو را یک یک شنیدن
عروسی را چو در کردی حصاری / پس از عالم فرو کی چشم داری
مران مویی که در زلفم نهفته است / بران مار سیه چون خیر خفته است
ترا با من دم خوش در نگیرد / بقندیل یخ آتش در نگیرد
لب چون ما روانم هین کو خورد است / ولی مادر زمستان زود برد است
مبارک ویم اما در عماری / مبارک بادم این پیشکاری
ولیک بسیار کم میکرد از زام / در روزگی باید بستن از آه

مبادا بی تو صبح تسلیم را نور / غبار چشم زخم از دولتت دور
بس است این زهر شکرگون فشاندن / بر افسون خواندن و افسانه خواندن
بنخجیر آمدن تا چند زین / نهادن مستی بر قصر شیرین
بصید اندر سگی توفیر کردن / تو صید آهوی نخجیر کردن
تو زین بازیچها بسیار دانی / وزین افسانها بسیار خوانی
من آن خاکی نه‌ام کامم عیانست / مرا آنچم در دل آید بر زبانست
خلاف آن شد که با من در نگیرد / گل آرد و پسند لیکن بر نگیرد
شکر گفتاریت را چون بنوشم / که من خود شهد و شکر میفروشم
سخن تا کی ز تاج و تخت گویی / مگو لی تخت الا تخت گویی
چو من با تو نگویم تا نسنجم / نسنجیده مگو تا من نرنجم
سخن در نیک و بد روشن روی / میان نیک و بد باشد یکی موی
سر و سنگست ام نیک نمای / مزن بر آبگینه سنگ بسیار
ملک گو چون سخن بی خود نگوید / اگرچه بد بگوید بد نگوید
سخن باید که با مقدار باشد / که پر گفتن خر انبار باشد
گرت باید بیک پوشیده پیغام / برآوردن توانی صد چنین کام
مکن گستاخی از چشم پرهیز / که در هر غمزه دارم ناوکی تیز
به هین در اشک مروارید گوشم / مکن بازی مروارید گوشم
نه آن عنبر نیم کز هیچ چونست / که عقد عنبرینم زیر چونست
مگر بر فندق دستم زنی چنگ / که عناب لبم دارد دری تنگ
بحرص این شکار از زره نغنتم / بطمع این رسن در چه نخفتم
زمینی رنگ در هر کار روانی / نه بهر پاس میدار و وفانی

سحرگه تا نیاید کاروان تنگ / فکند هیچ مرغی بر کلوزنگ
بدستان چند خواهی میدوانی / غلط کردی ببابل باز مانی
بجان داروی شیرین بازکردی / شکر روزه خود و باز کردی
مکن چندین بر این عشوه خواری / گر کردی بیش از این بسیار زاری
برو فرموش کن دوران دورا / رها کن در دست وامانده را
چو غولی مانده در هیوله کاهی / که موری نگذرد آنجا جاهی
درین سنگم رها کن تا ز روبی زور / دگر سنگی برونه تا شود کور
بستم بر حصار خویشتن در / غلط گفتم بکار خویشتن در
مرا آن روز شادی کرد بدرود / که از شیرین جدا گشتی بشهرود
بس آن گر نه بر تو بیچاره گشتم / ز خان و مان خویش آواره گشتم
من مسکین که در شهر مداین / چه شاید کرد المقدور کائن
چه آنجا کن که زو آبی برآید / رک آنجا زن که زو خونی گشاید
کلیم تو گر تو گرمی نیاید / کهن کردی کباب گرمی فرام
قدم برداشتی در رنجه بودی / کرم کردی خداوندی نمودی
هنوز این دیک تا خامست / هنوز اسباب حلوا نا تمامست
چو وقت آید که گردد وقت بار کار / تو را نم خواندمت مهمان کربا

غلط رانی که رحمت مطلق افتاد / برادم سینه وی را ملتقی افتاد
بدریا میبدی در شط شستی / بگل رغبت نمودی بالا کبستی
ترا من یار و آنکه خوبتر یار / ترا این کار و آنکه بایست کار
ز بیم غرق دریا ماندن ایمن / گر گشتی واجبت افشاندن این یار
چو فرزندی پدر مادر ندیده / یتیم آسا لعبت پرورده
ز تو کاسه ندیده در زمانه / شد و تیر ملامت را نشانه
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ / چو سید گرچه باشد تنگ بر تنگ
همان پندارم ای دلدار دلسوز / گر از شب دیر افتادم همان روز
جوانمردی کن از من پای بردار / گل افشاندی پس از ره خار بردار
گل افشاندی خیال انگیختن هیچ / نمک خوردی نمکدان ریختن هیچ
ترا امشب تو باید سربلندی / چه برخیزد ز چون من مستمندی
بنای دوستی بر باد دادی / مگر اکنون اساس نو نهادی
درختی گر جوانی کوثر بجواست / چو پر خشک گردد کی شود راست
ولیک امشب شبی ساختن نیست / امید مهر دو پرداختن نیست
تو امشب باز گرد از حکم رانی / گر امشب نیست ساز میهمانی
بعالم وقت سر حبری ندیدست / در هر گنج را وقتی کلیدست

ز بیمی مرغ چون بیوقت خواند / بجای پرفشاندن سر فشاند
چو شیرین دید کان معشوق طناز / ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز

پاسخ دادن خسرو شیرین را

فسونی چند با خواهش برآمود / فسون در بابل کی کند سود
سرم را بخت و نجم را جوانی / تنم را جان و جان را زندگانی
بعشوه عاشقی را تا بکی کین / مبارک مرده را آزار مکین
بلابه گفت کای مقصود جانم / چراغ دیده و شمع روانم
چو گردون چند با جانم کنی حرب / ز بستوی تهی میکن سرم چرب
نه بینی عیب خود و تند خویی / بر نیفشان عیب من تا چند گویی

چو گوری کو زند چنگ گوری خویش / به صد دستان کسی دیگر کشد میش
چو گوران چند لعل از سنگ پیچم / چرا ره جویم و فرسنگ پیچم
ز سنگ این لعل را بیرون میفکن / به خاک افکندیم در خون میفکن
هلاکم کردی از تیمارخواری / عفاک الله زهی بیمارداری
شب آمد برف می‌بارد چو سیماب / ز تیغ مهر کی چون آتش ای برتاب
مکن کامشب ز برفم خواب گیرد / مدارا روز کاین برف آب گیرد
یکی امشب بر آ خویشم مرو باد / که تا خاک درت بوسم پری‌وار
به زانوی ادب پیشت نشینم / بدوزم دیده وآنگه در تو بینم
روا مگسل است از کاشانهٔ تو / که دوزم چشم خود در خانهٔ تو
مدان آن دوست جز دشمن خویش / که یابی چشم او بر روزن خویش
بر آنکس دوستی باشد حلالت / که خواهد بیشی اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود بر تو حسدناک / بر آتش به که زر در صحبتش خاک
مکن جانا بخون خستگی گند / مدارم پیش از این چون حلقه بر در
عذابم میدهی این ناصواب است / بهشتست این و در دوزخ عذاب است
بهشتی میوه داری در سبیله / بجز باغ بهشتش کس نخورده
بهشتت تحفه خود داد بارت / درخت میوه را ضایع مکن
رطب بر خوان طبرخواری ز ترخوان / سکندر تشنه لب بر آب حیوان
درم کشائی را که سینه در بند / کمر بر صحبت دیرینه در بند
و گر ممکن نباشد در گشادن / غریبی را یک امشب بار دادن
برافکن برقع از مهراب خورشید / که حاجتمند برقع نیست خورشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی / برو خشم که سر چون شمع تو خوردی
مفرح هم تو دانی کرد در دست / که هم یاقوت هم عنبر ترا هست
لب چون انگبین داری و من موم / زبان در من مکش چون نیش زنبور
مکن با این همه نرمی درشتی / که از قاقم نیاید خارپشتی
چنان کن کز تو خوشدل بازگردم / بدیدار تو عشرت‌ساز گردم
قدم گر چه غبارآلود باشد / نظر باری ز تو خشنود باشد
و گر با من نخواهد شد دلت راست / به شواری توانی عذر آن خواست
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ / باز آید سر خود دارد آهنگ
شکست سرکشی چون تن افتد / فنای گردنان بر گردن افتد
بمن بر مهره کن چون دلنوازان / بمن بازی مکن چون مهره‌بازان
مکن بر فرق خسرو سنگباری / چو فرهادش مکش در سنگساری
شدی بدخو ندانم کز چه گفت است / مگر آیین معشوقان چنین است
مرا تا پیشت یابی که خاموش / چو دریا پشتتر بر بندم خروش
ترا تا بیشتر گویم کم اشتاب / شوی بیچ چو تا کرده رسن تاب
گهی با من به صلح و گه به جنگی / خدا دوری دهاد این دو رنگی
سفیدی کن حقیقت یا سیاهی / که نبود مار ماهی هر چه خواهی
مزن چندین جراحت بر دل تنگ / دلست این دل نه پولادست و نه سنگ
بکام دشمنم کردی نه نیکوست / که بر کار است دشمن کامی دوست
بده یک عذر چون گفتار من راست / مکن کار کژی بر کار من راست
برغم دشمنان منواز ما را / نهان میوه ز می ساز انگار
بشو را انگیختن چندین مکن زور / که شیرین تلخ گردد چون شود شور
مکن چون لب که شیرین نگار است / که شیرینی چو بی سازگار است

ترا در ابر چشم

ترا در ابر جستم چون مهتاب / کنونت یافتم چون ابر بی آب
چراغ عالم افسرده زنده بودی / چو در دست آمدی گر زنده بودی
گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش / چو در دست آمدی خود بودی آتش
عتاب از حد گذشته جنگ باشد / زمین چون سخت گردد سنگ باشد
نه هر زخمی بود با تیغ هم‌پشت / نه یکسان روید از دستی دو انگشت
توانم من که زینجا بازگردم / به از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت میگذارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین لعل لب را / که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از نارک لولو برانگیخت / گهی بست و مروارید بر ریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت / تو آراسته هم تاج و هم تخت
ز نیروی تو بر بدخواه پیوست / علم را پای باد و تیغ را دست
ببالای تو دولت را قبا چست / ببازوی تو گردون را کمان سست
زیارت بخت ما و بخت یاری / گر استی با من این بس روزگاری
پس آنگه شد چو شد چون کوه آتش / بخنده گفت ای سالار سرکش
تو شاهی و دگر شه را افتقاری / تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس / که معشوقیش باشد در جهان بس
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد / به نیکی کن غریب مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی / برادر خوانده بود آن جهانی
ز یکساعت بمن لب پرده پرده / نه از شیرین خبر آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین گوی در وی / چو عود تلخ شیرین بوی و شورش
از او دیدم مرا آزرم دلسوز / که نشنیدم پیامی از تو یکروز
مرا خاری که گل باشد از آن خار / به از سروی که هرگز ناورد بار
کمانی زیر سر گرده ستونم / به از زرین کمر بستن بخونم
مسی کز وی مرا دستینه سازم / به از سیمی که از دستم گدازم
چراغی کو شبم را برفروزد / به از شمعی که دستم را بسوزد
چو در عاشق چو دریا سنگ بر در / منم چون کوه دایم سنگ بر بر
بزندان با عذرم چون لعل در سنگ / دل از شادی و دست از دوستان تنگ
مباد آن تنگدل را تنگدستی / که با دیوانگی صعبست مستی
چو مستی دارم از دیوانگی هست / حریفی باید از دیوانه مست
قلم درکش بحرف دست یابم / که دست حرف گیر از انتسابم
همان پندار کامد تند بادی / ز باغت برد برگی بامدادی
مرا سیلاب اندوه پیش گرد / تو رخت خویشتن گیر و برگرد
من آن نیک ... در آتش تیز / تو ای من بین و حسرت کم و پرهیز
هوا کافور بیزی می‌نماید / هوای ما اگر سردست شاید
چو ابر از شور تلخی شد گلپار / دل از شیرین شور انگیز بردار
هوا داری مکن شب را چو خفاش / چو باز چهره خود روز رو باش
شد آن افسانها کز من شنیدی / گذشت آن مهربانیها که دیدی
شکر ریز زبان بی‌شمار نو غانه / اگر تازی ندانی چون فغانه
زان ترکم که من تازی ندانم / شکن کاری و طنازی ندانم
فلک را طعنه که گوی من آمد / شکن خود کار گیسوی من آمد

دلت گر مرغ باشد پر بگیرد
دلت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب یوسف واری از بر
همانی و همان عیسی و پس خر

گرانگه میزدی یک حربه چون تیغ
چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
بدین دیلم کیایی برگزیدی
سپر بفروختی وین خر خریدی

بود گر هیچ روئی در نگنجی
اگر موئی که موئی در نگنجی
گر از بستینه زن بی رنج مخروش
ادب کن لفظ را یعنی که خاموش

بزور و زرق کس نازد بخویش
نشاید خورد و پیش از روزی خویش
حلالی خور چو بازان شکاری
مکن چون کرکسان مردارخواری

مرا شیرین از آن خوانند پیوست
که بازیهای شیرین آیم از دست
یکی را تلختر گردانم از جام
یکی را عیش خوشتر دارم از نام

نهند تا تلخم نگذارد از دست
که از بوی بهانی یا ملاحت
چو نام من بشیرینی بر آید
اگر گفتار من تلخت نماید

کلام ار گشت تلخی چه باکست
گلاب آن به که طلعت تلخ ناکست
دو شیرینی بهم باشد کی نغز
رطب با استخوان جوز با مغز

درشتی کردم از خار است تیغت
لباسی که در زیرش درشتیست
گهر در سنگ و عزمات تا تمام
وز نیسان و جهان خود گنج بسیار

تحمل را بخود ده رهنمونی
ز چندانی که بار آرد زبونی
زبونی کان نه صد بیرون توان کرد
جهودی شد جهود حق توان کرد

چو خرگوش افکند در بردباری
کند هر کودکی بر روی سواری
چو شاهین باز ماند از پریدن
ز گنجشکان لگد باید کشیدن

شتر از هم جدا کرد و قطارش
ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی کو جنگ شیرین آزماید
چو شیران که دندانی نماید

سگان وقتی که وحشت ساز گردند
ز یکدیگر بدندان باز گردند
پس آنگه بر زبان آورد سوگند
بهوش و زیرک و جان خردمند

بقدر گنبد فیروزه گلشن
بنور چشمه خورشید روشن
بدان اورنگ داور کز روش داد
بمعبودی که جانرا پرورش داد

بهر نقشی که در فردوس پاکست
بهر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده که او هرگز نمیرد
به بیداری که خواب او نگیرد

بفیاضی که فطرت را خورش داد
هزاران جان جانرا پرورش داد
که بی کاوین اگر صد یار داری
ز من نایدت کامی که خواهی

بازگشتن خسرو بخشم از قصر شیرین

بدین تندی که خسرو روی برتافت
ز دست افشاند گنجی یا که دریافت

شبانگه کام سوی تختگه داد
بناف مشک خود خود از بن کرد

هزار آهو بره وانگه پر از شیر
بدان سبزه شده آهنگ گیر
ملک چون آهوی نافه دریده
نقاب یار آهو چشم دیده

ز هر سو قطره های برف و باران
شد و بارنده چون ابر بهاران
ز سیبت کو و چون گل میکند زیر
ز برف از زیر بر دل میکند زیر

بزیر چتر و از برف درم ریز
لعاب نقره خنگی بسته شد نیز
زبانش موی شد وز بیم مویه
به تنگایی بجای در گرفت مویه

بسی نالید تا رحمت کند یار
بجهد سعد شد یک لخت در کار
نفیرش گر چه هر دم تیزتر بود
جوابش هر زمان خونریزتر بود

چو پاسی از شب دیجور بگذشت
از آن در شاه دل رنجور بگذشت
ورنه میراند چون بیمار خیزان
ز دیده ویرانه برخوناب ریزان

دل از پس رفته میشد او دل از پیش
ز بی خویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز
نه دست آنکه بر دو پای شبدیز

شتر تکش راه را ره توشه بسته
ز مروارید بر گل خونابه بسته
در آن حسرت که آوخ کرد راه
بدیدار آمدی یا کوه یا چاه

مگر بودی درنگم رهبانه
بماندی رختم آنجا جاودانه
گهی میزد دو تیغ بر دست
گهی دستارچه بر دیده می بست

در آمد سوی لشکرگاه نومید
دلش میسوخت از گرمی خورشید
در یداری سیاه از سرخ گلشن
بر آمد ماه شانی بخت روشن

شکفته نوبتی بر چرخ چون تست
کنار نوبتی را شمع در بست
نه از دل رحمان نظاره میکرد
بجای جامه جانرا پاره میکرد

بآسایش نخفت و آن شب نداشت
سر از زانوی حسرت بر نمی داشت
ندیم و حاجب خواند او و دستور
همه رفتند خسرو ماند و شاپور

الصبحت هر زمان استاد کماش
ورو نقشی طرب ستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب
بروی شاه بخندیدی چو مهتاب

دلش دادی که شیرین مهربانست
ور آن تلخی میان کام زبانست
که شیرین گر سر پیکار دارد
رطب دانی که سر بر خار دارد

بود شیرین که شیرین خشم راند
ز شیرینی بخر سود آنچه خیزد
ملک چون جای خالی دید از اغیار
حکایت کرد با شاپور بسیار

که دیدی تا چه رفت امروز با من
چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بی شرمی بود آن غدر کردن
چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس

گله چون بار دو آن شش بیارم
باستغفار چون سرو ایستادم
تبر بر نارون گستاخ میزد
هر بره سروی را شاخ میزد

نه زان سرما نوازش گرم گشتش
نه دل زان سخت رویی نرم گشتش
زبانش سر بسر تیره تر بود
یکایک جوشش خواهش تر بود

ولی تندی نماید یار با یار
نه تا این حد که باشد خار با خار
سخنهای خوش از سر در ستمهای
بگفتم سالی و شنید ماهی

اگر در روت بابل شد جمالش
وگر نه فلفل هندوست خالش
ز بس سردی که بر یخ شد سرشتم
فسون هر دو بر یخ کو نشتم

نقش را گر نکیسا بر فزونست
من غمخوار میدانم که چونست
سرشت خوی طفلان ایدرم
هم بیمایه را همپایه دانم

هر آن دوستی آمد مهمانی
نهفته کین و ظاهر مهربانی
چه خواهش کان نکردم زو به هر باد
نیند رفت و جدا شد هوش با او

شب آمد روشنایی هم نبخشید
نمک مومیایی هم نبخشید
اگر چه وصل شیرین بی نمک رفت
از او شیرین تری زیر فلک نیست

مرا سیوند او غاری نیرزد
نمک خواری جگر خواری نیرزد
بزیر پای پیلان در شدن پست
به از خویش خیالی کاشتن دست

نباخن سنگ برکندن ز کهسار
برآید حاجت بر او یاسین
عبر یا عذر کشتن بود
از آن به گر فروغ زنهار خواهی

همه کس دو آب پاک نامم
مرا نکوخاک جوید خاک نامم
چو من در سنگ بر دو کان گرم
چو بی روغن چراغی جان گدازان

چه شاید ملک را دادن بشوخی / که نشنیدست کالایش کلوخی
مرا چون من کسی باید بناموس / که باشد همبر طاوس طاوس
مرا شیرین است از طالع نه ترکی / گوزنی چون کند با من سترگی
ازین گونه حدیثی چند میگفت / ز بس اندیشه دلبر همی خفت

عذر خواستن شاپور خسرو را از بهر شیرین

نخستین خاک را بوسید شاپور / پس آنگه زد ز آتش آب کافور
گزین تندی نباید تیز بودن / جوانمردیست عذرانگیز بودن
تمیز عاشقان چون برق باشد / میان آب و آتش فرق باشد
اگر کردست شیرین هست معذور / که شیرینی بکری هست مشهور
ز شیرین که همه خرما دهانی / مدار و لقمه بی استخوانی
گرت سر گرد دارد صفرای شیرین / ز سفره دور کن حلوای شیرین
مگر شیرین از آن حلوا خبر داشت / که چندین سرکه در زیر شکر داشت
چو شیرینی ترشی هست ناکار / گرت صفرا و سودا نیست بگذار
مکن تلخی و ترشی شور منگیز / ز شیرینی شکر بی تیز شو تیز
بگو راز نکویان نتوان بریدن / بجا باید ناز معشوقان کشیدن
عجب نبود ز خوبان تندخویی / چنان کز شکر آید نیشه جویی
همه خوبان چنین باشند بدخوی / عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی
شبه با در بود عادت چنین است / کلید گنج زرین آهنین است
کدامین گل بود بی زحمت خار / کدامین خط بود بی زخم پرگار
صدف با در بود گل هست با خار / وزین شیوه در عالم هست بسیار
ز خوبان توسنی رسم قدیم است / چو ماه آبی بود زخمش سلیم است
رهی خواهی از سیلاب اندوه / قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از صرصر چو بیدی بر لرزی / اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
بیاد کامت ناکامی برآید / که بوی عنبر از خامی برآید
بر آن سر ترکتازی کرد نتوان / که با او دست یازی کرد نتوان
زنت آخر درآمد بند مهتاب / گر از روزن درآید چو مهتاب
مگر ماه و زن اندک خو درآید / که چون در بستی از روزن درآید
تو پنداری که او زین غصه دورست / نه دورست او ندانم کو صبورست
گر از کوه خارا سنگی آمد / ترا در سایه او را بر هوا خفته
وگر خاری ز دوست حاصل آید / ترا بر دامن او را بر دل آید
گهی از شب صبوری کرد باید / که شب آبستن است تا خود چه زاید
نزاد دعا بود آن طالع یکی جوی / نماند دایم آب اندر یکی جوی
همه سال ار نباشد کامکاری / گهی باشد غمی زنگی خواری
بهر نازی که بر دولت کند بخت / نباید دوستی را داشتن سخت
بصبرش عاقبت جایی رساند / که بر روی سرکه را خواهد نشاند
بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید گنج بسته
مراد آن رائضی کو توسن کند رام / کند آهستگی با کره خام
کجا پرگار گردش ساز کرده / بگردشگاه اول باز کرده
گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد صبح چون بیمار گردد
امیدم هست کین محنت سرآید / مراد شه برین زودی برآید
بدین حلوا ملک را شاد میکرد / خرابی را ز رونق آباد میکرد

ز دولت بر رخ

ز دولت بر رخ شه خال میزد / چو اختر سکه بست آن فال میزد
همان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین آگاه کرد از صورت حال

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو و آمدن از عقب او

که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ / دل پر مهر از سنگینی بی سنگ
فرو میریخت نرگسان مست میزد / ز دستان دل بر دوست میزد
هوا را بسته کرد از آه بریان / زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه میریخت / بنوحه هر سرشکی تازه میریخت
چو مرغی نیم کشت افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
سری آن نه که در غم پای دارد / دلی آن نه که یک جا جای دارد
چو از بی طاقتی شوریده دل شد / وزان گستاخ رویها خجل شد
بگلگون برنشست آن تنگ آهنگ / فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بران رخش خجسته / چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون کار ابروش / شب تاریک چون ظلمات گیسوش
نگاور در ره باریک میراند / خدا را در شب تاریک میخواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی / سبق برده ز چرخ لاجوردی
بآیین غلامان راه برداشت / پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا بلشکرگاه خسرو / جنیبت راند بر خرگاه خسرو
زبان پاسبانان بر بسته / حمایلهای سرهنگان گسسته
همه افیون خور مهتاب گشته / ز پا افتاده مست خواب گشته
بهم بر شد از آن نظاره کردن / نمیدانست خود را چاره کردن
چو سرو سیمتن شیرین دلخواه / بتنهایی براه افتاد چون ماه
ز درگاه ملک میدید شاپور / که می آمد سواری تنگ از دور
برون آمد سوی شیرین خرامان / نکرد آگه کسی را از غلامان

دیدن شاپور شیرین را و آوردن بخرگاه

بدو گفت ای پری پیکر چه مردی / پری گر نیستی اینجا چه گردی
که شیر اینجا رسد بی‌زور گردد / وگر مار آید اینجا مور گردد
بافسون داد آن تابنده مهتاب / ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت / سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب درماند شاپور از شتابش / فراتر شد که گردد حق‌شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد / کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد راهت / که ما را توتیا شد خاکپایت
پری پیکر نواز شاه نمودش / بلفظ نازکان چندی ستودش
گرفتش دست و کیفیت از پیش / حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن / خجل گشتن پشیمانی فزودن
وزان رفتن نهانی خام گفتن / سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند / دلم در بند غم یکبارگی ماند
چنان در کار خود بیچاره گشتم / که تنها از صبر آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری / کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند / مرا در دست بدخواهی نیفکند
چو از خود خواسته خود راست آمد / بحکم راست آمد راست آمد

کنون خود را ز تو بی غم کردم
برآمد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم
برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد
جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشه شها نشانی
بگویی راز من شه را نهانی
بران تا لهو و نازش برانگیزم
مجال جان نوازش برنهیم
دوم حاجت که گر یابد بجاه
بکابین سوی من خیزد شهنشاه
گر این معنی بجای آری ز خوبی
بکن ترتیب تا ناید نیابی
وگر نه تا ره خود پیش گیرم
سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن کرد بر شاپور کارش
بصد سوگند شد پذرفتگارش
که من کار تو از یاری و شاهی
بپردازم بفرمان الهی
برآمد زان لب گلگون چو شبدیز
بایوان برد گلرخ را چو پرویز
دو خرگه داشتی خسرو مهیا
برآموده بگوهر چون ثریا
یکی خانه ز بهر باده خوردن
یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پری رخ را بسان پاره نور
بسوی خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش در آن دست
برون آمد در خرگه فرو بست
زمانی طوف میزد گرد گلشن
میان گلشن آبی دید روشن
ببالین شه آمد نیک شاد
بخدمت کردن شاه ایستاد
ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه
چنین افراخته چون یک فلک ماه

خواب دیدن خسرو و تعبیر کردن شاپور

ستایش کرد بر شاپور بسیار
که ای من خفته چون بختم تو بیدار
باقبال تو خواب خوب دیدم
کزان شادی بگردون سر کشیدم
چنان دیدم که من در پهن باغی
بدست آوردمی روشن چراغی
چه باغ الحق چه باغی بس دل‌افروز
نسیمش باج خواه از باد نوروز
ریاحینش لطیف و میوه‌ها نغز
مداوای دل و آسایش مغز
درختش سر کشیده تا بعیوق
چو دست عاشقان در زلف معشوق
بهشتی رسته بر هر میوه داری
بشکل طوطیی هر شاخساری
گلش صد کان گوهر بار کرده
گیاهش سبزتر و نازک کرده
بنفشه بر سر سبزه و بیدار
چو خط نو دمیده بر رخ یار
ز شیرین گر چه حلوا چشیدم
بخواب خوش در آن باغ آرمیدم
چراغی داشتم روشن تر از باغ
چو تابان شمعی از چنگش چراغ
چراغم را بنور شمع مهتاب
کنون تعبیر آن چون شد دریاب
به تعبیرش زبان بگشا و شاید
کز آن حجت روشنی پیدا نور
بروز آرد خدا این تیره شب را
بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم
زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارایم فردا مجلس نو
فلک سالخورد از کس نو
چو از مشرق برآید چشمه نور
براکنده ز دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم
وزین دریا بدان کشتی گریزم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت
چو نرگس زان نشاط خرمی خفت
سحرگه چون روان شد مهد خورشید
جهان را شید نوشانی خورشید

صفت بزمگاه خسرو

برون جست از

برون جست از درون نازنین دست
عروس صبح را از زیور بهم بست
بجنبانید مرغ از پر و بال
برآوردند مرغان بانگ قلقال
برآمد شهریار از خواب نوشین
دلش پر خرمی از خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی
که بادا بود کوهی کم ز کاهی
برآمد نوبتی را سر بر افلاک
نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شصت در شصت
ستاده چتر و در وی زر برست
ز سرهنگان سلطانی حمایل
دراورده کشیده زرین شمایل
بدهلیز سراپرده سپاهان
علمش را بسته دامن سپاهان
سیاهان حبش ترکان چینی
چو شب با روز کرده هم نشینی
حصارا کرده دریا بی درنگ
ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ
طناب نوبتی یک میل در میل
بنوبت بسته بر در پیل در پیل
ز گرد و کهای دورادور بسته
مه و خورشید خیم از نور بسته
درین خرگه نشسته خسرو چین
دران خرگه فشانده شور شیرین
بساط شاه را افکنده در بخت
که گنجی بود هر تاری کزو رفت
ز خاکش باد در گنج روان بود
مگر خود گنج بادآورد آن بود
منادی جمع کرد و محرمان را
برون کرد و ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشاهی
وثاقی جز غلامان سرایی
ادب پرورندگان خسرو مسند
نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده در کرانها
ز یاقوت و زمرد نقلدانها
بدست هر یکی از ظرف گنجی
مکلل کرده از عنبر ترنجی
ملک را زر دست افشار در تخت
گز افشردن آن میوه از بخت
لبالب کرده ساقی جام چون نوش
بیابی کرده مطرب مغز در گوش
نشسته باربد بربط گرفته
جهان را چون فلک در خط گرفته
گشاده از رود حیران سرودش
دو رود از چشم خسرو شسته دوش
بدستان دو دستان را که بر داد
ز نغمه زخم و لحن اصفهانی
ز دود دل کرده بر عود می زد
که عودش بانگ داد و رود میزد
همه نغمه در عشق و هوس داشت
که موسیقار موسی در نفس داشت
ز دلها کرده در مجمر فروزی
بوقت عود و سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دستی شکر ریز
بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بنوعی گوش خاطر را بمالید
که زان مالش رود بربط بنالید
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز
در آورده آفرینش را بآواز
نکیسا نام مردی بود چنگی
ندیمی خاص و میری سخت سنگی
گره و خوش گوی تری در لحن آواز
ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او برآورد
نمانده ساز تقطیع او برآورد
چنان ساخت الحانهای موزون
که زهره چرخ میزد گرد گردون
نواهای چنان چالاک میزد
که مرغ از درد و پر در خاک میزد
خیال او که افزون شد از مرو خود را
فدای او یکی کس با بد را
دران مجلس که عشق آغاز کردند
نکیسا چنگ و بربط ساز کردند
نوای سرو و مرغ از بربط و چنگ
بهم در ساخته چون بوی با رنگ
ترنم با آن خمار از گوش می‌کرد
یکی داروی دیگر هوش می‌کرد
بناله سینه را سوراخ کردند
غلامان را فرستاخ کردند
ملک فرمود تا کمتر غلامان
برون رفتند چون کبک خرامان

مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور — شده آن دیگران از خرگه دور
سه تای باربد دستان همی زد — بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرد آواز — فکنده ارغنون را زخمه و ساز
ملک بر مرده جان انداز میکرد — در گنج و در دل باز میکرد
چو زین خرگاه خسرو در شد شاه — برآمد چون زنخ خرگاه ماه
نگر دختر که آن چشمه نور — چو پروانه طوافی کرد شاپور
ز کنج پرده گفت آن ماه جانان — گزین مطرب یکی نزدیک من خوان
برین در کز نشان گو ساز و چنگ — که تا با سوز من دارد آهنگ
عجب حالی پریشان آرد ساز — بگوید آنچه من گویم باواز
نکیسا را زبان در برد شاپور — نشاندش گیده گام از رشکا ده دور
گزین خرگاه محرم دیده و دور — سماع خسروی نزدی در آمیز
نوا بر طرز این خرگاه بر زن — رهی کو کو ده آن ماه برزن
از اندرون باربد چون بلبل مست — ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود — بهشتی بود از آتش مانده دود
ملک را داده تا مطرب چه خواند — که امین راه دستان نوا زد
بگوش چنگ در ابریشم ساز — فکنده حلقهای محرم آواز
نوا بازی کنان در پرده چنگ — غزل گیسو کشان در دامن چنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش — نهم دل گفت کین بر گو میندیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست — فرو گفت این غزل بر پرده راست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

مخنب ای دود دولت زمانی — مگر کز خوشدلی یابی نشانی
برآی از چاه صحرای صبح امید — دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بسازای بخت با ما روز کی چند — کلیدی خواه و بگشا زین بی بند
ز سر بیرون کن این طالع گرانی — رها کن تا توانی ناتوانی
بعیاری برآی ای دوست دستی — درافکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب دل در موج خونست — گر آری رحمتی وقتش کنونست
نه زین افتاده ترکیبی ضعیفی — نه زین جانب از تو باری حریفی
اگر بر کف ندارم رخت آبی — توانم کرد بر آتش کبابی
دگر جلاب داران را نشانیم — نقابی زآب ست آخر کشانیم
وگر نقشی ندارم دوخت آخر — سپند خانه دانم سوخت آخر
میندازم چو سایه بر سر خاک — تو سروی سرو با سایت چه باک
چو مه در خانه پروین باید — چو زهره در برچنیت باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی — کنیزی بیسکیم دعوی ...
مرا پرسی که چون نه آزردیم — چو میدانی ومی پرسی چه گویم
عزیزی چون بود بی یار مانده — ز کار افتاده در بار مانده
چو خاک آبم کار دیر گشته — چو لاله در جوانی پیر گشته
بامیدی جهان بر باد داده — چو بیداری بدین روز اوفتاده
نه هم پشتی که پشتم گرم دارد — نه بختی کز غریبان شرم دارد
مثل زد مرد کار افتاده بر خویش — که در عالم مبادا شخص درویش
مثل زد مرده چون میمرد بی بخت — که باید مرده را نیز از زمین تخت
زبی کامی دلم شد سخت ... — بسازم گر ترا کام ... است

چو برناید مرا کامی که باید — بسازم تا ترا کامی برآید
نگر تیغ آمد آن لب را چو دم — که کاوسا ختن سوز دو چو دوم
مرا این سوختن بودی بر گسست — که دودی کاسه دارد ...
نخواهم کرد بر تو حکمرانی — کرم زین بیشتر داری تو دانی
نکیسا چون درین افسانه را ساز — سه تای باربد برداشت آواز
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت — بآهنگ عراق این دو بیت برداشت

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نسیم دوست می آید بما غم — خیال گنج می آید چه داغم
کدامین آب خوش دارد چنین جوی — کدامین باد دارد اینچنین بوی
مگر باد گذشت آن صبحگاه — گره وز نافه برطرف خرگاه
مگر وقت شد ساعت خورشید — پر افشان کرد بر کلاه جمشید
مگر سروی ز طارم سر برآورد — که ما را سربلندی در برآورد
مگر ماه آمد از روزن درافتاد — که شب را روشنی منظر افتاد
مگر بار نسیم آمد فرادست — که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر باد بهشت آنجا گذر کرد — که چندین خنده ی در ما اثر کرد
مگر بادست آب زندگانی — که ما را زنده میدارد نهانی
مگر دی ماه گشت اردی بهشتی — کزین دوزخ برید آمد بهشتی
مگر شب سند شد آفاق مقصود — که می بارد بجای برف کافور
مگر در باغ شیرین خسرو — که می تابد بهاری خرم از نو
مگر اقبال شمعی نو برافروخت — که چون پروانه غم را بال بر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی — که از هر گوشه خیزد خروشی
چو در دام آمد آن آهوی طناز — که بر صیاد میکرد آهو ناز
به دشواری توان رفتن ازو دام — که بود آنگاه توسن این زمان رام
ز ریحان چنین چون در کشیم دست — که دی مستور بود و این زمان مست
بگو ای دولت آن شکر کجا را — که باز آرد جانبگ اختری را
ترا بسیار خصلت هر نکوست — بگویم راست مردی است کو ...
من چو گشته گندم درود — ترا جو داده و گندم نموده
میان کز تو شنی خشم نمودم — تو انصاف بین که چون پیام تو بودم
بتر دود دهند ورا کسی بست — که باد و دوح افریش هم دست
ندارم بیم دل در پادشاهی — ولیکن درد دل چندانکه خواهی
لگدکوب غمان گشته ام — که بخت بد لگد زد بر فتوحم
دلم خون گرید از غم چون گریم — کدامین ظالم از غم خون بگریم
تنم ترسد ز هجران جان بترسد — کدامین کافر از هجران نترسد
چو با زلف تو پیدا بود دستم — دل خود را ز لعلت بار بستم
بخلوت بالبت دارم شماری — وز نیم کردنی ترمیت کاری
گرم خواهی بخلوت ماه روا دان — بجای گل چه باید خار دادن
از آن جهت که جز مریم نیاید — بدو زان کاراج ادن کم نیاید
چه باشد گرز خیان آب حیاتی — بغارت برده بخشی زکاتی
چو برزد باربد زینسان نوایی — نکیسا کرد ازین بهتر ادایی
شکفته چون گل نوروز صد رنگ — بنوروز این غزل در ساخت با چنگ

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشم به دیدار تو روشن / سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب و خوردم / غبارت توتیای چشم دردم
ز تو خوش بو دماغ مشک بیزم / تو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشم را چراغی / چراغ چشم را رخشنده باغی
چه می خوردی که رویت نوبهار است / ازان می خور که آن می یادگار است
جمالت چون جهانی جان نوازد / کسی با جان جهانی چون نسازد
تو نیز از آینه در دست یابی / ز عشق روی خود خود مست یابی
مبین در آینه ای صورت چین / که باشد خویشتن بین خویشتن بین
ترا آینه چشم چون منی بس / که ننماید بجز تو صورت کس
کسی آن آینه بر کف چه گیرد / که مردم نقش دیگر کس پذیرد
مدار آور که او دارای مهر است / که بی تو عمر شیرینم چو زهر است
بترک بیدلی گفتن دلت داد / زهی رحمت که رحمت روالت داد
تو با تریاک و من با زهر جانسوز / تو با آن روز و آنکه من بدین روز
گمانم کز چو من مستی پذیرم / دران مستی تو باشی دستگیرم
کنون کافتادم از مستی و مستی / گرفتی دست لیکن پای بستی
چه داریم از جمال خویش مهجور / رها کن تا ترا می بینم از دور
جوانی را بیادت میگذارم / بدین امید روزی می تمامم
بس این یاران خود را زار کشتن / جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی هر ساعتم بر سینه خاری / مزن ور میزنی بنواز باری
حدیث بی زبانی بر زبان آر / میان دربسته ام در میان آر
ز بی رحمی کشیدم بر درت رخت / که سختی پای مردم را کند سخت
وگر زین مسکنم کز حصن فولاد / حرامی را برون آرم بدین داد
ترا گر دست بالای برستم / بحکم زیردستان زیردستم
مشو در خون من چون زیر دستی / چه نقصان کعبه را از بت پرستی
خوشا آندم که آیی در برم تنگ / می نالم دمی بر ناله چنگ
تبا ز نیمشب زلفت بگیرم / چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
لبی کز لعل میگونت شوم مست / بخسپم تا قیامت بر یکی دست
سخن زین بیش [illegible] تمامت / ندارم طاقت بار فراقت
بتو دادم عنان کارسازی / تو دانی گر کشی ور می نوازی
بهشتم گر درآیی ای وفادار / مرا خوشتر ز ملک و گنج دنیا
چو چنگی گشته و افکنده باشم / ازان بهتر که بی تو زنده باشم
نکیسا کین غزل با چنگ برگفت / سه تایی برد با سازی چنین جفت

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نوا را پرده عشاق در بست / در افکند این غزل چون بلبل مست
سحرگاهان که از می مست گشتم / بمستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشکبو دیدم در او باغ / چو خون زاغ بر خون چنگل زاغ
گل صدبرگ با هر برگ خاری / بزندان کرده گنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته لیکن / حصاری قفل او سنگینه لیکن
بهشتی پیکری از جان سرشتش / ز هر میوه درختی در بهشتش
ز چندین میوه های نغز و تر / ندیدم جز خماری خشک در سر
پری رویی درین ایوان کرده / دلم را چون پری دیوانه کرده

به بیماری دلم

به بیماری دماغم هست رنجور / گر اندیشه بنگر دور پری دور
وگر چشمم ز مغزم بر زند تاب / پری وارم کند دیوانه در خواب
پری را هم دلی دیوانه جوید / در آبادی نه در ویرانه جوید
همانا کان پریروی سخن سنج / درین ویرانه زان گنجید چون گنج
گر آن گنج آرم از ویرانه بیرون / بتابش بر نهم چون در مکنون
بخواب نرگس جادوش سوگند / که غمزش کرد جادو را زبان بند
بدو افکندن آن زلف سرکش / که همچون خرمنی در من زدن آتش
ببانگ زیورش کز شور خلخال / برآرد زاهد صد ساله از حال
بمروارید آن بیجاده مهدش / بعذر انگیز شیرینهای تهدش
بعنبر سودنش بر تخت عاج / برآمودنش بر گوشه تاج
بنازش کز حیات بی نیاز است / بلطفش کان بسی بهتر ز ناز است
بطاق آن دو ابروی خمیده / مثالی را ز طغرا برکشیده
بدان مژگان که چون هم زد زند نیش / کند زخمش دل عالم را ریش
بچشمش کز عتابم کرد رنجور / بشیوه کردنش کز من شود دور
بدان عارض کزان چشم آب گیرد / که تری نکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قلعه‌ش را کمند است / چو سرو قامتش بالا بلند است
بمار افشانی آن زلف و آغوش / بچنبر بازی آن حلقه و گوش
بدان نرگس که از نرگس گرو برد / بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سی و دو دانه لولوی تر / که دارد قفل از یاقوت بر در
بسحر آن دو بادام کمربند / بلطف آن دو عناب شکر خند
بچاه آن زنخ در چشمه ماه / که دلرا آب ازان چشمیست آن چاه
بمشکین دانه آن خال و آن رنگ / که بر تاتاریان زد لشکر زنگ
بطوق غبغبش گویی که آبی / معلق کرده اندر آفتابی
بدان سیمین دو نار مجلس افروز / که گردد بسته از نارنج نوروز
بفندقهای سیمینش ز انگشت / که قاقم را ز نرمی خویشتن کشت
بدان ساعد که از بس نازکی آب / چو سیم پخته شد بر تخت سیماب
بدان نازک میان نوشته اندام / ولیکن سخت تر از نقره خام
بر آن سیمین ساق و گفتن نیارم / اگر گویم شب خفتن نیارم
بخاکپای او کز دیده پیش است / بدو سوگند من جان خویش است
اگر دستم دهد کارم بدستش / در او جان کنم جای نشستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم / جهان را شاد و او را بنده باشم
چو رود باربد زین در نوا ساخت / نکیسا زود چنگ خویش بنواخت

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

دران پرده که خوانندش حصاری / چنان بگری روان داد از نگاری
تنم خاک تو شد ای سرو چالاک / بر افکن سایه چون سرو بر خاک
ازین مشکین رسن کز حلقه تابی / رسن در گردنی چون من نیابی
اگر گردنکشی کردم چو میران / رسن در گردن آیم چون اسیران
نگنجد آسمان در خانه من / دو عالم در یکی ویرانه من
ندارد پای پیلان خانه مور / نباشد پشه با سیمرغ هم زور
سپهری گر فرود آید بچاهی / کجا گنجد بهشتی در گیاهی
سری کز نزل دربانی نیاید / نثار تخت سلطانی نشاید

بجان آوردن و شیوه منگر / بجان من که زینم دیده ور بر
بدان حضرت که خواهش بدم نیست / شفیعی بایدم زان جز کرم نیست
بعذر آوردن چندین گناهم / اگر عذری همی آرم بخواهم
دهم چندان زمین بوس ای بنوشش / که بخشایش نماید کوش کوش
بچهره خاک را چندان خراشم / کزان خاک آبرویی بتراشم
بساطت را بچندان کنم نرم / که اقبالت دهد منشور آزرم
چنان خواندم ز طالع نامه شاه / که صاحب طالع نیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع باد دارم / چو پیکان پای از آن راه دارم
ز جوش این دل جوشیده با تو / بپا می داشتم پوشیده با تو
بدیدم تا بپایت رهگذارم / هم از کنج تو دامت رهگذارم
و دانم گر ز خودی گرد یک شب / بخوردی با میان آوردش باز
زبانم گر زد از آتش زبانه / نهادم باد لعلش در میانه
وگر چشم ز تری تنگی کرد / بعذر آمد چو شد وحی نبرد
وگر ز ظلم سر از فرمانت تافت / هم از سر تا قدم بی تیرت تافت
نم ابروم اگر زه بر کمان بست / بزن تیری که تیر دیگران بست
وگر غمزه بمستی تیری انداخت / بهشیاری ز خاکم توتیا ساخت
گر از تو جعد خویش آشفته دیدم / بزنجیرش کمر چون در کشیدم
چو مشعل سر در آوردم بدان پی / نهادم جان خود چون شمع بر پی
اگر خطت کمر بندد بخونم / نیابی نقطه را از خط برونم
وگر گیرد خیالت کار من سست / بتاب دامنش گیرم همی چست
حقیقت گر خورد خونم ازین بیش / هر آن دیده دندانش کنم ریش
من آن بادم که میوش کس نچیدست / درم پیدا نکردم تا بدیدست
کسی کو جز تو نام کشد دست / نه زآب از آب انگورش نم نکست
چو آن لب کز شکر دارد جهانی / زبادامم نیابد کس نشانی
اگر چون قند قم بر سر زنی سنگ / زعنابم نیاید جز تو کس رنگ
برآنکس چون دهان پسته خندم / که جز تو پسته خواهد زد قندم
رطب چینی که با تخمم ستیزد / ز من جز خار بی تخمی نخیزد
دانی کو طمع دارد بسیبم / مبوم سیب چون طفلش فریبم
کسی کو با ترنجم کار دارد / ترنج آسا قدم بر خار دارد
اگر زان آفتاب آید گره ماه / درین میوه نیابد جز تو کس راه
نکیسا چون زد این طیاره چنگ / ستای باربد برداشت آهنگ
باواز حزین چون عذرخواهان / روان کرد این غزل از صفاهان

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

مرا در کویت ای شمع نکویی / فلک پای مرا کندست گویی
اگر چون گوسفندم می بری سر / بجای خود دوان آیم بدین در
دلم گر می بری اندیشه نیست / بهر گز بیدلی را پیشه نیست
تنی کو بار این گل برنتابد / بسر بازی غم دل برنتابد
چو در خدمت نباشد شخص رنجور / نباید دل که از خدمت بود دور
بسی کوشم که دل بردارم از تو / گر بس رونقی دارد کارم از تو
ز دل نتوان کارت برگرفتن / نه از دل تیر یادت برگرفتن
مران جان کز چنین صد جان فزونست / که جانم بی تو در غرقاب خونست

بدان چشم سیه کآهو نگارست / گر آهوی تو چشم پر غبارست
فرو ماندم ز تو خالی و نومید / چو ذره کو فرو ماند ز خورشید
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها / چو ماهی کو جدا گردد ز دریا
ندارم بیش ازین جان یا دریغ / تو دانی و سر اینک تاج و تیغ
چو در ملک جمالت تازه شد رای / عنایت را مثالی تازه فرمای
بعمری کان بود پنجاه یا شصت / چه باید صد گره بر پای خود بست
پس از عمری که کردم دیده جایت / کم از یک بوسه بر خاک پایت
تنوری بر فروز از نیزه ورا / ببوسی تا زو گردان مرده ورا
لب درد فراقت را دوا کن / وگرنه جان من از تن جدا کن
چنان آن چو گل لب خنده ور کردی / که چنگ مرده را زو زنده کردی
مرا فرخ بود روی تو دیدن / مبارک باشد آواز تو شنیدن
خلاف آن شد که از چشم نهانی / چو از چشم و آب زندگانی
جدایی کو به پیش گرد او دوست / ز تن تا جان پدید آرد دو پوست
امیدم هست کز روی دل افروز / شب هجران من آخر شود روز
چو شیرین دست بر بارم ندارم / ز دست عشق خود از کار ماندم
نوایی بر کشید از ساز شبرنگ / بچنگی داد کین در ساز با چنگ
بزن راهی که شه بی راه گردد / مگر کین داوری کوتاه گردد
نکیسا در ترنم جادوی ساخت / پس آنگه این غزل در راهوی ساخت

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

بساز ای یار با یاران دلسوز / که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای با ما تنگی چند / شتاب عمر بین آهستگی چند
بسا طایر که ماند از طیرکان خورد / بسا گیا که سگبان بخت و نیک خورد
بروزی چند با این سخت رختی / درین سختی چه باید کرد سختی
خوش آن باشد که امشب می بنوشم / امان باشد که فردا باز کوشم
چو فردا را نماند امید داری / بباید کردن امشب سازگاری
جهان بسیار بازی ها نمودست / جهان نادیده و جان ناچه سودست
بهاری داری از روی خود امروز / که هر فصلی نخواهد بود نوروز
گلی را کان نبود آید و سیر / چو هنگام خزان آید برو باد
گل آن بهتر کزان گلاب خیزد / گلابی کز گداز گل بریزد
دران حضرت که نام زر سفالست / چو من کی در حساب آید محالست
لب دریا و آنگه قطره آب / رخ خورشید و آنگه کرم شب تاب
چو بازار تو مست زنگولی تیز / کسا وی چون مرا رونق بر انگیز
بهر کالای کاسد تا توانی / بکار آید ترا روزی چه دانی
درستی گرچه دارد کار و باری / شکسته بسته نیز آید بکاری
اگر چه زر مهر افزون عیارست / تو اختر ریزه ها هم در شمارست
نهادستی ز خشم حلقه در گوش / بدین حیلم چه دیدی باز مفروش
تمنای من از عمر و جوانی / وصال تست آنگه زندگانی
به پیغامی ز تو راضی کوشم / برآیم زین اگر زین بیش کوشم
منم دریای عشقت رفته از دست / بخلوت خوردم و تنها شدم مست
من آن سایم که در بالا و در زیر / ز رایت سر نگردانم بشمشیر
نگردم از تو تا بی سر نگردم / ز تو تا در نگردم بر نگردم

بهر لحنی که تا اکنون نمودم چو لحن مطربان بی پرده بودم
کنون در پرده خواهم اوفتادن چو لحن از پرده بیرون خواهم افتاد

چراغ از دیده حیران نور بوده که دیگ وحش از آتش بجوشید
سخن تا چند گویم از خیالت برون رانم حقیقت با نجات

بجای توتیا کردت سلامم گهی بوسه گهی در دیده سایم
بخسپانم ترا من میخورم تاب که من سرمست خفتم تا تو در خواب

سر زلفت بگیسو باز بندم گهی گیرم ز عشقت کار خندم
چنان بر نقش دل عالم نگهت که با دست خدا داد استقامت

در آغوش آنچنان گیرم تنت را که شود آگهی پیراهنت را
چو لعبت باز پیدا کن نماز من اندر پرده چون لعبت شوم باز

گر از دستم چنین کاری برآید ز هر خاری گلزاری برآید
خدایا یار پیروزیم گردان چنان هر روزی پیروزیم گردان

چو خسرو گوش کرد آن بیت چالاک ز حالت کرد حالی جامه را چاک
بصد فریاد گفت ای باربد هان قوی کن جام اندر کالبد جان

نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت ستانی باربد آبی برو ریخت
با بستاد نوایی کرد در کار گر زو چنگ نکیسا شد نگونسار

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نه ترکیب ملک بر آن خلل را بزیر افکند و بر گفت این غزل را
ببخشای ای صنم بر عذرخواهی که صد عذر آورد بر هر گناهی

گر از حکم تو روزی سر کشیدم بسی زهر پشیمانی چشیدم
پشیمانم بهر بادی که خوردم گرفتارم بهر جوی که گردم

گرفتم هرچه من کردم گناهست نه آخر آب چشمم عذرخواهست
قلم در حرف کش بی‌آیمت را شفیع آرم بتو بی خوابیم را

ازین پس سر ز پایت برندارم نخ از خاک سرایت برندارم
کنم در خانه یک چشم جایت بدیگر چشم روبم خاکپایت

نکوتر زین سگ بتر چنان نکویم گرت جان از میان جان نکویم
نصیب من ز تو در جمله هستی سلامی بود آن هم بازبستی

اگر محروم شد گوش از سلامت ز یا بر آرزو میدارم نجاتت
درین شب گرچه بر بادم فغانی کرم بی بی ندارم هم زبانی

ز تو پرسش ز تو امید خواست اگر بر خاطرت کردم غلامت
ندارد دل که آیی در کنارم و گر داری من این طالع ندارم

ز تو پی رو نیم خوانند کویم مر آن پس کز من بر زلایم
غنایی گر ز غمت غمناکم ای جان نگو بی من که این خاکم ای جان

اگر تو راضی‌ای ز آن خوابست رضای دوستان عین صوابست
منم عاشق مرا غم سازگارست تو معشوقی ترا با غم چه کارست

تو بر من تا توانی ناز میکن که تا جانم برآید میکشم ناز
اگر من جان دهم در جهانی ترا باید که باشد زندگانی

مرا گر هست دیدار تو روزی تو باقی باش در عالم فروزی
تو دایم مان که صحبت جاودان نیست من ار مانم وگرنه باک از آن نیست

و گر من بر نخوردم زان نکوئی تو برخوردار باش از خوبرویی
چو برزد باربد زخمه ز رودی بدین تری که من گفتم سرودی

دل شیرین بدان چربی برافروخت وزان روغن چراغ عقل افروخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد کزان فریاد شاه آمد بفریاد

چو شه مستانه بشنید آواز شیرین حریفی کرد و شد دمساز شیرین
دران پرده که شیرین ساخت میساز هم آهنگیش کردی شه به آواز

چو شخصی کو بگوید راز کو دید بدو گوید آن حکایت باز گوید
از آن قوله ترانه برکشیده و زان خوش شاه ... دیده

چو زیشان از دو عاشق او بخوابست صداع مطربان از ناوه برخاست
ملک زد نعره تا شاپور حالی ز غم خسرو و اسرار کرده خالی

بسان آواز خرگاهی باز جوش سوی خرگاه شد بی صبر و بی هوش
در آمد در زمان شاپور شیار گرفتش دست و گفتا جا نگه دار

اگرچه کار خسرو دید از دست چو خود در دست گیری دید پیوست
پس آنگه گفت آن آواز دلسوز چه آوازست این رازش من آموز

حکایت برگرفته شاه و شاپور جهان در دیده بگسسته نور از نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه چنان کز زیر ابر آید برون ماه

آمدن شیرین نزد خسرو و صحبت داشتن باهم

چو عیاران سرمست از سر مهر بپای شه در افتاد آن پری‌چهر
چو شه معشوقه را مولای خود دید سر خود را بزیر پای خود دید

ز شادی ساختش بر فرق مرجانی که شه را تاج بر سر کرد و پایی
نگه فاتش یکی دو بار میکرد دران مدت که باز شه جان میکرد

فرو ماند از نیاز بپای دلکش چو آب آتش اندر آب و آتش
چو مقناطیس کاهن را رباید کششهای بدان رغبت که تابد

چو کار از پای بوسی بر سر آمد تقاضای دهن بوسی در آمد
بشیرین بر آتش وی افزکرد از آن آتش که بر خاطر گذر کرد

ملک حیران شد و کان روی دلگیر برآشفت شاه و چون شد باز دلتنگ
که گرم شد از فرصت معدود نهان در گوش خسرو گفت شاپور

رهی آنکه خود را تا بامروز ستام نیک پر زان دلفروز
نهند خال خجالت بر رخ ماه کنون ترسد که مطلق دستی شاه

چو شه دانست کان تلخم بدو مند بود و بسود نیارد هر به پیوند
که بی کابین نیارم سوی او دست بسی سوگند خورد و عهد او بست

بزرگان جهان از جمع سازم نگاهی کرد آتش کرد نوزم
که از دست این زمان این بر خورد ولی باید که می در جام ریزد

یک امشب شاه مهمان هم نشینم بروی یکدگر عالم ببینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین بخندید و برگشاد از کار پروین

لبش تا در نعوا صحی در آمد سر زلفش برقاصی در آمد
خروش از زیر و از رود و نای داده سماع مطرب جان را جواب داده

لبش چون می قدح بر دست میکرد بگیرد ساقیا زانست میکرد
ز شادی چون تواند ماند باقی که مطرب بود و خورشید ساقی

دل از مستی چنان مخمور مانده گز اسباب غرض او دور مانده
دماغ از چاشنیهای گران خوش ز لذت کرده و شهوت فراموش

بخور و خود آنکه روی زیبا دل از شادی کجا تابد شکیبا
ولیکن بود صحبت زینهاری نگه دارد از وفا زینهار خواری

چو آمد در کف خسرو دل دوست
برون آمد نشاطی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود
برند ماه را پروین برآمود

بمژگان دیو را بر جا همی دوخت
مگر بر مجمر شه عود میسوخت
گهی میوه ز نرگس بر پرندش
گهی می بست سنبل بر کمندش

گهی بر نار سیمینش زدی دست
که میلرزید چون سیماب در دست
گهی مرغول جعدش باز کردی
ز شب بر ماه مشک انداز کردی

که از فرق سرش معجر گشادی
غلامانه کلاهش بر نهادی
که از گیسوش سستی بر میان بند
که از لعلش نهادی بر دهان قند

گهی سودی عقیقش را بانگشت
که آوردش زنخ چون سیب در مشت
گهی دستینه از ساقش ربودی
بیازو بند او بازی نمودی

گهی خلخالش از پایش کشیدی
بجای طوق در گردن فکندی
که آوردی فروزان شمع در پیش
درو دیدی در حال دل خویش

گهی گفتی مرا جانان تویی تو
گهی گفتا مرا در جان تویی تو
دلش در بند آن ماه دلفروز
شبانه بازی آتش گشت تا روز

نشاط سرو در شهوت پرستی
چو شیر مست بود از شیر مستی
صدف میداشت در خویشتن پاک
که تا بر روی خیند نوک الماس

زبانگ بوسهای خوشتر از نوش
زمانه ارغنون کرده فراموش
دهل زن چون دهل را ساز میکرد
هنوز این لابه و او ناز میکرد

جوانان هفته دمساز بودند
گهی با عذر و گه با ناز بودند
بروز آهنگ عشرت داشتندی
دمی بی خوشدلی نگذاشتندی

بشب نرد قناعت باختندی
ببوس کعبتین انداختندی
ز شب تا شیشم که کار از دست میشد
غرض دیوانه شهوت مست میشد

ملک فرمود تا در شب چنان ماه
ببرج خویشتن وحشی کند راه

سپاهی چون کواکب در رکابش
که از پری خداوند حسابش

رفتن شیرین بعقد در همان شب

نشیند تا بصد تمکینش آرد
چو مه در محمل از نیش آرد
چو رفت آن عقد بستن با شکرتنگ
نه تقدیمش شد دست جهان تنگ

شهنشه کوچ کرد از منزل خویش
گرفته راه دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود
ببیع عشرت الدار فرمود

بفیض ابر سیماب درخشی
جهان از دره کرده از گنج بخشی
در آمد هر دری بخشنده داره
زمین تا در نبارد در بجاره

نگرید ابر بی تو مید دریا
ز بی یاران شود کاری جهانا
نه بر مرد تهی کف دست یاجی
نه از ویرانه گیس خواجه حراجی

نبی فرمود تا اختر شناسان
کنند اندیشه در دشوار دستان
بجویند اند شب تاریک تارک
بروشن خاطر روز مبارک

که تا بر مهد آن شاه دلفروز
ببرج آفتاب آورد آن روز
رصد بندان ره مشکل گشادند
طلب اطلاع ... نهادند

بفیروزی چو این فیروزه گون تخت
عروس صبح را فیروزه شد بخت

آوردن خسرو شیرین را از قصه بتعظیم تمام

جهان رست از مرقع پاره کردن
عجوز عالم از شب چاره کردن

شاه بهر ویس

شه از بهر عروس آرایشی ساخت
که خلد از شرم آن آرایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم و جوان سال
سراسر سرخ موی و زرد خلخال

هزار اسپ مرصع گوش تا دم
همه زرین ستام و آهنین سم
هزار اشتر ستاره چشم و گلرنگ
که دو ران هست با قفقانش تنگ

هزار از لعبتان نار پستان
بنوع هر یک چون بت پرستان
هزار از ماهرویان قصب پوش
همه زرین کلاه و حلقه در گوش

ز صندوق و خزینه چند خروار
چو سنگ آکنده از لولوی لالا
ز محرم شاه که بر دیبا زر بود
ز صد یکبند که با صد شیر بود

ز طاوسان زرین و عماری
بهر طاوس در گنگ حصاری
یکی مهدی بزر ترکیب کرده
ز مهر خاص او ترتیب کرده

ز مهد و ستون تا طاق کرا
جنیبتها روان تا طاق و دهرا
همه ره موکب کان چون شهد
عماری در عماری مهد در مهد

زمین را عرض نیزه تنگ داده
هوا را موج بیرق رنگ داده
شکر ریزان عروسان سر راه
قصبهای شکر گون بسته برپا

پریچهره بتان خوب البسند
ز خال لب سرشته با شکر قند
بگرد و فرق هر سرو بلندی
عراقی وار بسته فرق چندی

ز پشت زین بر اسپان روانه
ز گیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو بر نهاده لولوی تر
ز لولو بر نشانده خوشته زر

بدین رونق بدین آیین بدین ناز
چنین آرایشی از چشم بد دور
یکایک در نشاط و ناز رفتند
باستقبال شیرین باز رفتند

همه ره گنج ریزد گوهر انداز
چو آورد بد شیرین را بصد ناز
کلاه فندق افشان بود در سر
در افشان بر دری چون فندق تر

بجای پرده گل نافه مشک
مرصع لولو تر بار زر خشک
چو آمد مهد شیرین در مداین
تهی شد دامن خاک از خزاین

بهر گامی که شد چون نوبهاری
شهنشه ریخت در پاشش نثاری
چنان گر لبس مریزان نثاری
درم ریزد هنوز از بیت شاهی

فرود آمد بدولت کام جمشید
چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدانرا
همان کارآگهان و بخردانرا

ز شیرین قصه بر انجمن خواند
که هر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین تیغ مرا هم جفت و هم یار
بمهر مهرش که بنوازم سزاوار

ز من پاکست این مهر یگانه
که داند کرد از ایشان دوستانی
گرا و را جفت سازم جای آنست
بر او کردن فرازم جای آنست

که او وارو نصیب پادشاهان
هم از من بود و از صاحب کلاهان
رها کرد از پی من تخت شاهی
وهم بر پاکی و من گواهی

می آن بهتر که از گل جام گیرد
که هر مرغی بمرغ آرام گیرد
چو بر گردن نباشد کار و رخت
بکاوین کردن اندشک رازش سفت

همه گرد از جهان بر گرفتند
بر آن شغل آذینها بر گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین
بر خود خواند موبد را که بنشین

سخن را نقش بر آیین ببستند
برسم موبدان کابین ببستند
کمر بسته کنیزان و غلامان
یکایک همچو طاوس خرامان

طبقها پر در و یاقوت شهوار
بدست آن بتان لاله رخسار
بر افشاندند بر شاه جوانبخت
که با او جاودان با تاج و با تخت

بزرگ امید و شاپور سخندان / در انگشت ز سخن گوی میدان
ثنا گفتند بر شیرین و خسرو / که باد از قدر این جان پیرنو
همیلا و سمن ترک و همایون / فرنگیس خاتون و گوهر ملک میمون
عجب نوشی و نرگیس و فلک ناز / پریزاد و سهیل آن سرو آزاد
دران مجلس همان و دختر آزا / بر و ذوقی بود آن حشتر آرا
بروی شاه و شیرین دو خرم / گهر بیزان ز لعل و در درهم
پس آنگه باربد با ساز و دستان / نکیسا چنگ بر زد راه دستان
ز سوز آن دو ساز آن نازنینان / قبا کردند جامه هم نشینان
دگر ره قیصر و خاقان و فغفور / همیدون شاه زنگ ای قصور
نه چندان در و گوهر بر فشاندند / نه تنها بلکه صد من بر فشاندند
شه شاهان ز شادی آنچنان شد / که گفتی پیر بود آخر جوان شد
پس آنگه خلعت شاهانه بگزید / بران پیرایگان یک یک بخشید
بگفتا آنگهی خسرو بشیرین / زجان شیرین تری ای جان شیرین
چو مهدش را بمجلس خاصگی داد / درون پرده خاص فرستاد
سعادت چون گلی بر روز خواهی / نخت اقبال بر دوز کلاهی
بپاراید پس آنگه مهد خواهید / چو وقت آید نهد بر فرق تاجی

عروسی کردن خسرو بجهت شیرین

ز دریا در برآرد مرد غواص / بکم مدت شود بر تاج خاص
چو شیرین گشت شیرین تر زحلاب / صلا در داد خسرو را که دریاب
بگو زکین جام شیرین نوش بادت / بگو شیرین همه فرموش بادت
بخلوت بر زبان نیکنامی / چو هشیاران فرستادش پیامی
که جام باده در باقی کن امشب / مرا هم باده و هم ساقی کن امشب
مشو شیرین بسیاری پرستی / که نتوان کرد بر نقلی دو مستی
دگر چون بر مرادش مست باشند / بگوید مست بودم مست باشند
لب آستا که قفل خویش بگشاد / بهشیاری ز دزدان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را / بگفتا مست فرمان آن صنم را
ولیکن بود روز باده خوردن / جگرخواری بمی تنهایست کردن
نوای باربد لحن نکیسا / جبین زهره را کرده زمین سا
گهی با یار بد گفتی می از جام / بزن کامسال نیکست این فرجام
گهی گفتی بساقی نغمه رود / بده جامی که بادا این شبم رود
ملک بر یاد شیرین تلخ باده / بجا لب کرده و بر لب نهاده
بشادی هر زمان میخورد کاسی / بدین سان تا رش بگذشت پاسی
چو آمد وقت آن کاسوده شاد / شود سوی عروس خویش داماد
چنان بد مست کز وی هوش نفند / بجای خاص شبستان برد ترزند
چو شیرین در شبستان آگهی یافت / که مستی شاه را از خود تهی یافت
بشیرینی جمال از شاه بنهفت / نهادش حجبه شیرین تر از جفت
طریقی کرد بیرون از ظریفی / نشاید کرد با مستان حریفی
عموزی بود مادر خوانده او / ز نسل مادران وا مانده او
حکیم راست چون گرگی به تدبیر / نه چون گرگ چو پالان روبه پیر
دو پستان چون دو خیک آب رفته / ز تن خیز و زدیده خواب رفته
تنی چون خرگان از کور رستی / بر دو دوشی چو کمحت از درستی

دو رخ چون

دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه / چو حنظل هر یکی زهری بشیشه
دهان و کنجش از بس تاج شاخی / بگوری تنگ مانده از فراخی
شکنج ابرویش بر لب فتاده / دهانش را شکنجه بر نهاده
زمی جسته گمی بر روی بسته / مر غدان در دو زنج شکسته
فرو ریزیده چشم آشفته مانده / ز خوردن دست و دندان شسته مانده
ابعدا زیوری بر پشتش آن ماه / عروسانه فرستادش بر شاه
مر آن ما ستیش را آزماید / که مه را از برقعی می نماید
ز طرف پرده آمد پیر بیرون / چو گرگی کاید از نخجیر بیرون
گران جانی که گفتی جان نبودش / مر ندانی که یک دندان نبودش
شه از مستی در آن حالت چنان بود / که در چشم آسمانش ریسمان بود
ولیک این پایه بودش هوشیاری / که خوش تر زان دو کنیک حصاری
کمان ابرو از آزاده برافکند / مر آن دل کامو فربه در افکند
کلاغی دید بر جای همایی / شده در مهد ماهی اژدهایی
بدل گفتا مگر این اژدها پرست / خیال خواب یا سودای مستیست
ز بس شیرین شد این تلخ دوتا پشت / چه شیرین کن ترش رویی مرا گشت
ولی چون غول مستی ره زنش بود / گمان افتاده کان مه در زنش بود
برآورد از سر مستی مو دست / بگردداری که پهلو هاش بشکست
بصد جهد و بلا برداشت آواز / که مردم جان ما در چاره ساز
چو شیرین بانگ ما در خوانده بشنید / ابیر یادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف هفت پرده / بنامیزد رخی سرهفت کرده
حکویم چون شکر شکر گدا مست / ز خوبی تا بغایت ناتمامست
چو سروی کو بود در دامنش خوش / چو ماهی کو بود ماقصب پوش
مه و خورشید را با خویشتن درویش / گلی کز صد بهارش مملکت بیش
تنی کامد پرستیدن جمالش / بهشتی نقد با او آن جمالش
ز گوش و گردنش لولو فروشان / که رحمت بر جهان لولو فروشان
بهشتی تصوری از جان سرشتش / ولی نام طمع بر یخ نوشتش
جهان افروز دلبندی چه دلبند / شکر منها گل و خروار ها قند
بهاری تازه چون گل بر دو خندان / سزاوار کنار تنگ بختان
خجل روی زر و قیس مشتری را / جهان کز نقش کبک دری را
ز خالش چشم بد را خال رفته / چو دیده نقش او از خال رفته
لب و دندانی از عشق آورنده / لبش دندان و دندان لب شده
رخ از باغ بسیک و صحی نیمی / دهان از نقطه موهوم نیمی
نسیمش در بها هم سنگ جان بود / تر از و داری نقش آن بود
عقیق سیم تنگلش سنگ در دست / که تا بر حرف او ننهد کس انگشت
کشیده کرده مشکین کمندی / ترانی بسته بر دو و چندی
بهارزی قلب گلستان درشده / بهوسی و خل خورستان خرده
تنی چون شیر با شکر سرشته / لطافت شیرش از شکر سرشته
رخی چون تازه گلهای دلاویز / گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
سپید و نرم چون قاقم بر و پشت / کشیده چون قم قاقم ده انگشت
ز تری خواسته اندامش چکیدن / زنازی زلفش از روشن بریدن
گشاده طاق ابرو تا سر دوش / نهاده طوق غبغب تا بناگوش
کرشمه کرده با دل اغبان زن / خمار آلوده چشمی گل ردان زن

نشاط عمرها چو باده کرده می یاد / ز دولتها چو مفرح در دمی باد
گل و شکر که این گل چه شکر / نبد مانند او اتفاق اکبر
ملک چون جلوه دلخواه نمودی / تو گفتی دیو دید و ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو برآشفت / دران مستی و آن دیوانگی گفت
سحرگه چون سعادت گشت پیدا / قبادش بود بر گلهای بیخار
عروسی دید زیبا جان درو بست / تنوری گرم حالی نان درو بست
نبید تلخ گشته سازکارش / شکسته بوسه شیرین بخارش
نهاده بر دهانش باغ و گل / شکفته در کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق بر حلقش فتاده / دو سیمین نار بر پستش نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات / شکر میگفت فی التاخیر آفات
چو ابر از پیش روی ماه برخواست / بخیش شاه تیز از راه برخواست
حزو باروی خوبان ناشکیبات / شراب چینیان حالی قرابات
بخوزستان درآمد خواجه سرمست / طبرزد میدرود و قند می خست
نه خوشتر زان صبوحی بود ویژه / نه صبحی زان مبارکتر دمیده
نه خوشتر زان صبوحی دید پرویز / نه چون شیرین نگاری شکرریز
بمهر اول بگل چیدن درآمد / چو گل زان گل بگل چیدن دل آمد
پس آنگه عشق را آوازه در داد / صلای میوه های تازه در داد
گهی باز سفید از دست شه جست / تذرو باغ را بر سینه بنشست
گهی از بس نشاط انگیز بودی / کبوتر چیر شد بر سینه باز
گوزن ماده میکوشید با شیر / بدو هم عاقبت شد شیر نخچیر
شکرفی کرد تا خازن خبر داشت / بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
خدنگ غمزه با پیکان شده جفت / به پیکان لعل یکتائی همی سفت
حصاری یافت چون قفل برده / چو آب زندگانی میر بر
نه بانگ پای مظلومان شنیده / ز دست ظالمان بر وی رسیده
برون برد از دل بیچاره دادار / برآورد از گل بی گرد او گرد
مگر شه خضر بود در شب سیاهی / که در آب حیات افکند ماهی
چو تخت پیل شد تخت عاج / حساب عشق رست از تخت تاج
بضرب دوستی دست میزد / دبیرانه یکی در شست میزد
بگویم در نشانه تیر می شد / رطب بی استخوان از شیر میشد
شده چنبر میانی در میانی / رسیده در میان حالی بجانی
چکیده آب گل در سیمگون جام / شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان مهد بسته / یکجا آب و آتش عهد بسته
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب / شبستان گشته پر شکرف بیمار
شبانروزی بترک خواب گفته / بمروارید تر یاقوت سفته
شبانروزی گرفته شهوتش بیش / بنفشه در بر و نسرین در آغوش
یکجا مرده چون طاوس خسته / که الحق نشسته بود طاوس خسته
ز نوشش خواب چون بر سر گرفته / خدا را آفرین بر سر گرفته
بآب اندام را تا دوس کرده / نیایش خانه را ترتیب کرده
ز دست خاصگان دگر شاه / نشد زنگ خرد سی پیچ شستش
همیلاد همین ترک و همایون / زحنا دستها را کرده گلگون
ملک روزی بخلوتگه نشسته / نشاندند لعبتان تیز برده

صحبت داشتن خسرو با کنیزان و هر یکی از ایشان حکایتی گفتن

برسم آرایش خورد شاهانه / ز کوه سرخ و از زرد شادمان
همایون زاد شاپور گزین داد / طبرزد خورده یا رشک کمین داد
همی ترک از برای باربد ساخت / همیلاد را کیمیا در خود ساخت
پس آنگه داد با شرف و خشنود / همه ملک جهان با نو به شاپور
چو آمد دولت شاپور در کار / دران دولت عمارت کرد بسیار
در افشانی که صحنش نور دارد / بنا گویند کز شاپور دارد
ملک کار از آن بی رنج می بود / که دولت با مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی / ازین بهتر چو هم باشد چه خواهی
نبودی روز و شب بی باده و رود / جهان میخورد و باقی کرد بدرود
جهان خوردن بلی کین خوشتر است / غم کار جهان خورد و چه کار است
پس از چندی چو بیدار دل شد / از آن بیهوده کاریها خجل شد
چو مویش دید بار عارض افکند / جوانی را ز دیده موی برکند
چو در موی سیاه آمد سفیدی / پدید آمد نشان ناامیدی
ز هستی تا عدم مویی امید است / دریغا کان سکر موی سفید است
بنفشه زلف را خندان چو مهتاب / که باشد یاسمین را دیده در خواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی / که بر باید فروغ صبحگاهی
سگ تازی که آهو گیر گردد / بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترک چون وا افتد از تیر / وفی باشد کمین با مطرب پیر
چو باشد تندرستی و جوانی / حلاوت بیش دارد زندگانی
چو بیماری و سستی داد گیرد / چه سنگین دل چراغی کو نمیرد
هوای باغ خندانی بود گرم / که سبزی را سفیدی داد آزرم
چو برسر و فشاند برف کافور / ز باد و سرد باشد باغ معذور
چو گندم را سفیدی داد دستش / شود تلخ از بود سالی و نرمش
چو کافور شو شو در جامه خام / خورد صعه اضعه مقراض نیکام
بخار دیک چون کف بر سر آرد / همه مطبخ بخاکستر برآرد
سیاه مطبخی را کو بیندیش / که دانه در آسیای چرخ در دست
اگر در مطبخ نار عنبر / شوی در آسیا کاو پیکر
بر آنکس کاسیا گردی نشاند / نماند گرد چون دامن فشاند
کسی کافتد برون زین آسیا گرد / بصد دریا نشاید غسل او کرد
جوانی چیست سودائیست در سر / وزان سودا تماشائیست در بر
چو پیری در ولایت گشت والی / برون کرد از سرت سودای حالی
جوانی چیست دریائیست پر موج / که باشد موج آن آرا بی خشم
جوانی گفت پیری را چه تدبیر / که یارا نمی گردد چون شوم پیر
جوانی بس دلاویز است و گفتار / که در پیری تنع خود بگریزی ز کار
ز پیه شد بنا گوشت کنجیش / شنو زاین بیش بیرون نازکیش
بدان سر کاسمان سیماب ریزد / چو سیماب از همه شادی گریزد
بود در نیمه عمری مرد کامی / که مه در نیمه بیگیرد تمامی
جوانی دولتی باشد جهانگیر / چه مردم پیر شد دولت شود پیر
سپید موی جوان را غم زداید / که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بگرداند علم را / خداوند صبح زنگی نام غم را
سیاهان توتیا در چشم از آن اند / که فرمانش ره مهر و ستاند
چه سودا در چنین سر موی مشک بیز / گر اصفاهان درانجا راه تبریز

محبای سرکوبی برآمد
سپاه صبحگه از در درآمد
چو خسرو در عشرت یاسمین یافت
زبیری در جوانی باز تن یافت

اگرچه نیک عهدی پیشه میکرد
جهان بدعهد بداندیشه میکرد
گهی از تخت شیرین دمی باخت
گهی شد بذر یا چون ق می تاخت

گهی میکرد شهد باده نوش
گهی میگفت با شیرین هم آغوش
چو تخت بار بر شیرین شد تیز
شده سر جای ز مستکار پرویز

ازان خواب گذشته یادش آمد
خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی
مر آنچه آباد شد یاد خرابی

مه نو تا به دوری نو بگیرد
چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خاست خیزد
چو گرد و درخت ز زود از بر ریزد

جهان چیزی وگر سالار جهان بود
نزهت بود و روزی باد افره بود
بعدل و داد و دانش بی نشان بود
سخن با داد و دانش هنرآموز

در تحریض کردن شیرین خسرو را بعدل

زمین بوسید شیرین کای خداوند
زرامش سوی دانش گوش دربند
بسی کوشید در کام فرمانی
بسی دیگر بکام دل جوانی

جهان را کرده از نعمت آباد
خرابش چون توان کردن ببیداد
چو آن گاوی که از روی شیر خیزد
بگیرد در شیر گو به تا بریزد

حذر کن زانکه ناگه از کمینی
دعای بد کند گوشه نشینی
زن پیر از غمهای جوانه
زند تیر دعایی بر نشانه

نداد و سود آنگه بانگ و فریاد
که نفرین داد و باشد ملک برباد
جهان سوزی مکن بت دو بهاری
ترا به گر رعیت را نوازی

ببار آئینه کاندر دست شاهان
سیه شد از نفیر دادخواهان
چو دولت روی گرداند ز ...
همه کاری نه بر موقع کند شاه

چو دور از حاضران میر چراغی
کشندش پیش از آن کش دیده داغی
چو برگ باغ کرد نا تو ...
خبر مشتی و چون باغ خزانی

چو سیلی بر نخستین گیرد با نوه
نغرد کو ... ز ابر آنسو کوه
بگیر کی کو زند شیرین ...
رسد چون بوی شیرین تا بافلاک

درختی گر جوانی کوثر خورده است
چو پرده خشک گردد کی شود راست
ازان ترسم که گرد این جهان است
که آنکس گفت کو کس نی ...

کمن دولت چو کرد ... پیوند
رعیت را نباید هیچ در بند
ز مثل خود جهان را طاق بیند
جهان خود را باستحقاق بیند

زمغروری که در سر جای گیرد
مراعات از رعیت باز گیرد
تو اقبالی برآور دست ناگاه
کند دست درازی از خلق کوتاه

خلایق را چو نیکو خواه گردد
با جماع خلایق شاه گردد
خرد مندی شاهی مرد و داری
سفیدی و سیاهی مرد و داری

نجات آخرت کار کرمانیست
درین منزل ز رفتن باخبر باش
کسی کو زر به ترکیب سازد
قیامت را کجا تدبیر سازد

به بین در از تو شاهی کرمردم
ز مال و ملکت با خود چه بردم
جهانی مال خواه و تو باشد
نخستین سخن را او تو باشد

درین نو پیر و آهنگ آنچنان گفت
که دانی برده پوشیده را باز
فرو خوان قصه دارا و جمشید
که با ایشان چه بازی کرد خورشید

به قوم خود بدان

چو خسرو دید کان یار گرامی
بزرگ امید را نزدیک خود خواند
که ای از تو بزرگ امید مردان
مرا اندیشه‌ای در چند چیز است
جوانی کرد از خویشم آگهی داد
چو نو میوه‌ای تو نو خیزی اکنون
جهان را او بپرسید ... آغاز
جوابش داد مرد راز کایم
ز دو اصل ماندگان ... مرد است این
دگر باره بپرسیدش جهاندار
جوابش داد مرد ... نیک سیرت
حسابی را کزین گنبد برون است
مر آنچه آمد شدن این گوی دارد
مر آن صورت که با ... گشتافت
دگر ره گفت کاجرام کواکب
نشیند ستم که مر کوکب جهان است
جوابش داد کان را هم نشیندم
دگر ره گفت ما اینجا چرائیم
چه مقصود است ازین ... آمد
که دو و ... ازین منزل کجائیم
دگر ره گفت ای دانای اسرار

سوال کردن خسرو از بزرگ امید و جواب گفتن او

مرا از خود بزرگ امید کردن
پریشان خاطرم شوریده دارم
که آن دانش بدو نا عزیز است
وقوفی نیستم بر سر اینجا
شوم بیدار از آن شاهنشهی شاد
جوابش داد و دانای سخن سنج

سوال

ببایدم گردون من کشف این راز
خبر داد کاولین جنبش چه چیز است

جواب

که دانم زین قیاس اندیشه‌ها
نخستین در دل آید گر فلک چیست

سوال

در رو روی آورد این روی دارد
فلک بر آدمی در بسته دارد
گستاخی سخن را بدن نرواست
بلندی راکه راز آهسته گوید

جواب

در بستگی ایوان قائم بدیدیم
چو وجستیم از آن صبح رت گاهست

سوال

گهی برکار رواز کار بیکار
جوابش داد وگفت ای پرده‌دار
ره ناداده بمنزل چون ناوم
چو زین ره بستگی یابی رهایی

جواب

ز دانش خواهد او را نیکنامی
با امید بزرگش پیش بنشاند
همی با جاهلان خود در بیابیم
نگفتت آشکار اسرار اینجا
که ای از جوهر دانش دلفروز
بگویم آنچه دانم گر تو خواهی
که آن جنبش بدو ناخوبست
ز اول پرده بیرون ماند کایم
نخستین را بدانند چون نخستین
درون جانور بیرون ...
که گفته تا بدین دوری مینداز
جز ایزد کس نمیداند که چونست
چه طرفه کان سخن بربسته درد
سخنهای فلک سربسته گوید
بگو تا بر چه میگردند کواکب
جدا کانه ز مین و آسمانهاست
رصد بنمود گر معنی محالست
کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
نگر دو گفت تو با پرده ... ساز
برانی خود که چونی وز کجائی
خبر دارنده اسرار مرکار

عجب دارم ز یارانی که خفتند
جوابش داد دانای نهانی
نشاید این ترنم را بدین ساز
دگر بار وش پرسید آن تحش
که جانهای جهان چون گالبد خورد
جوابش داد کین مشکل سوالیست
نه از جان بی جسد پرسید شاه
دگر ره گفت اگر جان هست اصل
چو می بینیم بخواب این نقشها چیست
چو گرد و خواب را فکرت هویدا
دگر ره گفت بعد از زندگانی
جوابش داد پیر دانش آموز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک
چو روزی بگذری زین تخت آباد
دگر باره بگفتا ای فرخ استاد
نمودش کز نمود آسمانیست
تفکر در مناجات الهی
دگر ره گفت کین دور فلک خیز
جوابش داد بر گردنده پرسی
جهان را اولین بطن زمین بود
دگر باره بگفتش کای خردمند

که خواب دیده را باکس نگفتند | | همه گفتند چون یا در زمین آی

سوال
مخالف باشد از پیدا نهانی | | نفس در آتش آن یا دم نگیرد
جواب
چرا با ما کند در خواب یادی | | وگر جان ماند گر قالب جدا شد
سوال
نه بی پرگار جنبش در نشاید | | چو از پرگار تن بی کار گردد
جواب
نگهدارنده این نقشها کیست | | جوابش داد کین چندین نهاده
سوال
بیاد آید حدیث این جهانی | | و یا چون بی‌خبر بودیم از اول
جواب
از آن ترسم که این هم ناوری یاد | | کسی کو یاد نارد قصه دوش
سوال
نقشهای او ز بهر جا نیست | | جواب دلپسندش داد چون ماه
جواب
زمین هیچ هوایی چند پرسی | | هوا باد است گر بادی بلرزد
سوال

نگویندش که چون رفتم چنین آی
که نقد آن جهانست این جهانی
دگر آتش در آب آری بمیرد
سوالی زیرکانه کرد بختش
بگو که جان چندین کس کجا شد
ولی جان بی جسد دیدن محالیست
فلک را جنبش پرگار گردد
ز نقش کالبد گشته مفصل
خیال مرده را بالیست مادت
در آن عادت شود جا نهاده پیدا
شویم از بعد مردن نیز غافل
که ای روشن چراغ عالم افروز
ولایت داشتی بر بام افلاک
هم امشب را کند فردا فراموش
تفکر چیست اندر آدمی زاد
که چون پرسیدی از حال آنفکر
تضرع شد بهر حالت که خواهی
زمین را با هوا شرحی برانگیز
زمین خاکیست کان خاکی نیرزد
هوا را آخرین بطن آدمی بود
طلسمانه در آموزم یکی پند

جوابش داد کای باریک بینش
بیاشام و بخور چندانکه خواهی
دو هو زیرک جواندام کاندر دنیای
یکی پر خورد کین جان میفزاید
دگر باره بپرسیدش که جانا
جوابش داد کز راه خرد دید
درین مشکل فرو ماند یکچند
یکی گفت بدان ماند که در خواب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت
دو هم مو بد بصبری کرد تا چند
از آن شخصی زدند گران سنگ
زمانه زین سخن باز در پیش میند
هم آنسنه که چون بی تاب گردد
سیم موبد چنان زد داستانی
رباید گوسفندی گرگ خونخوار
چو گرگ افزون بود در چاره سازی
عروسی در کنار خوب چون ماه
نه بتوان خاطر از خویش پرداخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر
چو می مردند می‌گفتند هیهات
مگر پیغمبران کاشان ببینند

جهان جان و جان آفرینش | | طلبی دیگر نگفت نهفته
کم و بسیار نه کار دنیاهی | | ز بسیار و ز کم بگذر که خاست

مثل
یکی کم خورد کین جان میگراید | | چو بر خد عدالت ره نبردم
سوال
نشاید گفت الا از شنیده | | شنیدم چار موبد بود هشیار
سوال چار موبد اول
نه دار و سود از آن کوشیدن سخت | | چو از خواب اندر آید تاب دیدم
فرزانه دوم
ز افتادن مضرت پیش بیند | | شکنجه گر چه بیخش بر اکند دست
فرزانه سیم
در آویزد شبان با او بپیکار | | کشد گرگ از یکی سو تا تواند
شبان را گر دو باید خرقه ماری | | چهارم مرد موبد گفت این راز
فرزانه چهارم
گریزد مرد از و چون آسمان شیر | | درین اندیشه لختی چند راندم
کزین بازیچه دور افتاده مات | | ز مردن هرکسی افسانه راند
نبا محرم نگویند آنچه بینند | | سخن چون شد معصومان حوالت

نخدا آن گنج را باخلق گفت
نگهدار اعتدال این کار است
رسیدند از قضا در چشمه ساری
ز مهر دمی و سیری مرد و مرد
چگونه بر پرد از آشیانها
مسلسل گشته با هم جان مرجا
که از تن چون رود جان خردمند
در اندازند یکی خود را بغرقاب
مردمی باشد اندر خواب دیده
که بر کردون کشد کشتی خداوند
ز بیم جان زند بر لنگر چنگ
کند سرپنجه را بر سنگر چست
هم او هم سنگ در پرتاب گردد
که با گرگی گله را ند شبانی
ز دیگر سو شبان تا او ستاند
شنیدن بازماند ز حیله ناز
برد دیوانگی دریافته را
نه از دیوانگی با او توان ساخت
ورق تا دیده چه نی چند خواندم
ز مرده حال مرده کس نداند
ملک پرسید از آن تاج رسالت

سوال کردن خسرو از رسالت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم

اگر شخصی ز عرب دعوی کند کیست / به نسبت دین‌ها با دین او چیست
چو آتش داد کان حرف آگهی / برونست از سفیدی و سیاهی
بکشبند ار کشند این قوم ناورد / برون از گنبدت احوال انجم
نه زان انجم که بیشش نیز حجت اعلاش / که بستند این آن شاگرد نقاش
کند با ما همین نوچه و پروانه / نه زان چو در حق چون گویم این
مکن بازی شها با دین تازی / که حق از نبات با حق نیست بازی
بجوشید از نهیب نام پرویز / چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش / صلای احمدی روزی نبودش

سوال کردن شیرین از بزرگ امید کلمه چند از کلیله دمنه

چو شیرین دید کان اندوه و استاد / از آن گنج سخن بر بست و بگشاد
بخواهش گفت کای پیر یگانه / مرید و چون تو ای چشم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانی / نصیبی ده مرا گر میتوانی
کلیدی کن ز زنجیری در این بند / فرو خوان از کلیله نکته چند

گفتن بزرگ امید از کلیله کلمه چند

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت / چهل قصه چهل نکته فرو گفت
نخستین گفت کز خود با خبر باش / که گاو و شیر و بوزنه تیر جماش
همو اشکن که و یاری نیاید / اگر از کسی گدی کاری نیاید
بتلبیس آن توان خوردن تن زاد / گزان حیل دید و خورد روباه
مکن تا در غمت ناید دراری / چو زاهد ممسکی ز خته بادی
مخور بر خانه کس هیچ زنهار / که با تو آن کند کان زاغ با مار
همان با دانش بینی وقت نیرنگ / که ماهی خوار دید از خنگ خرچنگ
رباخواری مکن چندین بیندیش / چه با شیر روبا خورد خرگوش
بگو کشتی توان این خاکدان را / چنان کان پرهای ز آن آشفت
بچاره کن توان جستن ز اعدا / چنان کان غوک و مرغ از موج دریا
شغال و گرگ و زاغ این جا کرده / که از نقش شتر سر باز کرده
بسا سر کز زبان زیر زمین شد / لطافت با کشف ضعفی چنین شد
ز ناسلان همین بینی درین بند / که دید آن ساده مرغ از گیاه چند
بحیله مال و دم خورد نتوان / چو باز کان ز نامال ما و ان
چو بیدار نگشایی حیله را در / چو غوک با رکش در سرکشی سر
حیل کند از شنوزان حیل ساز / که موش آن هیچ رود کوک برو باز
چو نقش حیله را چادر نشانی / بدان نقاش چاره سور مانی
ز دانا تن سلامت بهر گرد / علاج از دوست تا دوان برگرد
ز بیچارگی مدارایی دهد تن / چو زان بیگانه مرد آن یار سازن
مکن شوخی وفاداری در آموز / چو موش دام و زاغ و دشمن دوز
میر گوی ز کشتن هیچ بیداد / که موش از زاهد و از چوبه داد
مشو مغرور چون کبک کهسار / که بر در هیچ تا که میز ندیر
رها کن حرص کز حرص ... محروم / نیاز با خرد چون زاغ با بوم
مبین از خرد و میتی خصم را خورد / ز پیلان بین که خرگوش آن چه برد

ز حرص خود رها باید روی تافت / ز بد ورزی چه جویی کز بد ورزی یافت
کسی کین کرد با نقش نیندیش / بد و رای سگی بر کوبند خویش
ز نفس خود به و فا کن دوستی از / چنان کن نیم دوزخ از دوران شوی
رسی چون شبه از چشمان غدر / چنان کز پیچم از آن مار ساحر
چه باید چشم دل از تخته بر دوخت / چو نیکو کاری کم لوح پا سوخت
اگر هستی با دست شو ساید / چنان کان موش پیل آدمی ساز
بو کشتن توانی زین طرف رست / که کیمی هم بدین فن از کشت رست
چو خرزها مکن خود را درین دام / که زین خلت دا حو خورد روباه
حساب شیرهای گر بینید پیش / چو از حلوای بقدان پیر درویش
بهشیاری دلا حمد داور این بار / چو موش آن گربه را از بند بگشاد
بدو این دو تا لطف سالی در این بند / چو مرغ قنبره زین قصه چند
بصدقی تا توانی تند مشتر / چو آن زاهد شغال از خنک آن شیر
بگو بخواندی مکن چنگال را تیز / که زین بی بچه گشت آن شیر خونریز
مکن دزدی مکن خود را زیان کار / چو آن زن را پاره ز جوب طرار
قرآن ای پیش بینی بر کس انگشت / چنان کان زن ز کبوتر ماده و زاغ کشت
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار / به نیکی برد جان سیلی از آن دار
ابلقار و شد روزی نهاد و / زنا ز کان بچه تا شاه زاد
چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج / دل خسرو حصاری شد در آن گنج

فی الموعظه

پشیمان شد ز بد عقبای بیداد / سرای عدل را نو کرد بنیاد
دلا گر روشنی شمعی برافروز / ز شمع آتش پرستیدن در آموز
میار از خاطر آتش پرستی / در آتشخانه خاطر نشستی
من خاکی که زین محراب پیچم / چو تو صدری ز حکمت گوش پیچم
بسی دارم سخن کان دل پذیرد / چه گویم چون کسی دامن نگیرد
منم دانسته در پرکار عالم / به تصریف و نحو اسرار عالم
همه بر بخ فلک جنه و ابجد / با صطرلاب فکرت کرده ام حل
که پرسید از من اسرار فلک را / که معلومش نکردم یک به یک را
ز سر تا پای این هر پیر کلش / کیم کر گوش داری بر تو روشن
از آن نقطه که خطش مختلف بود / نخستین جنبشی کامد الف بود
از آن خط چون کرد خطی بر کار / بسیطی ز آن وروی آید پدید
سه خط چون کرد بر مرکز محیطی / بجرم افتاد شد خط بسیطی
خطیت کاسیط آنگه و ادام / که ابعاد ثلاثه ش کرد اندام
توان انت عالم را نعالت / بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو بر خیل این نوکش کشته تمام / بیک بک سیره ز اول تا آخر
خدایت آنکه او فانی ندارد / وجودش اول و آخر ندارد
خدایان شو که حیش اسل منش / بیک ثابت شده حساب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی / خدا را داد دانی از خود در جهانی
چون ز دیکت اندیشه درویش / فلک جویی بدین دوری میندیش
تو آن نوری که چرخت طشت تمیمت / نبودی از دو عالم در تو جمعیت
نظامی بیش ازین هرزه مخوانی / مگو تا از حکایت وا نمانی
چو خسرو تخت حکمت را بر افروخت / بازاد نی چنار ز تخته بردوخت

ز مریم بود یک فرزند خاصش / چو شیران تند و شیرویه نامش
بدی در طبع و مغزی پر ز جنگ / وزان ای ننگ و آفاق
سگو دو روی ازرق چشم و اشقر / ستیزه او ز خشم [illegible]
شنیدستم که آن فرزند اقبال / در آن عهدی که عمرش بود نه سال
چو شیرین را عروسی بود می‌گفت / که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش باز کوهم باز کیش / ز دولت باز دانش باز پیش
سرای شاه ازو پر دود می‌بود / پدر پیوسته ناخشنود می‌بود
بزرگ امید را گفت ای خردمند / دلم بگرفت ازین [illegible] فرزند
ازین ناسنج اختر بی مرهم / فساد طالعش بی سنگ و ستم
نه زو [illegible] گر دارد به سر خویش / چو گرگ ایمن شده بر مادر خویش
ازان ناخوش جلیس خصلتی خوش / که خاکستر بود فرزند آتش
بگوید آنچه کس را دل کش آید / همه آن گوید کز او خوش آید
نه با نورش همی بینم نه با سنگ / ز فرش سنگ بگریزد دلم سنگ
چو دود از آتش برگشت خیزان / زمین را دود و نیک از من گریزان
سرم تاج از سرافرازان ربوده است / طلسم بس ناخلف آرم چه سود است
به بر شیرین به بر من عهد بازیست / نه با شیرکان شیرین زبانیست
به چشمی هیچ آن دیو آن پری را / که جز در [illegible] دیوالاگری
زمین بکند که سرخ و کرده نام / بی مارم که چون و چهره وایم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند / نه هر گل میوه دارد هر نی قند
بسا بیگانه کز صاحب وفایی / ز خویشان بیش دارد آشنایی
بسا زاده که کشت آن را که زاد او / بس آتش کو کند بر سنگ بیداد
بزرگ امید گفت ای پشت و پناه / دل پاکیت از هر نیک آگاه
گر از خشم کین پسر دارد سر تست / نه آخر باز هم از گوهر تست
نشاید خصمی فرزند کردن / دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر [illegible] / که تاج سر کند فرزند خود را
درخت تو ازان شاخ گلخوار / که دارد [illegible] خود را نگونسار
تو نیکی کن [illegible] / بود تخم از تخم خویش مانند
قبای زند [illegible] افتد / ز وهم آن بود کار آتش افتد
اگر [illegible] / زمانه خود کند [illegible]
جوانی دارد و [illegible] / به پیری [illegible] فراموش
چنان افتاد از آن پس [illegible] / که از تخت انا باشد جای خسرو
نسازد با جمالان هم نشستی / کند چون مولدان آتش پرستی

نشستن شیرویه به تخت و بند کردن خسرو را

چو خسرو را به آتشخانه شد رخت / چو شیر مست شد شیرویه بر تخت
بنوشانوش می در کاس میداشت / ز دوران دور شد را پاس میداشت
بدان [illegible] آخر بند کردش / بگیتی ز جهان خود بسنده کردش
دران تلخی جهان میداشت با او / که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو به شیرین آنچنان شاد / که با صد بند گفتی هستم آزاد
بشادی ما را گفتی میندیش / که روزی [illegible] پیش
ز بادی کان کلاه از سر کند دور / گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هر آنچه [illegible] باشد بخیر / [illegible]

چو گل [illegible]

چو کوه اندر لرزه گردد و بدو نیم / از افتادن [illegible] بود بیم
سران بخت که دنیاش [illegible] / به دنبالش بسی [illegible]
بهر جا آتشی گردد زبانه / سوی نیکوان خوشتر شود دود
تو در دوستی اگر دولت شد از دست / بحمد الله تو در دوستی [illegible]
نگارا [illegible] فارغ بودی / دلش شادی و خرسندی نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد / گهی شادی گهی تیمار باشد
به هیچ کار چون درهم نشیند / ببرد هر که در ماتم نشیند
گشاده رویی باید بود [illegible] / که پای سر نه بیند مرد در بند
نباید کرد [illegible] / که بس [illegible]
بسا قفلا کز بندش آمد کلید است / چو [illegible] قفلستان کلید است
نه هر کو [illegible] بگیرد / نه هر کس را که [illegible] بمیرد
[illegible] غم را / که غم غم را کشد چون یکدم آید
اگر جایی ترا بگرفت بدخواه / [illegible]
ولی چون چاه بخت آب گیرد / جهان از آهنی کی تاب گیرد
درین کشور که [illegible] / سپید کافور غم را روشنایی
بباید ساخت با [illegible] / که [illegible]
ستیز روزگار از شرم دورست / [illegible] طلب کار [illegible] دورست
دو کس [illegible] روزگار آزرم داد / یکی کو مرد و دیگر کو نزاد است
بزن چون آفتاب آتش درین دیر / [illegible] در فراوان خیر
نماند کس درین دیر سپنجی / تو نیز [illegible] تا برنجی
اگر بودی جهان را پایداری / بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلک گر مملکت پاینده دادی / ز کیخسرو بخسرو کی فتادی
کسی کو دل درین [illegible] / چو گل زان [illegible] گریه که خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش / جهان [illegible] از دوش
ز دنیا مال باید یا جوانی / بس آن به کو نماند تا تو مانی
چو [illegible] / [illegible] ناگزیر است
چه ملکت این که [illegible] / [illegible]
شهوت [illegible] / عقوبت بین که [illegible]
برین [illegible] پشت داری / شکم داری طلب [illegible]
کسانی زین [illegible] خانه رستند / که [illegible]
گرت عقلست بی پیوندی باش / [illegible] خرسندی باش
ز ایمن [illegible] خرسندی جهانیست / [illegible]
چو در نی هست آبی پای درکش / که هست آزاد طبعی کشوری خوش
بخرسندی بر آور سر که رستی / بنای محکم آمد تن درستی
همان [illegible] / بخرسندی مسلم شد [illegible]
همان [illegible] که تا پیدات [illegible] / [illegible]
جهان چون مار افعی پیچ پیچست / تر آن به گر نه در دستش هیچست
چو از دست تو ناید هیچ کاری / به دست دیگران میگیر یاری
چو در [illegible] / که تو گنجی بود گنجینه در بند
وگر در چاه [illegible] / سعادت نامه یوسف [illegible]
درین دریا که [illegible] / در آنکس راست کو این [illegible]
چو سالاریست [illegible] / که به باشد دم شیر از دم شتر

بفرمودش به رسم شهریاری / کیانی مهدی از عود قماری
گرفت آن مهد را از تخت زر / برآمود و [illegible] مروارید گوهر
به آیین ملوک پارسی مهد / بجنبانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر دوش شاهان / بمشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده / بگرداگرد آن مهد ایستاده
قلم زانگشت رفت [illegible] را / بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خورد امید گشته / بلرزیدن چو برگ بید گشته
به آواز ضعیف افغان برآورد / که ما را مرگ شاه از جان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو / سر و سالار شمشیر و علم کو
کجا آن خسرو [illegible] خواهند / [illegible]
چو در [illegible] آمد [illegible] / چه پرویز و چه کسری و چه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان / چو سروی در میان شیرین خرامان
کشیده سر [illegible] / [illegible] نگار افکنده در دست
نهاده گوشوار آگین حلقه در گوش / فکنده حلقه های زلف بر دوش
برنده زر و چون ناهید [illegible] / حریر سرخ چون خورشید در بر
پس مهد ملک سرمست میرفت / کسی کان فتنه دید از دست میرفت
گشاده پای در میدان مهدش / گرفته رقص در پایان مهدش
گمان افتاد هر کس کز سر این / ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز آن گمان بود / که شیرین را بر آن [illegible] بود
همه ره پای کوبان [illegible] / [illegible] تا به گنبد خانه شاه
پس او در غلامان و کنیزان / ز نرگس بر سمن سیلاب ریزان
چو مهد شاه در گنبد نهادند / بزرگان روی در ره ایستادند
چو شیرین [illegible] / [illegible]
سبک [illegible] از بر داشت / میان انجمن آواز برداشت
کرای [illegible] شاهان ایران / جهان گیران و رزم آرای [illegible]
سراسر آگهید [illegible] / همه دانید راز [illegible]
مرا تا بوده‌ام در پرده شاه / [illegible]
[illegible] / بگیتی در همه کس [illegible]
کنون چون شد سپری روزگارش / روانش شاد باد از کردگارش
چو بگذشت از جهان [illegible] / گران دو بر همه شاهان سرافراخت
ازان [illegible] کردم بر [illegible] / که ویران شد ز بیدادش بر و بوم
من ار چه [illegible] / بخوبی در جهان افسانه بودم
در ایام [illegible] / ز ناپاکی به پیوندم طمع کرد
کنون چون کرد کوته دست خسرو / اگر [illegible] طمعش من نو
[illegible] بر خسرو [illegible] / [illegible] کردم برو اسباب شاهی
پس آنگه برقع از رخسار برداشت / که گو خسرو بروی من نظر داشت
نشاید کرد [illegible] ملامت / [illegible] بر سلامت
دل [illegible] من مشغول [illegible] / [illegible] و دل من مهمان بود
بجای [illegible] / [illegible] باد خاکش
چو خسرو را [illegible] سرانجام / [illegible]
ازین بیشم [illegible] شیرویه بدبخت / [illegible] تاج و تخت
[illegible] / ز من کام دلش [illegible]

چو گفت [illegible]

چو گفت اینها میان خلق [illegible] / [illegible]
میان [illegible] / بفرمود [illegible] درون آمد گنبد
در گنبد بروی خلق در بست / سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت / ببوسید آن [illegible] جگر [illegible]
[illegible] آن زخم [illegible] / همانجا دشنه را [illegible]
[illegible] / جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش / [illegible]
به نیروی بلند آواز برداشت / چنان کان خلق آوازش شنیدند
که جان با جان و تن با تن بپیوست / تن از دوری و جان از داوری رست
ببزم خسرو آن شمع جهانتاب / [illegible]
[illegible] آشنایی / که چون اینجا رسد [illegible]
که یارب [illegible] / [illegible]
زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و دل بردن او
چنین واجب بود در عشق مردن / بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد / زن آن مرد است کو بی درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مرد است / بسا دیبا که شیرین [illegible]
غباری بر دمید از راه [illegible] / شبیخون کرد بر شیرین و شاه
برآمد ابری از دریا [illegible] / فرو بارید سیلی کوه تا کوه
[illegible] / هوا را گرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگاه از آن راز / برآوردند حالی بانگ و آواز
که احسنت ای زمانه [illegible] / [illegible]
چو مطرب شد [illegible] / نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردم / در گنبد بر ایشان سخت کردند
وز انجا باز پس گشتند غمناک / نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که [illegible] / کس از [illegible] خود [illegible]
چه باید ساختن مهدی [illegible] / که مهدی [illegible] فرود آرد بدین مهد
بسا شاهان که [illegible] / سر بر مهد خویش [illegible] دل
چو روزی چند شد [illegible] شاه / فرو ریزد [illegible] همه مهد
اگر در مهد عاج آبنوسی / [illegible]
چو برقی خنده گرمی [illegible] / [illegible] آب باشی نه ز آتش
[illegible] / پیاده ماندگان را [illegible]
منه دل بر جهان کین سرد ناکس / جوانمردی نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این شغل ایام / که یک یک [illegible] سرانجام
بصد نوبت دهد جانی [illegible] / بیکنوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پای طلسم [illegible] هیچ / چو افتادی [illegible] هیچ هیچ
درین [illegible] که محکم شهر بند است / نباشد کردنی کو [illegible]
همان کاندرین [illegible] خطرناک / ز [illegible] خاک نشینیم بر خاک
بگریم از برای خویش [illegible] / گر بر ماتم کسی گرید چو ما زار

تمثیل

شنیدستم که افلاطون [illegible] / [illegible]
بپرسید [illegible] / بگریه داشتی چشم جهانسوز
[illegible] / مکشا چشم کس بیهوده [illegible]

چو زیبا از قدر تو جای تو باشد
علم وان مرکب بالای تو باشد
تو بیداری که تو کم قدر داری
تو پنداری خود کز دو عالم صد رواری
دل عالم تویی در خود مبین خرد
بدین همت توانگر گشتی از فلک گرد
جهان وانکاید از فلک کزیدست
جهان خاص از برای تو آفریدست
بدین اندیشه چون دلشاد گردی
ز بند نیک و بد آزاد گردی
وگر بایست تاج و تخت محتاج
زمین از تخت کن خورشید را تاج
درین تسکین ز خسرو سوزی داد
درین افسانه خوش خوش در زدی باد
شب آمد همچنان آن سرو آزاد
سخن میگفت و شه را دل همی داد
شب تاریک نور از ماه برده
فلک را غول وار از راه برده
زمانه با هزاران بت لب زده
فلک با صد هزاران دیده هم کو
نشسته پای را بر بند زرین
نهاده بر دو همسایه ساق شیرین
بت از زنجیر او سیمگون دست
بر آن زنجیر زرش بر مه می بست
شکفته پایهای بند سایش
همی مالید و می بوسید پایش
حکایتهای دلانگیز میگفت
که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
بهر لفظی سری بر پشت میداشت
برآوازش شه گوش میداشت
چو خسرو ماند و شه ماند در جوابش
بشیرین در سرایت کرد خوابش
سهی سروش به بالین خواب دیده
سر شکسته لاله و گل بر دمیده
دو یار مهربان در خواب رفته
فلک بیدار و از چشم آب رفته
جهان میگفت کان خونی که هست
سیاهی بر سرش میدارد دست

آمدن شیرویه به بالین خسرو و کشتن خسرو را

فرود آمد ز روزن تند چهری
نبود از مهرش سیخ مهری
چو قصابان ز غضب خونی نشانی
چو نقاط از بر موج آتش افشانی
چو دزد از خانه بر کالا همی جست
بسر شاه و بالا همی جست
به بالین شه آمد تیغ در مشت
جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ
که خون بر جست ازو چون آتش از میغ
ملک در خواب خوش پهلو دریده
گشاد از خواب چشم خود را شسته دیده
ز خون خویش خود را تشنه دید
دلش از تشنگی از جان بر آمد
بدل گفتا که شیرین را کنم خواب
کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته
که هست این مه بنازین شب نخفته
نخسپید دیگر از فریاد و زاری
جهان کین سخن نا گفته باشد
تلخی جان چنان داد آن وفادار
که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلبنی چون روی خورشید
ببر سر سبزی جهان آراده
بخون زنبور ریاحین تیغ در دست
بران تختی فرد داد و نگری
گرد آن گلبن نماند بار و برگ
ز بس خون کز تن شه رفت چون آب
در آمد نرگس شیرین ز خوش خواب
وگر شبها که بخشش یار گشتی
بیانگی ناله بیدار گشتی
فلک بنگر چه سردی کرد این بار
که خون کم شانشش کرد بیدار

پریشان شد چو مرغ تاب دیده
که بود آن خرم را در خواب دیده
برانداز خوابگاه شاه برداشت
یکی دریای خون دید آمده بر دشت
ز شب صحبت نور آفتابی
دریغا نقش آمد در خرابی
سریری دید سلطانی تاراج کرده
چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده
سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد
بسی بگریست آنگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت
بران اندام خون آلود بر ریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور
چنان کز روشنی می تافت از نور
چنان برمی که شاهان را طرازند
بسازیدش کزان بهتر نسازند
چو شه را کرده بود آرایش چست
بکافور و گلاب اندام خود شست
همان آرایش خود نیز نو کرد
درین اندیشه صد دل را گرو کرد
ولی شیرویه سوی شیرین یافت
ولیکن با کسی گفتن نشایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش
یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته
شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر سر کرو هش
ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم
کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین آن سخنها را شنید
چو سرکه شد چو شیر خود جوشید
فرستادش تا باشد شکیبش
نهاد آن کشتی دل بر فریبش
بشیرینیش پیغامی فرستاد
که گر خواهی که از وصلم شوی شاد
بجا آور مران چیزی که گویم
که من خود دیگران وصل تو جویم
بسی کامت خیلی روزگارست
که مهرت در دل من یادگارست
چو اندر دوستی آگاهم از تو
بجا آر آنچه من میخواهم از تو
اگرچه روی دارد در گرانی
دران سری بود از مهربانی
چو آید با تو مارا وقت پیوند
ز سر یک بر تو خوانم نکته چند
بگو تا از تخت این سقف ایوان
بپستی آورند از طاق کیوان
کنند از مرغ و دولت آلت زرش
بسوزانند شاه دوران زرش
جواهر بر کنند از جام جمشید
که تابانش چو رخشنده خورشید
چو تو کوتاه دستان این ورا
ازان پس بلکه بسنده کو آور
مفرح سازی از یاقوت شطرنج
که دل برهم زداید دیده را رنج
پس آن پیروزه خوانرا بارها
نگین و تاج و تخت و داره ها
چو بی پرویز باشد جای پرویز
بفرمایی چنین پای شبدیز
مکن باری بهر آن پایه را
بران از خدمت خود باید را
چو زین اندیشه داری بی نیازم
بخدمت گردنت گردن فرازم
ز جان همواره خشنودیت جویم
پس آنگه سر این با تو بگویم
چو بر شیرویه شد پیغام شیرین
بداد از پادشاهی کام شیرین
مران چیزی که او فرموده وگفت
بگردد از بهر او تا گرد این جفت
چو فارغ گشت شیرین خبر داد
دل شیرین ازان غم گشت آزاد
پس آنگه هرچه بود اسباب خسرو
ز دیبای کهن تا کسوت نو
بدرویشان محتاجان کرد
ز بهر جان شاه منت فدا کرد
چو صبح از خواب نوشین بر افروخت
هلاک جان شیرین سر تو آمد
سیاهی از حبش کافور می برد
شد اندر نیم ره کافور دان خرد
ز قلعه رنگی در بام میدید
چو مه در قلعه شد زنگی بخندید

از آن گریم که جسم جان بسازد
زبی خواهی چندگان و درست
بهم خوگر دو اندازد که بارز
همی گریم بدان روز جدایی
نکو برنام کرد و هیچ اتمام رفت
ز بی برگی مشو بی برگ و ساز است
بپای جان توانی شد بر افلاک
رها کن شهربند خاک بر خاک
چنان کز نقل فتوی ... بستانی
توان رفت از خود بیرون توان رفت
بپرس از عقل دوراندیش گستاخ
که چون شاید شدن بام این کاخ
سخن کز قول آن پیر کهن جست
علم بر کش برین بام کیانی
خرد شیخ الشیوخ رای تو بس
ازو پرس آنچه می پرسی ز نارکس
برین نزدین حصار او شد بره مند
که از پیران پاک آن سخن رفت
خرد پای طبیعت بند پایست
نفس یک یک چو سوهان بند سایست
دو ندارین همرهان غمناک با تو
کی از خود برگرفت این آهنین بند
ز مال و ملک و فرزند و زن و زور
همه مستند هم رنالب گور
خلاف آنند که در سر باید کاهی
نیابد سیکلس در خاک با تو
مرگ و زندگی و رنج و سستی
تو بی باده هستی جام مستی
ازین منزل خیال کاروان زن
مخالف دیده خواهی کارگاهی
رفیقانت همی ساز گرده
ز تو یک یک ... بازگردند
چو عیسی خر برون ران زین تنگی چند
عنان بستان علم بر آسمان زن
چو این خصمان که از بارت برآرند
بدان کار که کز کارت بر آرند
بیابان شد که بر بیداد بهبود
عنان در پای گاو و خر مپیچید
ازین طوفان چو یک دانه کاوه
بر و میل ز از خود نیز ترسی
درین ره کار دشت آدمی خوار
فریب شوره گرد اش مکن زود
بسا حاجی که خود را ز اشتر انداخت
که همکف را ز اشتر تنگ بار است
حصار چرخ چون زندان سراست
بنه بر پشت گاو افکن زمین دار
وگر زهره شوی چون باز کاوه
درین خرچنگ هم بر پشت گاوی
چو اهمن زین شبستان رخت بر بند
کمر بسته بگردش اژدهاست
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد
که با مارش بیاید همدمی کرد
فلکی درچه باید ساختن جای
حریفی کردنت بازو پیوند
گرت خود نیست سودی زین جدایی
ز آخر بر انده و پا به ره
بحرمت شو گزین پرسیلی
که غل گردنت گنده یا پای
چه داری دوست آنکه وقت مردن
بوش تن کسی باید سپردن
ازین جنبش که در شور ساتست
شو عیسی بحرمت بوسیلی
سلامت باید کس مبارز
کاوب زاده عوض بیرست
علم بفکن که عالم تنگنایست
درختان را و مرغان را حیات است
درخت افکن بود کم زندگانی
دروی هیچ کس بی همی روانی
زمین گر خون ما را کی ندارد
عنان درکش که مرکب لنگ پایست
نفس ... ازین نای کوتاه
گره بکشا ازین پای کمرتنگ
درین کشتی چو شوان بر ماندن
تا بش و که جز خاکی ندارد
دلا منشین که یاران برنشستند
بنه بر بند کایشان رخت بستند
درین خون بی جمالی کادمی است
بباید رخت در دریا فتادن
درین دریا سفر غم بر سیاور
فرو خور غصه و دم بر میاور
اگر بر آسمان باشد زمین است
بفرساید زمین آهن سنگ
نماند کس درین مغوله تنگ

پی غولان درین مغوله بگذار
درشته شو قدم زین فرش بردار
چو افزون دان که ره بر رنج بستند
بجان دادن ز خان گنج رستند
بکان دادن کسی جان را دخواهد
که پیش از مرد خیزد مرد خواهد
بسا پیکر که گفتند آهنین است
بصد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جویی
همه خاک زمین بودند گویی
جگرها بین که در خوناب خاکست
ندانم کین چه دریای هلاکست
که دیدی کامد آنجا گوش پیلش
که بر نامد شبی با کش جلیلش
فلک این تا چه خرم سبز دوست
جهان این تا چه آسان میکند دست
چه پیش آرد جهان کامی بکرد
چه آمد وز زمین کان بکرد
درختی را که میبینی ازو پیش
کند روزی زمانه چاره خویش
بهاری را کند کشور فروزی
بباد ش بر دهد ناگاه روزی
دو چا بستان و عاری ندارد
بجز داد و ستد کاری ندارد
حکایتهای این شیرین شکر تنگ
همه در شیشه زر شیشه زن رنگ
اگر دریای دور گرم گیسنه
تنگ سنگ کرد این سرای بکینه
مده دنیا مکن گر بهر صحبت
وجود این چرخ گردان پیچ
گل و سنگی شد این ویرانه منزل
در و مارا دو دست و پای در گل
درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ
ز گل بر گل نهد سنگ بر سنگ
تو کز عبرت درین افسانه مانی
چه پنداری که افسانه خوانی
درین افسانه شرط است اشک راندن
گلاب تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه از کم زنده کانی
چو گل بر باد شد روز جوانی
سبک رو چون بت قبچاق من بود
گمان افتاد کان آفاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند
فرستاده به من دارای ارمن
پرند او ز درعش آهنین تر
قبایش از پرند تنگ آستین تر
سر انرا گوش بر مالش نهادند
مرا در همسری بالین نهاده
همه ترکان سوار از گشته محتاج
ز ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی
خدایا ترک زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند خویش محمد گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین
مقام خویش در قاب قوسین
منت پروردم و روزی خدا داد
ز بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شاد بخشند
گر خندیدم ماهم روزی چند
بدانش کوش تا دنیات بخشند
تو اسما خوان که خود معنیت بخشند
قلم در کش بحرفی کان هوایست
علم بر کش بعلمی کان خدایست
بناموسی که گوید عقل نامی
زهی فرزانه فرزند گرامی

در سبب زوال پادشاهی خسرو پرویز گوید

چنین گفت آن سحر بیدار شب خیز
کز آن آمد خلل در کار پرویز
که از شبهای روشن تر چو مهتاب
جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی
مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بپرسید گفت باد و کای جوانمرد
ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا بی سر نگردم
ازین دینی که دارم برنگردم
سوارش شد از آنجا شد روانه
تبش ... ز دو بر ره یکی تازیانه

چو خسرو شب ز خواب خوش برآمد / چو آتش دودی از نفسش برآمد
سه ماه از تشنگی ماند بیمار / نخفتی هیچ شب نالنده و تیمار
یکی روز از جهان تلخ شد تیز / بخلوت گفت شیرین را که برخیز
بیا تا در جواهرخانه گنج / ببینیم آنچه زو طاها برو رنج
ز عطسه وجه مروارید بشمینه / ببخشیم آنچه خواهیم از خزینه
در این بیگانگان مایه بخشیم / روا نبود زین روش پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آن دو همراه / ندیدند از جواهر هیچ بر جای
خریطه بر خریطه بسته بر هم / ز خسرو تا بگنجینه همی گیر
چهل خانه که او را گنج دان بود / یکی زو آشکارا و ده نهان بود
بهر گنجینه دیگ رسیده / سطاعی را که حاضر بود دیده
کلید و نسخه پیش آورد گنجور / زمین از بار گوهر گشت رنجور
چو شد گنجی که پنهان بود در پیش / همان با قفل هر گنجی کلیدش
کلیدی در میان دید از زر ناب / چو شمع روشن از بس روشنی تاب
ز مرد دم با جست آن گنج را در / که قفل آن کلیدش بود در بر
نشان دادند چون آگاه شد شاه / زمین را داد کندند بر خشایگاه
چو خاریدند خاک از سنگ خارا / پدید آمد یکی طاق نگارا
برو سربسته صندوقی ز مرمر / بران صندوق سنگین قفلی از زر
بفرمان شه آن را در گشادند / ازو آن قفل را بیرون نهادند
طلسمی دید شاه از زر پیاده / برو یکپاره لوح از زر نهاده
بران لوح زر از سیم سرشته / ز زر اندر بسیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پیرمیکان فرو خواند / شگفته زان فرو خواندن فرو ماند
چو آن ترکیب را کردند خارش / گذارندند چنین کردش گزارش
که شاهی کار دشتپا بگان بود / بجستی پیشوای چابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت / در احکام فلک نیکو نظر داشت
ز بخت اختر چنان آورد بیرون / که در چندین قران اندر گردون
گزین پیکر بدید آید نشانی / در اقلیم عرب صاحب قرانی
سخنگوی ولی و خوب دیدار / امین و راست عهد و راست گفتار
بمعجز گوش مالد اختران را / بدین خاتم بود پیغمبران را
ز معصفا برآرد پادشاهی / بدین او در سد طلب خدایی
کسی را پادشاهی پیش نایند / که حکم شرع را در پیش نایند
جو وبا به که دانا بگرود زود / که جنگ او زیان شد صلح او سود
چو خسرو اندران صورت نظر کرد / سیاست در دل جانش اثر کرد
بعینه گفت کین شکل جهانتاب / سواری بود کان شب دیدم بخواب
چنان در کالبد جوشید جانش / که بیرون ریخت مغز استخوانش
بپرسید از دبیران جهانگرد / که در گیتی که دیدست این چنین مرد
همه گفتند کین تمثال منظور / که جان زاهل بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاک / کزو در مکه عنبر بوی شد خاک
محمد کایزد از خلقش گزیدست / زبانش قفل عالم را کلیدست
برون شد شاه از آن گنجینه دلتنگ / از آن گوهر فشاند و در دل سنگ
چو شیرین دید شه را جوش در مغز / پریشان پیکرش زان پیکر نغز
بشه گفت ای بدانایی نرادی / طراز تاج و تخت کیقبادی
دران پیکر که پیش از ما نهفتند / سخن دانی که بیهوده نگفتند

بجنبی طوبی از

بچندین گاه پیش از پادشه کار / رصد بستند و کردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت / گروهی پیشینه کردند این حکایت
بحق صد حجتی دارد الهی / ابد بر دین و حجت گواهی
ره و رسم چنین نازی نباشد / برو جای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه / نماند خار و خاشاکی درین راه
ز باد افراه ایزد رسته گردد / باقبال ابد پیوسته گردد
برو نام نکو جاوید ماند / همان در نسل او شاهی بماند
بشیرین گفت خسرو راست گویی / بدین حجت اثر پیداست گویی
ولی زان ره که یزدان آفریدست / نیاکان مرا ملت پدیدست
ره و رسم نیاکان چون گذارم / ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد / نوآیین آنکه بخت او نوازد
در آن دوران که دوران آن او بود / ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بحجتهای قاهر / نبوت در جهان میکرد ظاهر
گهی میکرد مه را خرقه سازی / گهی مه کرد بر وی خرقه بازی
گهی با سنگ خارا میگفت / گهی سنگش حکایت باز میگفت
شکوهش باد را بنیاد میکند / بروت خاک را چون باد میکند
حضور شرع را ناچیز میکرد / نسیمش گنج بخشی تیز میکرد
خلایق را بدعوت نام میداد / بهر کشور صلای عام میداد
بفرمود از وفا عهدی سرشتن / بنام هر کسی حرزی نوشتن
حبش را تا بره گرد از خط خالی / عجم را بر کشید از نقطه خالی
چو از کار نجاشی باز پرداخت / بمهر نام خسرو نامه ساخت

نامه رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم بخسرو پرویز

سر نامه بنام پادشاهی / گرامی جانبی والی وجاهی
خداوندی که خلاق الوجود است / وجودش با دجیاض جودست
قدیمی کاولش مطلع ندارد / عظیمی کآخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد / خرد گردم زند حالی بسوزد
اگر هر زاهدی کاندر جهانست / بدوزخ در کند حکمش روانست
و گر هر عاصی کوهست غمناک / فرستد در بهشت از کیش پاک
خداوندیش را علت سبب نیست / ده و داد از خداوندان عجب نیست
بیک پشه کشد پیل افسری را / بموری برد جاه قیصری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری / دهد پروانه را قلب بازاری
سپاس ورا کن از صاحب سپاسی / شناسایی بس آن کو را شناسی
ز هر بادی که بی او لب بگردان / ز هر چه آن نیست او مذهب بگردان
بهر دعوی که بنیای آلت اوست / بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
ز قدرت در گذر قدرت خدا راست / تو فرمان رانی و فرمان خدا راست
خدایی بایدا رشتی علفخوار / خدایی را خدا آمد سزاوار
تو ای عاجز که خسرو نام داری / اگر خسرو وی صد جام داری
چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی / زدست مرگ جان چون برد خواهی
اگر بی مرگ بودی پادشاهی / بدعوی که رقمی در خدایی
که میداند که مشتی خاک محبوس / چه در سر دارد از نیرنگ ناموس
مبین در خود که خود بینی هنر نیست / هنرمند شو که خود دیدن هنر نیست

ز خود بگذر که در قانون مقدار / حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست گردی / وزو این ربع مسکون آبخوردی
عراق از ربع مسکون هست بهری / وزان بهر این مداین هست شهری
دران شهر آدمی باشد ز هر باب / تو بی زان آدمی یک شخص دریاب
قیاسی مار گیر از راه بینش / حد و مقدار خود از آفرینش
ببین با پیش تعظیم الهی / چه دارد آفرینش جز تباهی
بدین پستی که زمینان پایمالست / خداوندی طلب کردن محالست
خدایی کادمی را سروری داد / مرا بر آدمی پیغمبری داد
ز طبع آتش پرستی را رها کن / بهشت از شرع من دوزخ رها کن
چو طاوسان تماشا کن درین باغ / چو پروانه رها کن آتش داغ
مجوسی را مجوی دو باشد / کسی کاتش کند فردو باشد
در آتش ماندن دو تن نا خوش / مسلمان شو مسلم گرد از آتش
چو نامه ختم شد صاحب نوردش / بعنوان بر محمد ختم کردش
بدست قاصد چابک سبکخیز / فرستاد آن فیقت سوی پرویز

فرو گرفتن خسرو نامه پیغمبر را و دریدن و دعا کردن رسول ع

چو قاصد عرض کرد آن نامه نو / بجوشید از سیاست خون خسرو
بهر حرفی که زان منشور خواندی / چو افیون خورده مخمور درماندی
ز تیزی گشت هر مویش سنانی / ز گرمی هر رگش آتش فشانی
چو عنوان گاه عالمتاب دید / تو گفتی سگ گزیده آب دیده
خطی دید از هیبت آتش انگیز / نوشته از محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه / که گستاخی که یارد با چنین شاه
گر از هر سو که باد این احترامم / نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد / ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
درید آن نامه گردن شکن را / نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی / رجعت پای خود را کرد خاکی
وزان آتش که آن دوزخی داد / چراغ الکهارا الهی داد
ز گرمی آن چراغ آن گرد افروز / دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری در افتاد / کلاه از تارک کسری در افتاد
ز معجزهای شرع مصطفایی / برو آشفته شد آن پادشاهی
سر ریش را سپهر از زیر برداشت / پسر در کشتنش شمشیر برداشت
در آمد ناگه از گردون طرایقی / زاویه اش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله زاتش بود بسته / در آتش سیل و آن پل شد شکسته
پدید آمد سموم آتش انگیز / نه گلگون ماند بر آخور نه شبدیز
تبه شد لشکرش در حرب تازی / عقابش را کبوتر زد بمنقار
در آمد مردی از در چوب در دست / بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بدو گفت که من آن زورم / که دیوت را بدین خواری بکشتم
در آن دولت ز معجزهای مختار / بسی عبرت چنین آمد پدیدار
اگر چه شرع دین و دین ندارد / چو چشم اعمی بود سودی ندارد
هدایت چون نبد شان دیده تاریک / از آن محروم ماندند از عنایت
توان سنگین دلان را بین که بودند / نیابید آستی بگروید نه
زهی پیغمبری کز بیم و امید / قلم راند بر اقلیم فریدون و جمشید

زهی گردن زنی

زهی گردن زنی کز بیم تاجش / کند هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که میرش بخت خیلیت / ز ماهی تا بماه او را طفیلیست
زهی چتری که او در خواب جست / زمین تا آسمان نورش گرفتست
زهی سر خیل سرهنگان ... / سخن را تا قیامت نوبتی ...
زهی سلطان سواری کز فرش / ز خاک او کشد طغرای نقشش
سحرگه پنج نوبت کوفت خاکش / شبانگه چار بالش زد بر افلاک

در معراج خواجه کاینات صلی الله علیه و آله و سلم

شبی رخ تافته زین دیر فانی / بنوبت در سرای ام هانی
رسید از جبرئیل از بیت معمور / براق برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری چون صورت باغ / سرش رسته از لگام و زینش از داغ
نه ابر از ابر نیسان درفشانتر / نه باد از بادبستان خوش عنانتر
قوی پشت گران نعل و سبکخیز / برافزون او ره پیمودن تیز
وشاق ترک چشم سفر خرگاه / بدان ختلی شده هیش شهنشاه
چو مرغی از مدینه بر پریده / باقصی الغایت اقصی رسیده
نموده امینار قبله خویش / بتفصیل امامت رفته در پیش
چو کرده پیشوایی انبیا را / گرفته پیش راه کبریا را
برون رفته چو وهم تیز هوشان / ز خضرا و کبود و سبز پوشان
ازین گرداب چون باد بهشتی / بساحل گاه قطب آورده کشتی
فلک را قلب در عقرب دریده / اسد را دست جبهت بر کشیده
مجره کهکشان پیش براقش / درخت خوشه جوزا از اشتیاقش
گله را استخوان بر کنج کرده / ترازو را سعادت سنج کرده
رحم بر ماه ران درشته / ز حیض و خسران نعش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را / ربوده ز آفتاب انگشتری را
برسم ترکیان شد آسمان گیر / ز جعبه داده جوزا را یکی تیر
چو یوسف شربتی در دلو خورده / چو یونس قصه در حوت کرده
ثریا در رکابش بازو مدهوش / برهنگی حمایل بسته بر دوش
بمیزانش سر طایر برفشانده / ورو چون نسر واقع باز مانده
ز رنگ آتشینی ریحان آن باغ / نهاده چشم خود را مهر مازاغ
چو پر بر ونق از زین طیر خضرا / رکاب افشان شد از خضرا بغبرا
برین پرنده کی طاوس اخضر / فکنده از پرش هم بال و هم پر
چو جبریل از رکابش باز گشته / عنان از دم میکاییل درگذشته
سرافیل آمده بر پر نشاندش / بهودج خانه رفرف رساندش
ز رفرف بر رف طوبی علم زد / وز انجا بر سر سدره قدم زد
جریده بر جریده نقش میخواند / بیابان در بیابان رخش میراند
چو سوی آسمان از فرش برخاست / باستقبالش آمد تارک عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین / علم زد بر سر یرقاب قوسین
بجهت جست بر جهت تنگ بستند / مکان را نیز بر قع بار بستند
قدم بر قع ز نور خویش برداشت / حجاب کاینات از پیش برداشت
محمد در مکان بی مکانی / پدید آمد نشان بی نشانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهان را بی جهت دید
بهر عضوی تنش رقصی در آورد / بهر مویی دلش چشمی بر آورد

[illegible]

برات گنج رحمت خواست لیکن
پیامد باز پس با گنج اخلاص
ز دوزخ نامه آزادی آورد

گنه کاران است دعا کرد
گلی شد سرو قدی بود کامد
ز ما بر جا چنین و ما بمینی

کلمهٔ چند در موعظهٔ خویش و حکمت گوید

چو خوشه سرکش گزیاد و آبی
دو را معدوم شد با درد و میان

مدارا کن که خوی چرخ تند است
طبیعت و زکار افیون و تنش

[illegible]

[illegible]

کلوخ اندازی ناگرد و باخاک
که از ماران نباشد گنج خالی
بجای حلقه و ربائی گندار
چو در رسند و وعا در ترک کلمنا
چراغی بر چلیپائی نهاد
عمارت بین که خلق اندر و چو نیست

دو آن خلق شیرین از زبانم
چو برقی کو نماید خنده خوش
برین طاوس ماران مهره داشتند
مسی پوشیده زیر کیمیائی
تو در بر دار و دریا را رها کن
عروسی کردمین با تخت و تاج

در خاتمهٔ کتاب و خواندن پادشاه قزل ارسلان نظامی را و خلعت دادن

[illegible]

شکوه ذره بد من بر من نگهداشت   نوازان چشمکی زاهد در کلاهت   بفرمود از میان می برگرفتند   هدا دای مرا سیب برگرفتند
بخدمت ساقیان زادست بند   بسجده مطرب باز کرده جو سپند   اشارت کرد شه گامم تمام   نظامی را شویم از رود و از جام
نوای نظم او خوشتر ز رود است   همه گفتار او لیکن سرود است   چو خضر آید ز باده سر بجام   که آب زندگی با خضر یابم
پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت   در آرای طاق و بر سر و آنشی جفت   درون رقصم تنی لرزنده چون نی   چو ذره کو گراید سوی خورشید
سر خود سپیان در کران خویش   سر افکنده فکندم سر دو در پیش   بران تا بوسم او را چون زمین پای   چو دیدم آسمان خاک از جای
من از تمکین او جوشی گرفتم   دو عالم را در آغوشی گرفتم   قیام خدمتش را نقش بستم   چو کف اقبال او بنشین نشستم
در درج شکسته ام را گشاده   درستی چیدم از توفیق داد   چنان گفتم که شاه احسنت گفت   خرد بیدار دید مغز بی جهت
تمامم ساقیان از برده از هوش   مغنی را شده دستان فراموش   چو بر پا ایستادم گفت بنشین   سبو کندم نشاید این مرتب چپ
در آمد راوی برخواند چون در   ثنایی کان بساط از گنج چیند   بدان فتوی کنون مرجایه هستم   نشستم مهمان کان جا نشستم
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد   ز شیرینی دهن پر نوش میکرد   حکایت چون بشیرینی آمد   حدیث خسرو و شیرین آمد
شهنشه دست بر ابرو چشم بنهاد   ز تحسین حلقه در گوشم نهاد   شکر ریزان همی کرد از عنایت   حدیث خسرو و شیرین حکایت
که گوهر سنج بنیادی نهادی   دران صنعت سخن را داد دادی   گذارشهای بی اندازه کردی   بدان تاریخ ما را تازه کردی
نه گل دارد بدان تری هوایی   نه بلبل زان نوا آید نوایی   چو حلوا کرده در جوش این چنین جوش   که هر کو میخورد ریسکو بد العیش
عروسی را بدان شیرین سواری   که بود اشش بر تیغ شیرین عماری   تراسم بر سر ده هم برادر   معاشی فرض شد چون شیر باشد
برادر گو شهنشاه جهان بود   جهان را هم ملک هم پهلوان بود   بران نامه که بردی سلطان ز نخ   چه دادت عمر دیم از گوهر گنج
شنیدم قصه زد بر خلاصت   دو پاره ده نوشتاز ملک خاصت   چگویی آن دست داد تابه   مثال ده فرستاده تا بیابه
چو دانستم که خواهد فیض دریا   که گردد کار بازرگان مهیا   دعای تازه بر خواندم ز بخشش   بگوهر در گرفتم پای تختش
بلی شاه عید از خاص خویشم   پذیرفت آنچه فرمودی ز نیشم   چو بکر عمر او گشتی رواگید   مرا نه جمله عالم را زبان کرد
ولی چون هست شاهی چون تو بر پای   همان شهزادگان کشور آرای   ازان پذرفتهای بخت انگیز   دگر باره دو شود با یار من شیر
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید   چو صبح از ناز و روی باز خندید   پذیرفت آن ثنا و حمد را شاه   باخلاصی که بردار من بدوار
پذیرفت آن ثنا و حمد را شاه   باخلاصی که برد از من وجودا   چو خو با حمد و با اخلاص من کرد   دو حمد و نیاز از خاص من کرد

مبو کی خطی دادم مسجل   بتوقیع قزل شاه مسلسل   که شد بخشنده آن دو بر عطایی   زما بر زاد و بر زاد نظامی
ملک طغان باد بی غرامت   که ملک و شد و این تا قیامت   کسی کز راستی زانست باید   مش خصم و خدا یش باد داور
چو کار افتاده را کار شد راست   در گنجینه بگشاد و بر آراست   در و غم را نباید آگهی   برو غم را نگلبتهای شاهی
چو از تشریف خود مشهورم داد   لطافتهای خود دستورم داد   چنان رفتم که سوی کعبه حجاج   چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
چه میگفتم سخن مجمل کجا راند   کجا میرفتم و رخشم کجا ماند   بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت   غبار فتنه از گیتی فرو رفت
شکوه شیرخ نوبت بر فلک زد   لغادش که دهقت اقلیم بخود   خروش طبل کشتی تا دو ملیت   که میدانست کان طبل رحیلست
نفیر طبل کشتی تا ابا هست   گر او در دل که شه را کوچ گاه است   برین او رنگ آرام اندکی بود   چو خود بر قش دین مردان کی بود
برنا خورده از باغ جوانی   چو ذو القرنین از آب زندگانی   شهادت یافت از زخم هوا انبش   که باد آن جهانش زین جهان بیش
قدم زد بر فلک زین حرز بانی   گذشت از پایه خاکی و آبی   گر آن دریا شد این دریا بجایست   که بر من پیش ازین دریا گشایید
گر او را سوی گوهر گرم شد رای   نسب داران گوهر باد بر جای   گر او را فیض رحمت گشت ساقی   جهان پرور شناسش باد باقی
گر او بی تاج شد تا جش رضا باد   سر این تاجدار از اقبال باد   گر او را خاک دارد تخته بندی   مباد این وارثانش را گزندی
خصوصا وارث اعمار شاهان   نظرگاه دعای نیکخواهان   مؤید نصرت الدین کاو فرخش   ز نور او منور بود دینش
پناه خسروان اعظم اتابک   فریدون وار بر عالم مبارک   علی بن محمد کز سر داد   محمد با علی هست هم از دو شاد
بشاهی تاج بخش تاجداران   بدولت یادگار شهریاران   بدانایش سفت خنده شکر خند   ببولائیش گردون کمر بند
سریرش باد در کشور گشایی   وثیقت نامه کشور خدایی   جهان را تا ابد شاه جهان باد   بدانچه امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی   مساعد با سعادت زندگانی   سخن را بر سعادت ختم کردم   ورق کانجا رسید اندر نوردم
ز دانش باد جنت شاد کامی   که گوید باد رحمت بر نظامی
نویسنده تو ای انای سبحان   بفضل خویش و فردوس جنان

تمت کتاب خسرو و شیرین من شیخ نظامی علیه الرحمه
والغفران فی شهور سنه ثمانیه و عشرین
والف الفقیر ولی ابن علی تکلو

ای نام تو بهترین سرآغاز   بی نام تو نامه کی کنم باز   ای کارگشای هر چه هستند   نام تو کلید هر چه بستند
ای هست کن اساس هستی   کوته ز درت دراز دستی   ای خطبه تو تبارک الله   فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری   بر درگه تو به پرده داری   ای هست نه بر طریق چونی   دانای درونی و برونی
ای واهب عقل و باعث جان   با حکم تو هست و نیست یکسان   ای محرم عالم تحیر   عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو بصفات خویش موصوف   ای نهی تو منکر امر معروف   ای حکم ترا نفاذ مطلق   وز امر تو کاینات مشتق
ای مقصد همت بلندان   مقصود دل نیازمندان   ای سرمه کش بلندبینان   در بازکن درون نشینان
صاحب تویی آن دگر غلامند   سلطان تویی آن دگر کدامند   راه تو بنور لایزالی   از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش   عاجز شده عقل علت اندیش   ترتیب جهان چنانکه بایست   کردی به مثابتی که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام   حکمت ز تو داد این طویله رام   گر هفت گره بچرخ دادی   هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری ار ز خاک سودی   صد آینه را ازو زدودی   بر هر ورقی که حرف راندی   نقش همه در دو حرف خواندی
هر جا که خزینه ای شگفتست   قفلش ز کلید این دو حرفست   حرفی بغلط رها نکردی   یک نقطه درو خطا نکردی
در عالم عالم آفریدن   به زین نتوان رقم کشیدن   هر دم نه بحق دسترنجی   بخشی بمن خراب گنجی
گنج تو به بذل کم نیاید   وز گنج کسی کرم نیاید   از قسمت بندگی و شاهی   دولت تو دهی به هر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم   اسرار همه تراست معلوم   هم قصه نانموده دانی   هم نامه نانوشته خوانی

عقل آبله پای و کوی تاریک   وانگاه رهی چو موی باریک   لطف تو اگر نه ره نماید   این عقده بعقل کی گشاید
عقل از تو در صبر فروزد   چون پای درو نهی بسوزد   عاجز شدم از گرانی بار   طاقت نه چگونه باشد این کار
میکوشم و در تنم توان نیست   کازرم تو هست باک از آن نیست   من هر دو دل و راه هم ناکست   چون راه برم تو بی چه باکست
احرام گرفته ام بکویت   لبیک زنان بجست و جویت   احرام شکن بسیست زنهار   زاحرام شکستنم نگه دار
گر لطف کنی و گر کنی قهر   پیش تو یکیست شهد با زهر   شک در دل من بود گناهم   گر لطف زنیم و قهر میرم
با شربت لطف دار پستم   یا قهر مکن بعقر خو بشتم   گر قهر برای ماست آخر   هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست   فتراک تو کی گذارم از دست   وانگه که نفس بآخر آید   هم خطبه نام تو بر آید
وان لحظه که مرگ را بسیجم   هم نام تو از کفن بپیچم   چون گرد شود وجود پستم   هر جا که روم ترا پرستم
چون گرد شود وجود پستم   هر جا که روم ترا پرستم   تا هستم در حساب هستی   بر یاد تو میخورم دو دستی
در عصمت اینچنین حصاری   شیطان رجیم چیست باری   چون حرز توام حمایل آمد   سرهنگی دیو کی کند سود
من بیکس و رخنها نهانی   هان ای کس بیکسان تو دانی   چون نیست بجز تو دستگیرم   هست از کرم تو ناگزیرم
یک ذره ز کیمیای خاصم   گر بر مس من نهی خلاصم   آنجا که دهی ز لطف تابی   زر گردد خاک و در شود آب
من گر گهرم و گر سفالم   پیرایه تست روی مالم   از لطف تو لا فد استقیم   گر خود دم و گر درم سیم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم   افلاس تهی شفاعت آرم   تا غرق شدن بعنبر ناب   رحمت کن و دستگیر دریاب
بردار مرا که اوفتادم   وز مرکب جهل خود پیادم   هم تو بعنایت الهی   آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهاییم ده   با نور خود آشناییم ده   تا چند مرا ز نور امید   پروانه دهی بجاه خورشید
تا کی بنیاز سر نواله   بر شاه و شبان کنی حواله   از خوان تو با نعیم رحمت   وز حضرت تو کرم ز رحمت
از غیر من خویش دورکام   منویس برای آن راتم   خاکی دو دار آستان خویشم   و آبی که دهی بدو ز چشم
روزی که مرا ز من ستانی   ضایع مکن از من آنچه دانی   وانگه که مرا ز من دهی باز   یکسایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دورست   آن سایه که از چراغ نورست   تا با تو چو خاص نور گردم   چون نور ز سایه دور گردم
با سرکشی چو آرم اینجا   روزیش فرو گذارم اینجا   در ناب همه زخنه خانیت   الا در تو که لایزالیت

هر عهد که هست در حیاتست
عهد از پس مرگ بی ثباتست

چون هست ز تو جاودانی
یعنی که ز مرگ و زندگانی

چندانکه قرار عهد یابم
از عهد تو روی بر نتابم

بی یاد توام نفس نیاید
با یاد تو یاد کس نیاید

اول که نیافریده بودم
وین تعبیه‌ها ندیده بودم

کیمخت اگر ز میم کردی
باز از ره آدمیم کردی

بر صورت من ز روی هستی
آرایش آفرین تو بستی

واکنون که نشانه گاه جودم
تا باز عدم شود وجودم

کر دیده و هیبت من این بود
که بر سر تخت و گاه در چاه

هر جا که نشانده‌ام نشستم
وانجا که بریم زیر دستم

گر پیر شوم و گر جوانم
در مملکت تو من همانم

از حال بحال اگر بگردم
هم بر ورق اولین نوردم

بی حاجتم از قدیمی اول
واخر بگذاریم معطل

گر مرگ رسد چرا هراسم
کان راه بتست می شناسم

این مرغ ز باغ و بوستانست
و راه سرای دوستانست

از خورد کهی بخوابگاهی
وز خوابگهی به بزم شاهی

خوانی که ببزم تست راهش
گردن نکشم ز خوابگاهش

چون شوق تو هست خانه خیزم
خوش خسبم و شادمانه خیزم

گوینده نظامی ار نه در دو
در نظم دعا دلیری کرد

گر صد لغت از زبان گشاید
در هر لغتی ترا ستاید

هم در تو بصد هزار تشویر
دارد رقم هزار تقصیر

وردم نزنم چو تنگ حالان
دانی لغت زبان لالان

گرتن حبشی سرشته تست
ور خط ختنی نوشته تست

گر هر چه نوشته‌ام بشوئی
شویم دهن از زیاده گوئی

ور باز نهادم ار رسانی
ای داور داوران تو دانی

زان پیش کاجل فرا رسد تنگ
ایام عنان ستاند از چنگ

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم گوید

ره باز ده از ره قبولم
بر روضهٔ تربت رسولم

آن شاه سوار ملک هستی
سلطان بخود بچهره دستی

ای ختم پیمبران مرسل
حلوای پسین و ملح اول

نوباوه باغ اولین صلب
لشکرکش عهد آخرین طلب

ای حاکم کشور کفایت
فرمان ده دفتر ولایت

هر کار آرد با تو خود پرستی
شمشیر ادب خورد و دستی

ای بر سر سدره گشته راهت
وی منظر عرش تکیه گاهت

ای خاک تو توتیای بینش
روشن بتو چشم آفرینش

شمعی که نه از تو نور گیرد
از باد بروت خود بمیرد

ای قائم افصح القبایل
یک زخمهٔ اوضح الدلایل

دارندهٔ حجت الهی
دانندهٔ راز صبحگاهی

ای سید بارگاه کونین
نوباوه بخشه قاب قوسین

روی تو ز روی عرش والا
مشاطه هزار پرده بالا

ای صدرنشین هر دو عالم
محراب زمین و آسمان هم

گشته زمی آسمان

گشته زمی آسمان بمنت
لی لی شده و آسمان بمنت

ای شش جهت از تو خیره مانده
بر هفت فلک جنیبه رانده

ای عقل ترا بهیچ خوانت
جان بنده بوس آستانت

هر عقل که بی تو عقل پرورد
هر جان که نه زنده تو مرده

ای کنیت نام تو مؤید
بو القاسم و آنگهی محمد

عقل ارچه خلیفه شگرفست
بر لوح سخن تمام حرفست

هم مهر موبدی نزارد
تا دین محمدی نزارد

ای شاه مقربان درگاه
بزم تو ورای هفت خرگاه

صاحب نظر ولایت جود
مقصود جهان جهان مقصود

سرجوش خلاصه معانی
سرچشمه آب زندگانی

خاک تو ادیم روی آدم
نور تو چراغ هر دو عالم

دوران که فرش نهاد وقت
با هفت ورش نیاد وقت

چرخ ازلی بسحنج تو بی تخت
مغرق شده بی بهار در تخت

طوف حرم تو ساز و انجم
در گشتن چرخ بی چو گندم

آن کیست که بر بساط هستی
با تو نکند چو خاک پستی

اکسیر تو داد خاک را لون
وز بهر تو آفریده شد کون

سرخیل تویی و جمله خیلند
مقصود تویی دگر طفیلند

سلطان سریر کائناتی
شاهنشه کشور حیاتی

لشکر که تو و سپهر خضرا
گیسوی تو چتر و غمزه طغرا

وین پنج نماز کاصل تو بست
در نوبتی تو پنج نوبت

وین خانه هفت سقف کرده
بر چار خلیفه وقف کرده

در خانه دین بپنج بنیاد
بستی در صد هزار بیداد

آن شاه حسن که پیشوا بود
با شاه حسین مقتدا بود

زیرا که فرشتگان شش دفت
باشیر خدای بود هم جفت

هر چار که هم نورد بودند
ریحان یک آبخورد بودند

زین چار امام ملک شد راست
خانه بچهار حد مهیاست

زآمیزش این چهار ارکان
خوش گشت چنین چهار خان

وین را که چهار ساق دادی
زینگونه چهار طاق دادی

چون ابروی خوب تو ز آفاق
هفت جهت این چهار و هم طاق

از حلقه دست و این فرش
یک رقص تو تا کجاست تا عرش

در معراج حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم گوید

ای نقش معرج جهانی
معراج تو نقل آسمانی

بر هفت خزینه در گشادی
بر چار گهر قدم نهادی

از جوهر زمانه تنگ
بر فرق فلک زدوش اورنگ

چون شب علم سیاه برداشت
شبرنگ تو رقص او برداشت

از حلقه دست بند این فرش
یک رقص تو تا کجاست تا عرش

خلوتگه خلد گشت جایت
پرواز سری گرفت پایت

سرهر زده ای بسرای فانی
بر اوج سرای ام هانی

جبریل رسید و طوق در دست
گز بهر تو آسمان کمر بست

بر هفت فلک که حلقه بستند
نظاره تست هر چه هستند

برجسته سلام وقت خوابست
در منظره تو آفتابست

در نسخ عطارد از چه رفتت
منسوخ شد آیت وقوفت

زهره طبق نثار بر فرق
تا نور تو سر که برآید از شرق

خورشید بصورت هلالی
زحمت ز در تو کرده خالی

مریخ ز حمله با بتافت
هر کوکب رو کمترین و بشتافت

در راجه مشتری بدان نور
از چشم تو گفت چشم بد دور

کیوان علم سیاه بر دوش
بر بندگی تو حلقه در گوش

در کوکبه چنین غلامان
شرطست برون شدن خرامان

امشب شب قدر تست بشتاب
قدر شب قدر خویش دریاب

آرایش سرو بیت امشب
معراج محمدیست امشب

ای دولت آن شبان که چون روز
گشتا ز قدم تو عالم افروز

پرگار بخاک در کشیدی
جدول بسپهر بر کشیدی

برقی که براق بود نامش
رفق روش تو کرده رامش

بر هفت جهان نقشه تختی
طیار شده چو نیکبختی

زانجا که جهان و آسیه راهی
دوران دو اسبه رهانده‌ای

ربع فلک از چهار گوشه
داده ز درت هزار توشه

از سرخ و سفید دخل آن باغ
بخش نظر تو مهر مازاغ

بر طرز هفت بام عالم
ز اطلس که داشتی پرچم

هم پرچم چرخ راستی
هم طاسک ماه در شکستی

طاوس پران چرخ اخضر
هم بال فکنده با تو همپر

جبریل ز همرهیت مانده
الله معک ز دور خوانده

میکائیلت نشانده بر پر
آورده بخواجه تاش دیگر

اسرافیلت فتاده در پای
در نیم رهیت مانده بر جای

رفرف که شده رفیق راهت
برده به سر سدره گاهت

چون از سر سدره برگذشتی
احداث حدوث در نوشتی

رفتی ز بساط هفت فرشی
تا طارم تنگنای عرشی

سبوح زنان عرش پایه
از نور تو کرده غسل سایه

از حجله عرش بر پریدی
مشاطه حجاب را بریدی

تنها شدی از گرانی رخت
هم تاج گذاشتی و هم تخت

بازار جهت بهم شکستی
از زحمت فوق و تحت رستی

خرگاه برون زدی ز کونین
بر درگه خاص قاب قوسین

هم حضرت ذو الجلال دیدی
هم سر کلام حق شنیدی

از غایت وهم و فهم و ادراک
هم دیده هم شنیده بیباک

در خواستی آنچه بود کامت
در خواسته خاص شد بنامت

از قربت حضرت الهی
باز آمدی آنچنانکه خواهی

گلنار شکفته از جنیبت
توقیع کرم در آستینت

آورده برات رستگاران
از بهر چو ما گناهکاران

ما را چه محل که چون تو شاهی
در سایه خود کند پناهی

زانجا که تو روشن آفتابی
بر ما نکفت اگر بتابی

دریای مروتست راهت
خضرای نبوتست جایت

شد بی تو بخلق بی مروت
در بسته آن در نبوت

هر کو ز قدم تو سر کشیده
دولت قلمش در کشیده

وانکو کمر وفات بسته
بر منظره ابد نشسته

باغ ارم از

باغ ارم از امید و همت
خیری دو نافه نسیمت

ای مقصد آسمان نوشته
چون گنج کتاب بارگشته

از سرعت آسمان خرامی
سری کشای بر نفی

موقوف نقاب چند باشی
در برقع خواب چند باشی

برخیز و نقاب رخ برانداز
شاهی دو سپه را برخ انداز

این بیضه و زپشت بار برکش
وین پرده ز روی کار برکش

رنگ از دو سپیه سفید بزدای
ضدی ز چهار طبع بگشای

یکعهد کن این دو بیوفا را
یکدست کن این چهار پا را

چون تربیت حیات کردی
حل همه مشکلات کردی

زان نافه بیاد بخش طیبی
باشد که عطار سد نصیبی

زان لوح که خواندی از بدایت
در خاطر ما فکن یک آیت

زان صدق که یافتیش بی حرف
بر دفتر ما نویس یک حرف

بجای بما که ما چه نامیم
وز شکر و بت شکن کدامیم

ای کار مرا تمامی از تو
بر روی دل نظامی از تو

از دل بدعا شفاعتی کن
وز بهر خدا شفاعتی کن

تا پرده و زمانه وگذارم
وین پرده که هست برندارم

برهان قاطع و حدوث آفرینش

در نوبت بار عام دادن
باید همه شهر خام دادن

فیاض ابر و جود گشتن
ریحان همه وجود گشتن

باریدن چند میغ چون نیل
خندیدن بی نفاق چون گل

دادن همه را بخشش عام
وامی و حلال کردن آنوام

هر جا که چو آفتاب رادی
در راه بهر ذره زرفشانی

پرسیدن هر که در جهانست
گز فاقه روزگار چونست

گفتن سخنی که کار بندد
زان قطره و چو غنچه باز خندد

من کین شکرم در آستین است
ریزم که حریف نازنین است

بر جمله جهان فشانم این جوش
فرزند عزیز خود کند گوش

من بر همه تن شوم غزاساز
خود وقتم جگر به سود و باز

ای ناظر نقش آفرینش
بر دار خلل ز راه بینش

در راه تو سر گرا وجود است
مشغول پرستش سجود است

بر طبل تهی مزن جرس را
بیکار مدان نوای کس را

هر ذره که هست اگر غبار است
در پرده مملکت بکار است

وین هفت رواق زیر پرده
آخر بگزاف نیست کرده

وین هفت حصار بر کشیده
بر منزل نابت آفریده

کار من و تو بدین درازی
کوتاه کنم که نیست بازی

دیباچه ما که در نوردست
نز بهر هوای خواب و خوردست

از خواب و خورش بر آستانی
کین ذره کاو خر بیابی

زان مایه که طبعها سرشتند
ما را ورق دگر نوشتند

تا در نگریم و راز جوئیم
سر رشته کار باز جوئیم

بیننم زمین و آسمانرا
جوئیم یکایک این و آنرا

هر خط که برین ورق کشیدست
شک نیست در آنکه آفریدست

کین کار و کیایی از پی چیست
او کیست و کیاکش کار او کیست

بر هرچه نشانهٔ طرازیست ترتیب گواه کارسازیست
سوگند دهم بدان خدایت کین نکته بدوست رهنمایت
کان آینه در جهان که دیدست کاول نه بصیقلی رسیدست
بی صیقلی آینه محالست مردم که جز این زند وبالست
در هرچه نظر کنی بتحقیق آراسته کن نظر بتوفیق
منگر که چگونه آفریدست کان دیده وری ورای دیدست
بنگر که ز خود چگونه برخاست وان وضع بجو و چگونه شد راست
تا با تو بقطع لازم آید کان از دگری ملازم آید
چون رسم حواله شد بدین نام رستی تو ز جهل و من ز دشنام
هر نقش بدیع کایدت پیش جز مبدع او در او میندیش
زین هفت پرند پرنیان رنگ گر پای برون نهی خوری سنگ
پند اشنی این پرند پوشی معلوم تو کرد وار گوشی
سررشتهٔ راز آفرینش دیدن نتوان بچشم بینش
این رشته قضا نه آنچنان تافت کو را سر رشته وا توان یافت
سررشتهٔ قدرت خدائی بر کس نکند گره گشائی
عاجز همه عاقلان و شیدا کین عقده چگونه گردد پیدا
کی داند کس که چون جهان کرد ممکن که تواند آنچنان کرد
چون وضع جهان بر آن محالست خویش برو فزون ز خیالست
در پردهٔ راز آسمانی سریست ز چشم ما نهانی
چندانکه جنیبه راندم آنجا پی برد نمی توانم آنجا
در تختهٔ هیکل از رقومی خواندم همه تختهٔ نجومی
نی هرچه از آن درون کشیدم از آن همگی دری ندیدم
حرفی که درین گل خرابست خوانندهٔ باد و چرخ و آبست
از کوی زمین چو بگذری باز این خود فلکست در تک و تاز
دانم که هر آنچه ساز کردند بر تعبیه ایش باز کردند
هرچه آن نظری بود توانست پوشیده خزانه در دروست
آن کن که کلید آن خزینه فولاد بود نه آبگینه
تا چون بخزانه در شتابی شربت طلبی و زر نیابی
دانی که خزانهای چالاک خالی نبود ز زر و تریاک
موئی که خزانها گرد داشت قارون هم از آن خزانه برداشت
لیکن چو خلاف در میان بود این منفعت آن هلاک جان بود
بر امن هرچه نابدیدست جدال کشش آنچنان ندیدست
وان خط که ز ابر برگذشته طلعت طفیل بازگشته
کاندیشه چو سر بخط رساند جز باز پس آمدن نداند
پرگار چو طوف ساز گردد بر جای نخست باز گردد
این حلقه که گرد خانه بستند از مهر خیال خانه بستند
تا سر که بحلقه کشد سر سرگشته شود چو حلقه بر در
در سلسلهٔ فلک مزن دست کین سلسله را هم آخری هست
گر حکم طبایعت بگذار کو نیز رسد بآخر کار
پر و تر از این حواله گاهیست کانجا بطریق عجز راهیست
کای پرده نسیم و نفس را کو پرده که نداد کس را
این هفت فلک به پرده سازی هست از جهت خیال بازی

زین پرده همی

زین پرده ترا شناخت نتوان کین پرده بخود شناخت نتوان
گر پرده شناس این قبائی هم پردهٔ خود نمی‌شناسی
با پرده روند کاین خود این در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نمانی معروف شوی به نیکنامی
تا چند زمین نهاد بودن سیلی خور خاک و باد بودن
چون باد دمیدن از پی خاک مشغول شدن بخار و خاشاک
پایی که وکیل هیچ خاکست فراشگری ترا چه باکست
بستاند ازین بدان بیاره گر مایه بود کسی گذاره
چندان بزهست مرز بر مرز خالیست نهاده در تو بی‌درز
گر زلزله کاه و سیل خیزد زین سایه جبال از آن نریزد
چون زلزله ریزد و آب زاید درزی زحیر رابطه وا گشاید
هر یک بشتابه دگر شرط افتاده شکل گوی در خط
این شکل کوی که در زمینست هر خط که بنگری چنینست
هر دو دگر زین مغاک خیزد تا یک دو سه تیره بر ستیزد
وانگه بطریق میل با کی گرد دو بطواف دیر خاکی
گردنده فلک چو خط پرگار طیاره نشد مگر بدین کار
ابری که برآمد از بیابان با مقصد خود شود شتابان
بر اوج سعود خود بکوشد از خود بسعود بر بجوشد
او نیز طواف دیر گیرد از دایره میل می‌پذیرد
مثلث چو خیمه ایستاده سر بر افق زمین نهاده
تا در نگری بکوچ و جنبش دانی که برابرست میلش
هر جوهر فرد کو بسیطست میلش بولایت محیطست
گردون که محیط هفت موجست چندانکه همی رود در اوجست
گر در افق و گر در اعلاست هر جا که رود بسوی بالاست
زانجا که جهان خرامی اوست بالای او تمامی اوست
بالاطلبان که اوج پویند بالای فلک خدای گویند
بر علم فلک گره گشائیست خود در همه علم روشنائیست
گر مایه جوی و گر نشیزی از چار گهر درست چیزی
اما نتوان شد از آن جست کس داند از آب خاک چون رست
در دانه زمین چو درفشاند بخشیدن صورتش که داند
زانجا که زمین بزیر پی بود در دانه جمال خوشه کی بود
گیرم که ز دانه خوشه خیزد در قالب صورتش که ریزد
در پردهٔ این جمال گردان آخر سببیت حال گردان
نزدیک تو آن سبب چه چیزست جایی که آن سخن عزیزست
دانند و هر آن سبب که بینند داند که مسبب آفریند
زنهار نظامیا درین سیر پابسته مشو تو اندرین دیر

در سبب نظم دادن کتاب گوید

روزی به مبارکی و شادی بودم به نشاط کیقبادی
ابروی هلالیم گشاده دیوان نظامیم نهاده
آیینهٔ بخت پیش رویم اقبال شانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته بسته روزم به سفر شده خجسته

پروانه ولی چراغ در دست من بلبل باغ و باغ در دست
بر اوج سخن علم کشیده دُر در دهن قلم کشیده
منقار قلم بلعل سفتن در اوج زبان به نکته گفتن
در خاطرم آنکه وقت کارست اقبال رفیق و بخت یارست
تا کی نفس تهی گزینم وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط فربهی کرد پهلو ز تهی روان تهی کرد
سگ را که تهی بود تهی کار نالی رسدش درین تهی کار
بر ساز جهان نوا توان ساخت آنرا ز جهان که با جهان ساخت
گردن بهوا کسی فرازد کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشی جنسی هر روی بر تراشی
هر طبع که او خلاف جوییست چون پرده کج خلاف گوییست
با دولت اگر بزرگواری کردی ز پس التماس کاری
من قرعه زنان که آنچنان فال واختر بگذشتن اندر آن حال
مقبل که برد بر و حیا گنج دولت که دو چیز دو گنج
در حال رسید قاصد از راه آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط نغز خویشم ده پانزده سطر نیک بیشم
هر حرف از و شکفته باغی افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم حلقهٔ غلامی جادوی سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحر خیز سحری دگر از سخن برانگیز
در لافگه شگفت کاری بنمای فصاحتی که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی بکری دو سه در سخن فشانی
تا خوانم و گویم این شکرین جنبانم سر که تاج سر این
بالای هزار عشق نامه آراسته کن بنوک خامه
شاه همه نامهاست این حرف شاید که سخن در او کنی صرف
در زیور پارسی و تازی این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم کابیات نو از کهن شناسم
تا در ده و دو غرایب هست ده پنج زنی رها کن از دست
بنگر که ز رشتهٔ تفکر در مرسله که می‌کشی در
ترکی صفتی وفای ما نیست ترکانه سخن سزای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید او را سخن بلند باید
چون حلقهٔ شاه یافت گوشم از دل بدماغ رفت هوشم
نه زهره که سر ز خط بتابم نه دیده که ره بگنج یابم
سرگشته شدم در آن خجالت از سستی عقل و ضعف آلت
کس محرم نه که راز گویم وین قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی آن بر دل من چو جان گرامی
گز رنگ خشت تاب بودم همسایهٔ آفتاب بودم
این نسخه چو دل نهاده بر دست در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس کای آنکه زدی بر آسمان کوس
خسرو شیرین چو یاد کردی چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون بباید گفت تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامهٔ نغز گفته بهتر طاوس جوانه جفته بهتر

خاصه ملکی چو شه

خاصه ملکی چو شاه شروان شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه سازست سر بر کن هر سخن نوازست
این نامه بنام از تو درخواست بنشین و طراز نامه کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای ای آینه روی آهنین رای
لیکن چکنم هوا دو رنگست اندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون شود تنگ گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید تا طبع سواریی نماید
این آیت اگرچه هست مشهور تفسیر نشاط هست از او دور
افزار سخن نشاط و نازست زین هر دو سخن بهانه سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر باشد سخن برهنه دلگیر
وارایش کردن از خرد بیش رخساره قصه را کند ریش
در مرحله‌ای که ره ندانم پیداست که چند گفته رانم
نه باغ و نه بزم شهریاری نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه تا چند سخن رود در اندوه
باید سخن از نشاط سازی تا بیت کند بقصه بازی
این بود کزابتدای حالت کس گرد نکردش این ملالت
گویندهٔ نظم او پر افشاند تا این غایت نگفته زو ماند
چون شاه جهان بمن کند ناز کین نامه بنام [illegible]
با این همه تنگی مسافت آنجاش رسانم از لطافت
گر خواندن او بحضرت شاه ریزم گهر شکفته بر راه
خواننده اش ار فسرده باشد عاشق شود ار فسرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده کین گنج بدوست در گشاده
یک دانه اولین فتوحم یک ساله آخرین صبوحم
گفت ای سخن تو چیره بر من یعنی لقبش برادر من
در کفش قصه چنین چست اندیشه نظم را ملک سست
هر جا که بدست عشق خوانیست این قصه برو نمک فشانیست
گرچه نمک تمام دارد بر سفره کباب خام دارد
چون سفته خارش تو گردد پخته بگذارش تو گردد
زیبا رویی بدین نکوئی وانگاه بدین برهنه روئی
این در بقدر او فتادست زین روی برهنه روی ماندست
جانست چو جان بکس نکوشد پیراهن عاریت نپوشد
پیرایهٔ جان جان توان ساخت کس جان عزیز را فدا ساخت
جان بخش جهانیان دم تست وین جان عزیز محرم تست
از تو سخن و عمل گذاری از بنده دعای بختیاری
چون دل دهی جگر شنیدم دل دوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم کان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبیده طبع کوتاه کاندیشه بدو درازی راه
کوته تر از این نبود راهی جا تنگتر از این بهانه گاهی
بحریست سبک ولی رونده ماهیش نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت گفتند و ندارد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص برنارد گوهری چنین خاص
هرچیز از و چو رشته در از عیب تهی و از هنر پر

در جستن این متاع نغزم / یکموی نبود پای لغزم
میگفتم و دل جواب میداد / خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل درج کردم / در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر / شد گفته بچار ماه و کمتر
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
بر جلوه این عروس آزاد / آباد بر آنکه گوید آباد
آراسته شد به بهترین حال / در سلخ رجب بثی و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بود و پانصد
پرداختمش به نغز کاری / وانداختمش درین عماری
تا کس نبرد بسوی او راه / الا نظر مبارک شاه

در دعای پادشاه اسلام ملک اخستان گوید

دارنده تخت پادشاهی / دارای سفیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران / سرچشمه جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابوالمظفر / زیبنده ملک هفت کشور
شروانشه آفتاب سایه / کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش / مهریست که مهر شد غلامش
سلطان نه بترک تاج گفته / پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری چهر / در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول / شاهیش بنسل در مسلسل
لطفش که رسید کاه برکاه / تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان کی باد تا کی / کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی نقل / فرمان ده و پی نهنده چون عقل
گردونکش هفت چرخ گردان / محراب دعای نیکمردان
رزاق براتهای ارزاق / سردار و سر برادر آفاق
فیاضه چشمه معانی / دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش / زهرست چنانکه مهر موش
این هفت تو از کشش ز تخت / یک دیل چار دست زیشت
تا بر نکشد ز چنبرش سر / مانده ست چو حلقه چشم بر در
دریا که خوشاب دام دارد / زو آب حیات وام دارد
کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش پر آب گشته
زین بوظفرش جهان ستانم / زانسو که رسش جهان فشاند
گیرد به تبار ملک روانه / بخشد بجهانیان زبانه
کوثر چکد از مشام تختش / دوزخ جهد از دماغ بختش
خورشید ممالک جهانست / شایسته بزم و رزم آنست
مریخ ز تیغ و زهره با جام / بر دست چپش گرفته آرام
زهره ز بدرش بجام بادی / مریخ کند سلاح داری
از تیغش کوه لعل خیزد / وز جام چو کوه لعل ریزد
چون ... آن جام لعل خواره / خونی و صیت لعل کردار
لطفش بگه صبوح ساقی / لطفیست چنانکه باد باقی

زخمش که عدو بدوست معهود / زخمیست که چشم بخت ازو دود
در لطف چو باد صبح تازد / هر جا که رسد جگر نوازد
در زخم چو صاعقه است قتال / بر هر که فتاد سوخت فی الحال
لطف از دم صبح جانفزاتر / زخم از شب هجر جانستانتر
چون سنگ تهی شکنش بجنبد / پولاد بخنده باز جنبد
چون طره پرچمش بلرزد / غوغای زمین جوی نیرزد
در گردش او ز کار دیست / کاتش بهربت آب زیر است
تا او شده شهسوار آرش / بگذشت محیط آب از آتش
قیصر بدرش جنیبه داری / فغفور گدای کیت باری
خورشید بدان کلاه و زوبین / یک عطر ز بزم اوست کوی
وان بدر که نام او منیرست / در غاشیه داریش حقیرست
گویند که بود نیزه آتش / چون نیزه عادیان سنانکش
با قدر کمان آن جهانگیر / در مجری اول افتد آن تیر
گویند که داشت تخت پرویز / شکلی و شمایلی دلاویز

تیر آرش

با گرد رکابش ار تنیره / پرویز بعالمی بریزد
بر هر که رسید تیغ تیزش / بربست اجل ره گریزش
بر مرزری که نیزه راند / یک حلقه در آن زره نماند
زو نیمش بزخم نیم خورده / شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر چو آفتاب ظاهر / در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهر بی نظیرست / چون مهر بکینه شیر گیرست
بربست بنام خود بشش حرف / گر دو کمر ز مایشش طرف
از شش زدن حروف نامش / بر زد شده مذهب تمامش
گر دشمن او چو پشه جوشد / با صرصر قهر او چه کوشد
چون موکب آفتاب خیزد / سایه بطلایه خود گریزد
آنجا که سمند او زند سم / شیر از علف زمین شود گم
بر تیغ چو برات مرگ راند / کس نامه زندگی نخواند
چون خنجر چرخ گون برآرد / لعل از دل سنگ خون برآرد
چون تیغ دو رویه برگشاید / ده ده سر دشمنان رباید
بر دشمن اگر فراسیابست / تنها زدنش چو آفتابست
لشکر کمر و دو رویه بسته / گر باشد خصم دل شکسته
چون لشکر او بدو رسیده / از لشکر خصم کس ندیده
صد رستم اگر چه در رکابست / لشکر شکنیش از این حسابست
چون بزم نهد بشهریاری / پیدا شود ابر نوبهاری
چندانکه وجود ساز بیند / بخشد نه چنانکه باز چیند
چندانکه کند بروزی اخراج / دوران نکند بسالها خراج
بخشیدن گوهرش کلیست / تقریر غلام و خیل خلعت
وان جام که جم بجود بخشد / او روز نشد که صد نبخشد
سی صد جهان ندارد / گر دامن اوش تاج آرد
با جود وش خشک چشمه باشد / جیحون نه که جان چشمه باشد
گیرد بجیه ده حصاری / بخشد بقصیده دیاری
آن فیض که ریزد او بیک جوش / دریاش نیاورد در آغوش
زر با دل او که بس فراخت / کرسی نه زرست سنگ لاخت

گوهر شبچراغ هر که خرد / شاهست که گوهرش نیرزد
با بیشه او چنان کند جود / کافزون کندش پیل محمود
در پایه تخت پیل پایش / پیلان نکشند پیل بالش
دریای فرات تشنه لیکن / دریای روان فرات ساکن
آن روز که روز باد باشد / نوروز بروزگار باشد
تا دیده نکوم از عدو بخت / کو چون بود از شکوه و بر تخت
چون بدر که سر برآرد از کوه / صف بسته ستاره گردش انبوه
با چشمه آفتاب روشن / کاید بنشاط کاه گلشن
یار تو رحمت الهی / کاید بنزول صبحگاهی
هر چشم که دید آنچنان نور / چشم بد خلق از او بود دور

در خطاب زمین بوس گوید

یارب تو مرا که ویس نامم / در عشق محمدی تمامم
زان پیشه که محرمی حیاتست / روزی کن از آنچه در حیاتست
ای عالم جان و جان عالم / دل خوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید / تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت / وآزادی مردم از غلامیت
مولا شده جمله ممالک / توقیع ترا بصبح ذلک
هم ملک جهان بتو مکرم / هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبه تو طراز اقلیم / هم سکه تو خلیفه اکرم
گر خطبه تو دمند بر خاک / زر روید از او بجای خاشاک
در سکه تو زنند بر سنگ / کس در زند بسیم و زر چنگ
راضی شده از بزرگوارت / دولت بیتاق شهریارت
میرآخوری تو چرخ را گاه / کاه و جو از آن کشد در انبار
آنجا ز جو و کاه او فشانست / جو خوشه و کاه کهکشانست
بادی ز هوا لطیف جویی / وز باد صبا عبیر بویی
فیض تو که چشمه حیاتست / روزی ده اصل امهاتست
پالوده زاوتق ربیعی / خاک قدم تو از مطیعی
هر جا که ولیست قاف تا قاف / در بند کی تو می‌زند لاف
چون است ظفر کلاه بخشی / چون فضل خدا گناه بخشی
باقیست ملک در اساسات / پیش و پس ملک هست بابات
گر پیش روی چراغ رایی / ور پس باشی جهان پناهی
چون مشعله پیش پس موافق / چون صبح پسین منیر و صادق
دیوان عمل نشان تو داری / حکم عمل جهان تو داری
آنها که درین عمل رسیدند / برخاک تو عبده نوشتند
مستوفی عقل و شرع برای / در مملکت تو کاردانی
نصرت که عدو از او گریزد / از سایه دولت تو خیزد
گوئی عملت که نوخزینست / از دولت و نصرت تو خیزست
با هر که بحکم هم نبردی / بذکر سرار سپندی
گرچه نظر تو زن نظامی / وز خنده شود بلند نامی
او نیز که پاسبان کویست / بر دولت تو خجسته رویست
مرغی که همای نام دارد / چون فرخی تمام دارد

این مرغ که مرتفعت جایش / شگفت که ز تخت سایش
هر مرغ که مرغ صبحگاهیست / ور ز نفس دعای شاهیست
با رفعت و قدر نام دارد / بر فتح و ظفر مقام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت / با فتح و ظفر سریر گاهت
عالم همه ساله خرم از تو / معزول سپاه عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت

سپردن شیخ نظامی فرزند خود محمد را بملک زاده

چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاهزاده
چون گوهر صبح صبحگاهی / بنمود سفیدی از سیاهی
آن گوهر کان کشاده دامن / پشت من و پشت زاده من
گوهر بکلاه و کان برافشاند / وز گوهر کان شه سخن راند
کین پیکر ولیعهد و پیوند / در کشش پناه آن خداوند
بسپارم در العهدش امروز / کو نو قلمست و من نوآموز
تا چون گهرش کمال گیرد / اندر زر تو اقبال گیرد
کان تختنشین که اوج ماهست / خردست ولی بزرگ زادست
سیاره آسمان ملکت / چشم ملک است و جان ملکت
آن یوسف هفت بزم و نه مهد / هم والی عهد و هم ولیعهد
نو مجلس و نونشاط و نو مهر / در درج صدف ملک منوچهر
فرخ دو جهان سپهر بندی / مغز ملکان بهوشمندی
میراث ستان هفت کشور / منصوبکشای چار گوهر
نور نظر بزرگواران / محراب نماز تاجداران
پیرایه تخت و مفخر تاج / کاقبال بدوست محتاج
ای از شرف تو شاه زاده / چشم ملک اخستان گشاده
ممزوج دو مملکت بشاهی / چون صبح و رنگ صبحگاهی
یک تخم رخیده وی نهاده / از تخمه کیقباد زاده
در مرکز خط هفت پرکار / یک نقطه تو نشسته بر کار
ایزد بخودت پناه دارد / وز چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امید واری / کز غایت عقل و هوشیاری
آنجات رساند از عنایت / کاماده شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی / هم گفته بخردان بدانی
این گنج نهفته را در این درج / بینی چو بدو هفت در درج
دانی که چنین عروس مهدی / نامد ز فلان هیچ عهدی
گر در پرورش نظر نیاری / تیمار برادرش بداری
از راه نوازشش تمامش / رسم ابدی کنی بنامش
تا حاجتمند کس نباشد / در پیش و نظر زبس نباشد
این گفتم و قصه کرده کوتاه / اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد از این نور / وان سرو مباد از این چمن دور
روی تو بشاه و شب بسته / پشت دل دشمنان شکسته
زنده و بتو شاه جاودانی / چون خضر بآب زندگانی
احرام سپاه اوج منظر / افروخته باد از این دو گوهر
بر جوش و لاله جای جوشست / گویای جهان چرا خموشست

میدان سخن مراست امروز / به زین سخنی کراست امروز

اجری خورد ست رنج خویشم / گر محتشمم ز گنج خویشم

در حال خود و نقصان از منکران گوید

سحری که چنین حلال باشد / منکر شدنش وبال باشد
در سحر سخن چنان تمامم / کاینهٔ غیب گشت نامم

شمشیر زبانم از فصیحی / دارد سر معجز مسیحی
هر فم زبنش جهان فروزد / کانگشت بر او نهی بسوزد

شعر آب ز جویبار من یافت / تر دستی و زکار من یافت
این بی نمکان که نانخورانند / در سایهٔ من جهان خورانند

افکنده صید کار شیرست / روبه ز کباب شیر سیرست
از خوردن من بکام و حلقی / آن به که ز من خورند خلقی

حاسد ز قبول این روایی / دور از من و تو ترا ز خامی
چون سایه شده به پیش من پست / تعریض مرا گرفته بر دست

گر پیشه کنم غزل سرایی / او پیش بند و غل درآیی
گر ساز کنم قصاید چست / او بار کشد قلاید دست

بازم چو بنظم قصه خوانند / قصه چکنم که غصه زایم
من خال زنم تعالب خوب / او نیشه زند ولیک مغلوب

کس همت آن کند که مردم / پیداست از آب دیده‌ام نم
بر هر چندی که تا بدان نوزد / از سایهٔ خویش هست محجوب

سایه که نه قبضه ساز مردست / ور طعنه کنی گران بود دست
طنزی کند و ندارد آزرم / چون خشم نخست کی کند نرم

پیغمبر کو نداشت سایه / آزاد شود از این طلایه
دریای محیط را که پاکست / از جنبک زبان سگ چه باکست

هر چند ز چشم زرد گوشان / سرخست رخم ز خون خوبان
چون بحر کنم کناره شوئی / آماده ز زرد روی تلخ گوئی

زخمی چو چراغ میخورم چست / وز خنده چو شمع میشوم سست
چون آینه گر نه آهنینم / با سنگدلان چرا نشینم

کان کندن من مبین که مردم / جان کندن خصم بین ز دردم
در دزد دل من بجای مزدست / بدگوی مرا که نکته دزدست

وز وان چو بگوئی از دو چندم / در کوی دو دزد و دزد گویند
در دزدی من حلال بادش / بدگفتن من وبال بادش

چندان که هنر نداند / بد میکند این قدر نداند
گر با بصرست بی بصر باد / گر کور شدست کورتر باد

او دزد و من کدام از شرم / وز دزد آشوبیت این نه آدم
نی نی چو کند دل نهادست / گو خیز و بیا که در گشادست

انگشت نیازمند سودی / گر من بدمی چه چاره بودی
گو خواجه چه که خال من بود / خالی شدنش وبال من بود

از گنج گواه بی نوالم / ور نای گلو گرفت نالم
می ترسم از این کبود زنجیر / کافغان کنم ار شود گلوگیر

گنج دو جهان در آستینم / در دزدی و مفلسی چه بینم
واجب صدقه بزیر دستان / گو خواه بدزد و خواه بستان

دریای درست کان گنجم / از زخم زبان چگونه رنجم
گنجینه به بندی می توان داشت / خوانی به پسندی می توان داشت

در خط نظامی ار نهی گام / چینی عدد هزار و یک نام
والیاس کلاه نهی زنامش / هم با نوو هفت نامش

زینگونه هزار و یک حصارم / با صد کم یک صلاح دارم
هم فارغم ار کشید رنج / هم ایمنم از ربودن گنج

گنجی که چنین حصار دارد / نقاب در او چه کار دارد
اینست که گنج نیست بی مار / هر جا که رطب بود بود خار

هر ناموری که او جهان داشت / بر نام کسی ز همرهان داشت
یوسف که ز ماه عقد می بست / از عقد برادران نمی رست

عیسی که دمش نداشت دودی / می برد جفای هر جهودی
احمد که سر آمد عرب بود / هم خستهٔ خار بولهب بود

وین رست که تا جهان جهانست / بی نیش مگس کم انگبین است
تا من منم از طریق دوری / نازرد ز من چنانچه موری

در بی بخوشاب کس نشستم / شوریدن کار کس نجستم

زانجا که منم حریف جویم / در حق کسی بدی نگویم

در عذر خواستن از شکایت گوید

با وفق کسی که شیرم داد / لاعیب که دلیریم داد
دانم که غضب نشفته بهتر / وین گفته شد نگفته بهتر

لیکن بحساب کاردانی / بی غیرتی بی زبانی
آنکس که ز شهر آشناییست / داند که متاع ما بهائیست

وانکو بکجی من کند دست / خصمش نه منم که جرم مستیست
خاموش دلا ز هرزه گویی / میخور جگری بتازه رویی

چون گل ز جبل کوس بر زبان / بر دست گزنده بوس بر نان
تا در ره ز خون خویش میدار / سر نیست کلاه خویش میدار

از آدر کنی کن و میازار / کارزده توبه که خلق سیاه
ای چاره ده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین

آن روز که هفت ساله بودی / چون گل بچمن حواله بودی

واکنون که بچارده رسیدی / چون سرو باوج سر کشیدی

در نصیحت فرزند خویش محمد گوید

غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنرست و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز

نام و نسبت بخورد سالیست / نسل از شجر بزرگوارست
جایی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارت سود

چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار

آنجا که فسانه سگالی / از ترس خدا مباش خالی
آن شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت

گر دل نهی ای پسر بدین پند / از پند پدر شوی برومند
گرچه سر و سروریت بینم / و آیین بخوبیت بینم

در شعر مپیچ و در فن او
نظم ارچه بمرتبت بلند است
ترجیح بها دهد در آموز
در باب دو علم بوی طیب است
می باش فقیه خاطر افروز
صاحب طرفین عهد باشی
یالان کری بغایت خود
با اینکه سخن بلطف آب است
کم گوی و گزیده گوی چون در
مرواریدی کز اصل پاک است
یکدسته گل دماغ پرور
گرچه همه کوکبی تمام است
ساقی بکجا که می پرستم
آن می که چو رنگ من [illegible]
شربت [illegible]
این سینه چو بگذرد ز دستم
آن می که گره گشای کار است
باده بمراد رهی چه کوشم
تا هرچه رسد [illegible]
آن می که چو گنگ ازو بجوشد
اینک بکرم ازان کنم یاد

گر از کذب اوست احسن او
آن علم طلب که سودمند است
کان معرفت است خاطر افروز
وان مرد فقیه یا طبیب است
اما نه فقیه علت آموز
صاحب خبر دو عهد باشی
بهتر ز کلاه دوزی خود
کم گفتن این سخن صواب است
تا از سخنت جهان شود پر
زآرایش آب و باد و خاک است
از خرمن صد گیاه بهتر

زین فن مطلب بلند نامی
در جدول این خط قیاسی
پیغمبر گفت علم علمان
می باش طبیب عیسوی هش
گر هر دو شوی بلند گردی
میکوش بهر ورق که خوانی
گفتن ز من از تو کار بستن
آب ارچه همه زلال خیزد
لاف از سخن چو در توان زد
تا هست درست گنج کانست
گر باشد صد ستاره در پیش

کان ختم شده است بر نظامی
میکوش بخویشتن شناسی
علم الابدان علم الادیان
اما نه طبیب آدمی کش
پیش همه ارجمند گردی
کان دانش را تمام دانی
بیکار نمی توان نشستن
از خوردن پر ملال خیزد
آن خشت بود که پر توان زد
چون خرد شود دوای جانست
تعظیم یک آفتاب ازو بیش
افروختگی در آفتاب است

در یاد کردن بعضی از گذشتگان و اخلاص جستن

در مذهب عاشقان حلال است
خواهم که بر شیرم کنم راه
عاجزتر ازین شوم که هستم
با روح چو روح ساز کار است
دور است نه جو چو من خموشم
دادم بعزیمت فراموش
نطقش بمزاج در بجوشد
تا پیش من آردش بفریاد

در می باید آن زمان چنگ
زین پیش نشاط آزمودم
ساقی من آور آن می لعل
گر شد پدرم بنسبت جد
باقی پدرم که بود آدم
ساقی منشین بمن وآن می
گر با دم من رسید گرد
غم بیشتر از قیاس خورد است

تا ساغر می بدید هستم
تا باز گشاید این دل تنگ
امروز نه آنکسم که بودم
کافکنده سخن در آتشم نعل
یوسف [illegible]
تا خود پدرم که خواست عالم
گر خون نخورد [illegible]
ما در صفتانه پیش من مرد
کاندازه زیستن ز حد برد

زان پیش ترک

زان پیشترک که نشئه در د
کو خواجه علی که خال من بود
می ترسم ازین کبود زنجیر
آن می که محیط بخش گیتیست
نخلی که بشهد خنده می کرد
از شادی همرهان کشد مور
در پرده این ترانه تنگ
در هرچه ز عهده لایق است
ساقی می مشکبوی بردار
زین خانه خاکپوش تا کی
گر بر کمی کند شبیخون
این خانه که خانه بلاست
آن می که چنانکه حال مرد است
گر صفت سرت چو ازدهاست
در وقت فرو شدن ز بام
ساقی می لاله رنگ در ده
تا کی غم یار رسیده خوردن
از عمر شده که پیش خورده است
انگار که صفت سبع خواندی
ساقی بصبوح باده دادم
آن می که منادی صبوح است

[illegible]
خالی شدنش وبال من بود
کافغان کنم ار شوم گلوگیر
همشیره شیره بهشت است
آن شهد ز روی عهد می کرد
زانرا که ازو فزون بود زور
خارج بود ار برآری آهنگ
انجامش آن بساز کار است
بنداز من چاره جوی بردار
زو خوردن زهر نوش تا کی
کز دست کسی نماند ازو خون
پنداشت که وقف چند سال است
ظاهر کند آنچه در نورد است
سرهنگ صفت نهند بر دست
صد گنج نهد چنانکه یک کام
تصنیف نوای چنگ در ده
دانستن و ناشنیده کردن
بیدار هنوز در نورد است
تا مدت هزار سال ماندی
می ده که بخورد دوش بادم
آباد کن سرای روحست

با این غم و رنج بی کناره
از تلخ گواری نوالم
ساقی ز خم شرابخانه
تا کی دم اصل اصل دم گو
پیله که بریشمین کلاه است
با هر که درین رهی هم آواز
در چین نه همه حریر بافند
هر رود که با غنا بنازد
آن می که عصاره حیات است
آن خانه عنکبوت شاید
چون پیله تنید خانه از در
ساقی ز می نشاط [illegible]
چون آب مکن بسرکشی میل
بر گر خطر جهان سنجی
کان گوهر اگرچه تابناک است
آن می که منادی صبوح است
بر گر بحسنم باده داری
هم بر ورق گذشته گیرش
چون قامت ما برای عبرت
ساقی می لاله رنگ برگیر
وان می که چو آفتاب گیرد

داروی فرامشیت چاره
در نای گلو نکته [illegible]
پیش آمده چو مار دانه
همراه کجا و هم قدم کو
از یاری همدمان راحت
در پرده او نوا هم ساز
گر حله کی حصیر بافند
بر دو چو غنا گرش نوازد
با کوزه کوزه و نبات است
گه بند در خم و گه گشاید
تا در شب خواب خوش نهد سر
می تلخ دو دو نشاط شیرین
کانجا که قضا همی رسد سیل
گر زوی چو بوسه رنگی
معمور ترین حجله خاک است
آباد کن سرای روحت
گر عمر گذشته یاد داری
واگرد دو در نوشته گیرش
کوتاه و دراز را چه فرقست
تصنیف نوای چنگ برگیر
ز د چشمه خشک آب گیرد

تا چند چنین فسرده بودن
جایی باشد که خار باید
کین بادیه راه دراز است
کفتاخرم از میانه کم بود
بی شیر دلی بسر نیاید
آن می که چو روی سنگ شوید
گردن چه دهی بهر قفایی
ساقی منشین که زود دیر است
با این دو سه رند لاابالی
بگذار معاش پادشاهی
این آتش اگرچه پر ز نور است
ساقی نفسم ز غم فرو بست
دل نه بنصیب خاصه خویش
مرغی که نه اوج خویش گیرد
روبه که زند طپانچه بر شیر
آن می که کلید گنج شاد است
جز آدمیان سرا نچه هستند
چون وجه کفاف نیست زر
گر وقت شود کی نوالت
ساقی زره بهانه برخیز
افسرده مباش اگر زنگی

در آب چو موش مرده بودن
دیوانگی بکار باید
گم کردن موزه مرحبا است
دایا نقش باستم بود
از کاو دلان سر نتابد
یاقوت ز روی سنگ بردم
راضی چه شوی بهر جفایی
می ده که سرم ز نقل پست است
راهی طلب از غرور خالی
کاوارگی آورد سیاهی
ایمن شو دانگی که دور است
می ده که بی زغم توان رست
خاییدن رزق کس میندیش
سنجار بهلاک پیش گیرد
داند که بدست کیست شمشیر
جان از روی جام کیقباد است
بر شغبه قانعی نشستند
یارای شکایتی مدار هر
بر چرخ رسد نفیر نالت
پیش آمده مغانه برخیز
رهوار برای اگر به تنگی

چون گل بگذار نرم خوئی
گردی حرکی بکعبه کم گرد
این کعبه چو کعبه باز بین نه
این درگه حصار او نهاد است
ساقی می ناب در قدح ریز
با این طلب جهان چه با تیغ
خاری خلل درونی آرد
آن می که چراغ ره روان است
با ذره نشین چو نور خورشید
از صحبت پادشاه پرهیز
پروانه که نور شمع افروخت
آن می که صفای سینه ماست
بر کرده بخت ازان سبک رای
زاهد که کند گلیم پوشی
ساقی می مغز جوش در ده
خرسندی را الطبع در بند
در جستن رزق خم شتابند
آن آدمیست کز دلیری
چون آب زروی [illegible]
آن می که چو بزم ما بخشد
بار همه مکیش ار توانی

بگذر چو بنفشه از دورویی
در کعبه دو دیده [illegible] گرد
خر دیده چو دید باز خندید
انقطاع ده زبون کشانست
آبی نزن آتشی برانگیز
دست خوش ناکسان چه باشی
بیداد کشی زبون نیارد
هر پیسه که خورد از جوان شد
تکیه که تو بر بساط جمشید
چون هیزم خشک زاتش تیز
چون آن [illegible] شمع شد سوخت
در دل اثری عظیم دارد
کافزون ز گلیم خود کشد پای
سیلی خورد از زیاده کوشی
نوشی بصلاح نوش در ده
می باش بدانچه هست خرسند
سازند بدان چه قدر کنند
کفر آرد وقت بی سیری
با جمله نیک و بد بیاری
در رزم سلاح و ساز بخشند
گر باره کشی مکرر آتنی

ساقی می ارغوانی

ساقی سحر است [illegible] ده
آن می که چو با مزاج سازد
یکباره جهت ازین سواری
ساقی نفس رسید جام
فارغ منشین که وقت کوچ است
یا رخت خود از میانه بربند
آن به که تف میاد در خاک
گوینده داستان چنین گفت
کز ملک عرب بزرگواری
بر عامریان کفایت او را
صاحب سری [illegible]
درویش نواز میهمان دوست
در حسرت آنکه دست بخشش
یعنی که چو سروبن بریزد
گر سرو بن کهن نماند
میکرد به بین طلع کرمها
در مطلب بیده در می یافت
هرچه آن طلبی چون نباشد
داری که در و نیاز مندی
هرکس تکیت دست در بست
بیچاره کسبت آدمی زاد

یاری ده زندگانیم ده
جان تازه کند جگر نوازد
تا پای بی راه رستگاری
پرکن بزلال می ده ام
در خود منگر که چشم کور است
یا بار خود از زمانه برکند
بر چشمه زنی چو خضر خرگاه

در راه تلی بدین بلندی
تا بار کی تو هوش تازد
یعنی که چو مشک بسته گردد
آن می که بخورده جای جانست
تو آنکه پای وراه دشوار
برخنگ صحیفه چند خوانی
سیراب شوی چو در مکنون

گستاخ مشو بزورمندی
سر با بچه برخ برفرازد
از عقده زخم رسته گردد
چون خورده شود چه جای جانست
ای چاره کار چون بود کار
بی آب سفینه چند رانی
از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

معروف ترین لایت او را
شایسته ترین جمله آفاق
واقبال دروچو مغز در پوست
شاخی بیدار آرد از درختش
سرو دگرش ز بن بخیزد
در سایه سرو نو نشیند
میداد بسائلان درمها
وز در طلبی عنان نمی تافت
از مصلحتی برون نباشد
تا یافت [illegible]
وانگه نه کسی که مصلحت چیست
خاکی که چو نف کنی برو باد

خاک عرب از نسیم نامش
سلطان عرب بکامکاری
می بود خلیفه وار مشهور
محتاج تر از صدف بفرزند
تا چون بچمن رسد تذروی
ز مدت کسی که در ربایش
بدری بهار زهر رو
وانگه نه که در جهان در نکی
هر نیک بدی که در شمار است
بسیار غرض که در نورد است
سررشته غیب ناپدید است
خوش باش تو در چنین مغاکی

آن لحظه که در این سخن سفت
بود است بگوهر دماری
خوشبوی تر از رحیق جانش
قارون عجم بمالداری
از بی خلفی چو شمع بی نور
چون خوشه دانه آرزومند
سروی چند بجای سرو
ماند خلفی بیادگارش
میکاشت سمن ولی نمی رست
پوشیده و بود صلاح رنگی
چون در نگری صلاح کارست
پوشیدن آن صلاح مرد است
بس قفل که بنگری کلید است
بر خاک نگر که حدیث خاکی

چون در طلب از برای فرزند / میبود چو کان لعل در بند
ایزد بتضرعی که شایست / دادش پسری چنانکه بایست
نورسته گلی چو نار خندان / چه نار چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی / شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی / میکرد چو گل خزینه ریزی
فرمود ورا بدایه دادن / تا رسته شود ز دایه زادن
دوران ش بحکم دایگانی / پرورد بشیر مهربانی
هر شیر که در لبش سرشتند / حرفی ز وفا بر او نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند / دل دوستیی در او نهادند
هر نیل که بر رخش کشیدند / افسون دلی در او دمیدند
چون لاله دهن بشیر میشست / چون گل تن بشیر میشست
گفتی که بشیر بود شهدی / یا بود میان شهد مهدی
از مه چو دو هفته بود رفته / شد ماه دو هفته چون دو هفته
شرط هنرش تمام کردند / قیس هنریش نام کردند
چون بر سر این گذشت سالی / بفزود جمال را کمالی
عشقش همه روزه آب میداد / ز آن گوهر عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط و بازی / میرست بباغ دلنوازی
چون شد بقیاس هفت ساله / آمود بنفشه گرد لاله
وز هفت بده رسید سالش / افسانه خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی / بادی ز دعا بر او دمیدی
شد چشم پدر بروی او شاد / از خانه بمکتبش فرستاد
دادش بدبیر دانش آموز / تا رنج برد بر او شب و روز
جمع آمده از سر شکوهی / با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم / مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند / هم لوح نشسته دختری چند
هر کس ز قبیله و جایی / جمع آمده در ادب سرایی
قیس هنری بعلم خواندن / یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله / ناسفته دریش هم طویله
آفت نرسیده دختری خوب / چون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی / چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزه کمینه / سفتی نه یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی / کشتی بکرشمه جهانی
ماه عربی برخ نمودن / ترک عجمی بدل ربودن
زلفش چو شبی رخش چراغی / یا مشعله بچنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه / چون تنگ شکر فراخ مایه
تنگ شکنی بهر چه خواهی / لشکرشکن از شکر چه خواهی
تعوید میان هم نشینان / در خورد کنار نازنینان
محجوبه بیت زندگانی / شه بیت قصیده جوانی
عقد زنخ از خوی جبینش / وز حلقه زلف عنبرینش
گلگونه ز خون خویش برده / سرمه ز سواد ماه آورده
بر رشته عقد و زلف خالش / آراسته جوهر جمالش

در هر دلی از

در هر دلی از هواش میلی / گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش / دل داد و بمهر دل خریدش
او نیز هوای قیس میجست / در سینه هر دو مهر میرست
عشق آمد و جام جام درداد / جامی بدو خوی خام درداد
مستی نخست باده سخت است / افتادن نافتاده سخت است
چون از گل مهر بو گرفتند / با خود همه روزه خو گرفتند
این جان بجمال او سپرده / دل برده و لیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی / وایشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند / وایشان سخن دگر نوشتند
یاران سخن از اقبال گفتند / وایشان همه حسب حال گفتند
یاران ورقی ز علم خواندند / وایشان نفسی ز عشق راندند
یاران بشمار بیش بودند / وایشان بشمار خویش بودند
هر صبح که صبح بر دمیدی / یوسف رخ مشرقی رسیدی

در صفت عشق لیلی و مجنون گوید

کردی فلک ترنج پیکر / ریحانی آن ترنج از زر
لیلی ز سر ترنج بازی / کردی ز زنخ ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدی / از عشق چو نار میکفیدی
زان تازه ترنج نو رسیده / نظاره ترنج و کف بریده
شد قیس بجلوه گاه غنجش / نارنج رخ از ترنج رنجش
آزرده دماغ دوستان رنج / خوشبوی تر از ترنج و نارنج
چون یک چندی برین برآمد / افغان دو نازنین برآمد
عشق آمد و خانه کرد خالی / برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد / از شیفتگی قرارشان برد
زان دل که بیکدگر بدادند / در معرض گفت و گو فتادند
این پرده دریده شد بهر کوی / وان راز رسیده شد بهر سوی
زین قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود
کردند بهم بسی مدارا / تا راز نگردد آشکارا
بستند سر نافه گرچه تنگ است / بوی خوش او گواه رنگ است
بادی که ز عاشقی اثر داشت / برقع ز جمال خویش برداشت
کردند شکیب تا بکوشند / وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز / در پرده نهفته بود چون راز
زلفش بهزار حلقه زنجیر / چون شیفته دل شد چه تدبیر
زان برج چو لعل شب نمودند / وز دیده بروی خلق شب نم
چون شیفته گشت قیس را کار / در خیبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام / نگرفت دمی بمنزل آرام
بی صحبت آن نگار زیبا / میبود ولیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پا درافتاد / هم خیک دریده هم خر افتاد
وایشان که نه او فتاده بودند / مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بینوایی / میداد بدان سخن گوایی

نهفته چون سحر راز

از بس که سخن بطعنه گفتند / از شیفته ماه نو نهفتند
از بس که چو سگ زبان کشیدند / زآهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون / میریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی / از هر مژه گشاد سیلی
میگشت بگرد کوی و بازار / در دیده سرشک و در دل آزار
میگفت سرودهای کاری / میخواند چو عاشقان بزاری
او میشد و میزدند هر کس / مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست میکرد / دیوانگی درست میکرد
میراند خری بگردنی چند / خر رفته لعاقبت رسن بند
دل را بدو نیم کرد چون نار / تا دل بدو نیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد / با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش بدل برآمد / وز دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار ازو دور / دل پر غم و غمگسار ازو دور
چون شمع بترک خواب گفته / ناسوده بروز و شب نخفته
میگفت ز درد خویشتن را / صحبت دوای جان تن را
میکند بدان امید جانی / میکوفت سری بر آستانی
هر صبحدمی شدی شتابان / سرپای برهنه در بیابان
چوگان غم اندرون سه سال / مجنون شده گوی اندران حال
او بنده یار و یار در بند / از یکدگری ببوی خرسند
در شب ز فراق تیغ خواران / پنهان بشدی بکوی جانان
در بوسه زدی و بازگشتی / باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش چو از شمال بودی / باز آمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار پر داشت / چون آمد خار بر گذر داشت
میرفت چنانکه آب در چاه / می آمد صد گریوه در راه
پای آبله چون پیاده میرفت / چون مرکب راهوار میرفت
باد از پس و اشتر جاه از پیش / کامد بوال خانه خویش
گر بخت بکام او زدی ساز / هرگز بوطن نیامدی باز
سلطان سریر صبح خیزان / سرخیل سپاه اشک ریزان

زاری کردن مجنون در فراق لیلی

متواری راه دلنوازی / زنجیری کوی پاکبازی
قانون مغنیان بغداد / بیاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس / رهبان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا / هاروت مهندسان شیدا
کیخسرو بی کلاه و بی تخت / دل خوش کن صد هزار بدبخت
اقطاع ده سپاه موران / اورنگ نشین پشت گوران
دراجه قلعه‌های وسواس / دارنده و پاس بوی یاس
مجنون غریب دل شکسته / دریای ز جوش بازنشسته
یاری دو سه داشت دلرمیده / چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار صبحگاهی / رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی / با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز آن سخن گشادی / نشنیدی و پاسخش ندادی

آن کو

آن کوه که نجد بود نامش / لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه / ساکن نشدی مگر بران کوه
بر کوه شدی و میزدی دست / افتان خیزان چو مرد سرمست
آواز نشید برکشیدی / بیخود شده هر سوی دویدی
وانگه مژه را پر آب کردی / با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز / در دامن زلف لیلی آویز
کانگه بیاد داده تست / بر خاک ره اوفتاده تست
از باد صبا دم تو جوید / با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرست از دیارت / بویی بدمش ز یادگارت
هر کو نه چو باد بر تو لرزد / چه باد که خاک هم نیرزد
وانکس که نه جان بتو سپارد / آن به که ز غصه جان برآرد
گر عاشق عشق تو نبودی / سیلاب غمت مرا ربودی
ور آب دو دیده نیستی یار / دلسوختی آتش غمت زار
خورشید که او جهان فروزد / از آه پر آتشم بسوزد
ای شمع نهان خانه جان / پروانه خویش را مرنجان
ای درد و غم تو راحت دل / هم مرهم و هم جراحت دل
قندست لب تو گر بدانی / از وی قدری بجا جستانی
از شیفتگی مرا درین بند / معجون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه / گز چشم تو اوفتادم ای ماه
از چشم رسید کی که هستم / شد چون تو رسیده زود دستم
بس میوه که آبدار چالاک / گز چشم بد اوفتاد بر خاک
انگشت کش زمانه گشتم / زخم کشنده زخم انگشت
نیلی که کشند گرد رخسار / هست از پی چشم زخم ناچار
خورشید که نیلگون حرقست / هم چشم رسیده و کسوفست

زین غم چو تو رسیده‌ام از دست

در آمدن مجنون بدیار لیلی و یکدگر را دیدن

هر گنج که هست قفل پوشد / در بردن او جهان بکوشد
روزی که هوای پرنیان پوش / خلخال فلک نهاد برگوش
سیماب ستاره‌ها دران ظرف / شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب / با آن دو سه یار ناب در تاب
آمد بدیار یار پویان / لبیک زنان و بیت گویان
میشد سوی یار دلرمیده / پیراهن صابری دریده
میگشت بگرد خرمن دل / میدوخت دریده دامن دل
میرفت روان چو مرد سرمست / میزد بسر و بروی خود دست
چون کار دلش ز دست بگذشت / بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه / بر بسته در شکنج خرگاه
آن دیده درو چو تشنه در آب / وین دیده درو نوحه گر دو
لیلی چو ستاره در عماری / مجنون چو فلک به پرده‌داری
لیلی کله بند باز میکرد / مجنون گله‌ها دراز میکرد
لیلی ز خروش چنگ در بر / مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز / مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ / مجنون غلطم که داغ بر داغ

لیلی چو قمر به روشنی جفت / مجنون چو قصب بر او زبون ست
لیلی به رخت گل نشاندن / مجنون به نثار زر فشاندن
لیلی چه سخن پر یوستی بود / مجنون چه حکایت آتشی بود
لیلی چمن خزان ندیده / مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می برد / مجنون چو چراغ صبح می مرد
لیلی به کرشمه زلف بر دوش / مجنون به وفاش حلقه در گوش
لیلی به صبوح جان نوازی / مجنون به سماع خرقه بازی
لیلی ز درون پرند میدوخت / مجنون ز برون سپند میسوخت
لیلی چو گل شکفته بر رست / مجنون ز گلاب دیده می شست
لیلی سر زلف شانه میکرد / مجنون در اشک دانه میکرد
لیلی می مشکبوی در دست / مجنون ز نمی بوی می مست
فارغ شده این از آرزویی / وان راضی از این که جست جویی
از بیم تجسس رقیبان / ساز نده زاده چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه بر خاست / کان کینه از میانه بر خواست
چون راه وفا و یار بستند / بر جوی امید دل شکستند

خواستگاری کردن پدر مجنون لیلی را از برای مجنون

مجنون ز مشقت جدایی / گردی همه شب غزل سرایی
مردم ز نیاز خویش پویان / بر جلد شدی سرود گویان
شخصی دو سه از پس او فتاده / چون نی همه عود و سر گشاده
سودا زده و زمانه گشته / در رسوایی فسانه گشته
خویشان همه در شکایت او / غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشنید / گفتند فسانه چند نشنید
پند از چه ثمر رسد و مندست / چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بمانده در بند / رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی / بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه / گفتند نکاییک این فسانه
کو دل نگران چو وسواست / کز پرده چنین برون فتاد است
چون قصه شنید رای آن کرد / کز چهره گل فشاندن آن گرد
آن در که جهان بدو فروزد / بر تاج مراد خود بدوزد
آن زینت قوم را بصد زین / خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز یکسر / گردند بر آن مراد مضمر
کان در نسفته را در آن سفت / با گوهر طاق خود کند جفت
یکرویه شد آن گروه راضی / کاهنگ سفر کنند ازانجای
از راه نکاح اگر تواند / آن شیفته را بمه رساند
چون سید عامری چنان خواست / از گریه گذشت و باز خندید
با انجمنی بزرگ برخاست / گرد از همه روی برگ ره راست
آراسته با چنان گروهی / می رفت به بهترین شکوهی
چون اهل قبیله دلارام / آگاه شدند خاص تا عام
رفتند برون به میزبانی / از راه وفا و مهربانی
در منزل مهر پی فشردند / آن نزل که بود پیش بردند
با سید عامری بیکبار / گفتند چه حاجت پیش آر

مقصود بگو که پاس دارم / بر دادن آن سپاس دارم
گشا که مراد هم آشنایست / وان هم ز پی دو روشنایست
وانگه پدر عروس را گفت / کاراسته باد جفت با جفت
خواهم ز طریق مهر پیوند / فرزند ترا برای فرزند
کین تشنه جگر که ریگ زادست / بر چشمهٔ تو نظر نهادست
هر چشمه که آب لطف دارد / چون تشنه خورد بجا گوارد
زینسان که من این مراد جویم / خجلت زده ام بهر چه گویم
معروف تر این میانه / دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم
من در خوم و تو در فروشی / بفروش متاع اگر بهوشی
چندانکه بها کنی بدیدار / هستم ز بهای آن خریدار
هر نقد که آن بود بهایی / بفروش چو آمدش روایی
چون گفته شد این حدیث فرخ / وا داد پدر عروس پاسخ
کین گفته نه در قرار خویش است / میگو تو فلک بکار خویش است
گرچه سخن آبدار چینم / بر آتش تیز کی نشینم
گر دوستی درین شمار است / دشمن کامیش صد هزار است
فرزند تو گرچه هست در رام / فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگی همی نماید / دیوانه حریف ما نشاید
اول مدعا عنایتی کن / وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر / این قصه نگفتنیست بهتر
کو سر بخلل خرد نتوان / در رشتهٔ دعل کشید نتوان
دانی که عرب چه عیب جویند / کین کار کنم مرا چه گویند
با من مکن این سخن فراموش / خشمت مدین که خاموش
چون محرمان سخن شنیدند / جز بار شدن رهی ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند / آزرده بجای خویش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده / از راه زبان ستم رسیده
مشغول بدانکه گنج بازند / وان شیفته را علاج سازند
وانگه بنصیحتش نشاندند / بر آتش خار می فشاندند
کاینجا به ازان عروس دلبر / هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بنا گوش / هم غالیه پاش و هم قصب پوش
هر یک بقیاس چون نگاری / آراسته تر ز نوبهاری
در پیش صد آشنا که هستی / بیگانه چرا همی پرستی
بگذار گزین خجسته نامان / خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که دل ترا نوازد / چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی که ز جان تست خاموش / آن به که کنی ورا فراموش
مجنون چو شنید پند خویشان / از تلخی پند شد پریشان

زاری کردن مجنون نزد پدر و خویشان از فراق لیلی

زد دست و درید پیرهن را / کین مرده چه میکنند کفن را
آن گرد جهان درون درخت / در سر همی کجا کشد رخت
چون وامق از آرزوی عذرا / که کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بربست / در کوچگه رحیل بنشست

دراعه دریده درع میدوخت	زنجیر برید و بند میسوخت	میگشت زده چون غریبان	دامن بدریده تا گریبان
برگشتن خویش گشته والی	لاحول از او بهر حوالی	دیوانه صفت شده بهر کوی	لیلی لیلی زنان بهر سوی
احرام دریده سر گشاده	در کوی ملامت اوفتاده	با نیک و بدی که بود در ساخت	نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
میخواند نشید مهربانی	بر شوق ستاره یمانی	هر بیت که آمد از زبانش	بر یاد گرفت این و آنش
حیران شده هر کسی در آنی	میدید و همی گریست بر وی	او فارغ از آنکه مردمی هست	یا بر حرفش نهند کس دست
حرف از ورق جهان سترده	می بود نه زنده و نه مرده	بر سنگ فتاده خار چون گل	سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی بر او چو درد گشته	در زیر دو سنگ خورد گشته	چون شمع جگر گداز مانده	یا مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره و غبارهای خاکی	در دل همه داغ دردناکی	چون مانده شد از عذاب مانده	سجاده وجود فکنده از انبوه
بنشست و بهای های بگریست	کاوخ چکنم دوای من چیست	آواره ز خان و مان چنانم	کز کوچه خانه رو ندانم
نه بر در یار خود نیاسی	نه بر سر کوی دوست راهی	قرابه نام و شیشه ننگ	افتاد و شکسته گشت بر سنگ
شد طبل بشارتم دریده	من طبل رحیل برکشیده	کاینم نفس مست خوانند	گر عاشق بت پرست خوانند
در من منگر که بت پرستم	گل بر بستم ز گل پرستم	ترکی که شکار لنگ اویم	آماج که خدنگ اویم
یاری که چو دل مطیع اورا	در کشتن خود شفیع اورا	گر سستم خواند یار سستم	ور شیشه شکست بر شکستم
چون شیشگی و سستیم هست	در شیشه دل مجوی از دست	آشفته خیال نیم مستی	کاسوده شوم بهیچ زنجیر
دیوانه چنان شدست کارم	کابادی خویش چشم دارم	ای کاش کسی ز بند برهاندی	خاکی که مرا بباد دادی
یا صاعقه در آمدی سخت	هم خانه بسوختی و هم رخت	کس نیست که آتشی در آرد	دود از من و جان من بر آرد
انداخته در دم نهنگم	تا باز رهد جهان ز ننگم	از ناخلفی که در زمانم	دیوانه خلق و دیو خانم
خویشان مرا ز خوی من خار	یاران مرا ز نام من عار	خونریز من حرام جسته	مست از دیت و قصاص رسته
ای همنفسان مجلس رود	بدرود شوید جمله بدرود	کان شیشه می که بود بر دست	افتاد و شد آبگینه بشکست
کز دور کم آبگینه شد خورد	سیل آمد و آبگینه را برد	تا هر که بمن رسد ز ریشش	نازارد از آبگینه پیشش
ای بیخبران ز درد و آهم	خیزید و رهی کشید راهم	من گم شده‌ام مرا مجوید	با گم شدگان سخن مگوید

تا کی سخن

تا کی سخن و جفا کشیدم	با محنت خود رها کشیدم	بیرون کشید ازین دیارم	من خود ز جگر نخیزش سوارم
از پای فتاده‌ام چه تدبیر	ای دوست بیا و دست من گیر	این خسته که دل اسیر دو تست	زنده به تو به که مرده تست
بنواز بلطف یک سلامم	جان تازه و کن بیک پیامم	دیوانه منم برای تدبیر	بر گردن او چرا است زنجیر
در گردن جو در رسن مفکن	من بر باشم رسن بگردن	زلف تو دریده پرده دل دوخت	این پرده دری و را که آموخت
دل برده زلف تو نه زورست	هندو نه که روزگار کورست	کاری بکن ای نشاط کارم	زین چه که فرو شدم بر آرم
یا دست بگیر ازین فسوسم	یا دست بدار تا ببوسم	بیکار نمی توان نشستن	در گنج خطات دست بستن
بی رحمتم اینچنین بماندی	ار رحم رخم مگر نخواندی	آسوده که رنج بر ندارد	از رنج و زان خبر ندارد
پیری که نهد گرسنه را خوان	خوردی که شکند بکاسه در نان	آزادست خبر ز آتش گرم	گو دست فرازندی آزرم
ای سیم من و همه تو آمی زاد	من شاخ خشک و تو شاخ شمشاد	ز رنج کجا چو زر عزیز است	زان کم زین بیک خبر نیست
ای راحت جان من کجایی	در بردن جان من چرایی	جرم دل عذر خواه من چیست	جز دوستیت گناه من چیست
یک شب ز هزار شب مرا باش	یک رای صواب گو خطا باش	گردن بکش از رضای یک کار	در گردن من خطای این کار
این گم شده را اگر نه گم نیست	کازرم تو هست هیچ غم نیست	صفرای تو گر مشام سوز است	رحمت ز پی کدام روز است
گر خشم تو آتشی زند تیز	آبی ز سرشک من بریز	ای ماه نوم ستاره تو	من شیشه نظاره تو
هر گه که مرا سنی نوازند	کاشفته و ماه نو نوازند	از سایه نشان تو پذیرم	گر سایه خویش تیز ترسم
من کار ترا بسایه دیده	تو سایه ز کار من بریده	بر دیده جانم این چه سورست	این بازی نیست دست زورست
از حاصل تو که نام دارم	بی حاصلی تمام دارم	بر وصل تو گرچه دستم	غم نیست چو بر امید هستم
هر چند طفیل تشنه زهرست	کو را بصبوی نزد مند آب	لیکن چو ز خواب خوش در آیم	انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم پذیرست	دستم چو دو پا شکنج گیرست	نام تو مرا چو نام دارد	گوینده دو یاد و لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست	وین راز بکس گشادنی نیست	با شیر تن آمد این باز	با جان بد آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک	بردن پدر مجنون مجنون را بخانه کعبه معظم		نظاره کنان شدند غمناک
گشتند بلطف چاره سازش			بردند بسوی خانه بازش

این اول این لغت بجهت ... در آن استعمال ...

عشقی که نه عشق جاودانیست	بازیچه شهوت جوانیست	عشق آن باشد که کم نگردد	تا باشد ازان قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست	کو را ابد الابد زوالست	مجنون که بلند نام عشقست	از معرفت تمام عشقست
تا زنده بعشق بار کش بود	چون گل بنسیم عشق خوش بود	واکنون که گلش رحیل یابست	این قطره که ماند از گلابست
من نیز بدان گلاب خوشبوی	خوش میکنم آب خود در این جوی	چون رایت عشق آن جهانگیر	شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز چنیده نام برگشت	در شیفتگی تمام ترگشت	زان شیفتگی گران نوردست	زنجیر بریده داغ مردست
بر داشته دل ز کار او بخت	درمانده پدر بکار او سخت	میکرد نیایش از سر سوز	تا ماند ازان شب سیه روز
حاجتگاهی نرفته نگذاشت	الا که برفت و دست بر داشت	خویشان همه در نیاز با او	هر یک شده چاره ساز با او
بیچاره پدر که در چو دیدند	در چاره گری زبان کشیدند	گفتند باتفاق یکسر	کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهان اوست	محراب زمین و آسمان اوست	بپذرفت که موسم حج آید	ترتیب کنیم چنانکه باید
چون موسم حج رسید بر خواست	اشتر طلبید و محمل آراست	فرزند عزیز را بصد جهد	بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش	چون کعبه نهاد حلقه در گوش	گو مرد میان بزر بسخت	چون ریگ بر اهل کعبه بر ریخت
شد در دشش از پس خزانه	آن خانه گنج و گنج خانه	بگرفت بوفق دست فرزند	در سایه کعبه رخت بفکند
گفت ای پسر این نه جای بازیست	بشتاب که جای سرفرازیست	در حلقه کعبه حلقه کن دست	کز حلقه غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری	توفیق دهم برستگاری	رحمت کن و در پناهم آور	زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم	وآزاد کن از بلای عشقم	مجنون چو حدیث عشق بشنید	اول بگریست پس بخندید
از جای چو ماه حلقه برجست	در حلقه زلف کعبه زد دست	میگفت گرفته حلقه در بر	کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم	بی حلقه او مباد گوشم	گویند ز عشق کن جدایی	این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می‌پذیرم	گر میرد عشق من بمیرم	پرورده عشق شد سرشتم	جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی	سیلاب غمش ببرد حالی	یارب بخدایی خداییت	و آنگه بکمال پادشاهیت
گز عشق بغایتی رسانم	کو ماند اگرچه من نمانم	از چشمه عشق ده مرا نور	وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم	عاشق تر ازین کنم که هستم	گویند که خو ز عشق وا کن	لیلی طلبی ز دل رها کن

یارب تو مرا بروی لیلی

یارب تو مرا بروی لیلی	در لطف بده زیاده میلی	از عمر من آنچه هست بر جای	بستان و بعمر او بیفزای
گرچه شده‌ام چو موی از غم	گیسوی نخواهم از سرش کم	از حلقه او بگوشمالی	گوشش ادبم مباد خالی
بی باده او مباد جامم	بی سکه او مباد نامم	جانم بفدای جمال بادش	گر خون خورم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم	هم بی غم او مباد روزم	عشقی که چنین بجای خود باد	چندانکه بود یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش	کین قصه شنید گشت خاموش	دانست که دل اسیر دارد	دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان	گفت آنچه شنید پیش ایشان	کین سلسله پای بند گشتست	چون حلقه کعبه دید او دست
زو زمزمه‌ای شنید گوشم	کاورد چو زمزمی بگوشم	گفتم مگر آن صحیفه خواند	کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام و رای او گفت	نفرین خود و دعای او گفت	چون گشت بعالم این سخن فاش	افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق و مستانی	گفتار اندر کوشیدن قبیله لیلی در کشتن مجنون		شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بدی که او شنیدند			در نیک و بدش زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاوه گویان	در خانه غم نشست مویان	شخصی دو سه خویش آن قبیله	گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت	مرنام کن دیار ما گشت	آید همه روز سرگشاده	جوقی چو سگ از پس اوفتاده
در حله ما ز راه افسوس	که رقص کند گهی زمین بوس	هر دم غزلی دگر کند ساز	هم خوش غزلست و هم خوش آواز
او گوید و خلق یاد گیرند	ما را و ترا بباد گیرند	در هر غزلی که می‌سراید	صد پرده دری بسر نماید
لیلی ز نفیر او برانگیخت	کان باد هلاک این حرام انگیخت	خونریزی او نمای گوشمالش	تا باز رهد ما ز وبالش
چون آگه گشت خون ز ین حال	فرزانه بپای تخته قتال	شمشیر کشید و داد تابش	گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت	این قصه بحاجتی خبر داشت	با سید عامری در آن باب	گفت آفت تا رسیده دریاب
کان شحنه جان ستان خونریز	آب تند است و آتش تیز	سرگشته پدر ز مهربانی	بر جست بحالتی که دانی
فرمود بدوستان همزاد	تا بر پی او روند چون باد	آن سوخته را بدلنوازی	آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش	جستند ولی نیافتندش	گفتند مگر اجل رسیدش	یا خسته درنده در بیشش
هر دوستی از قبیله گاهی	میخورد دریغ و میزد آهی	گریان همه اهل خانه او	از کم شدن نشانه او

وان گوشه نشین گوشه بسته
چون گنج بخانه در نشسته
از مشعلهای جوش جوشش
هم گوشه گرفته بود هم گوش
در طرف چنان شکارگاهی
میخورد دریغ و میزد آهی
گرگی که برو در شیر باشد
روبه بود ار چو شیر باشد
بازی که نشد بخورد محتاج
رغبت نکند بهیچ دراج
چون طبع باشتها شود گرم
کاورس بهشت افکند نرم
حلوا که طعام نوش بهرست
در معده خوری بجای زهرست
مجنون که ز نوش بود بی بهر
میخورد نوالهای چون زهر
میداد ز راه بینوایی
کالای کساد را روایی
نی نی غم او نه آنچنان بود
کز غایت او غمی توان بود
کان غم که بدو برات میداد
از بند خودش نجات میداد
درجستن گنج رنج می برد
بی آنکه رسید گنج می مرد
شخصی ز قبیله بنی سعد
بگذشت برو چو طالع سعد
دیدش بکناره سرابی
افتاده خراب در خرابی
چون لنگر بخت خویش لنگ
مغزش ز فراغ و قافیه تنگ
یعنی که کسی ندارم از پس
بی قافیه‌ست مرد بی کس
چون طالع خویشتن کمانگیر
در سجده نگار و در خاکتر
جز ناله کسی نداشت همدم
جز سایه کسی نیافت محرم
مرد گذرنده چون در او دید
شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز سر شماری
جز خامشیش ندید کاری
چون از سخنش امید برداشت
بگذشت و ورا بجای بگذاشت
زانجا به پدر گذر کرد
زو اهل قبیله را خبر کرد
کاینک بغلان جگر خراشیک
می پیچد هیچو مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور
چون این پری ز چشم آدمی دور
از خوردن غم شکسته جانش
پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت
روی از وطن قبیله بر تافت
میگشت چو دیو گرد هر غار
دیوانه خویش را طلبکار
دیدش بفراق گوشه تنگ
افتاده و سر نهاده بر سنگ
باخود غزلی همی سگالید
گه نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان
چون بخت خود از خود گریزان
از باده خود چنان مست
کاگه نه که در جهان کسی هست
مجنون چو گشاد دیده را باز
شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره میکرد
نشناخت وزو کناره میکرد
گفتا چه کسی ز من چه خواهی
ای من رسنی تو از چه راهی
گفتا پدر توام بدین روز
جویان تو با دل جگرسوز
چون دید پدر سلام دادش
پس دلنوازی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید
در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سرور جانم
عذرم بپذیر تا توانم
دانم پدری و من غلامت
واگاه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر ز یاد من رفت
خود یاد من از نهاد من رفت
آنکو خود را کند فراموش
یاد دگران کجا کند گوش
از آمدن تو روسیاهم
عذرت بکدام روی خواهم

دانی که حساب کار چونست
سر رشته ز دست ما برونست
چون دید پدر جمال فرزند
آبی بزد و عمامه بفکند

گفتار اندر نصیحت کردن پدر مجنون مجنون را

نالید چو مرغ صبحگاهی
روزش چو شبی شد از سیاهی
گفت ای ورق شکنجه دیده
چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند چاره سازی
ای سوخته چند خام کاری
چشم که رسید بر جمالت
نفرین که دوید بر کمالت
خون که گرفت گردنت را
خاری که خلید دامنت را
از کار شدی چه کار افتاد
در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بود ز چون تو بدبخت
تحلیش رسد ز اینچنین بخت
ماندی نشدی ز غم کشیدن
وز طعنه دشمنان شنیدن
دل بی نگشتی از ملامت
زنده نشدی بدین قیامت
بس کن موسی که خس بردی
کاب من و سنگ خویش بردی
در خورده کار خود کاری
عیبست بزرگ بیقراری
عیب ارچه برون چه بهتر
آئینه دوست دوست بهتر
آئینه زرد رویست گاهی
نماید عیب تا بشویی
بنشین و ز دل درا کن این درد
آن به که نکو ای آهن سرد
گیرم که غداری آن صبوری
گر دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از آنکه گاهگاهی
آیی و بما کنی نگاهی
هر کس بهوای دل تکی راند
از صبر گریختن بکی ماند
بی باده که خاقیت مستی
بی آرزو آرزو پرستی
تو رفته بباد داده خرمن
من مانده چنین بکام دشمن
تا در من و در تو سکه هست
این سکه بدر ها کن از دست
تو رود زنی و من زنم زان
تو جامه دری و من درم جان
عشق ار ز تو آتشی برافروخت
دل سوخت ترا مرا جگر سوخت
نومید مشو بچاره جستن
گر زانکه شکفت نیست رستن
کاری که نه زو امیدواری
باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سپید است
با دولتیان نشین و برخیز
زین بخت گریز پای بگریز
آنگاه مباد دولت از دست
چون دولت هست کام دل هست
دولت سبب گره گشایست
پیروزه خاتم خدایست
فتحی که بدو جهان گشادند
در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر جنگ
دولت بتو آید اندک اندک
دریا که چنین فراخ رویست
از آلایش قطرهای جویست
وان کوه بلند کار بر خاست
جمع آمده ریزهای خاکست
تا نشوی بصابری پست
کو سر بدرنگ میتوان جست
بی رای مشو که مرد بی رای
بی پای بود چو کرم بی پای
روباه ز گرگ بهره زان برد
کن رای بزرگ ار ز آن خرد
دل را بکسی چه باید داد
کو ناورد ت بالطاف یاد
او بی تو چو گل تو پای در گل
او سنگدل و تو تنگ دل
گر با تو حدیث او بگویند
رسوائی کار تو بجویند

ز رحمت ته بر نفس داون
گر دم ندهد با کر نفس داون
مشغول شو ای پسر بکاری
تا بگذری از چنین شماری
من دوز چه عنبر پیل خاره
تا هندوستان بیاد نارد
جانی و هزار زر بچاشنی
در خانه جان که خان و مانی
اندکو و گر فقت چه خیزد
جز آب که زرد و بریزد
هم سنگ در این بیستانم جاه
میدار ز نیر و چشم بر راه
ستیزه که بخت در کمین است
زنجیر مبر که آهنین است
تو طفل رهی و فتنه ره دار
شمشیر برهنه پیر که دار
پیش آید زد و دستان تی چند
خوش باش بر غم دشمنی چند
مجنون بجواب آن شکر ریز
کش داد لب طرزه دار انگیز

جواب دادن مجنون پدر خویش را

گفت ای فلک شکوه مندی
بالاترت از فلک بلندی
شاه زمن و رئیس اطلال
روی عرب از تو خیزد این حال
درگاه تو قبله سجودم
زنده به وجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی
خود بی تو مباد زندگانی
زین بند حیرتنه که داری
بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چه کنم من سیه روی
افتاده بچو دیم ازین کوی
زین ره که نه بر قرار خویشم
دانی که نه باختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است
تدبیر چه سود قسمت اینست
این بند بخود گشاد نتوان
وین بار ز خود نهاد نتوان
گیرم که جگر بخون کنم خون
آرام چو نیست چو کنم چون
این صاعقه کوفتاد در من
سوزید چو من هزار خرمن
شاهانه منم ستم رسیده
کو دیده که صد چنین ندیده
سایه نه بخود فتاد در چاه
براوج بخویشتن نشد ماه
از پیل گریز تا بر مور
کس نیست که نیست بروی این زور
گر کار بخواست خلق بودی
ناخواسته کس نیازمودی
سنگ از دل من همی بکاهد
دل تنگی خویشتن که خواهد
بخت بد من مرا بخود بد
بدبختی را ز خود که شوید
گر دست رسی بدی درین راه
من بودمی آفتاب یا ماه
چون کار نه باختیار ماست
به کردن کار کار ما نیست
خوش خوش دل نزیم من بلاکش
وان کیست که دارد او دل خوش
خونریز چو خون خانه خیزم
سرگشته چو گرد خانه خیزم
چون برق زخنده لب ببندم
ترسم که بسوزم ار بخندم
گویند مرا چو انجدری
گر هست نشان ده ره بندی
ترسم چو نشاط خنده خیزد
سوز ازو دستم برو گریزد

حکایت کبک و مور

کبکی بدهن گرفت موری
میکرد هوای ضعیف زوری
زد قهقهه مور بی گرانی
کای کبک تو اینچنین چه دانی
شد کبک دری ز قهقهه سست
کین بیشه من فرو شست
چون قهقهه کرد کبک حالی
منقار ز مور کرد خالی

هر قهقهه کاینچنین زند مرد
تنگ نیست شکوه از و شود زرد
خنده که نه در مقام خویش است
در خورد هزار گریه بیش است
چون من زپی عذاب و رنجم
راحت بکدام غشوه سنجم
آن پر خنده‌ای که میکند بار
تا جانش مست میکند کار
آن جو که آگهی ندید
کز رستنی چنین ندیده
در عشق نکوتر تیغ تیز است
کین عشق و وصل خانه تیز است
در عشق چه جای بیم تیغست
تیغ از سر عاشقان دریغست
عاشق ز هنیه جان نترسد
جانان طلب از جهان نترسد
چون ما هوس او فتاده در تیغ
وا دیدم سر تیغ کو سر تیغ
سر کو ز فدا دریغ باشد
آن به که سزای تیغ باشد
زین جان که بر آتش او فتادست
با باد چو شیم خوش او فتادست
جا نیست مرا بدین تباهی
بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت
بگریست پدر بدانچه او گفت
زین گوشه پدر شکسته گریان
زانسو پسر اوفتاده عریان
پس بر دگر بجانه بردش
بنواخت بدوستان سپردش
وان شیفته دل بشور بختی
میکرد صبوری چنین سختی
روزی دو سه در شکنجه بگریست
زانگونه که هر که دید بگریست
پس عهد پدر بیاد برداشت
سوی در و دشت راه بر داشت
میز بست برنج و ناتوانی
میمرد که ام زندگانی
چون گرم شدی دویی جه جوش
بردی ز نشاط گاه و گنجش
بر نجد شدی چو شیر سرمست
آهن پای و طوق در دست
چون تیز شدی از نفیر جوشی
گفتی غزلی بهر خروشی
از هر طرفی حلاوتی بود
نظاره شدی بگرد آن کوه
هر جا که درو گذر شنیدند
در خاطره در قلم کشیدند
بردند بتحفه در آفاق
زان تحفه بحفظ شد آفاق
سر دفتر آیت نکویی
شاهنشه ملک خوبرویی

گفتار اندر صفت حسن لیلی

فهرست جمال هفت پرگار
از هفت خلیفه خار خوار
رشک رخ ماه آسمانی
رنج دل سرو بوستانی
منصوبه گشای بیم و امید
میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان
قندیل سرای و شمع بستان
دلبند هزار در مکنون
زنجیر هزار بر مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود
در هر دو جهان حکایتی بود
سیراب گلی ز ژاله در دست
از غنچه نو بر آمده رست
سرو سهیش کشیده تر شد
سیکون رطبش رسیده تر شد
میرست بباغ دلفروزی
میکرد بغمزه خلق سوزی
از جادویی که در نظر داشت
صد ملک بنیم غمزه برداشت
میکرد بتو غمزه سازی
بر تازی ترک ترکتازی
پیرایه ده برند پوشان
سرمایه ده شکر فروشان
همخوابه عشق و همسر ناز
هم خازن وهم خزینه پرداز
صیدی ز کمند او نمی رست
غمزش بگرفت و زلف میبست

از آهوی چشم نافه دارش   هم نافه هم آهوان شکارش
در حلقهٔ زلف پر شکنجش   در دام اژدها ست گنجش
در حلقهٔ زلف وقت تکبیر   در کرده دل اشتر بست زنجیر
از مهره و گل ز لب نگین کرد   کان دید طرز و آفرین کرد
دل داده بدست ناز غنجش   در آرزوی گل آتش غنجش
زلفش ز دو بوسه خواه میرفت   مژگانش خدا داده میگفت
زلفش بکمند پیش میخواند   مژگانش ز هر کناش میراند
بر دو ز دو رخ ز ماه رنگی   گل را بد و روی داده رنگی
قدش چو کشید دار سروی   رونق ز بخش تکی تذروی
لبهاش چو خنده بر شکر زد   انگشت گزیده شد طرز زد
لعلش که حدیث بوسه میکرد   بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سر کشاده   صد دل بغلط در و فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه   تا سر کرفته برآرد از چاه
با این همه ناز و دلستانی   خون شد جگرش ز مهربانی
میرفت نهفته بر سر بام   نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند   با او نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید   با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب ترس خورد   پوشیده و نیم شب ندی آه
چون شمع ز سر خنده میریخت   شیرین خنده ز دیده بگریخت
گل را ز سرشک میخراشید   وز جوب حریف می تراشید
میسوخت با تش جدایی   ندوده درونه روشنایی
بیدا نفسی چو باد میکرد   بنهان جگری چو خال میخورد
آیینه در دیش میداشت   مونس ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبوده پرده دارش   جز پرده کسی نه غمگسارش
از بس که بسایه راز میگفت   همسایه او شب نمی خفت
میساخت میان آب و آتش   گفتی که بدیت آن پریوش
فیفا کر زن حریر دوکت   تیرا که جعبه ملوکت
او دوک و دو سر فکنده از چنگ   برداشته تیر کمر آهنگ
از یک سر تیره کار گر شد   هر گردانی از آن دو سر شد
دریا دریا گهر برانگیخت   کشتی کشتی ز دیده میریخت
سیمچون غنی ز بیر پرده   غم خورده و را غم نخورده
در گوش نهاده حلقه دار   چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش میساخت   وان حلقه بگوش کس نمیداخت
در جستن نو چشمهٔ ماه   چون چشمه نهاده گوش بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد   ز آرام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی   جز بوی وفا در او ندیدی
هر طفل که آمدی ز بازار   بیتی گفتی نشانده در کار
ابری که از آن طرف کشادی   جز آب لطف برو فتادی
هر جا که ز کنج خانه میدید   با خود غزلی روانه میدید
هر کس که گذشت زیر بامش   میداد به بیتکی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت   در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری از همی سفت   چون خود همه بیت بکر میگفت

آن را که ری جواب گفتی   آتش بشنیدی آب گفتی
پنهان ورقی که خون سرشتی   وان چنگ را بدو نوشتی
بر راه کذر فکندی از بام   وادی بچمن رسید پیغام
آن رقعه مراکه برگرفتی   برخواندی و رقص در گرفتی
بردی و بدان غریب دادی   کز وی سخن غریب زادی
او نیز نه بدیهه روانه   گفتی غزلی آن نشانه
زینگونه میان آن دو لعبت   میرفت پیام گونه چند
آوازه آن دو بلبل مست   هر طبله که بود بشکست
زان هر دو بریشم خوش آواز   بر ساز بسی بریشمین ساز
بر رود و رباب و ناله چنگ   یکرنگ نوای آن دو آهنگ
زیشان سخنی نکبت گفتن   بر چنگ زدن نوای گفتن
از زخمه آن دو هم ترانه   مطرب شده کودکان خانه
خصمان ز طعنه باز کردند   بر هر دو زبان دراز کردند
وایشان ز بد گزاف گویان   خود را ز سرشک دیده شویان
بودند بدین طریق سالی   قانع بخیال چون خیالی
چون برد و کشید گل بصحرا   شد خاک بروی گل مطرا

رفتن لیلی بتماشای نخلستان

خندید شکوفه بر درختان   چون سکه روی نیکبختان
وز لاله لعل و از گل زرد   گیتی علم دو رنگ برکرد
از برگ و نوا بباغ و بستان   با برگ و نوا هزار دستان
سیرابی سبزهای نوخیز   از لؤلؤی تر زمرد انگیز
لاله ز ورق نشانده شنگرف   کافتاده سیاهیش ازان حرف
زلفین بنفشه از درازی   در پای فکنده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد   پیکان سکشی ز خار میکرد
گل بافت ستبرق حریری   شد باد بگوشواره گیری
نیلوفر آفتاب کلرنگ   بر آب سپر فکنده بی جنگ
شمشاد بجعد شانه کرده   گلنار ز نار دانه کرده
سنبل سر شانه باز کرده   گل دست بجود دراز کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب   چون تب زدگان کتب از خواب
خورشید ز قطرهای باده   خون از رگ ارغوان گشاده
سوسن نه زبان که تیغ در بر   نی نی غلطم که تیغ بر سر
مرغان زبان گرفته چون زاغ   بگشاده زبان چو مرغ در باغ
دراج ز دل کباب انگیخت   قمری نمکی ز سینه میریخت
سر فاخته بر سر چناری   در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده   مجنون صفت آه برکشیده
گل چون رخ لیلی از عماری   بیرون زده سر بتاجداری
در فصل چنین گلی همایون   لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده   گل را ز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله   گردش چو صدف یکی طویله
ترکان عرب نشین نشان نام   خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقه آن بتان چون خور   میرفت چنانکه چشم مردم

با سبزه باغ را بپیمود   در سایه سرخ گل نشسته
با نرگس تازه جام گیرد   با لاله پیاله خام گیرد
از زلف و چو بنفشه ره تاب   وز چهره گل شکوفه را آب
آموزد سرو را سواری   شوید ز سمن سپید کاری
از نافه غنچه باج خواهد   وز ملک چمن خراج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد   بر صورت سرو و گل بخندد
نی نی غرضش ز آن نه بخ بود   نی سنج گل و نه سرو بن بود
بو دش غرضش که در نیابی   چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید   غمهای گذشته بازگوید
یابد ز نسیم گل نشانی   از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد   بازار دل اوفتاده گردد
نخلستانی بدان همین بود   کاراسیش نخلهای چین بود
از حله نخل نخل کاهش   در باغ ارم گشاده راهش
نزهتگاهی چنان گزیده   در بادیه چشم کس ندیده
لیلی وگر عروس نامان   رفتند بدان چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست   بر سبزه ز سایه گل همی بست
هرجا که نسیم او در آمد   سوسن بشکفت و گل بر آمد
بر هر چمنی که دست می‌شست   شمشاد دمید و سرو میرست
با سرو تبان لاله رخسار   آمد بنشاط و خنده در کار
تا گه چندی نشاط میساخت   آخر ز نشاط که برون تاخت
تنها بنشست زیر سروی   چون در بر طوطی تذروی
نالید چو در بهار بلبل   بر سبزه نشسته خرمن گل
نالید و بناله در نهانی   میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار   ای چون من و هم من سزاوار
ای سرو جوانه جوانمرد   ای با دل گرم و باد سرد
ای از در آنکه در چنین باغ   آیی و بستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی   من نار دوم تو سرو بینی
گیرم ز من فراغ من مست   برو ای سرای و باغ من مست
آخر ز زبان نیکنامی   هم زانکه فرستیم پیامی
تا کرده سخن هنوز پرواز   گر زهگذری برآید آواز
شخصی غزلی چو در مکنون   میگفت ز گفتهای مجنون
کای برده در صلاح کام   امید تو باد برده دام
مجنون بمیان موج خونست   لیلی بحجاب کار چونست
مجنون جگری همی خراشد   لیلی نمک از که می تراشد
مجنون بخدنگ خار خفته است   لیلی بکدام یار خفته است
مجنون بهنر ز نوحه نالید   لیلی چه نشاط می سکالید
مجنون همه درد و داغ دارد   لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد   لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز جنایت دل صدیست   لیلی بچه حجت آرمیدست
لیلی چو سماع این غزل کرد   بگریست بگریه سنگ حل کرد
زان سرو تبان بوستانی   میدید یکی در و نهانی
کز دوری دوست بر چه سانست   بر دوست چگونه مهربانست

چون نامه

چون باز شدند سوی خانه   شد در صدف آن در یگانه
داننده راز را نهفت   با مادرش آنچه دید برگفت
تا مادر مشفقش نوازد   در چاره گریش چاره سازد
مادر ز پی عروس بی کام   سرگشته شده چو مرغ در دام
میگفت گرش کدام از دوست   آن شیفته گشت و ین نه خودست
در چاره بی بدو ندانم   بر نایدا ز نو زو بر آیم
بر حسرت او دریغ میخورد   میخورد دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری   می بود چو سایه در غاری

گفتار اندر خواستداری نمودن ابن سلام لیلی را

میزد نفسی گرفته چون میغ   میخورد غمی نهفته چون تیغ
دهقان چنانکه بود می زیست   لیکن دل او بصبر درکیست
فهرست کش بساط این باغ   بر ران سخن چنین کشد داغ
کانروز که در بباغ میرفت   چون ماه دو هفته گرد در تفت
گل بر سر سبزه دسته بسته   بازار کلاه گل شکسته
زلفین مسلسلش گره گیر   پیچیده چو حلقهای زنجیر
در روز بهی اسد جوانی   دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری سبک سیایه   در خیل عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات   کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه خلق بر سلامش   بخت ابن سلام کرده نامش
هم سیم خداوند و قوی بخت   خلقی سوی او کشیده رخت
افتاده در آن چراغ تابان   در چاره چو باد شد شتابان
واگه نه که گر چه گنج بازد   با باد چراغ در نسازد
چون سوی وطن کز آمد از راه   بودش طمع وصال آن ماه
و را انگرفت کس در آغوش   این نکته مگر شدش فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد   در جستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را بخواستاری   در موکب خود کند عماری
بیرنگ نمود و خواهش انگیخت   خاکی شد و زر چو خاک میریخت
هر زرف هزار گنج شاهی   وز رمه گله بیش از آنکه خواهی
چون رفت میانجی نکوی   در جستن آن نگار دلجوی
خواهشگری بدست بوسی   بیگر بدر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند   وامید در آن حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویش است   لیکن قدری درنگ پیش است
این تازه بهار بوستانی   تا زه عرضی ز ناتوانی
چون ما بهشتی باز خندیم   شکرانه و سیم و عهد بندیم
این عقد نشان سود باشد   انشاء الله زود باشد
اما هنوز روزکی چند   می باید شد بوعده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد   خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر در آیم   با طوق زرش بتو سپاریم
چون ابن سلام ازان بیاری   شد نامزد شکیب سازی
مرکب و بار خویشتن رانم   نشتت و عبار خویش فشانیم
لیلی پس پرده عماری   در پرده ... نوبر دو دری

در پرده نوای چنگ رفته / نقل و می و غزل سرایان
زخم دف مطربان جهیده / افتاده چو زلف خویش در آب

[illegible]

گفتار اندر دیدن نوفل مجنون را و آشنا شدن با او

[illegible]

شد عاقل مجلس معانی / وان مهتر میزبان نوازش
می جز بجمال او نمیخورد / با هی و دوسه در نشاط کاری

گفتار در شکایت کردن مجنون بنوفل

بر باد و ریب داد و خاکم / صد و عن مهر داد و دیبی
[illegible]

چون تشنه ز آب زندگی دور / شرط است که تشنه آب دادن
ور نه شده دگر شقیقه / گر لیلی را بمن رسانی

مصاف کردن نوفل با قبیله لیلی بار اول

پرنده چو مرغ در سواری / آراسته کرده و رفت و بان
قاصد طلبید و داد پیغام / کای نیک من و لشکری چو آتش
ورنه من و تیغ لاابالی / تا من بنوازشی که دانم

[illegible]

چون جان خود آنچنان سپارم / بر جان شما چه زحمت آرم
پرسید و چو حال آنچنین دید / بگریست بگریه در زمین دید
او رقص چنان بزیر گردی / میکرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست / میگشت بسان پیل سرمست
می برد بهر طویله جانی / می برد بحمله جهانی
هر جا که طواف زد سر افشاند / هر جا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان که لاف جستند / تا اول شب مصاف جستند
چون طرهٔ این کبود چنبر / بر جبهت روز ریخت عنبر
آن هر دو سپه ز هم بریدند / بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مهره سیاه مهره برچید / ضحاک سپید دم بخندید
بر گرد قبیله گاه لیلی / چون کوه رسیده بود خیلی
از پیش و پس قبیله یاران / گردند بصبح تیرباران
نوفل که سپاه آنچنان دید / جز صلح دری دران میان دید
انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا ز حدیث تیغ بازیست / ولا لکی دلنوازیست
از بهر پری زده جوانی / خواهم ز شما پری نشانی
وز خاصهٔ خویشتن درین کار / گنجینه فدا کنم بخروار
ور کردن این عمل صوابست / شیرین ترازین مرا جوابست
ور زانکه ستیزه پیشه شد / در دادن سر که هم مکوشید
چون راست نمیکنید کاری / شمشیر زدن جزیست باری
چون کرد میانجی این سخن باز / گشتند سپه ز کید گر باز
چون خصم آتش بکید گر شنید / از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دور باش از جنگ / وز هر دو گروه دور شد جنگ
مجنون چو شنید بوی آزرم / گرد از سر کین بگشت آزرم

گفتار در طعنه زدن مجنون نوفل را

با نوفل تیغ زن برآشفت / کای از تو رسیده جفت با جفت
احسنت زهی امیدواری / یاران ازین کنند یاری
این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زور دستت / وین بود فسون دیو بندت
جولان زدن سمندت این بود / وانداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد / نیکو سپری بجای من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن / گردیش کنون تمام دشمن
وان در که نواز و فا برستی / برمن بسر اقفل بستی
از یاری تو بریدم از یار / بردی زره کار من بهی کار
بس رشته که بگسلد ز یاری / بس قایم کافتد از سواری
بس پیر شبان که در تک افتاد / بر گرگ فکند بر سگ افتاد
گرچه کرمت بلند نامست / در عهدهٔ عهد ناتمامست
اول که چنین نخسته بودم / به زین بتو پشت بسته بودم
زین گشته چو نا امید بودی / کان چیز که کاشتی درودی
فریاد بنهاد و چو مردان / هم تو بکرم تمام کردن
تاریک دلم تو روشنایی / وآزرده منم تو مومیایی

نوفل بر مخالفان زد

نوفل سپر افکنان ز هر پیش / بنواخت رفیقهای خود بیش
گر بی مددی و بی سپاهی / گردم بطرب چه صلح خواهی
واکنون که بجای خود رسیدم / بر تیغ برند و چوب دیدم
لشکر ز قبیلها بخوانم / پولاد و سنگ در نشانم
در جستن این نه مرد یاری / لشکر طلبید روزگاری
وانگه ز مدینه تا بغداد / در جمع سپاه کس فرستاد

مصاف کردن نوفل بار دوم با قبیله لیلی و ظفر یافتن

او تر و بهم سپاه انبوه / پس پره کشید کوه تا کوه
آمد بمصاف گاه و اول / دشمن شده کور ملکه احوال
گنجینه گشای این خزینه / سرباز کشند ز کنج سینه
کاروز که نوفل آن سپه راند / بنشینند و در شکست درماند
خصمان چو خروش او شنیدند / یکیک ز قبیله میدویدند
از زلزلهٔ مصاف خیزان / شد قلعهٔ بوقبیس لرزان
سالار قبیله با سپاهی / برشد بسر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر / وآفاق گرفته موج لشکر
از نعرهٔ کوس و نالهٔ نای / دل در تن مرد میشد از جای
رایی نه که جنگ را بسنجد / رویی نه که روز از آن بپیچد
زانگونه که بود پای نغز برد / سیل آمد و رخت بخت بربرد
قلب دو سپه بهم درافتاد / هر تیغ که رفت بر سر افتاد
دل ماند شد از جگر درون / شمشیر خجل ز سر بریدن
از خون روان که ریگ می گشت / از ریگ روان عقیق بر رست
شمشیر کشید نوفل گرد / میکرد بحمله کوه را خرد
میساخت چو اژدها نبردی / زخمی و دمی دم مردی
بر هر که زدی کینه انگیز / کلبستی اگرچه بودی البرز
بر هر زرهی که نیزه راندی / در دفتر آن ورق نماندی
مجنون بجهان هوس شمردن / تا ورد کنان بجان سپردن
بر نوفلیان خجسته شد روز / گشتند نفال سعد فیروز
فیروزی از اتفاق خیزد / برکند کی ز نفاق خیزد
بر خصم زدند و برشکستند / کشتند و گریختند و بستند
جز خسته نبود هر که جان داد / وان نیز که خسته بود میمرد
پیران قبیله خاک بر سر / رفتند بخاکبوس آن در
کردند خروش و نعره فریاد / کای داور داد و داد و بیداد
با ما ده و خسته نیزه و تیر / بردست بگیر دست ما گیر
گره بنه این قیامت از دست / آخر بجز این قیامتی هست
ما گر تو چنین سپر فکندیم / گر عفو کنی نیازمندیم
یابند فتح کان خروج / بخشود گناه رفته بخشید
گفتا که عروس یا دم زود / تا کردم ازین قبیله خشنود
آمد پدر عروس غمناک / چون خاک نهاد روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری / در خورد سری و تاجداری
رای تو فزون ز رای خورشید / تخت تو فزون ز تخت جمشید
محرم دم و بی برو دل شکسته / دور از تو بر دو بد نشسته

در سرزنشش عرب فتاده / خود را عجمی لقب نهاده
این خون که ز شرح خویش ریزم / در گردن بخت خویش ریزم
خواهم که درین گناه و کاری / سیماب شوم ز شرمساری
گر دخت مرا بپای پیش / بخشی بکمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم / وز حکم تو سر برون نیارم
در آتش تیز بر فروزی / او را به مثال عود سوزی
ور زانکه درافکنی بچاهش / یا تیغ کشی کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابم / روی از قدم تو بر نتابم
گر تازه کلی بریع باشم / فرمان ترا مطیع باشم
اما نه همه بدیو فرزند / دیوانه به بند به که در بند
سرسامی و نور چون دخوش / خاشاک و فعو بابلد آتش
این شیفته رای ناجوانمرد / بی عاقبتی رایگان گرد
خوش کرده و بکوه دشت گشتن / جولان زدن جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستن / نام من و نام خود شکستن
در اصل بنر شکسته کامی / بزانکه بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی / گر دخت من کرد یادی
نا یافته در زبانش افکند / در سرزنشش جهانش افکند
گر در کف او نهی زمامم / بانگ بود همیشه نامم
بدنامی نام من پسندد / این روز به این بتر ازان روز
گر هیچ رسی مرا بفریاد / از آدمیی که باد آزاد
ور نه بخدا که باز گردم / وز نافه پی نیاز گردم
برم سر آن عروس چون ماه / در پیش سگ افکنم درین راه
تا باز رهم ز نام و ننگش / وآزاد شوم ز صلح و جنگش
آن راه که گرد نیک خطرناک / چون مرهم دست خیش باک
وانرا که زبان دمی جهت / نتوان بهزار مرهمش بست
فرزند مرا درین تحکم / سگ به که خورد ز دیو مردم
چون او ورقی چنین فرو خواند / نوفل بجواب او فرو ماند
آن چهره نهاد ... انگیز / بخشایش کرده گفت برخیز
ما گرچه سر آمد سپاهیم / ... خویش از تو خواهیم
چون می ندهی دل تو دانم / از تو بستم کرای ستانم
هر زان که بجهت ... / تا آن خنک و عصیدهٔ خوش
من کام از لبی دعاها / مستغنیم از چنین جفاها
وانان که ندیم خاص بودند / با برادران خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک / دارد وحشی عظیم ناپاک
هر زان که بجنگ او در افتند / برخر باشد نه گر خر افتند
شوریده دلی چنین هوایی / تن در ندهد بکدخدایی
ما از پی او بجنگ و ناورد / او روی بفتح دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیر / او بر رخ ما کشاده شمشیر
این قیمت نشان هوشمندان / او خواه گری و خواه خندان
برهرچه بمیش اگر نه طبع / ثابت نشود که بی ثباتست
این وصلت اگر فرا هم افتد / هم قصه غم کار بر غم افتد
نیکو نبود ز روی حالت / او با خجل و تو با خجالت

آن به که لجام

آن به که چو نام و ننگ دارم / زین کار نمونه جنگ دارم
خواهش گر ازین حدیث بگذشت / با لشکر خویش باز پس گشت
مجنون ز میده دل ازان کار / سرگشته شد از گزند آن خار
کامروز که روز دست بردست / آن بخت که خفته بود مرده است
آنگه ز نوفل آب در چشم / جوشنده چو کوه آتش از خشم
گاهی پای مدوستی فشردی / بدرفته خود به پرده بردار
در صحبت می بدین سپیدی / وادیم مدد تو نا امیدی
اندوه تو صید من چرا رفت / وان دست گرفتنت کجا رفت
تشنه لب فرات روی / ناخورده و بد از خصم بردی
لشکر بقطار در کشادی / شربت کردی بی ندادی
بر خوان طبرزدم نشاندی / بازم چو مگس ز پیش راندی
چون آخر رشته اینکه بود / این رشته گسسته چه بود
این گفت و عنان ازو بگردانم / یک اسپه شد و دو اسپه برانم
چندانکه نموده شد مراعات / کین دایه ندیدم مکافات
ترتیب کنیم ازین عمارت / جفت پسری بساز کارت
با حرمت و حسن باخزینه / سیماب سری و سیم سینه
تا کار تو ازو بسازد / دولت در تو باز کرده
زینگونه بسی امید دادم / بند از دل او نمی گشاید
گم کرد پی از میان ایشان / میرفت چو ابر دل پریشان
میریخت ز دیده آب بر خاک / بر زهر کشنده ریخت تریاک
نوفل چو طلب خویش بشکست / با همنفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خوانم / تا دل دهدش که رو دلشادم
جستند بسی دران معاش / افتاده بدان جریده ناکش
کم کشتن او که نارو ابود / آگاه شد از کجا بود

رهانیدن مجنون آهوان را از دام صیاد

سازنده ارغنون این ساز / از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ بکام نا رسیده / از نوفلیان چو شد بریده
طیاره تند راه شتابان / میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بیوفایی / بر نوفل و آن خلاف رایی
با مردمی از ان ولایت / میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور / اندوخته دید دام ازدو
در دام فتاده آهوی چند / محکم شده دست و پای دربند
صیاد بدان طمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت بی ارزد / صیاد سوار دید در باند
گفتا که بریسم دام یاری / مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن / وین یکدو رسیده را رها کن
بی جان چه کنی تو صیدهٔ را / جانیست مرا فریده را
چشمی و سرینی انچنین خوب / بر هر دو نوشته عفو مغفور
دل چون دهدت که بر ستیزی / خون دو سه بیگنه بریزی
چشمش نه بچشم یار ماند / بویش نه بنو بهار ماند
بگذار که هست نو بهارش / بنواز بیاد چشم یارش

گردن مزنش که بیوفا نیست / در گردن او رسن روا نیست
وان گردن طوق بند آزاد / افسوس بود به تیغ فولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده / در خاک خطر بود غنوده
وان سینه که رشک سیم ناب است / نی درخور آتش و کباب است
وان ساق نکوی سیم پرورد / دانی که به زخم نیست درخورد
وان نافه که مشک ناب دارد / خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیزرانی / درخورد شکنجه نیست دانی
صیاد چو آن شنید کو خواند / انگشت گرفت و در دهن ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش / گر فقر نبودمی هم آغوش
نخچیر دو ماهه صیدم است این / کنجاله عیال و صیدم است این
صیاد و بدین نیازمندی / آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید پایداری / جان باز خرش که مایه داری
مجنون به جواب آن تهی دست / از مرکب خود سبک فرو جست
آهو تک خویش را بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یکی دو آهوی خرد / صیاد برفت و بارگی برد
میداد به دوستی نه افسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یار است / زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد / وانگه ز دوامشان رها کرد
رفت از پی آهوان شتابان / فریاد کنان در آن بیابان
بی کینه وری سلاح بسته / چون گل به سلاح خویش خسته
در مرحله‌های ریگ جوشان / گشته رطبش چو ریگ جوشان
از دود هوا بخار داده / خارا و قصب بخار داده
شب چون قصب سیاه پوشید / خورشید قصب ز ماه پوشید
شب چون سر زلف دوست تاریک / ره چون تن دوستدار باریک
شد نوحه کنان درون غاری / چون مار گزیده سوسماری
پیچید چنانکه بر زمین مار / یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن / وز ناله جهان سیاه کردن
از تحفه دو دیده گوهر افشاند / بنشست ز پای و موج بنشاند

باز خریدن مجنون گوزن را از دام صیاد

چون صبح نقاب لعل نوروزی / برزد علم جهان فروزی
ابروی بهشت چین درآمد / کآیینه چین ز چین برآمد
آن آینه خیال دلتنگ / چون آینه بود لیک بی زنگ
برخاست خیال کرده در آتش / چون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت چون خرامان / پرورده تاک مهربانان
می‌رفت به دیو لاخ دیر رفت / ما شاء الله ز دل همی گفت
تا گاه رسید در مقامی / انداخته دید باز دامی
در دام گوزنی اوفتاده / گردن به رسن قتیل داده
صیاد بدان گوزن گلرنگ / آورده چو تیر تیز آهنگ
تا بی‌گنهش به خون بریزد / خونی که چنین از او چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد / بگشاد زبان خویش فریاد
کای چون سگ ظالمان نخچیر / دام از سر عاجزان برگیر

بگذار که این

بگذار که این اسیر بندی / روزی دو کند نشاط مندی
زین جفت خوری کرانه گیرد / با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که امشبش بجوید / از کم شدنش ترا چه گوید
کای آنکه ترا ز من جدا کرد / با خود مباد جز بدین درد
صیاد که روز خویش بیناد / یارب که به روز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان / برکن ز چنین شکار دندان
حال تو چه بودی ار به تقدیر / نخچیر گرا شدی تو نخچیر
شکرانه این چه می‌پذیری / کو صید شد و تو صید گیری
صیاد چو دید این سخن گذاری / شد دور ز خون آن شکاری
گفتا بکنم هلاک جانش / لیکن ندهم به رایگانش
گرچه خورش من این شکار است / گر باز خریش وقت کار است
مجنون همه ساز و آلت خویش / برکند و سبک نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت / نقدی سره دید صید بگذاشت
مجنون سوی آن شکار دلبند / آمد چو پدر به سوی فرزند
مالید بر او چو دوستان دست / هر جا که شکسته بود می‌بست
سر تا پایش به کف بخارید / وز درد روز دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویش دور / تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای همره و سپاه خضرا / خرگاه نشین دشت و صحرا
بوی تو ز دوست یادگارم / چشمت به نظیر چشم یارم
در سایه جفت باد جایت / وز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو زخم سینه خواهان / دور از سر تو کمند شاهان
دندان تو از دهانه زر / هم در صدف لب تو بهتر
اشک تو اگرچه هست تریاک / تا ریخته به چو زهر در خاک
چرم تو که سازمند زر شد / هم بر زره جان تو به شد
ای سینه گشای گردن افراز / گر سوخته سینه برپرداز
دانم که درین حصار سربست / زان با حصاریت خبر هست
وقتی که چرا کنی در آن بوم / حال دل من کنیش معلوم
کای مانده به کام دشمنانم / چونانکه نخواهی آنچنانم
تو دور ز من من از تو هم دور / رنجور من و تو نیز رنجور
پیری نه که در میانه افتد / تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بویی / نامش نبرم به هیچ رویی
بادی که ز تو اثر ندارد / بر خاطر من گذر ندارد
از پای گوزن بند بگشاد / چشمش بوسید و کرد آزاد
چون رفت گوزن از اثر دم / زان بقعه روان شد آنکه آمد
از میل کشیده میل بر میل / می‌رفت چو نیل و جامه در نیل
چندانکه کند بهر زبان یار / یا مرغ زند در آب منقار
تا سود چو مار دم بر این / نغنود چو مرغ پر بر این
شوریدش ز حرارت دماغش / سوزنده چو روغن چراغش
گر خود مشعل چو شمع مردی / پهلو بسوی زمین نبردی
شبگیر چو چرخ لاجوردی / آراست کبودی به زردی
خندید ز پسته صبح از گل زرد / آفاق به رنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده / می‌گشت میان آب دیده

زان آب که بر دلی آتش افشاند / گشتی چو صبا خنک میراند
از گرمی آفتاب سوزان / تفسیده بوقت نیم روزان
چون سایه نداشت هیچ رختی / بنشست به پایه درختی
در سایه آن درخت عالی / جمع آمده آبی از حوالی

رسیدن مجنون به درخت عالی و دیدن زاغ و خطاب کردن با زاغ

حوضی شده چون فلک مدور / پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته / هم سبزه و هم آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگرتاب / زان آب چو سبزه گشته سیراب
آسوده زمانی از دویدن / وز گشتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش همچو سبزه دیبا / میدید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی / چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند / با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو نافه خاموش / چون صالحیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و زیبا / همچون شبه میان دیبا
مجنون چو مسافری چنان دید / با او دل خویش همعنان دید
گفت ای سیه سفید نامه / از دست که سیاه جامه
بر تنگ چرایی ای شب افروز / روزت ز چه شد چنین سیه روز
بر آتش غم منم تو جوشی / من سوگ زده سیه تو پوشی
گر سوخته دل نه خام رایی / چون سوختگان سیه چرایی
ور سوخته‌ای که گرم خیزی / از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچه‌ای کدام سازی / هندوی کدام ترکتازی
من شاه و مگر تو چتر شاهی / ور چتر نه‌ای چرا سیاهی
روزی که پری به شهر یارم / گویی که ز دست رفت کارم
دریاب که گر تو در نیابی / تا جز نشوم در این خرابی
گنجی که سرش به دست گیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
چنانی که دیده چون بریزد / از دامن تو بیا چه خیزد
روزی آیی که مرده باشم / مهر تو به خاک برده باشم
در خاک چو این تنم فرو سود / آنگه نظر تو کی کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه گل کنی چه فولاد
چون کشته خشک ماند بی بر / خواه ابر ببار خواه بگذر
او تیز زبان گشاد و گستاخ / وان زاغ پرنده شاخ بر شاخ
او تیز سخن دراز کرده / پرنده و حیله ساز کرده
چون گفت بسی نیافت از زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ سر برآورد / شب پرده ز خواب سر برآورد
گویی که ستارگان چراغند / با چشمه زاغ و چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده / افتاده و دیده زاغ برده
میریخت سرشک دیده تا روز / ماننده شمع خویشتن سوز

رسن در گردن کردن پیرزن مجنون را و بردن به خیمه لیلی

چون نور چراغ آسمان گرد / از پرده صبح سر برآورد
در هر نظری شکفت باغی / شد هر نظری چو شب چراغی

مجنون چو پرنده

مجنون چو پرنده زاغ پویان / پرواز صفت چراغ جویان
از راه و رحیل خار برداشت / سنجار دیار یار برداشت
چون بوی دهن شنیده از دشت / یکباره نهاد بر جگر دست
باز از نفسش برآمد آواز / چون مرده که جان رسد بدو باز
شد پیرزنی ز دور پیدا / با او شخصی به شکل شیدا
سر تا قدمش کشیده در بند / زان را الحذر ای داد سوگند
کین مرد به بند کیست با تو / در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی / مردیست نه بندی و نه چاهی
من بیوه و این رفیق درویش / در هر دو ضرورتی ز حد بیش
از بهر دمی به جان رسیدم / کین بند و رسن در او کشیدم
تا گردانم اسیر وارش / توضیع کنم ز بهر یارش
گرد آورم از چنین بهانه / مشتی علف از برای خانه
بنهیم گران میان چو برخاست / دو نیم کنیم راستا راست
نیمی من و نیمی او ستاند / گردی به میانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی / در پای زن اوفتاد حالی
کین سلسله و طناب و زنجیر / بر من نه و زین رفیق برگیر
کاشفته و مستمند مایم / او نیست سزای بند مایم
میگردانم به رو سیاهی / اینجا و کجا که خواهی
هرچه آن بهم آید از چنین کار / بی شرکتی ترات بردار
چون دید زن آنچنان شکاری / شد شاد به آنچنین شماری
زان پاره برداشت در زمانش / آن بند و رسن همه در او بست
بنواخت به بند کردن او را / می‌برد رسن بگردن او را
می‌بست و ز بند می‌رهاندش / وز حلقه بحلقه می‌دواندش
هر جا که رسید مرد ماندید / بگریست یکی یکی بخندید
خندیدن کسی که بود غافل / وانکس که گریست بود عاقل
او داده رضا به خم خوردن / زنجیر بپای و غل به گردن
چون بر در خیمه‌ای رسیدی / مستانه سرود برکشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی / در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند خطاش بر آورد / گرد در لیلیش بر آورد
چون دید از آن چمن برو جست / بر خاک چمن چو سرو بنشست
بگریست بر آن چمن ز زاری / چون میغ و ابر نوبهاری
سر میزد بر زمین و میگفت / کای من ز تو طاق با غمت جفت
مجرم ترا از آن شدم در این راه / کازاد شوم ز بند و از چاه
اینک سر و پای مرد در بند / کشتم به عقوبت تو خورسند
گر زانکه نموده‌ام گناهی / معذورم به هیچ رای
من حلم کشم و تو حکم رانی / تأدیب کنم چنانکه دانی
منکر مصاف تیغ و تیرم / در پیش تو پایگیر چون اسیرم
گردی سگ کهنه‌ای تو پایم / امروز رسن به گردن آیم
آورده ز مهرت ای ستمگر / با گردن خویش و دست بر سر
گر خسته درون و مانده دم / در حرب توام به زیر خونم
در مهر تو ستم ای پری وش / از دیده و دل در آب و آتش
یکدم به وصال همدمی کن / ای مردم دیده مردمی کن

دل از غم تو صبور تا کی / وز زردی تو این اورنگی تا کی
گر تاختنی بخجه کردم / از طعنه خویش زخم خوردم
گردن شکسته شد کالکیز / اینک بشکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمودم / بسیار خیانت آزمودم
مپسند مرا چنین بخواری / گر ملک شیم بکش چه داری
من با تو چو خشم خطا کار / خود را بتحف کنم گرفتار
ای گز تو وفاست بیوفایی / پیش تو خطاست بی خطایی
آید گه وفا که آید از تو / یا نیز خطا بی آید از تو
از ماست همه صواب کاری / وز تست همه خطا کاری
در دام عذاب در کشیدی / مرغ طرب تو پر بریدی
چندین چه زنی تو ای پریوش / در سوخته دو دیده آتش
هرگز نکند کسی نگهبان / مر سوخته را دو باره بریان
گر کشته شوم بعشق ای دوست / در پیش تو کشتنم چه نیکوست
در زد کریم امید آن است / کاری بهانه بر سرم دست
گر تیغ روان کنی برین سر / قربان خودم کنی برین در
اسمعیلی ز خود بسیجم / اسماعیلم ار بنجیم
چون شمع دلم فروغ گشت / گر باز بری سرم چه باک است
در پای تو به که مرده باشم / یا زنده ولی تو چون نباشم
شمع از پی نور سر کشیدن / بر گردد وقت سر بریدن
چون نیست مرا بر تو راهی / زین پس من و گوشه و آهی
این گفت و زجای جست چون تیر / دیوانه شد و برید زنجیر
سر زانده در دو بر نیایم / بر کر بتو در دسر نیارم
کویی ز تو در دسر جدا شد / در دو آن دست سر زپا شد
از کوه غم شکوه گرفت / چون کوه کوه گرفت
بر نجد شد و نفیر میزد / بر خود ز طپانچه تیر میزد
خویشان چه ازو خبر شنیدند / رفتند و ندیدنی ندیدند
هم مادر و هم پدر دران کار / نومید شدند ازو بیکبار
با کس چو نمی شد آرمیده / گفتند ترک آن رمیده
او رانده و از خراب و آباد / جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که جز این سخن نگفت / یا تن زده یا گریخت یا خفت

عروسی کردن پدر لیلی لیلی را و دادن با ابن سلام

غواص جواهر معانی / گرد از لب خود گهر فشانی
کاروز که نوفل آن ظفر یافت / لیلی بوفایه در خبر یافت
میگفت بخاطر و نفر وز / العیش که یار ماست فیروز
آمد پدرش زبان گشاده / بر رفت ق عامری که بنهاد
برگفت زراه تیزهوشی / افسانه آن زبان فروشی
کامروز چه حیله نقش بستم / تا زآفت آن رمیده رستم
بستم نفسش بآب دادم / یکبار گیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش / گرد از سر ما خدا داد شکست
او نیز بهیچ گشت خورسند / دندان طمع ز وصل بر کند
الرزق علی الله از چنین یار / المنة لله از چنین کار

لیلی ز پدر چو این

لیلی ز پدر چو این حکایت / بشنید چنانکه بی نهایت
در پرده نهفته آه برداشت / پرده ز پدر نگاه میداشت
چون رفت پدر ز خانه بیرون / شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان ز ره دو دیده خون راند / گز راه خود آن غبار بنشاند
چون کم شده دید هم ترازو / که دست گزید و گاه بازو
میریخت ز دیده خون صافی / میکرد در آب حله بافی
واداب زده و از غواز / در حوضه کشید خیز را زا
امّی نه که قصه باز گوید / یاری نه که چاره باز جوید
در سلّه بام و در گرفته / میزیست چو مار سر گرفته
در صحبت او ز بامداران / دل گرم شد از خواستگاران
هر کس ز ولایتی و جایی / محبت زخس او و صالی
از در طلبان آن خزانه / دلاله هزار در میانه
او را پدر از بزرگواری / میداشت چو در در استواری
این دست کشید تا بر جهد / وان سینه گشاد تا خورد شهد
وان سیمتن از کمال نیرنگ / آن شیشه نگاه داشت از سنگ
میخورد دلی بصد مدارا / پنهان جگری و آشکارا
چون شمع بخنده روی برافروخت / خندید و بزیر خنده میسوخت
چون گل کمر دو روئی بست / زو هیچ نیامد و شمع بر دست
می بر در روی سازگاری / آن لعبتکی را برابر سواری
از شستریان بر آن ماه / صد زمره نشسته گرد خرگاه
چون ابن سلام ازین خبر یافت / بر وعده شرط کرد و بشتافت
آمد زپی عروس خواهی / با طاق و طرب پادشاهی
آورد خزینه های بسیار / عنبر بمن و شکر بخروار
از نافه مشک و لعل کانی / آراسته برگ ارمغانی
وان زر که بیک جوش بدر نزد / میریخت چنانکه ریگ بر زد
وز مهر فراشهای زیبا / چندین شتر از دیبا
وز بختی و تازی و بگاور / چندانکه نداشت خلق باور
روزی دو ز رنج ره برآسود / قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که گردی از نرم / سنگان فریب سنگ بر نرم
جان تازه کنی کرامضیعی / شرمنده شدی از دمش مسیحی
با سستکی ز سر طرایف / آورده ز روم و چین و طائف
قاصد شد و آن خزینه را برد / یک یک بخزینه دار بسپرد
وانگه بکلید خوش زبانی / بگشاد خزینه نهانی
کین شاهسوار شیرپیکر / روی عرب است و پشت لشکر
صاحب سر و طبند نامت / اسباب بزرگیش تمامت
گر خون طلبی چو آب ریزد / ور زر جویی چو خاک ریزد
هم زور برسه سیاه در هیجا / هم بازرس زد در هیجا
قاصد چو بسی درین سخن راند / مسکین پدر عروس ماند
چندانکه بگرد کار برگشت / اقرارش ازین قرار نگذشت
بر کردن این عمل رضا داد / هرا بد آن اژدها داد
چون روز دگر عروس خورشید / بگرفت بدست جام جمشید
بر رسم عرب غلام روی / افکند مصلی عروسی

دادن پدر لیلی لیلی را با ابن سلام و سوگند خوردن لیلی و قبول نکردن

آمد پدر عروس در کار / آراست بگنج گوهر بار
داماد دگر گروه را خواند / در پیشگه بساط بنشاند
بر رسم عرب بهم نشستند / عقدی که شکسته بود بستند
طوفان درم بآسمان رفت / در شیربها سخن بکان رفت
بر محمل آن بت دلاویز / کردند تنگها شکر ریز
وان تنگ دهان تنگ روزی / چون عود و شکر بعطر سوزی
عطری ز نگار دل برانگیخت / اشکی چو گلاب تلخ میریخت
لعل آتش جوش آب میداد / وان غالیه را گلاب میداد
چون ساخته شد بسیج یارش / ناساخته ماند جمله کارش
نزدیک من شکسته شد جام / پالوده اگر پخته بود خام
بر خار قدم نهی بدوزد / آتش چو سری نهی بسوزد
چون مار گزیده کرد انگشت / واجب بود از بریدن انگشت
عضوی که مخالفت پذیرد / فرمان ترا بکو نگیرد
لیلی که صبوح جهان بود / در مختلقی ملاک جان بود
مانند آن چراغ شامی / جنبش چو چراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن / زو جمله برین کبود گلشن
بیگاه شب پار غوان شد / بر حجله نیکوان روان شد
داماد نشاط مند برخاست / وز بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری / بر دش بسی بزرگواری
اورنگ سریر خود بدو داد / حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طرب تو آرام / میکرد برفق موم را رام
با نخل رطب چو گشت گستاخ / دستی برطب کشید بر شاخ
زان نخل روند خورد خاری / گز در نخت روزگاری
لیلیش چنان طپانچه ای زد / کافتاد چو مرده مرد بیخود
گفت ار دگر این عمل نمایی / از خویشتن و زمن برآیی
سوگند بآفریدگارم / کاراست بصنع خود نگارم
گز من غرض تو بر نخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند / زان بت بسلام گشت خورسند
دانست که زو فراغ دارد / چون شوی دگر چراغ دارد
لیکن طرب ترش کشیدن / می نتوانست ازو بریدن
گزیدن آن مه دو هفته / دل داده بدو و دست رفته
گفتا که بدو ز مهر او چنینم / آن به که در او دور بینم
خورسند شوم بیک نظاره / زان به که ز من کند کناره
وانگه که زمن گناه کاری / پوزش بنمود و گرد زاری
گز تو نظاره دل نهادم / گر زین گذرم حرام زادم
زان پس که جهان گذاشت با او / پیش از نظری نداشت با او
وان زینت باغ و شمع گلشن / براه نهاد چشم روشن
تا باد کی آورد غباری / از دامن غار یار غاری
هر لحظه بتوجه در گذرگاه / بیچو و چه در آمدی ز خرگاه
گامی دو سه تاختی چو مستان / نالنده تر از هزار دستان

جستی خبری زیار

جستی خبری زیار مهجور / دادی اثری بجان رنجور
چندان طرب تو ناصبوری / نالید ز داغ و درد دوری
کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته رنج ناشکیبش / از شوهر و از پدر فریبش

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

چون عشق سرشته شد بگوهر / چه باک چه پدر چه شوهر
فرزانه سخن سرای بغداد / از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده / دیوانه ما و تو ندیده
این رهرو راه بینوایی / آن یوسف چاه تنگنایی
آن زاهد خانه خرابات / مفتی ترانه مناجات
مجنون جگر کباب گشته / دهقانی ده خراب گشته
میگشت بهر بسیج گاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی
بویی که ز مهر یارش آمد / خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوشش دماغ پرور / اعضاش گرفته بوی عنبر
وان عنبر تر ز مهر بوده / میکرد دمعه جی مهیا
بر خاک فتاده چون فیلان / در زیر درختی از مغیلان
زان روی که روی کار شناخت / خار از گل و گل ز خار نشناخت
از خورد و ز خواب گشته بیزار / در دیده و سر شکسته دل آزار
تا کز سیهی شتر سواری / بگذشت بر و چو شد ماری
چون دید دران اسیر بیخت / بگرفت عنان ناقه را سخت
عرّید بشکل تند و دیوی / برداشت چو جاهلان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی
برگز زتابان عنان تابی / کز هیچ تو وفا نیابی
این کار که هست نیست با نور / وان یار که هست نیست در دور
یکبار کسی تو از چنین کار / بی یار بهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی / برد و شکنیش که ان سپردی
شد دشمن تو ز بیوفایی / خود یار بریده از آشنایی
چون خرمی چو بباد دادت / بر عهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهر جوانش / گردند عروس در زمانش
وا و خدمت سوی او نسیجد / بیچید در او یه سر نپیچد
با شد همه روز گوش در گوش / با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنار است / تو در غم کارش این چه کار است
چون او ز تو دور شد بصد رنگ / تو نیز ز تو زن قرابه بر سنگ
چون یار و دست بساط هایاد / زو یاد مکن چه کارت افتاد
زان گز نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند / خواهد که ترا دگر نبیند
زن میل بمرد بیش دارد / لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد / جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند

مردی که کند زن آزمایی / زن بهتر ازو به بیوفایی
زن چیست نشانه‌گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست / چون دوست شود هلاک جانست
گویی که بکن درو نکوشد / گویی که مکن دو مرده کوشد
چون غمخوری او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست بازست / افسون زنان درازست
مجنون ز گزاف آن سیه‌روز / برزد ز دل آتش جگرسوز
از دود دلش که در بر افتاد / از پای چو مرغ در سر افتاد
چندان سر خود بکوفت بر سنگ / کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره / جان پاره و جامه پاره پاره
آن بو که آن فسون بخواند / از گفته خویشتن خجل ماند
چندان بگذشت ازان بلندی / کان واله بیافت هوشمندی
آمد به هزار عذر در پیش / کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ و بد رفت / عفوم کن ازانچه رفت خود رفت
گر با تو سبک مزاح کردم / بر عذر تو جان مباح کردم
آن دوشین روی بسته / از قبل تو هست دلشکسته
گرچه دگری نکاح بستش / از عهد تو دور نیست دستش
جز نام تو بر زبان نیارد / غیر تو کسی ز جهان ندارد
یکدم نبود که آن پریزاد / صد بار ترا نیاورد یاد
سالیست که شد عروس و جفت است / با مهر تو و به مهر خویش است
گر بی تو هزار سال باشد / برخوردن ازو محال باشد
مجنون که دران دروغ گویی / دید آینه را درو دورویی
اندک ترا ازو بود غم خورد / کم مایه از آنکه بود کم کرد
می‌بود چو مرغ پرشکسته / زان ضربه که خورده سرشکسته
سامان و سری نداشت کارش / وز وی خبری نداشت یارش
بر چرخ بر آب لعل میسفت / بر عهد شکسته پی میگفت
مشاطه آن عروس عیاش / رنگ قلم هزار نقاش
کان عهدشکن بروی بسته / بود از سپه یار دلشکسته

زاری کردن مجنون بسبب شوهر کردن لیلی

غمخواره او ز غم دگر یافت / کز کردن شوی او خبر یافت
گل را شکست عهد کاری / بشکست زمانه در دلش خار
می تا شکست روی او باش / در نام شکستن او شد فاش
شب تا شکست ماه را جام / باروی سیه نشد سرانجام
افتاد و چو مرغ پر فشانده / بیش از نفسی بدو نمانده
شد سوی دیار آن پری روی / باریک شده ز مویه چون موی
با او به زبان حال میگفت / کای جفت نشاط گشته با جفت
دعوی کردن بدوستداری / دادن به وفا امیدواری
امروز به ترک عهد گفتن / رخ را ز کفی ز من نهفتن
گیرم دلت از سر وفا شد / آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده / تو مهر دگر کسی گزیده

با یار نو از کهن چه نوشی

با یار نو آنچنان شدی شاد / کز یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم‌آغوش / ما را به زبان مکن فراموش
شد وارث باغ تو جوانیم / آوخ همه رنج باغبانیم
ای فاخته رنج برده در باغ / چون میوه رسید بخورد زاغ
برداشتی اولم بیاری / بگذاشتی آخرم بخواری
آن روز که دل به تو سپردم / سرگشته این گمان نبردم
بفریفتیم بعهد و سوگند / کان تو شوم به مهر و پیوند
سوگند نگر چه راست خوردی / پیوند نگر چه راست کردی
کردی دل خود بدیگری گرم / وز دیده من نیامدت شرم
شاهانه من و توایم در دور / کازرم نگه کنیم با جور
چون عهد و وعده یار جویند / جز عهدشکن ترا چه گویند
در رنج منو شکستن عهد / اندیشه کن از شکستن عهد
در تو بچه دل امید بندم / وز تو بچه روی باز خندم
کانچ علم کرای در فزونی / عمرم شد و هم بسر بری
تو آن نکنی که من شوم شاد / وانکس منم که ناورم یاد
با این همه رنج کز تو بینم / رنجیده شوم اگر برنجم
غم در دل من چنان نشاندی / کازرم دران میان نماندی
آن روی نه کاشنا خوانم / وان دل نه که بیوفات خوانم
عاجز شده‌ام ز خوی خامت / آخر چه توان نهاد نامت
با این همه جور ما کرانی / هم قوت چو چشم و قوت جانی
پیدا و ترا که عمر کاست / زیبایی چهره عذرخواست
رویی که چنان جمال دارد / خون همه کس حلال دارد
گر شکرین بود تو ماهی / شه گر بد رخ بود تو شاهی
گل در شکری و لاله در خو / سیمین و زرین چو سبزه نو
گر آتش هندوت دان خوی / آن شمع من بر آید از دوی
باغ ارچه گل و گلاب بارست / از باغ رخت نواله خوارست
اطلس که قبای لعل جامیست / با جمله طرازی رخ تو کامیست
زابروی تو هر چمن هلالیست / هر یک شب عید را هلالیست
گر عود و صندل سپیدست / با سرخ گل تو سرخ بیدست
سلطان رخت بجز شکنین / هم ملک حبش گرفت هم چین
از خوبی چهره و چنین یار / دشوار توان برید ای یار
تو در به و گر جز آن ندانم / کین جان بسر تو برفشانم

احوال پدر مجنون در آخر عمر دیدن مجنون و پند دادن او را

آزرم وفای تو گزینم / در جور و جفای تو ببینم
هم با تو شکیب را کنم ساز / تا عمر عنان کجا کند باز
دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین خبر داد
کان پیر پسر بباد داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون زنا امیدی دل دید / زآرامش او امید برید
آبی به شکنجه درج میکرد / عمری بامید خرج میکرد
ناسود ز چاره باز جستن / زنگی ختنی ز تن بشستن
بسیار دوید و مال پرداخت / اقبال بر او نظر نینداخت

زان درد که جمله گشت نومید / کامیدهی نداشت جاوید
در کوه نشست و ساخت توشه / تا کی رسدش جهان بگوشه
پیری و ضعیفی و زبونی / گردش چو حیل به رهنمونی
تنگ آمد ازین سرای تنگ / شد نامه گلوش چون نیم چنگ
ترسید که اجل بسر درآید / بیگانه کسی ز در درآید
برگرفت عصا چو ناتوانان / برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجست و جوی فرزند / بر سر چه کشد خدای خورسند
برگشت بگرد کوه و صحرا / در ریگ سیاه و دشت خضرا
میرد بامید دست و پایی / از وی اثری ندید جایی
تا عاقبتش یکی نشان داد / کاینک بغلان عقوبت آباد
جایی و چه جای از من مغاکی / مانند دو گور هولناکی
چون اهل سیاه زشت ناخوش / چون نقطه سفید و کان آتش
رو پیش گرفت پیر مظلوم / گلبه دو دید نادران بوم
دیدش ز جفا نکرده دیده خواب / کان دیده دلش ز جای خواب
بی شخص و نه در دو دیده جانی / در پوست کشیده استخوانی
آواره ز جهان هستی / سیواری راه بت پرستی
چوبی بخیال بار بسته / مویی ز دهان مرگ رسته
بر روی زمین نشسته در تر / وز زیر زمینیان نهان‌تر
دیگ جبلتش ز جوش رفته / افتاده ز مغز هوش رفته
مانند ماری پیچ در پیچ / افتاده جدا از کلاه و سر هیچ
از چرم دوان درستواری / بر ناف کشیده چون ازاری
آهسته فراز رفت و نشست / مالید برفق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت / هم بر جگرش جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز / شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره میکرد / نشناخت وزو کناره میکرد
آنکو خود را کند فراموش / یاد دگران کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی / ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدر توام بدین روز / جویان تو با دل جگرسوز
مجنون چو شناختش که او کیست / در پای وی اوفتاد و بگریست
از مهر دو سرشک دیده بگشاد / این بوسه بر آن آن بر این داد
گردند دو روی بیقراری / بر خود دو هزار نوحه زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت / سرتا قدمش نظر بینداخت
دیدش چو برهنگان محشر / هم شخص برهنه بود و هم سر
از جیب بگشاد کسوتی نغز / پوشیده ورا ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه / از غایت کفش تا عمامه
از هر سخنی که یاد بودش / پند پدرانه مینمودش
کای جان پدر بپا و بشتاب / تا جان پدر نرفته دریاب
زین ره که گیاش تیغ تیزست / بگریز که مصلحت گریزست
در رزم چنین نشانه گاهی / سالیت نشسته گرد ماهی
ترسی ز ره چو سنج بی اماست / خون ریختنت از تو نگاها
روزی دو بسی فسرده گیرت / افتاده ز پا و مرده گیرت
چندانکه دویدنی دویدی / جایی نرسیدنی رسیدی

بالجمله نشین

رنجیده شدن نه رای دارد / با رنج کشی که پای دارد
آن رود که کنده که جای آبست / زان سیل گذر که چون خرابست
وان کوه که سیل ازو گریزد / ور زلزله بین چگونه ریزد
زین سان که تو زخم و رنج بینی / فرسوده شوی گرانشینی
از توسنی تو پر شد ایام / روزی دو سه رام شو بیارام
سر رفت و هنوز بدگمانی / دل سوخت ترا هنوز خامی
ساکن شو ازین جهانوردی / با یاوگیان فرس دواندن
کم مشرف دیو خانه بودن / که دیوچه زمانه بودن
صابر شو و پای دار و شکیب / خود دادم دم در دروغ و فریب
خوش باش بعشوه گرچه بادست / بس عاقل کو بعشوه شادست
بر نقش تو خوش نشین برآید / تا خود نفسی دگر چه زاید
هر خوش دلی کزان خیالیست / از گفته اعتقاد خالیست
امروز که روز عمر برجاست / می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت ز خواص خویش آرند / هم گرد و تو بهشت آرند
آن پوشد زن که رشته باشد / مرد آن دروده که کشته باشد
امروز بگور جهد میورز / تا بوی خوشیت آید از زر
پیشه ز عیار مرگ می سنج / تا مرگ رسد نباشدت رنج
از پنجه مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت مرگ پیش است / سیلی بر وقت از خویش است
وان لب که دران نمک نخندد / از نکته خویش توشه بندد
میدان تو بیکس است منشین / شوریده سری بس است بنشین
آن ماکهیست مردمی را / بایانیست سر غمی را
سگ را وطن و ترا وطن نیست / تو آدمیی درین سخن نیست
گر آدمیی چو آدمی باش / ور دیو چو دیو در زمی باش
غولی که بسیج در زمی کرد / خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمیی بدین شریفی / با غول چرا کنی حریفی
روزی دو که با تو هم عنانم / خاصه که مشو از کاب جانم
جنس تو منم حریف من باش / تسکین دل ضعیف من باش
امشب که چنان ز من جدایی / فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو ازین سخن گرانیست / این هم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار من هان / با گردش روزگار مستیز
خوش زی که من ابن ودی تو تلخم / خوش خور تو که من خراب گشتم
من میکشم تو دامان باش / غم گشت مرا تو شادمان باش
افتاد در آفتاب گردم / نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای سحرخوان / جانم بلب آمد ای پسرمان
ای جان پدر بپا و بشتاب / تا جان پدر نرفته دریاب
زان پیش که من در آیم از پای / در خانه خویش کن مرا جای
تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که کسیست جا بگیرم
چون رخت کشند ازین سرایم / آخر خلفی بود بجایم
نپسندد هیچ دوست و دشمن / من مرده تو خالی از سر من
بیگانه ز میان درآید / اندوخته مرا رباید

پس مانده من به سم نباشد / باچون تو کسی کسم نباشد
آوازه رحیل داد ما اینک / در کوچه اوفتادم اینک
بر تسم چو بکوچ رانده باشم / آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من حالی / نالی ز دریغ و بخت حالی

گرچه نفست چو دوده باشد / زان دود مراچه سود باشد

جواب دادن مجنون پدر خویش را

چون پند پدر شنید فرزند / منجواست که دل بدان نپیچد
روزی دو بجایگی نگنجید / عشق آمد و گوش تو بمالید
مادر که شد و پدر فرید / چون تو بعشق می بکاید
مردانگیست کو فتادست / تیری که ز شست عشق خیزد
در عشق که پیل هم پیاده است / بر دست نماند و زخم ریزد
مجنون اسیر مغز در جوشش / اندیشه تو کرد گوش مالم
چون کرد نصیحت پدر گوش / گفت ای نفس تو جانفزایم
در حلقه بندگیت گوشم / پند تو چراغ جانفزایست
مولای نصیحت تو هوشم / نشنیدن من تیره روزیست
فرمان تو کردنیست دانم / بر سکه کار من چه خندی
خواهم که کنم نمی توانم / بر من ز خرد چه سکه بندی
عالم همه جسته بیزد / نحتیم نه چنان بباد دادست
در خاطر من که عشق ورزد / گر هیچ شنیده ام بیاد است
هر یاد که بود در رفت بر باد / کان خود سخنی بود فراموش
جز فرشته نماند بر یاد / امروز نکو چه خورده دوش
گر ز هیچ ره رود درین نظام / آگاه نیم که چیست نامت
گویی که چه میکنی ندانم / دانم پدری و من غلامت
شهانه پدر ز یاد من رفت / معشوقه و عاشقم کدامم
خود یاد من از نهاد من رفت / در خود غلطم که من چه نامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت / قانع شده ام ز هر ابایی
دل گرمی من چو دم من سوخت / چون من بر ... کیایی
پنهادم کاسیاب کردان / وحشی شده ام ز میان مردم
پرده ز نقش گشت ازان آزان / در وحشت خویش گشته ام گم
با وحش کسی که انس گیرد / برحیله دوستان سده ره
هم عادت وحشیان پذیرد / رستم چو زمن کجا ...
مایل بخرابه است دایم / پندار که لطف ترانه ای
ان به که خرابه گشت جایم / بگذر ف بگیر آنچه خواهی
گوری بگری بنه بریانست / گر وی تلخ فلاح زخواست
پندار که مرده عاشقی هست / زانکس شوان صلاح درخواست
کشتی که شب رحیل قیس است / آن تو ندانم آن من بود
این کم شده بر رحیل خویش است / تا رحلت تو خزان من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد / من مرده و مرده چه خیزد

وداع کردن پدر مجنون را و باز رفتن

چون دید پدر که درد مند است / در عالم عشق شهر بندیست

برداشت از او امید بیهود / کان رشته تب از گره بود
گفت ای جگر و جگر خور من / هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو مساع کردم / خود را و ترا وداع کردم
افتاد پدر ز کار بگری / بگری پسر او ز زار بگری
برگردنم آر دست و برخیز / آبی ز سرشک بر زخم ریز
تا غسل کفن کنم مدان آب / در مهد سفر خوشم برد خواب
این از پسین دم رحلت / در دیده بجای سرمه سلیت
در برکشم چه جای نازست / تا توشه کنم که رو در آبست
زین عالم رخت بر نهادم / در قبض قیامت او فتادم
هم در دو رخم ز عالم تو / می میرم و میخورم غم تو
با آنکه چو دیده نازنینی / بدرود که دیگرم نه بینی
بدرود که رخت راه بستم / در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که عزم راه کردم / رفتم ز خیانه باز گردم
بدرود که خویشی از میان رفت / ما و پدر شدیم کاروان رفت
چون از سر این دره دگر شست / بدرود که باز دیدن نیست
آمد به پدر ای خویش رنجور / تز دیکی مرا که جان بتو داد
روزی دو ز دوری تو نالانی / میگرد بغصه زندگانی
تا که اجل از کمین درون تاخت / تا ساخته کار کار او ساخت
مرغ ملکی برون شد از دام / در مقصد صدق یافت آرام
وحشی لطاب عزیز دوست / خاکی بکنار خاک بنشست
آسوده گیت کو درین ره / ناسوده بود چو مار در سیر
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا ز رنجی
در خانه غم نقابکش / چون زاید عاقبت بمیرد
آنکس که درین رحش مقامست / آسوده دلی بروح راحت
دیولیست جهان فرشته صورت / در بند هلاک تو ضرورت
با هر که درین جهان نشینی / خواهی که به بینش نه بینی
این دیو کده نه جای مسلت / برخیز که رهگذار سیلست
تا چند غم زمانه خوردن / تا زنده و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم است / تو در غم عالمی غم است
در دی که بود ز دست بالا / کوهی بر واز میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک
باید که چو گل جهان فروزی / چون مار مباش خاک خوری
عمرست غرض بعمر دریچ / چون عمر نماند کو مجالی
فارغ منشین بهیچ جایی / میزن بدر و غ دست باج
وانان که جنبیه با تو نزدیم / بنگر بچه آمدی و تا چه مانده
رفتند کیان و دین پریشان / مانند جهان بزیر دستان
این قوم کیان و آن کیانند / بر جای کیان نگر کیانند
هم پایه این سران نگردی / الا الطریق نگیردی
نیکی کن واز بدی میندیش / نیک آید نیک را فرا پیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد / کان بد بچنین بجای خود کرد
نیکی کن و نجبه در اندز / گر چه بتو روی برکند باز
هر نیک و بدی که در نوا هست / در گنبد عالمش صدا هست

در چرخ بلند اگر بلندی / میکن نظری بهوشمندی
کس نیست که فیض آفرین دور / کز گردش و زیبت ناجور
کس سر ز فلک بدر نبردست / این رقعه کسی بسر نبردست
عزاده و منجنیق عصیان / برحصن فلک نهاده بنیان
مستانه مبین درین علمگاه / کافتاده چو تو بسیت در چاه
پندا اشته برین درازی / مست این قطار برای بازی
تا زین چاه برون نیارند / دایم رسنت فرو گذارند
لا و انتهای بساط معمور / نظعیت که نیست قطع از دور
هرجا که عمارتی بپایی / با خندسیس و قیس از جوانی
وانجا که خرابه است معموت / هم رسم عمارتی درو هست

خبر یافتن مجنون از وفات پدر خود

در هیچ ده از خراب آباد / باقی تنها ده اند بنیاد
روزی ز قضا بوقت شبگیر / میرفت شکارسی بنخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون / چون بر سر تاج ذو فنون
صیاد چو دید بر کذر تیر / بگشاد زبان درد چو شمشیر
پرسید ورا چو سوکواران / کای دور ز اصل و بیت و یاران
فارغ که زیش تو وی است / یاخیر لیلی تراکیست
ز ما در زیر پدر جدا است / بی شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی بخاک بستر / گر ما خلفی برآوری سر
گیرم ز پدر بزند کافی / دور از طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد / آنچه کم از آنکه آریش یاد
آیی بزیارتش زمانی / واری ز زحمتش نشانی
در یورش تر تبش نیابی / عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن کو تنگ / نالید خمیده راست چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد / بسیار طپانچه بر چهان زد
نا آرام و قرار گشت حالی / تا گور پدر دوید حالی
چون تشنه تربت پدر دید / الماس شکسته در جگر دم
از دوستی روان پاکش / تر کرد و آب دیده خاکش
بر تربت او فتاد بیهوش / بگرفت ورا چو جان در آغوش
که خاک ورا گرفت در بر / که گرد و زدر و خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه رات آمد
او خود همه ساله در ستم بود / کز کام نخست اسیر غم بود
آنکس که اسیر هم کرده / چون باشد چون تنیم کرده
نومید شد و ز دستگیری / با جان تیسمی و اسیری
غلطید بر آن زمین زمانی / صحبت ز همنشین نشانی
چون مرد ز خویشتن رامی یافت / از غمخور خویش جان نمی یافت
چندان زمژه سرشک غم ریخت / کاندام زمین بخون برآمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجایی / کافسر به پسر نمی نمایی
ای غمخور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی / زان روی بخاک در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم / تلخست کنون که آزمودم

فریاد که دورم از تو فریاد / فریاد رسی بجز تو فریاد
یادم تو بدی و یاد من تو / نیرو ده دل و لاوری تو
استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی
هر کوبه دوریم من پیش / من خود بجلم ز کرده خویش
فریاد برآید از نهاد دم / کاید ز نصیحت تو یادم
تو گوش مرا چو حلقه در زر / من دور ز تو چو حلقه بر در
تو رایض من بخویش خوانی / من تو سن تو به بدلگامی
من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی از تو گرمی
لفظی بمراد تو نگفتم / یکشب بکنار تو نخفتم
تو در غم جان من بصد درد / من کرده جهان گرفته ناورد
تو بزم و بساط من نهاده / من بر سر سنگی او فتاده
تو بسته من ز کرده رنجه / من رفته بترک خواب گشته
تو کرده دعا اثر نکرده / بر گشته در خت و بر نخورده
جان دوستی ترا بهر دم / یاد آرم و جان برآرم از غم
بر جانه زوید و میل باشم / تا کور و کبود و سرد باشم
آوای پدر آواز که کردم / یک در و تو با هزار کرم
آزرده ای پدر نه برجای / وای از دم من که ...
آزار تو راه ما کیراد / ما را بگناه ما مگیراد
رستم کند خدای با خود / گر تو نشوی ز بنده خشنود
گر در حق تو شدم گنهکار / کشتم بگناه خود گرفتار
گر من جگر توام متاعم / چون بی جگران جگر کبابم
زینسان جگرم بخون کشایی / تو در جگر زمین چرایی
خون جگرم خوری می بی بوز / خوانی جگرم زهی جگر سوز
با من جگری جگر خور افتاد / کاتش بچنین جگر در افتاد
گویند بگوش در نکردم / از زخم تو گوشمال خوردم
زینگونه دریغ و آه میکرد / روزی بسخن سیاه میکرد
تا شب علم سیاه برداشت / شب رنگ مصب نه ماه برداشت
مجنون زد و دیده بصد رنگ / بر بخت نثار در بهر سنگ
بر گور پدر نشست تا روز / میخواند قصیده های دلسوز
سر با سر تربتش یکی کرد / خانه شد و جفت خاکی کرد
رخساره بدان خطیره میسود / تا صبح درین صبوح می بود
چون هاتف صبح دم برآورد / وز کوه شفق علم برآورد
اکسیری صبح کیمیا گر / گرد از دم خویش خاک را زد
وان خاک روان ز روی آن خاک / برشته بخدرفت غمناک
میکرد دمان سرشک باری / اما الطریق سوکواری
میزد نفسی بشور بختی / میزیست بصد هزار سختی
میبرد ز بهره لعل روزی / روزی بشبی شبی بروزی

قصه مجنون که با وحوش چگونه بود

صاحب خبر فسانه پرداز / زین قصه جنبش دهر باز
کان در بساط کوه بالین / ریحان سرا چه سفالین
از سوک پدر چو باز پرداخت / آواره بکوه و دشت بتاخت

روزی بطریق گاه آن دشت / بر خاک دیار یار بگذشت
دید از قلم وفا نوشته / لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن زد و آن رقم خراشید / خود ماند و حریف ما تراشید
گفتند نظارگان چه حالت / کز مرده و رقم یکی بجالت
گفتا رقمی ز یار پس افتد / از ما دو یکی نشان بس افتد
چون عاشق را کسی بکاود / معشوق از او برون نزاود
گفتند چرا است در میانه / او گم شده و تو بر نشانه
گفتا که بپیش من نکوست / آن دلشده مغز باشد او پوست
من که نقاب دوست باشم / تا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه / چون رو بره رفت راه و بیراه
میخواند چو عاشقان نسیبی / میجست علاج از طبیبی
خو کرده چو وحشیان صحرا / با بیخ و نبات های خضرا
نه خوی دد و نه خصلت دام / با دام و ددش ولیک آرام
آورده بحفظ دور باشی / از شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان / در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه / لشکرگاهی کشیده در راه
وایشان همه گشته بنده فرمان / واو بر همه شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایبانش / در سایه کرکس استخوانش
شاهیش بغایتی رسیده / کز خوی ددان دوی بریده
افتاده ز هیبتش کرک از زور / برداشته شیر پنجه از گور
سگ با خرگوش صلح کرده / آهو بره شیر شیر خورده
از شیر و گوزن و گرگ و روباه / لشکرگاهی کشیده در راه
او میشد و جان بکف گرفته / وایشان پس و پیش صف گرفته
در خوابگهش کسی نخفتی / روباه بدم زمین برفتی
آهوی معنبری دویدی / پایش بکنار در کشیدی
بر گردن گور تکیه دادی / بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین او شیر / چون جانداران کشیده شمشیر
گرگ از جهت یتاق داری / رفته بسگی بجان سپاری
درنده پلنگ وحش زاده / زیرش چو پلنگی اوفتاده
زین دیو و کیان رنج فرسای / گردش ده صف کشیده بر پای
او چون ملکان جناح بسته / در قلب که میان نشسته
از بیم درندگان خونخوار / با صحبت او نداشت کس کار
آنرا که رضای او ندیدند / حالیش درندگان دریدند
با او چه آشنا چه از خویش / بی دستوری نشد کسی پیش
در موکب آن جریده رانان / میرفت چو با گله شبانان
با وحش چو وحش گشته همدست / کز وحشیان بوحش میرست
زان جمله وحشیان چالاک / بود آهوکی عجب شغبناک
بازی گر و چابک طرب ساز / مالیده بسرین گردن افراز
مجنون که بر آهوان نظر داشت / با او نظری تمام تر داشت
او را بر خویش خوانده پیوست / هر ساعت سوده بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه میداد / میکرد ز چشم دوستان یاد
مردم متعجب از خصالش / از رفتن وحش در کنارش

هر جا که ستم رسیده بود / تا دیده ببرو ز دنیا سود
هر روز مسافری ز راهی / کردی بر او قرارگاهی
آوردی از آن خجسته شاید / تا روز نه عذر او گشاید
وان چرم نشین چرم شیران / هر دل کن جمله دلیران
بگذر و از آن نواله خوردی / باقی بددان حواله کردی
هر دو که بدیده سجده بردش / روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او دویدن دد / بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد / آن ده دو را به بنده سازد

حکایت

در قصه شنیده ام که باری / بود دستبرد تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند / دیوانه وش و چو دیو در بند
هر یک بصلابت گرازی / بردی سر اشتری بگازی
شه چون شدی از کسی بر آزار / دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود / آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی / در سروری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا شود / بیگانه شود از او یکی روز
آهوی ورا پلنگ نماید / درویش سگانش آزماید
از بیم سگان برفت بیشی / با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی / در مطبخ آن سگان فکندی
چندان شد و جستشان ز احسان / کان وحشی مردم شدند از آن
از منت دست زیر پایش / گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق حسن خلقی / شه دید در آن جوان تحکی
گر موی بسگ لالان درگاه / تا پیش سگان بنزدش از راه
داد آن سگ خشمان بکی بودند / چون سگ بنز گشش بودند
بستند و بران سگانش دادند / خود دور شد و ایستادند
وان شیر سگان آشنا جنگ / کردند نخست روی آهنگ
چون منعم خود شناختندش / دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بسته بستند / هر جا بسرا دستها نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز / تا رفت بدین یکی شبانروز
چون روز سپید روی بنمود / سیفور سیاه شد زاندود
شد شاه ز کار خود پشیمان / غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بیگناه را دوش / دادم بسگان خواب خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند / اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو ازین سخن خبر گو / آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشته است / کایزد ز کرامتش سرشته است
برخیز و بیا ببین درین نور / تا صنع خدا ببینی از دور
او در دهن سگان نشسته / دندان سگان بمهر بسته
زان گرگ سگان آشنا روی / نازرده بدو یکی سر موی
شه کرد شتاب تا بدیدش / آن گم شده را بر کشیدش
برآمد موکلان راهش / از سلک سگان بصدر تا شش
شه ماند شگفت کان جوانمرد / چون بود که آن سگان نیازرد

آمد بر آن سوار تازی / گفتا و زبان بدلنوازی
کای همدم جانی این چه سیرست / من که و تو که بگو که خیرست
سیمای تو گرچه دلنوازست / اندیشه وحشیان درازست
ترسم ز رسن که مار دیدم / چه مار که اژدها گزیدم
کز ناوک آهنین آن خار / روید ز دلم هنوز مسمار
گر زانکه چنان سلاح داری / بر گردنکی سخن گذاری
مرد سفری ز لطف رایش / چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان / بر پای تو دامن کشیده دامان
آهو بدل تو مهر داده / بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم ز مطلع تو / یعنی بر فتنه از وفقه
دارم سخن نهفته با تو / زانگونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتن است گویم / ورنه سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری / گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گذار داد پیغام / کای طالع تو بطلعت شده رام
دی بر گذر فلان وطنگاه / دیدم صنمی نشسته چون ماه
ماهی نه چو ماه و آفتابی / بر ماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو و باغ پاکی / باغی نه چو باغ خلد پاکی
شیرین سخنی که چون سخن گفت / بر لفظ چو آتش آب می سفت
آهوچشمی که چشم آهوش / میداد بشیر خواب خرگوش
زلف سیهش بشکل جیمی / قدش چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو با حروف تا نام / شد جام جهان نمای تا نام
چشمش چو دو نرگس از خواب / رسته بکنار چشمه آب
ابروی چو طاق او بهم جفت / جفت آمده بود طاق بشگفت
جادو صفتی بدل ربودن / ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چه گویم آنچنان چیست / گر دیده و بر آمد از نفس زیست
رنجور صفت ز مهربانی / در رفته نشان ناتوانی
پیرتش صفت سگان گرفته / خرعش ز کف نشان گرفته
بر قلعه آن عروس طناز / دربان فلک عروس ... از
سلطان و ایاز مرد و مجمع است / سرهنگ خراب پاسبان است
خضر از لب خشک گشته سیراب / اسکندر تشنه مانده در خواب
در دوست بجان امید بسته / با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز مژه گلاب میریخت / مهتاب بر آفتاب میریخت
از بس که مشو و نوحه سازی / بخشود دلم بدان نیازی
گفتم چه کسی گریه ات چیست / نالیدن زارت از پی چیست
گنجینه و شکر زهر خنده / کای بر جگرم نمک فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون / مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته شیره ستاره / من شیفته تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه درد است / آخر نه چو من زنست مرد است
در شیوه عشق گشته چالاک / کز هیچ کسی نبایدش باک
چون من بشکنجه در نگاهد / آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بیکسم که یکدم / با کس نزنم دمی ازین غم
ترسم که ز بیخودی و خامی / بیگانه شوم ز نیک نامی

ز حسرت لب گرفته نوشم / دوزخ بگیاه خشک پوشم
از یک طرفم غم رقیبان / وز سوی دگر غم غریبان
من زین دو علاقه قوی دست / در کش مکش اوفتاده پیوست
نه دل که بشوی بر ستیزم / نه زهره که از پدر گریزم
گر عشوه دهد دلم که برخیز / زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
گر گویدم نام و ننگ بنشین / گز کبک قوی تر است شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن / آخر چه زنست هم بود زن
زن گرچه بخون خود دلیر است / زن باشد زن اگرچه شیر است
زین غم چو نمی توان رهیدن / تن در دادم بغم کشیدن
لیکن جگرم بریز خونست / کان یار که بی منست چونست
بی من ورقی که میشمارد / ایام چگونه میگذارد
صاحب سفره کدام راهست / منزلش بکدام جایگاهست
هم صحبت کیست کو گزیند / یارش که بود که می نشیند
گر هستی از آن مسافر آگاه / ما را خبری بده درین راه
چون من ز وی این سخن شنیدم / خاموش شدم بلا ندیدم
آن نقش که بود ام ز تو معلوم / بر دل زدمش چو مهر بر موم
کان دلشده ز خود رمیده / هست از همه دوستان بریده
با دست ز عشق تو بدستش / گور است و گوزن هم نشستش
عشق تو شکسته بود تن درد / مرگ پدرش شکسته تر کرد
بیند همه روز خار بر خار / زینگونه فتاده کار بر کار
گر قصه محنت تو خواند / از دیده هزار سیل راند
گر مرثیه پدر کند ساز / در سنگ سیه بر آورد آواز
وانکه ز قصاید جلالت / کاموخته ام ز جب حالت
خواندم دو سه بیت هیش آن ماه / زانسان که بر آمد از دلش آه
لرزید بجای و سر برآورد / آهی دگر از جگر برآورد
بگریست بهای های فریاد / کرد از پدرت بنوحه دریاد
وز بی کسی تو در چنین درد / میگفت و هان دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری / بنمود بعهدم استواری
کای پاک دل حلال زاده / بردار که هستم اوفتاده
روزی که ازین قرارگاهست / تدبیر بود بعزم راهست
بر خسته من گذر کن از راه / وز دود من مو خبر کاه
تا نامه از جانب نگارم / ترتیب کنم بتو سپارم
یارب ترساد تا نهانی / آن نامه چار من رسانی
این گفت و از آن حضور و جواست / من نیز شدم براه خود راست
دیروز بران نشان که بنمود / رفتم بدر وثاق او زود
دیدمش که بود کرده جامه / بوسید و بمن سپرد نامه
بر نامه نهاد و مهر او بود / یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود بگشاد / بوسید و بسان ...
مجنون که سخن بدینجا داد / چون نامه سر تحیت دید
بر پای نهاد سر چو پرگار / برگشت بگرد خویش صد بار
افتاد چنانکه او فتد مست / او رفته ز دست و نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز / وا داد ز دل خود شکیب پرساز

گریان گریان بپای برخاست / صد عذر بآب چشم ازو خواست
گفتا که سبب چه بود جای / کین بلطف تو ماند بر جای
گفتا سبب آنکه پیش زین بند / وادم سگان تو ام چند
وز ایشان نواله که خوردم / تا کلب خود مهر کردند
دو سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم
وادی سگان ام از نکو / این دو که بند بات آشنا خواند
سگ دوست شده و آشنا نام / سگ را حق صحبت آرا نه
سگ صلح کند با استخوانی / ناکس نکند وفا بجانی
چون دید شه این شگفت کاری / کز مردمیست رستگاری
هشیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگی و سگ پرستی
مقصودم ازین حکایت آنست / کاحسان و دهش حصار جانست
مجنون که مدان دواهی بس داد / گرد از لب خود حصاری آباد
وایشان که صلاح دار بودند / پیرامن او حصار بودند
گر خواست و گر نخواست حالی / از موکب او نبود خالی
تو نیز گر آن کنی که او کرد / خوناب جهان نبایدت خورد
هم خوان تو گر خلیفه نامست / چون از تو خورد ترا غلامست

اندر صفت شب و ستارگان و نظاره مجنون

رخشنده شبی چو روز روشن / زو تا زده فلک چو سبز گلشن
انجم مثلهای زر حمایل / زرین شده چرخ با تمایل
سیاه و دست بند خوبی / ز نطع افق بپای کوبی
بر دیو شهاب حیفه رانده / لاحول ولا از او رخوانده
از نافه شب هوا معنبر / از کوه همه زمین منور
زان گوهر شب چراغ شش طاق / پر زیور عطر کرده آفاق
گردون فلک از سواری / رو بین ز قطب اعماری
فرقد بزرگ جنیبه رانده / کشتی بخلیج شط رسانده
ولو از کلهای آفتابی / خاموش لب از دمن برآبی
بنوشته خطی بنور بر زر / این هست مقدم اختر
پروین چو پرند برگشاده / طایرش چو واقع استاده
تا بار دم کرگ در بحرگاه / چون یوسف چاهی از بن چاه
پیرامن آن فلک نوردان / پرکار بنات نعش گردان
صد گونه ستاره جب آهنگ / آورده سپهر در یک رنگ
مجنون نذر ستاره بازی / میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول / گفت ای تو بخت را مقول
ای زهره روشن شب افروز / صاحب رصد سرود گویان
ای مهر نگین تاجداران / خاتون سرای کامکاران
لطفی کن از آن لطف که داری / بگشای در امیدواری
زان یار که او دوای جانست / بویی برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق برآمد / با او ز در دگر درآمد
کای مشتری ستاره سعد / ای در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جان افزایی / در سکه تو جهان گشایی
ای فتح ناکه عنایت / بر فتح و ظفر ترا ولایت

ای راست تو قرار عالم / قابل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو / دل را همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره کن / گر چاره هست چاره کن
او بار مرا ز من بگردان / آن کن که خیال کشند مردان
از دوست بمن رسان نشانی / کم کیسه گلی ز گلستانی
چون دید که آن نگار حیران / سست شد ز اوج خود گریزان
دانست که زان خیال بازی / کارش نرسد بچاره سازی
نالید بر آنکه چاره سازست / وز جمله وجود بی نیازست
گفت ای در تو پناهگاهم / در حضرت تو کسی چه یابم
ای زهره و مشتری غلامت / سرنامه جمله نامه نامت
ای علم تو پیش از آنکه دانند / واحسان تو بیش از آنکه خوانند
ای بنده گشای جمله مقصود / دارای وجود و داور جود
ای کار برآور بلندان / نیکو کن کار مستمندان
ای شش جهت از بلند و پستی / مملوک ترا ز زیردستی
ای گر بصری تو بر سیده / بی دیده وشی ترا چو دیده
ای هفت فلک فکنده تو / ای هر که بجز تو بنده تو
ای با همه بندگان در بند / کس را بجز تو بی خداوند
ای هر که نه سگ تو گوهرش پاک / ای هر که نه با تو بر سرش خاک
ای خاک من از تو باد گشته / بنگر من خراب گشته
مگذار که عاجزند و غمم / از رحمت خویش بی نصیبم
روزم بوفا خجسته گردان / بختم ز بهانه رسته گردان
آن کن ز عنایت عدانی / کاید شب من بروشنایی
چون یک بیک این سخن فرو گفت / در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب جهان نمود بختش / کز خاک باوج شد درختش
مرغی بپرید از سر شاخ / رفتی بر او بطبع گستاخ
گوهر ز دهن فرو فشاندی / بر تارک تاج او نشاندی
بیننده ز خواب چون درآمد / صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی تازه رویی / میکرد نشاط تازه خویی

آمدن پیر نزد مجنون و نامه لیلی رسانیدن

زان خواب فراخ سر گرفته / زان مرغ چو مرغ پر گرفته
روزی و چه روز عالم افروز / روشن همه چشم از آنچنان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده / بادوش نفس مسیح دیده
از بخت که کار او کند راست / آرزو زده ترا است زخواست
دولت ز عتاب برگشته / بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده / دل کاشته و جگر دروده
آرزو نشسته بود بر کوه / گردش دد و دام شد انبوه
از پرده دوست سوی آن تنگ / گردی برخاست توتیارنگ
از برقع آنچنان غباری / رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص پاره نور / پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو هر گفت / وز گوهر مردمی شد نهفت
بر موکب آن سپاه زد دست / تا جمله شدند با زمین پست

من در دوستان تو مهمانی / تو در دل که ای بستانی
من حاشیه تو بسته بر دوش / تو حلقه کش که کرده در گوش
ای مرهم صد هزار سینه / در درد بی درد گنجینه
ای کعبه من جمال رویت / محراب من آستان کویت
ای تاج ولی نه بر سر من / تاراج تو لیک بر در من
ای گنج ولی بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان مار
ای باغ ارم بر بی کلیدی / فردوس فلک بنا بدیدی
ای پند مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح از تو
این چوب که عود و جو نیست / مشکن که ملالت [illegible] نیست
بنواز مرا مزن که خاکم / افروخته کن که دردناکم
گر بنوازی بهارت آرم / گر بر شکنی غبارت آرم
آن آب که ره دهد که بریستیزم / آن آب که بتیکم بریزم
در پای توام بسر فشانی / هم شرم کنم ببر گرانی
چون برخیزد طریق آزرم / گردد همه شرمناک بی شرم
مستم بغلامی تو مشهور / خصمت کنی ار کنی ز خود دور
سگ را چو دهی صلاح کاری / تیرش نکنی ببر شکاری
گنجینه مده بهر گدایی / ترسم که کند جهان جدایی
من در ره بندگی کشم بار / تو پایه خواجگی نگهدار
برآفت خویشتن مزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون تن خویشتن نمی تنی بیش / انجام ز دست آن کنی ریش
آن کن که برفق دلنوازی / آزاد و اسیر غلام سازی
آن به که ادم خبر دهد تو / سرمه بخبر دهد بدیده تو
هر خواجه که این کفایتش نیست / از مملکت خود ولایتش نیست
وآنکس که بدین هنر تمامست / تحریر ده ورا بسی غلامست
در مغز مینکن آتش تیز / وآتش ز دماغ مردم انگیز
در هر تنی از غضب شکوبیست / هر آدمی آشنایی بوییست
چون دیو تو از زمین برآید / آن دیو دگر بر ابر آید
من خاکم و تو بار کن بالش / من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی ز دست بازی / روزیم چرا نمی نوازی
باری که برآرم از دم سرد / در مغز هوا بخیر دگرد
بگشا دهنی ز بسلام / بر تخته یخ نوشته نام
با من سخن تو یخ چه چیست / زین بیش ترا که یخ چه چیست
یک نعل برآتشم نهادی / صد نعل در آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی / هم زخم زدی هم آه کردی
در دل ستدن نداد دیم داد / گر جان ببری کی دیم باد
زخمی بزبان هم فروشی / من سوختم و تو بر نکوشی
نه هر که زبان دراز دارد / زخم از تن خویش باز دارد
سوسن ز سر زبان درازی / شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که مرا بود [illegible] / غم در رخ او بود بدیدار
وانچه از غم تو درین مقامست / تماری مرا که نا کدامست
نیست که عهد من شکستی / در عهد دگری نشستی
با من بزبان فریب سازی / با او بمراد مهره بازی

گر عاشقی آه صادقت کو / با من نفس موافقت کو
در عشق تو چون موافقی هست / این سلطنت عاشقی هست
تو فارغ از آنکه بیدلی هست / و اندوه ترا معاملی هست
من چون برد و روی تو گشاده / سر بر سر کوی تو نهاده
آسوده کسی که در تو بیند / نه آنکه بروز من نشیند
باغ ارچه ز بلبلان تهی است / انجیر ترا بجا غذا ست
آب از دل باغبان خورد نار / باشد که بود بجور دچار
دیریست که تا جهان چنین است / محتاج تو گنج در زمین است
گر هست مرا غم ملامت / باد این سلام را سلامت
وان باد که دوست دیده را نور / گردد زده بان اژدها دور
زنبور پریده شهد مانده / خازن شده و ماه و جهد مانده
بگشاده خزینه حصارش / افتاده به خزینه دارش
دهقان خسیس رفته از باغ / بلبل ستده نشیمن زاغ
ز آینه غبار زنگ برده / گنجینه بجای و مار مرده
گر من شدم از چراغ تو دور / پروانه تو مباد بی نور
ای نیک و بد مجازم از تو / دردم ز تو و علاجم از تو
هر چند حصارت آهنین است / لولوی ترت صدف نشین است
از حلقه زلف پر شکنجت / بر دامن اژدهاست گنجت
دانی که ز دوستداری توست / باشد دل دوستان پر از ریش
بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کورتر کسی نیست / کورا مگسی چو کرکسی نیست
چون مورچه حصار ز نامم / تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثلست کان جوانمرد / بی مایه حساب سود میکرد
اندوه گل بخنده میداشت / پاس از نار خرده میداشت
نالم ز غم تو چون ننالم / کاکا [illegible] که رخت جام
شوریده ترم از آنچه دیدی / مجنون تر از آنکه می شنیدی
با تو خودی تو از میان رفت / وین راه به بیخودی توان رفت
عشقی که دلم چنین نورزد / در مذهب عشق جو نیرزد
چون از لب تو طمع نوازم / بوسه که دهی بیاد دارم
وقتی که عبیر زلف سایی / یا نافه خوش بوی گشایی
بویی بنسیم صبح بسپار / زان بوی مرا نگاهدار
از باغ رخت که با ویرآب / خواهم رطبی ولیک در خواب
از باده و جام تو دلارام / دارم طمعی نه آنچنان خام
یارب چه خوش آن می مغانه / کز دست توام دهد زمانه
یارب چه خوش اتفاق باشد / گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن / تنها من و تو میان گلشن
با نار برت نشست گیرم / سیب زنخت بدست گیرم
گه نار ترا چو سیب سایم / گه سیب ترا چو نار خایم
گه زلف بر افکنم بدوشت / گه حلقه برون کنم ز گوشت
گه گردد گلت بنفشه کارم / گاهی ز بنفشه گل برآرم
خوش آن مرنم انچنان سرودی / گر تنگ دلی از میان ربودی
یارب چه بود که همچنین رای / بر جای بود چه خوش بود جای

مضمون نامه نوشتن لیلی به مجنون

چون بازگشاد نامه را بند   بود اول نامه کرده پیوند
کین نامه بنام پادشاهی   جان زنده کن خرد پناهی
داناتر جمله کاردانان   دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی   روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان به انجم   پیرایه او زمین به مردم
فرد ازلی به ذوالجلالی   حی ابدی به بی زوالی
جان داد به آدمی جهان داد   زین بیش خزینه چون توان داد
آراست بنور عقل جان را   وافروخت ز سر دوین جهان را
زینگونه بسی گهر فشانده   وانگاه حدیث خویش رانده
کین نامه که هست چون پرندی   از غمزده ای به دردمندی
یعنی ز من حصار بسته   نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی   ای مهدی بخت مهد چونی
ای خازن گنج آشنایی   عشق از تو گرفته روشنایی
ای جان تو داده کوه را رنگ   ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی   پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور   کوری دو سه کرده و مونس گور
ای دل بوفای من سپرده   من سر بوفای تو بزده
ای خمکده سلامت من   هم قافله قیامت من
چون بخت تو در فراقم از تو   جفت تو ولیک طاقم از تو
وین جفت مرا اگرچه جفت است   سر بر سر من شبی نخفتست
من سوده ولی درم نسوده است   و الماس کسی خزانه سوده است
گنج گهرم که سر بمهر است   چون غنچه باغ و مهر مهر است
شوی ار چه شکوه شوی دارد   بی روی توام چه روی دارد
در سیرتش ارچه سستی نیست   ریکان نشود و لیک در دست
چون زرد خیار رنج کرده   هم کالبد ترنج کرده
ترشی کند از ترنج خوبی   اما نه چو ترنج بویی
من خواسته ام کزین جهانم   باشد چو تویی هم آشیانم
چون با تو بهم نمی توان زیست   زینسان که منم گناه من چیست
آن دل که رضای تو نگیرد   به گر بقضای می بمیرد
وان کز پی زخم تست تشویش   پیش از همه خاک باد درویش
مویی ز تو پیش من جهانیست   گردی ز ره تو گلستانیست
من ماه و تو آفتابی از نور   چشمی تو و میکشانم از دور
خطرا دمنی و خضر را من   در ساز چو آب خضر با من
عذر قدمم بیا ز ما دان   دانی که خطاست تو خوانی آن
مرگ پدر تو چون شنیدم   بر مرده تن کفن دریدم
کردم بلطیفه ای و بی خود   پنداشتم آن پدر مرا خود
در دیده چو گل کشیده ام نیل   جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز مواسیت و یاری   کردم همه شرط سوکواری
گر زانکه تنم ز تو است مهجور   جانم ز تو نیست یکزمان دور
جز آمدنی که نامد از دست   هر شرط که باید آن بکردست

از رنج دل تو هستم آگاه   هم چاره شکیب شد درین راه
روزی دو درین رحیل خانه   می باید ساخت با زمانه
کین خانه که آب و رنگ دارد   از تنگی خود و تنگ دارد
کم کن جزع و بصبر افزای   ور درد گریست گرم کن جای
در دولت کی قرار میدار   صبری بستم بکار میدار
من نیز همه صابری دارم   لیکن قدم استوار دارم
عاقل بود اگر نظر ببندد   زان گریه که دشمنی بخندد
وانامه به دو کریست و دیباد   زان گریه که دشمنی شود شاد
ای در حق خود خیال هستی   خوش باش درین میان که رستی
در خط مشهد جهان بگردد   کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان منگر که دانه ریزد   آن بین که ز دانه دانه خیزد
آن نخل که وارد این بی خار   فردا رطب تر آورد بار
وان غنچه که این زمان نهفته است   پیغام دهی که گل شکفته است
دلتنگ مباش اگر کست نیست   من خود کیم آخر این کست نیست
فریاد ز بیکسی روا نیست   آخر کس بیکسان خدایست
از بی پدری بسوز چون برق   چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد   کان گوشه کش گهر بجا باد
مجنون چو بخواند نامه دوست   افتاد برون چو غنچه از پوست
جز یار کسش ازو دوستی ناید   یک لحظه بخویشتن نیامد
چون شد نفسی ز خود برومند   بشمرد بگریه ساعتی چند
آن قاصد را بداشت برجای   گه دستش بوسه داد و گه پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه   چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی   چابک شد و چون گلی ز برجی
وز اسباب دبیری آنکه باید   بپرسید و چنانکه شاید
مجنون قلم و دوات برداشت   نقشی بهزار گفت بنگاشت
در سینه غمی که در نفس بود   در سلسله سخن بر آمود
چون نامه تمام کرد و سر بست   افکند به پیش قاصد از دست
قاصد بستد دو دیده چون دود   زانگونه که برد نامه را داد

جواب نوشتن مجنون نامه لیلی را

لیلی که بنامه در نظر کرد   انگشت بگزید و نامه تر کرد
بود اول آن خجسته پرگار   نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا   کو داد گهر بسنگ خارا
دارای سپهر و اختر افروز   دارنده نقش و دختر روز
بینا کن دل به آشنایی   روز آور شب بروشنایی
سیراب کن بهار خندان   فریادرس نیازمندان
وانگه ز جگر کبابی خویش   گفته سخن خرابی خویش
کین نامه ز من که بیقرارم   نزدیک تو ای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون گرفته   وانگه بجان فرو گرفته
یعنی ز من کلید در سنگ   نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی   تو آب که روشن آبی
من در قدم تو میشوم پست   تو در کمر که میزنی دست

با من تو نشسته باده در دست   من کشته ز باده تو سرمست
از دست و دهان تو پیاپی   کز بوسه ستانم و گهی می
بیچاره و بی مدار ظریفی   چون باشد چون تو خود حریفی
شهدی که بهشتی کونه باشد   او را ز بری چگونه باشد
کامی ز لب تو می برم نوش   گاه آورمت چو جان در آغوش
گه بر رخ تو دست سایم   گه شکری از لبت ربایم
این جمله که گفته ام خیالست   با تو سخنم مرا محالست
گر زانکه من از تو غایب دورم   دیدار ترا ز خود غیورم
بر پای طمع نهاده ام بند   از تو بحکایت تو خرسند
گر با تو بهم شبی نشینم   از رشک تو در تو هم نبینم
شرکت مرا شریک با تو   عشقت مرا حریف با تو
چون عشق تو روی می نماید   گر روی تو غایبست شاید
عشق تو رفیق راز من باد   زخم تو جگر نواز من باد
با زخم تو گرچه مرهمی نیست   چون تو بسلامتی غمی نیست
گر من شدم از فراق بی نور   باد از تو فراق چشم بد دور
گر لاشه خر من افتد از پای   تا زنده فرس تو باد بر جای
ادبار من ار شود نهانی   اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت   انداخته باد زیر پایت

آمدن سلیم عامری که خال مجنون بود و آوردن جامه و طعام از برای مجنون

حراف سخن بلفظ چون زر   در رشته چنین کشید گوهر
کز نقل کنان حال مجنون   پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده   هم خواسته و هم او فتاده
در نام سلیم عامری بود   در چاره گری چو سامری بود
آن بر همه ریش مرهم او   بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش   بردی همه آلت تمامش
یکروز نشست بر نجیبی   شد در طلب چنان غریبی
میراند نجیب دشت بردشت   دیوانه چو دیو باز میگشت
تا یافت ورا بکنج کوهی   آزاد ز بند هر گروهی
بر وحش ز خلق راه بسته   وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چو مسافران درودی   از بیم ددان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش   پرسید نشان وحشت نامش
گفتا که منم سلیم عامر   سر کوب زمانه مقامر
خال تو ولی ز روی تو زرد   روی تو بخال نیست در خورد
تو خود همه چهره و خال گشتی   یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شناخت خیل خویشش   هم زانوی خویش شاندش پیش
جستش خبری ز هر نشانی   واسود بصحبتش زمانی
چون یافت سلیمش ار چنان عور   بی کوره و کفش میان آن گور
از جامه تنی که داشت در بار   آورد و فنود عذر بسیار
کین جامه حلالیت در پوش   با من بحلال زادگی کوش
گفتا تن من ز جامه دور است   کین آتش تیز را نکردست
پنداره و زان نظاره کردم   نوشیدم و پاره پاره کردم

از بس که سلیم باز کوشید   آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد بساط طعام در پیش   حلوا و کلیچه از عدد بیش
چندانکه درو نمود ناله   زان جمله نخورد یک نواله
بود او ز نواله خوردن آزاد   زو می بستد و وحش میداد
پرسید سلیم کای جگرسوز   آخر تو چه میخوری شب و روز
از طعمه تواند آدمی زیست   گر آدمیی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلیم بادت   توقیع سلامتم سلامت
قوت دل من چو پاست خواهی   باشد ز نسیم صبحگاهی
از بیخوری ام تنم فروبست   نیروی خورندگیم ز دست
هر باد که بوی دلبر آرد   تک نیست که جان من برآرد
مستم همه شب فتاده بر سنگ   روزم شده تنگ و روزیم تنگ
از گرسنگی چو بی حراشم   سیمی ز درخت می تراشم
اینست غذام با گیاهی   وان هم نه بهفته بماهی
خو باز بریده ام ز خورشها   فارغ شده ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد   گر زانکه فره ورم برنجد
زینسان که منم بدین نزاری   مستغنیم از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست   گر من نخورم خورنده اش هست
خوردی که خورد گوزن و نخجیر   ایشان خایند و من شوم سیر
چون دید سلیم کان خردمند   از نان بگیاه گشت خرسند
بر رغبت آن درشت خواری   کردش بجواب نرم یاری
کز خوردن دانه های ایام   بس مرغ که او فتاده در دام
آنرا که هوای دانه بیش است   رنج و خطر زمانه بیش است

مثال

هر کو چو تو فارغ گیاهیست   در عالم خویش پادشاهیست
روزی ملکی ز نامداران   میرفت برسم شهریاران
بر خانه زاهدی گذر داشت   کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش که آنچنان مرد   ماوا گه از آن خرابه چون کرد
پرسید ز خواصگان خود شاه   کین مرد چه میکند درین راه
خوردش چه و خوابگاهش از چیست   اندازه و بیش از کجا و کیست
گفتند که زاهدیست مشهور   از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری   در ساخته با چنین صبوری
چون شه ورق صلاح او خواند   با حاجب خویشتن بر او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه   تا آوردش بخدمت شاه
گفتا ای ز جهان بریده پیوند   گشته به چنین خرابه خرسند
یاری ز چه میکنی درین کار   قوتی ز چه میخوری درین غار
زاهد قدری گیاه سوده   از طرح آهوان ربوده
بنمود که خوردم اینست   رو تو شده و ره نوردم اینست
حاجب ز غرور پادشاهی   گفتا که چرا درین تباهی
گر خدمت شاه ما کنی ساز   از خوردن این گیا رهی باز
زاهد گفت این نه هاییست   این نیست گیا که انگبین است
گر تو بسر این گیا بیایی   از خدمت شه خلاص یابی

شه چون نمکی شنید از آن دوست / شد گرم و زبارگی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد / میکرد دعا و بوسه میداد

خرسند همیشه نازنین است / خرسندی زاهدان چنین است
مجنون ز نشاط این فسانه / برجست و نشست شادمانه

دل داد بدوستان زمانی / پرسید ز هر کسی نشانی
آنگاه گرفت مویه در پیش / پرسید ز حال مادر خویش

کان مرغ شکسته بال چونست / کار پدرم رسید حال چونست
با آنکه از او سیاه رویم / هم هندوک سیاه اویم

رنجور رفت یا تنومند / هستم بلقاش آرزومند
چون دید سلیم کان دل ریش / دارد سر مهر مادر خویش

بی کان بگذاشت کو سر را / آورد ز خانه مادرش را
مادر که ز دور در پسر دید / احوال بگونه دگر دید

دیدان گل سرخ زرد گشته / وان آینه زنگ خورد گشته
اندام خوشش شکسته شد خرد / زاندیشه او بدست و پا مرد

گه شست به آب دیده رویش / گه کرد بشانه گلک مویش
سرتا قدمش بمهر مالید / بر هر ورقی ز درد نالید

می برد بهر کناره دست / گه آبله سود و گه ورم بست
گه گرد سترد از غبارش / گه کند ز پای خسته خارش

چون کرد ز روی مهربانی / با او ز لطف هر آنچه دانی
گفت ای پسر این چه ترکتاز است / بازیست چه جای عشقبازیست

تیغ اجل اینچنین دو دستی / وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر حکایت آلود / من نیز گذشته گیر هم زود

برخیز و بیا بخانه خویش / برهم مزن آشیانه خویش
گر زانکه وحوش با طیورند / تا شب همه زآشیانه دورند

چون شب بنشانه خود آید / هر مرغ بخانه خود آید
از خلق نهفته چند باشی / با سوده نهفته چند باشی

روزی دو که عمر سست جایی / بر بستر خود دراز کن پای
چندین چه نهی بگرد هر غار / یا بر سر مور و بر دم مار

ماری زده گیر بی امانت / موری شده گیر میهمانت
جانت نه بسنگ بر زدن نیست / ای جان بکن این ستیزه جستن

جان داد خود بغم مرنجان / کین سنگدلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیرهای مادر / افروخت چو شعلهای آذر

گفت ای قدمت تو افسر من / رنگ صدف تو گوهر من
نالید که دانه تو کشتم / خاک در تو در بهشتم

گر زانکه مرا بعقل رفتست / دانی که مرا درین گرفتست
کار من اگر چنین در افتاد / این کار مرا نه از خود افتاد

کوشید بکجا کند سود / چون کار فتاد و بودنی بود
افتاد هزار بارم این کار / از چاره فتاد کارم این بار

من در پی آنکه مرغ جانم / از قالب این قفس رهانم
در دام کشی دگر بار / تا در دو قفس شوم گرفتار

دعوت مکنم بخانه بردن / رستم ز وبال خانه مردن
من ز نیم و به که دستگیرم / تا آنکه بخانه در بمیرم

بگذار مرا

بگذار مرا در اینچنین درد / من در دو ز یم تو باز پس گرد
این گفت و چو سایه در سر افتاد / در بوسه پای مادر افتاد

زانجا که نداشت پاس ریشش / بوسید بعذر خاک پیشش
گردش بوداع و شد در آن دشت / مادر بگریست باز پس گشت

همچون پدرش جهان بسر برد / او نیز در آرزوی او مرد
هر لطف جهان که زین رباطست / انصاف بده این چه بی نشاطست

گیتی که سر وفا ندارد / گویی که کس آشنا ندارد
وین عهد شکن که روزگارست / چون بنگری آن بتخم کارست

افروزد هر شبی چراغی / بر جان نهدش ز درد داغی
گردون که طلسم دل نوازیست / با ما بهمان چراغ بازیست

تا در گره فلک بود پای / هر حال که رو دهد بود جای
آنگه شود این گره گشاده / کز چار رس شوی پیاده

چون رشته جان شود ز گره باز / چون رشته تب شود گره ناک
از خود گشد گره گشایی / تو پاره شوی ز گره گشایی

خبر یافتن مجنون از وفات مادر خود

چون شاهسوار چرخ گردان / میدان بستد ز نیم مردان
خورشید ز بیم اهل آفاق / قرابه می نهاد بر طاق

صبح از سر شورشی که انگیخت / قرابه شکست و می فرو ریخت
مجنون بجهان قصیده خوانی / میزد دو سه جریده رانی

میراند جریده بر جریده / میخواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر شنودش / کاهل اجل از جهان ربودش

یکبار دگر سلیم دلدار / آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید / ماتم زده کاین خبر نیوشید

کان پیرزن خطا رسیده / دور از تو بهم نهاد دیده
زخمی که نبود بر سرش زد / در آرزوی تو چون پدر مرد

مجنون ز رحیل مادر خویش / زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ / افتاد چنانکه شیشه بر سنگ

میکرد ز مادر و پدر یاد / شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید / در مشهد هر دو روی مالید

گه روی درین و گه در آن سود / دارو پس مرگ کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند / یک یک ز قبیله میدویدند

دیده در ایشان بزاری / افتاد و بخاک بر ز خواری
خونابه ز دیدها کشادند / در پای فتاده او فتادند

چون هوش رسید و گشت بینا / وا دید که درد و درد بینا
گردند بیاد بر وش چند / تا با وطنش کشند هم عهد

آتش زده راه کوه برداشت / رخت خود از آن گروه برداشت
میگشت بکوه و دره و هامون / دل پر جگر و جگر پر از خون

مشتی دد و کان فتاده با پیس / نه یار کس و نه یار او کس
سجاده ... از دیر / زیرا که ندید در سرش خیر

زین عمر چو برق پای در راه / میکرد و چو ابر دست کوتاه
عمری که بنا نشین ز دولت / گم بود از هزار سالت

چون عمر شما بمرگ وارد / تا کی بخودت غمه ور باشد
باهشو که برگ وارد / مرگ از تو ... دور باشد

هر ذره که در مشام آن صحبت / او را بر خویشتن ... صحبت
ای غافل از آنکه مرد ایست / وآگه نه که جان ... ایست

لیکن بر کوه قاف بنگر / همچون الفت بهیچ در بر
خود را مگر از ضعیف رایی / سنجیده نه که تا کجایی

هر تا سر خود بهیچ چیدی / بر سر فلکی درین بلندی
واری دو سه مینج زنگ خورده / وان هم برکات جمع کرده

پیداست ترا قبولیت / یا در جهت تو عرض و طولیت
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی / در مزرعه بدین فراخی

از شادی آن صحبت ... / کسی که منم جهان خداوند
بر علم خود از بهیچ پایی / خود را ز محیط هیچ یابی

ای ملک ... کس نباشی / با کر به خوان کس نباشی
بر خاک نشین و باد خوش / نیکی ترا نجات ... پوش

وان شوق ... منزلت ای باد / کز حاجت خلق باشی آزاد
چون مشعله ... رنج خود ... / چون شمع همه ز رنج خود خور

تا با تو بسنت نظامی / سلطان جهان کند غلامی

چاره کردن لیلی و آوردن مجنون بخلوت

لیلی نه که لعبت حصاری / در بانوی قلعه عماری

گشت از غم یار چون دم مار / یعنی بهزار غم گرفتار
در حلقه رشته گره بند / زندانی بند گشته بی بند

شولیده همه روزه و اینچنین باش / پیرامن ... گشتی ای مکس
تا گریزد ... بستان / در رخنه دیر بت پرستان

با او ز خوشی و مهربانی / گردی همه روز و جان فشانی
لیلی ز سر گرفته چهری / دیدی سوی او به دو جهری

روزی که نواله ای مکس ... / شب زلکی چهرای عسس ...
لیلی مر آمد ز سر کوی / مشغول یار و فارغ از شوی

بر رهگذری نشست دلتنگ / دور از ره دشمنان بنیرنگ
صحبت کسی که آید از راه / با شد ز حدیث یارش آگاه

ناگاه بدید شد همان پیر / گر چاره گری نکرد تقصیر
در راه دو روشن ... / هنجار فغا دراه جویان

پرسیدش لعبت حصاری / گر حال فلان خبر چه داری
آن وحش نشین وحشت آمیز / بر پای که میکند شتابان تیز

پیر از سر مهر گفتش ای ماه / آن یوسف بی تو مانده در چاه
آواز کشاد چون منادی / میکرد در میان وادی

لیلی گویان بهر دو کامی / لیلی جویان ز هر مقامی
از نیک و بد خوشش خبر نیست / جز بر ره لیلیش نظر نیست

لیلی چو شد آگه از چنان حال / شد هر وتنش ز ناله چون نال
از طاقچه دو نرگس جفت / بر سقف ... عقیق ... سفت

گشا منم آن رفیق دلسوز / گز من شد ... در وز او بدین روز
از درد ندانیم بکرمان فرد / فرقت میان ما و این ...

ادبیر ...

او بر سر کوه میزند آه / من راست فتاده در بن چاه
از گوشش کشاد گوهری چند / بوسید و بپیش پیر افکند

کین را بستان و باز پس ده / با او نفسی دو همنفس کرد
نزدیک من آی تا رهی رو / چندانکه نظر کنم در آن نور

حالی چو بیاوری ز راهش / نشان ز فلان نشانه کامش
نزدیک من آی تا من آیم / پنهان بر خش نظر گشایم

بینم که چه آب و رنگ دارد / در وز آن که چه سنگ دارد
باشد که ز گفتهای خوبشم / خوانند دو سه بیت نغز بشم

گر دو گرد من او فتاده / از خواندن بیت او گشاده
پیر آن در بسته در کمر بست / زان در نسفته رخت بر بست

دستی صلب خلل ندیده / بر دار پی آن خلل رسیده
شد کوه بکوه و پسر چون باد / کامی بخراب و گه بآباد

روزی دو در جستش ندارم / احوال و نیز نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده در خاک / بر دامن کوه یافت غمناک

پیرامن او درم چه چند / حارس شد و چون فغان در بند
مجنون که ز دور دید در پیر / چون طفل نمود میل برخیز

زو برد دو کان بتبندی / تا سرکشد سوی او بنانی
چون وحش ز شیع اشد از کنار / پیر آمد و خند سپاس داریش

اول سر خویش بر زمین زد / وآنگه در عذر و آفرین زد
گفت ای تو ملک عشق پایی / تا با شد عشق باشد جای

از چشمه چو خضر باشش بر خور / وآفاق نور و چون سکندر
لیلی که جمیله جهانست / در دوستی تو ما بجانت

میریخت و میکند سلامت / خواهد بادا دوست تمامت
دیریست که روی تو ندیدست / ز لفظ تو گفته تهنیت

کوشد که بکی دهد ... / با تو دو بتو بهم نشیند
تو نیز ز روی او شوی شاد / از بند فراق کردی آزاد

خوانی غزلی دو ز اشک انگیز / باز آن ز گذشته در کنی تیز
گلستانی خوب رنگ خوش / درهم شده همچو بیشه تنگ

بر اوج سپهر بر کشیده / زیرش همه سبزه بر دمیده
میعادگه بهار آنجاست / آنجاست کلید کارت آنجاست

وانگه عقدی که داشت در بند / پوشید و بعهد و سوگند
مجنون که موافقت ... است / از گنجش مخالفت درست

بی بر پی نهاد و بستاخت / در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه ز فرات چون گزید / باغالیه ها و چون ...

با او دو دگان بعهد سر اه / چون بشکر نیک عهد با شاد
اقبال مطیع و بخت میعاد / آمد بعتاب گاه میعاد

پیرانه و آنچه کرد جنیاد / با آن بت چشمه کی خرد او
خرگاه نشین بت پریرو / همچون بریان بریده از کوی

ز آنسو تر پای خود و دو گام / آرام گرفت و رفت از آرام
فرمود به پیر کای جوانمرد / زین بیش مرا نماند با در

زینگونه که تیغ میفروزم / گر پیر ننگ ردم بسوزم
شولیست مرا اگر چه خلعت / این حال دار خدا نهفت

گر زانکه بتو ی دل ندادم / آتش نه چنان چرا فتادم
زین شیوه قدم زدن هلاکت / در مذهب عقل عیب ناکت
زان حرف که دردناک باشد / آن به که جریده و پاک باشد
تا چونکه مداوری نشینیم / از گرده جفا لتی نبینیم
او نیز که عاشق تمامست / زین پیش غرض سوی مرامست
در خواه گذران بانج این چند / تشریف دهد به بیتکی چند
او خواند بیتی و من کنم گوش / او آرد باده و من کنم نوش
پر از بر آن بهار نوبر / آمد سوی آن نهال دیگر
دیدش ترسیده بر او فتاده / آرام رمیده هوش داده
بادی ز دریغ بر دلش راند / آبی ز سرشک وی افشاند
چون هوش بمغز او درآمد / با پرنشست و خوش برآمد
گفت این چه بهار بود و کویی / کاورد عبابه بویی
این بوی نه بوی نوبهارست / بوی سر زلف آن نگارست
بو میت علیم نغز و دلجوی / باد او دل من فدای آن کوی
پر از سر عاشق از ما هجری / گفتا که خلاصت این جدایی
خواهی که بخواند و یار آید / آراسته در کنار آید
گفتا مکن ای سلیم دل مرد / پیرامن این حدیث ناورد
چون مرغ ملامت بری مست / می را نتوان گرفت بر دست
گرد آنکهی از نشید آواز / این چیکت چند را سر آغاز
ایا تو کجا و ما کجاییم / تو آن کسی که ما تراییم

غزل خواندن مجنون در حضور لیلی

مایم نوای بینوایی / بسم الله اگر حریف مایی
دور از غم و ده خدایی مایم / چون ماه به نیمه تمامیم
از بند که زمانه آزاد / غم شاد و جاه و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم
بی مهره دیده جفت بازیم / بی پای رکاب رخش تازیم
جز در غم تو قدم نداریم / غم دار تو ایم و غم نداریم
در عالم اگرچه سست خیزیم / در کوچه رحیل تیز تیزیم
ای یار شکرف در همه کار / عیاره و عاشق و تو عیار
عیار که عشوه دکو را / خود را کشد آنگهی عدو را
آنکس که ز خوی خود نترسد / از کشتن نیک و بد نترسد
تا آمده رفتن این چه بازیست / تا کشته درون این چه بازیست
تنها خوش مکنم که زنی دلکش / بی تو شب ما آنگهی خوش
با جان منت قدم نبازد / یعنی که دو جان بهم نسازد
تا جان نرود ز خانه بیرون / تا بی تو از این بهانه بیرون
وان جان که بگردن خوجانست / گنجینه عمر جاودانست
بسیار کسان ترا غلامند / تا مانده چو من مطیع نامند
تا هست ز هستی تو یادم / آسوده تن و درست و شادم
و آنگاه شبی که نازنت یاد / با شم هالی که دشمنت شاد
زین پس من و تو ز هم زین بیس / یکدل بیان یاد کس
زان یار دل من چنین تو / یعنی دل من دلی خرابست

صحبی تو و با تو زیست نتوان / الا بیکی دل و بصد جان
در جو دو گشت چو رشته کیات / تا این همه هم بهم شود راست
چون سکه ما یگانه گردد / نقش دویی از میانه گردد
با دام که سکه نقره دارد / یکین بود و دو مغز دارد
با من تو مبین چه ماند بر جای / گفتیت برون فتاده از پای
گنج آن نفتت با تو درست / دور من از آنچه با تو دورست
آن گیت که اندرین مقاش / بر سکه تو زنند نامش
بر نقل غم غم ترا نشاید / زیر علم ترا نشاید
جا نیست جریده در میان جست / وان نیز نه با غنت بایست
گرچه تو زبند ای نزاد / آزاده تری ز سرو آزاد
مستم من بی پناه و بیوند / در بندگیت چو گل کمر بند
بادی که ز کوی تو برآید / دل بخشد و زنگ دل زداید
آن یابم از او بجان ز دردی / کار زده و میان مومیایی
تو سنگدل و پاسبانت سنگدل / من خاک ره سگان آن کوی
سکبانی تو همی گزینم / در جنب سگان آن نشینم
یعنی دو سگان مرا بدنبال / بستند سگان تیز چنگال
من غلام و تو مالداری / من خالیم و تو خالداری
تو بازر و با درم همه سال / خالت درم و زرست خلخال
تا خال درم وش تو دیدم / خلخال ترا بجان خریدم
ابر از پی نوبهار بگریست / مجنون ز پی تو زار بگریست
چرخ از رخ مه جمال گیرد / مجنون ز رخ تو فال گیرد
بلبل ز هوای گل بگردست / مجنون ز هوای تو بدردست
خلق از پی لعل میکند کان / مجنون ز پی تو میکند جان
یارب چه خوش اتفاق باشد / گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن / تنها من و تو میان گلشن
من با تو نشسته گوش با گوش / با من تو کشیده دوش با دوش
در برکشمت چو رود و چنگ / پنهان کنمت چو لعل در سنگ
گردم ز خمار نرگس مست / مستانه کنم به سنبلت دست
بوسم شکنم شکنج گیسوت / تا گوش کشم کمان ابروت
با نار برت شکر سیم / عیب از نخست دست کریم
گه نار ترا چو سیب خایم / گه سیب ترا چو نار سایم
که زلف برافکنم ز دوشت / که حلقه برون کنم ز گوشت
گاه از قصبت صحیفه تویم / که با رطبت بدیهه گویم
گه گرد گلت بنفشه کارم / گاهی ز بنفشه گل برآرم
گه در بر خود کنم نشستت / گه مانده غم دهم بدستت
یارب چه بود اگر چنین رای / برکار شود چه خوش بود وای
شوریده سرم هوا ز چندین / زیر و زبرم هوا ز چندین
آنجا که تو بی مرا نخوانی / اینجا چه خوش است اگر بدانی
از خشم خود و نه بیم اغیار / کس را نه بگرد کار تو کار
گر بر خیزی و گر نشینی / خود را مستغرقی نه بینی
گر دست نگیرد حلیه ای / آخر که شود پای گیری
گر دوستی کسیت نباشد / هم دشمنی لبت نباشد

گفتا بخدا اگر کو شتی / گر تشنه زلال را بنوشی
بگذار که از سر نیازی / در قبله تو کنم نمازی
گر سهو شود بسجده راهم / در سجده سهو عذر خواهم
مجنون بگذاشت از سر جهد / تا عهد به سر برد در آن عهد
بگشاد سلام سفره خویش / بریان کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهره با من / تا نی بشکن بمهر با من
نا خورده ات ارچه دلپذیرست / از یکدو نواله ناگزیرست
مردار چه بطبع مرد باشد / بیرون تنش بخورد باشد
گفتا من ازین حساب فردم / کاترا که غذا خورند خوردم
بیرون کسی بنان و حلوا / کورا بوجود خویش پروا
چون من ز نهاد خویش پاکم / کی بی خورشی کند هلاکم
چون دید سلام کان جگرسوز / بی خسپد و نی خورد شب و روز
بر روی بروی هیچ کوبی / نه صبر کند بهیچ رویی
میداد و دلش بر او نوازی / کان به که درین بلا بسازی
وایم دل تو چنین غمایی / یکسان فلک این چنین نماند
گردنده فلک شتاب کرداست / مردم ورقش بخورده دست
تا چشم بهم نهاده گردد / صد فتح در گشاده گردد
به گردی اگرچه دردمندی / چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم / دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدایی / دادم ز جهان خسی رهایی
در جام شوی تو نیز خاموش / وین واقعه را کنی فراموش
این شغل که هوش بر ربایست / از گرمی آتش جوانیست
چون درگذرد جوانی از مرد / آن کوره آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای / از جای نشد دلی شد از جای
گفتا چه گمان بری که مستم / یا شیفته هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت / نا مرده ز نفس خود خجالت
از شهوت و عذرهای حالی / معصوم شده بفضل پاکی
زالایش نفس باز رسته / بازار هوای خود شکسته
عشقت خلاصه وجودم / عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه / من رخت کشیدم از میانه
با هستی من گراشمارست / من نیستم اینکه هست یارست
گم گردد عشق من درین غم / گر انجم و آسمان شود کم
عشق از دل من توان سپردن / گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه / میدار زبان ز عیب کوتاه
در حالت حال خویش منگر / از طعن محال خویش بگذر
نیکو مثلی زد آن سیه کار / کاندازه کار خود نگهدار
سردی مکن ار نه گرم گردم / وانگه بجواب نرم گردم
چندان بملامتت بیازار / کالوده نشد زبان بآزار
در سینه دگر چو دل شود گرم / بر خیزد از آن میانه آزرم
زینگونه نه گذار جز عجب کرد / زان حرف حریف را ادب کرد
چون حرف او حریف بشناخت / حرفی بلطف دگر بپرداخت
گستاخ سخن مباش با کس / تا عذر خطا نخواهی از پس

گر سخت بود کمان و گر سست / گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود علاقت آرد / ور سخت بود خجالت آرد
هر قفل که خواهیش گشودن / شرطست نخستش آزمودن
اول بشنفت آنگهی جاه / بی پای بسر کجا شود راه
مجنون و سلام روزکی چند / بودند بهم ز مهر و پیوند
زان تحفه که در میانه بنهفت / چون در غم لیلی دو دانه بنهفت
هر بیت که گفتی آن جهانگرد / بر یاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی / بود از همه خورد و خواب خالی
بیچاره سلام را در آن درد / نه خواب گذر بود نه خورد
چون خفته و تهی شد از نوالی / مهمان بوداع شد حوالی
گرد از سر عاجزی و دانش / بگذاشت میان آب و آتش
زان مرحله رفت سوی بغداد / بگرفت بسی قصیده در یاد
هر جا که قصیده بخواندی / گوش شنونده خیره ماندی
تا ظن نبری که بود مجنون / زین شیفتگان کج مینی اکنون
یکتا نه و سی بی نظیر و بی نور / بیگانه ز عقل و از ادب دور
دانا تر دور بود در دور / دانسته رسوم چرخ را غور

گفتار در بزرگواری مجنون

داننده دانش نهانی / حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخنی چو سکه زر / بیت همه لی چو لؤلؤ تر
داند همه کس که بی تفکر / دیوانه نریزد اینچنین در
ترتیب جهان بکند چون مست / بی ترمتی گرفت بر دست
آگاه شده ز تلخی مرگ / میکرد بسیج راه را برگ
گر بستنی بود دشوار / آسانی مرگ جیست زان کار
هر شخص که خو بکرد با سیر / دشوار برون رود ازین دیر
این خانه کسی که سخت گیرد / در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق او محبت / میکرد برفق عذر راست
تا چون بنگار جان سپیرد / گوید که بیار کو یکش گیر
در کشتی درد بیم جان بود / رخت افکندش ز بهر آن بود
میداد نوالهای چون سیر / کو بهره نخورده بود زین بهر
میکرد ز طبع دست کوتاه / معشوقه بهانه بود در راه
بی کام نبود بود کامش / میداشت چو تیغ در نیامش
زان کام بخت زاد ای زاد / تا خانه عشق ماند آباد
پرسید از او استاد دانا / از حالت عاشق توانا
کو را مراد خویش رو بود / مهلت داد هیچ کار که تو
کامی که بر آمدی در آن حال / نا کام چرا گذاشت سی سال
گفتا که بیک مراد حالی / گشتی تنش از نشاط خالی
از کام گرفتن خیال چیست / سی سال نشاط خویشتن چیست
بیرون نهم از دو کون یک گام / گر یابم از آن رحیق یک جام
گویند که بود هم در آن دور / زنجیر بری دگر از آن طور
اندر و شکنند و بدوش کو / او کوه گرفته از بس افزوده
آزاد میان دیو زاده / دیوانگیش خلاص داده

چتی دو سه بی زبان خموش / گر دیده و دیدنک را فراموش
آنجا چه کنی که بیم جانست / تا ای غیر در میانست
اینجا بدرای خرم و شاد / اینجاست حصار خرم آباد
چشمه سمنا چو آفتابم / مغرب پر زده ور چون برآم
از تشنگی جمالت ای جان / جو جو شده ام چو خاک ای جان
بگوی دهی دلم درین کار / خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بی تو می توانم / می خوردن با تو نیز دانم
گردی بکر آن مثل فراموش / چندانکه دو دیده خفت خرگوش
می ده که بسی حرام روزی / خونابه خورم کدام روزی
در بزم تو می خجسته فالست / یعنی به بهشت می حلالست
با آنکه من دماغ در دست / زی که ز بوی می شوم مست
در پاکشم از کف تو ساقی / نگذارم هیچ جرعه باقی
بر یاد تو می کجا برد هوش / گر زهر خورم کنم بود نوش
می خور بصبوح خورد نتوان / در پرده صبوح کرد نتوان
سلطان که سریر باغ جوید / گنجینه شب چراغ جوید
آن دزد که بود اندر گنج / در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد / زندان بود ارچه باغ باشد
در دست غمت دلم ز نوبت / وستی بزنم که دست چو بت
خوشتر چه از آنکه چون تنم مست / در حلقه زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو بآزار / مستانه در آورم بیازار
در هر قدمی کنم صبوحی / در هر نفسی خورم فتوحی
یارب تو مرا یکی چنین روز / روزی کن از آن بت جهانسوز
این گفت و گرفت راه صحرا / خون در دل و در دماغ صفرا
وان سرو چمنده زان چمنگاه / شد روی گرفته سوی خرگاه

آمدن سلام عامری به پیش مجنون

دانای سخن چنین کند یاد / کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی / یکموی نگشته از یکی موی
هم سیل بلا بدو رسیده / هم سیلی عاشقی چشیده
در روی کشش عشق دستیاب / اندوه کشش و رنج فرسای
گیتیش سلام نام کرده / و اقبال بر او سلام کرده
در عالم عشق چست و چالاک / در خواندن شعرها هوسناک
چون از سر شعرهای پاکش / شد قصه چنین جهان ناکش
در سر طرفی ز طبع پاکش / خوانده بشنید در دناکش
هر غمزده که شعر خواند / آن ناقه که داشت سوی او راند
چون شهر بشهر تا به بغداد / آوازه عشق او در افتاد
از سحر حلال و حریفان / گردند سماع با ظریفان
افتاد سلام را از آن خاک / آید به سلام آن هوسناک
بر بست بنه بناقه چست / بگذاشت عنان ناقه را سست
وز جستن آن غریب دلتنگ / در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان ناقه عاشق / افتاده بر خنه در فرق یاری
پیرامنش از وحوش جوقی / حلقه شده هر شغال طوقی

او کرده ز راه

او کرده ز راه شوق زاری / زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آمد از ره دور / زد بانگ وی ای جوان منظور
زد بانگ بر آن سباع هایل / تا تیغ کشند در حمایل
چون یافت سلام را ... / دادش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوشی آمد سلامش / بنواخت بعزت تمامش
گردش بجواب خود گرامی / پرسید که از کجا خرامی
گفت ای غرض مرا بهانه / وآوارگیت مرا نشانه
آیم ز تنور شهر بغداد / تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم / و البته سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم / کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی / روی تو بدین جهان فروزی
این مایه بس اگر توانم / جز با تو نرانم و نخوانم
زین پس من و خاکبوس پایت / گردن نکشم ز حکم رایت
دم بی نفس تو برنیارم / در خدمت تو نفس شمارم
چندان سخن تو یاد گیرم / کاسوده شوم و بدان بمیرم
گستاخ ترم بخود رها کن / با خاطر خویشم آشنا کن
بیهوده شنید خود سماعم / پندار یکی از این سباعم
بنده شدن چو من جوانی / دانم که نداردت زیانی
من نیز بسنگ عشق بودم / عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو هلال در رخ او / زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجه خوب نازپرورد / ره پر خطر است باز پس گرد
نه مرد منی اگرچه مردی / کز صد غم من غمی نخوردی
من هر که برسم دام و ددم / ز پای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین درنده چند / از کنده خویش بردرم بند
تو آمده که تا درین دام / میخی کنم ز سنی برانام
مارا که ز خوی خود ملالست / با خوی تو ساختن محالست
از صحبت من ترا چه خیزد / دیو از من و صحبتم گریزد
هر روز منی بسی گرایم / هر شب بخرابات جایم
من وحشیم و تو انس جوئی / آن نوع طلب که جنس اوئی
چون آن من اگر حمول کردی / زآن چو منی ملول گردی
گر آب شوی بجان نوازی / با آتش من بسی نسازی
من مفلسم و نوا ندارم / مهمانی تو روا ندارم
گر هست نوای بی نواییت / اینک من و راه آشنائیت
با من تو کجی اندرین پوست / من خود کشم و تو خویشتن دوست
من بند قبای خود گسستم / تو با دگری کنی کمر بست
من تشنه خود کشایم از دوش / تو با دگری شوی هم آغوش
با منت خطات هم نشستی / من بت شکنم و تو بت پرستی
بگذار مرا درین خرابی / گر من دم خود همی بتابی
گر در طلبم بسی بریدی / ای من رهی تو رنج دیدی
چون یافتیم غریب مجنون / الله معک گو و بگذر
ترسم چو ملطف برنخیزی / از رنج ضرورتی گریزی
در گوشش سلام آزمند / بندرفته نشد حدیث آن پند

پاکیزه جوانی از هنر پر / کشتی غزلی لطیف چون دُر
او نیز قفای عشق خورده / سر در سر کار عشق کرده

در قصهٔ زید و وفاداری او در حق مجنون

نامش به نشان زید موصوف / خویشش چو عمر و زید معروف
در حلقه لیلی آشنایش / عشق آمده بود و خان و مانش
با دختر عم خویش دربند / او نیز بدو بهم آرزومند
بر سر دو طرف بهم نشانی / افتاده نشان مهربانی
آن لعبت خوبروی زیبا / زان دلشده بود ناشکیبا
وان شیفته نیز از آن پری روی / آویخته داشت جان بیک موی
کافروخته روی بود و بادام / پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد نسیم و ارغوان خد / سیماب سرین و خیزران قد
جانش تهی دلبری طاق / آشوب جهان و شور آفاق
شوری شبی فریبسازی / خوبان ز طراز او طرازی
سرکه شکن هزار صفرا / صفرا شکن هزار سودا
از موی نهفته تر دهانی / وز موی کشیده تر میانی
با دامنی چو سیب تنگی / سوزانتر از آن که ریگ گنگی
چون شهد شد بوسه تیرباز / تنگ شکن طبرزد آزار
در لب شکری طبرزد انگیز / در بوسه طبرزد شکرریز
آبی نه ولیک آب خانی / آبی که بدو رسد نه کانی
سروی نه چنانکه سرو باغی / سروی که برش گلاب و شکر
هم طارم آفتاب روشن / هم قافله بهر موبش
شب با سر زلف او ندیمی / صبح از سر کوی او نسیمی
زینت ز جمال او در ایام / او زین نام و زینب نام
زید از غم آن بت نیازی / مشغول شده بچاره سازی
تا بر چه صفت کند مدارا / کان لعل جدا کند ز خارا
زان قیمت داشت عیب خویشی / گز مال جهان نداشت بیشی
بر روی که عم را که بهتری داشت / آن بهتری از توانگری داشت
مال از عم خواست عم نمیداد / دختر طلبید و عم نمیداد
عاجز شد از آن و ماند در کار / عم گوشه گرفت و داد گفتار
روز و شب از آرزوی جانان / میگشت ز شکل ناتوانان
میکشت تب و دهانی سوز / زان زور میان و کس جی ببرد
عم دختر خویش را بتدبیر / میداشت نگاه و روی بنحیر
او را بگذاشت و دیگری جست / درویش را توانگری جست
چون زید برید امید از آن باغ / سوداش زیاده شد در آن داغ
از خواب و خور جهان تهی شد / گز روی جهان در آگهی شد
مجنون صفت او فتاد در دست / در سلسله ماند و پای در دست
از بی‌هنری و بی‌نوایی / یاران همه کرده زو جدایی
او ماند و یکدل بلاکش / وان نیز فتاده هم در آتش
زان سوختگی که در جگر داشت / لیلی بشتر او خبر داشت
گر گر ز خویش خواندی او را / بنواختی و نشاندی او را
پرسیدی از و نشان آن کار / او گفتی و او گریستی زار

چندان بوفای او

چندان بوفای او نظر داد / گر راز دل خودش خبر داد
وقتی که بدوست داد پیغام / او برد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش / با رقص شدی ز پیش بازش
در عشق حریف کارش او بود / پیغام گذار یارش او بود
از بردن آن پیام چون نوش / بودش چو غلام حلقه در گوش
وز بس که دو دانش بهم بود / از خوی دوی بریده بودند
هر بیت گران رسیده او را / منظوم شدی بر آن مه آرا
در نسخه گرفتی آن رقم را / آوردی وادی آن صنم را
از دوست بدوست بهر او بود / نامه بر نامه آور او بود
گر ز آنکه بنوحه کار مجنون / میشد سخنی چو در مکنون
زید از سر سوزش او بگفت / کز طاق شده بهم تر جفت
داری سخنی بدین بلندی / وآنگه تو بدین فسون پسندی
دیوانگی از چه پیش گیری / بر گریه عاقلان پذیری
گر خود وصفت زیاده بانی / از زید زیاده و ترجانی
گری کر بسی گریستم من / غمخوار تر از تو نیستم من
هم آنچه کارها کردم / هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی بیا بیارام / کاشفته ترا دریغ شد نام
مجنون که مسیر جهان بود / شهوت کش خویشتن ... بود
چون دید که زید شیفتش گفت / شد شیفته و بر او برآشفت
کای زید سخن زیاده کردی / بگذر که زیاده گوی مردی
نزدیک من ار بیایی آری / بگذار و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده رانی / افسانه زید و عمر خواندن
دیوانه چه انهی مرا نام / دیوانه بسیست کو نکو نام
خوی خوش من نخوی دیو است / وین از کرم جهان خدیوست
از خوی خوش است کین دو دوام / گیرند لطیع با من آرام
حقم ز لطافت آوریست / گر دیدن من محال دیدست
نغمه بدو راست زشت ناید / بر لطیع و زخم راست ناید
آنکه نبود کمان عاجی / از تیر محوی است رستگاری
زین بیش که چون سپند سوزم / بر خود گره کرنه دوزم
من آفت چشم و بد نشانم / زین روی ادبشم ... بسم
آنکس که بچشم مرد آید / بر زانکه بچشم خود در آید
دیوانه کسی بود در این بخت / کو تیغ حصار که بند سخت
من خود به هزار چاره چست / بندی که مراست میگسلم
زین ره که نجات یافه دارم / نه جا بلی و نه جاه دارم
کشتی که شکسته شد میانش / کوشنده میاد بر کنارش
زان پیش که کشته شود خوش / آنست که گم زنانی تا فوق
در بند وضوی آن جهانم / مستی کش و مسیح راندم
جان کندن از این چهارسحاب / بر رقص حیل ...
جان خواه تو بس شگرف یاریست / جان کندن تو شگرف کاریست
شرطست جریده ایستادن / ز هو جان طلبید از تو دادن
پنداشته کس من بدین دام / برجستن دانه میزنم گام
در چشمه حلقهای آن تخت / ز اندیشه غرق میزنم دست

گوشم که از این دو آن چاره / مردانه برون شوم ز مردان
افتاده غمم در این گذرگاه / بی سلسلگی بر آید از چاه
در چاه تن تو دیو دیوست / از سلسلات ناگزیرست
این سلسله زلف دلبرانست / وان نیز بدست دیگری داد
سر زین چو اگر بر روی آن گاه / ره بر دگریست چون توان گاه
هر که ز غمم تو فرس جهاند / خود را ابد از غمی نماند
من کی بت دیگران پرستم / کاول بت خویش را شکستم
گر سوی تو پی جهان نوزم / خود را ز میان خود رهانم
عاقل که می معانه گیرد / از زحمت خود کرانه گیرد
این حالت کالت تو لیست / در دین عارفان فتوتست
زین حال مرا نکایتی نیست / کایمن تر از این ولایتی نیست
از فندق شکل فستقی رنگ / بر فندق نو سیمی رز بستنگ
یعنی سر تو که مغز جانست / نه در خور درع و استخوانست
من ترک نیم که چون بچوم / زنگی بچه برآرم از گور
ایزد چو نصیب من چنین کرد / در ساختنست با چنین درد
آن میوه فروش خوش نقل / کان غوره ترش در بغل زد
کانچیر فروش را چه بهتر / کانچیر فروشد از دی و در
هر مرد که شغل خویش بگذاشت / برخورد ز هر چه در جهان داشت
ترم بنشانه درستست / اما خلل از کمان سستست
در بند گشادن جنونم / رستم ز کلید آهنینم
در ترس جهان امیدوار است / در وقت امید برشکالیست
من کاهد دام در این خرابات / پیوند بریده از قرابات
غیبت نکنم جمیل نامم / خانسل زیم غلط نبازم
زان پیش که حل کرد جویم / و آواز رحیل خرگوید
برخواسته ام بزور از این غار / برداشته راه گور از این گور
مجنونی خود چه اندیشم / مجنون اگر این کند من اینم
فصلی بکمال از این سخن راند / پولاد کشاد و گوهر افشاند
از حسرت آه آتشین او / شد زید زیاده گوی خاموش
بذرفت که بر بهار آن شاخ / دیگر زند و شاخه گستاخ
لوح ادب از وفا در آموخت / لب را بنزاع میخ دوخت
زان پس بجز آن نبود کارش / کاورد بدو پیام یارش
وز پاسخ او بدان دلارام / میداد چنانکه بود پیغام
میکرد و سپاسنجی بامید / چون زهره میان ماه و خورشید
در گشت که بر نشان کار است / از روی ابد ورت ...
در جنبش هر چه هست موجود / در حیث زید ... جهانی مقصود
کاغذ ورق دو روی دارد / کاماجگیه که ...

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

زین روی ورق شمار و تدبیر / ز آن روی دگر حساب تقدیر
کم یابد کاتب قلم راست / این مرده حساب ...
بس گل که تو گل کنی شمارش / بینی گزند خویش خارش
بس کر بس که گرستی آرد / در ضمه تند رستی آرد

بر وفق چنان خلاف کاری / تسلیم بر آستین دو کاری
القصه چو قصه اینچنین است / پندار که سر که انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود / رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری / از علت نکیه و حصاری
منزلیست در آن شکنجه تنگ / چون دانه لعل دل بسنگ
گرچه گهری گران بها بود / چون صدف بهم از آن نه زاده بود
شوی بیش همه روزه پاس میداشت / میجوی ز غم و پاسبان میداشت
در صحبت آن بت پریزاد / مانند پری به بند پولاد
میکرد به چاپکی شکیبی / میداد فریب را فریبی
تا شوی بر ستم زنانید / چون شوی رسید و بند نهاد
تا صاف نبود و نوحه میکرد / چون وارسید او رهیکرد
زانده بود خسته جان بکار / کاهید ز جان خود که خواهد
میخواست گران ز غم انگیزی / گوید نفسی نداشت یارا
از حشمت شوی و شرم خویشان / می بود چندانکه خود بر نمان
یکبار به دو رگشتی از راه / بر خواستی از ستون زرگاه
چندان که گریستی در آن جایی / گز گریه بوفادی از پای
چون با بنک پیامدی بگوشش / با زوی شکنجه در خروشش
چون شمع بچاپکی نشستی / وانگه بخنده در شکستی
این بی نمکی فلک بمی کرد / وان خوش نمکی جگر بی خود کرد
تا گردش چرخ بی مدارا / گردانش ملک خود آشکارا
شد شوی وی از دریغ و تیمار / دور از رخ آن عروس عیار
افتاد فراق استعانت / رفت ابن سلام از سلامت
در تن تب تیز کار گر شد / آتش ببر و دماغ بر شد
راحت ز مزاج رخت بربست / قرآبه اعتدال بشکست
قاروره شناس نبض بشمرد / قاروره شناخت رنج او برد
میداد به لطف و سازگاری / در تربیت مزاج یاری
گر دور شد از مزاج سستی / بیمار شد آن تن درستی
بیمار چو اندکی بهی یافت / در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد از آنکه بد بود / وان کرده نه بر قرار خود بود
پرهیز نه دفع مرگ کردست / در راحت و رنج سود مندست
در رنج کلی هزار داروست / بر گنج دری هزار مارست
چون وقت بهی در آن تب تیز / پرهیز شکن نکهت پرهیز
تب باز ملازم نفس شد / بیماری رفته باز پس شد
آن تن که بر نشیم اول افتاد / زخمی دگرش بباد برداد
آن گل که باب اول آلود / آبی دگرش رسید بالود
یک زلزله از نخست برخواست / دیوار دریده و شد چو دست
چون زلزله دگر در آمد / فرسوده جهان ازو بر آمد
روزی دو سه آن جوان نکوروی / سیر دلفشنی عافیت دور
چون تند نفس شکسته در تنگ / زو شیشه باد یافت بر سنگ
افتاد چو ماه بر جهان دست / جانش بر شکنجه جهان رست
او رفت و رفته کس نماند / وای که جهان دو جسته نام
از دام جهان اگر کیاست / میرس کس که شوخ دام خواست

میکوش که وام او گذاری تا باز رهی ز وام داری
نقشش که زیستن از دین دام سمار زفت و میخ اندام
بر جوهر خویشتن کن این درج بر پر چو کبوتران ازین برج
هر صبح که زاین دو آتشکده در خانه من عالم افتد آتش
هر شام که زین جهان گل آلود بر چنبر این فلک شود دود
روزی و شبی چنین جگر سوز چه روز و شب آنکه بی این روز
این هفت خدنگ چار میخی وین هفت سپر هزار میخی
یا آخر مرگ اگر ستیزد افتند چنانکه بر نخیزند
در بیست کز این دو مرغ گستاخ ایشان تو بی کشند سوراخ
از عمر تو خود مبین جای کس از خوردن این دو مرغ [illegible]
هرچه آن سپری شود سرانجام خواهی بعد دمی خواه صد کام
عمر تو که صد محال باشد گر صد هزار سال باشد
چون عیب کمیت تو همین است بیدار که رسته سخن همین است
لیلی ز فراق شوی ناکام مسجت ز جا چو کور بی دام
اندر قفس ار چه شوم سنجید با این همه شوی بود رنجید
میکرد ز بهر شوی فریاد آورد [illegible] دوست را یاد
از محنت دوست موی میکند اما بطفیل شوی میکند
از دوری دوست نوحه میکرد شوی ز دو ره بهانه میکرد
بر شوی ز شیونی که خواندی در شیوه دوست نکته راندی
شوریش ز بر و [illegible] بودی سوزش همه دوست دوستی بودی
رسم عرب است کز پی شوی ننماید زن بهیچکس روی
سالی دو بخانه در نشیند از دور کس [illegible] نه بیند
نالد [illegible] غمی که داند چیزی همه او خویش خواند
لیلی بچنان بهانه حالی خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی با غم بنشست روی در روی
چون یافت چنان دو بهانه برخاست صبور را زمیانه
می بود به شرط سوگواری بر عهدت فلک خورکش زاری
شوریدگی دلیش میکرد خود را لطف آنچه [illegible] میکرد
میزد نفسی چنانکه میخواست خوف خطرش ز راه برخاست
گوینده این حکایت نغز کاگنده شد [illegible] مغز

خبر یافتن مجنون از وفات ابن سلام شوهر لیلی

گفتا که چو ماند زید بی حور چون چشم بدان نگار خود دور
میکرد بصابری فسوسی میخورد بجای آب خونی
خویشان که رقیب راز بودند او را همه چاره ساز بودند
گریه و ناله [illegible] بچاره [illegible] گردی و گری بروز برخورد
یاری که او شد ز یاران گشتند مطیع دوستداران
در چاره او گرش [illegible] استاده ور کار وی آن گره گشاده
تا یافت بزلف آن بت [illegible] پوشیده ورنه نه آشکارا
[illegible] برای چنانکه بودی زنگار ز آینه زدودی
چون غنچه نا شکفته با او میزد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی میکرد نوازش نهانی

باید که از طریق طاعت گردد ز پرستشی قناعت
نارفته میانشان زبانکی الا نظری بشرمناکی
زیدار چه بکار خویش درماند با مجنون نیز نقش میخواند
میکرد بکارهای هر رنگ جویای کار او بصد رنگ
اندیشه کار او رها کرد در چاره کار او وفا کرد
آن کرد که چون کنند زو یاد گویند که آفرین برو باد
تو نیز گر آن خصال داری بر چهره همان جمال داری
بسیار خصالهات در دل گردی نتوان حکایتی کرد
حرفی که نباشد از زبان به گز تو نه بر آید آنچنان به
حرفی ز تو باز مان و زین به کان از تو کند حکایت خیر
هرچه از من و تو بجای ماند از خانه یکی صدای ماند
چون ابن سلام رخت بربست آن مرغ رونده از قفس رست
رو پیش که رفت زید حالی میرفت چو باد لاابالی
زان جام که دوست مرگ درداد مجنون خراب را خبر داد
کان ره زن کاروان کاست برخاست ز راه تنگ [illegible]
رفت ابن سلام و جان تو داد باقی تو بزی ترا بقا باد
مجنون که چنان نوا ز خورد در دور فلک نظاره کرد
زد نعره آنچنان شغبناک کافتاد نعره ای در افلاک
گه رقص و نشاط کرد از آن سوی گه دید خیال خود دران کوی
از یک جهتش خوش آمد آن کار گر دامن گل برید شد خار
وز روی دگر حساب آن کرد گوینده همان خورد که او خورد
آن خنده که طبع خواست بنمود بگریست که عقل گریه فرمود
زان نوحه گری چو باز پرداخت بازیده مهتاب [illegible] ساخت
کای یار قدیم رنج دیده در د سر من بسی کشیده
واخواستی از تو در دلم هست کان از گره و نی توان رست
کام از دورین ورق که خوانی یک حرف خطا بهو رانی
آن لطف که گفتم فلان [illegible] جان را تو به ای ضعیف بسپرد
گر بو دیده دوستیت میلی کشتی که سپرد جان به لیلی
خوردی که [illegible] در حلق من افکند آن [illegible]
زیدش بجواب گفت کز [illegible] کاغاز تو کرد و درین کار
آن روز که زان دو نقش با هم کردی ز یکی کمی یکی کم
این فرق تو ازمیانه [illegible] گز مرد ورقی [illegible]
یعنی چو من و تو بی نوایم بگریستم [illegible]
من تیر پسند قدیمی گلشن نهی بدین عظیمی
گرنیک نرفت تا هم از پای سرپای برهنه خیزم از جای
مجنون ز جواب استوارش برخاست کشید در کنارش
کاحسنت زهی رفیق خوش گوی وآید درین نسیم خوش بوی
خوش گفتی و خوش بنا نهادی شایسته سخن جواب دادی
هم حال چنین خیال خوانند هم از چنین بسوز دانند
با هر که حریف حال باشد مردم که زنی حلال باشد
عهدیست مرا که تا بجایم عهد تو بود رفیق رایم
تا مرگ ازین جهان ببایم از هر چه کنی عنان بتابم

گفتار ترا بجان نیوشم بفزایم آنچه از تو پوشم
روزی دو سه بر امید آن چند میزیست چنانکه عمر با زید
چون مدتی گذشت در میانه افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آشیانه خویش زید آمد سوی خانه خویش
چون گردش از علاقه در [illegible] کوشش ز رنج زمانه را پر
لیلی که بجوش چون ثریا میریخت ز دیده در دریا

زاری کردن لیلی در شب از فراق مجنون

او بود و شبی در دو داغی کس مونس او نه جز چراغی
رو در صفت شب [illegible] وز شب گله با چراغ میگفت
کین شب که ز زلفش [illegible] بر ناصیه سپهر [illegible]
این شب نه شب است کان من [illegible] شب چه که هلاک جان من [illegible]
تاریک شبی ازین درازی بیچاره شدم ز چاره سازی
من ماند دراین شب جهانسوز ای روز مباد شب بدین روز
چون بزرگان چراغ [illegible] دیوار فکنده باغ برده
گر گردن مرغ را شکسته آخر دم صبح را نبسته
گیرم که خروس روز [illegible] یا موذن کوی را [illegible]
نوبت زن صبح را چه افتاد کاحوال وصل میکند یاد
یارب برسان چراغ غم کز آتش او رسیده ام غم
تا بخشدم از جهان فروزی در تنگ شبی فراخ روزی
لیلی که نشانه وفا بود آن شب همه شب درین دعا بود
تا صبح نفت ازین دعا [illegible] یک پرده نکرد ازین نوا کم
چون خسرو صبح شادمان بر تخت نشست بامدادان
روز از سر مهر سر بر آورد وآفاق بمهر در بر آورد

باهم رسیدن لیلی و مجنون بطریق عصمت

روزی بخوشی بصارت [illegible] خوشتر ز هزار عید نوروز
طالع کمر مراد بسته غوغای غم از جهان شکسته
لیلی ز سر کشاد و کامی چون ماه شده بخوش خرامی
میکرد مدار بی مدارا میخورد غمی نه آشکارا
پرداخته ره ز پاس نوبش برخاسته پاسبان کویش
در دیده و سر شکفته دل [illegible] نه بانگ پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرا و در کوی میگشت و یک بیک روی
میجست ولی بهر مقامی میداد به هر دو لب پیامی
بر سر فلکی [illegible] در هر نفسی عبیر میبود
ره می طلبید سوی آنکس کو بود [illegible] در جهان بس
چون ماتم شوی را به سر برد غمخانه بخانه دگر برد
آزردم تنگ [illegible] ره بر داشت وز زان غم [illegible] بر داشت
بر سنگ زد آبگینه چون گل بر آب سپر فکند چون گل
آن پرده دری که قفل بسته چون یافت دری ز قفل رسته
در هجر نشست و گرد [illegible] وز چهره خویش زید اخوانه
کامروز نه روز انتظارست روز طلب وصال یارست

مخوابه رود کن چمن را در بسته لاله کش چمن را
آن آهوی نغز رشت آرم وان نافه مشک با دبت آرم
تا از خفتنش عبیرسازم وز گرد رهش عبیرسازم
با او نفسی ز دل برآرم گز همنفسان کسی ندارم
زان پیش کاجل کمین گشاید خواهم نظری بکرم نماید
زید از سر آن نشاط مندی چون کوه گرفت سربلندی
وآورد برون ز غرفه و جا تن جامه از حریر زیبا
تا سر چه بدان بود سزاوار بسپرد بزید پادشاوار
آورد بدان سرای بی بیم آن مژده بدان همای بی بیم
پیغام گذارد و راز بگشاد آن تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار برجست چرخی بنمود و باز بنشست
تا هفت ره از نشاط آن کار میزد چو خطا سپهر [illegible]
زان چرخ که هفت بار برگشت بازش نه هفت چرخ بگذشت
وانکه شکن بجود بپذیرفت زانسان که بدید و خاک بر رفت
در باره جامه تن بکوشید پوشید نخست و باز پوشید
در خیمه دوستی وضو ساخت از هرگ فراق باز پرداخت
رو پیش گرفت بیت خوانان میشد همه ره شکر فشانان
زان دام و دد از هیچ [illegible] لشکرگهی از پس او فتاد
هر جا که نشست او نشستند وانجا که ستاد حلقه بستند
آمد بدر وثاق دلبر با لشکر و آنگهی چه لشکر
آراسته لشکری که در جنگ تیغ همه رسته بود از جنگ
شد زید و زید را خبر کرد کان زر خلیفتی اثر کرد
مجنون که رفیق غمخور تست چون خاک ره تو بر در تست
از دور بجو [illegible] نماید دستوری اگر بود در آید
لیلی ز نشاط آن بشارت شد همچو خراب بعمارت
اول چو ستون خیمه برخاست وآنگه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید بیخود [illegible] هراس داشت [illegible]
در پای مسافر خود افتاد چون سبزه بزیر پای شمشاد
مجنون که جمال دوستان دید در [illegible] و یار خویش جان دید
بر زد نفسی سپهر فرسای او نیز بیوفتاد از پای
آن زنده و لیک جان سپرده وین جان سپرده و لیک مرده
افتاده دو یار [illegible] آواز جهان ز گوش رفته
گرد آمد از دو آن خونریز [illegible] هلاک جنگ تیز
پیرامن آن دو یار خسته چون چنبر کوه حلقه بسته
زانان که در آن میان ندیدند [illegible]
زانبوه روان بر گذرگاه نظاره و نیافت در میان راه
باقی دگر از میان گسستند رفتند و بگوشه نشستند
بودند فتاده و آن دو دلخواه تا هیچ رونده بر گذرگاه
زید آمد و از گلاب و عنبر کرد آن دو بهار تازه و تر
چون با سر رسید مرد و [illegible] ماندند چو نقش خانه خاموش
لیلی بنهاد از شرمناکی آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت پیش [illegible] در خیمه خاص خویش بردش

بنشاند بصد نشاط و نازش / بنواخت بوصل جان نوازش
زیبا ز سر بحری خاصی / بردند ز میانه عمر عاصی
بسته دو کمان بهر کناری / پیرامن آن حرم حصاری
گر یک مگس از هوا پریدی / آتش بگرفتی آن دریدی
از چشم هلاک آن دو وادم / کس بر در آن حرم نزد گام
زان ضربه که در گرفت مانده / مردم همه در شگفت مانده
کین عشق حقیقتی غرض نیست / آلوده شهوت و غرض نیست
هم عشق بغایتی تمامست / کورا دو وجود در ... است
زان از دو کمان نه از بدی نیست / کالایشی از دوی درو نیست
چون او دو خویش را فکنده / فرمان او شد این دو جنید
پیداست که عشق این دو عالی / سر بر نزند مگر بپاکی
امروز که ما از آن شنیدیم / در مرد و بچشم خویش دیدیم
از یکقدح نخورده برست / این کشته خواب آن دگر مست
تا دست در آمدی در آغوش / از دوست شد آن ... از هوش
این عشق ز سرسری نشانیست / کین نادره عبرت جهانیست
در عشق زده دو در خانه / با همسر خود بدین بهانه
وان گنج حصار مهر بسته / با خازن خود بهم نشسته
مهمان غمزه دیده بر خوانست / از مشک خودش ... است
از حلقه زلف و خنجر دست / دستارچه داد و طوق بر بست
چون دید که دلبرست خاموش / کردش ز کلاه گردنی پوش
سرهنگی درگه دلش داد / وز بازوی خود حمایلش داد
بی زخم کرشمه ... کردش / بی باده و بی ... مست کردش
در خط مقوس روانه / شد دایره تمام خانه
در سینه کشیدش آنچنان چست / کشتی دو گل از یکی گره رست
دو شمع که اخت در یکی گشت / جان بود یکی جسد یکی گشت
افتاده دو رشته در یکی تاب / پر شد دو صراحی از یکی آب
پیچید بهم دو یار دلسوز / مانند چنین یکی شبانروز
این بیخود و آن ز خود رمیده / مرغ غرض از میان پریده
چون باز خود آمد از آن حال / شاهین شده بود و شه بی بال
خاتون در آمده خبر کرد / سلطان ز بیرگ نشسته برخاست
پرداخته کوی حجره بی یار / جز یار نمانده هیچ دیار
مجنون که حریف او بحالی / گرد از همه حرف خانه خالی
چون در دلش آن ملک وطن کرد / دربانی خویش خویشتن کرد
عشق آمده سوخته سپندی / بر مرده زبان نهاد بندی
کشته لب آن دو دلبر خوش / مانند دهان کاسه خاموش
حیران شده آن دو نقش پرکار / مانند دو نقش بر دو دیوار
آوازه عشقشان جهانگیر / و آواز عتابشان ... گیر
تا در شب انتظار بودند / چون شمع زبانه دار بودند
حالی که بهم رسیده گشتند / چون هیچ زبان بریده گشتند
تشنیع زبان زیاده گوشت / توقیع شناختن خموشیست
تا دور بود خزینه زر / بی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهادم / قفلی بخزینه بر نهادم

لیلی زبان بیخبر

لیلی ز بان و غمزه تیز / میگفت بهیبت دلاویز
کای بوسم و زبان چه بودت / کاندیشه من زبان بودت
بلبل که سخن بکار باشد / بی گل همه ساله لال باشد
چون چند روی گل بوستان / گوید نه یکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری / من با تو چو گل بپاز کاری
امروز که هست روز پیوند / بر درج دهان نشانده بند
یعنی چه که تا مرا بدیدی / آواز بر آسمان کشیدی
مجنون ز نگار اشک خونریز / بگشاد زبان آتش انگیز
کای یار تو لب خوش تر آیند / کرده لب تو مرا زبان بند
بیدار بدین در آن زبان نیست / کو یکسر موی کان زبان نیست
چون موی زبان تیغ در کوی / چون باشد اگر زبان نگوی
چون خالص توام بجان فروشی / بر گر نکنم زبان فروشی
چون مرهم سینه تب بسیار / کو زخم زبان مباش بکار
جو بنده غریق حب و دوست / چون یافت چه جای گفتگویست
تو یافته منی درین راه / من گم شده توام درین چاه
من خود بکیم و مرا چه خوانند / جز سایه تو مرا چه دانند
خود را بشمار هیچ دانم / گر مجلسی بهیچ مانم
چندانکه چو باز می پریدم / از کبک دری نشان ندیدم
امروز که پر شکسته شد باز / از کبک دری گشاده پرواز
تا باشد من بجان نیاید / از کبک دری نشان نیاید
چون شد سگ شاه سوی نخچیر / آهو بره شاه راند تیر
آوخ که توام چو دست من بود / آن دست سم بدست من بود
سر بی تو بود و بسر درآید / جان بی تو بود ز بر برآید
سر بر خط تو نهادن از من / جان خواستن از تو دادن از من
از جان خودت جدا ندارم / جان بی من این روا ندارم
تو چشم منی ز چشم بی نور / بیننده ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو / دوری و نعوذ بالله از تو
اینجا منی و تویی نباشد / در مذهب ما دوی نباشد
درج دو قواره ایم سر دو / جانست بدو پاره ایم مرده
من نیستم آنچه هست با تست / این نقش خیال تست با تست
چون من توام و دو پیکری چیست / چون هر دو یکیم داوری چیست
شکل دو ولی یکیست بنیاد / چون لام و الف که لام الف زاد
اینجا منم آن دگر نگارست / و آنجا تویی این دگر غبارست
چنگی که بچنگ میکند ساز / بی زیر و بمش نیابد آواز
دو دال بیک نقط خوانست / الا دو صدف که در میانست
بگزو دو حرم یکی گزینم / با هر دو بیک قدم نشینم
آمیخته ایم مرد و باهم / آمیختنی چو زیر با بم
شمشیر دو تیغ یک نیامست / بادام دو مغز یک مقامست
چون خانه بیط دو زده باشند / سرمایه یکی دو کرده باشند
افتد چو دو ضرب جنس باهم / در یکدگرش کنند مدغم
من جنس توام بهم نشانی / یکتا کنم از دو آشیانی
بنویس دو حرف در یکی نام / کو قطره دو باش در یکی جام

یک دو مزن بدین ظریفی / یکی و یکی اگر حریفی
چون غالیه زلفهاش زنگی / چون غالیه دان دهان تنگی
زان غالیه دان شکر انگیز / ده غالیه سای و گل شکر ریز
چون ریخت نثار اشک مجنون / زنگی به ... ز مکنون
لیلی بکرشمهای مستش / برعقد گهر علاقه بستش
از بس که فشاند بر سر یار / عنبر من و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج میخواست / همت ز حبش خراج میخواست
آن قوم که خال ش ... جهند / چون همه کوی در دهند
هر کس منع الهی است در خور / یکی بجگر یکی بشکر
آنرا ز نخی نکوی سازی / وین را دهنی نکوی بازی
و آنجا که قیاس راه می بود / آن کوی سرای آن سر بود
سودا ز دو با بقیمت نسازد / صفرا ز دو را شکر نسازد
آنرا که نسیم گل تمامست / بر روی همه میوه ها حرامست
مجنون ز چنان نظاره کردن / ز دست بجامه پاره کردن
گشت از می بیخودی چنان مست / کز پای در آمد و شد از دست
دل گرچه ز عذر پاک میکرد / بی طاقتیش هلاک میکرد
چون کلبه دو باستخوان رسیدش / زخمه بهلاک جان رسیدش
ز دو نعره و راه دشت برداشت / تیغ از سر و سر ز طشت برداشت
میگشت چو آسیاب گردان / شیر از پس او چو شیر مردان
با آن دو کمان زه چتر آری / میزد ... نعره زاری
آیین کر گرفت کارش / آیینه خویش داد یارش
در حلقه زلف آن هم آغوش / خود را ز شتاب کرده فراموش
وآورد بغلط که خود منم یار / آورده بجای خود به بازار
مجنونی از دو رق فشانده / لیلی شد و آن رمق که مانده
از دیدن آن بهار خندان / گشته بهوسش هزار چندان
میخواند ز روی نیک فالی / مر لطف قصیده وصالی
شرحی ز وفای دوست میگفت / مغزی ز درون پوست میگفت
زیر آن همه چیها چو ... / میداشت لبان حلقه در گوش
میخواند بر و ثنای پاکی / کاحسنت زهی حریف خاکی
از خدمت عشق کی کبارت / بر عقل فریضه شد عمارت
عشقی که ز خدمت خدایست / آن عشق ز شهوت و هوا نیست
عشق آیینه ملبد نورست / شهوت ز حساب عشق دورست
عشق عرضی نگاه دارد / کس عشق عرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست / عشقی که غرض نشست برخاست
جز تو همه عاشقان که هستند / دور از دل تو غرض پرستند
عشق این و آن دگر گدا است / صدق این بود آن دگر خطاست
چون عشق بدین تمامی افتد / در سکه نیکنامی افتد
شد سکه نقد نیکنامی / سرمایه تو بنظامی

گفتار در صفت خزان و وفات لیلی

شرطست که وقت برگ ریزان / خونابه شود ز دیده ریزان
خونی که بود درون هر شاخ / بیرون چکد از مشام سوراخ

قاروره آب

قاروره آب سرد کرده / رخساره باغ زرد کرده
شاخ آیه هلاک یابد / زر جوید برگ خاک یابد
نرگس بکجاوه بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکسته گردد / گل نامه خون بدست گیرد
بر فرق چمن علاقه خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور / افتادن برگ هست معذور
کانا که ز عفر قه گریزند / ز اندیشه باد و رخت ریزند
آن سبزی چرخ لاجوردی / خیری شده از غبار زردی
نازک جگران باغ رنجور / شیرین لبکان تاک مخمور
سرهای بهی تهی ز ... / آویخته هم نظره شاخ
سیب زنخی بدان نکویی / بر نار زنخ زند که چونی
نار از جگر کشیده خونش / خونابه چکاند بر دل ریش
هر پسته که شد دهن دریده / عناب ز دو رلب گزیده
نارنج ز روی گرد روی / برده ز ترنج مشکبوی
در معرکه چنین خزانی / شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی / افتاده بجاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش
گشت آن تن چون گل قصب پوش / چون تار قصب ضعیف و بیهوش
آن سر که عصابهای زر بست / خود را بعصابه دگر بست
شد سرو بهشتش چون خیالی / وان ماه بهشتی چون هلالی
سودای دلش بسر در آمد / سرسام سرش بدل برآمد
گرمای تموز ژاله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد
زان پیش که او چه مهربان بود / آن مهر یکی بصد فزون بود
چون عاشق خویش را الصد دید / دل سوخته دید و آرزومند
بر خاطر آن عزیز ره کرد / سودای ورا یکی بده کرد
زانروز که یار ازو جدا شد / سرکش ز گداختن گیا شد
تا کار بدان رسید کز کار / یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه گرفت پیکرش را / تبخاله گزید شکرش را
افتاد چنانکه دانه از کشت / سرپنجه قصب رخ فروهشت
بالین طلبید از سر هوش / وز سرو فتاده شد ...
با مادر خویش راز بگشاد / یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر / کاهو بره ز سر خورد با شیر
در کوچه کار او فتاد رختم / چون سست شدم بگیر تختم
خون میخورم این چه مهربانیست / جان میکنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم / کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید / گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راز برگرفتم / هر ره که راه در گرفتم
در گردنم آر دست یکبار / خون سر گردن تو ز نهار
کان لحظه که جان سپرده باشم / وز دوری دوست مرده باشم
نرگس ز غبار دوست برکش / نیلم ز نثار یار درکش
فرقم ز گلاب اشک تر کن / عطرم ز نشانه جگر کن
بر بند حنوطم از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد

آراسته کن عروس وارم
بسپار بخاک پرده دارم

خون کن کفنم که من شهیدم
تا باشد رنگ روز عیدم

آوازه من چو گردد آگاه
کآواره شدم ازین وطنگاه

دانم که ز راه سوکواری
آید بسلام آن عماری

چون بر سر خاک من نشیند
موجود بلیک خاک بیند

بر خاک من آن غریب خاکی
نالد ز دریغ و دردناکی

یاریست عجب عزیز یارست
از من بر تو یادگارست

از بهر خدا نکوش داری
در وی نکنی نظر بخواری

من داشته‌ام عزیز وارش
تو نیز چو من عزیز دارش

آن دم که بیابیش بجویی
وآن قصه که دانیش بگویی

کو لیلی ازین سرای دلگیر
آن لحظه که می برید زنجیر

از مهر تو تن بخاک میداد
بر یاد تو جان پاک میداد

در عاشقی تو صادقی کرد
جان در سر کار عاشقی کرد

وان لحظه که در غم تو می‌مرد
غمهای ترا بتوشه می‌برد

و امروز که در نقاب خاکست
هم در هوس تو دردناکست

چون منتظران درین گذرگاه
هست از قبل تو چشم بر راه

می پاید تا تو در پی آیی
سر بازپس است تا کی آیی

یکره بره آن ز انتظارش
در [illegible] کنارش

این سینه بریده و از زبانم
کای جان من و هلاک جانم

زنهار نظر مدار ازین پس
جز از کرم خدای کس

دیدی چو زده غلط فتادی
بر هیچ خودی نظر نهادی

با عاقبت جهان [illegible]
مجنون زمانه گشت نامت

این گفت و بگریه دیده تر کرد
آهنگ ولایتی دگر کرد

مادر چو عروس را چنان دید
آیا که قیامت آن زمان دید

معجر ز سر سفید بگشاد
موی چو سمن بباد برداد

در حسرت روی و موی فرزند
سر میزد و روی و موی میکند

هر موی که بود خوانش از بر
هر موی که بود کندش از سر

بر زاری گریست بر جوانیش
خون ریخت بر آب زندگانیش

که ریخت سرشک بر سر نعش
که روی نهاد در جنیبش

چندان ز غمش بمویه نالید
کز ناله او سپهر نالید

چندان ز سرشک ناخن خون ریخت
کان چشمه آب را بخون شست

آن نوحه که خون شود ازو سنگ
میکرد بر آن عقیق گلرنگ

هر رازی ستاره طوق بر بست
صندوق جگر هم از جگر بست

آراستش آنچنانکه فرمود
گل را بگلاب و عنبر آلود

بسپرد بخاک و نامدش باک
کارایش خاک هست در خاک

خاتون حصار شد حصاری
آسود ز غم ز غمگساری

پرداخته شد حیات او نیز
بنوشت جهان برات او نیز

بازار جهان اگرچه تیزست
کاسد شده و بباد خیزست

غولیست جهان فرشته پیکر
تسبیح بدست و تیغ در بر

نقش فرشته [illegible]
کین غول [illegible]

آن تا نفریبد این عجوزت
چون خود بکند کبوده کوزت

تا جای نشد بزیر این تخت
[illegible]

کین چرخ کمان لاجوردی
گرد از تو برآرد ار نگردی

از تیغ زمین نرست یکی
کآسیب نیافت از ترکی

زرقست محیط این جزیره
خاکش سیهست و آب تیره

کشتی ز میان ساحل انداز
باشد که بشهر خود رسی باز

آنجا که نهنگ جان ستانست
در خوردن نهنگ داستانست

صندوقچه رواق گردان
غرقست بخون نژاد مردان

نقشی که طراز این دو دوست
زآمیزش آستین دیوست

چون مرد گشاده دل درین دیر
اندیشه کند بخوبی و خیر

خارش گل و چاه تخت چند
کان لحظه بچشم بخت بند

وانروز که از سر ملالت
در وی نگرد ز روی حالت

آنرا که بطبع دلکشی نیست
پروای خوشی و ناخوشی نیست

شب رفت حکایت از کی کن
یک را دو مکن دو را یکی کن

کو چشمه و کو قباد و کو جم
رفتند و روند دیگران هم

کوشیده جوان رای زیر
بگشاد کس این گره بتدبیر

با عاجزی چنین که ماییم
اسرار فلک کجا گشاییم

این آب و [illegible]
آتش نزد آب رود دوست

گر تشنگی این عروس را کشت
وز آب خورش مراد گشت

لیلی چو زوال در زمین کرد
دیوار خزینه آهنین کرد

جمله عرب از فراق رویش
گشته شکسته دل چو مویش

هر کس که درین دریغ میخورد
افسوس نمود و ناله میکرد

روضش که بهشت جاودان بود
حاجتگه جمله جهان بود

خاکش ز شکوه تابناکی
حاجتگه خلق شد ز پاکی

طغراکش این مثال مشهور
بر شقه چنین نوشت منشور

زاری کردن زید در وفات لیلی و خبر بردن بمجنون

کز حادثه وفات آن ماه
چون زید شکسته دل آگاه

گریان شد و تلخ تلخ بگریست
بی گریه تلخ در جهان کیست

پوشید کبود او سیاهی
چون ظلم رسیده دادخواهی

آمد سوی آن حظیره دهقان
چون ابر بهار شد خروشان

بر مشهد او که موج خون بود
آن سوخته دل مرحمت بود

چندان غم و درد یاد کردش
کافاق سیاه شد ز دردش

وز روضه آن بهار خندان
بگرفت سبک ره بیابان

آمد بر آن ز راه برده
تاریک شب و چراغ مرده

گریان گریان نشست پیشش
شوریده و آب چشم خویشش

میکوفت بگریه بر زمان سر
میزد ز دریغ بر زمین بر

مجنون که نشان رنگ او دید
وان شورش حال تنگ او دید

کشاهد رسیدت ای برادر
گرد و نفس [illegible] آذر

رخساره چرا تباه کردی
درّاعه چرا سیاه کردی

گفت از پی آنکه بخت برگشت
اندازه کار ما دگرگشت

آبی سیه از زمین برآمد
مرگ از در آهنین درآمد

بارید بباغ ما تگرگی
از گلبن ما نماند برگی

ماه سهی از فلک درافتاد
سرو سهی از چمن برافتاد

لیلی شد و رخت ازین جهان برد
با داغ تو زیست هم در آن مرد

مجنون که رسید این بگوشش
کان زلزله دید ماند مدهوش

چون صاعقه خورده را برافروخت
زان برق هم او فتاد هم سوخت

یک لحظه در آن فتادگی ماند
برجست و بچرخ سر برافشاند

کای بی نمک این چه شور بختیست
با سست رگی این چه سختیست

این صاعقه بر گیاه ریزند
با مورچه چنین ستیزند

خونابه بقدر جام دادن
ساغر بقیاس کام دادن

من سوخته آن چنان که کرمم
گر باد طپانچه بمیرم

شمشیر کشیدنت چرا بود
این پشه نه آخر اژدها بود

آن خسته و جامه پاره کرده
بروی دو جهان نظاره کرده

زانگونه که آن سرشک راند
چشم همه پر سرشک ماند

چون کوه بکوه و دشت بر دشت
گریان ز خروش کنان همی گشت

زید از پس او چو سایه پویان
وز سایه او خلاص جویان

زانجا که مزاج طبع او خواست
کرد آرزوی زیارت دوست

از زید نشان تربتش جست
وانگه چو گیاه تربتش رست

آمد بحظیرگه شبستان
شوریده و سر چنانکه مستان

غمگین تر از انکه باز جوید
رسواتر از انکه بازگوید

سر کوفته و جگر دریده
موی از بن گوش در بریده

قامت زده و شکسته قامت
وانگیخته از جهان قیامت

چون دید جمال تربت از دور
افتاد چنانکه سایه از نور

غلطید چنانکه مار غلطد
یا کرم بزیر خار غلطد

در شوشه تربتش بصد رنگ
پیچید چو مار گنج بر گنج

از بس که سرشک لاله گون ریخت
ژاله ز گیاه خون برانگیخت

خونابه جگر چو شمع پالود
بگشاد زبان آتش آلود

کاوخ چه کنم چه چاره سازم
کز درد چو شمع میگدازم

سروی ز چمن گزیدم آزاد
دست اجلش بباد برداد

یکدسته بنفشه کشتم چست
باکینه چنانکه از دلم رست

بیدادگری زمین ربودش
من کاشته بودم و درودش

ریحان رهی ز جهان گزیدم
کز لاله رخش جهان ندیدم

دزدی بدر آمد از کمینگاه
ریحان بشکست و ریخت بر راه

وانگاه بچمن سر فرو کرد
میگفت و همی گریست از درد

کای تازه گل خزان رسیده
رفته ز جهان جهان ندیده

ای باغ ولی خراب کرده
بر داده و لیک برنخورده

چونی ز گزند خاک چونی
در ظلمت این مغاک چونی

چونت عقیق آبدارت
وان غالیه های تابدارت

چونی ز گزندهای این مار
چون میگذرانی اندرین غار

در غار همیشه جای مارست
ای دوست ترا چه جای غارست

در غار تو غم خورم که یاری
چون غم نخورم که یار غاری

هم گنج شدی که در زمینی
گر گنج نه‌ای چرا چنینی

هر گنج که آن درون غاریست
در دامن او نشسته ماریست

من مار ز آستان گنجم
بر گور تو پاسبان گنجم

آن خال چو مشک دانه چونست
وان چشمک آهوانه چونست

سرو تو کدام جویبارست
بزم تو کدام لاله زارست

بر چشم که جلوه می نمایی
در مغز که نافه میگشایی

شوریده بری چو ریگ در راه
آسوده شدی چو آب در چاه

گر دور شدی ز چشم [illegible]
یک چشم زدن ز دل نه‌ای دور

گر نقش تو از میانه برخاست
اندوه تو جاودانه برجاست

من گر تو بیاد دل نهادم
یاد تو نکاهد از زیادم

چون نیست غمت زیاده رفته
خواهی تو نشسته خواه رفته

تا طوق زنم بگرد مهدت
خالی نیم از وفا و عهدت

گر رخش تو پیش دار و آهنگ
زانست که هست پای من لنگ

تا با تو در آمدم بدین خاک
بادا کفنت ز خون من پاک

قندیل روانت از روانی
افروخته باد جاودانی

این گفت و نهاد دست بر دست
چرخی زد و دست بند بشکست

برداشت ره ولایت خویش
مشتی دو سه کاسش از پس و پیش

در رقص جمل چو ناقه میراند
بر حبل فراق بیت میخواند

میداد ز گریه ریگ را رنگ
میزد سری از دریغ بر سنگ

چون بخت شدی ز گریه کارش
برخواستی آرزوی یارش

سر بر سر خاک او نهادی
بر خاک مزار بوسه دادی

با تربت آن بت وفادار
گفتی غم دل بزاری زار

او بر سر شغل و محنت خویش
وان جام و دو ایستاده در پیش

او زمزمه گشته ز آب دیده
وایشان حرمی بدو کشیده

چشم از ره او جدا نکردند
کس را بر او رها نکردند

وز بیم دوان برآن گذرگاه
بر جمله خلق بسته شد راه

تا او نشدی ز مرغ تا مور
کس پی ننهادی اندر آن گور

زیشان ورقی سیاه میکرد
عمری بهوس تباه میکرد

روزی دو سه با سگان آن کوه
میزیست چنانکه مرگ از آن [illegible]

گه قله ز گور یار میساخت
گه از پی گور دشت می‌تاخت

و آخر چو بکار خویش درماند
او نیز رحیل نامه برخواند

آمدن سلام بغدادی پیش مجنون نوبت دوم

تاریخ نویس عشقبازی
گوید ز نوشتهای تازی

کافتاد سلام را دگربار
کآید بسلام آن گرفتار

برخاست نهاد روی در راه
میگشت بکوه و دشت یکماه

تا حالتش بوادی تنگ
افتاده و سر نهاده بر سنگ

یکبارگی شکسته پر و بالش
وز گونه نگونه گشته حالش

از رخنه شدن به پیش [illegible]
[illegible]

آن دلشده چون درو نظر کرد
گفتا ز کجایی ای جوانمرد

گفتا که منم سلام رنجور
کایم بسلامت از ره دور

مجنون چو شنید شرح کارش
دانست و گرفت در کنارش

گرد آن دو دراز راه دور
چون آتش زآب سایه از نور

گفتا ز چه رنجه گشته باز
کآزرده شدی ز من بآغاز

من غم زده و تو نازنینی
با من بچه روی می نشینی

اول ز منت نبود سازی
کاخر منت بود نیازی

اما چو رسیدی ای جوانمرد گستاخ نتوان که بازپرس کرد
حاجت نخای تا برآرم مقصود بگوی تا گذارم

بنمود سلام حق شناسش در هر سخنی ببی سپاسش
کانعام تو هست پیش خوردم شکر تو بجای خویش کردم

از طبع خود و خزینه دادی گنجم ز حصار سینه دادی
زین پیش چنانکه دسترس بود لفظ تو مرا ذخیره بس بود

کردی ز قصیده‌ای چو دُر دست دو من تهیم را پر
باز این بوسم گرفت کام از باغ تو میوه‌ها ربایم

گر سعی کنی بجان پذیرم در ننگ رخانه پیش گیرم
امسال چه محنت آزمودی کان مرده که یار بود بودی

دل طرب شکسته بینم شوریده و غربت نشسته بینم
آگاه کنم که کار چونست چون تو با تو یار چونست

مجنون چو شنید پرسش یار کاری بدل آمد و شد از کار
نالید که ای زمان زاری در حسرت آن بت حصاری

برزد ز میان جان دم سرد کاوخ جگرم بسوخت از درد
بگذار ز کار من چه پرسی چه یار ز یار من چه پرسی

یارم بکجا بزیر خاکست [illegible]
کان حور ز نسب وفا سرشتست ار دو ازو او در بهشتست

او زنده و مرده شد چراغش من مرده و زنده‌ام بداغش
بسیار سخن دری رقم راند بسیار ورق ازین سخن خواند

بگرفت سلام را سبک دست در مشهد یار رفت و بنشست
کان یار پری نشانم اینست اینست هلاک جانم اینست

چون دید سلام زاری او بی یاری و بیقراری او
آن نوحه گری در او اثر کرد او نیز بنوحه دیده تر کرد

میریخت ز دیده آب گلگون از هر مژه راند قطره‌ای خون
گر رفتن آن گل بهشتی در موج دلم فکند کشتی

جانم ز پی تو در غم افتاد لیکن صاعقه سخت محکم افتاد
ماهی دو سه مهر باخت با او زانگونه که بود ساخت با او

مرحب گر او شنید در حال زان گشته که بود تا دو سه سال
از قصه و قطعه و قصیده یکیک بنوشت بر جریده

چون هر چه بگفته بود بنوشت دستوری خواست بازپس گشت
وان جمله گزیده گرفت برپا آورد و بتحفه سوی بغداد

وفات کردن مجنون در مشهد لیلی

انگشت کش سخن سرایان این قصه چنین برد بپایان
کان سوخته خرمن زمانه شد خرمنی از سرشک دانه

دستان فلک شکست خوردش چون خرد نخست باد بردش
زان حال که بود زارتر گشت بی زورتر و نزارتر گشت

جایی ز قدم رسید تا لب روزی بستم رساند تا شب
نالید ز روی دردناکی آمد سوی آن غریب خاکی

در حلقهٔ آن خطیره افتاد کشتیش در آب دیده افتاد
غلطید چو مور خسته کرده پیچید چو مار زخم خورده

پیچی دو سه زار

پیچی دو سه زار زار برخواند اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست انگشت گشاده دیده در بست

کای خالق هر چه آفریدی سوگند بهر چه برگزیدی
کز محنت خویش وارهانم در حضرت یار خود رسانم

آزاد کنم ز سخت جانی آباد کنم ز سخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر وان تربت را گرفت در بر

چون تربت دوست در بر آورد ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه آن کیست که نگذرد درین راه

راهیست عدم که هر که هستند از آفت قطع او نرستند
بشتاب که راهت از جهان رفت آهسته مرو که کاروان رفت

عاقل چو رسد بخس کاهی جوید ز سپه گریز راهی
در حبس که جهانی آخر ره جوی که داری جانی آخر

این پیرزنیست کز گرانی مرکش طلبی ندهش ستانی
تا رخ ننمایدت تمامیت چون روی نماید اژدهایست

نیرو دهی و نور دیده زر روی گراف آفریده
پنداشته تو که چراغی آرایش روی صحن باغی

بالای فلک ولایت تست هستی همه در حمایت تست
سلجوقی اولین سجودی میراثی آخرین وجودی

بر مایهٔ قدر خویش نه پای تا بر سر آسمان کنی جای
در قامت خویش هر که کار پس قیمت خویشتن نگهدار

در خاک مپیچ کو غبارست با طبع مساز کو شرارست
از سیل چو کوه سر بگردان سیلی خور و روی بر مگردان

سنگی گر ز پایت افکند لعل پروانه بپوس کو زند نعل
وان سرکه که با تو برزند جوش بر هم زن چشم و نوش کن نوش

این ره بوفا بسر توان برد زو جان برضا بدر توان برد
بد خو طلبیدن بدخارت خونخواره چو آب خوشگوارست

چون آب روندهٔ خوش طبیعت هرجا گذری لطیف سان باش
خاک تو شد این جهان هستی چون خاک مکن جهان پرستی

دایم بتو بر جهان نماند آن را میرست کان نماند
مجنون ز جهان چو رخت بربست از سرزنش جهانیان رست

بر مهد عروس خوابنیده خوابش بع بود دولت دیده
تا سود و درین سرای پرور چون خفت مع الغرامه آسود

افتاده بجا بدان حال یک ماه کشیده دام یک سال
او خفته چو شاه در عماری وایشان همه در یتاق داری

وان یار کیان رایگان کرد بر دامن او کشیده نادرد
بر گرد خطیره خانه کرده وان گور که آشیانه کرده

نظاره گنی که دیدی از دور شوریدن آن دوان چو زنبور
پنداشتی آن غریب خسته آنجاست بسنم خود نشسته

وان تیغ زنان ز قهرمانی بر شاه کنند پاسبانی
وا که نه از آنکه شاه مردست پاسش بکر و کلاه برده است

از زلزلهای دور افلاک شد ریخته و فشانده بر خاک
وان گرگ سگان استخوان خوار کس را نه باستخوان او کار

چندانکه دو ان بماند بر جای تنها در آن حرم کسی پای
مردم ز حفاظ بانصیب است این مردمی از دو ان غریب است

شد سال که نشستنان دو آدم آوازه شد ز کام و ناکام
برخی ز علاقه کوی بردند برخی سوی نعمت مردند

دوران چو طلسم گنج بنمود وان قفل خزینه بند بگشود
گستاخ روان آن گذرگاه کردند درون آن حرم راه

دیدند فتاده همرهانی منوّرش شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش از راه وفا شناختندش

آوازه روانه شد بهر بوم شد در عرب این فسانه معلوم
خویشان بگزیدگان پاکان جمع آمده جمله دردناکان

رفتند و در آن نظاره کردند رخ بسته و جامه پاره کردند
وان کالبد که خفته مانده همچون صدف سپید مانده

گرد صدفش چو در رهه بود بار آتشش چو صدف بپرورد
در گریه شدند سوگواران گردند برو سرشک باران

او خود که بکار سنگ پیش داشت از نافه عشق بوی خوش داشت
شستند بآب دیده پاکش دادند ز خاک هم بخاکش

پهلوگه دخمه را گشادند در پهلوی لیلیش نهادند
شه راست آنجا که بردند سرمست بحاقش سپردند

خفتند در آن جهان بیک عهد بودند درین جهان بیک عهد
خفتند بناز تا قیامت برخاسته از میان ملامت

گردند چنانکه بود راهی بر تربت مرده روضه گاهی
آن روضه که رشک بوستان بود حاجتگه جمله جهان بود

هرکه آمدی از غریب بیگانه در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا گشتی تا حاجت او روا گشتی

یارب چو بکوششی دو نالی رفتند ز عالم آن دو حالی
آراستش لطف یارشان کن در آمرزش خود نثارشان کن

هم تربیم جاودانی نوبت چو بجا رسند نوداری
زید آن سره مرد مهرپرور کای رحمت و آفرین بر آن

از مشهد آن دو شمع پرنور پیوسته قدم نداشتی دور
پیتی که چو لعل سفته بودند بر حالت خویش گفته بودند

بخواب دیدن زید لیلی و مجنون را

از راه بصر بهوش و فهمش هیجت دو چو یافت کرد جمعش
افسانهٔ آن دو هم مدارا در عالم ازو شد آشکارا

بر خاطر او گذشت یکروز اندیشهٔ آن دو خاطرافروز
کان تازه دو هفت بنگزرد چون چند بهم بزیر پرده

در قالب خاک تیره خفتند یا شمع منور بهشتند
شب چون سر نافه را گشاید برشقه روز مشک پاشید

بنمود فرشته ایش در خواب آراسته روضه جهانتاب
صحنش ز بلندی آسمان حوضی چو دل بلند بختان

در دامن هر شکفته باغی هر برگ گلی دو چراغی
در هر چمنی چو چشم بینا مینو صفتی برنگ مینا

خضرا تراز

خضرا تراز و زمردی نه انوه مکیش حدّی نه
هم رود و زنان نرخمه رانان هم فاختگان ترنم خوانان

در سایه گل چو آفتابی نخلی زده برکنار آبی
وان تخت بطرزهای دیبا چون فرش بهشت گرد و زیبا

فرخ دو سروش پی خجسته بر دو بساط گل نشسته
سرتا قدمش ز نور بر نور آراسته چون تجلهٔ حور

گه بر لب جام لب نهادند گه بر لب خویش بوسه دادند
کامی چو جهان خویش گفتند کامی برا و خویش خفتند

پیری بتعهد ایستاده سر بر سر تختشان نهاده
هر لحظه بنو نثاری انگیخت بر تارک آن دو شخص میریخت

می برگ و نوبهار ورقش وایشان دو به دو بتقصه خویش
بیننده بخواب از آن نشانی پرسید ز پیر آسمانی

این هر دو بت زکی افتند وین منزل جان کجا بوافتند
در باغ ارم بنام ... اند کین ... بتان که جاودانند

آن پیر زبان گرفته حالی گفتش ز سر زبان لالی
کین یار دو گانه یگانه همشده رفیق جاودانه

آن شاه تبار راستبازی وین ماه تبار دلنوازی
لیلی شد و لیلی آنچه ماهست مجنون لقب آمد آنکه شاهست

بودند دو لعل ناسوده در درج وفا بهم ربوده
آسایش آن جهان ندیده وینجا مراد از آن رسیده

زینجا اگر نمیستند الله ابد الابد چنین اند
هر کو نخورد در این جهان بر زینگونه کشد دران جهان بر

آنکس که درین جهان حزینست شاد و شش در آن جهان چنینست
چون مشعل صبح گیتی افروز در خرمن من زد آتش روز

شد زید ز خواب خویش بیدار کرد این همه دیده را پدیدار
تا هر که در این جهان کند جای بر گور از آن جهان نهد پای

این عالم غایت و حالات وان عالم باقیست و ثابت
پاکی گرد و تمامی از خاک فنا پذیرد بی

زنهار بهوش باش زنهار کان گل نه نرست با همچنان خار
گو هر طلبی ز کان بیرس امنیت همه از آن بیرس

خود را بجرم عشق بسپار تا باز رهی ز خود دیگر بار
در عشق چو تیر شو روانه تا دور شوی از این نشانه

عشقت کرد کشای هستی گر داده بر آن خود پرستی
هر شربت غم که جان گزایست چون عشق و بد بجان فزاید

بسیار شراب تلخ چون زهر کز عشق شدست چاشنی بهر
این شربت اگر چه تلخ ناکست ساقیش چو عشق شد چه باکست

دریای سخن نبود پایاب گشتی بعدم رسید دریاب
شد قصه بغایت تمامی المنة لله ای نظامی

وخاک است
و پاک است
برلیلی بیت بعد
و بعض النسخ

این قصه کلید بستگی باد / در خواندن او خجستگی باد / هم فاتحه‌اش به است مسعود / هم خاتمتش به باد محمود

شاها ملکا جهان پناها / یک شاه نه که صد هزار شاها

در مدح شاهزاده و پند دادن او گوید

جمشید دوم به تخت گیری / خورشید کرم به بی نظیری

شروانشه کیقباد پیکر / خاقان کبیر ابوالمظفر / ای ختم قدر ان و پناهی / بی خاتم تو مباد شاهی

ای مهتر نسل آدمی زاد / ای ملک ده و عالم از تو آباد / ای چشمه خورشش میان ... / پاکی و بزرگیت مهیا

روزی که به طالع مبارک / پردن روی ای شه مبارک / مشغول شوی به شادمانی / این نامه نغز را بجوانی

آن پیکر آن عروس گری / کز گنج بری و گاه بکری / این نامه سندیت بو ... / زاحسنت خویش بدیده ...

در گردش او به چشم تفضل / از تو کرم و ز من توکل / گرچه دل پاک تخت پرور / بسند ترا نصیحت آموز

زان نامه نصرت الهی / بشنو دو سه حرف صبحگاهی / بنگر که جهان چه سرفشانست / وز چندین ملوک باز ماندست

پیوند تو گشت دوری / چه ... سیاه کاری / آن به که تو مانی از جهان باز / با کام جهان جهان بپرداز

کاری که صلاح دولت تست / در جستن آن چنان کمر بست / از هرچه شکوه تو بر تخت / پرداختش گرچه خاک بخت

ملکی که سزای راتیست / خود در حرم ولایت تست / برگردن هیچ نیک خواهی / شمشیر مکش بهر گناهی

دشمن چو به تو رسد زمانش / ایمن مشو و ز درمانش / با هیچ دو دل مشو تو در جنگ / تا سکه درست خیزد از ضرب

تا روزی تو که هست کاری / از عون خدا به جوابی / راهی تو اگرچه هست شوار / رای دگران درست بگذار

سستی تو مده به هیچ بر زن / هرکس که دو دل بود ز دوزن / هر جا که قدم نهی فراپیش / باز آمدن قدم بیندیش

تا کی برسد قدم برآید / گرده کبنی بخنج شاید / مغرور سیام حاج ... / الا به زبان راست گویان

در قول چنان کن استواری / کایمن شود از تو زینهاری / بر عهد کس اعتماد منمای / تا در دل خود نیابیش جای

مشمار عدو حقیر خود / خار از ره خود چنین توان برد / بر گوش کسی مفکن آن راز / کازرده شوی بگفتنش باز

از هرچه طلب کنی شتاب / پیش از همه نیکویی مینداز / با اینکه حلال تست زاده / پهلو کن از آن حرامزاده

گرچه بصبوح باده پوست / باده تو خوری عدو شود مست / چندان تو بخور که مستی آرد / کالایش خودپرستی آرد

آنروز چه خوشترست آن روز / بر چشم بدان سپند میسوز / آن شب که شوی بطبع خرم / بادی به دعای خود بدم دم

در مجلس می گشاده کن روی / تا گرد شود نشاط آن کوی / بر هرچه عمارتست خیاب / بشتاب که مصلحت شتابست

در دوری کام خویش تنگ / اقبال تو خود بر آرد آهنگ / این جلوه فشانها که گویم / با تو سخن حسابانه جویم

گر نی دل تو جهان خداوند / محتاج نشد بایچنین پند / آنرا که ترا است راه بینی / او مانده خود صواب رانی

در چرخ تو بزیر چرخ گردان / بس باد دعای نیکمردان / جز تو بوقت شاه کامی / بس باشد همت نظامی

یارب ز جمال آن جهانگیر / ز آشوب گزیده ورد آنگیر / هرجا که رود تو سازکارش / هرجا که رود تو باش یارش

باد همه اولیاش منصور / واعدا ز حنیفکیت مقهور / بر دستش جام خسروانی / بر باد روانه زندگانی

یکقطره ز من و بحر جاش / کین نامه نگاشتم بنامش

این نامه که هست داوری باد / بر دولت او خجستگی باد

تمت کتاب لیلی و مجنون شیخ نظامی علیه الرحمة والغفران
فی شهر جمادی الثانی
علی ید الفقیر ولی
ابن سعید ...
فی سنه ثمانیه
عشرین و
الف
[illegible]

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو / در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز و انجمن پیوند / سایه پرورد تست هرچه که هست / ای همه ... کار همه

آفریننده خزاین جود / مبدع کارخانه وجود / روشنی بخش اهل بینایی / نه بصورت بصورت آرایی

بجنابت نیاز موجودات / زنده بی گزند و هست حیات / هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین نخوانندت

ای جهان را ز هیچ سازنده / هم نوا بخش و هم نوازنده / نام تو ابتدای هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست

اول اولین بسبق شمار / وآخر آخرین بآخر کار / هست و بوده همه درست بتو / بازگشت همه قیامت بتو

نام تو ابتدای هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست / بسته بر حضرت تو راه خیال / بر درت ناشسته گرد زوال

تو زنادی و دیگران زاده / تو خدایی و دیگران باده / بیک اندیشه راه بنمایی / یک نگت کار بکشایی

داوری ما اهل سجده شد سر او / قفل بر قفل بسته شد در او / تو دهی صبح را شب افروزی / روز را مرغ و مرغ را روزی

تو سپردی به آفتاب و ماه / دو سراپرده سفید و سیاه / روز و شب سالکان راه توام / سفته گوشان بارگاه توام

جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند / تو برافروختی درون چراغ / خرد تابناک تر ز چراغ

با همه زیرکی که در خرد است / بیخود است او بود بجای خود است / چون همه در ره تو پی گردد / گرد این کار ره همی گردد

جان که او جوهر سرشتن ماست / کس نداند که جای او بکجاست / تو که جوهر نداری جایی / چون رسد در تو وهم شیدایی

رهنمایی او نهایت نه / همه جایی و هیچ جایت نه / ما که جز ز زیر گردونیم / با تو بیرون ز هفت پرده ایم

ای ز روز سفید تا شب داج / بر درهای فیض تو محتاج / نقل کلی که از تو یافته راه / هم ز تعبیت گرده دو تو کوتاه

حال گردان تویی بهر سانی / جز تو کس نیست حال گردانی / تا تو آهی تو نیک و بد بود / هستی کس ز ذات خود نبود

تو دهی و تو آری از دل سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ / گیتی و آسمان که گستی کرد / بر درت ...

هر کسی نقش بند پرده تست / همه سپند کرده کرده تست / در ونیک راستار چون آمد / که خود از نیک و بد برون آمد

کرده ستاره سعادتی داده‌ای / که بفتواه منجم آزادی / گیست از مردم ستاره شناس / که بگنجینه ره برد بقیاس

تو دهی بی میانجی آن گنج / که نداد شمار هفت و پنج / هرچه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم

خواندم و هر ورق که جستم / چون ترا یافتم ورق شستم / ای تو زنده و مرگ را جاست / وز تو هر گوهری را ...

همه را روی در خدا دیدم / وان خدا را همه ترا دیدم / برد خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن

تا من بی میانجی گران / تو ده‌ای زنده بخش جانوران / چون بعهد جوانی از بر تو / بدر کس نرفتم از در تو

همه را بر در تو فرستادی / من مخیج استم تو میدادی / چونکه بردار که تو گشتم پیر / زانچه ترسیده بیست دستم گیر

چه سخن گین سخن قناعت همه / تو مرا ای جهان ... / من سرگشته راز کار جهان / تو توانی که رهانی از آن

بر که نام که دستگیر تویی / هرچه پذیرم که در پذیر تویی / راز پوشیده وست گرچه بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی

عوضی کز تو نیست پنهانی / تو را آور که هم تو میدانی / عوض آن به که از تو میجویم / سخن آن به که با تو میگویم

از تو ... / با تو هستم بی عوض بود نعتم / راز کو گیم بخلق خاره شوم / با تو گیم زبر گواره شوم

ای نظامی پناه پرور تو / بر در کس مرانش از در تو / سرفکنده ای ... / نقش ... خوشنودی

در نعت حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم گوید

تا بوقتی که عوض کار بود / گرچه درویش کاهکار بود

نقطه خط اولین پرگار / خاتم آخر آفرینش کار

نوبر هفت باغ چرخ کهن / ورد اللیج صل و تاج سخن / کیست جز خواجه موید رای / احمد مرسل آن رسول خدای

شاه پیغمبران به تیغ و به تاج / تیغ او شرع و تاج او معراج / آیت انبیا را مایه / در بنش دانش و عرش سایه

پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش ... ولایت خاک / همه هستی طفیل و او مقصود / او محمد رسالتش محمود

اولین گل که در چمنش فتره / صاف او بود دیگران چو دُرد / اوست ... ز دور کائنات / خطبه خاتمت هم او خواند

امر و نهیش ز راستی موقوف / نهی او منکر امر او معروف
آنکه از فقر فخر داشت بگنج / چه حدیث است فقر و چندان گنج
وانکه از ذره سایه گشت [illegible] / چه سخن سایه آنکهی خورشید
ملک را قایم است [illegible] بود / قایم آنرا که پادشاهی بود
هر که بر خواست میفکندش پست / وانکه افتاد میگرفتش دست
تا نکو کرد و در نکو میکرد / قهر بدگو هم او میکرد
تیغ از آن سر بقهر خونریزی / رفق از این سر بمهر آمیزی
فرمش جان نواز تنگدلان / آهنش تیغ سای سنگدلان
آنکه باد از براق زین بستند / بر کمرها دوال کین بستند
اینک امروز بعد چندین سال / همه بر کوس او زنند دوال
هرچه ایزد گزید از دو سرش / آسمان را قصیده از مهرش
چشم او دار که همه [illegible] / [illegible] کاهی بر برون [illegible]
حکم منشور را رسالت [illegible] / تاج حکم او نه هفت سرا
حلقه داران چرخ کهنه کلاش / در ره دین کشش حلقه بگوش
ز آفرینش دو نور پیش او / کافرینش برآفرینش او
نفس مهر چو مشک افشانه / رطب تر ز نخل خشک افشانه
با جهان جان که مردمش [illegible] است / از زمین تا باسمان چند است
آن چه [illegible] حیات از آن جاست / همه دیوند و او سلیمانست
مهر بخش خار خشک رطب است / رطبش خار دشمن انعجب است
کرده ناخن برای انگشتش / سیب مه را دو نیم در مشتش
آفرین کردش آفریننده / کین گزین بود و آن گزیننده
باد پیش از مدار چرخ کبود / بر گزیننده و گزیده درود

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم گوید

چون نگنجید در جهان تاجش / تخت بر عرش برد معراجش
کیف بر باد زیبی خاکی / نارسیغت کرده ز افلاکی
سربلندیش را ز پایه پست / جبرئیل آمده براق بدست
پاس شب را ز خیل خانه خاص / تو ای امشب براق از اخلاص
چو نکه مهر تیاقت آوردم / بجنیبت براقت آوردم
سرعت برق رو براق تراست / منشین کامشب این براق تراست
مهد بر چشم [illegible] ماه نو [illegible] / بر کواکب دوان که شاه توئی
ششدر جهت را ز چار میخ در آر / ناخلفات بکلی میخ برآر
کوران از سماک [illegible] بند / در کش ایوان قدس رنگ کند
خیز تا در تو یک نظاره کنند / هم کف و هم ترنج پاره کنند
آسمانرا ز نور پایه خویش / طره نو کن ز عهد سایه خویش
عطرسایان شب که با تو اند / سر پوشان در نظاره تواند
تا ز خیبان [illegible] پگاه / بر تو عاشق شده ز [illegible] وار
شب روان از شکوفه چو چراغ / تازه رو باش چون شکوفه باغ
شب قدر آن شب است [illegible] / یافت نوای هر آنکه خواست [illegible]
تازه تر کن ز مشک [illegible] فرش / خیمه زن بر سر سریر عرش
روشن از دیده ور فروز چو نور / فرش را شقه در فرود چو حور
تاج بستان که تاجور تو شدی / بر سرآی از سران که سر تو شدی

سر برآور ز پرده فراختنی / دو جهان خاص کن بتنها ختنی
راه خویش از غبار خالی کن / عزم درگاه لایزالی کن
تا بحق القدوم آن قدمت / بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل براز / گوش کرد این پیام روح نواز
در شب تیره آن سراج منیر / شد ز نقش مراد مهرپذیر
زان سخن هوش را تمامی داد / گوش را حلقه غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل / وین امین خرد بعقل و دلیل
دو امین را بر امانت گنجور / این ز دیوان و آن ز مردم دور
آن رسانده آنچه شرط بود پیام / وین شنیده آنچه بود سر کلام
برق کردار بر براق نشست / بارکش زیر و تازیانه بدست
گردن از طوق آن کمند نتافت / تا چنین تربت آگهی یافت
چون درآورده در عنان پای / کبک علوی خرام جست ز جای
می پرید آنچنان که از تک تاب / بر فلک [illegible] پیش چار عقاب
بر دو از پای تخت طاووسی / ماه بر سر چو مهد کاووسی
هرچه را دید زیر گام کشید / شب لگدخورده لگام کشید
وهم را بی [illegible] چون [illegible] گام / برق دیدی که چون کشید بنام
سرعت او در جهان گردی / جنبش روح در جوانمردی
بود با راهوارش هم لنگ / با چنان پی فراخیش هم تنگ
تا کشش سر قطب خالی شد / این جنوبی و آن شمالی شد
منظرش با سماک آن جدی [illegible] / گاه رامح شود و گاه اعزل
چون محمد برقص پای براق / شد بتقطیع قطع این اوراق
راه در راه از دو جهان برداشت / دوری از دور آسمان برداشت
می برید از منازل فلکی / شاه راه سپهر شیر ملکی
ماه را در خط حمایل خویش / داد سرسبزی از شمایل خویش
بر عطارد ز قبه [illegible] بست / رنگی از کوره رصاص ببست
زهره را از فروغ مهتابی / برقعی بر کشید سیمابی
چون بر آمد بتخت گاه سپهر / تاج زر بر نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفه شام / سرخ روئی گذاشت بر بهرام
مشتری را ز فرق [illegible] تا پای / در دسر داده گشت صندل سای
تاج کیوان چو چوبه زد قدمش / در هوا [illegible] شد علمش
او خرامان چو باد شبگیری / بر [illegible] چو شیر نخچیری
هم رفیقش [illegible] ز افتاد / هم براقش ز پویه باز افتاد
منزل آن [illegible] دوری / یافت از جبرئیل دستوری
چون از او جبرئیل باز [illegible] / [illegible] ساخت از [illegible]
سر بشر زد ز مهد میکاییل / بر صدا گاه صور اسرافیل
رفرفش گرچه بود سدره گشای / رفرف و سدره هر دو ماند بجای
همره از همه ره [illegible] گذشت / راه دریای بیخودی بر داشت
قطره در قطره زان محیط گذشت / قطره شد قطره آنچه دید نخست
سر برون زد ز عرش ربانی / در خط [illegible] سر سبحانی
حیرتش چون ظهورپذیری کرد / رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب قوسین بود از آن [illegible] / بگذشت از دنی و او ادنی
گامی از بود خود فراتر زد / تا خدا دیدنش میسر شد

چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بی حجاب سپید
دید معبود خویش را بدرست / دیده از غیر هرچه بود بشست
دیده بر [illegible] جهت [illegible] مقام / گرچه ز راست [illegible] کلام
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست / [illegible] جهت گشت و پیش و پس برخاست
بی جهت با جهت [illegible] / زی جهت بی جهت [illegible]
شش جهت چون [illegible] / هم جهان هم جهت [illegible] کند
تا نظر بر جهت [illegible] / دل ز [illegible] اضطراب [illegible]
جهت از دیده چون نهان باشد / دیدن بی جهت [illegible]
همگی را جهت کجا سنجد / در احاطت جهت کجا [illegible]
چون نبی بی جهت خدا را دید / بی لب و بی دهن کلام شنید
تربت خاص خود و خلعت خاص / یافت از قرب حق ز اخلاص
جامش اقبال صرف [illegible] / هیچ باقی نماندش از باقی
باد از ما هزار هزار درود / آمد از اوج آن مدار فرود
هرچه آورد نزل یاران کرد / وقف کار گناهکاران کرد
ای نظامی جهان پستی چند / بر بلندی برای پستی چند
کوش تا ملک سرمدی یابی / وان ز دین محمدی یابی
عقل را گر [illegible] داری پاس / رستگاری بنور شرع قیاس
چون اشارت رسید پنهانی / از سرا پرده سلیمانی
پر گرفتم چو مرغ بال گشای / تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید / کز هلالی برآر از شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی / کس نه بیند در از باریکی
تا کند صید سحر سازی تو / جادوان را خیال بازی تو
فلفلی چند را بر آتش ریز / غلغلی برفکن بر آتش تیز
مهد سر و جهان از این تنگ / پای کوبی بس است بر سر سنگ
بزم را قند [illegible] / بزم کردان ز بهر دل [illegible]
عطسه ده بر کلک نافه گشای / تا شود باد صبح غالیه سای
باده کو رقص بر عبیر کند / سبزه و مشک بر حریر کند
گنج بر وقت گنج بردن تست / گنج شد دور تر شمردن تست
تاک انگور تا نگردد زار / [illegible] پایدار [illegible]
گنج بود تو [illegible] / هر در گنج [illegible]
مغز بی استخوان نبیند کس / انگبین بی مگس [illegible] کس
ابر بی آب چند باشی چند / گرم داری تنور نان در بند
پرده در بند و جای کی نجای / رو بگردان و پرده گی بگشای
چون میان سخن ز سر برخاست / شاه را مانی نشست و غم برخاست
جستم از نامهای نغز نورد / آنچه دل را گشاده داند کرد
هرچه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشه رسیده نخست / همه را نظم داده بود درست
اندر آن لعل سفتنی کرده / هر یکی زان قراضه خرچی کرده
من از آن خرده چون گهرسنجی / برتراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان چو نقد کار کنند / از همه نقد [illegible] اختیار کنند

آنچه او نیمه گفته بد گفتم / گهر نیم سفته را سفتم
آنچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش بر قرار روز نخست
جهد کردم که از چنان ترکیب / باشد آرایشی بنقش غریب
باز جستم ز نامهای نهان / که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری / در کتاب بخاری و طبری
و دگر نسخها پراکنده / هر دری در دفینه افکنده
هر ورق کو فتاده در دستم / همه را در خریطه بستم
چون از آن جمله در سواد قلم / گشته سر جمله گزیدم هم
گفتمش گفتنی که بپسندم / [illegible] زیرکان فرو خواندم
نقش این نامه چون [illegible] / جلوه دادم از آن بهفت عروس
آخر از هفت خط که یار شود / نقطه بر نشان کار شود
نقش بندی که نقش دارد / سر رشته را نکه دارد
گیر رشته گر ز خط گردد / همه سر رشته غلط گردد
کس بر این رشته گر چه راست رفت / راستی در میان راست نرفت
من چو در سام رشته پیمایم / از سر رشته نگذرد پایم
رشته [illegible] هم از خطر / [illegible]
در همه آب غسل باید کرد / تا آبی که شایدش بخورد
آبی از خواسته مردم شد / آبی از خواسته ولی کم شد
من کز آن آب درکشم چو صدف / از زرم آخوشتی آب و علف
سخنی خوشتر از نوا الدنوش / گر سخا سوی من بدارد گوش
در سخاوت و سخن چه می پیچم / کار با طالعست و من هیچم
نسبت [illegible] با تو ای / بخل محمود و بذل فردوسی
صدف از ابر گر سخا بیند / ابر [illegible] ز صدف وفا بیند
کار بر آنچه از هوا تا کند / صدفش در نثار هوا کند
این سخن را که جاه میخواهم / مدد از فیض شاه میخواهم
هرچه او را [illegible] عده است / سبب [illegible]
من [illegible] / کام از [illegible]
جبرئیلم [illegible] القلم / در صحیفه چنین کشد رقمم
کو فنون را که جنس آموخت / جامه بر کن که فصل نوروز است
آنچنان کن [illegible] / کز تو بیند نگار سلیمانش
ز و طلب کن مرا که مغز سخن او / من کلیم [illegible] پوست
موم حلوا [illegible] خاتم [illegible] / خالی از نام انگبین [illegible]
تا سلیمان نقش خاتم خویش / مهر [illegible] صورت [illegible] خویش
دو اگر سرخ اگر سیاه بود / نقش بندش [illegible] شاه بود
گر بجوید کسی حریر مرا / مشک سازیم بس حریر مرا
بر من آن شد که در سخن سنجی / در دهی زر زنم [illegible]
نغز گویان که گفتنی گفتند / ماند و گشتند و عاقبت خفتند
ما که [illegible] آن گویم / [illegible] داستان [illegible]
زان معانی که [illegible] بیش از ما / نو بری هر کسی [illegible] از ما
گر ز الفاظ خود [illegible] تقصیرم / در معانی تمام [illegible]
پوست بی مغز خورده ایم [illegible] / مغز بی پوست [illegible]
با همه [illegible] / بر نتابیم [illegible]

ای سمی نیست زین فرو آسودن جز به پیمانه باد پیمودن
چیست کان ای مُحی مرنج بر نسنجیدم از چه می‌رنج
بو گشادم بسی خزانهٔ خاص هم کلیدی نیافتم ز خلاص
با همه زلتهای سیم نزول هم باستغفر الله‌ام مشغول
ای نظامی مسیح تو دم تست دامن تو درخت مریم تست
چون رطب ریز این درخت شدی نیک بادت که نیکبخت شدی
ای دل از ترک خیال سازی چند بخیالی چنین خیال بازی چند
از سر آن خیال درگذرم دور به زین خیال‌ها نظرم
آنچه مقصود شد درین پرگار چار فصل است به ز فصل بهار
اولین فصل و آخرین بهار کاورش فضل دوست دیار
وان دگر فصل خطبهٔ نبوی کین کهن سکه زد گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان کان دعا را بر آورد ز دهان
فصل دیگر نصیحت آموزی پادشه را به فتح و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم دخل دولت بدو کند تسلیم
حجت مملکت بقوت و قهر آیتی در خدایگانی دهر
خسرو تاج بخش تخت نشان بر سر تاج و تخت گنج فشان
عمدهٔ مملکت علاء الدین حافظ و ناصر زمان و زمین
شه قزل ارسلان کشور گیر بده دولت ارسلان بتاج و سریر
نسل آقسنقری مؤید ازو جد و آبا کمال جد ازو
مهدی کافتاب را مهد است دولتش ختم آخرین عهد است
رستمی کز فلک سواری رخش هم بزرگست و هم بزرگی بخش
همسر آسمان و هم کف ابر هم بپای شیر و هم بنام هزبر
نقش هستی چو در کلید آمد عالم از جوهری پدید آمد
دو دست آن عالمی که از کف خویش هر دم آرد هزار گوهر پیش
عکس و رنگی ز جنس هر حرفی رنگ توقیع کرده شگرفی
ملک بی گوشمال قصد تعیش سرخ رویی ز داغ توقیعش
سکه کرده ز حرف او ورقی غرق دریا ز فیض او عرقی
هر بلندی چنان بلند سریر کز بزرگیش خرد گشت ضمیر
در بزرگی برابر فلک است در بلندی برابر ملک است
نام او زان صفت علا دارد گر گذشت از فلک روا دارد
فلک بی علا چه مانندیست در علای فلک بلندی نیست
بر تن دشمنان زره دوز برق شمشیر اوست تیغ فروز
نوک پیکانش هر کجا که شتافت کوه جگر دوخت کاه موی شکافت
گر فریدی بر اژدها شیری و آفتابی کشیده شمشیری
شاه را بین که در مصاف نگاه اژدها سوز گشت و شیر سیاه
ماه جنبش نمایدش ز علم اژدها را چو ماه کرده قلم
تنگی معرکش به تیر دوشاخ کرده بر شیر شیرزه گور فراخ
باز پی هوش داده از شمشیر خورش بازیی از دیده شیر
شیرگیری ولیک نرمدستی شیرگیری بیازوی دستی
تیرش از دست گرگ و پای پلنگ برده هم گور گرد و هم آهنگ

همی بازد

صید کاهش خون دریا جوش کاو گیسه که پلنگی پوش
بر گرازی که تیغ راند تیز تیر او از تیغ او گراز گریز
چون بجنبد گمان در آرد دم چرم را بر گوزن سازد گور
در نبردش که تیر خاره دم اسب دشمن پیاده ... بیم
در صبوحش که خون روز ریزد ز آب تیغ بسته آتش انگیزد
هر بهر را چون بحر به تبیره کند روز را روز رستخیز کند
چون در کان جود بگشاید گنج بخشد گناه بخشاید
شده چو دریا سپیدروی از تیغ هر زمانش تازیانه تیغ
هر چه آرد ز زخم تیغ فراز بسپه تازیانه بخشد باز
مشتری داده بر سپهر بلند گوی کیوان کند بسم سمند
خاک بر داده روشنایی اوست چشم روشن پادشاهی اوست
فتح بر خاکپای او داده فرق تشنه در آب تیغ او شده غرق
آب او آتش از انگیزد خاک او باد را عبیر آمیز
از قبای چنان کله داری آسمان زمین کلاه داری
وکان چنان گمان گیری چرخ به قبضه کمترین تیری
زان بزرگی که در سکالش اوست چار گوهر چهار بالش اوست
دشمنش چون درخت بیخ زده بر در او بچار میخ زده
ز آفتاب جلال اوست چو ماه روی ما سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کافتاب زرین نعل کوه را سنگ داد وکان را لعل
گوهری کان جرم خورشید اوست کان گوهر در م خورشید اوست
داده جوهرش کان و دریا قوت نام این در لکوی آن یاقوت
پاس داد او بحلم در دو سرای رای او حلم خلق و حلم خدای
می پذیرد ز فیض بزوان ساز میر بانده بسد کاتش باز
اوست در بزم و رزم مایهٔ کام جان ده و جان ستان بتیغ و بجام
کند ارباب در هند مصاف سنگ را چون عقیق زمرد شکاف
آن نماید بتیغ زهر آلود کاسمان را ز زمین بر آرد دود
چون جهان زو گرفت فیروزی فرخی بادش از جهان روزی
همه روزش خجسته باد و بفال پادشاهیش را مباد زوال
از فروغ دو صبح زیبا چهر باد روشن چو آفتاب سپهر
دو ملک زاده بلند سریر این جهانگیر و آن ولایت گیر
این فریدون صفت بدانش و رای وان چو اسکندر جهان پیمای
نقش این بر فراز افسر و گاه نصرت الدین ملک محمد شاه
نام او بر فلک براه و رصد گشته من بعده اسمه احمد
در دو صورت که آسمان بهم است احمدی و محمدی رقمست
چون دو عالم ز خط برون آمد فرق گردون مسیاه چون آمد
دایم این راز نصرت کلید وان ز فتح ملک شده بپدید
نصرت این به تربیت کاری ملک آن را بتقویت کاری
این ز نصرت زده سه پایه تخت ملک از آن چهار پایه بخت
چشم شه زیر تخت مینایی باد روشن بدین دو بینایی
دو قطبش بدین قطب جلال منتظم باد در جنوب و شمال
دولتش صید و صید فربه باد روزش از روز و از شبش به باد
باد محبوبه نقاب ستیش نو بصبح محمدی نسبش

در سواد شب سلیمانی روشن بیقین باد بجهانی
عمر آن خضر جاودانی باد رزق او آب زندگانی باد
این چو آبای چرخ باد بجود وان شده چشم انجمن بوجود
سایه شد گوهرت چشمهٔ نور زان گل و گلستان مباد ادور
ازلی شد جهان شاهی او ابدی باد پادشاهی او
ای کمر بسته کلاه و تخت زنده دار جهان بتاج و تخت
شب به پاس تو هندوی سیاه بسته بر گرد خود حمایل ماه
صبح مشرق که شد حمایل کش در رکابت نفس بر آرد خوش
شاه دیلم کله که چار است مشکبو از نیابت در تست
ره نوردی چو شب بدو بزدی گر بر وشن کمی ... تنگی
از همه سفره کاسمان دارد اجری مملکت دو نان از او
کمتر اجر خور تر از قیاس قوت ... نصرت تو هفت کاس
خاتم نصرت الهی را ختم بر قیمت پادشاهی را
آسمان کافتاب از دو ریست بر میان تو کمترین کمرست
هر که از چرخ تخت زر گروست تا سر پر تو سربه گروست
آب چشمه که اصل پاکی شد با تو چون آب شور خاکی شد
لعل با تیغ تو خرف رنگی کوه با علم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند هر یکی باری به دست در بستند
جز تو کار بر تو بر فیانیست آن دگر را بها رنست ...
تو برآنکی کسی سایه اندازی دیر خواهی ... زود بنوازی
قدر اصل ... کسی داند کهنه را ... جاهی خواند
آنکه جیب از هنر نداند باز زو هنرمند کی پذیرد ساز
در بزرگی و ادیم لایت جو دولت تست باین دو رو جو
ور نکی گر تو دیده دولت ... باغ ناد ... زار بر شد ...
کوکبا زانطالع فرخ هفت خوان بود یاد از دو رخ
آسمانها بروج آن نور است هفت خوان و دوازده برجست
همه عالم فتند زیر آن دل نیست گوینده زین قیاس محل
چو نکه اسرار آن دل زمین باشد دل دراز این بود یقین باشد
زان ولایت که سروران اند بهترین جای بهر آن دادند
وین تو ای دین مثل حکایت نیست کدل مملکت ولایت تست
زآمنی که سکندر آب ساخت خضر برزاز برای حیوان تاخت
بهتر از آینه است سینهٔ تو آب حیوان در آبگینهٔ تو
سرو لایت که چو تو شه دارد یزد از مردمش نگه دارد
زان سعادت که در سرت دیدند مقبل هفت کشورت خوانند
ای تو خضر و سکندری مشهور مملکت را ز عدل و علم تو نور
هم چنین کشور از تو آبادان وز تو شش کشور دگر شادان
همه مغزی ز مهربانی تو بر تمنای سینه بانی تو
چار شه داشتند چار طراز پنجم آن تویی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطاطالیس کز وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشیروان بزرجمهری بود کز حیاتش بزرجمهری بود

بوده ...

بود پرویز را چو باربدی گر تو را صد هزار باربدی
وان ملک را که بود ملک شه نام داشت این چاره جو چو خواجه نظام
تو که از ایشان به افسری داری چون نظامی سخن وری داری
ای نظامی بلند نام از تو یافته کار او نظام از تو
خسروان گر ز روی لاف و گزاف میزنند از خزینه بخشی لاف
دانه در خاک شوره می ریزند سرمه در چشم کور می ریزند
در گل شوره دانه افشانی بر شیاره مکر تنها نی
در زمینی درخت باید کشت کاورد میوه چون باغ بهشت
جز تو کز داد و دانش است سرشت کیست کو را بجای تو کرمیست
چون من الحق شناختم قیاس کامل فرهنگ تو داری پاس
نکری ز زری کیمیا سازان نپذیری فریب طنازان
نقش این کارنامهٔ ابدی بر تو بستم بطالع رصدی
مقبل آنکس که در حمایت تو ز بهیش آورد از او
کابد الدهر تا بود بر جای باشد از نام او صحیفه گشای
ز چنان گزاری تو ... چند ز قلم درکشد سپهر بلند
چونکه در دوم بخت برآرد وی یک نیمکجا صفت ...
نوش از بهر جان فروزی تست نوش بادت بخور که روزی تست
چاشنی گیر شیش بجان کردم دانگهش بر تو در فشان کردم
ای فلکها بخوشه تو بلند هم فلک رای و هم فلک پیوند
خواستم تا به شکر قلمی سبزه رانم از آن سواد نمی
از شکر تنگهای راه کنم تا شکر ریز بزم شاه کنم
گر نیم محرم شکر ریزی پاس دارم بشرم بی خبری
آفتابت شاه گیتی تاب دیده دشمن شده برابرش آب
آفتاب از تو آن که آب زدن آب نتوان بر آفتاب زدن
چشم با چشمه گر نمی سازد با خیالش خیال می بازد
هیچ کان خیفه در خزانهٔ شاه بجز این نقد نو رسیده راه
دست کاهش زده بسم سمند تا شود پایگاهش از تو بلند
پشته کوه کاه بر ساقی اوست خوردن آنگور بدار دو دوست
پشته کاه بر سرش گرد چون بسی آب چاه کس نخورد
من که محتاج آب آن دستم زدگر آبهاد ... بستم
نقش دریا اگر بها کمتش هم بتسلیم شرط ها کمش
گر نیو سنی ز زمره ماه نوم گنج کشت کشش چو ماه نوم
در همینی که نقش بس خردست باد از این گونه گل بسی بر دست
آنچه نیک آفتاب دولت تست عهد آن جز بباد بر تو درست
عمر بادت که داد و دین داری آن داد خدا که این داری
تا که با زار سپهر تا بد هور دوستان شاد و دشمنان کور
دشمنانت چنانکه باد دل تنگ سنگ بر سر زنند هم بر سنگ
آنچه در افتد ز عنایت تو دور باد از تو و ولایت تو
بیشت هست جاودانی باد وز همه بیش زندگانی باد
آنچه آن هم نوشت هم گفت گفت واندر سخن سخن خفت
ز آنچه فیض زاده بادر گن صبح فرزند خوشتر از سخن
تا نگوید سخن وران هر دم سر تا تاب سخن سر برو ند

چون بری نام هر که را خواهی / سر برآرد ز آب و از ماهی
سخنی کو چو روح بی‌چیست / گوهری کز خاک [illegible] است

قصه ناشنیده او داند / نامه نانوشته او خواند
بنگر از هرچه آفرید خدای / تا از او جز سخن نماند بجای

در سبب نظم دادن این داستان گوید

بازدانی که او جوانی کیست / کاید الحمد می‌تواند زیست
یادگاری کز آدمی زاد است / سخن است آن دگر همه باد است
جهد کن تا به آب و نانی / یا به عقلی و یا به جیرانی
هر کرا آنچنان که بود دریافت / تا ابد [illegible]
فانی او شد که نقش خویش نخواند / هر که او نقش خواند باقی ماند
در تو بنگر چه بود و کین دانست / آنچه او دانست بایدت دانست
چون تو خود را شناختی به درست / بگذری گرچه بگذری ز درست
آنچه نیک آفتاب والاتست / عمر آن چیز با تو بر تو درست
وان کسان کز وجود بی‌خبرند / زین درآیند و زان دگر گذرند
ذره زنی و غبار رهی دو / کس ز چنبر در آفتاب چه سود
گر شنود هر کس از دل خویش / نکند کس عمارت از گل خویش
هر کسی در بهانه تیز خوش است / کس نگوید که دوغ من ترش است
بر فلک چون پرم که از زمیم / کی رسم در فرشته کآدمیم
صاحب مایه دو دهی باشد / مایه چون کم شود چنین باشد
خواجه گر بار نافه بار کند / مشک را پرده حصار کند
پر بط پر بزیر پر عقاب / گوی برد از پرندگان بشتاب
ز آفت ایمن شدند بی‌خبران / بی‌خطر هست کار بی‌خطران
مرغ زیرک بجست جوی طعام / [illegible]
هر کجا چون منی شکم خواریست / از زمین خورد و او شکم داریست
با همه خورده و بر از این انباز / یک به یک را بدو بسیاری باز
شمع وارست چو تاج زر باید / گریه از خنده بیشتر باید
آن صبح که لعل دارد در / خنده پرشده است و گریه پر
هر کسی را نهفته یاری هست / دوستی هست و دوستداری هست
هر کرا [illegible] / آدمی صورت است و دیو نهاد
با تن مرده می‌کند خوشی / در حق دیگران چرا نخوشی
خرد است آنکه او نشد [illegible] / همه داری اگر خرد داری
وان فرشته که آدمی لقب است / زیرکانه و زیرکی طلب است
هر که در بند کار خود باشد / با تو گر نیک نیست بد باشد
همتی را که هست نیک [illegible] / نیکویی پیش نیکی آردش
آنچنان زی که گر رسد خاری / نخوری طعن دشمنان باری
آن نکوید سر آمد آفاتش / وان نخندد که بی مکافاتش
آنکه رزق تو بیش یاد بود / به از آن کز غم تو شاد بود
[illegible] / درخوری جمله تا بیان [illegible]
پیش [illegible] / تا نه هیچ چو [illegible]
گر بود با دو باد نور و زوی / نه که با آن چراغ نفروزی
آدمی در پی [illegible] / از پی زیرکی است [illegible]

ملک‌بان آدمی شرف دارد / گرچه مرزویه علف دارد
گوش تا خلق را بکار آیی / تا ز خلقت جهان بیارایی
چون گل آن به که بوی خوش داری / تا در آفاق خوی خوش داری
شنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش دید آنکه او خوش خفت
هر که بدخو بود که زادن / هم بر آن خو رود ز جان دادن
وانکه زاده بود نکوخویی / هر دانش هم بود نکوخویی
سخت گیری مکن که خاک درشت / چون تویی را دو صد هزار بکشت
کار بر سستی چه کار بود / مایل کار خاک [illegible] بود
گر کسی پرسدت که آتش پاک / زاد آدمی خیزد آدمی از خاک
گر گلاب از گل و گل از خار است / نوش از زهر و زهر از مار است
با جهان کوش تا دغا نزنی / خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی از دغا نیاید جفت / کاژدها آدمی خورد به درست
گر کسی خود بود مرقع پوش / سنگدل را نگاه کند فرموش
دوستانی که با نفاق خفتند / دشمنان از کم اتفاق افتند
چون نکس پیه سفید [illegible] / مرد و رنگ بی‌خلاف [illegible]
در چنین دور کاملان بستند / یوسفان گرگ و زادگان بستند
استوان بر دهان مگر به و چیز / خوب گویی خوش پسند نیز
هاش بنده که بنده کار خدای / آنچنین بند بر بسند بپای
از پی دوزخ آتش انگیزند / جفت جوینده طاق را بر زند
خیز تا فتنه زیر پای آریم / شرط فرمان بری بجای آریم
بگوی زر ثنا زنندی چند / سفت نقل چهار بندی چند
لاله را بین که با درخت رود / از پی یک درم خون آلود
چون درمند درم هزاری بیخ / با درم بکرشش زیاری بیخ
گنج بر سر شو چو ابر سفید / پای بر گنج باش چون خورشید
نارسیده گر از بر تو کرد / از زمین بوسش او سر کرده
کیسه زر می آفتاب فشان / سنگ در نعل آفتاب نشان
تو بر چشم روشنی [illegible] / چشم روشن کن جهان خود [illegible]
زر دو حرفست هر دو بی‌پیوند / زین پراکنده چند لافی چند
دل مکن چون تو همین زر گنده / تا نگردی چو زر پراکنده
هر کاری که زر بود در تنش / لاجوردی بود به پیرهنش
سر ترازو که گرد زر گردد / سنگسار ضرار در گردد
گرد و گیرت نهان بانگی چند / از حلال و حرام دانگی چند
آمده لاابالی برده / سکیش کشن زنده سیم [illegible]
ز زر بخور روزی [illegible] / چون نهی گنج و سیم ربع [illegible]
[illegible] که بساط راه افتد / که ز ندوت در آب چاه افتد
ابلهی بین که [illegible] / دوست با دوست میکند جنگی
آنچه از وبگذاریست و بگذاری / چند بندی و چند برداری
خانه دیو و دیوخانه بود / گرچه ایوان خسروانه بود
چند جمال جهان [illegible] / در زمین چهل خود نهان
گر بدی چار خانه را داری / چار جمال خانه برداری
خاک بادی که باد تو مختلفست / خاک بی‌الف باد بی‌الف است
خار گر بخل دور شد تا بخش / باز سازد نه هیچ [illegible]

خار آن را که دشکم دلست / تا رسید [illegible] روی امر
برگ تنج [illegible] / خورده باید هزار ضربت [illegible]
شانه کو را هزار دندانست / دست در ریش هر کسی [illegible] است
بر در این دکان قصابی / بی جگر کم نوا نیابی
شد بسی [illegible] / آن یکی [illegible]
تا در آمد [illegible] به پهلوی / وین یکی [illegible]
گردن صد هزار خرد شکست / تا یکی گردوان گردن بست
نیست چون کار بر مراد کسی / بی‌مرادی به از مراد بسی
[illegible]
لعل کر در نزاده [illegible] / لاله کامد [illegible]
چند چون شمع مجلس افروزی / از سر این [illegible]
خویشتن سازد خویشتن [illegible] / در سر این لعل [illegible]
پای گشای از این [illegible] / سر برون آر از این [illegible]
زنده چون تو [illegible] / جان جدا [illegible]
برچین چاه و بوریا [illegible] / مرد چون [illegible]
من که مشکل گشای صد [illegible] / ده خدایی و [illegible]
گر مریدی چنانکه [illegible] / بر هی [illegible]
از مریدان نامراد مباش / در توکل به اعتقاد مباش
گرد آید [illegible] / گیست کو در میان [illegible]
عقل داند که من چه [illegible] / زین اشارت که شد [illegible]
نیست [illegible] / کله زان کن [illegible]
ترکم راه [illegible] / لاجرم [illegible]
تا درین گور [illegible] / خامئی داشتم چو میوه [illegible]
تا رسیدم [illegible] / میخورم [illegible]
می که [illegible] / قدر انگور [illegible]
بر [illegible] / لاجرم [illegible]
آب گوید چون [illegible] / چشمه [illegible]
غایت [illegible] / تیغ گواهی [illegible]
سیم را کی بود [illegible] / فرق باشد [illegible]
سیم بی [illegible] / خاصه [illegible]
آهن من که زر [illegible] / در سخن [illegible]
مرد آهن [illegible] / کاهنی را [illegible]
وین [illegible] / از جهان [illegible]
گر [illegible] دولت [illegible]
آن [illegible] / هم [illegible]
وانگه [illegible] / آسمان را [illegible]
پر کنان [illegible] / زر [illegible]
چون چنین است [illegible] / از [illegible]
چند [illegible] / آفتابی در آفتاب [illegible]
آید آواز [illegible] / روزی آواز [illegible]
چون من این قصه [illegible] / هم درین قصه عاقبت [illegible]
واجب آن شد که [illegible] / گر [illegible]

راه رو را [illegible] / انکه از رفتنم خبر باشد
تا قبر را [illegible] / کاستانم [illegible]
گر دو از دیده [illegible] / محرم راز [illegible]
سیل بشکن که سیل [illegible] / سیل [illegible]
بنگر اول که آمدی [illegible] / زین که [illegible]
دام در پا [illegible] / تا [illegible]
چون ز نا [illegible] / در جهان [illegible]
روز باشد که [illegible] / از [illegible]
تا مگر دلق [illegible] / علق [illegible]
چون که [illegible] / گو فلک [illegible]
جان [illegible] / تا بیابی سعادت ابدی
میروم من [illegible] / خود شدن [illegible]
چند گویای [illegible] / دیده [illegible]
تا [illegible] / غلطی [illegible]
خاک را [illegible] / بنگر [illegible]
آن بری [illegible] / کاولین [illegible]
کوشش [illegible] / تا [illegible]
پیش [illegible] / کافرت [illegible]
من که چون گل [illegible] / هم ز خاک [illegible]
ره [illegible] / انچنان [illegible]
چند باشی [illegible] / خیز [illegible]
کوشش [illegible] / چون [illegible]

عمل از خازن عمل گیرند / مشکل روز [illegible]
هر کسی [illegible] / چو نکه هنگام خوابش آمد خفت

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

ای پسر هان و هان ترا گفتم / که تو بیدار شو که من خفتم
چون محمد [illegible] / مهر نام محمدی داری
تا من آنجا [illegible] / از بلندیت سر بلند شوم
گر [illegible] / چون گل [illegible]
هم نشینی [illegible] / در تو [illegible]
خوب [illegible] / صحبتی [illegible]
اندر [illegible] / صد دیگر [illegible]
گو کند [illegible] / عیب [illegible]
ور چنین [illegible] / گرد کن [illegible]
صد [illegible] / سر [illegible]
رقص [illegible] / راه [illegible]
نفرت [illegible] / تا درین [illegible]
خاصه [illegible] / کاسمان [illegible]
دیده [illegible] / که برین [illegible]
آهنت [illegible] / راه [illegible]

بار چندان برین ستور آویز / که نماند برین گریوه تیز
چون رسد تنگی از ره و رنگ / راه بر دل فراخ دار نه تنگ
بس گره کو کلید پنهانیست / بس درشتی که در وی آسانیست
ای بسا خواب کو بود دلگیر / اصل آن خوب خیزد از تعبیر
گرچه پیکان غم جگردوزست / درج صبر از برای آن روزست
عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه بی غم دار
چون تو عهد خدای نشکستی / عهد او بر من گر ازان رستی
گوهر نیک را ز عقد مریز / وانکه بدگوهرست ازو بگریز
هر که بد با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو گر شود [illegible] / آن نخواهد که اصل را [illegible]
گردم اژدهای اگر بگهرست / ماندنش عیب کشتنش هنرست
سر آموز اگر هنرمندی / در گشای مکن نه در بندی
هر که ز آموختن ندارد ننگ / در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش / که شد از تن زنی سفال فروش
ای بسا کور دل که از تعلیم / گشت قاضی القضات هفت اقلیم
نیم خورده سگان صید سگال / جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو راه رسته شود / آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر باید شناس / تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان چو آب حیوانست / جان ما عقل و عقل ما جانست
جان چو آمیخت عقل با [illegible] / عقل جانست و جان تن از نو
عقل با جان چو طینت احدست / جان با عقل زنده ابدست
حاصل آن دو جز یکی نبود / کان دو داری دران شکی نبود
تا ازین دو برین یکی زنی / هیچکس نگو که هیچ کسی
آن یکی یافتی دو عالم زن / تخت بر تارک دو عالم زن
ابد بگذر که مهلت تو نیست / وز دو هم در گذر که آن تو نیست
تا ز ثالث ثلاثه جان ببری / جان ز وحدت بر آسمان ببری
زین دو چون کم شوی فضا بگوی / این و آن هست بهانه مجوی
هر یک رشته گیر چون گردان / دور باش کین رهی گردان
تا درین جایه دوست رس باشد / هرچه زین بگذرد هوس باشد
ور سهی سرو چون بخت آید / میوه‌ای کی بدست آید
تو که سرسبزی جهان داری / ره کنون رو که پای آن داری
در هوای این چو گل کمر دربند / تا سرآمد شوی چو سرو بلند
من که سرسبز بیم خانه چو بید / لاله زرد و بنفشه گشت سفید
باز ماندم ز تاجورمندی / از کله داری و کمربندی
خدمتی هر دو را همی کردم / راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت پیش چنین / عادت روزگارست چنین
تا فتاد شکسته بود دم بال / چون فتادم چگونه باشد حال
همدمی را که رنج مونس بود / آنکه بره بد چگونه بود
گرچه طبعم بسایه خطرست / سایه بانم شمائل هنرست
سایه در جهان ندارد کس / کو بره پیش بود و گاه پس
هیچ می‌نشکرم ز مرتبتش / کو نشد پیش دوست و پس دشمن

چونکه نادر شدند جمعی خام / رای خود درگه آورم پیغام
گرچه برنایی از جهان خواست / چو نگشتم حریص سیمان خواست
کوبی آن سگ که نقد ناداره / با همه کس همین بلا داره
تا بسی سال خورده پیرترست / آز او آرزو پذیرترست
باز دارای دو رواکن وان کن / از زمین و بس هر کسی کل کن
تیرگی چند روشنایی ده / چون شکستم تو مومیایی ده
آنچه در خاطرم مراسانست / لیکن آسان که بر تو آسانست
گردنی دارم از رسن بسته / بکشم زیر پای کس خسته
من که قانع شدم به از خویش / سرورم چون شدم بخانه خویش
سروری به که یار من باشد / سرپرستی چه کار من باشد
سر از آن پایه سربزرگی یافت / کسر از طوق هر کسی برتافت
نانی از خوان خود دهی سگان / به که حلوا خوری ز خوان کسان

در آغاز داستان شاه بهرام گور گوید

صبح چون برکشید دشنه تیز / چند خسپی نظامیا برخیز
کان کن ز گنج صبح مرنج / باز کن بر جهانیان در گنج
گوهر آمای گنج خانه راز / گنج گوهر چنین گشاید باز
کاسمان از ترازوی دو سرست / در یکی گنج و در یکی گهرست
از ترازوی این جهان دورنگ / که گهر در کف آورد که سنگ
صلب شاهان همین اثر دارد / بچه یا سنگ یا گهر دارد
گاه می‌آید از گوهری سنگی / گاه لعلی ز گهر بارسنگی
گوهر و سنگ شد نسبت و نام / نسبت یزدجرد با بهرام
این زده وان نواخته محنت / سنگ با لعل و خار با رطبت
هر کرا این شکست آن بی داد / وان دگر لطف مومیایی داد
روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره برد بدنامی
کور و بانان کیمیای سپهر / کاگهی بودشان ز ماه و زهر
در ترازوی آسمان سنجی / بار جستند سیم در سنجی
خود زر زده دهی بچنگ آمد / ذره یا گهر ز سنگ آمد
یافتند از طریق فیروزی / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دو رباقوی رایی / خصم را داده باد پیمایی
ذنب آورده روی در حملش / وآفتاب اوفتاده در حملش
داده هر کوکب از سعادت خویش / حسن او باز در سعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام / چون باقبال زاد شه بهرام
پدرش یزدجرد خام اندیش / بجنگی کرده دید طالع خویش
دید کز حالتش سالی چیست / چند فرزند بود و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف کو بود ز تاج چهر
از عجم سوی تازیان تازند / پرورشگاه او عرب سازند
گر اقبال از آن طرف یابد / مردم از بقعه شرف یابد
او دران بقعه دولتش مثل / گرچه گفتند البقاع دول
پدر از مهر زنده کانی او / دور شد زو بمهربانی او

چون شنید از دیار جستنش / تخت زد در ولایت منیش
کس فرستاد و خواند نعمان را / لاله لعل داد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی / کرد آن برگ لاله نعمانی
آلت خسرویش بر او زد / او شناسیش در آموزد
بر و نعمانش از ولایت شاه / کرد در آغوش خود عماری گاه
چشمه را زانچه نامی تر / داشت از چشمها گرامی تر
چون برآمد چهار سالی بر این / کوه را یا کشت شیر عرین
شه بمنذر نمود کای فرزند / زین پسر هست خاطرم دربند
کین هوا خشک و این زمین گرمست / وین ملک زاده نازک و ترست
پرورشگاه او جهان باید / کز زمین سر بر آسمان ساید
تا دران اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند / خواب و آرام جان فزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر / بر چنین جست و جوی بست کمر

ساختن خورنق جهت بهرام گور در یمن

یافت جایی فراخ سخت بلند / ایمن از گرمی و گداز و گزند
آنچنان جا دران دیار نبود / وانچه بد جز بهمان بکار نبود
اوستادان که کاه می‌جستند / جای آن کارگاه می‌جستند
هر که بر شغل آن غرض برخواست / آن نمودار ازو نیامد راست
تا بنعمان شد این نشان درست / کانچنان کار کار [illegible]
هست نام آوری ز کشور روم / زیرکی کو بسنگ سازد موم
چابک و چرب دست و شیرین کار / سام سنگی و نام او سنمار
دست بردش همه جهان دیده / بر همه دیدها پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و بشام / هر یکی در نهاد خویش تمام
گرچه بناست این فن خاص است / اوستادی فزا ز نقاش است
رومیان [illegible] تیشه او / چینیان خرده چین تیشه او
هست چون [illegible] / رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظر او بر فلک تنیده لعاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
آگه از روی بستگان سپهر / از نشیمن ماه و کیوان و مهر
ساز این شغل ازو توانی یافت / کاینچنین رشته او تواند بافت
طاقی از گل چنان برآراید / کز ستاره چراغ برباید
چونکه نعمان دران طلبکاری / گرم دل شد ز [illegible]
کس فرستاد و خواندش از ره پیش / هم برویی فریفت از روش
چونکه سنمار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یکی در هفت
آنچه مقصود بود ازو درخواست / وانکهی کرد کار او را راست
آتشی کان [illegible] / ساختند آنچنانکه می‌بایست
پخته کاری که شد آهن سنج / بر بنا کار کرد سالی پنج
تا هم آخر بدست زرین چنگ / کرد سیمین رواقی از گل و رنگ
کوشکی برکشیده تا بماه / قبله گاهی همه سفید و سیاه
فلکی پای گرد گرد برش / نه فلک را بگرد او پرواز
قطبی از پیکر جنوب و شمال / نگاریده و صد هزار خیال

مانده از دیدنش مقابل خواب / تشنه را ز نقش جام بر آب
چون بهشتش ز روی آبادش / چون سپهر از بن تا بر آتش
در شبانروزی از شتاب درنگ / چون عروسان برآمدی بسه رنگ
یافته از سه رنگ زیور روی / ازرقی و سفیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق پوش / چون ثوابت ازرقی بر دوش
چون زدی ابر کله بر خورشید / از لطافت شدی چو ابر سفید
با هوا در نقاب یکرنگی / گاه رومی نمود و گه زنگی
چونکه سنمار ازان عمل پرداخت / خوبتر زانچه خواسته بود بساخت
ز آسمان رنگ کرده رونق او / خور ز رونق شده ز خورنق او
داد نعمانش تحفه‌یی نو بر / کز نهیبی ازان نداشت امید
از شتر بارهای پر ز خدنگ / وز گران بارهای گوهر و سنگ
بیشتر زانکه در شمار آید / تا دگر وقت را بکار آید
چوب کرباز داری از آتش / خام ماند کباب تخمی کش
دست بخشنده گر فرو است / حاجب الباب درگه کرم است
مرد بنا که این نوازش دید / وعده‌های امید وار شنید
گفت اگر زینکه وعده دادم شاه / پیش ازین بودی شغل آگاه
نقش این کار را چنین ساختی / بهتر از بستنی درین پرگار
بیشتر بردمی در انجا رنج / تا بمن شاه بخشش اوی گنج
آنچنان کردمی که تا بودی / روزوش روز رونق افزودی
گفت گر بایدت بوقت بسیج / آن کنم کین برش نماید هیچ
این سه رنگست آن هزار رنگ / این ز یاقوت باشد آن از سنگ
این یکی گنبد آرد [illegible] / وان شود صد گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن برفروخت / خرمن مهر بر وی او سوخت
پادشه آتشیست گرم درخش / ایمن آنکس که چند ازو درخش
پادشه [illegible] / [illegible]
وانکه پیچد ازو بصد یاری / خان و مانش برد بصد زاری
گفت اگر مانش [illegible] / بر ازین گنبد بجای دگر
نام صنعت مرا تباه کند / نامه خویش را سیاه کند
کار را در این خویش آرزو بود / تا ز بامش در افکنند بزود
تا که آن سرو را ازین برکند / دیده بسته ز بام قلعه فکند
کار گردون که خاک خونخوارش / چون فکندند از شاه نگارش
آتش افکنده خود بدو افتاد / دیر بر بام رفت و زود افتاد
سحر بر روز او نشاد ان خویش / کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز گور خویش خبر بودی / یک طبیلک ازو رسن [illegible]
کرد و صد سی یکچند سال بلند / در زمانش از و زمانه فکند
تخت پایه چنان توان او برد / گر چو افتی ازو نگردی خورد

در صفت خورنق که جهت بهرام ساخته بودند

نام نعمان ازان بنای بلند / از بلندی بمه رساند کمند
خلق جادوی مطلقش میخواند / خلق عرب خورنقش میخواند
چون خورنق بفر بهرامی / روضه شد در دلارامی
کاسمان قبله زمین خواندش / وآفرین خوان بهار چین خواندش

آمد از خبر شنیدن او / صد هنر از آدمی بدین او
هر کجا ایزدش آفرین بگفت / استادانش با آستین بپرفت
بر سر خورنق از محراب / بشتابی روان گشت چو آب
تا بمین تاب شد سهیل سپهر / اندر پرستش زماه مانده بمهر
عدنی بود در درافشانی / بینی پر سهیل نورانی
بخط مسند وی عمل کرده / چون محیطی هنر اجل کرده
را صد چیز آنکه بود او / قطره قطره و قطره‌ها بود او
از نشان فلکهای دوراندیش / باز داده و خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده را تحصیل برای / دانش آموز دیده در فرهنگی
تخت سیارش نهاده پیش بهر / در وی آموخت نکته‌های سپهر
هر هنری که در نهانی بود / کز زمینی کز آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بر دوخت / چون بیک جلوه شد درو آموخت
تا جهان بهره مند شد بهرام / کاصل آن علم را شناخت تمام
در منور از زیج و اصطرلاب / در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون تخت و میل نهادی / گرد او زان چنین گشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنر آموزی و سلاح گزید
در سلاح و سواری و تگ تاز / گوی برد از سپهر چوگان باز
چون از آن پایه برگشت بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ و نیزه ز سنان گذاری او / سپر افکند بر سواری او
آنچنان در درخت سنگ خاره تیر / که بدوزد پرنیان و حریر
تیر اگر بر نشانه راندی / سفته را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ / آب گشتی و لیک آتش رنگ
میش بر تیرش گر از زنی بودی / بسنانش چو حلقه بر بودی
نیزه‌اش از حلق شیر حلقه گشای / تیغش از قفل گنج حلقه ربای
در نظر گاه راست اندازی / لغافش را بموی شد بازی
هرچه دیدی اگرچه بودی دور / زدی ار سایه بودی آن یا نور
و آنچه او هم ندید در شب تار / دولتش را مرا بجهر جواب
شیر باشان با سگان برهم / لاف شیری از آن زنند همه
گاه بر تیره ترکتازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد
در سر مرگ سخن یارد زد / همه بکام الیانیش خو ازدند
چون سهیل جمال بهرامی / از ادیم یمن ستد خامی
چونکه نعمان از آن نشاط و نعیم / یافت آنچه از سهیل یافت ادیم

صفت بهرام و اشقر و صید کردن او

گشت نعمان و منذر از هنرش / این خصلت برادر آن پدرش
پدری و برادری بگذار / این دعی در آن سلام در همه کار
این فرقش و دانش آموزی / وان هنر فیش بطالب افروزی
این معلم استوار شد او / وان نشاط سواری شد او
تا چنان شد سواری بهرام / گور زمین بدو بآسمانش نام
کارش الا که شکار نبود / یاد گرکار با ش کار نبود
مرده گور بود در نخچیر / مرده را کی بود ز گور گزیر
هر کجا بیرش از گار شتافت / گور چشمی ز چشم گوری یافت

اشقری بادپای

اشقری باد پای بودش جست / تنگ آسوده و لگام درست
پر برآورده و پای از ره خویش / دست بر کن شکنجه از کاوش
ره نوردی که چون بگشتی راه / گوی بردی ز مهر و از مه
گرده با نقش فلک خویشی / باد را داده منزل منشی
هیچ صد بار دیده بود و بیش / گور صد گور گشته و بود و بیش
شه بر وتاختی بروز شکار / بادگر هرکجش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی / گور هر گردش آفرین کردی
باز ماندی تگ سوار از او / سفتی از سم سرین گور از او
وقت وقتی که از ملالت کار / زین بر و بستی آن هنر بسوار
گشتی از نعل او شکارستان / نقش بر نقش چون نگارستان
بیشتر زانکه گور دارد وزن / بشتهار یختی ز گور و گوزن
زیر صحرا ز زیر سم ستور / گور گشتی پس گریوه گور
شه بر آن اشقر گریوه نورد / گر شتابش نه دیدی گرد
چون بکمند شکار بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی
پیشتر گور کاو رسیده ببند / یا بباز و فکند یا بکمند
گور را گر صد افکند پشتا پشت / کمتر از چار ساله هیچ نکشت
خون آن گور کرده بود حرام / که نبودش چهار سال تمام
نام خود داغ کرده بر رانش / داده سر هر یکی بپایانش
هر که زان گور داغ داری یکی / زنده بگرفتی از هزار یکی
چونکه داغ ملک بر او دیدی / کرده آزاد او نگردیدی
پای او را ز بند بگشادی / بوسه بر داغ گاه او دادی
تا که با داغ و نام سلطانیم / خنکی آن به که خوشتر گشت ایم
آنچنان گور خان گور برداغ / گور گور داغ دید گشت ز داغ
در چنین گورخانه موری نیست / که بر و داغ دست زوری نیست
روزی آمد بشکارگاه یمن / با دلیران آن دیار و دمن
شه که بهرام گور شد نامش / گوی برد از سپهر بهرامش

شیر کشتن شاه بهرام گور در شکارگاه

مید از کمشت شکار نقش / منذر از پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه بهر راه / مانده حیران ز پایگاه سپاه
گرد ای از دور ناگهان برخاست / کاسمان با زمین یکی شد راست
اشقر انگیخت شهریار جوان / سوی آن گرد شد چو آب روان
دید شیری کشید و پنجه زده / بر نشسته به پشت و گردن گور
تا ز بالا در آرد ش بزمین / شه کمان برگرفت و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست / در زه آورد و در کشید درست
سفته بر سفته شیر و گور نشست / سفت از سر درو تیر برون جست
تا بسوفار در زمین شد غرق / پیش تیری چنان چه درع و چه درق
شیر و گور او فتاده گشت هلاک / تیر تا پر نشست در دل خاک
شاه وکان تیر بر گشاد ز شصت / ایستاده و کمان گرفت بدست
چون عرب چشم آنچنان دیدند / در عجم شاهیش پسندیدند
هر که دیده و آن شکار زدی / بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیرزور خواندندش / شاه بهرام گور خواندندش

چون رسیدند از آن شهر فراز / قصه شیر و گور گشت دراز
گفت منذر بکارفرمایان / تا بر آن کار صورت آرایان
در خورنق نگاشته شد باز / صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر جسته زان دو نگار / در زمین تیر غرق تا سوفار
چون نگارنده‌ای رقم بنگاشت / هر که آن دید جان نو برداشت
گفت بر دست شهریار جوان / آفرینها نثار کرده جهان
روزی از روضه بهشتی خویش / کرد برمی روانه کشتی خویش
باده چند خورد و سرمستی / سوی صحرا شتافت از سر مستی

اژدها کشتن بهرام گور و گنج یافتن

از پی گور کرد ره بر گرفت / همه دشت استخوان گور گرفت
بشکار افکنی گشاد کمند / از پی گور کرد گوری چند
اختر الامر مادیان گوری / آمد افکنده در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی / تازه روی گشاده پیشانی
پشت مالیده چون خشته‌ای / شکم اندوده چون شیر و شکر
خط مشکین کشیده تا سر دم / خال بر خالش از سر تا سم
درکشیده بجای زناری / بر سپهر از پرند گلناری
گوی برده ز هم تکان ظلالش / برده گوی از همه تنش کفلش
آتشی کرده با گیا خویشی / کلرجی در لباس درویشی
ساق چون تیر غازیان باریک / گوش خنجر کشیده چون الماس
سینه اش فارغ از گریوه دوش / گردنی ایمن از کشاده گوش
سرم شسته از ادیم سیاه / مانده زین کوه در میانه راه
پهلوانی بر آورده گردن از خون / این برنگ زعقیق آن از
چون چمیری بتند و در تاخ / خون او دردوال کردن او
رنگ او چون برودوال اندار / راست چون زنگی‌ای
گفتی اینک آتش موم سازی / کردنی تا تنش سربازی
گور بهرام دید و رخش براند / رفت بهرام گور در پی گور
گوری الحق و تند بود و جوان / گور گیرا ز پیش چون شیر ژیان
زاول روز تا بوقت زوال / گور میرفت و شیر در دنبال
شاه از آن گور بر نتافت ستور / چون توان تافتن عنان از گور
گورو پیش و گورخان از پس / گور و بهرام گور و دیگر کس
تا بغاری رسید در از دشت / گرد بر و پای آدمی نگذشت
چون در آمد شکار زن بشکار / اژدها خفته دید بر در غار
گوی از تیر پیچ پیچ شده / بشکار افکنی بسیچ شده
همچو آتش سیاه دود برنگ / کاو ده سر برون زده آهنگ
چون درختی ز تو بار و نه برگ / مالکت دوزخ و میانجی مرگ
دمی چون دهانه غاری / جز هلاکش در جهان کاری
بچه گور خورده و سیر شده / بشکار افکنی دلیر شده
شه چو بر ره گذر بلا را دید / اژدها شد چو اژدها را دید
غم گور از نشاط گورش برد / دست بر ران شاه و پای فشرد
در تعجب که این چه نخچیرست / و انداز آورد او چه تدبیرست
شد یقینش که گور غم دیده / هست از اژدها ستم دیده

خواست شه

خواست شه را که داد گر داند / کز ستمکاره داد بستاند
گفت اگر گویم اژدها است بجوی / زین جنایت خجل شوم در گور
من انصاف گور داد دهم / بلکه جان نیست هرچه باد باد
از میان دو شاخهای خدنگ / جست مقراضه فراخ آهنگ
در کمان سفید تو زنهاد / بر سیاه اژدها کمین بگشاد
اژدها دیده باز کرد فراخ / آمد از شصت شاه تیر دو شاخ
مرد چشمش از آن دو چشم بجست / بینش او بر آفرینش بست
بر دو نوک سنان سفته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه
چونکه میدان اژدها شد تنگ / شه در آمد باژدها چو نهنگ
ماهی را ند بر کلوش دلیر / چون برانداز گوز پنجه شیر
اژدها را دید کام و گلو / تاج بشکست تنش بپهلو
با یکی را از اژدها بر آمد بخت / در سر افتاد چون ستون درخت
شه بر شیده زان شگفت شکوه / ابری تر سد از گریوه کوه
سرها پس برید از سر مین / کشته و سر بریده به دشمن
ازو شکمش بر شکافت تا بدنش / بچه گور دید در شکمش
پیکان شد که گور کین اندیش / خواندش از بهر سینه خواهی خویش
چنبری کرد پیش یزدان پشت / کاژدها کشت و اژدهاش بکشت
خواست پای بر ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را بدید فراز / آمد از دور و در خزید بغار
شه دگر باره در گرفتن گور / شد در آن تنگنای غار بزور
چونکه شد اندکی بسختی و رنج / یافت گنجی و بر فروخت چو گنج
خسروانی نهاد چندین خم / چون پی روی بسته بر مردم
گورخان چونکه گور در خم دید / وقت از آن گورخانه‌ای کم دید
شه چو بر گنج قفل یافت کلید / واژدها را ز گنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و راهنمون
ساعتی بود خاصگان سپاه / در طلب آمدند بر پی شاه
چون یکایک شاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم تنومندان
راه در گنج و آن غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند
سیصد اشتر ز بختیان جوان / شد روانه ز زیر گنج روان
شه که با خود حساب گور کند / واژدها را اسیر مور کند
لاجرم عاقبت به پارکش / هم سلامت دهند و هم بخشش
چون بقصر خورنق آمد باز / گنج پرداز شد بنوش و نیاز
ده شتروار زان بخشیر نهاد / از مغاک روانه کرد براه
داد دیگر بمنذر و پدرش / داد با آن ظرایف گهرش
صرف کرد آن دگر به بی خوفی / فارغ از شرف آن و سوفی
اینچنین گنج خانه بگشاد / بعزیزی ستد بخواری داد
گفت منذر که نقش بند آید / بازش نقشی ز نو بیاراید
نقش بند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت
هرچه کردی بدین صفت بهرام / بر خورنق نگاشتی بتمام

دیدن بهرام صورت هفت دختر را در خورنق

شاه روزی رسیده بود از دشت / در خورنق بخرمی میگشت
حجره خاص دید دربسته / خازن از جست و جوی او رسته
شه در آن حجره نانهاده قدم / خاصکان خزینه داران هم
گفت این خانه قفل بسته چراست / خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد نبسته پیش کلید / شه چو در باز کرد خانه بدید
خانه دید چون خزانه گنج / چشم بیننده چون جواهرسنج
خوشتر از صد هزار خانه چین / نقش آن کارگاه دست گزین
هرچه در طبع زر خرده کاری بود / نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر در او نگاشته خوب / هریکی ز اولکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغماناز / فتنه لعبتان چین طراز
دخت خوارزمشاه نازپری / کش خرامی چو کبک تتاری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آذریون / آفتابی چو ماه روزافزون
دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام خوب چون طاوس
در یکی حلقه حمایل بست / کرده این هفت پیکر از یک دست
هریکی با هزار زیبایی / گو سرافروز نور بینایی
در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این همه مغز
نوخطی در نشانده در خطرش / غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو برفراخته سر / زده در سیم تاج تا کمر
این بتان دیده بر نهاده برو / هریکی دل به مهر داده برو
او در آن لعبتان شکرخنده / وان همه پیش او پرستنده
برنوشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کانچنانست حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه را بخود کشتیم / آنچه اختر گذشت بنوشتیم
گفت تا باشد این نوشته ای / نقش از ماه ساختن زنخای
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی
مایه گش و فر بود و هوس / شیر مردی جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون نکند / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه راه زدش / شادمانی شد از یکی بصدش
زانکه بر عمر استواری داد / بر مرادش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کند / هرچه او را امیدوار کند
شه چو از خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچکسی / قفل از این در گشاد جز نفسی
هم در این خانه خون او ریزم / سرش از گردنش درآویزم
در همه خیل خانه زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی آن در شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی به بهشت / دیدی آن نقشهای خوب سرشت
ماند چون تشنه بار آب / در تمنای آن شدی در خواب

چون درون شد سر نگارش بود / کامد آن خانه نگارستان بود
چون ز بهرام گور یاد رسش / باز گفتند حاسدان خبرش

در وفات یافتن یزدجرد و خبر یافتن بهرام گور

کو به بچه شیرگیر شدست / شیر بچه و گرگ پیر شدست
گرگ با او چه سگ بود بنبرد / که همی ز اژدها برآرد گرد
دیو بندد بخم خام کمند / کوه ساید بزخم سم سمند
ز آهن الماس او چو ریگ کند / وآتشش سنگ را خمیر کند
پدر از آتش جوانی او / مرگ خود دید و زندگانی او
کرد از آن شیر آتشین اندیشه / همچو شیران از آتش اندیشه
از نظرگاه خویش کردش دور / گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه بر باد و گاه باده گسار
بشکار دوستی نشسته بده / در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاه یمن ز خدمت مهر / حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش / خاکش کرد بر ولایت خویش
واش از خدمت گونه گون ترتیغ / جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هرچه بایستش از جواهر و گنج / داد و بگو نبودش از او رنج
زان عنایت که بود در سفرش / یاد نامد ولایت پدرش
دهر چون در بیست روزی چند / بازی نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سر سریر آمد / کار بالا گرفت و زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سر ز ملک از شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
گر نژادش کسی رها نکند / روی در روی اژدها نکند
گرچه بهرام بهره مندی یافت / وآتشش تیغ سربلندی یافت
از جنایت کشیدن پدرش / دیده کس ندید در هنرش
گفت هر کس از او نظر نکنیم / وز پدر مردنش خبر نکنیم
کان جفاپای عرب پرورد / کار ملک عجم نداند کرد
تا زیارا دهد ولایت و گنج / پارسی زادگان رسد برنج
کس نمیخواست کو بود بر گاه / چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از تخم دان گزین کردند / نام او داور زمین کردند
گرچه از جنس تاجداران بود / هم بگوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق او نهادندش / کمر هفت چشمه دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر / کاسمان دور خویشتن دو سپر
داوری از نو نمود دیگربار / بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تخت و تاج شد پدرش / کس نشد تخت گیر و تاجورش
پای بیگانه در میان آمد / شوربختی تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت / نقش فیروزه بر عقیق نگاشت
وانکه آورد عزم آنکه چو شیر / برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند / در پیکار و کینه باز کند
باز گفتا چرا دهی سازم / اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان جفا کردند / گر دل آزرم ما رها کردند
در دل بختشان نخواهم دید / نرمی آرم که نرمیست کلید

با همه سنگدلی شکارمند / کو سفندان مرغزار منند
گرچه در چشم خویشتن چنند / همه در پنبه زار من چینند
به که بر عهد سنگدل باشند / تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خیانت مرد / ور خجالت دریغ باشد درد
بجز این هرچه بینی از خواری / باشد آن نوعی از ستمکاری
ای خردوار اگر شه ندرست / بخردشان کنم خدای پرست

سخنی چند در نظم دادن داستان و مکرر سخن گوید

مرد گر خصمی ناصبور افتد / تیر او از نشانه دور افتد
بس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن از حد گذشت چند گوئی چند
چون گل از دور خود برآر نفس / دور تو نظم داستان تو بس
آنچنان رفت عهد من ز نخست / با کیان او که عهد اوست درست
کانچه گوینده دگر گفتند / ما بی خورده نیم وا خفتند
بازش از نیته مال خود نکنم / بربودمی چو مال بد نکنم
تا توانم چو باد نوروزی / کنم دعوی کهن دوزی
لیک چون ره بگنج خانه گشت / تر ماکرده شد نشانه گیت
گرد در شیوه گهر سفتن / شرط من نیست گفته واگفتن
چون نماند زبان گفت گزیر / دانم انگیخت از پلاس حریر
دو مطهر ز کیمیای سخن / تازه کردند نقشهای کهن
آن زرش نقره کرد نقره خاص / وین کند نقره را ز زر خلاص

آمدن بهرام بایران زمین از یمن

مس چو دیدی که نقره شد بعیار / نقره گر زر شود شگفت مدار
عقد بود این سخن سر بلند / انجمنی از عقد را پیوند
گرچه بهرام گور گشت آگاه / زانکه بیگانه ربود کلاه
در طلب کردن کلاه کیان / کینه را درگشاد و بست میان
داد نعمان و منذرش یاری / در طلب کردن جهانداری
گنج زان بیشتر که شاید گفت / گوهر افزون از آنکه شاید سفت
جمله در خدمت شه آوردند / نزد او گوهر نثار او کردند
لشکر الحق پیش از اندازه / کینه ور تیز گشت و کین تازه
از عدن تا یمن ز روی شمار / در هم افتاد صد هزار سوار
همه پولاد پوش آهن خای / کین کش و دیوبند و قلعه گشای
هریکی در نهاد خود شیری / قایم کشوری بشمشیری
در روارو فتاد موکب شاه / تا بماهی رسید گرد سپاه
نای گرگای رویین چشم / در جگر کرد زهره‌ها را کم
کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ
پایگه جوی تخت شاهنشم / وز یمن سوی تخت کاهنشم
بر زمین آمد آسمان ز میل / وز زمین سر برآورید سهیل
شیر نر چنگ برگشاد بزور / تا که خصم را چو گور بگور
تخت گیر و کلاه بستاند / تیغ بند غبار بنشاند
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه

انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی را به پشت پای زدند
رای ایشان بدان کشید انجام / که نویسند نامه بهرام
هرچه فرمود عقل بنوشتند / پوست ناکنده دانه کشتند
کاتب نامه آن سخن پرداز / در سخن داد شرح حال دراز
نامه چون شد نوشته بپیچیدند / رفتن راه را بسیچیدند
چون رسیدند آمدند فرود / شاه نوروز نامه داد و درود
حاجبان دل بکارشان دادند / بار جستند و بارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری / که فراتر شوند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس / سجده بردند و داشتند سپاس
آنکه از جمله گوی دانش برد / بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر برگشاد دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر
پوست تا مغز آن تهی نام / مغز بادام و پوست بادام
هم برونش طراز و پاکاری / هم درونش چراغ روشنداری
اول نامه بود نام خدای / کز بنا ز الفضل رهنمای

نامه نوشتن ایرانیان به بهرام و فرستادن پیزد

کردگار بلندی و پستی / نیستی یافته از او هستی
ز آدمی تا بجمله جانوران / ور سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه جود / قدرت او رسانش بوجود
در تمنای هیچ پیوندی / نیست بیرون از او خداوندی
آفرینش گره گشاد او است / وآفرین مهر بر نهاد او است
اوست دارنده زمین و زمان / بی رد حکم او هم این هم آن
چون فرو گفت آفرین پیوند / آفریننده را درودی چند
گفت بر شاه و شاه زاده درود / کای برآورده سر به چرخ کبود
هم ملک فر و هم ملک زاده / داد مردی و مردمی داده
من که هستم در اصل کسری نام / گر چون کرم از خصومت خام
هم هنرمند و هم جهان پرور / هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نواز و بخت / بی هنر کی رسد بتاج و تخت
سر بلندیم داد و تاج و سریر / نبود هیچ سر بلند حقیر
گرچه صاحب ولایت همیم / پیشوای زمین و آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود / کانگبینیست تلخ و زهرآلود
آنقدر داشتم ز توش و توان / کاخ خرم بود از همیشه جوان
به اگر بودمی بدان خرسند / کز خطر دور نیست جای بلند
لیک ایرانیان ز زور و بترم / گرم کردند از نوازش گرم
وانگه شدم بدانکه شاه شدم / گردن افراز تاج و گاه شدم
ملک را پاس دارم از تهی / پاسبانیست این پادشهی
این مثل در فسانه سخت نکوست / کار زر زود و غنیمت عالم دوست
از هنرمندیست عالمی تو بری / مالک الملک عالم داوری
خوشتر آید ترا کباب گور / از هنرها بخفتن کباب تنور
جرعه باده بر نوازش رود / دوست تر داری از سپهر کبود
کار جز باده و شکار تو نیست / با صداع زمانه کار تو نیست
راست خواهی جهانداری دیگر / کز نداری غم ولایت کس

شب و شبگیر در شراب و شکار / گاه با خورد و خوش گهی با یار
تو چو سر در نشاط و شادی دور / از پی کار خلق دل رنجور
کام او بوده دوستان پیشه / گاهی از دشمنان در اندیشه
کمترین محنت اینکه با چو تو شاه / تیغ باید زدن ز بهر کلاه
ای خنک جان خویش پرور تو / گر چنین فتنه دور شد در تو
کاش آن آتش کار برگردی / تا مگر کار کار من بودی
کرده ای خویش لهو ساختی / بی ورود و جان تو آختی
این نگویم که دوری از شاهی / داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت تویی بدرست / ملک میراث پادشاهی تست
لیکن از خام کاری پدرت / سایه تاج دور شد ز سرت
کان نکرد است با رعیت خویش / کان شکایت کسی نیارد پیش
از بزه کاریش جهان نالند / بزه گر زین جهان شتافت نژند
از بسی جور کو ز خون ریزی / گاه تندی نمود و گه تیزی
کس بدین تخمه آفرین نکند / تخم کاری در آن زمین نکند
چون نخواهد ترا بشاهی کس / بگزین راه باز گردی پس
آتشی گرم یابی ار جوشی / آهن سرد کوبی ار کوشی
من خود از گنجهای پنهانی / وقت حاجت کنم زر افشانی
آنچه برگ ترا پسند بود / خرج آن بر تو سودمند بود
نگذارم به هیچ تدبیری / در کفاف تو هیچ تقصیری
نایبی باشم از تو در شاهی / بنده فرمان بهر چه درخواهی
چون ز من جمله خلق گردد سیر / خود ولایت تراست بی شمشیر
چونکه خواندند و خواند نامه عام / جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود والعهد تو آبایی / داده چون پیرکان شکیبایی
با جهان گرمی نکرد شتاب / بعد از اندیشه باز داد جواب

جواب دادن شاه بهرام ایرانیان را

کانچه در نامه کاتبان رانند / گوش کردم چو نامه برخواندند
گرچه کاتب بود چابک دست / پند گوینده را عیاری هست
آنچه برگفته شد ز رای بلند / می پسندم که هست رای پسند
من که در خویشتن چو خاک چیم / سر فرو ناورم به هفت اقلیم
لیک ملکی که ماند از پدران / هیچ بندی که هست باد گران
گرچه دعوی خدایی کرد / من خدا دوستم خرد پرورد
هست بسیار فرق در رگ و پوست / از خدا دوست تا خدای پرست
من که مردی نکرده ام بد و دم / گر بزه کار بد پدر دوم
پدرم دیگر است و من دیگرم / او اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی ز سنگ می زاید
نتوان بر پدر گواهی داد / که خدا تاب از ره بیداد
گر بدی کرد چون بخاکی خفت / از پس مرده بد نشاید گفت
هر کجا عقل پیش رو باشد / بد به بد گوی بدشنو باشد
هر که او در سرشت بدگهر است / گفتنش از شنیدنش بتر است
بگذرید از جنایت پدرم / در گذارید ازانچه بد بشرم
من اگر خشم بر نگیرم راه / عذر خواهم از آنچه رفت گناه

پیش از این گرچه غافلان خفتم / اینک اینک ترک آن گفتم
مقبلی را که بخت یار بود / خفتنش تا بوقت کار بود
به که با خواب دیده بستیزم / خفته اما بوقت برخیزم
خواب اگرچه نبود خوابی بخت / از سرم هم نبود خالی تخت
گر دو چندان ز بخت من باری / داده ام از خواب بخت بیداری
بعد از این روی در بهی آرم / دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم بیهوده خودکامی / چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحت را نظر نواز شوم / مصلحت را به پیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد / با نمودار وقت باشم شاد
با شما آن کنم که شاید کرد / وز شما آن خورم که شاید خورد
ناورم رخنه در خزانه کس / مال دشمن کنم خزینه و بس
نیک رای از برم نباشد دور / بد و بدرای را کنم مهجور
جز به نیکان نظر فرو دوزم / از بد آموز بد نیاموزم
زن و فرزند و ملک و مال همه / پاس دارم شوم شبان رمه
دور دارم ز داوری آزرم / آن کنم کز خدای دارم شرم
نان کس را بزور نکشایم / بلکه نانش ز نان در افزایم
نبرد دیو آز زورم از راه / آز را گر و گم کنم کوتاه
بنمایم بچشم بیننده / آنچه بپسندد آفریننده
چون شه این گفت و رایها شد راست / هر که بود از میان برخاست
گفت ما را تو از خداوندی / هم خرد بخشی و هم خرسندی
هر چه گفتی ز رای خوب سرشت / خواندش هر نگین دل بنوشت
سر تو زیبد که سروری همه را / سر شبانی تو شاهی این رمه را
تاجداری سزای گوهر تست / تاج با ماست لیک بر سر تست
زند گشتاسپی بگو خواند / زنده دار کیان بجز تو که ماند
تخمه بهمنی و دارایی / از تو می باید آشکارایی
میوه نوبری سیامک را / یادگار او شیر بابک را
تا کیومرث خود سرور کلاه / میر و سلطان تویی و شاه شاه
ملک را بی تو خستگاری نیست / در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان کز نوذر گفتند / همه بر یک زبان بدین بنشند
لیک ما بنده کان درین بندیم / که گر از شاه عهد و سوگندیم
بانشنیده که داره تخت / دست عهدی شدست ما را سخت
که نخواهیم تاج بی سر او / بر نتابیم عهد دارد او
حجتی باید استوار اکنون / کاره آن عهد را ز عهده برون
تا در آیین خود خجل نشویم / نشکند عهد و تنگدل نشویم
شاه بهرام کین جواب شنید / پاسخی دادشان چنانکه سزید
گفت عذر از شما روا نبود / عاقل آن به که بیوفا نبود
این مخالف که تخت گیر شماست / عقل من شد اگر چه بر شماست
تاجش از سر چنان فرود آرم / که یکی موی از و نیازارم
شاهم و شاهزاده تا جمشید / ملک میراث من سیاه و سفید
تاج و تخت آلت و شاهی تو / آلتی خواه باش و خواهی نه
هر که شد تاجدار و تخت نشین / تاج او آسمان و تخت زمین

تخت جمشید و تاج افریدون / مرده دارم نماند تا اکنون
من که بر تاج و تخت ره دانم / تیغ دارم و تیغ بستانم
جای من گر گرفت غدّاری / عنکبوتی تنید در غاری
اژدهایی رسید بر در غار / وانگه از عنکبوت خواهد بار
مور کی جنس جبرئیل بود / پشه کی مرد پای پیل بود
گر چه دارن ز زخم اژدها بیم / که بنالد سپید مهره شیر
نور خورشید خاصه برج حمل / همچنین صد چراغ با چه محل
پیش گرسنه که او ندارد زور / اژدهایی بود ستیزه مور
نر که با بالغان زبون گردد / چون بطفلان رسد چه گون گردد
من بسختی بخانه دگران / خانه من درست خانه بران
خوردن خصم شد بت بشکست / خوردن من لب است با جگرست
تیغ در دشنه باز جگر خوردن / دشنه بر ناف و تیغ بر گردن
همه ملک عجم خزانه من / در عرب باشد خیل و خانه من
گاه منذر فرستدم خوانی / گاه نعمان فدا کند جانی
تا نه دانم بدین کله داری / نان خورانم بدین کله کاری
من چو شیر جوان ولایت گیر / جای من کی رسد بروبه پیر
کی منم کی بود مخالف تاج / جز بکی زاده کی دهند خراج
هست جای کیان سزای کیان / جز کیان را مباد جای کیان
شاه مائیم و دیگران رهی اند / ما پریم و دگر کسان تهی اند
شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چه گرد برخیزد
می که پیر مغان بدست نهاد / جز به پیر مغان نشاید داد
نیک دانند کانچه میگویم / راست گویم که راستی جویم
لیکن از راه راست پیمانی / ز سر سرکشی و سلطانی
گر کنم آن کنم که رای شماست / رای بر جستن رضای شماست
آنچه گفتند سخت باید / گره عهد بسته بگشاید
حجتی هست کز میان دو شیر / بهره آن را بود که هست دلیر
بامداد آن دو شیر درنده / خورشی در شکم نیاکنده
وحشی و تیز چنگ و خشم آلود / کز دم آتشین برآرد دود
شیر دار آورد به میدانگاه / گرد بر گرد صف زند سپاه
تاج شاه از زبر بزیر نهند / در میان دو شیر زه گیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند / خلقش آن روز تاجور خواند
چون سخن گفت شه برفق و بناز / سخن دلفریب طبع نواز
گرد آن نامه را برفق جواب / خوب و شیرین و دلپذیر چو آب
نامداران به مهر خود بنهادند / شرح و بسطی تمام دادند و
به پرستندگان خویش سپرد / تا برندش چنانکه باید برد
شه پرستان که مهر شه دیدند / زو سخنهای نغز بشنیدند
باز گشتند سوی خانه خویش / صورت ماه نو نهاده به پیش
گشته هر یک ز مهربانی او / عاشق فرّ خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام است / که ملک گوهر و ملک نام است
نتوان با خلاف او بودن / آفتابی بگل براندودن
شیر زور و تیز دست آن نبرده شاه / کاژدها را کند به تیغ تباه
چون شود تند شیر نخچیرگشای / هیچکس پیش او ندارد پای

بستاند سریر و تاج بزور / سر دارا ز برد بپای ستور
به که گرمی درو نیاموزیم / آتش کینه بر نیفروزیم
قصه شیر و برگرفتن تاج / بجهان شرط نیست او محتاج
لیکن این شیر حیلتی بزرگ / کاگهی مان دهد ز روبه و گرگ
سوی درگه شدند جمله ز راه / باز گفتند شرط شه با شاه
نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن بر شنوده نفزودند
هر بخت از رمای تاج پرست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت از آن تاج و تخت بیزارم / که از او جان بشیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت بزیر / که شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا دلیر خورد / لقمه کز دهان شیر خورد
وارث ملک به تیغ و بجام / هیچکس نیست ملک بهرام
وارث ملک را دهند سریر / صاحب افسر جوان بهست که پیر
من از این شغل دست شستم دست / نیستم شاه بلکه شاه پرست
باج خواه ار ستند نامداران / کای سر خسروان تاج سران
شرط ما با تو از خداوندی / نیست الا بدین خردمندی
چون بفرمان ما شدی ز تخت / هم بفرمان ما مکن ز رخت
چونکه بهرام شرط کرد بشیر / در چنین شرط بود نیست دلیر
نیست بازی ز شیر بردن تاج / تا که او را چه زاید از شب داج
شرط او را بجای خویش آریم / شرط بندیم و تاج پیش آریم
گر بتر شد سریر عاج براست / ورشود زیر کشته تاج براست
در خور تخت و آفرین باشد / لیک هیهات اگر چنین باشد
ختم قصه بر آن شد آخر کار / کانچه شرطست بگذرد ز قرار

تاج ربودن بهرام از میان دو شیر

روز فردا چو در شمار آمد / شاه با شیر در شکار آمد
بامدادان که صبح زرین تاج / کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
کارداران کار فرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار / یله کردند بر نشانه کار
شیر با شیر در هم افکندند / گور بهرام گور میکندند
شیر داری که بود چست و دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در دم دو شیر سیاه / چون بکام دو اژدها در ماه
آن مه از ظلمت رسته ز میغ / وین درست تهی ز ملکه تیغ
تیز دندان دو شیر کینه سگال / بر زمین چون دو اژدها دنبال
یعنی این تاج زر ز ما که برد / غارت از شیر و اژدها که برد
آگهیشان نه ز آهنین جوشنی / شیر گیری و اژدها فکنی
گرد برگرد آن دو شیر عظیم / کس دو تا تاج کر گرفت انیم
فتوی آن شد که شیر ادالم / سوی شیران کند نخست خرام
گر ستاند ز شیر تاج او راست / جام یاقوت و تخت عاج او راست
با وی ار بخت وی بود یارد / آنکه برجاست جایگه دارد
شاه بهرام از آن قرار گذشت / سوی شیر آمد از کمینگه دشت
در ره و دشت تاج پیشه نبود / که بر آن پیشه شیر تشنه نبود

صد سر شیر کنده بود ز یال / بود عمرش نه بیست و دو سال / آنکه صد شیر از زبون بکند / او زبون دو شیر چون باشد
درکمر جست کرد عطف قبا / در دم شیر شد چو باد صبا / بانگ بر زد به شهر شیران بود / وز میان دو شیر تاج ربود
چونکه شیران دلیرش دیدند / شیرگیری و شیر پیش و بند / حمله برد او چون تنومندان / دشنه در چنگ تیغ در دندان
تا سر تاج در چنگ آرند / بر جاگیر کار زنگ آرند / شه به پیدا و شاهی [illegible] بیفکند / مرد و در اسب زیر پای افکند
پنجه شان پاره کرد و دندان خرد / سر و تاج از میان شیر آورد / تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بختیاری چنین نماید بخت
برد آن تاج از میان دو شیر / رو بها زان تخت کرد به زیر
طالع بخت پادشاهی او / فرخ آمد ز نیکخواهی او

بر تخت نشستن بهرام در ایران زمین بجای پدر

قوس آن را که هفت ستاره شناس / از پی تخت بود دسته ببال / اسدی کرده دید طالع او / طالع پادشاهی ثابت و بخت
آفتابی در اوج خویش بلند / در قرانی عطاردش همدم / زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از سرد و گشته چون رخ دوست
ارده هم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و به جام / دست کیوان شده ترازو سنج / نخ از خاک تا به کیوان گنج
چون چنین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال / از پی لعل بخش باد آور / گفتی تخت شه چو دریا پر
گنج داران خسروان همه شمار / گنج بر گنج ساختند نثار / اول آنکه سریر شاهی داشت / بیعت سروری و سپاهی داشت
چونکه دید او شکوه بهرامی / کافر و تخت شد به دو نامی / اول او گفت از کهان و مهان / شاه آفاق و شهریار جوان
موبدانش شه جهان خواندند / خسروانش خدایگان خواندند / همچنین هر کسش نگار نهفت / آفرینی به قدر خود بگفت
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش ز آسمان بگذشت / خطبه عدل خویشتن خواند / لؤلؤی تر ز لعل باز افشاند
گفت کافر خدای را ز من / این خدا داد و باد شادم این / بر خدا خوانم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم / تاج برداشتن نه کام من است / از خدا دانم آنچه داد نه شیر
چون رسیدم به تاج و تخت بلند / کارهایی کنم خدای پسند / آن کنم کز خدای بگذرد / که ز من هیچکس نیازارد
دگر آن کو گناهکار بود / دزد و خونسفی و راهدار بود / با من و خاصگان درگه من / راست خانه شوند چون ره من
از کجی برگرد روی بر تابند / راستکاری و راستی یابند / گر نگیرند گوش است [illegible] / ای بسا گوش [illegible] که خواهد تخت
روزکی چند چون بیارامیم / در انصاف عدل بگشاییم / آنچه از من فریضه افتادست / ظلم را ظلم و عدل را داد است

طاعت مجلس فراهم دوست / بجز از طاعتی که طاعت اوست / پیش از اندازه سپاه و سپید / زند کار از زمین امان و امید
زمین افزون از آنکه چیزی بود / باد بر خستگان خاک درود / کار من جز درود و داد مباد / هر که زین شاه دیده شادی باد
چون شد انصاف خویش کامدید / سجده شکر کرد و بر کشید / تکیه و ساق نشست بر سر تخت / بس بخلوت نشیند از کار تخت
عدل میکرد و داد میفرمود / خلق از او راضی و خدا خشنود / انجمن با بزرگواران کرد / استواری با استواران کرد
چون ز بهرام گور تاج و سریر / ساز و برگ شد به شکوه سریر
کم هفت چشمه را در بست / بر سر تخت هفت پایه نشست

در عدل و داد کردن بهرام گور گوید

چینی از نقش چون [illegible] / رومی از بر کشی چو رسم طراز / او بخوبی نه روم باج ستان / وز نکویی زچین خراج ستان
چاربالش نهاد چون جمشید / پنج نوبت بساز چون جمشید / رسم انصاف در جهان آورد / عدل او سر بر آسمان آورد
کرد با داد پروران یاری / با ستمکارگان ستمکاری / قفل غم را درش کلید آمد / کار او چه فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا / بر شهان کشاده گشت هوا / کار او تازه گشت زنده / آب او [illegible]
میوه از درخت بار گرفت / سنگها بر درم قرار گرفت / [illegible] جهانم و شهر [illegible] / خطر و خوف مملکت برخاست
او بشهر اندکان بهر طرفی / یافتند از شکوه او شرفی / کار داران بحمله کشور او / گنجها بر نجستند بر در او
قلعه داران خزینه انبارد / قلعها را کلید بسپردند / هر کسی روز تازه نو میکرد / جان نو توقیع او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت / هر کسی را بقدر پایه نواخت / کار بی رونقان بساز آورد / رفتگان را ملک [illegible]
ستم گرگ بر گرفت ز میش / باز را کرد با کبوتر خویش / از سر فتنه برد [illegible] / کرد کوته دراز دستیها
پایگاه همه بر آن بگذشت / بر جهان داد داد گستر اوست / مردمی کرد در جهانداری / مردمی به نرم و آزادی
خصم را بنده چون ادب کردی / دو بگشتی کمی نیاوردی / کار هر را به وقت بردی / بهتر از گشتن [illegible]
دید کین جهل خانه خاکی / [illegible] / خوشتری از عشق خوش [illegible] / عمر خود را بعیش خوش میداشت
ملک بی گنج و بی خزانه بود / تکیه بر ملک عشق ساخت بود / [illegible] شغل بازی / وان دگر هفته عشق بازی
نفس از عاشقی برون ناوردی / عیش با مرد می چون زودی / گیتی کز عاشقی نشان [illegible] / هر که را عشق نیست حاصل نیست
سکه عشق شد غلام صف او / عاشقان مونسان خاصه او / کار و بازی بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را

ره جا را [illegible] میخورد / داد بر داد خوش میکرد / گنج در شهر آتش روانه شده / عادت تیغ و ناز بانه شده
آوریدی جهان بتیغ فراخ / بس تا زیانه دادی باز / ملک او گرچه سبز شاخی داشت / کو چو خورشید بی فراخی داشت
مردمان از خور نعمت [illegible] مال / تکیه کرده بر فراخی سال / شکر یزدان از زوال کرد / شفقت او [illegible] جدا کردم
هر کسی [illegible] / شکر نعمت نیاورد بجای / آن فراخی شود بر ایشان تنگ / روزی آرد لیک از آسمان و سنگ
سالی از دانه برزست شاخ / تنگ شد دانه بر جهان فراخ
برخورش تنگی آنچنان افتاد / کاه چون ستور خورد کیاه

صفت تنگ سال و قحط و عدل و انصاف بهرام گور گوید

تنگدل شد جهان از آن تنگی / یافت نان عزت از سبک سنگی / باز گفتند قصه با بهرام / کرد در آفاق نیک بست تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار / گاو مردم خور [illegible] که مرد / شاه چون دید قدر او بلند / در انبار بر گشاده ز بند
سوی هر شهر نامه ها فرمود / کرد وانگه ذخیره چیزی بود / تا همه سینان شهر جمع آیند / در انبار بسته بگشایند
با توانگر [illegible] در سازند / [illegible] / ز آنچه ز انبار خانه ها ماند / پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی خوردی / کس بمیرد ز [illegible] / آنچه از دانه بود در بارش / هر کسی میکشید از انبارش
اشتر [illegible] / میکشیدند تو بتو دانه / جهد میکرد کز گنج می پرداخت / چاره جان هر کسی میساخت
لاجرم چار سال بی برو گشت / روز بی خلق بر خوانه نوشت / کارش آن بود کان [illegible] یافت / از جهان پیشه پادشاهی یافت
جمله خلق جان ز تنگی برد / جز کسی تن که او ز تنگی مرد / شاه از آن مردنی [illegible] / تنگدل شد چو آب افسرده
ره تنی از آن برنج در افتاد / عذر تقصیر خود به جای آورد / گفت کای مرزبخش جانوران / رزق بخشیدنت ز حول گران
بیکی قدرت خدای خویش / پیش را کم کنی و کم را بیش / نامید از من اگرچه [illegible] / کاهوی را کنم بصحرا سیر
تو بی آن که [illegible] زنی / یک به یک خلق زاد بی روزی / گر ز تنگی یکی ز جانوران / مرد جرمی مرا نبود در آن
کز حسابش چیز نبود / چونکه او مرد و غم فرو مرد / شاه چون شد چنین تضرع ساز / [illegible]
[illegible] / بر دو فرمت ز پادشاهی تو / چون تو در چار سال [illegible] / مرده باز خانه نپسندی
چار ساله گذشته شد معمور / گر دیار تو مرگ یافته بود / از بزرگان ملک [illegible] / کس شنیدم که چار سال [illegible]
فرخ آن شاه کو نعمت و ناز / مرگ را داشت از میت باز / هر که می زاد در جهان می زیست / [illegible]

از خلق گرسنه بود آسوده / بی عمارت نه دشت ماند و نه کوه / از سپاهان شنیده ام [illegible] / خانه بر خانه شد [illegible]
بام بر بام [illegible] / گر ره از ری شدی به اصفهان / این [illegible] / [illegible]
بود نعمت خورندگان بسیار / [illegible] ز نعمت خوار / نخل با نخل [illegible] / [illegible] تر باشد
خلق را ننگ نیک باید خورد / [illegible] / مردم ایمن شده [illegible] / [illegible] کنان کرده گروه
بر کشیده به صف [illegible] / [illegible] / [illegible] / مجلسی در میان هر کوی
هر کسی می خرید و تیغ و فروخت / درع آهن [illegible] / خلق [illegible] نهاد / عیش میکرد با [illegible]
و اگر [illegible] توانگری درویش / [illegible] / هر کسی [illegible] / [illegible] بقدر خود فرمود
هر کسی را که داشت [illegible] / [illegible] / هفت حال از جهان خراج افکند / پنج [illegible] سال غم رکند
شش هزار او ستاد دستان ساز / مطرب [illegible] به لعبت بازی / گرد گرد از سواد و سر شهری / [illegible]
در هر جا که درخت کش باشند / خلق را خوش [illegible] / خلق [illegible] سلاح نهاد / همه را تیغ و تیر رفت ز یاد
[illegible] طالع تو / [illegible] / در جهان دور غم کجا بینیم / [illegible] که خدا باشد
شاه روزی به شکار کرد پسند / در بیابان [illegible]
اشقر گورسم صبا تاخت / شیر میگشت و گور می انداخت

شکار کردن بهرام و حمله کردن بر گرگ

مشتری را چو قوس مانده جای / قوس او گشت مشتری بجای / ز سواران پر بسته بود دشت / رخنه گور سوی او بگذشت
شاه در برج ایستاده چو شیر / اشقرش رقص در گرفته به زیر / دستش از زر و نثار در میکرد / بحر خالی و دشت پر میکرد
[illegible] / آتشی باید از برای کباب / [illegible] / [illegible] ز بهر ان انگیخت
[illegible] / گاه [illegible] افکند که نخجیر / شاه چون شیر در فکندن گور / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible] / [illegible] درگذشت هم بگذاشت / [illegible] سرش برداشت
داشت با خود [illegible] / [illegible] بهم [illegible] شاه / فتنه [illegible] / فتنه شاه و شاه فتنه [illegible]
تازه رویی چو نوبهار بهشت / کش خرامی چو باد بر سر گشت / انگبینی [illegible] آلوده / چرب و شیرین [illegible]
با همه نیکوی هر دو سرای / رود و سازی برقص چابک پای / ناله چون برنوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد

پیشتر در شکار راه او بود / شاه از آن خواستی که همره او
ساز او چنگ ساز خسرو تیر / این دوی چنگ او زدی بنخچیر
گور برخاست از بیابان خیز / شاه ناوک گشاد کرد بلند
چون درآمد بگور تیز آهنگ / شد شیری کمان او قبضه چنگ
تیر در چشم گرد شصت نهاد / پس کمان در کشید و ترکش داد
بر دو بغل کا گور شد تیرش / بوسه بر خاک داد نخچیرش
در یکی لحظه زان شکار شگفت / چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک ز ناز و عیاری / در ثنا کرد خویشتن داری
شاه و کنیزک ایستاده چو ماه / تا یکی گور شد روانه ز راه
گفت کای ترک چشم تاتاری / صید را تا چه چشم می‌داری
صید ما گر ز صیقت بردن آید / در چنین تنگ چشم چون آید
گوری آمد بگو که چون تازم / وز سرش تا بسمش چه اندازم
نوش لب زان فرش که خوی او / زن هم وزن کو فکند بگوی
گفت باید که در چه افروزی / سر این گور در سمش دوزی
شاه چون دید هیچ شیب او / چاره گر شد به دست پیش او
خواست اول کمان گروهه چاله / مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش / کامد از تاب مهره سوی گوش
هم سوی گوش صید ناوک زد / تا ز گوشش کشید آن بیرون
تیر شد برق شد جهان افروخت / گوش و سم را بیک گره بر دوخت
چون سر و سم بهم در آمیخت / بسته سم در آمد آن نخچیر
گفت شه با کنیزک چینی / دست بردم چگونه می‌بینی
گفت بر کرده شهریار این کار / کار بر کرده چون بود دشوار
آنچه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه دشوار شد بشاید کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور / هست از استادی نه از زور و بازو
شاه را این جواب سخت آمد / تیر خشمش بر درخت آمد
دل بر آن ماه بی مدارا کرد / کینه بر جوش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آنکه ناخوش باشند
گفت اگر ما ز خشم ستیزه کار / در کشم تیز این نازبر دست
زان کنیزی که شیر مردان بست / که زن از جنس هم نبرد این است
بود سرهنگی از نژاد بزرگ / شد چون شیر خشمناک چو گرگ
خواند شاهش بر خود از سر ناز / گفت زو کار این کنیزک ساز
فتنه را بر کاه دولت ماست / فتنه گشتن ز روی جهل رواست
بر دو سرهنگ داد و برد پیش / آن پری چهره را بخانه خویش
خواست کو کار را به پیش برد / شمع وار آتشش سر اندازد
آب در دیده گفتش ای بی‌بیم / اینچنین ناپسند را مپسند
لیکن از دست و دشمن خویش / چون من بیکسی بکن ز پیش
مونس خاص شهریارم من / در کنیزان خاص یارم من
تا بدان حد که در شراب و شکار / جز منش کس نبود پیش کنار
گر ز گستاخیی که بود مرا / دیو بازیچه‌ای نمود مرا
شده زیرکی سیاستی کرد / در هلاکم نکوشش زود زود
روزکی چند صبر کن بشکیب / شاه را گو کشتمش به فریب
گر بدان گفته شاه باشد شاد / بکشم خون من حلالت باد

در شود تنگدل ز کشتن من / ایمنی باشدم بجان و بتن
تو ز ترسش نیی من بهلاک / ز او سروی نو فتد بر خاک
روزی آید اگر تو هیچ کسم / کانچه کردی بجا بخت برسم
این سخن گفت و عقد مار گشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زان خراج اقلیمی / دخل عمان ز نرخ او نیمی
مرد سرهنگ زان نوازش راست / از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار روزگار مبر / با کسی نام شهریار مبر
گو من این خانه را پرستارم / کار بیگانگی کنم به کارم
من خود آن چاره‌ها که باید ساخت / سازم ار خواهد بخت ما نواخت
بر چنان قول زن‌شناس سوگند / این زن آن را درست آن ز کرند
بعد یک هفته چون رسید به شاه / شاه از او بازجست قصه ماه
گفت مه را به اژدها دادم / کشتم از اشک خون بجا دادم
آب در چشم شهریار آمد / گوئی ابر از بهار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی داشت سر کشیده به اوج / از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه ز رواق منظر او / گرد جای نشست بر سر راه
بود بر روی شهر جای کنیز / بعزیزان همیشه جای عزیز
ماده گاوی بدان دو روز بزاد / داد گوساله‌ای لطیف نهاد
آن پریچهره دختر چالاک / بر گرفتی بگردنش همه روز
پای بر زیر او نهاده بپای / پایه پایه بکوشک بردی
همه روز آن غزال سیم اندام / برد گوساله را از زیر به بام
از زیر تا بام آن زمین تو گذشت / کار گر بود چون ز کار گذشت
تا بجایی رسید گوساله / که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش / بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار

درخواست کردن دختر از سرهنگ که بهرام را مهمانی کند

هرچه در گاو گوشت می‌افزود / قوت او زیادت تر بود
روزی آن تنگدل ز تاب تنگ / او بشادات بسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهرکش / برگشاد آن نگار حوراوش
گفت کین نقد را ببر بفروش / چون بها بستدی بیار چو نوش
گوسفندان بخر بخور و گلاب / وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو روضه حور / از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف به شکار / از کبابش خوش سرا آرد
دل در انداز و جان پذیری کن / نفس آزاد و بار کش داد
شاه بهرام خوی خوشخو را / کار نیکش دهیم و کار بجی
چون بها چند نیاز مندی تو / سر فرود آر و سر بلندی تو
بر چنین منظر ستاره سریر / گاو هر دو پا ستاده سرپر
گر چنین کار را پسند شود / کار ما هر دو زو بلند شود
مرد سرهنگ نقش یافت بجای / کاسمانش نواز و داد خدای
رفت و از گنجهای پنهانی / یک بیک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک وار سره / مرغ و ماهی و گوسفند و بره

نان و ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که در که بشاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تا کی آید به صید که بهرام

مهمانی کردن سرهنگ شاه بهرام گور را

شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار صحرا رخت
هشتر زانکه رفت و صید انداخت / صید بین تا چگونه صیدش ساخت
چون بدان ده رسید کان سرهنگ / داشت آن منظر بلند آهنگ
دید سرسبزیی گران مایه / سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کین دیار که راست / ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب / چون ز خسرو چنین شنید خطاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز / گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که داده تست / خاکش از جرعه ریز باده تست
شاه اگر جای را پسند کند / بنده پست را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت اوست / صفت رای با سعادت اوست
سر در آرد درین گریوه تنگ / سر بر آرد بجان شود سرهنگ
دارم از داده عنایت شاه / کوشکی بر کشیده سر تا ماه
باغ در باغ کرده بر گردش / خلد مولا و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سر او / خاک بود ستاره بر در او
گرد آن خانه را عبیر دهد / مکرم شهد گاو و شیر دهد
شاه چون دید کو ز یکرنگی / پیش برد آن سخن به سرهنگی
گفت فرمان تراست کار تراست / تا ز نخچیر کو من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک / رفت از آنجا که در آینه پاک
منظر از فرش چون بهشت آراست / گرد هر گوشه‌ای که باید راست
چون شنفته ز صید گاه رسید / باز چترش باوج ماه رسید
میزبان از بودهای گزین / کسوت رومی و ظرایف چین
فرش بر فرش چنیع جامه نغز / گر ز عرش کشاد و شد دماغ مغز
زیر پای شاه بهرام شاه افکند / بادگر چیزهای طبع پسند
شاه بر شد نشست پایه روا / دید طاقی سر بلندی طاق
طرح داده رخان حور تبار / فرش افکنده هیچ خانه در آن
میزبان آنچه بایدش کرد / از بخور و گلاب و شربت خورد
چون شه از خوردها نخورد آسود / می روان کرد و بزم شاه آراست
شاه چون خورده ساغری دو سه / از گل جمش بر آمد خوی
گفت کای میزبان نکو گلزار / جایگاهست خوش به رنگ نگار
لیکن این شصت پایه چار طبع / کاسمان زیر پای سر و گنبد
از پس شصت سال کو رفتن است / چون توانی برین بنای نشست
گفت سرهنگ شاه باقی باد / کو برین پایه چون رسانی باد
از من این طرفه نیست کز مردم / از چنین پایه ما نوی کردم
طرفه آن شو که دختری چون ماه / نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
زه گاوی چو کوه بر گردن / آید اینجا که علف خوردن
شصت پایه چنان و بر دست / که شاه بیز هیچ پایه نشست
نکند اگر درین دیار کسی / از زمین بر کراید نفسی
زنی آنگه بشصت پایه صعود / بر برد چون عجب نباشد کار

شه چو سرهنگش این حکایت گفت / سر انگشت را بدندان سفت
گفت سرهنگ کار چون شنیدم / نبود دور بود فسون باشد
باورم ناید این سخن بدرست / تا نبینم بچشم خویش نخست
وانگه از مرد میزبان درخواست / تا کند دلربای کن زار راست
میزبان چون شنید رفت به زیر / گفت با کاوکش حکایت شیر
پیش از آن وقت را شناخته بود / پیش ازان وعده کار ساخته بود
زیور و زیب چینیان بر بست / داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشک داد و تقویم / غمزه را داد جادوی تعلیم
چشم را سرمه فریب کشید / نازنیش بر سر عتیق کشید
سرو را ارغوان رعنائی داد / لاله را سرو بوستانی داد
در هوا آمود سرو سیمین را / بت بربا کشید و بردی را
برج یاقوت را به در یتیم / کرد چون حبیب عاشقان به نیم
تاج عنبر نهاد بر سر و دوش / طوق غبغب کشید تا بن گوش
شه که تختش بود ز تخت عاج / تا کند پرسش بر تخت رواج
زنگی زلف و خال هندو رنگ / سر و در که ظرف ستاده بجنگ
شیفته خال بر عقیق لبش / مهر زرنگی نهاده بر لبش
در قبش از زر دانهای در خوشاب / کرده رسته از ستاره نقاب
گو سر گوش او سر آویزش / کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری / بسته چون بر سمن گل سوری
چو که ماه دو هفته از سر ناز / کرد هر صنعت از آنچه باید باز
پیش آن گاو رفت چون ماه بدر / ماه در برج گاو یافت قدر
سر فرو برد و گاو را برداشت / گاه و پیش تا چگونه کوه برداشت
پایه تا پایه برد و بر بام / رفت تا تخت پایه بهرام
گاو در گردن ایستاده بپای / شیر چون گاو دید جست ز جای
در عجب شد که این چه شاید بود / سود او در نیافته بود چه سود
سر ز گردن نهاد گاو بزیر / بگرفته چنان نمود بشیر
کانچه من پیش تو به تنهایی / خدمتش کردم از تو بهایی
در جهان کیست کو بزور چنین / از ره و قسمش و زیر سرای
شاه بهرام آن نگار از بر / گر جهان یافت رای او نهر
چشم بر باد از توان تو دور / با بخشید کای بهشتی حور
تو ز رنگ بتان تاتاری / برده نیکو چنانچه من داری
من نگویم که این توانایی / چون ز فیر شدت بدانایی
هنری کرده بسالهای دراز / کرده بر طرفه‌ای ادب سیاز
تا کنون نخشی راه ای رنجی / در ترازوی خویش می‌سنجی
سجده بردش نگار سیم‌اندام / باد عالی شهنشه خودش تمام
گفت بر شه غرامتیست عظیم / کاو بتعلیم گور بی تعلیم
من که گاوی را آورم بر بام / جز بتعلیم بر نیاید نام
چه عجب چون نشانه گوری / نام تعلیم کس نیارد برد
شه چو تشنیع ترک خود بشناخت / سند وی کرد و نیل او در تاخت
برقع از ماه باز کرد و چه دید / انگ بر ترفشانه مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت / وان گل از نرگس آب گل بر بیخت
از جه دونیک خانه خالی کرد / بار بر یخ سخن بکالی کرد

گفت اگر خانه گشت زندانت / عذر خواهم هزار چندانت
آتش تیز کز دم رخ و پای / من از آن سوختم تو بر جای
چون ز رفتن گران تهی شد جای / فیض خود رفته را فشاند ز رای
فتنه بنشست و برگشاد زبان / گفت کای شهریار خسته نشان
ای مرا کشته در جدایی خویش / زنده کرده به آشنایی خویش
غمت از من نماند هیچ جای / کوه را غم در آورد از پای
خواست رفتن ز مهربانی من / در سر مهر زندگانی من
شه بگوش گور در نخجیر / آن سم تخت زاده جب تیر
نه زمین از گشادن شصتش / آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم در آن سپیده صبوح / چشم بر راه شاه کردم دور
هر کرا چشم در پسند آرد / چشم زخمی برو گزند آرد
سخنم آمد که اژدهای سپهر / تهمت کینه بر نهاد بمهر
شاه را آن سخن چنان بگرفت / کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گفتی راست / بر وفای تو چند چیز گواست
مهرها بیچیان ز دل کا / عذرهای چنین نا
ای هزار آفرین بر آن گهری / کاید از طبع او چنان هنری
این گهر بار گشته بود بسنگ / گر نبودی حافظ آن فرهنگ
خواند سرهنگ و خوشدل کرد / دست در گردنش حمایل کرد
تحفهای بزرگوارش داد / بر یکی در عوض هزارش داد
از پس چند یای لطیف / زیب بر و داد با دگر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان / کرده در بزم خود شکرریزان
موبد از راه شرط قرب آورد / ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او به لهو و عشرت و ناز / تا بدین رفت روزگار دراز

سپاه کشیدن خاقان چین و هزیمت نمودن بهرام و ظفر یافتن بهرام بر خاقان چین

چون بر آمد زمانه تا ماهی / نام بهرام در شهنشاهی
دل قوی شد بزرگواران را / زنده شد نام نامداران را
زنده و گوش شان بگوشه هم / سر ب آب سپیه فزود برد
بود پیری بزرگ نرسی نام / هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای هم تمام اندیش / کارها را شناخته پس و پیش
نسلش از نسل شاه دارا بود / وین نه پنهان که آشکارا بود
شاه او را ز دیگران بود وزیر / شاه را هم رفیق و هم دستور
عارض از نیش بود و راستیش بس / یار مانش انبوه و قیاس
شد عیارش یکی بصد کردار / موبد موبدان خود کرده
وان دگر مشرف ممالک بود / باج خواه همه مسالک بود
کرد شاه دست قلمش / تا نهد الامر حساب قلمش
وان دو دیگر شغل شهر و سپاه / نایبی خاص بحضرت شاه
شد بر ایشان عمل رها کرده / عالم از عمل و فا کرده
او همه شب بباده و بزم افروز / عاملانش بکار خود همه روز
آسیا وار گرد خود می تاخت / هر چه از دخت بازی انداخت
کرد عالم شد این حکایت فاش / تیز شد تیغ تاز بهر تراش
گفت هر کس که مست شد بهرام / ای دریغا که تیغ داد بجام

با حریفان می در افتاده است / عاملش باده خورده خوش بادست
هر کسی را بر آن طمع برخاست / که شود کار ملکت وی راست
خان خاقان روانه گشت از چین / کرد سیصد هزار مرد گزین
شد از نامیان شاه بهتر / گله ملک ماه و ... شهر
ز آب جیحون گذشت و آمد تیز / در خراسان فکند رستاخیز
شه چو زان ترکتاز گشت خبر / اعتمادی نداشت بر لشکر
همه را دید دست بر دو نای / دست از آیین جنگ آسوده باز
وانچه بودند سروران سپاه / یکدلی شان نبود در حق شاه
هر یکی در نهفت نامه نورد / پیش رو کرده پیش خاقان برد
طمع با شاه خویش کرده / چاره عالم ملک خود کرده
گفته ما بنده نکو خواه توایم / قصد ره کن که خاک راه توایم
شاه عالم تویی چه با بهرام / پادشاهی نیاید از بهرام
تیغ اگر باید دست و رواییم / ور نه بر بندگیت سپاهیم
کاتب آنکه نامه وا خواند / این سخن را بسمع شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت / مملکت را بپایمال گذاشت
خویشتن بودی نهفت و نهان کرد / با جهان حربه حرب نتوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان / روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود و لشکر او / هزیمت گریخت از بر او
چون بخاقان چینی رسید این در / گوشه آمد ز تخت و ملک فرود
از کلاه و کمر تو داری بخت / پایی اندر نه تاج یابی و تخت
خان خاقان چو گوش کرد پیام / گر جهان ماند به شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست / خانه خانه برد و باده نشست
غم دشمن نخورد و می می خورد / کارهایی نکرده ای میکرد
آنچه بر خصم خویش نپسندید / کرد تا خصم او بر او خندید
شاه بهرام روز و شب بشکار / قاصدانش روانه بر سرکار
از سپهدار چین خبر بشکست / داد تا جمله ... شکست
کز شاه امنیت و فار خیال / شاه را بخت فرخ آمد فال
کان همه لشکر قوی بسیج / بود هفتصد سوار و دیگر هیچ
هر یکی دیده و آزموده جنگ / در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار صد دانه / گرچه صد دانه از یکی خانه
شاه با خصم چون بازی کرد / مهره پنهان و مهره بازی کرد
آتشی خواست خصم و دود و دو داد / خواب خرگوش داد و دود نداد
تیز خوش گرد و بر شباره / کاکلی داشت بر شباره
بر سرش تا کمان شبخون کرد / کرد بالای هفت گردون برد
در شب تیره گرد سیه کاری / کرد با خصم سیه کاری
شبی از رخش برگرفته چراغ / کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
گویا شد ... از زنگی است / بر سر مه هر سپهر تیغ بدست
مردم از بیم ترک کرده / چشم بگشاد گر چه هیچ ندید
چرخ بر پشتی دل سپاه / خون ز هر سر گرفته سر تیز
در شب غرش ... بر جای / کرد بهرام کوه صحرائی
بر دلیران چنان گشاد عنان / حمله بر که تیغ و که سنان
از خم دیده دو تیر پیدائی / تیر چیدا ز خشم پیدائی

تیر بر برگ جان زدی حالی / تیر گشتی ز تیرخور خالی
از خدنگش گه خاره رامی شگفت / چشم پر تیر دشمنان می خفت
همه گفتند این چه تیر است / تیر بی زخم و زخم بی تیر است
تا جهان شد که از لی از تیر سنگ / گرد میدان او دنیا بد تنگ
او چو ابری بهر طرف میگشت / دشت از او کوه کوه و ... شد دشت
کشت چندان از آن سپاه و تیر / که زمین ترم شد ز خون چو حریر
بر تن هر که رفت پیکانش / رخت بر داشت از بدن جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید / طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ چون در کشید چون آتش / هر کجا تیغ و طشت خون با تیغ
از بسی خون که ریخت سر گردو / جوی خون رفت و گوی سر گردو
در بسی تن کشید تیغ پی میکرد / زهر اصفرای خویش می میکرد
نیزه گه زبان شیخ زد / کاره ها را ز ترنج باز ...
تیر ما ز جنید و در پیکار / به بود چون جنید و با شد یار
شاه بهرام در میان مصاف / نوک نیزش چرخ بود و موی شکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار / تا کمرگاه کافتی چو خیار
در تحریف تیغ ... اژدهایم / مرد را گر دو نیم ز کمر بد دو نیم
تیغ از میان تیره از انسان گو / شاید خصم از سرا میان ...
همه را در جهان گاه گریز / تیغها کند گشت و نیزها تیز
آتش بخت جو بخت ... / لشکر ترک سست کوشی کرد
شه مظفر ز فتح را بر شناخت / تیغ میراند و تیر می انداخت
در هم افکند شان بصد ... تیغ / گفتی او باد بود و ایشان میغ
لشکر خویش را به فیروزی / گفت این روزگار و آن ... روزی
باز کوشید تا سری بزنم / قلب گرد از جای خود بکنم
حمله بر روی خیل بشت بر پا / تیر در دست و آتو داد برنج
میمنه رفت و میسره و گریخت / قلب در ساقه مقدمه ریخت
شاه با او ظفر قوی شده دست / قلب آرای قلب را بشکست
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک / گشت از صد هزار خویش هلاک
تیغ بختی نخجه نه شیران / کوفته مغز رزم شیران
تیر چون مار تیز دست شده / زو سوار و خاد و لیست شده
لشکر ترک را چو دشنه تیز / تا بجیحون رسید گرد گریز
تا چندان ارمغت گوهر و گنج / کوه دیگر آمد از شمار برنج
گشت غم هسته زان الا تا ... / یادی علیت شد و رعایت ...
بر سر تخت شد بفیروزی / بر جهان تازه کرد دلفروزی
هر که شد پیش او زمین برفت / در خور ... آفرین گفت
پهلوی خوان پارسی فرهنگ / پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خود ... / شعر خواندند بر نشید رباب
شاه فرهنگیان سخن شناس / پیش از آن زان او شان کم بود قیاس
کرد از آن گنج و آن غنیمت ... / وقف آتشکده هزار ...
در بداریش خشاند و زر بکلاه / بر سر موبدان آتشگاه
واو چندان زر از خزانه خویش / که کیستی ... درویش
روزی از طالع مبارک بخت / رفت بهرام گور بر سر تخت

بر تخت نشستن بهرام گور و عتاب کردن با لشکر خود

هر کجا شاه و شهریاری بود / تاج بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایه شاه / صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر / گفت کای میر و مهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ / گر نباشد چه آهوی چه پلنگ
از شما کیست کو بوقت نبرد / مردی کان ز مردم آید کرد
من که از بهر برگزیدستان / در کدام این مصاف دیدستان
نام از این کسان چه یاری / کاید از پردلی و عیاری
از سر تیغتان بوقت گزند / بر کدام این مخالف آمد بند
یا که دیدم که پای پیش نهاد / دشمنی بست و کشوری بگشاد
این زمن لاف کار بی کرم / وان هنر بودی که از شی هنرم
این زر گیو آن زور ستم ار ... دام / این بکینه سر بر آن ...
کس ندیدم که کارزاری کرد / چون کمی کار بوده کاری کرد
خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت / گوید او کش شاه ما که بخفت
می خورد وز کسی نیاید یاد / از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه می میخورم جهان نخورم / گر غم کار بیکسان نخورم
گر خورم حوض باده واز کف جو / تیغم از جوی خون نباشد دور
برق دارم بوقت بازی تیغ / بیکی دست می بدیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم / تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نه خفته بود / خصم را هیچ دار چه خفته بود
خنده و مستیم تا دلیست / خنده شیر و مستی پیلست
شیر در وقت خنده خون ریزد / کیست کز پیل مست بگریزد
ابلهان مست و بیخبر باشند / هوشیاران می دگر باشند
آنکه در عقل مستیش نبود / می خورد لیک مستیش نبود
بر سر باده چونکه رای آرم / تاج قیصر بزیر پای آرم
چون منش را جاده تیز کنم / با سر خصم خواجه ریز کنم
دوستان را چو در می آویزم / گنج قارون نه در ستیز ...
دشمنان را سگ که من تیغ زنم / بکباب جگر بسیخ زنم
نیکخواهان من چو بیدارم / کاختران سپهر در کارم
من اگر چند خفته باشم و مست / بخت بیدار من بکاری هست
بچنین خوابها که من مستم / خواب خاقان نگر که چون بستم
بچنین بی غلط که من غم مرم / رخت مند و نگر که چون بردم
بیک بوده کو ز ناتوانی خویش / خوش بخسپید به پاسبانی خویش
اژدها گرچه خفته در غار / بچکس بر درش نیاید بار
چون شنیدند این داستان خود از ... / روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادند پیش / با تنی ولیکن بر وار ...
کانچه شه گفت با گهر سنجان / هست پیرایه خرد و ... جان
همه آن حرز جان و تن کردند / حلقه گوش خویشتن کردند
تاج بر فرق شهریار نهاد / گوش ش خلق تا ... باد
سروری را که سروری کردند / با تو بسیار همسری کردند
مجلس چون تو تاجور شد ... / همه در سر شدند و سر افشاندند
آنچه ما بنده ... دیده ایم از شاه / کس نه در دست ... سیاه
دیو را بست و اژدها را سوخت / پیل را کشت و کرگدن را دوخت

گر بگذار شیر نخچیر است   پا بخشش ما نشانه تیر است
بجز او کیست کو بوقت شکار   گردن گرگدن کشد بکنار
گاه سازد بدف نیال پلنگ   گاه دندان کند ز کام نهنگ
گر دارا بروی سند چنین نکند   که به تنها سپاه چین شکند
که ز فغفور باج بستاند   که ز قیصر خراج بستاند
گرچه شیر افکنان بسی بودند   گرد سر مهر شیر نابودند
شیر مردی گر او بنصر برد   قهر سیصد هزار دشمن کرد
قصه خسروان پیشینه   هست پیدا ز مهره دار گزینه
گر برآورد مرکبی نامی   بود مر لشکری بابابی
در مصافی چنین نجنبد مرد   زو یکی را هزار بگفتن گرد
مرکبی را یکی نشان باشد   او به تنها همه جهان باشد
بخت بر هر کسی که تخت کند   چون در طارمش دو لخت کند
تیرش ار سوی سنگ خاره شود   سنگ چون ریگ پاره پاره شود
نور بخشنده بهارستان   مار گیرنده اژدهای دمان
مرتبی کو خلاف او سازد   استخوانش چو مغز بگدازد
سر که ز تیغ او برون آید   زان سر البته جوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست   خواب او خواب نیست بیداریست
وان زبانی که بی ریشه شود   اژدها روی عدو [illegible] شود
اوست از جمله خلق داناتر   بلکه داناتر و تواناتر
کاردان اوست نه زمانه و بس   نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد پای   بر فلک دست حکم او را رای
مرکز عدل بارگاهش باد   کان اقبال در کلاهش باد
هم زمین در پناه سایه او   هم فلک زیر تخت پایه او
کاردانان که این سخن گفتند   پیش یاقوت گهر بسفتند
شاه بخشان از آن میان برخاست   بزم شه را بآفرین آراست
گفت هر جا که تخت شاه رسد   گرچه ماهی بود بماه رسد
آدمی جست تا بدرگه شاه   دارد آیین که نهد کلاه
ایزد ایزد نهاد بر سر تو   سبز باد از سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توایم   همه در سایه کلاه توایم
از تو دادیم هر چه ما دادست   بر تو خشنود داری دست
از عرب تا عجم مولایی   سر فشانیم اگر بفرمایی
فرقی هست گر نه در بندی   ز دوش کنیم کمر بندی
چون شدیم سر بزرگ درگاهش   یافتیم راه تو شه از راهش
گر بشاهی رسید معذوری   سوی خانه شوم بمستوری
فتنی از بیخ ره برآسایم   چون رسد حکم شاه باز آییم
ور ز تاج زده ام ز خدمت شاه   سر نگردانم از پرستش گاه
شاه هر نوع تاز کو سر و گنج   دست خازن شود جواهر سنج
آورد گنجهای سلطانی   مصری از جواهر عمانی
حمل داران در آمدند بگاه   حمل بر حمل ساختند فراه
زر بخروار و مشک نافه بکیل   وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامهای قیمتمند   بیشتر زانکه گفت شاید چند
تازی اسپان [illegible]   جلد و دیبا گذاره کرده [illegible]

تیغ هندی و درع داودی   کشتیی چو در آمده بر جودی
لعل و زر [illegible] زانکه قدر و بهاست   داد بخشش فزونش لعل شبتاب
گوهر آمود تاجی از سر خویش   با قبایی ز لعل شسته پیش
شاد و نازان و در خوشی خندید   وز یمن تا عدن بدو بخشید
با چنین نعمتی بخشت و جاه   رفت نعمان بمنذر از بر شاه
شه بباز و نشاط شد مشغول   کز ره دو گیر گشته بود ملول
کار هر یک چنانکه بود بساخت   پس بتدبیر کار خود پرداخت
بفراغت بکام دل بنشست   کاید آن هفت کیمیاش بدست
یادش آمد حدیث آن استاد   کان صفت کرده بود و پیشی یاد
در خورنق ز طالع بهرام   [illegible] وز خسرو نام
وان سراچه که هفت پیکر بود   بلکه از زنگ هفت کشور بود
دختران دختران خوب سرشت   در دلش تخم مهربانی کشت
دلکش آنکه ز هفت جوش نشست   کامد آن هفت کیمیاش بدست
اولین دخت از نژاد کیان   بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش با مزار خواسته پیش   گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد برید   برخی از مهر و برخی از تهدید
دختر شه خواست با خزانه و گنج   بر سر مرد هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر نیز   حمل دینار و گنج و گوهر و چیز
وانگهی ترکتاز کرد بروم   در فکند آتشی در آن بر و بوم
قیصر از بیم بر نزد نفسی   دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه   باز ز مغرب با فسر و کلاه
دخت او نیز در کنار آورد   زیرکی بین که چون بکار آورد
چون سهی سرو بر دار آن سیستان   رفت از انجا بسوی هندستان
دختر رای را بعقل و رای   خواست آورد کام خویش بجای
قاصدی رفت و خواست از خوارزم   دختر خوبروی در خور بزم
همچنان نامه کرد با سقلاب   خواست زیبا رخی چو قطره آب
چونکه بهرام را ز هفت اقلیم   هفت دختر شدش چو زر در سیم
از جهان دل بشادمانی داد   داد عیش خوش و جوانی داد

در صفت مجلس شاه بهرام گور گوید

روزی از نور صبح نورانی   آسمان زان کشاده پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز   خنک آن روز باد و باد آن روز
شه بکوی چو روی [illegible]   مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه نه روز بستان بود   کاولین روز از زمستان بود
شمع و قندیل با عنبر مرده   رخت بیگانه باغبان برده
زاغ مانده بباغ بی بلبل   خاره مانده بیادگار از گل
بانگ نی دیده و بلبلان را زاغ   بانگ [illegible] آورده باغ
زاغ جز هندوی نسب نبود   دود دی ز هندوان عجب نبود
داده نقاش باد شبگیری   آب را حلقهای زنجیری
تاب سرما که بر دل آتش تاخت   آب را تیغ و تیغ را کرده آب
دمه سوهان آمده بر دست   چشم را سفت و چشمه را می بست
شیر در جوش خون پنیر شده   خون در ایام زمهریر شده

این همه کارها بکام و هواست   خانه طاعت خدای کجاست
در همه گرچه آفرین گویم   آفریننده در آنجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم   جای جان آنچه من گفتم
آنکه در جان نشاید شد [illegible]   همه جایش تو آن [illegible]
این سخن شاه گفت گشت خموش   زان سخن ماختر آید جوش
چونکه در کار شاه [illegible]   هفت گنبد برید اول کار
وان پری پیکران هفت اقلیم   داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت این سخن بشاه جهان   کاگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب   پی بر انداختن نداد جواب
چون ازین گفته رفت روزی چند   شیده را خواند شاه شیدا بند
شیده را بر طالع فرخنده نهاد   گرد گنبد سرای از بنیاد
روزی از بهر شغل [illegible]   بهتر از ما [illegible]
مرد اختر شناس طالع بین   کند بر طالع خجسته زمین
تا دو سال آنچنان هستی ساخت   که کشش از بهشت [illegible]
چون چنان هفت گنبد گهری   گرد گنبد گری چنان هنری
هر یکی را بطبع و طالع خویش   شرط اول نگاه داشته پیش
چون شه آمد چه دید هفت سپهر   یکی جای بست داده بمهر
[illegible] ز شه بجلد و یار   آنچه نعمان نمود با سمنار
ناپسندیده آمد اصل خویش را   گشتن آن قطب آفرینش را
شهر آمد بشنید او تمام   تا شود شاد شیده از بهرام
گفت نعمان اگر خطایی کرد   کان عقوبت برای شاهی
عدل من عذر خواه آن تهمت   آن نه از بخل و این نه از رای است
کار عالم چنین تواند بود   زان یکی را زبان یکی را سود
یاری از تشنگی کباب شود   یار دیگر [illegible] آب شود
همه در کار خویش حیرانند   چاره حاجتی نمی دانند
چونکه بهرام کی قبا کلاه   تاج گنجینه وی سازد جاه

صفت هفت گنبد کشیده و ساخت بجهت بهرام

چیستونی ز قاف ملک انگیخت   کانچه فردا گره ازو بگریخت
در جهان بیستون هفت ستون   هفت گنبد کشیده بر گردون
شد بران باره فلک پیوند   باره دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره   کرد و بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس   بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود   در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بود از مشتری مایه   صندلی داشت رنگ و پیرایه
وانکه مریخ بست بر کارش   گوهر سرخ بود در بارش
وانکه از آفتاب داد خبر   زرد بود از چه از حمایل زر
وانکه از زهره داشت امید   گرد رویش چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطارد تیز رای   بود پیروزه گون ز برد ری
وانکه مه کرد سوی برجش راه   داشت سرسبزی طالع شاه
بر کشیده در این صفت پیکر   هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش   دختر هفت شاه در عهدش

گرد هر دختری برنگ زری   گنبدی را از هفت گنبد جای
از سواد ار خانه تا بفرش   گرد همرنگ روی خانه خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت   در سرای دگر نشاندی رخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود   وان دگر با جهان کن ان برود
بانوی خانه پیش بنشستی   جلوه برداشتی بهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد   شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانهای مهرانگیز   که کند گرم شهوت آتش تیز
با جهان ملک ازین بره مقام   عاقبت بین چگونه شد بهرام
گرچه زینگونه برکشید حصار   جان بنه داد از اجل با خو کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز   کز گلش خار رست و خارش خز

نشستن بهرام گور روز شنبه در گنبد مشکین فام و افسانه خواستن از دختر ملک اقلیم اول

چونکه بهرام شد نشاط پرست   دیده در نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی   خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبدسرای غالیه فام   پیش بانوی هند شد بهرام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد   عود سوزی و عطر سازی کرد
چون پراکند شب [illegible] سیاه   بر حریر سپید مشک سیاه
شاه از آن نو بهار کشمیری   خواست بویی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید بند   گو دیشب [illegible] که لفظی چند
زان فسانه که دل برانگیزد   شاه را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندو زاد   نافه مشک را گره بگشاد
گفت اول که پنج نوبت شاه   باد بالای چار بالش ماه
تا جهان مملکت جانش باد   همه سرها بر آستانش باد
هر چه خواهد که آورد در چنگ   دولتش زان مباد درنگ

حکایت

چون دعا ختم کرد [illegible]   بر گشاد از شکر گوارش عود
گفت کز انجم و از زمین [illegible]   آنکه زو نغز ترکسی نشنید
که شنیدم بخوردی ز خویشان   خورده کاران چابک از بنان
که ز کد بانوان قصر بهشت   بود زاهد زنی بزرگ سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه   یک بیک کوتش حور سیاه
بار جستیم گرچه ترس و بیم   در سوادی تو ای سپیدی سیم
به که ما را لقب [illegible]   وان سپیدی [illegible] کار سوی
باز گویی ز نیکوی خویشش   معنی آیت سیاهی خویش
زن چو از راستی مزید گریز   گفت احوال این حور سیاه
چونکه ناگفته باز نگذارند   گویم ار زانکه باورم دارید
من کنیز فلان ملک بودم   گر تو گر چه مرد خشنود
ملکی بود کامکار و بزرگ   ایمنی داد و بیش [illegible]
زانجا دیده باز گشته ام   وز تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خود شناسش   خوانده و شاه سیاه پوشانش
چون گل باغ بود و همان [illegible]   خنده میزد چو سرخ گل در پوست
میهمان خانه مهیا داشت   گر ز تری وی در [illegible] داشت

کوه قاقم زمین حواصل پوش
چرخ سنجاب درکشیده بدوش

بر بهایم دوان کمین کرده
پوست کنده ز پوستین کرده

رستنی درکشیده سر بزمین
نامیه گشته اعتکاف گزین

کیمیا کاری جهان دو رنگ
لعل آتش نهفته در دل سنگ

گل بحکمت بکاره کوتوده
گل بحکمت بسر درآورده

زیبقیهای انجمنده آب
تخته بر تخته گشته نقره ناب

درچنین فصل ما بخانه شاه
داشت طبع از حصار فصل کلاه

از بنی عطرهای عطرآمیز
معتدل گشته باد برق انگیز

میوه ها و شرابهای چو نوش
سغرها خواب داده دل را هوش

آتش افروخته ز صندل و عود
دود کرد آتش چو هندوان بسجود

آتشی زنده نشاط بهشتی
کان گوگرد سرخ زردشتی

خونی از جوش معتدل گشته
پرنیانی بخون در آغشته

فندقی داده رنگ عنابش
گشته شنگرف سوده سیمابش

سرخ سیبی دل از میان کنده
دل ما ر دانه آکنده

بادی از خواب جسته مردوش
غسل داده بآب کافورش

کهربایی ز قیر کرده خضاب
آفتابی ز مشک بسته نقاب

ظلمتی گشته هم نواله نور
لاله رسته از کلاله حور

ترکی از اصل رومیان نسبش
قرة العین هندوان لقبش

مشعل و نیس و چراغ کلیم
بزم سیمی و باغ ابراهیم

شوشهای زگال مشکین رنگ
کرده آتش چو کرد آینه زنگ

آن شبه رنگ آن عقیق صفات
کان یاقوت بوده در ظلمات

گوهرش داده دیده را قوت
زرد و سرخ و کبود چون یاقوت

نو عروسی شراره زیور او
عنبری زدوده در بر او

حجله بزم مرد زنگاری
حجله عودی و بزم کلک باری

زردی شعله در بخور گیاه
گنج زر برده زیر مار سیاه

دوزخی و بهشتیش مشهور
دوزخ از گرمی و بهشت از نور

دوزخی اصل کار دان گشت
روضه راه رو روان بهشت

زند زردشت نغمه ساز درو
مغ چو پروانه سر فراز درو

آب افسرده رنگ دهشام
ای دریغا چو انده آتش نام

بر سر آتش از سر خامی
فاخته پرفشان بر جامی

گرد آن بزم مه برهنه زده
کبک دراج دست بند زده

خانه سبزتر ز سایه سرو
باده گلرنگ تر ز خون تذرو

ریخته استخوان فاخته گون
از هوا فاخته ز فاخته خون

باده در جام آبگینه گهر
راست چون آب خشک و آتش تر

کور چشمان شراب میخورده
ران گوران کباب میکرده

شاه بهرام گور با یاران
باده میخورد چون جهانداران

می و نقل و شراب یاری چند
میگساری و غمگساری چند

راح گلگون چو گل شکرخنده
تحفه گشته آستینی زنده

مغزها در سماع گرم شده
دل ز گرمی چو موم نرم شده

زیرکان کار عیش میرفتند
نکتهای لطیف می گفتند

هر کرا مایه ز مایه خویش
گفت چیزی بقدر پایه خویش

چون سخن در سخن مسلسل گشت
بر زبان سخنوری بگذشت

کین دبیج کاسمان شده دارد
وان دقیقه که او نگه دارد

سمحکس را ز خسروان جهان
کس ندیده ست آشکار و نهان

هست در افسر تارک او
همه چیز از پی مبارک او

ایمنی هست و تندرستی هست
نیکی و شمس و فراخی دست

تندرستی و ایمنی و کفاف
این سه آیت و آن دگر همه لاف

تن چو پوشیده و گشت خوش خفته
در جهان کو نه لعل باشد و زر

ما که مشغول تو باد شده ایم
همه داریم چون تو شه داریم

کاشکی چاره دران بودی
که ز ما چشم بد نهان بودی

گردش اختر و خرام سپهر
هم بر این رسم خرمی نمودی چهر

طالع خوش دلی ز رو نشدی
عیش بر خوش دلان تبه نشدی

تا همه سال شاه بودی شاد
خرمی عیش را نبردی باد

شادمان جان شاه می باید
جان ما گر فدا شود شاید

چون سخن گو سخن به پایان برد
هر کسی از میان سخن بسپرد

دور کرد آن هم از دوان بهره را
دل پسند آمد آن سخن همه را

درمیان بود مردی آزاده
مهتر آیین و محتشم زاده

شیده نامی بروشنی چون شید
اگر از صنعت سیاه و سپید

اوستادی بشغل رسامی
در مصاحت مهندسی نامی

خورده کاری بکار بنایی
نقش بندی بصورت آرایی

از طبیعی و هندسی و نجوم
همه در دست او چو مهره موم

از لطافت چو کلک برگشاد
جان ز مانی بستد دل از فرهاد

کرده شاگردی خرد بدرست
بوده سنمار را و استاد نخست

درخورنقی ز نغز کاریها
داده با اوستاد یاریها

چون در آن بزم شاه را خوش دم
در زبان آب و در دل آتش دم

زد زمین بوس و گفت شاه درست
چون زمین بوسه داد و باز نشست

گفت اگر باز یابم دستوری
چشم بد را دهم از این دوری

کاسمان بنجم و ستاره شناس
اگر از کار اختران بقیاس

در نگارندگی و گل کاری
وحی صنعتراست پنداری

سستی گیرم از سپهر بلند
که نیارد بروی شاه گزند

تا بود در نگارخانه خاک
ز اختران فلک ندارد باک

جای در حضرت نگاه جان دارم
بر زمین حکم آسمان دارم

وانجات خود دگر از آتش کار
منع گیرند کم ز هفت حصار

رنگ هر گنبدی جداگانه
خوشتر از رنگ صد صنم خانه

شاه را هفت نازنین صنمست
هر یکی از کشوری علمست

هست هر کشوری بر کن اساس
در شمار ستاره و بقیاس

هفته را با صداع گفت و شنید
روزهای ستاره هست پدید

در چنان روزهای بزم افروز
جایش سازد گنبدی هر روز

جامه همرنگ خانه در پوشد
باده لارام خانه می نوشد

گر بدین گفته شاه کار کند
خویشتن را بزرگوار کند

تا بود عمر بر نشانه کار
باشد از عمر خویش برخوردار

شاه گفت ار کنم این کردم
خانه زرین در آهنین کردم

عاقبت کار چون بباید مرد
این همه رنج را چه باید برد

وانچه گفتی اگر کنند آرایم
خانه را همچنان بهمبرام

کین دبیج کا

خوان نهاده بساط گسترده   خادمانی بلطف پرورده
داشت از هر چه درخور پیرایه   جامهای عجب گران مایه
هر که آمد بکام گیرندش   بنوازش بمهمان پذیرندش
چون ز ترتیب خوان نهادندش   از خور و پایه برگ دادندش
شه بپرسید از حکایت خویش   هم ز خوبیت هم ز ولایت خویش
آن مسافر بر آن شگفت که دید   شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عمرش درین قرار گذشت   تا بسر عمر ازین قرار بگذشت
مدتی گشت ناپدید از ما   سر چو سیمرغ در کشید از ما
چون ازین قصه برگذشت بسی   زو چو عنقا خبر نداد کسی
ناگهان روزی از عنایت بخت   آمد آن تاجدار بر سر تخت
از کلاه و قبا و پیرهنش   پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیز هوشی کرد   چون خلیفه سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست   کس نگفتش که این سیاهی چیست
شبی از مشفقی و دلداری   کردم آن قبله را پرستاری
بر کنارم نهاد پای از مهر   گله میکرد از اختران سپهر
کاسمان بین چه ترکتازی کرد   با چو من چاکری چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا   در سواد قلم کشید مرا
کس نپرسید کین سواد چراست   بر سر سیمت این سواد چراست
پاسخ شاه را سگالیدم   روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران   بهترین همه جهانداران
باز پرسیدن حدیث نهفت   هم تو دانی و هم توانی گفت
صاحب من چو محرمم یافت   لعل را سفت و نافه را بشکافت
گفت چون من درین جهانداری   خو گرفتم بمیهمان داری
از بد و نیک هر کرا دیدم   سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه   کفش و دستار و جامه هر سه سیاه
برگ او چون بساط گستردم   خواندم و حشمتش برافزودم
گفتم ای من نخوانده نامه تو   سیاه از بهر چیست جامه تو
گفت بگذر ازین سخن بگذر   کز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش باز گو بهانه مگیر   خبری ده ز قصه دل زیر
گفت باید که داریم معذور   کارزو نیست این گفتن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس   مگر آن کین سیاه پوشند و بس
کردمش لابهای پنهانی   من عراقی و او خراسانی
با وی آن لابه هیچ در نگرفت   پرده از روی کار بر نگرفت
چون ز حد رفت خواستاری من   سرکش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین   شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان   تعزیت خانه سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه   همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند   از سواد سیاه پوش کند
آنچه در سرنوشت آن قسمت   گر چه ناخوانده قصه عجبست
گر بخون گردنم بخواهی سفت   بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر خر بست   آرزوی مراد از در بست
چون بران داستان فرو دیدم   داستان گوی در شد از دم

قصه گو رفت و قصه ناپیدا   هم از آن به که من شوم شیدا
چند ازین قصه گفتگو کردم   پیدق از هر سوی فرو کردم
دادم اندیشه را بصبر فریب   تا شکیبد دلم ز ناشکیب
پیش ازین گر دو بود فرزین بند   که بر آن قلعه بر شوم بکمند
چند پرسیدم آشکار و نهفت   این خبر کس بجایگه بنگفت
عاقبت مملکت رها کردم   خویشتن از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر و گنج   آنچه زاندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم   رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم   هر یک از مشک برکشیده قلم
پیکر هر یکی سپید چو شیر   همه در جامه سیاه چو قیر
در سرایی فرو نهادم رخت   برنهادم ز جامه تخت بتخت
جستم احوال شهر تا یکسال   کس خبر وانداد از آن احوال
چون نظر ساختم ز هر بابی   دیدم آزاد مرد قصابی
خوبرویی و لطیف و آهسته   از بد و هر کسی زبان بسته
از نکویی و نیک رایی او   راه جستم باشنایی او
چون بهم صحبتش بپیوستم   بگله داریش کمر بستم
دادمش نقدهای روان   چیزهای برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم   آهنی را بزر براندودم
کردمش صید خویش موی بموی   کرد بیار و که بیاروی
مرد قصاب از آن زرافشانی   صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش ز داد و گنج   کامد از بار آن خزانه برنج
برد روزی مرا بخانه خویش   گر دهری ز رسم و عادت خویش
او هم خوان نهاد و خورد آورد   خدمتی خوب در خور آورد
هرچه بایست بود در خور خویش   بجز از آرزوی مهمانیش
چون ز هر گونه خوردنی خوردیم   سخن از هر دری فرو کردیم
میزبان چون ز کار خود پرداخت   پیش از اندیشه سفرها ساخت
وانچه من دادمش بهم پیوست   پیش آکنده عذر خواست و نشست
گفت چندین بمزد و گوهر و گنج   بر سنجید هیچ گوهر سنج
من که قانع شدم ببانگ سرود   این همه دادنم ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی   علم کن تا کنم کمربندی
جان یکی داردم و هزار بود   هم درین کفه کم عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست   آنچه بر چشم آنجا می چیست
در ترازوی مرد با فرهنگ   این محقر چه وزن دارد و سنگ
بغلامان دست پروردم   بکرشمه اشارتی کردم
تا دو دیده ز خزانه خاص   آوریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست   پیش از آن دادمش که بود نخست
مرد کاگه شد از نوازش من   در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز وام داری تو   نرسیدم کی گزاری تو
دادیم نعمتی دگر باره   جای شرم است چون کنم چاره
داده تو نه زان نهادم پیش   تا رجوع اوفتد بدادنم بیش
زان نهادم که آنچنان گنجی   بنود ای جز او پاره گنجی
چون تو بر گنج گنج افزودی   من خجل گشتم و تو خوشنودی

حاجتی گر بود بدست بیار   ورنه این راز که داده بردار
چون تقاضای آن شدم باری   گفتم آگه نه‌ای ز دستاری
باز گفتم بدو حکایت خویش   قصه شاهی و ولایت خویش
گرچه معنی بدین طرف راندم   دست بر پای شاه افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهر اند   چه سبب زان نشاط بی بهرند
بی مصیبت پس این چرا پوشند   جامهای سیه چرا پوشند
مرد قصاب چون رسید بدان   دیده بر هم نهاد چون خجلان
وانگهی کین سخن ز من بشنید   گوسفندی شد و ز گرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب   دهمت آنچنانکه هست جواب
شب چو چتر فشاند بر کافور   گفت مردم ز راه هر دو دور
گفت وقتست کانچه میخواهی   بینی و یابی از وی آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشایم   صورت نانموده بنمایم
این سخن گفت و شد ز خانه برون   شد مرا سوی راه و رهنمون
او همی شد من از عقب پس   و ز خلایق نبود با ما کس
چون پری زادمی برید مرا   سوی ویرانه کشید مرا
چون در آن خانه خراب شدیم   چون پری مرد و در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته   زفت و آورده ز بیم آهسته
بسته در گردن رسن بگاه   از دهانی بگرد آسیا بار
گفت یکدم درین سبد بنشین   جلوه کن در آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموش است   از چه معنی چنین سیه پوش است
زانچه پرسیده شد رسید بدست   نماید مگر که این سبدت
چون دمی دیدم از خلل خالی   در نشستم در آن سبد حالی
چون تنم در سبد نوا بگرفت   سبدم مرغ شد هوا بگرفت
طلسمی که بود چنبر باز   بر کشیدم بچرخ چنبر ساز
آن رسن گشت کیمیا سازی   من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن بگردن زد   رستم بخت بود و چنبر بست
چون اسیری ز بخت بد محجوب   رسن از گردنم نمی‌شد دور
من شده بر فروخته گردون خورده   خو نگیم شد و رسن را برد
گرچه بود آن رسن طناب تنم   رشته جان نشد جز آن رسنم
بود میلی بر آوریده بماه   کز زبر دیدنش فتاد کلاه
چون رسید آن رسن بمیل بلند   رستم را گره گشاد ز بند
کارسازم شده مرا بگذاشت   کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم   خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمانی بسرم فرو خوانده   من معلق بر آسمان مانده
زان سیاست که جان بلب نشنید   دیده در کار ماند و سر در کار
سوی بالا دیدم دیده بسی   زهره آن کرا که چند بزیر
دیده بر هم نهادم از بیم   کردم خود در آن عاجزی تسلیم
در پشیمانی از فضول خویش   آرزومند خویش و خانه خویش
هیچ سودی نه زان پشیمانی   جز خدا ترسی و خدا خوانی
چون بر آمد برین زمانی چند   بر سر میل بود و آن بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی   کامدم دل از دود آن ...
تا گزیری کم بود سرتاپای   میل گفتی در او فتاد ز پای

پر و بالی چو شاخهای درخت   پایه‌ای بر مثال پایه تخت
چون ستونی کشیده غاری   پیستونی و در میان غاری
مردم آهنگ خارشی میکرد   خویشتن را بگاز خنجی میکرد
هر بن بال را که می خارید   صدفی ریخت پر ز مروارید
هر پری را که کرد می انگیخت   نافه مشک بر زمین میریخت
او شده بر سریر من در خواب   من در و مانده چون غریق در آب
گفتم ار پای مرغ در گیرم   زیر پای آورد چو نخچیرم
در گنم صبر جای از خطر است   کاقتم زیر او بجستم زیر است
بو که بابی ز ناچار فردی   کرد با من همی بدین سردی
چه غرض بود از آن شکنجه من   کانچه من خود کردم بجز من
کار اسباب من از وی برود   بیلاکم بدین سبب بسپرد
برگردم یا بمرغ هم هست   زین خطرگه بدین مقام رسید
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید   مرغ وحشی که بود و رمید
دل آن مرغ تیز تاب گرفت   بال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بردم با عتماد خدای   دادن توی پا پدیدا گرفتم پای
مرغ پا کرد و کرد و بال گشاد   خاکی را بآسمان برد چو باد
ز اول صبح تا بنیمه روز   من عنبر ساز و او مسافر سوز
چون بکوهی رسید تا جنبیر   بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم نشستی کرد   اندک اندک هوای پستی کرد
تا بدانجا که از جهان جا نیز   تا زمین بود سبزه و بالای
بر زمین سبزه برنگ حریر   خانه گرد و از گلاب و عبیر
مرغ از مرغ صد دعا کردم   پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو برقی با دل گرم   بر گل تازه و گیاه نرم
ساعتی نیک مانده افتاده   دل بامید نیکنامی داده
چون از آن بازکی برآسودم   شکر کردم که بهتر کی بودم
باز کردم نظر بعادت خویش   دیدم آن جایگاه و داور پیش
روضه دیدم آسمان رنگش   تا رسید از غبار آن ریش
صد هزاران گل شکفته درو   سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی   بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند   گرد هر چشمه قرنفل پابند
گرد کافور و خاک عنبر بود   ریگ او زر سنگ لاخ گوهر بود
چشمهای روان بسان گلاب   در میانش عقیق و در خوشاب
چشمه کین حصار فیروزه   کرده ز آب رنگ در یوزه
تا میان در میان چشمه آب   چون درمهای سیم در سیماب
کوه از گرد او زمرد رنگ   بیشه کوه سرو شاخ خدنگ
همه یاقوت سرخ و سنگش   سرخ گشته خدنگ از رنگش
صندل و عود هر سوی بر پای   باد از عود سوز و صندل سای
حور سرو سرشتش آورده   سر گزیده از بهشت آورده
ارم آرام دل نهادش نام   خواندمش سبز عنبر مینافام
من چو در یافتم چنان جای   شاد گشتم چو گنج یابی
از نکویی در و عجب ماندم   گفتم الحمد لله خواندم
گرد بر گشتم از نشیب و فراز   دیدم از روضهای دیده نواز

میوه‌ها بست لذت ... خوردم / شکر نعمت به جای می‌کردم
عاقبت رخت بردم از شادی / زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجا که جای آرام بود / نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم / در همه حال شکر می‌گفتم
چون شب آمد ز رای ارکان سفت / زهره صبح چون شکوفه شکفت
بادی آمد ز ره فشانده غبار / بادی آسوده‌تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی / گرد بر سبزه‌ها در افشانی
راه چون رفته گشت و مژده نمود / همه راه از ... شد
دیدم از دور صد هزاران حور / کز من آرام و صابری شد دور
پیکران پرنگار نورانی / تیز رو چون خیال روحانی
هر نگاری بسان تازه بهار / همه در دستها گرفته نگار
دسته ساعد بر از علاقه زر / گردن و گوش پر ز لؤلؤی تر
لب لعلی چو لاله در بستان / خنده شان چون بهار بر بستان
شمعها بر دست شاهانه / خالی از دود و گاز پروانه
آمدند از کشی و رعنایی / با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حور سرشت / فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
فرشها بفکندند و تخت زدند / راه صبر مرا به تخت زدند
چون زمانی بر این گذشت نه دیر / گفتی آمد مار سپهر به زیر
آفتابی پدید گشت از دور / کاسمان بر پدید گشت از نور
گرد بر گرد او چو حور و پری / صد هزاران ستاره سحری
سرو بود آن کنیزکان چمنش / او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر شکر پاره شمعی اندر دست / شکر و شمع خوش بود پیوست
پر سهی سر گشته باغ همه / شب چراغ آن باغ چراغ همه
آمد آن نو عروس چون بخت / چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده گیر از چپ و راست / چون نشست او قیامتی برخاست
پس یکی لحظه چون نشست بگاه / برقع از رخ کشید چون مه ...
شاهی آمد برون ز طارم خویش / لشکر دوم ز ... پیش
روی ترکیش چو صبح ... / رزم رومی داشت بزم زنگ
تنگ چشمی ز ننگ چشمی دور / همه سروی ز خاک و او از نور
بوده لختی چو گل سر افکنده / به جهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت / گفت با محرمی که در بر داشت
که ز نامحرمان خاک پرست / می‌نماید که شخصی اینجاست
خیز و برگرد گرد این پرگار / هر کس پیش آیدت ...
وان پری روی زو زمان برخاست / چون پری می پرید از چپ و راست
چون هراوید ماند از آن شگفت / دست ... دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود / بانوی بانوان چنین فرمود
من از آن گفت هیچ بی‌غم بودم / کار زو مند آن سخن بودم
پر گرفتم چو زاغ با طاوس / آمدم تا به جلوه‌گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی / خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست / پایه بندگی سزای تو نیست
پیش چون مریخ ... دوست / جای من مهتر ... که توست
بر سر آی ... پیش من بنشین / سازگار است ماه با پروین

گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من این حدیث بیش مگوی
تخت بلقیس جای دربان است / مرد آن تخت خود سلیمان است
من که دیوی شدم بیابانی / چون کنم دعوی سلیمانی
گفت نا رو بهانه‌ها ... / با فسون خوانده فسانه مباد
همه جای آن تست و حکم تراست / لیک با من نشست باید و خواست
تا شوی آگه از نهانی من / بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش هر چه هست سایه تست / تاج من خاک تخت پایه تست
گفت سوگندها بجان و سرم / که بر آیی یکی زمان ببرم
میهمان منی تو ای سره مرد / میهمان را عزیز باید کرد
چون بگه بندگی ندیدم رای / ایستادم چو بندگان بر پای
خادمی دست کرد ... ناز / بر نشاندم به بزم و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند / ماه دیدم که گرفتمش کمند
با من آن بت به گوش ... نهاد / گرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورند به پیش / خوان خوردنی شرح داد از بیش
خوان نهادند خادمان بهشت / خوردنیها همه عبیر سرشت
جام ... ز ده کاسه ... / دیده را تازه نصیب ... جان را ...
هر چه اندیشه در گمان آرد / مطبخی رفت و در میان آورد
چون فراغت زمان رسید ز خورد / از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی / شد طرب را بهانه در باقی
هر نشسته دری ... می سفت / هر ترانه ترانه‌ای می گفت
رقص میدان گشاد و دل برخاست / برد آمد به پای و توبه بکاست
شمع را سایه ... بر سر جای / ایستاده همچو شمع بر پای
چون ز پا کوفتن برآسودند / دست بردی بیاده بنمودند
شد بدادن شراب ساقی گرم / برگرفت از میان حجاب شرم
من ز نیروی عشق و عقد شراب / کردم آنها که رطلیان خراب
وان شکر لب ز روی دستانی / بازیی کم نکرد از آن بازی
چونکه دیدم که مهر خود در پیش / اوفتادم چو زلف در پایش
مرغ امید بر نشست بکاخ / گشت میدان گفت کوی فراخ
عشق می باختم هوس را ... / با دلی و هزار جان بازی
گفتمش دلپسند کام تو چیست / نام داریت هست نام تو چیست
گفت من ترک نازنین نام / ترکتازی ...
گفتم از همدمی و همنفسی / نام ما هر ... بود خویشی
ترکتاز است نام این جنت / ترکتازی مراد الفت
خیز تا ترک وار در تازیم / هندوانه زاد در آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم / نقل می بوسه عاشقانه کنیم
چون می لعل و نقل شیرین هست / نقل بر خوان نهیم و می بر دست
با غم در کرشمه دستوری / گر ... ز میان دور کرده آن دوری
غمزه می‌گفت وقت بازی / با تو هر که دولت بکار سازی
خنده میداد دل که وقت خوش است / بوسه بستان که یار بارکش است
چونکه ... بر گنج بوسه بارم داد / من یکی خواستم هزارم داد
خون من اندر جگر به جوش آمد / ماه را بانگ خون به گوش آمد
گفت کامشب به بوسه قانع باش / پیش از این ترک آسمان خراش

هر چه زین بگذرد روا نبود / دوست آن به که بی‌وفا نبود
تا بود در تو ساکنی بر جای / زلف کش کار ... گیر و بوسه ربای
چون به آنجا رسی که ... / کز طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که مر ترا ... / شب عشاق را سحرگاهی است
آنکه در چشم خوبتر یابی / آرزو را ده و نظر یابی
حکم کن کز خودش بگیر حالی / زیر حکم تو او ... حالی
تا به مولامیت کمر بندد / شبستان خاص پیوندد
گنددت دلبری ... / هم عروسی و هم پرستاری
انگشت ... / آتش از هر چه جوی ...
گر دگر شب عروس نو خواهی / دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبت زین کمر ببخشم / گر دگر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت و چون از این پرداخت / مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید / آنچه در خورد کامرانی دید
بیش خوانده من پسر ... نواخت / گفت برخیز و هر چه خواهی ساز
ماه بخشنده دست من بگرفت / من از آن ماه روی مانده شگفت
از شکرفی و دلبری و کشی / بود یاری سزای نازکشی
ادمی رفت و من پی بالش / بنده زلف هندوی خالش
تا رسانیدم به بارگاهی ... / درنشد تا مرا نبرد به تخت
چون در آن قصر تنگ باز شدیم / هر دو چون بخت سازگار شدیم
دیدم افکنده در بساط بلند / خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم افروز / همه یاقوت ساز و عنبر سوز
سر بالین بستر آوردم / ترک را تنگ در بر آوردم
یافتم خرمنی چو گل ... / نازک و نرم و سرخ و نغز و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او / مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا وقت صبح در بر من / پر ز کافور و مشک بستر من
کام ... آنچه بخت می‌خواست / ساز کار ما به کردیگر راست
غسل کاهش به آبادانی کرد / گر گهر سنج بود وار زر زرد
خویشتن را به آب گل شستم / در کلاه و قبای خود رستم
آمدم زان نشاطگاه برون / بود یک یک ستاره برگردون
در خرابم بگوشه‌ای خالی / فرض ایزد گذاردم حالی
آن عروسان و لعبتان سرای / همه رفتند و کس نماند به جای
مرغ از آن سبزه ماند و چون گل زرد / طلب مرغزار و چشمه سرد
سر نهادم به ... مرمر / بر گل خشک و برگ لاله تر
خفتم از وقت صبح تا گه شام / بخت بیدار و خواجه خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای / صدفی شد سپهر غالیه سای
سر بر آورده دم از غاری خواب / نشستم چو سبزه بر لب آب
آمد ابری و باد چون بشتاب / دامن افشان شد این عبیر فروش
باد می‌رفت ابر می‌افشاند / این همه گشت و آن عجب می‌ماند
چون شد آن مرغزار عنبر بوی / آب گل بسته ...
لعبتان آمدند عشرت ساز / آسمان باز گشت لعبت باز
تختی از تخت ... / تخت پوشیده ... آوردم
چون شد آنگه سرا بلند / بسته شد بر بساط او پیوند

بزمی آراسته شد سلطانی / زیور بزم جمله نورانی
شور و آشوبی از جهان برخاست / آمد آن جانفزای از چپ و راست
در میان آن عروس لعبتانی / برده از عاشقان شکیبائی
بر سر تخت شد قرار گرفت / تخت از بوی او بهار گرفت
... تا مرا جستند / تا مرا از لوح خاکپای شستند
رفتم و بر سریر خواندم / هم به آیین خود نشاندم
هم بترتیب تحفه‌ای کرد / خوان نهادند خوردها بر کرد
شاه شد آنچنانکه باید ساخت / هر کسی خورد و از خورش پرداخت
می نهادند و چنگ ساخته شد / از زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام ... / گرم‌تر گشت عشق را بازار
در سر آمد نشاط سرمستی / عشق با باده کرد همدستی
ترک من چست ... / هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت افزود در نواختنم / مهربان شد بکار ساختنم
کرد شکلی بغمزه با یاران / تا شدند از بر پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز / تا مرا از دل ... مغز
دست بردم چو زلف بر کمرش / در کشیدم چو عاشقان به برش
گفت ... بیقراری هست / شب شب زینهار خواری هست
گر قناعت کنی به شکر و قند / کار میگیر و بوسه می‌ده و بند
قناعت کسی که شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود
وانکه ... / او فتد عاقبت به ...
گفتمش چاره کن ز بهر خدای / کام بر سر گذشت و کار از پای
دست زنجیر زلف چون ... / من ز دیوانگان زنجیری است
در نهیب ... کن تر ا گفتم / تا چو زنجیر پای تو ...
گر کشی جانم از تو نیست دریغ / اینک اینک سرم و اینک تیغ
این همه سرکشیدن از پی چیست / گل نخندید تا هوا نگریست
جوی آبی و آب جوست من / خاکی و آب دست شوی من
قطره را تشنگی مگداز / تشنه را قطره ...
آب من نیز خاکپای تو باد / ... آب من بقای تو باد
خاکی را که ... / آبجویی در آبجوی مرد
رطبی در فتاده کیسه ... / سوزنی رفته در میان حریر
گر چنین است کار تا ... / خار در چشم آرزو ریزم
مرغی از آشیان نشسته به دام / ...
باخم داد ... / نعل شب ... آتش ...
گر شبی این خیال کردی دور / یابی از شمع جاودانی نور
... / کین همه پیش ... هم تو ...
در خود ... / همه ساله ...
بوسه میگیرد زلف می‌افزاید / زر دهد با کنیزکان من ...
باغ داری بترک زاغ بگوی / مرغ با تست شیر مرغ مجوی
کام دل هست و کامرانی هست / در خیانت گری چه آری دست
امشبی با شکیب سازی هوش / دل بنه بر وظیفه شب دوش

من از این پایه چو پیم زر آیم / هم به دست آیم ار چه دیر آیم
چون گران دیدش از گرانباری / گرم در آشتی و دمسازی
دل نهادم به بوسه چو شکر / روز و بستم ز خیرهای دگر
از سر عشوه باده میخوردم / بر سر تابه صید میکردم
باز چون شب کرد او در آمد تا / رفتیم تا زه شد بکام مراد
چون دگر باره ترک سرکش من / در جگر دید جوشش آتش من
کرد از آن لعبتان یکی را ساز / کار آن آتشم نشاند باز
یاری الحق چنانکه دل خواهد / دل همه چیز معتدل خواهد
خوشدل آنکس که با نشستن یاری / کرد و کاشکی چنان باری
رفتم آنجا چنانکه جادوئی / وان کشیم کام دل به یادوئی
تا که روز رفت می خوردم / با پری دست بند میکردم
روز چون عام کرد کار تو شوی / شب صبا باغ زنگ شستوی
آن همه رنگهای دیده فریب / دور گشت از نشاط زینت و زیب
من نشسته به زیر سرو سهی / فارغ از همه می‌دهم بتهی
در تمنا که چون شب آید باز / می خورم با بتان چین و طراز
زلف ترکی در آورم به کمر / دلنوازی در آورم به جگر
گر خورم با شکر لبی جامی / گر برآرم ز گلرخی کامی
چون شب آمد خوش بهانه شد / مست گشتم بر آن تو از شبانه شد
چند گاه و آنچنین بوده وی / هر زمان عیش و ولی در پی
بیست و نه شب بدین دل انگیزی / بود بازار من بدین تیزی
اول شب نظاره کام نو بود / و آخر شب نشاط کام بود
روز بودم بلایج و شب به بهشت / خاک مشکین و خانه زرین خشت
بودم از تسلیم خوشدلی از شاه / روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ ناکامی نبود در راه / بخت من بود کان نبود مراد
چون در آن نعمتم نبود سپاس / حق نعمت زیاده شد قیاس
ورق از حرف نو نیست ستم / گر زیاده و زیاده می جستم
چون به سی شب رسید وعده ماه / شب جهان بر ستاره کرد سیاه
عنبرین طره سرای سپهر / طره ماه در کشید به مهر
ابر و بادی که آمدی ز آن پیش / تازه کردند تازه رویی خویش
شور شب بازار جهان آورد / بانگ زیور به آسمان آورد
وان کنیزان به رسم هر شبه / سیب در دست و نار در سینه
آمد از آن سریر نهاده نو / حلقه بستند و حلق گشاده نو
آمد آن ماه آفتاب نشان / در برافکنده زلف مشک افشان
شمعها پیش و پس سعادت خویش / پیش ما کن که شمع باشد پیش
با هزاران هزار زینت و ساز / بر سر نز مکان خود شد باز
مطربان پرده ورا نو بستند / پرده داران ز کار بشستند
ساقیان صرف ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ
شاه شکر لبان چنان فرمود / کاوردید آنچه بیف ما زرود
باز خوبان نثار بردندم / به خداوندی خودش بردندم
چون مرا دید مهربانی خواست / کرد بر دست راست جام به راست

خدمتش کردم

خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز ترتیب / پیش از اندازه خوردهای غریب
چونکه از خوان خورده و تنگ روزی / می در آمد به مجلس افروزی
از کف ساقیان دریاکف / در فشان گشت جامهای صدف
شد ره عشوه و زر اوباری / خوشتر از سبزه و نهاوندی
من که بار گشته واله دست / در کمرگاه او کشیدم دست
باز دیوانه را رسن بستند / من دیوانه را رسن خستند
عنکبوتی شدم ز عطاری / وز شب آموختم رسن بازی
شیفتم چون خری که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند
لرز لرزان چو دزد گنج پرست / زلف او چون رسن گرفته بدست
دست بر سیم ساده میسودم / سخت می بود و سست می بودم
چون چنان دید شاه زیباچهر / دست بر دست من نهاد به مهر
دست یازیدم آن ستیزه چو دور / تا که گنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست میاز / گر غرض کوته است دست دراز
مهر برداشتن ز کان نتوان / کان به مهر است چون توان ای جان
صبر کن کان تست فرمان / تا بجز ماری شتاب مکن
باده میخور که خود کباب رسد / ماه پیش تو که آفتاب رسد
گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمه نور چشم روشن من
صبح رویت امید و چون کان / چون بمیرم برابرت چو چراغ
می نمایی تشنه آب شکر / گویی آنکه کند لب بدوز و مخور
چون در آمد ز تخت جلوه‌ای / عقل دیوانه شد که دید پری
نعلک گوش او چو کردی ساز / نعل در آتشم فکندی باز
با شبیخون باد و چون کوثم / آفتاب بیزد چون تو تنم
دست چون دارت کرده سستی / اندهی هستم چو تو هستی
از درستی تو خم من نه دیدم / گر تو هستی پری من آدمیم
لب به دندان گزیدم تا چند / وآب دندان مزیدم تا چند
چاره کن کو به غم رسید دلم / تا یک امشب به کام دل برم
بس که جانم به لب رسید از دوز / بوسه گرم ده و دمم ز
بختم از یاری تو کاری کند / یاری بخت بختیاری کند
کوسی از اندوه نخور که یار توام / کار خود کن که من به کار توام
کار از این صعب تر گر افتاد / وارهان وارهان که کار افتاد
گرچه آهو بسی نیاز لند / خواب خرگوش دادنم تا چند
رستم این مرکر که رو به باز / گرگی و رو بهی کند آغاز
شیر گیسه از سوی من تازد / چون پلنگی به زیرم اندازد
کرد در آرزوم دربندی / سوزم امشب ز آرزومندی
نازنین گفت نازها خواهم / تا چه از آن کشند سلطانان
چون شکیبم نماند دیگر بار / گفت زان توام تو دست مدار
ناز تو گر بجان بود بکشم / گر تو از خشک من از چشم
چه محل است چون تو مهمانی / چنگش کردن اینچنین جانی
لیکن این آرزو که میطلبی / دیریاب بود و میچویی
گر برآید بهشتی از خاری / آید از چون منی چنین کاری
دگر از بید بوی عود آید / از من این کار در وجود آید

شب وصل گرت وفا بودی / مثل تو در جهان کجا بودی
چون شدی سیر از گریزم / میل بر من شدت چنین دم
گر همین کرده شبت پیش است / اینچنین شب بسی که در پیش است
چون شوی گرم دل نیاز دهم / ساقی بخت چو ماه تمام
چون از آن کام خویشتن داری / دامن من ز دست بگذاری
چون فریب زبان او دیدم / گوش کردم ولیک نشنیدم
چند کوشیدم از شکوفت زدم / آهنم تیز بود و آتش نرم
گنجم از دور گفتا نیاز آن / لیس فربه ورای جاه آن
من خام از زیاده و اندیشه / کمی و وقت دادم از رشته
گفتم ای بخت کرده کار مرا / برده و یکبارگی قرار مرا
صد هزار آه می درین غم کرد / گر سوی گنج راه دادند
من که پایم فرو شدست به گنج / دست چون پای دارم از چه به رنج
نیست ممکن که تا وی دارم / سر زلفت ز دست نگذارم
یا برین نطع رقص کن چو خیز / یا به گر نطع خواه و خونم ریز
یا برین تخت شمع من بفروز / یا چو تختم به جای میخ بدوز
دل و جانی دهوشی مینابی / از تو چون باشدم شکیبایی
فرضی گر تو دوستان یابم / رایگانست اگر بجان یابم
ریگ است کو گنج رایگان نخورد / و آرزو بی بهانه کجان نخورد
انگبین لب شدی و گل رخسار / انگبین بی مگس چو گل بی خار
گو کسی کو گل انگبین نخورد / نخورد انگبین که این نخورد
شمع وار آتشی برافروزم / گر نیفت چون چراغ بسوزم
سوز تو زنده دارد چو چراغ / زنده با سوز و مرده دست چراغ
آفتاب ار بگردد از سر سوز / تنک روزی شود ز تنگی روز
این کام است گر تو میجویم / خوابی از مهر خویش میگویم
مغز من خشک شد در این چه حب / خشنه دهر ده در حساب مگیت
گر ز چشم رخ تر آدیدی / اینچنین خوابها کجا دیدی
گر برانی که خون من ریزی / تیز شو باز گرد از این تیزی
وانگه از جوشش خون آتش مغز / حمله بردم بر آن شکوفه نغز
باز گردش در آوریدم دست / چشم او چشمه ای و من سرمست
در گنجینه را گرفتم زود / تا کنم لعل را عقیق آلود
در صبوری بار نخ الاوش / حیله میخواست من نکردم گوش
آرزو چنانکه بود دور است / لابها کرد هیچ سود نداشت
خوز و سوگند گیر چند آید راست / امشب امید و کام دل از دوست
بر تمنای من جهان افروز / شب بشب وعده روز به روز
صبر کردن شبی محالی نیست / آخر امشب شبیست سالی نیست
او همی گفت و من کشته تیز / در کمر بند کرده دست آویز
خواهشی کو به صبر خود میکرد / خارشم را یکی به صد میکرد
تا بدانجا رسید کز مستی / دادم آن بند بسته را سستی
چون بدید او ستیزه کاری من / بی شکیبی و بیقراری من
گفت یک لحظه دیده را در بند / تا گشایم در خزانه قند
چون گشایم من آنچه داری رای / در برم گیر و دیده را بگشای
من بستم زمین حالی او / دیده بر بستم از خزانه او

چون یکی لحظه

چون یکی لحظه مهلتش دادم / گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار / تا در آرم عروس را به کنار
چونکه سوی عروس خود دیدم / خویشتن را در آن سبد دیدم
سبک آن کرو منج ازین مرد / من تنها ولیک با دم سرد
مانده چون سایه ز تابش نور / ترکتازی ز ترکتازی دور
مشتری را ز مره اشناوش / سرد و چون حلقه کرده حلقه به گوش
کس ندیدم ز در علاقه بند / گر گزیدم ز گل قواره قند
آن زمان گنج بود و دست خوشم / وین زمان اژدهاست در کشم
گنج تا اژدها بسی فرقست / آنچه دیدم حقیقت آن رفتست
من درین وسوسه ز ریبلون / جنبشی تازه شد بجای سکون
آمد آن یار دار دواقی بند / سبدم را رسن گشاد ز بند
بخت چون از بهانه سیر آمد / سبدم را رسن بزیر آمد
گفت اگر گفتمی تو صد سال / باورت نامدی حقیقت حال
آنکه از من کناره کرد و گریخت / در کنارم گرفت و عذر انگیخت
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / اینچنین قصه با که شاید گفت
من دریغی برم که جوشیدم / وز تظلم سیاه پوشیدم
کفش کلاهی چو من ستم دیده / رای تو پیش من پسندیده
من ستم دیده ام به خاموشی / که گریستا ز سیه پوشی
رو بربند سیاه من پیش آر / رفت و آورد هم در آن شب تار
در برافکندم آن بریم سیاه / هم در آن شب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ / برخود افکنده از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم / چون سیه ابر از آن خروشانم
کز چنان پخته کارهای بکام / دور گشتم به آرزوی خام
چون چه تند اوز من آن نهفت / این حکایت چنین من گفت
من که بودم در آن خریده او / برگزیدم همان گزیده او
با سکندر ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه / چتر سلطان از آن کنند سیاه
هیچ عرفی به از سیاهی نیست / دام ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه مویی / در سیاهی بود جوان رویی
چون سیاهی جهان بصر بیند / هیچ رنگی به از سیاه نشیند
گرنه سیفور شب سیاه شدی / کی سزاوار مهد شاه شدی
هفت رنگ است زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن قصه آفرینش گفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد و افسانه خواستن از دختر ملک اقلیم دوم

چون گریبان کوه دامن دشت / از ترازوی صبح پر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر بر گرفت چون جمشید / تاج زر بر نهاد چون خورشید
بست چون زند و گل بر عنائی / گوهر با ربیکین صفرائی
زرفشان سوی زرد گنبد شد / تا کی خوشدلیش در صد شد
خوشتر از روز و شاد و شاه و نوا / غنچه طبعی و نوایی ...

چون شب آمد نه شب که حجلهٔ ناز / پردهٔ عاشقان خلوت ساز
شاه با لعل شکرافشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت
خواست تا سازد ارغنون سازی / در چنان گنبدی خوش آوازی
چون ز فرمان شه گزیر نبود / عذر با ناز دلپذیر نبود
گفت رومی عروس چینی ساز / کای خداوند روم و چین و طراز
تو شدی زنده باد جان ملک / عز نفس خدایگان ملک
هر که جز بندگیت رای کند / سر خود را نثار پای کند
چون دعا را گذارشی سره کرد / دم خود را بخور مجمره کرد

حکایت

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر هرچه در شمار آید / وان هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاده ز زن بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش / کز زنانش خصومت آمد پیش
زن نمیخواست از چنان خطری / تا نبیند بلا و دردسری
همچنان در سرای تنهایی / ساخت با کم زنی و یکتایی
چاره آن شد که چار و ناچارش / مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس ازان چه نیز ندید
هر یکی را بهفته کم و بیش / پای بیرون نهاد از خط خویش
سر برافراختی بکاویانی / خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژپشتی پیر / زالی از ابلهان ابله‌گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود / پیرزن در گزافه دیدی سود
خواندی آن نوخریده را بناز / بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیز آن غرور دیدی پیش / بازماندی ز رسم و عادت خویش
ای لبت بوالفضول گفتاران / آوری کبر در پرستاران
خواندی این را حریم داودی / گفتی آنرا ایاز محمودی
منجنیقی بود بزینت و زیب / خانه ویران کن عیال فریب
شاه چندانکه جهد پیش نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جامه ز مهر بر دوخت / چونکه بد مهر دید بازفروخت
شه ز بس کز کنیزکان شد دور / به کنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت / کس درون حساب شه نشناخت
شه ز بس جست و جوی تافته شد / بی‌مرادی که بازیافته شد
نه زنی طالعی بزن بشتافت / ز کنیزک چنانکه باید یافت
دست از آلوده دامنان بشست / پاک دامن نشسته دل چست
تا یکی روز مرد برده فروش / برده خر شاه را رساند بگوش
کامدست از بهار خانهٔ چین / خواجه‌ای با هزار لعبت چین
دست ناکرده چند گونه کنیز / ختنی دارد و خطایی نیز
هر یک از چهره عالم افروزی / مهرسازی و مهربان سوزی
در میانه کنیزکی چو پری / برده نور ستارهٔ سحری
سفته گوشی چو دُر ناسفته / در فروشش بجان [illegible]
لب چو مرجان و لیک لؤلؤ ناب / [illegible] شکرخند

چون شکر ریز خنده بگشاید / خاک بر ساحت شکر خاید
گرچه خواجه [illegible] نکهت / خلق را زو نواله حکمت
من که این نقل را پذیرفتم / زان رخ و زلف و خال [illegible]
گر تو بینی آن جمال دلبندی / بنگری عارضی که برپیوندی
شاه فرمود کاورید نخاس / برد کالا بشاه برده‌شناس
رفت و آورد شاه در همه دید / با فروشنده گرد گفت و شنید
گرچه هر یک بچهره ماهی بود / آنچه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گوینده گفته بود خبر / خوبتر بود در پسند نظر
باز فرستند و شاه گفت بگوی / کین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بود رخ [illegible] کند رایم / آنچه خواهی بها بفرمایم
خواجه چون گشاد در زبان / گفت کین نوش‌بخش شهد لبان
هر چه باید ز دلبری و جمال / همه دارد چنانکه میبینی حال
جز یکی خوی زشت کان نه نکوست / کار زن‌خواره را ندارد دوست
هر که از من خرد بقصد نازش / باز داد آن بمن [illegible]
آورد وقت آرزو خواهی / آرزومند را بجان کاهی
وانکه با او [illegible] کند / زود قصد هلاک خویش کند
ناپسند آمدست خوی کنیز / تو شنیدم که ناپسندی نیز
وز چنان تو که هیچ کس [illegible] / سازگاری کجا بود در کار
از من او را خریده دیگر بار / داده گیرش چو دیگرانش باز
به که ازین [illegible] داری دست / [illegible] دیگران که لایق نیست
هر چه طبعم بدو شود خشنود / بی بها در حرم فرستش زود
شاه در هر که دید از آن پریان / [illegible]
جز پریچهره آن کنیز نخست / در دلش هیچ نقش مهر نرست
ماند حیران در آن که چون سازد / زد با خام دست چون بازد
نه دلش می شد از کنیزک سیر / نه ز عیبش همی [illegible] دلیر
عاقبت عشق سرگرایی کرد / خاک در چشم کدخدایی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید / گنبد سیم را بسیم خرید
آن پری رخ بزیر پردهٔ شاه / حرمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست / آشکارا ستیز پنهان دوست
جز [illegible] خیزکان در بست / هیچ خدمت رها نکرد درست
خانه داری و اعتماد سرای / یک یک آورد مشفقانه بجای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد / او چو سایه بزیر پایش شاه
آمد آن پیرزن [illegible] دادن / [illegible]
با یکی [illegible] جام / گر کنیزیش بگذراند نام
شاه از آن احتراز کو میساخت / خورد دیگر کنیزکان نشناخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد / با فسونگر نگر چه افسون کرد
تا چنان شد بچشم شاه عزیز / که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان لعبت دید عیاری / همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصت آنچنان افتاد / کاتشی در دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن دلبند / [illegible]
قلعه آن در آب کرده حصار / وآتش منجنیق [illegible]
شاه چون گرم گشت ز آتش تیز / گفت با آن گل گلاب انگیز

کای رطب دانهٔ رسیدهٔ من / دیده را جان و جان دیدهٔ من
سرو با قامتت گیاه و خسی / خشت مه با تو آفتاب کسی
از تو یک چیز میکنم درخواست / کانچه پرسم مرا بگویی راست
گر بود با رخ تو راست عیان / [illegible]
وانگه از هیبت این دلانگیزی / گرد بر تازه گل شکرریزی
گفت وقتی [illegible] / با سلیمان نشسته بد بلقیس
بودشان از جهان یکی فرزند / دست و پایش گسسته از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای / من و تو تندرست سرتاپای
چیست فرزند ما چنین رنجور / دست و پایی ز تندرستی دور
درد او را دوا شناختنیست / چون شناسی علاج ساختنیست
جبرئیل چو آورد پیغام / این حکایت بدو بگوی تمام
چاره کو علاج را شاید / بتو از چاره‌ساز بنماید
تا چو با حضرت از تو گوید راز / لوح محفوظ را بجوید باز
کاین طفل رستگار شود / بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدان سخن خشنود / روز کی چند منتظر می‌بود
چونکه شد جبرئیل هم نفسش / بازگفت آنچه بود در هوسش
رفت جبرئیل و آورید درود / [illegible]
گفت کین راز [illegible] آمد / وان دوا در جهان عزیز آمد
آنکه چون [illegible] / مرده را راستی بیاد گفت
آنچنان دان که زان حکایت راست / هیچ از این طفل بر تواند خاست
خواند بلقیس را سلیمان زود / گفته جبرئیل باز نمود
گشت بلقیس از آن سخن شادان / گر خلف خانه می شد آبادان
گفت برگوی هرچه خواهی راست / تا بگویم چنانکه شرط وفاست
باز پرسید از آن چراغ وجود / کای جمال تو دیده را مقصود
هرگزت در جهان ز روی هوس / جز بمن رغبتی نبود بکس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشن‌تری ز چشمهٔ نور
چون جوانی و خوبیت همه هست / بر همه پایگه تو داری دست
مهر پیغمبری و ملک جهان / [illegible]
خوی خوش [illegible] / بزم را روضه‌ای چو رضوان فش
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو
چون بر چشم کی جوان منظور / از تمنای او نباشم دور
طفل بودست چون شنید این راز / دست سوی او کشید دراز
گفت مادر درست شد دستم / چون گل از دستگاه [illegible] رستم
چون پری رخ [illegible] / دید دستی براستی داده
گفت کای پیشوای دیو و پری / چون هنر خوب و چون گهر بهری
بر سر طفل گشت بگشای / [illegible]
یک سخن پرسم از تو [illegible] / گر جهان را چنین [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت بفرما خدای داند هست / کانچه کس را نبود ما را هست
مال و ملک و خزینه و شاهی / همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنان نعمتی فراغ تمام / هر که آید بنزد من بسلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه / تا چه آرد مرا بتحفهٔ راه

طفل کین قصه گفت آمد راست / پای بگشاد و از زمین برخاست
گفت با یار [illegible] / گرد رای تو عالم آرایم
[illegible] / آنکه از دست رفته بود از پای
به که ما نیز راستی سازیم / تیر بر بیشه راست اندازیم
باز گوی ای ز مهربانی فرد / [illegible]
من که گفتم که [illegible] / در تو از دور میکنم نظری
تو ببین خوبی و پری چهری / [illegible]
سرو را [illegible] پیش چشمهٔ آب / بهتر از راستی [illegible] جواب
گفت در نسل ما ستوده ما / هست یک خصلت آزموده ما
گر زنان هر که دل برد [illegible] / چون بزادن رسید حالی مرد
مرد چون بر زنی که از ما زاد / [illegible]
در سر کام جان نثار کرد / زهر در انگبین نثار خورد
[illegible] / گر سپاریم هر چه زان خطرست
من که جان دوستم ز جان بدوست / بر تو [illegible] گشادم پوست
چون ز خوان اوفتاد سر و تنم / خواه بگذار و خواه بفروشم
لیک چون من ضمیر بنهفتم / با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان / بکند نیز حال خویش عیان
از کنیزان آفتاب جمال / زود سیری چرا کند همه سال
[illegible] / [illegible]
هر که را چون چراغ بنوازد / باز چون شمع سر [illegible]
برکشد بر فلک ز نعمت و ناز / بفکند بر زمین بخواری باز
شاه گفت از برای آنکه یکی / با من از مهر بر نزد نفسی
همه در بند کار خود بودند / نیک پیش آمدند و بد بودند
دل چو یار آشنا کردند / رنج خدمتگری رها کردند
هر کسی را بقدر خود همت / [illegible]
[illegible] آهنین چو سنگ / کاسیاش ز خوردن نیاید ننگ
[illegible] / هم بدو هم بخود فرو بیند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بجوی با هر زری در آرد سر
[illegible] / تخته لعل تخته باشد در
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / شب که مه دید ماه روی بود
از پرستندگان من در کس / جز خود آراستن ندیدم بس
در تو دیدم نشاط خدمت خویش / کز زمان تا زمان بیا دی پیش
لاجرم از تو گرچه بی کامم / بی تو یکدم زدن نیارامم
شاه از این چند نکتهٔ نکهت / [illegible]
شوخ چشم از سر بهانه برفت / تیز بر خانه نشانه برفت
همچنان زیر بار دلتنگی / میبرید آن کریوه سنگی
[illegible] / [illegible]
پیرزن کان تب همایونش / کرده بود از بلای بیرونش
آگهی یافت از صبوری شاه / [illegible]

عاجزش کرد مار سیه زنی / استنی او فتاده تهی
رخنه در مهد آفتاب کنم / قلعه ماه را خراب کنم
بادشه افسونگرا بخلوت خواست / کرده فنون چنانکه باید راست
گفت می بایدت که کره خام / زیر زین تو زود گردد رام
رایضانی که کره رام کنند / توسنان را چنین لگام کنند
شوخ و رعنا خریده نوش لبی / مهره بازی کنی و بوالعجبی
باشد از چابکی و دمسازی / صد معلق زدی ابر بازی
گاه بازی دران کمندی شست / وقت حاجت از این کمند بجست
گرچه از راه رشک داد آن شاه / گرد غیرت نشست بر رخ ماه
در گمان آتشش که هیچ نخفت / اصل طوفان تنور پیرزن است
تا شبی خلوت آن همایون چهر / فرصتی یافت باشه از سر مهر
گفت کای خسرو فرشته نهانی / داد و مملکت بپیر داد
گرچه سر روز کو گشاید کام / اوش صبح باشد آخر شام
صبح وارم چو دادی اول نوش / از چه گشتی چو شام سرکه فروش
داشتی تا ز غصه جان بخورم / اژدهایی برابر نظرم
بجز این ره که رهنمون بودت / واینچنین بازیی که فرمودت
بخدای و بجان تو سوگند / که از این قفل گر گشایم بند
شاه از آنجا که بود در بندش / چونکه دید اعتماد سوگندش
کار زد و تو بر فروخت مرا / کاتشی در فکند و سوخت مرا
تا همان پیرزن دوم ساخت / پیرزن را دهم از دعا بنواخت
آتش انگیختن که بی تو / تلخی بد برای رستن تو

گفت وقت است اگر چاره گری / رقص دیوان در آورم بپری
تا دو کره خم هیچ بر زنی / نرسد بر کمان پیرزنی
در مکافات آن جهان افروز / خواند بر شه فسون بر تموز
کره رام کرده را دو سه بار / پیش از این کن ز رونق کار
شاه را آن فریب چست آمد / جفت آن گفتش درست آمد
پرده پرورد مایه چستش داد / او خود از اصل نرم بیم زاد
شاه با او تکلفی در ساخت / بتکلف گرفت می بایست
ناز با او نمود و با این جفت / جگر آنجا و گوهر اینجا سفت
از ره ورسم بندگی نگذشت / کین ز موی از آنچه بود نگشت
سالکی پیش کرده صبر نمود / صبر در عاشقی ندارد سود
رغبت آمد ز رشک آن خفتن / در نا سفته را بدر سفتن
چون شدی رنگ گوی این نطع / با من از راه راستی بگذر
تو که روز ترا زوال مباد / شب تو جز شب وصال مباد
گیرم از من خورد و گشتی سیر / بچه اژدهایم از دم شیر
گشتنم را چه در خورد یاری / گر کشی هم بتیغ خود ماری
خبری ده که بی سبب شده ام / تا نیرم که تیز بر شده ام
قفل گنج از گهر برانداز م / بعد از این با رضای تو سازم
حال از آن یار مهربان بشنفت / گفتنی و نگفتنی همه گفت
سخت شد در دم از شکیبائی / وز تنم دور شد توانایی
بهره عمر خوردی و شنود / داشت نا خوردن بخوردن سود
نشود آب جز به آتش گرم / جز با من نکرد آهن نرم

کرنه زانی

گرنه زانجا که با تو رای منست / در تو بهتر ز دوای منست
چون شدی شمع وار با من راست / دود و دود افکن از میان برخاست
چند از این داستان طبع نواز / گفت و آن نازنین شنید بناز
بلبلی بر سر تخته نشست / نی چو نخلی که گشت بلبل مست
ماهی را در آبگیر افکند / رطبی در میان شیر افکند
شه چو از نقش چین برند گشاد / قفل زر از سر گنج گشاد
زردیست آنکه شادمانی از اوست / ذوق حلوای زعفرانی از اوست
نور شمع از نقاب زردی تافت / گاو موسی بها ز زردی یافت

آتشی بود از تو در دل من / پیرزن در میانه دود افکن
آفتاب من از حمل شد شاد / که ز برد العجوز آمد یاد
چون چنان دید ترک توسن خوی / راه داد اش بسرو سوسن بوی
طوطی کرد بر شکر خوانی / بی مگس کرد شکر افشانی
بود شیرین و چربی عجبش / کرد شیرین حلاوت رطبش
دید گنجینه بزر در خورد / گردش از زرنیخهای زرین زرد
آنچه بینی که زعفران زردست / خنده را بین که زعفران زردست
زر که زرد است مایه طربست / طین اصفر عزیز از آن سببست

نشستن بهرام گور روز دوشنبه در گنبد سبز و افسانه خواستن از دختر ملک اقلیم سیم

شه چو این داستان شنید تمام / در کنارش گرفت و خفت بکام
چونکه روز دوشنبه آمد شاه / چتر سرسبز برکشید بماه
شد بر افروخته چو سبز چراغ / سبز در سبز چون بهشتی باغ
رخت خود سوی سبز گنبد برد / دل بشادی و خرمی بسپرد
چون بر آن سبزه زمرد وار / باغ انجم فشاند باد بهار
زان خرامنده سرو سبز آرنگ / خواست تا از شکر گشاید تنگ
پری آنکه برده بود نیاز / بر سلیمان گشاد پرده راز
گفت کای جان من بجان تو شاد / همه جانها فدای جان تو باد
خانه دولت تو کاهست / تاج و تخت آستان درگاهت
تاج را سر بلندی از سر تست / بخت را پایه شاهی از در تست
گوهر عقد ملکت را تاج / همه عالم بدرگهت محتاج
چون دعا گفت سرو سربلند / برگشاد از عقیق چشمه قند

حکایت

گفت شخصی عزیز بود بروم / خوب و خوشدل چو انگبین و موم
هرچه باید در آدمی ز هنر / داشت از جمله نیکویی بهر
با جهان خوبی و هنرمندی / بود میلش به پاک پیوندی
مردمان بر نظر نشاندندش / بشر پرهیزگار خواندندش
میخ امید روزی از سر ناز / در رخ حالی از نشیب و فراز
بر سرش عشق ترکتازی کرد / فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لفافه خام / چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بشر میگذشت آن راه / باد ناگه ربوده برقع ماه
فتنه را باد رهنمون آمد / ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید شد ز دست پایش / تیر یک غمزه دوخت بر جایش

صورتی دید کز کرشمه مست / آنچنان صد هزار توبه شکست
خواب نرگسش بسحر کاری چشم / بسته خواب هزار عاشق پیش
چشم چون نرگسی که خفته بود / فتنه در خواب و نهفته بود
خالی از زلف عنبر افشان تر / چشمی از خال تا سلسان تر
آمد از بشر هیچ آوازی / چون ز طفلی که بر کند گازی
بی تعجیل برگرفت ز پیش / کرده خونی چنانکه آید از نیش
گفت اگر پیش آن روم رواست / ور شکیبا شوم شکیب کجاست
شهوتی گر مرا ز راه ببرد / مردم آخر ز خشم نخواهد مرد
به که محمل برون برم زین کوی / سوی بیت المقدس آرم روی
رفت از آنجا و برگ راه بساخت / بزیارتگه مقدس تاخت
بود پس الکهف عذرش خواست / از سر آرزوی خود برخاست
تا چنان داردش ز بیم نگاه / که بر فتنه را نباشد راه
بود همره در آن رهش / نیک رایی لطیف دلخواهش
بشر با او چو نیک همسخنی / او بهر نکته بر آشفتی
بشر گوینده راز خاموشی / داده بد داروی فراموشی
پاسخش داد و گفت نام بشر / بشر شد تا تو خود چه نام نهی
هرچه در آسمان و در زمی است / و آنچه در عقل و رای آدمیست
یک تنم بهتر از دو از ده تن / یکی گشته در دو از ده فن
اصل هر یک شناختم هر دست / گیرو جو و از چه یافت اوج برت
در سر اطراف کوفتند خطری / بینم آن را بتیز بینی نظری
ور درآید بروان کم و بیش / من بجای خبر دهم زان پیش

خرمنی گل ولی بقامت سرو / شسته روی بخون دل تذرو
لب چو برگ گلی که تر باشد / برگ آن گل بر از شکر باشد
عکس رویش بزیر زلف بتاب / چون چراغی بزیر پر عقاب
با چنان لف و خال و دیده فریب / برد دل را بنوش و شیخ شکیب
ماه بشنید از آن آواز / بند برقع بهم کشید فراز
بشر چون باز کرد چشم ز خواب / خانه برگشته دید و جای خراب
چاره کار هم شکیبائیست / هرچه زین در گذشت رسوائیست
ترک شهوت نشان دین باشد / شرط پرهیز کار این باشد
تا خدایی که خیر کرد آنم / بر من این کار سهل گرداند
چون بدان جایگاه پاک رسید / و الخلاص آن بند را خدای کلید
در خدا داد خود گریخت بیم / کرد خود را بحلم او تسلیم
چون بسی بجه و زد در آن پرگار / باز گشت از حریم خانه پاک
نکته گیری بکار نکته شگفت / بر حدیثی هزار نکته گرفت
کانچنین بد آنچنان شاید / کس زبان بر گزاف نگشاید
گفت نام تو چیست تا دانم / بعد از این هم بنام خوانم
گفت بشری تو نیک آدمیان / من ملیخا امام عالمیان
همه دانم بعلم خویش تمام / و آگهی دارم از حلال و حرام
کوه و دریا و دشت بشنودم / هرچه هستند زیر چرخ کبود
وز فلک نیز آنچه هست درو / آگهم دست ما رسید درو
گر رسد پادشاهی بزوال / پیش از آن دانش بجه سال
نبض و قاروره چنان دانم / کافت تب ز تن بگردانم

چون فسونی

چون فسون و در آتش آرم نعل / گوهر آرا کنم بگوهر لعل
با هر جادویی چو برد م ز دل / مار پیچ کنم ز جنبه رسن
هرچه پرسند ز آسمان و زمین / هم از آن آگهی دهم هم از این
چون از این بر بشر دانایی خواند / خیره شد بشر زان گرانی چند
گفت کاین پاره ابر چیست چو قیر / ابر دیگر سفید رنگ چو شیر
گفت ازین بگذر این بهانه بود / تیر باید که بر نشانه بود
وابر کو شیرگون و در فام است / در عروجش رطوبت خامست
گفت بر گو که بادجنبان چیست / خیره چون کار خیر باید زیست
گفت در دست حکم او تست غمان / چند گویی حدیث پیرزنان
دید کوه بلند گفت این کوه / از دو کرده چرا بود بشکوه
گفت با زم بحیث افکندی / نقش تا چند در قلم بندی
وانکه طبعش بر اوج دارد میل / دور تر باشد از گذرگه سیل
من نه گرسنه کار بجزم / در همه علم از تو بیشترم
ما که در پرده ره نمیدانیم / نقش بیرون پرده میخوانیم
بر سر این پرده چون در آموزم / با غلط دیده کان غلط بازند
روزکی چند چون نه پیمودند / و آن فضولی نگر دار قسم
می دویدند با غیره خویش / تا رسیدند از بیابان پیش
سبز وار تر یا سپر حریر / دید و از و دید نقش شاخ بزیر
چونکه دید آن فضول آب زلال / همچو ریحان تر میان سفال
این سفالین خم کشاده دهان / تا لب بست زیر خاک نهان
گفت بشر از برای مزد کسی / کرده باشند که گروه انبسی

سنگ را اکسیر من گر زرد / خاک در دست من چو زر گردد
کان هر گنج کافرید خدای / منم آن گنج را طلسم گشای
نیست هیچ دانش آگهی / فضل و دانا تر از من استادی
ابری از کوه بر دمید سیاه / چون ملیخا در ابر کرد نگاه
بشر گفتا که حکم یزدانی / این چنین گفته تو خود دانی
ابر تیره و دخان محترقست / بر چنین نکته عقل متفق است
جسته بادی ز بادبانی نهفت / باز بشر که بوالفضول چه گفت
گفت بشر این هم از قضای خداست / هیچ بی حکم او نباید راست
اصل با دار هوا بود به یقین / که بجنباندش بخار زمین
گفت بشر ایزد دیست این بیهم / که یکی پست و دیگریست بلند
ابر چون سیل هولناک آید / کوه را سیل در مغاک آرد
بشر با تنگی بروز وا از سر هوش / گفت با حکم کرد کار خموش
لیک علت بجو و نباید گفت / ره به پیدا از خود نباید رفت
بی غلط راندن اجتهادی نیست / بر غلط نقش اعتقادی نیست
این عزیمت که بشر روی خواند / هم در آن دیو بوالفضول بماند
در بیابان گرم و بی آبی / مغزشان تافت زیرچو آبی
در درختی ستبر عالی شاخ / سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
اندر کشیده و خم سفال در او / آبی آلی چه خوش زلال در او
گفت با بشر ای خجسته رفیق / باز پرسم بگو که از چه طریق
آب این خم بگوی تا کجاست / کوه و بادیه گر دو صحراست
تا نگرده بصد مه ره و بیم / در زمین که کشیده اند نیم

گفت اگر پاسخ تو زین غلطست   هرچه گویی دگر غلط غلطست
آدمی را کسی نه رنجه کسی   کند آبی به دوش هر نفسی
خاصه در وادیی کز تک آن   صد در صد درو بیابانیست
این وحوش گیاه دام و درانست   جای صیاد و صیدکارانست
آب این خم که در سیاحت خم   از پی دام صید ساخته‌اند
تا چو گرگ و گوزن و آهو و گور   در بیابان خورند طعمه شور
تشنه گردند و قصد آب کنند   سوی این آبگه شتاب کنند
مرد صیاد راه بسته بود   با کمان در کمین نشسته بود
بر تو صیدی که کرد ازین آب   کند از صید زخم خورده کباب
پند با او چنین سرایی کرد   که نیوشنده و بر تو کو بیند ره
بشر گفت ای نهفته کار جهان   هر کسی را عقیدتیست نهان
من و تو آنچه در نهان داریم   بر همه خلق ظن آن داریم
در عقیدتش گفت مستی   عاقبت وا کند ورا رسی
چون بر آن آب سفره بگشادیم   نان بخوردیم و آب در دادیم
آبی الحق چشمه تشنگان خورد   رو تشنی و خوشگوار و صافی برد
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز   کز ان آب ترک شستن خیز
تا درین آب خوشگوار شوم   شویم اندام و بی غبار شوم
از غم قهای شوتر فی شادی   چرک از تن نشست بر تابی
چرک تن را درو فرو شویم   پاک و پاکیزه سوی ره پویم
وانگه این خم شکسته پاره کنم   صید را ز آن گزند چاره کنم
گفت بشر ای سلیم دل بپرهیز   در چنین خم مباش رنگ‌آمیز
آب خوردی تو با دل افروزی   چرک تن را درو چرا ریزی
هر که آبی خورد که بخوارد   در وی آب دهن نیندازد
هر که نتوانیش آبی سودن   صافیش را نباید آلودن
تا دگر تشنه چون فراز رسد   آب نوشین او بناز رسد
مرد بدرای گفت او نشنید   کو ز بد زشت خوی گرد بدید
جامه برکند و جمله در هم بست   خویشتن را دگر در خم جست
خود در افتاد و خشم بجایی بود   تا ببیند چه اندر آن جای بود
با اجل دیر نیک بکار نشد   جان بسی کند و رستگار نشد
ز آب خوردنش تا به اشنا داد   عاقبت غرقه شد در آب فتاد
بشر از انسو نشسته دل بر تاب   از پی آب کرده دیده پر آب
گفت باز این حرامزاده خام   کرد بر من سلام خویش حرام
بر سم این چه کین نو رخصا   از ده آلودگی در آب زلال
آب را چون که او کند بدرنگ   وانگهی در سفال او سنگ
این بداندیشی از بدان آید   نز نیاکان و بخردان آید
مجلس را چنین رفیق مباد   انجمن را چنین غریق مباد
چون درین گفت و گوی زد نفسی   مرد نامد برین گذشت بسی
سوی خم شد بجست و جوی رفیق   آگهی نه که خواجه گشت غریق
غرقه دید جان ازو شده گم   سر چو چشم نهاده بر سر خم
اثر وی ندید اندر آب   گشت حیران شاه در تک و تاب
طرفه در ماند کین چه شاید بود   چو ... از شاخ آن درخت بود
نیم بالای سینه و کم و بیش   ساده و کرد انش زخم ناخن خویش

چون مساحتگران دریایی   زد در آن چشم تاب پیمایی
خم رها کن که دید جایی ژرف   سر با چو در آورید و شگرف
نیمه چشم نهاده بر هر راه   تا وی و کم شود شناور راه
بشر نیکو سیر شناور بود   اینه و نشستن چنون و یار بود
چند بسیار کرد و غوطه خورد   تا نشانی ازو پدید آورد
برکشید آن غریق را بشتاب   در چه خاک بردش از چه آب
چون در آبشستش بخاک و بنیک   بر سرش زشت با دل تنگ
گفت آن کرز نیم رانیک کو   وان ورقش کو که بکشاید کو
وآن همه دعوی بکاری   باد و دیو و آدمی و پری
وانکه گفتی نهفته جن بلند   عیب را سر در آورم بکمند
کو شد آن دعوی و دار و درم   وان همه دعوی تو مردم و زن
وان نمودن که یک کرم بینی   کارها راز چاره اندیشی
چاهی انگاه سر نهاد و ...   چون ندیدی بچشم دانش خویش
وانکه رفتی با آسمان آبی   فضلها گفت شد ز سر بابی
فضل ما از بهم شماری داشت   آن بگفتیم کاصل کاری داشت
هر چه در آب آن خم افکندیم   آتشی در چشم خود افکندیم
نقش آن کاره دگر گونست   از حساب من و تو بیرونست
با فلک رشته را گره داد او   بر سر رشته کن قیادت
گرچه هرچه از دان غلط گفتیم   همه ز اندیشه غلط گفتیم
تو بدان غرقه و من رستم   که تو شاکر نه و من هستم
تو که دام بهایش خوانی   چون بهایم بدام در ماندی
من چه نیکی درو گمان بردم   نیک من نیک بود جان بردم
این سخن گفت و از سر پریجهت   رخت او باز جست از چپ و راست
رخت برداشت یک بیک صلبش   وآن مصری عمامه قصبش
چونکه مهر از نورد بار گشاد   کیسه زان میان برون افتاد
زر مصری درو هزار درست   زان کمین ... که بود درست
مهر نه بلکه مهر آن برداشت   همچنان سر بمهر خود بگذاشت
گفت شرط آن بود که حالتا   باز در روز رفت و عمامه او
جمله در بند مرد وانکه دارم   بکسی کاهل او رسانم
باز پرسم سرای او بجهات   بر سانم بدو که اهل پراست
چون ز من نامه استعانت او   بکنم عذر با امانت او
گر من آنها کنم که او کرد دست   هم از آنها خورم که او خورد دست
همچنان آن نورد را در بست   چونکه در بسته شد گرفت بدست
ز ره وحش برگرفت راه درست   سوی شهر آمد از خرابی دشت
چون بر آسوده گهی و روز شهر   یافت از خورد و خواب نو بهر
آن عمامه بهر کسی بنمود   کز خداوند این که شاید بود
زادمردی عمامه را بشناخت   گفت لختی ز دست بیاد تاخت
در فلان کوی باشی خانه   ... کاخی بلند تناه ام
در فلان کاو در آستانه اوست   بی‌گمان شو که خانه خانه اوست
بشر با جامه و عمامه و زر   سوی آن کاخ شد که یافت خبر
در زد آمد شکرلبی بلند   باز کرد آن در رواق بلند
گفت کاری و حاجتی داری   تا برآرم چنانکه بشمری

بشر گفتا امانتی دارم   بانوی خانه کو که بسپارم
گر درون آمدن بخانه رواست   با تو آیم سخن بگویم راست
که مهی آسمان فرهنگ   از زمانه چه و ز به چه بشتاب آهنگ
زن درون خواندش ز روی رای   بر درون بساط کردش جای
خویشتن روی بسته در نقاب   گفت بر گو سخن که هست صواب
بشر بر قصه که بود تمام   گفت با ما درو ...
زان ابلهیجی رسیدن او   در هر او سخن شنیدن او
وان بر آشفتن و هم ... بستان   دعوی آنکه من بهر دو ستان
وان بهر سبزه گام دون   خوی او زشت آلودن
وان چه از بهر دیگران گندن   خویشتن را در آن در افکندن
وان شدن چون محیط موج زنش   عاقبت ماندن آب در دهنش
چون فرو گفت هرچه دیده همه   وانچه زان بیوفا شنیده همه
گفت کو غرقه شد بقای تو باد   جای او خاک خانه جای تو باد
جیفه‌ای کاب گشته بود تنش   بسپردم بکنج خانه خاکش
رخت او هرچه بود در بستم   اینک اینک گرفته در دستم
جامه و زر نهاد حالی پیش   گفت با زن ... کاری خویش
زن زنی بود کاردان و شگرف   وان ورق خوانده بود حرف بحرف
ساقی زان سخن پریشان گشت   آبی از چشم ریخت پنهان گشت
پاسخش داد کای همایون رای   نیک مردی ز بندگان خدای
آفرین ... جلال زاده‌گیت   برلطیفی و ... کیت
که کند هرگز این جوانمردی   گر تو در حق بیگانه کردی
نیکمردی ز بندگان خدای   ایزدت باد یار و راهنمای
نیکمردی نه آن بود که کسی   برد آنگه بینی از ملکی
نیکمرد آن بود که از کارش   رخنه ناید فریب و ...
شد ملیخا و تن بخاک سپرد   جان بجایی که لایق آن برد
آنچه گفتی ... پسندیده بود   آن ... هزار چندان بود
بود کارش همه ستمکاری   چون فسانه و مردم آزاری
گرد بسیار جور بر زن مرد   بی‌خیانتی ... بود در خورد
بعقیدت جهود کینه سرشت   مار زیر نگ و اژدهای کنشت
سالها شد که من بچشم ازو   جز جوی هیچ بر ...
من بیالین نرم او خفته   او به من بر ...
چون خدا دفع کرد ...   رفت بغوغای او سر من
گر چه و نیک بود روی نهفت   از پس مرد دیدنش نباید گفت
پای او از میانه بیرون شد   حال پیوندها دگرگون شد
تو از انجا که مرد کار منی   گر نه شوی اختیار منی
مایه و ملک هست ...   به ازین کی رسی بخت حلال
بنگاهی که آن خدا فرمود   کار ما را فزایم آوازد
من که هستی ترا پسندیدم   که جوانمرد ... ترا دیدم
تو من گر اراده تقوا داری   تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد باز ... حال او   مال دارم بسی جمال است
آنگهی برقع از شکر برداشت   قهقهه‌ای از عقیق بر بنداشت
بشر چون شنید و حاش دیدم   فتنه خشم و سحر خاش دم

آن پری‌چهره بود کاول روز   دیده بودش چنان جهان‌افروز
نعره زد چنانکه رفت از هوش   حلقه در گوش یار حلقه بگوش
چون چنان دید نوش لب بشناخت   بوی خوش کرد و جان درباخت
هوش رفته چو هوش یافته شد   سرش از آب شرم تافته شد
گفت اگر شیفتم ز عشق پری   تا بدیوانگی گمان نبری
گر بود دیو دیده افتاده   من پری دیده‌ام پریزاده
وآنچه بینی ز بیم امروزست   دیر باشد که در من این سوزست
که فلان روز در فلان ره تنگ   برقعت را ربود باد از چنگ
من ترا دیده‌ام ز دست شدم   می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو   رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم   با کسی راز خویش نگشادم
چونکه صبرم ز دور افتاد از پای   رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش   آورد آنچه شرط باشد پیش
چون نکردم طمع چو بوالهوسان   در حریم جمال و مال کسان
ایزدم گر جمال و مال دهد   شک نباشد که از حلال دهد
زن چو از رغبت وی آگه شد   رغبتش زانچه بود درده شد
بشر کان حور پیکرش بشناخت   رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت با بشر او بکابین جفت   نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پری‌چهره کام دل میراند   بر خود افسون چشم بد میخواند
از جهودی رسانده شاهی را   دور کرد از کسوف ماهی را
از پرندش غبار زردی شست   برگ سوری ز سنبلیش برست
چون پرید از شبستان ... روحش   حله سبز بست چون روحش
سبزپوشی به از علامت زرد   سبزی آمد به سرو درخورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود   سبزی آرایش فرشته بود
جامه سبزی کرا آید از همه ...   چشم روشن شود ز سبزی نغز
رستنی را ز سبزه آهنگست   همه سرسبزی اندرین رنگست
قصه چون گفت شاه بزم‌آرای   شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام گور روز سه‌شنبه در گنبد سرخ و افسانه خواستن از دختر ملک اقلیم چهارم

روزی از روزهای دی‌ماهی   چون ... کوتاهی
از دگر روزها بآن مه بود   ماه ... که سه‌شنبه بود
روز بهرام و رنگ بهرامی   شاه با هر دو کرده همنامی
سرخ در سرخ زیوری بر ساخت   صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی   آن ز رنگ آتشی بلطف آبی
پیش او در دوید و خدمت کرد   باستین رفت ز انجمش گرد
به پرستاریش میان دربست   خوش بود ماه و آفتاب بدست
شب چو منجوق برکشید بلند   طاق خورشید را به پرده زند
شاه از آن سرخ سیب شهدآمیز   خواست افسانه نشاط‌انگیز
تا ز بین سر شناخت از ویش   در فشاند از عقیق پاسخ
کای فلک آستان درگه تو   قرص خورشید و ماه خرگه تو
برتر از هرچه بتوان سفت   بهتر از هر سخن که بتوان گفت
گل بگردات رسید ...   گو بیاد آنکه دید نتوان ...

چون دعای چنین بپایان برد / لعل کانی بکان لعل سپرد

حکایت

گفت کز جمله ولایت روس / بود شهری بنیکویی چو عروس
پادشاهی در او بلنداختر / دختری داشت دلبر چو شکر
دلفریبی بغمزه جادوبند / گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش‌تر / لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهره دل ز مشتری برده / شکری شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگدل‌تر ز حلقه کمرش
مشک با زلف او جگرخواری / گل و ریحان ز باغ او خاری
قدی افراخته چو سرو بباغ / روی افروخته چو شمع و چراغ
تازه رویش ز روی تر ز بهار / خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیده او / نار و نسرین ز دم خریده او
آب گل خاک ره پرستاریش / گل کمربند زیردستانش
بجز از خوبی و شکرخندی / داشت پیرایه هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی / در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگهای جهان / جادویی‌ها و چیزهای نهان
درکشیده نقاب لعل بروی / سرکشیده ز ناز نامه شوی
آنکه در دور خویش طاق بود / سعی جفتش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / کامدست از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بچه زاد است / زهره کشتی بطار و شن داد است
رغبت هر کسی که باشد گرم / آمد از هر یکی شفاعت نرم
آن بزر این بزور میکوشید / واو ز رخواه بزور می پوشید
مر از جهت جوی ما مردان / کان صنم را رضا نبود در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد / نرد با صد حریف چون بازد
دختر خوبروی خلوت‌ساز / دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون اوج آسمان ز گزند
داد کردن در او حصاری چست / گفتی از مغز کوه کوهی رست
بو بنش انگیخت و ز پدر درخواست / تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری / گرچه رنجید داد دستوری
تا چو تنهایش خانه کرد او را / هر نیاید ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار بست گنج / پاسبانان ز در دو ماند رنج
وان عروس حصاری از سر ناز / کرد کار حصار خویش بساز
چون چو آن ملکی حصاری بست / زنت چون گنج در حصار نشست
گنج او چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد
در و گنج از حصار او عاجز / کاهنین قلعه بود و روئین دز
واندر آن درج بانوی طلاب / هیچ از بانوان ندید نکوست
راه بربسته راه داران را / دو جهت کام کامکاران را
در همه کاری آن هنرپیشه / چاره‌گر بود و چابک اندیشه
انجم و چرخ را مزاج‌شناس / طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست / راز روحانی آورده بدست

گرد ز مرد خشک تر چه شاید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد
مرد ما را چه میکند مردم / انجمن را چه میدهد انجم
هرچه فرهنگ را بکار آید / و او بسی زاده را بکار آید
همه آورده بود زیر نورد / آن بصورت زنان و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد در آن باره / دل ز مردم برید یکباره
بست در راه آن حصار بلند / از سر زیرکی حصاری چند
پیکر از طلسم ز آهن و سنگ / هر یکی سر و گرفته بچنگ
هر که رفتی در آن گذرگه بیم / گشتی از زخم تیغها بدو نیم
جز کسی کو رقیب آن ره بود / هر که آن راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار / ره برفتی طلسم کار شمار
گر یکی پی غلط شدی ز حدش / او فتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ
در آن باره کآسمانی بود / چون در آسمان نهانی بود
گر دو دیدی مهندسی بنگاه / بر درش چون فلک سزا دادی
وان پری پیکر حصارنشین / بود نقاش کارخانه چین
چون قلم را بنقش بردستی / آب را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طره حور / سایه را نقش بر زدی از دور
چون در آن سربلندی یافت / برج از آن ماه بهره‌مندی یافت
خامه برداشت پای تا سر خویش / بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند سرشت / بخطی هرچه خوبتر بنوشت
کز جهان هر کرا هوای منست / با چنین قلعه که جای منست
گو چو پروانه بر نظاره مشو / پای در نه سخن مگوی از دور
بر چنین قلعه مرد باید بار / نیست نامرد را در اینجا کار
هر کرا این شکار می باید / نه یکی جان هزار می باید
همتش سوی او باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشویی / نیکنامی است و نیکویی
دومین شرط آن بود که برای / گره این بند را طلسم گشای
سومین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمها را بند
چارمین شرط اگر بجای آرد / ره سوی شهر زیر پای آرد
تا من آیم ببارگاه پدر / پرسم از وی سوالهای دگر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد / کانچه گفتم تمام داند کرد
گر از این شرط بگذرد تن او / خون بی شرط او بگردن او
هر که این شرط را نکو دارد / کیمیای سعادت او دارد
وانکه پی بر سخن فرا نبرد / گر بزرگست خورد گردد و خرد
چون ز تزویر این سخن پرداخت / نقش آنکس که اصل بود انداخت
گفت چیزی و آن ورق بر داد / وین طبق پوش از این طبق بگشا
بر در شهر شو بجای بلند / وین ورق را بتاج دروازه بند
تا ز شهری و شاهی هر کس / کامدش بر چو من عروس هوس
بچنین شرط راه ورزد و پس / پا شود سر بر قلعه با میرد
شد پرستنده وان ورق ببرد / پیچ پیچ راه ور ده
بر در شهر بست پیکر ماه / تا در و عاشقان کنند نگاه

هر کرا رغبت او فتد خیزد / خون خود را بدست خود ریزد
چون به تنگی رسید تاجوری / زین حکایت رسید شهد بری
بر تمنای این حدیث گزاف / بیخ بنهاد مردم از اطراف
هر کس از گرمی جوانی خویش / داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام / گشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده بچاره و رای / نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه لختی نمود چاره‌گری / هم فسونش بچاره شد سپری
گرچه بگشاد آن طلسمی چند / برد گرباد بود سر در بند
از سر خودی و بی رایی / در سر کار شد برسوایی
بی مرادی گزو بسی سر شد / چند برنای خوب در سر شد
کس از آن ره خلاص دیده نبود / همه را جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریده شدش / بدر شهر بر کشیدندش
تا بس هر که شد بریده بقهر / کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی چو بنگری همه جای / نبود جز بسور شهر آرای
وان پریرخ که خنده زد بر حور / شهری آراسته بسر سیبور
تا رسید دلربای دژ راه / ای بسا سر که رفت در سر او
از بزرگان پادشاه زاده / بود زیبا چو اسپ آزاده
زیرک و زورمند و خوب دلیر / صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شکفته شود چو تازه بهار
دید یک نوش خانه بر در شهر / گرد او صد هزار نشتر زهر
پیکری بسته بر سواد پرند / پیکری دلفریب دیده پسند
صورتی کز جمال زیبایی / برد از او در زمان شکیبایی
آفرین گفت بر چنان قلمی / کآید از نوک او چنین رقمی
گرد آن صورت جهان آرای / صد سر او دید از سر تا پای
گفت زین گوهر نهنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس گر عنان بدارم دست / آورد در تنم شکیب شکست
گر دلم زین هوس پدید شود / رستم از عشق او پدید شود
بر پرند ار چه صورتی زیباست / مار در حلقه خاره در خوناست
این همه سر بریده شد باری / کاشکی هم سری شدی کاری
سر من هم گرفته گیر چه بود / خاکی آغشته گیر خون آلود
گر نه زین رشته باز دارم دست / سر در این رشته باز باید بست
گر دلیری کنم بجان سفتن / چون توانم ترک جان گفتن
باز گفتا این پرند را پریان / بسته انداز برای بستن آن
پیش افسون آنچنان پری / نتوان رفت بی فسونگری
تا زبان بند آن پری نکنم / سر درین کار سرسری نکنم
چاره بایدم نه خود در زرگ / تا زبه کو سفندم از دم گرگ
هر که در کار سخت گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خود اندیش / تا زیان بزرگ ناید پیش
ساز در پرده جهان عیار / سست میگیر و سخت می انداز
دلم از خاطرم خراب ترست / جگرم از دلم کباب ترست
همچنین دل چگونه باشم شاد / وز چنین خاطری چه برگیرم
این سخن گفت و لختی اندوه خورد / در غمش برکشید آهی سرد

آب در دیده زان نظاره گذشت / قطع با تیغ دیده و سر با طشت
آن هوس را چنانکه بود نهفت / با کس اندیشه کرد و نگفت
هر سحرگه که آرزوی تمام / تا در شهر بر گرفتی گام
دیدی آن پیکر نوآیین را / کو غمی داده قصر شیرین را
آن گره را که صد هزار کلید / جست و سررشته گره ندید
رشته‌ای دید صد هزار ز تیر / وز هزاران یکی نیافته خیر
روز و شب بود با دلی پر سوز / بیش شب می نخفت و نه روز
گرچه بسیار تاخت پیش و پس / نگشاد آن گره ز رشته خویش
کبر از آن کار بر کنار نهاد / روی در جست و جوی کار نهاد
چاره سازی بهر طرف بنجست / کار از آن بند سخت کرد درست
تا خبر یافت از خردمندی / دیو بندی فرشته پیوندی
بر همه توسنی کشیده لگام / بهمه دانشی رسیده تمام
همه بدبستی او فتاده داد او / همه در بسته‌ها گشاده او
چون جوانمرد از آن جهان خبر / از جهان دیدگان شنید خبر
پیش پیر آفتاب شکوه / شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یافته چون شکسته گلزاری / در کجا در خورستر خاری
زد بفتراک او چو سوسن دست / خدمتش را چو گل میان دربست
ز سر فرخی و فیروزی / گرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه آب یافت بسی / برد از راز خویشتن نفسی
ز آن پری روی و آن حصار بلند / وانکه زو خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بست بر ره خویش / وان فکندن هزار سرور پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن / گفت و پنهان نکرد هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت / هرچه در خورد بود با او گفت
چون شد آگاه چاره‌جوی چاره‌شناس / بازپس گشت با هزار سپاس
روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار
ز آلت راه آن گریوه سنگ / هرچه بایستش آورید بچنگ
سبتی بار جست روحانی / کار وان بختیش آسانی
آنچنان کز قیاس او برخاست / کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلبکاری / خواست از پیر همان یاری
جامه را سرخ کرد کین خواست / وین تظلم ز جور گردون خواست
چون جهان پای خون دار آموز / جامه خون دیده کرد و خون آلود
آرزوی خود از میان برداشت / بانگ تشنیع از جهان برداشت
گفت رنج از برای خونرزم / بلکه خونخواه صد هزار و برم
یا ز سرها کشیم این چنبر / یا سر خویشتن کنم در سر
چون بدین شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هر که زین شغل باز بنگاهی / کامد آن شیردل که من خواهی
همت کار کرد ان دست / کو بر آن کار زود یابد دست
همت خلق را ای رو تن / درع و بالا و کشت بر تن او
وانگهی بر طریق معذوری / خواست از شاه شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه گرد قلعه بر سد
همه نیرنگ آن طلسم شکند / برکشید آن طلسم را پیوند

هر طلسمی که دید بر سر راه / همه را چنبر او فکند بچاه
چون ز کوه آن طلسمها برداشت / تیغها را بکوه تیغ گذاشت
بر در آن حصار شد فی الحال / دهلی را کشید زیر دوال
آن صدا را بکرد تا در جست / چو بکاو آنچنانکه بود درست
چون صدا ز حصن را کلید آمد / از سر حصن در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه کشای / دولتت بر مراد راهنمای
چون گشادی طلسم ها ز نخست / در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن چو آب روان / صابری کن دو روز اگر بتوان
تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ز راه هنر
پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت
با توام دوستی یگانه شود / شغل و پیوند بی بهانه بود
مرد چون دید کامکاری خویش / روی واپس کرد و ره گرفت بپیش
چون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر برکشید پرند
در نوشت آن بکاری پیرد / آفرین زنده گشت و آفت مرد
جمله سرها که بود بر در شهر / از رسنها فرو گرفت بقهر
داد تا بر دری ز قصر کنند / با تن کشتگان دفن کنند
شد سوی خانه با هزار درود / مطرب آورد و برکشید سرود
شهریان در نثار گل کشان / همه بام و درش نثار فشان
همه خوردند یک بیک سوگند / کاگر شه نخواهد این پیوند
شاه را دور زمان تباه کنیم / بر خود او را امیر و شاه کنیم
کان سرها برید و مردی کرد / وین سرها ز لحد و مردی کرد
دزد گر سوی وصل بیارد وی / شاد ماند که بخواستاری شوی
چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه
در عماری نشست با دل خوش / ماه در موکب گل دری کش
سوی کاخ آمد از کرانه کوه / کاخ از و یافت چرخ شکوه شکوه
پرده از دیدنش چو گل بشکفت / دختر احوال خویش را بنهفت
هر چه پیش آمدش ز نیک و ز بد / کرد با او همه حکایت خود
زان سواران که زو پیاده شدند / چاه کندند و در فتاده شدند
زان هنرها که نام او بر زد / وز سر عجز پیش او بر زد
تا بدانجا که آن ملک زاده / بود یکباره دل بدو داده
وانکه آمد چو کوه پای افشرد / کرد یکیک طلسمها را خرد
وانکه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط رفته روی نتافت
چون سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم هست / شرط خوبان یکی کنند درست
نوش لب گفت چاره مشکل سخت / پرسم از وی برهنمونی بخت
گر بدو مشکلم گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود
ور درین ره خرش فرو ماند / خر که آنجا رسد که او داند
واجب آنکه بامداد پگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را بشرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم از وی سوال سربسته / تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفتا چنین کنیم رواست / هرچه آن کرده تو کرده ماست

پیشتر زین سخن نیفزودند / در شبستان شدند و آسودند
بامدادان که چرخ مینا رنگ / کرد یاقوت در دهنه سنگ
چون درین هفته نرد شش خانه / زیج شش گوشه گشت یکدانه
مجلس آراست شه برسم کیان / بست بربند کیش بخت میان
انجمن ساخت نامداران را / راست گویان راستکاران را
چون بمه برکشیده شد بالش / کرد مهمان سرای با کیش
خواند شهزاده را بمهمانی / بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان زرین نهاد شه در کاخ / تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
از بسی آرزو که بر خوان بود / آن نه خوان بلکه آرزو دان بود
از خورشها که بود بر چپ و راست / هر کسی خورد آنچه جانش خواست
چون خورش خورده شد باندازه / شد طبیعت بپرورش تازه
شاه فرمود تا بمجلس خاص / بر مگسها زنند زر خلاص
خود درون رفت جای خویش بماند / میهمان را بجای خود بنشاند
پیش خرم نشست روی بروی / تا چه بازی گری کند بانوی
بازی آموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز
از بناگوش خود دو لولوی خرد / برگشاد و بکارزار سپرد
کین بمهمان ما رسان بشتاب / چون رسانیده شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود / آنچه آورده بود بر وی نمود
مرد لولوی خود را سنجید / خیره گردش چنانکه در گنجید
زان جواهر که بود در خور آن / سه دیگر نهاد بر سر آن
هم بران پیک نامور دادش / سوی آن نامور فرستادش
سنگدل چونکه دید لولو پنج / سنگ برداشت گشت لولو سنج
چون کم و بیش دیدشان بعیار / هم بران سنگ سودشان چو غبار
قبضه جاری شکر بران افزود / آن در و آن شکر یکی بنمود
داد تا نزد میهمان بشتافت / میهمان نکته را در یافت
از پرستنده خواست جامی شیر / مرد و در روی فشاند گفتا گیر
شد پرستنده سوی بانو بیش / وان ره آورد را نهاد به پیش
بانو آن شیر بر گرفت و بخورد / وانچه زو ماند در خمیری کرد
برکشید آن بسنگ اول بار / یکسر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری کشید ز دست / داد تا برد پیک راه پرست
مرد بحر دسته زد دست کنیز / پس در انگشتری که داشت عزیز
داد یکتا در جهان افروز / شب چراغی بروشنائی روز
باز پس شد کنیز حور نژاد / در یکتا معنی یکتا داد
بانو آن در نهاد بر کف دست / عقد خود را کشید و برگسست
تا دری یافت هم طویله آن / شب چراغی هم از قبیله آن
مرد و در رشته کشید بهم / این و آن چون یکی ز بیش و ز کم
شد پرستنده و در بر یاد داد / بلکه خورشید را ثریا داد
چونکه بحر و نظر بران انداخت / آن دو هم عقد را ز هم نشناخت
جز دوی در میان در خوشاب / هیچ رونق نبد برونق ناب
مهره ازرق از غلامان خواست / کان دو هم را سیوم نباید راست
بر سر در نهاد مهره خورد / داد تا آنکه آورید ببرد
مهربانش چو مهره باز دید / مهر بر لب نهاد و خوش خندید

ستد آن در و مهره از سر هوش / مهره در دست بست و در در گوش
با پدر گفت خیز و کار بساز / بس که با بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار منست / کاینچنین یار اختیار منست
همسری یافتم که همسر او / نیست کس در دیار و کشور او
ما که دانا شدیم و دانا دوست / دانش ما بدید دانش اوست
پدر از لطف آن حکایت خوش / با پری گفت کای فرشته وش
آنچه من دیدم از سوال و جواب / روی پوشیده بد بزیر نقاب
هرچه بود از عدد نهان بنهفت / یک بیک بازت باید گفت
باز پرورده هزار رباب / پرده رمز بر گرفت ز تاب
گفت کاول که تیز کردم هوش / عقد لولو گشادم از بن گوش
در نمودار آن دو لولوی ناب / عمر گفتم دو روز شد دریاب
او که بر دو سه دیگر افزود / گفت اگر پنج بگذرد هم زود
من که شکر در آن دو افزودم / آن در و آن شکر در سودم
گفتم این عمر شهوت آلوده / چون در و چون شکر بهم سوده
بفسون و بکیمیا کردن / که تواند ز هم جدا کردن
او که با شیر اندران پرداخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر چو بادر آمیزد / بیکی قطره شیر برخیزد
من که خوردم شکر ز بالو او / شیرخواره ای بدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم / بنکاح خودش رضا دادم
او که داد آن گهر بهائی گفت / که چو گوهر مرا نیابی جفت
من که هم عقد گوهرش بستم / وانمودم که جفت او هستم
او که در جستجوی آن دو گهر / همچنان در جهان ندید دگر
مهره او مهر سینه من / مهر گنجست بر خزینه من
بر وی از پنج داد پیمانی / پنج نوبت زدم بسلطانی
شاه چون دید دوستی یارم / رفت خامی ز تار بانجام
کرد بر سنت زناشوئی / هرچه باید بشرط نیکوئی
در شکرریز شور او برخاست / زهره را با سهیل کابین بست
بزمی آراست چون بساط بهشت / بزمگه را ز مشک و عود سرشت
کرد پیرایه عروسی راست / سرو و گل را نشاند و خود برخاست
دو سبک روح را بهم پیوست / خویشتن زان میان کرانی جست
آن جوانبخت چون رسید بکام / ماه را از فلک کشید بدام
کان کن لعل چون رسید بکان / جان کنی را رها و رسید بجان
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش / گاه نارش گزیده گه رطبش
وآخر الماس یافت بر در دست / باز بر سینه تذرو نشست
مهره خویش دید در دستش / مهر خود دیده نرگس مستش
گوهرش را بمهر خود بنواخت / مهر گوهر ز گنجدان برداشت
زیست با وی بسی بکامه خویش / چون رخش سرخ کرد جامه خویش
گاو ولیش روز بر سپیدی حال / سرخی جامه را گرفت بفال
چون در آن سرخیها ز سایه رست / زیور سرخ داشتی پیوست
چون بسرخی برات راندندش / ملک سرخ جامه خواندندش
سرخی آرایش نو آیین است / گوهر سرخ را بها اینست
زر که گوگرد سرخ شد لقبش / سرخ آمد نکوترین سلبش

چون که آمیزش روان آرد / سرخ و زان شد که لطف جان آرد
در کسانی که نیکوئی جوئی / سرخ رویست اصل نیکوئی
سرخ گل تنگ بوستان نبود / گر نه سرخی در و نشان نبود
چون بپایان شد این حکایت نغز / گشت پر سرخ گل هوا را مغز
روی بهرام ازان گل افشانی / سرخ شد چون رحیق ریحانی
دست بر سرخ گل کشید بناز / در کنارش گرفت و خفت بناز
چارشنبه که از شکوه سپهر / گشت فیروزه گون بساط بهر
شاه را شد ز عالم افروزی / جامه فیروزه گون ز فیروزی

نشستن بهرام گور روز چهارشنبه در گنبد فیروزه فام و افسانه خواستن از دختر ملک اقلیم پنجم

شد به پیروزه گنبد از سر ناز / روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون نقاب مشکین بست / شه شبها از رقیبان رست
خواست تا بانوی فسانه سرای / آرد آیین بانوانه بجای
کرد درخواست عشقبازی او / داستانی و دلنوازی او
غنچه گل گشاد سرو بلند / بست دو برگ گل شکر از قند
گفت کای نه فلک غلام تو است / و اختر فرخ آفرین خوانت
من دعا گوی زمن هزار گزیر / از زمین بوسی تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش چشمه نوش / در کشیده دکان خیمه نوش
چون ز فرمان شاه نیست گزیر / گویم ار شه بود صداع پذیر

حکایت

بود مردی بمصر ماهان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبائی / هندوی او هزار زیبائی
جمعی از دوستان و همزادان / گشته هر یک بروی او شادان
روزکی چند زیر چرخ کبود / دل نهادند بر نشاط و سرود
هر یک از مهر آن خجسته چراغ / کرد مهمانیی بخانه و باغ
روزی آزاده ای بزرگ و نه خرد / آمد او را بباغ مهمان برد
بوستان لطیف شیرین کار / دوستان زان لطیف تر صد بار
تا شب آن جا نشاط میکردند / گاه و بیگاه باده میخوردند
هر زمان از نشاط پرده درنی / مردم از کوزه دگر خوردنی
شب چو از مشک برکشید علم / روز را تیر در کشید قلم
وقت خوش بود شان از آن بستان / باده در دست و نغمه در دستان
هم در آن باغ دل گرو کردند / گاه می گاه میوه میخوردند
بود مهتابی آسمان افروز / شبی الحق بروشنائی روز
سر ماهان چو گرم شد ز شراب / تابش ماه دید کرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان / تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کامد پیش / خبرش داد ز آشنائی خویش
چونکه بشناخت نقش حالش بود / در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی درین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور / دلم از دیدنت نبود صبور
سود آورده ام برون ز قیاس / زان چنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود / شهر دربسته خانه بی ره بود

هم در آن کاروانگه ای برون
بردم آن را ز شهر کرده درون
چون شنیدم که خواجه مهمان است
آمدم باز و نقش آسانست
گر تو آیی شهره باشد
داور ده صلاح دو باشد
نیز ممکن بود که در شب باغ
نیمی اندر نهان گنیم بباج
ال ماهان ز شاه و مانی مال
برگرفت آن شریک را دنبال
در گشادند باغ را بنهفت
چون کسی شان ندید هیچ نگفت
هر دو در پویه گشته باد خرام
تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
پیش میشد شریک راه نورد
ای به دنبال همید و بیچو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت
تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت از ماند ماند بر غصه میل
دوری راه دید چو گریخت میل
چار و سنگ فزون رفتیم
از خط دایره برون رفتیم
باز گشتا که من ملول استم
بر نمط صورت غلط بستم
او که در رهبری مرا یار است
راه دانسته نیز شایار است
همچنان میشد او درنگ نداشت
پس روی رسته پیش پشتاب
گرچه پیش رو ز پیشروی ما
پیش رو باز ماند ره میخواند
کم نکرد آن مرد و زان پوید
تا بدانگه که مرغ داد آواز
چون پرافشاند مرغ صبحگاهی
شد دماغ شب از خیال تهی
دیده و مردم خیال پرست
از فریب خیال بازی رست
شد ز ماهان شریک ناپیدا
ماند ماهان ز گمرهی شیدا
تعب ماندگی و ماندگی نفت
ماند و دست ... بر جا خفت
اشک چون شمع نیم سوز فشاند
خفته تا وقت نیم روز بماند
چون ز گرمای آفتاب بتفت
گرم تر شد ز آتش جگرش
دیده بگشاد بر نظاره راه
گرد بر گرد خویش کرد نگاه
باغ گل جست و گل ز باغ ندید
جز دلی با هزار داغ ندید
خار بر خاره دید منزل خویش
مار سر خار از اژدهایی بیش
گرچه طاقت نبود در پایش
هم ز رفتن نپذیره شد رایش
پویه میکرد و زور پایش نی
راه میرفت و رهنمایش نی
تا بر شاه شب پایه خویش
بود ترسان و لرزه بر خویش
شب چو زنگی سیاه بازی بست
روز کار از سفید کاری رست
همچو افتاده بر در جایی
هر کجا میکشید وامانی
او در آن دیوخانه رفته ز هوش
کامد آواز آدمیش بگوش
چون نظر برگشاد دیده و تن
زو یکی مرد بود و دیگر زن
مرد و بر دوش پشته‌ها بسته
میشد از گرانی آهسته
مرد کور ابدید برده خویش
ماند زن را بجا و آمد پیش
بانگ بر زد بر او که هان چه کسی
با که داری تو رای همنفسی
گفت مردی غریب گام بکام
هست ماهان کش ستیاده نام
گفت کاینجا چگونه افتادی
گین خراب از زار و آبادی
این بر و بوم جای دیوان است
شیر از آشوبشان غریوانست
گفت والله با فدای مرد
آن کن از مردمی که باید کرد
من که اینجا بجو دفعتام
دیو بگذارگاه ... زام
دوشم ... بازو ...
بر بساط ارم مهمانی
مردی آمد که من همال توام
ز شریکان ملک مال توام

زانکه بشم بدین

زان بهشتم درین خراب افکند
کم شد از من چو روز گشت بلند
با من آن یار فارغ از یاری
یا غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کن تو از برای خدای
ره گم کرده را تو راهنمای
مرد گفت ای جوان بیارو
یکی موی رسته از اوی
دیو بود آنکه مردمش خوانی
نام او هایل بیابانی
آنکه خود را شریک مال نمود
غرض او هلاک جان تو بود
چون تو بس خلق را ز ره برده است
هر یکی در گریوه مرده است
من و این زن رفیق یار توام
مرد و داشت نگاهدار توام
دل قوی کن میان ما بخرام
پی ز پی در گریوه گام بگام
رفت ماهان پی آن دو دلیل
راه را می تو چنین سیل سیل
تا دم صبح چون صبح دم نزدند
خر بس بگذار قدم نزدند
چون دم صبح برکشاد بانگ خروس
صبح بر ناقوبت نزدی کوس
مرد و زن چون قفل بی کلید شدند
مرد و از دیده ناپدید شدند
باز ماهان در اوفتاد از پای
چون فرو ماندگان شب بکای
روز چون عکس روشنایی داد
خاک بر خون شب گواهی داد
رفت ماهان کرانه سنگ
کوه بر کوه دید جای تنگ
قاتلش رفت آنکه خورده نبود
خورشی جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب میکرد
اندکی اندکی بجای نان میخورد
باز ماهان ز راه روی بتافت
ره نورد و روزه فرو نگذاشت
تا شب آن روز رفت کوه بکوه
آمده از جهان بجان بستوه
چون جهان سفید گشت سیاه
راه و ره مانده شد ز رفتن راه
در مغاکی غنوده و بخستی خفت
روی خویش ز ماندگان بنهفت
ناگه آواز پای اسپ شنید
بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار
برد گر دست مرکب دوار
چون در آمد به نزد ماهان تنگ
پیکری دید در خدنگ و سنگ
مرکب خویش را ز اندازه ...
تحتی انداز پویه باز داشت عنان
گفت کای ره نشین تو تنهایی
چه کسی وچه جای تست اینجای
گر خبر باز داده ای از رازم
ورنه خالی سرت ... میزنم
گشت ماهان ز بیم او لرزان
تهمتی افکند چون کشاورزان
گفت کای ره نورد کوه خرام
گوش کن سرگذشت بنده تمام
آنچه دانست از آشکار و نهفت
چون نیوشنده گوش کرد و گفت
چون سوار آن فسانه زو بشنید
در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت چون از بجوشش ... لا حول
که شدی ایمن از هلاک و هول
نر و ماده دو غول خاره گزند
کاد همه را ز راه خود برزند
در مغاک افکنند و خون ریزند
چون رسد بانک مرغ بگریزند
ماده را هیلا و نام نر غیلان
کردن کار شان بی ...
شکر کن کز هلاکشان رستی
هان سبک باش اگر کسی هستی
بر جنیبت نشین عنان در کش
ور همه نیک و بد زبان در کش
بر نشین با دو پای راه میران
در دل خود خدای را میخوان
عاجز و مانده و گشته زار و نزار
در زمان بر نوند گشت سوار
آنچنان بر نشیند و فرس میراند
که از او باد باز پس می‌ماند
چون قدر مایه راه ...
وز کمرهای کوه بگذشتند

گشت پیدا ز کوه پایه پست
ساده دشتی چگونه چون کف دست
آمد از هر طرف نوایش رود
ناله بربط و نوای سرود
بانگ از آنسو که سوی ما بخرام
نعره زن شو که نوش بادت جام
همه صحرا بجای سبزه و گل
غول در غول بود و غل در غل
کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه
کوه و صحرا گرفت صحرا کوه
بر نشسته هزار دیو بدیو
از دو دو دشت بر کشیده غریو
همه چون دیو و باد خاک انداز
بلکه چون دیو چه سیاه دراز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست
های و هوی ز آسمان برخاست
صفق و رقص برکشیده خروش
مغز را در سر آورید بجوش
هر زمان آن خروش می افزود
لحظه تا لحظه بیشتری بود
چون یکی ساعتی گذشت ز دور
گشت پیدا هزار مشعل نور
ناگه آمد پدید قومی چند
کالبدهای سهمناک بلند
لیکن همه سیه زنگیان سیاه
همه ...
همه خرطوم دار و شاخ گرای
کاو پیلی نموده در همه جای
آتش از حلقشان زبانه زنان
بیت گویان و شاخ شانه زنان
زان جلاجل که در دم آوردند
رقص در جمله عالم آوردند
هم بر آن خمرگان بیابان دشت
رقص کرد آن کسی که ماهان داشت
کرد ماهان در اسپ خویش نظر
تا زپایش چرا برآمد پر
زیر خود محنتی و جوی ...
خویشتن را بر اژدهایی دید
اژدهای چهار پای دو پر
وین عجب تر که هفت و هشت سر
چارپایی که دید چار پری
غلطم کاژدهای هفت سری
او بر آن اسپهای زنج و زنخ
گرد و بر گردنش دو پای بکش
وین عجب تر که بود بازی گر
هر زمان بازیی نمود دگر
پای میکوفت با هزار شکن
پیچ پیچ تر از تاب رسن
او چو خاشاک سایه پرورد
سیل آن کوه و سایه در گرد
سو بسو میفکند وی ره دوش
گرد و یکبار رهشته و خودش
می دواندش براه سرمستی
تیز و شرح بلندی و پستی
که برانداختش چو کوه از جای
که بگردون در آوریدش پای
گرد بر روی هزار گونه فسوس
تا بهنگام صبح و بانک خروس
صبح چون زد دم از دهان شیر
حالی از گردنش فکند بزیر
رفت رفت از جهان بغیر ...
ویکهای سیه بجست ز جوش
فلکی کو بکم دهان کم است
چه عجب کاژدهای هفت سر است
چون ز دیو او فتاد دیو سوار
رفت چون دیو دید کان یکان
ماند بیخود در آن زمان افتاد
چون کسی جفت ملک جان افتاد
تا بتفسید از آفتاب سرش
نه ز خود بود و نه ز جهان خبرش
چون ز گرمی گرفت مغز بجوش
در تن خویش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست
ساعتی زیک ... پیدا ز چپ و راست
دید بر گرد خود بیابانی
کز درازی نداشت پایانی
ریگ رنگین کشید و برخ زرنخ
سرخ چون خون کرم و چون ... زرخ
تیغ چون تیز سر فراز کشند
ریگ ریزنده و نطع نابر کشند
آن بیابان علم بخون افراخت
ریگ از آن ... نطع از آن ...
مرد محنت کشیده شب و ...
چون تنو مند شد مطاقت و هوش

یافت بر دامگاه

یافت بر دامگاه آن دو کران
کوچ گاهی چو کوی غم زدگان
راه بر داشت میدوید چو دود
سهم زده زآن هوای زهرآلود
آنچنان شد که تیر در پرتاب
باز ماند از تک و گشت بتاب
چون درآمد شب سیاه لگام
او چه پایان نوشته بود تمام
زمی سبز دید و آب روان
دل بپرداخت چو تخت گشت جوان
خورد از آن آب خویشتن را شست
از پی خوابگاه جایی جست
گفت کز شب برآسایم
گر شب آشفته میشود رایم
من خود اندر مزاج سودایی
وین هوا خشک و راه تنهایی
چون بیاساید خیالهای درشت
خاطرم را خیال بازی گشت
خسیم امشب ز راه دمسازی
تا نبینم خیال شب بازی
پس ... و هر ...
باز محنت عافیت گاهی
تا به مغوله رسید فراز
دید نقبی در و کشیده دراز
چاه ساری هزار پایه درو
تا شدم کس که سایه دره
شد در آن چاه خانه بنهفت
چون بس پایش او فتاد از کار
چون بپایان چاه خانه رسید
مرغ گفتی بآشیانه رسید
بی خطر شد در آن حجاب نهفت
بر زمین سر نهاد و خالی خفت
چون در آمد ز خواب نوشین باز
کرد بالین خواب گه را ساز
دیده بگشاد بر حوالی جای
نقش می بست بر حریم سیاه
یکدرم وار دید نور سفید
چون سمن در سواد سایه بید
کرد آن روشنایی از چپ و راست
دید تا اصل روشنی ز کجاست
رخنه واده بود چرخ بلند
نور مهتاب اندرو پیوند
چون نگه شد اگر کدام آن ...
تا بدانجا و ماه از انجم دور
چونکه ناخن نهاد بر سوراخ
تنگیش را بزور کرد فراخ
تا چنان شد که فرق تا گردن
می توانست از او برون کردن
سر برون کرد باغ و گلشنی دید
جایگاهی لطیف روشن دم
رخنه کاوید تا بجهد و فنون
خویشتن را ز رخنه کرد برون
دید باغی نه باغ بلکه بهشت
به ز باغ ارم بطبع و سرشت
روضه گاهی چو صد نگار درو
سرو و شمشاد بی شمار درو
میوه داراش از برومندی
کرده با خاک سجده پیوندی
میوه‌های برون ز اندازه
جان از او تازه و چو جان تازه
سیب چون لعل جامهای عقیق
نار بر شکل درجهای عقیق
بر جو کو سر کشیده مشک
بسته با خنده ترازلب خشک
رنگ شفتالو از شماره شاخ
کرده یاقوت زرد و سرخ فراخ
موز با لقمه خلیفه دراز
زلفش را سر به بوسه برده بگاز
نکرام و ... شکر خندی
عقد عناب در گهرمندی
شهد انجیر مغز ...
صحن پالوده کرده در جامش
تاک انگور رنگ نهاده کلاه
دیده در چشم خود سفید و سیاه
رازقی و ملاحی و خوزی
روزری وکلالی و شکری
بوستان چون شد از برنک
خربزه جفتهای زنگارنگ
ز آب انگور و نار آتشگون
هم بر انگور بسته فصد خون
شاخ نارنج و برگ نارنج
نخل بندی نشانده بر سر نخ
میوه بر میوه سیب و سنجد و نار
چون طبر خون لی طبرزد ...

چونکه ماهان چنان بهشتی دید / دل ز دوزخ سرای وحشت دید
چید از آن میوه‌های نوشین بار / خورد از آن چیزهای شیرین کار
از حلاوت که نوش کرد از نوش / چاک چاک لبش رسید بگوش
او در آن میوه‌ها عجب مانده / خورده و برخی و برخی افشانده
ناگه از گوشه نعره برخاست / کو بگیرید دزد نجب و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش / چوب دستی بر آورید بدوش
گفت کای دیو میوه دزد که‌ای / شب بباغ آمده ز بهر چه‌ای
چند سالست تا درین باغم / از شبیخون دزد بی داغم
تو چه دزدی چه اصل داری تو / چونی و کیستی که خواندت
چون بیابانی این چنین شیرد / مرد مسکین ز دست و پای ببرد
گفت مردی غریبم از خانم / دور مانده ز خویش و بیگانم
با غریبان بریخ دیده بساز / تا فلک باشدت غریب نواز
پیر چون دید عذر سازی او / کرد رغبت بلنوازی او
چوب دستی نهاد و زد دو دست / فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت بر گوی سرگذشته خویش / تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چه ستم دیده‌ای ز بی‌خردان / چه بدی کرده‌اند با تو ددان
چونکه ماهان ز روی دلداری / دید در پیر نرم گفتاری
گردش آگه ز سرگذشته خویش / وز بلایی که آمد او را پیش
آن ز محنت بمحنت افتادن / سرکشی دل بجستن و دادن
وان سرانجام نابدید شدن / گه سیاه و گهی سفید شدن
تا بدان چاه و آن چپسته چراغ / تا ز تاریکیش بیافت فراغ
قصه خود یگان یگان گفت / گرد بیداد و بر حدیث نهفت
چونکه ماهان ز رانگشت زاری او / دید چون دیو سپاس داری او
پس بپرسید کاین نشیمن شوم / چه زمینست و از کدامین بوم
کان قیامت نمود دوزخ من / کافرستان گشت کوثر من
دیو دیدیم ز خود شدم خالی / دیو دیده چنین شود حالی
آتشی بر زد از دماغم دود / کان همه شب زد و بگیر نمود
چشم آمد هزار دیو گروه / در یکی دشت از دیو و دد
این کشید آن فکند و آن گه دم / دد و دیو و مرد و دیده دم
تیرگی را ز روشنیست کلید / در سفیدی سیاه شاید دید
من سپید از سیه چنان دیدم / کز سیاهی دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته / دشمنم خاک دیده برگشته
گاهی از دست دیو نالیدم / گاه بر دیده دست مالیدم
میزدم گام و می بریدم راه / که بلا خواه لیک بر بسم الله
تا ز رنجم خدای داد نجات / ظلمتم شد بدل بآب حیات
یافتی یافتم از آرام خوش تر / تا فتادم بباغی دلکش تر
ترس و تشویشم از کجا برخاست / واشتم کام و ایمنی ز کجاست
پیر مرد از شگفتی کارش / خیره شد چون شنید گفتارش
گفت بر ما و ز قصه گشته بپاس / کاینت یافتی ز رنج و هراس
زان فرومایه کو سران ز دستی / بچنین گنج خانه پیوستی
آن بیابان که گرد این طرفست / دیو لاخی مهیب بی علفست
وان بیابانیان زنگی یار / دیو مردم شدند مردم خوار

بر چیده مردرا

بهر چند مرد را ز نخست / نگیرندش زنگست که درست
راست خوانی کنند و کر بازند / دست گیرند و در چه اندازند
مهرشان ره نمای کین باشد / دیو را عادت اینچنین باشد
آدمی کو فریب ناک بود / هم ز دیوان این مغاک بود
اینچنین دیو در جهان چندند / کابلهند و بر ابلهان خندند
که دروغی براستی بوشنند / گاه زهری در انگبین نوشند
در خیال دروغ بی مددیست / راستی حکم نامه ابدیست
راستی را بقا پدید آمد / سحر و معجزه زو پدید آمد
ساده دل شد در اصل گوهر تو / کین خیال او فتاد در سر تو
ترس تو بر تو ترکتازی کرد / در خیالت خیال بازی کرد
اینچنین تو بانستم کردن / بود تشویش راه گم کردن
گر دولت نبودی آن زمان بجای / کشتی خاطرت خیال نمای
چون از آن خوان خانه جان بردی / صافی آشام تا کی از دردی
مادر انکار کامنیت زاد است / یزدت زین جهان جادو است
این گرانمایه باغ مینو رنگ / که بخون دل آمدت بچنگ
ملک من شد درین خلافی نیست / در گلی نیست کاعترافی نیست
میوه‌هایست مهرپرورده / هر درختی ز باغی آورده
دخل او آنگهی که کم باشد / زو یکی شهر محتشم باشد
بجز ایم سرای و انبار است / زر بجز من گهر بخروار است
این همه هست و نیست فرزندم / که دل خویشتن در و بندم
چون ترا دیدم از هنرمندی / در تو دل بستم از فرزندی
گر بدین شادیی غلام تو من / کنم این جمله را بنام تو من
تا درین باغ تازه میخندی / نعمتی میخوری بخرسندی
خواهمت آنچنان که رای بود / نوعروسی که دلربای بود
دل بنهم بر تماشا خوش باشم / هرچه خواهید بارکش باشم
گر وفایی کنی بدین فرمان / دست بعهد تا و بدین پیمان
گفت ماهان چه جای این سخنست / خاربن کی سزای نسترنست
چون پذیرفتیم بفرزندی / بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی چو کردیم آزاد / ای بتو خانمان و جان تو شاد
دست او بوسه داد و شاد بدو / وانگهی دست خویشتن داد بدو
پیر دستش گرفت و چنگ بدست / عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست / بردش از دست چپ بجانب راست
بارگاهی بدید و منظر بلند / گستریهای بارگاه در بند
صفه تا فلک برآورده / تا بکیوانش طاق بر کرده
همه دیوار صحن او ز رخام / نقره و زرکی چو نقره خام
پیش گاهی فراخ داوجی تنگ / از بسی شاخهای سرو خدنگ
پیش آن صفه کیانی کاخ / رسته صندل بنی بلند و فراخ
شاخ در شاخ بر او افکنده / زیورش بر زمین افکنده
کرده بر وی نشستگاهی چست / تخته بسته نقشهای درست
فرشهای کشیده بر سر تخت / نرم و خوشبو چو برگهای درخت
برگشا بدین درخت خرام / گر نیاز آمدت بآب و طعام
سفره او نگیست و کوزه فرود / پر ز نان سفید و آب کبود

من روم تا کنم ز بهر تو ساز / خانه خویش کنم ز بهر تو باز
تا بیایم صبور باش بجای / هیچ از این خوابگه فرود میای
هر که پرسد ترا بگردان گوش / در جوابش سخن مگوی خموش
بدارای سیکاش مفریب / از مراعات هر کسی شکیب
گر من آیم ز من درستی خواه / وانگهی ده مرا بپیش تو راه
چون میان من و تو از سر عهد / صحبتی تازه شد بشیر و شهد
باغ باغ تو خانه خانه تست / آشیان من آشیانه تست
امشب از چشم و مهر نشان باش / همه شبهای دیگر آسان باش
پیر چون داد یک بیک پندش / داد با پند بیننده سوگندش
زه بان پایه دو و ایشیح و / گرلی آن تخته بالین بود
گفت بر شو دو والی سایی کن / تو یک امشب دوالپایی کن
وز زمین برکشش این دوال / تا نگردد کسی دوال کشباز
امشب از ما مکن کمر ساری / بامدادان بگنج کن یاری
گرچه حلوای شب شبانه بود / زعفرانش بروز باید دید
گرچه امرود شد گلوگیر است / نار خندان بدوست شکیر است
بر گفت این و رفت سوی سرای / تا بپاس از بهر مهمان جای
رفت ماهان در آن درخت بلند / برکشید از زمین دوال کمند
بر سریر بلند پایه نشست / زیر پایش همه بلندی پست
در جهان جامه معنبر پوش / زده چو باد بهمان خانه دروش
سفره‌ها نان کشید دهنی خورد / از رقاق سفید و گرده زرد
خورده از آن سرد کوزه آب زلال / پرورش یافته ز باد شمال
چون بر این تخت رومی آرایش / یافت از فرش جنبی آسایش
شاخ صندل شمامه کافور / از دلش کرد رنج و سودا دور
تکیه زد سوی باغ می نگریست / تا که از دور تافت شمعی بیست
نوعروسان گرفته شمع بدست / شاه بر تخت شد عروس پرست
شعده سلطان آمد از زرافشان / شعده خجل تمام بر ده زنا
هر یک آراسته دگر کرده / قصبی بر گل و شکر کرده
چون رسیدند پیش صفه باغ / شمع بر دست خویشتن چو چراغ
بزمگه جمله وار بنهادند / چنگ و بساط استادند
شمع در شمع کشی ای بساط / روی در روی شد سرود نشاط
وان پریرخ که بود مهترشان / از ره التاج هدر کو مزشان
رفت و بر بزمگاه خاص نشست / دیگران زانشاندند هم بر دست
برکشیدند مرغ دار نوا / در کشیدند مرغ را ز هوا
پرده آوازشان ز راه و ریب / هم ز ماهان هم ز ماه شکیب
رقص بر پایشان همه کری / ضرب در دستشان بکار بری
بادی آمد ز کنج دستانها / در کشاد از ترنج بستانها
شب بود از دو شکر پیر تخت / صندلی مانرنج می آیست
در غم آن ترنج طبع کشای / مانده ماهان ز دور صندل شاخ
گرد و صد بار که جاره جوان ساز / خویشتن زان سواد دار ازدو
با چنان لعبتان هم سرشت / بقیامت در آمد او به بهشت
باز گفتا برش آمد یاد / بند بر صبر حیلت طبع نهاد
وان بتان سیمیان پیکر / می نمودند شعبده سازی

چون ربیانی

چون زمانی نشاط بنمودم / خوان نهادند خوردن آبودم
خوانی از لعل و زر در رسته / لعل با در بهم بپیوسته
خوردهایی نبیده آتش و آب / کرده خوشبوی و بعون مشک و گلاب
بره شیرمست بلغاری / ماسی تازه مرغ پرواری
گرده‌های سفید چون کافور / نرم و نازک چو تخت و سینه حور
صحن و حلوای پرورید بقند / پر شکر زانکه گفت تا چند
در کلیچه هزار جنس عجیب / پرورش یافته بروغن و طیب
چون بر آن گونه خوانی آوردند / خوان نه خوان بل جهانی آوردند
شاه خوبان بنازنینی گفت / طاق ما زو دوکت خواهد جفت
بوی عود آیدم ز صندل خام / سوی آن عود و صندلی بخرام
شب چو عود سیاه و صندل زرد / عود ما را بصندلش پرورد
مغز ما را ز طیب او نصیب / طیبتی نیز خوش بود با طیب
می نماید که آشنا نفسی / بر درخت و می پرد هوسی
زیر خوانش نرود بی نیازی / تا کند با خیال ما بازی
گر نیاید بگو که خوان پیش است / مهر آن مهربان از آن بیش است
گو بخوان دست خویش بگشاید / تا مگر آنکه مهمان آید
خیز تا بر خوری ز پیوندش / خوان نهاده مدار در بندش
نازنین رفت سوی صندل شاخ / دمنی تنگ و لابهای فراخ
بلبل آسا برو درود آورد / وز درختش چو گل فرود آورد
میهمان خود که جاکشی بودش / برچنان قصه‌ای خوش بودش
شد بدنبال آن میانجی چست / گو بدان کار خود میانجی جست
زان جوانی که در سرافتادش / تا مداد پند پیر خود یادش
چون جوانش در نهاد آرد / پند پیران کجا بیاد آرد
عشق چون بر گرفت شمع ز راه / رفت ماهان بمیهمانی ماه
ماه چون دید روی ماهان را / سجده بر دوش چو بخت شاهان را
با خوشی بساط خویش نشاند / این شکر ریخت وان شکر افشاند
کرد با او بخورد هم خوانی / گر چنین است شرط مهمانی
از سر دوستی و اخلاصش / داد مردم نواله خاصش
چون فراغت رسیدشان ز خوان / جام یاقوت گشت تیز افشان
ساغری چند چون می خوردند / شرم را از میانه بی کردند
چونکه مستی رسید پرده شرم / لعبتی یافت چون شکفته بهار
گشت بر چهره ماه ماهان گرم / نازنینی چو صد هزار نگار
نرم و نازک ترک ز جو حریر / چرب و شیرین ترک ز شکر و شیر
نخ چو سیبی که دل پسند بود / در میان گلاب و قند بود
تن چو سیماب کاری در مشت / از لطافت برون رود ز انگشت
در کنار آنچنانکه گل در باغ / در میان آنچنانکه شمع و چراغ
زیور مه شده کشه بر دو / مهر ماهان یکی هزار برو
که گزیدش چو قند را بخور / که مزیدش چو شهد زنبور
چونکه ماهان بجاو در پیچید / ماه چهره ز شرم سر پیچید
در بر آورد لعبت چینی را / گل صد برگ و سرو سیمین را
لب بر آن چشمه رحیق نهاد / مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون در آن نور چشم و چشمه قند / کرد نیکو نظر بچشم پسند

دید عفریتی از دهن تا پای / آفت دیده ز خشمهای خدای
گاو پیشی گراز دندانی / کاژدهانی کس ندیده چنانی
نقشه پشتی فتاده نابه گوژ / چون کمانی که برکشند بتوز
پشت قوسی و روی خرچنگی / بوی گندش هزار فرسنگی
پینی چون تنور خشت‌پزان / دهنی چون طغار رنگرزان
بازکرده لبی چو کام نهنگ / در برآورده مهربازی تنگ
بر سر روی آن نگار نهفت / بوسه می‌داد و این سخن می‌گفت
کای بچنگ من اوفتاده سرت / وی بدندان من دریده برت
چنگ در من زدی و دندان هم / تا لبم بوسی و زنخدان هم
چنگ و دندان که چون من است چنان / چنگ و دندان چنین بود نه چنان
آن همه زینت و چه بود و بخت / وین زمان زینت چرا افتاد
لب همان لب شدست بوسه بگاه / رخ همان رخ نظر مبین در راه
بازکرده لبی چو کام نهنگ / در برآورده مهربازی تنگ
باده از دست ساقی بستان / کاو دهد سیلی بهر دستان
خانه در کوچه تکیه میزد / که در آن کوچه بخیه باید زد
سردم آشوب این چنین میکرد / اشتلمهای آتشین میکرد
چونکه ماهان بدید کوژپشته / دید ماهی نه بازوی کشته
سیم ساقی شده گراز سمی / گاومیشی شده نگاوری
نعره زد چو طفل زهره‌شکاف / بازنی طفل اوفتاده زناف
وان گراز سپید چون خورشید / میزد از بوسه آتش امید
تا بدانگه که نور صبح دمید / آمد آواز مرغ و دو برسید
پرده ظلمت از جهان برخاست / وان خیالات از میان برخاست
آن خرف کو سران لعل نمای / همه رفتند و کس نماند بجای
ماند ماهان فتاده در درگاه / تا بدانگه که روز گشت فراخ
چون ز ریحان روز تابنده / شد دگر باره هوش یابنده
دیده بگشاد دید جای زشت / دوزخی یافت بجای بهشت
مالشی چند ماند مالنده / خاک در دیده خیال اندوده
زان تنی کاصل او خیالی بود / طرفه آمد که طرفه خالی بود
باغ را دید جمله خارستان / صفه را صفر از نگارستان
سرو و شمشاد همه خس و خار / میوه‌ها مور و میوه‌داران مار
سینه مرغ و پشت زاغ زغال / همه مردار تا یکی ده ساله
نای چنگ و رباب گاگران / استخوانهای کهنه جانوران
وان طبقها که بود زرآلوده / جرعهای نجاست آلوده
صندل و فرشهای زیوری / تا بکاه و رسته کاه دری
حوضهای چو آب در دیده / بارگهای آب گندیده
آنچه او خورده بود باقی ماند / وآنچه از جنس عرعری ساقی ماند
بود حاشا ز جنس آن حیفها / همه پالایش حرامها
وانچه ریحان و راح بود همه / ریزش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود در ماند / بر خود استغفر اللهی برخواند
پای آن نه که ره گذار شود / روی آن نه که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست / این چه پیوند و این چه پرگاریست
دوش دیدن شکوفه بستانی / دیدن امروز محنت ستانی

گل نمودن بما

گل نمودن بما و خار چه بود / حاصل باغ روزگار چه بود
وآنکه نه گر بهر چه ماداریم / در نقاب ما ز دیده داریم
داستانی از پرده را برانداز / کاهبان با که عشق می‌بازند
این رقمهای رومی و چینی / زنگی زشت چند می‌بینی
پوستی برکشیده بر سر خون / راح بیرون و مستراح درون
گر ز ما برکشند این یک پوست / گلخنی را کسی ندارد دوست
بس مبصر که مار مهره خرید / مهره پنداشت مار در سله دید
بس وحل کاندرین رباط خراب / گرد خود یافت نافه مشک
چونکه ماهان ز چنگ دیوخوانان / رست چون من قصه ماهان
نیست کاندر جهان کس گرفت / تو بها کرده و عذرها پذرفت
از دل پاک در خدای گریخت / راه میرفت و خون ز رخ میریخت
تا بآبی رسید روشن پاک / شست خود را و گشت خاکی پاک
سجده کرد و زمین بخار برفت / با کس بیکسان بزاری گفت
کای گشاینده کار بسته گشای / وی نماینده راه من بنمای
تو گشایی کار بسته و بس / تو نمایی رهم نه دیگر کس
نه مرا از سمای تنهایی / کیست کو را تو راه ننمایی
تا گسستی در خدای خود نالید / روی در سجده حاجتی مالید
چونکه سر برگرفت از سر خویش / دید شخصی ستاده در بر خویش
سبزپوشی چو فصل ریحانی / سرخ رویی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه چیستی ور نیست / قیمتی گوهرا که گوهرت کیست
گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش / میرساند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده از سر پای / دیده بر هم نه و باز گشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید / تشنه بود آب زندگانی دید
دست خود را بدست خضر داد / دیده در بست و دیگرش بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه / کاولش دیو برده بود ز راه
باغ را درگذشت و گرد شتاب / سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش / هر یک از سوگواری ازرق‌پوش
هر چه ز آغاز دیده بود تمام / گفت با دوستان خویش تمام
با وی آن دوستان که خو کردند / جامه ازرق ز بهر او کردند
با همه در موافقت کوشید / ازرقی رنگ کرد و در پوشید
رنگ ازرق بر او قرار گرفت / چون فلک رنگ روزگار گرفت
ازرق آنست کاسمان بلند / خوشتر از رنگهای دنیا بند
هر که همرنگ آسمان گردد / آفتابش بقرص خوان گردد
گل ازرق که آن حصار کند / قرصه از قرص آفتاب کند
هر سوی کافتاب سر دارد / گل ازرق در او نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست / خواندش هند و آفتاب پرست
قصه چون گفت ماه زیباچهر / در کنارش گرفت شاه بمهر

نشستن بهرام گور روز پنجشنبه در گنبد صندلی فام و افسانه خواستن از دختر ملک اقلیم ششم

پنجشنبه که هست روزی خوب / وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه‌گشای / عود را سوخت خاک صندلسای
برنمود از خاک صندلی فام / صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندلگون
باده خورشید ز دست لعبت چین / آب کوثر ز دست حورالعین
تا شب از روی خرمی می خورد / وز می خورده خرمی میکرد
صدف این محیط گلگون رنگ / چون برآمود در بکام نهنگ
شاه ازان ترک چشم چین پرورد / خواست کز خاطرش فشاند گرد
بانوی چین ز جبهه چین بگشاد / در ز رطب چو بی انگبین بگشاد
گفت کای زنده از تو جان جهان / برترین پادشاه پادشهان
بیشتر زانکه ریگ در صحراست / سنگ در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که بخت هست یار / بادی از عمر و بخت برخوردار
ای چو خورشید روشنایی بخش / پادشا بلکه پادشاهی بخش
من خود اندیشه‌ناک پیوسته / زین زبان شکسته بسته
وانگهی پیش روح ریحانی / کرد باید سگالش افشانی
لیک چون زین نشاط خواهد بود / وز پی خنده زعفرانخواه بود
کنج می را سه بیطه کنام / خنده را در نشاط ازرم
چون دعا گفت مهر ماه پرست / شاه را داد بوسه بر دست

حکایت

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش / کرده ترتیب راه توشه خویش
نام این خیر و نام او شر بود / فعل هر یک بنام درخور بود
چون بریدند روزکی دو سه راه / توشه خورد آن که داشت توشه نگاه
خیر میخورد و شر نگه میداشت / این غله میدرود و آن میکاشت
تا رسیدند مرد و دو شادوش / در بیابانی از بخار بجوش
گور در چون تنور آتش گرم / کاهن از وی چو موم گشتی نرم
گرمیی زنگ ساز ساری ام / کرده باد شمال را سموم
شر خبر داشت کان زمین خراب / دوریی دارد و ندارد آب
تشنگی از آب کرده پنهان / در سبوچه نگاه داشت چو جان
خیر فارغ که آب در راه است / بیخبر کاب نیست آن جا هست
در بیابان گرم و راه دراز / هر دو میرفتند با تک و تاز
چون بگرمی رسید روز هفت / آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که آن آب را ز خیر نهفت / با وی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید کوزه کوزه شر / دارد آبی در آبگینه خود
وقت وقت از رفیق پنهانی / میخورد چون ز جیش ریکانی
گرچه در تاب تشنگی میسوخت / لب بدندان ز ناله در میدوخت
تشنه در آب او نظر میکرد / آب دندانی از جگر میخورد
تا بجایی که خشک شد جگرش / باز ماند از گشادگی نظرش
بس بپیچید آن چنان مرد و باز / تشنه ماند از شکیب طاقت باز
داشت با خود دو لعل آتش رنگ / آبدار از همه آبشان در سنگ
بیچکید آب از آن دو قطره نهان / آب در دیده ولی نه آب دهان
حالی آن لعل را ز گنج گشاد / پیش آن ریگ آب زا بنهاد
گفت ای مردم ز تشنگی در تاب / آتشم را بکش بقطره آب

شر که از خشم خدای

شر که از خشم خدای باد بدور / نام خود را ز دور گشت بدور
گفت گر سنگ چشمه تر آید / فارغم زین فریب فارغ باش
میدهی گوهرم بویرانی / تا بآبادی از من بستانی
چه حریفم که این فریب خورم / من ز دیو آدمی فریب‌ترم
زر دهد وقت چاره سازی من / مهر تو نیست بازی من
صد هزاران چنین فسون و رنگ / کرده‌ام از مقامری بچنگ
نگذارم که آب من بخوری / چون بشهر آیی آب من ببری
این گهر چون ستانم از تو بزور / گر ز خشم عاقبت ستانی باز
گهری بایدم که نتوانی / گرش بیگه ز من ستانی
گفت خیر آن چه گوهرست بگوی / تا سپارم بدست گوهرجوی
گفت شر آن دو گوهر بصرست / کین از آن آن عزیزترست
چشمها را بمن فروش به آب / ورنه زین آبجو در وی متاب
خیر گفت از خدا نداری شرم / کاب سردی دهی بآتش گرم
چشمه گیرم کز خوشگوار بود / چشم کندن در او چه کار بود
چون من از چشم خود شوم درویش / چشمها را صد بود چه آرد پیش
چشم دادن ز بهر چشمه نوش / چون توان آب را بزر بفروش
لعل بستان و آنچه دارم نیز / بر تو خط بدانچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سوگند / که بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سره مرد / سرد مهری مکن بآبی سرد
گفت شر کین سخن فسانه بود / تشنه را زین سبی بهانه بود
چشم خواهم گهر ندارد سود / کین گهر پیش ازین تواند بود
خیر در کار خویش خیره بماند / آب چشمی بر آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد / جان ازین بار ازان نخواهد برد
دل گرمش بآب سرد شتافت / تشنه را کو بآب سرد نیافت
گفت بر خیز و تیغ و دشنه بیار / شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده آتشین من برکش / آتشی تیز کش بآبی خوش
ظن آن بود کز چنان تسلیم / یابد امیدواری از بیم
شر که آن دید دشنه باز گشاد / پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ / نامد از کشتن چراغ دریغ
نرگسش را به تیغ گلگون کرد / گوهری را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه / آب ناداده کرد همت راه
جامه و رخت گوهرش برداشت / مردی آن دیده را تهی بگذاشت
خیر چون رفته بود شر ز برش / نبد آگاهی ز خیر و شرش
حال خود کرد چشم خود دیدی / مردی از خشم چنان ترسیدی
بر سر خون و خاک می‌غلطید / برگ چشمش نبد که خود را دید
بود کردی ز مهتران بزرگ / گله داشت دور از آفت گرگ
چارپایان خوب بیشه بسی / کانچنان چارپا ندید کسی
خانه‌بفت و دشت‌باد و خویش / او توانگر بده و گرد او درویش
گرد صحرانشین کوه نورد / چون بیابانیان بیابان گرد
از برای علف بصحرا گشت / گله را می‌چراند دشت بدشت
هر کجا آب یافتی و گیا / کردی آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورده جای نیک نماند / گله بر جانب دگر میراند

از قضا را دران دو روزه دلیر / پنجه آنجا گشاده بود چو شیر
کرد را بود دختری بکمال / لعبتی ترک چشم هندو خال
سردی آب از رگ جگر خورده / نازنینی بناز پرورده
آبگینی چو نقره در خامی / در چه در آبگینهٔ شامی
رسن زلف تا بدامن پیش / کرده مه را رسن بگردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشهٔ باغ / بسیاهی سیه‌تر از پر زاغ
سحر غمزش که بود ز افسون مست / بر فریب زمانه یافته دست
خلق ازان سحر بابلی کردن / دل نهاده بجادوی کردن
شب ز خالش سواد یافته بود / مه ز تابندگیش تافته بود
تنگی پسته شکرشکنش / بوسه را راه بسته بر دهنش
وان چه آمده ما بخود کاهی / شد طلبکار آب چون ماهی
خانهٔ سرو بود دور از راه / برد ازان جای آب تا بنگاه
کوزه پر کرد از آب آن خانی / تا برد سوی خانه پنهانی
ناله ناگهان شنید ز دور / کاه از زخم خورده‌ای رنجور
بر پی ناله شد چو ناله شنید / خسته در خاک خوار جانی دید
دست و پایی زد و دمی بفشاند / در تضرع خدای را میخواند
نازنین را ز سر برون شد ناز / چشم آن زخم خورده دید فراز
گفت ویحک چه کس توانی بود / واینچنین خاکسار و خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد / وینچنین زینهار با تو که خورد
خیر گفت ای فرشتهٔ فلکی / گر ملکزاده‌ای و گر ملکی
کار من طرفه بازیی دارد / قصهٔ من درازیی دارد
آب اگر هست وگرنه من مردم / ور یکی قطره هست جان بردم
مردم از تشنگی و بی‌آبی / تشنه را چه کنی که دریابی
ساقی نوش لب کلید نجات / دادش آبی بلطف آب حیات
تشنهٔ گرم دل ز شربت سرد / خورد و برقد را که شاید خورد
زنده شد جان بی پژمرده / شاد گشت ارچه رنج دیده
گر خور آشیده شد سفید و تموز / پیه در حدقه مانده بود هنوز
پیه در چشم او نهاد و ببست / وز سر مردمی گرفتش دست
کرد جهدی تمام تا برخاست / قایدش گشت و بر در ره راست
تا بدانجا که بود خرگه او / مرد بی‌دیده بود همره او
چاکری را که اهل خانه شمرد / دست او را بدست او بسپرد
گفت کاهسته تا نرنجانی / بر در ما برش باسانی
خویشتن رفت پیش مادر زود / سرگذشتی که دیده بود نمود
گفت مادر چرا رها کردی / کامدی با خودش نیاوردی
تا مگر چاره‌ای نموده شدی / اندکی راحتش فزوده شدی
گفت آوردم ار بجان بجهد / چشم دارم که این زمان برهد
چاکری کو بخانه راه آورد / خسته را سوی خوابگاه آورد
جای کردند و خوان نهادند پیش / شوربا و کباب و اندکی بیش
مرد گرمی رسیده بادم سرد / خورد لختی و سر نهاد و بدرد
گرچه آمد شبانه از صحرا / تا خورد آنچه بشکند صفرا
دید چیزی که آن نه عادت بود / جوش صفراش ازان زیادت بود
پهلوئی دید خسته افتاده / چون کسی زخم خورده جان داده

گفت کین شخص ناتوان که بکاست / اینچنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر روی کشته بود درخت / کس نداند که سر آن بدرخت
قصهٔ چشم کندنش گفتند / که ز الماس حقه‌ها سفتند
گرد چون دیدگان جگر خسته / شد چو بر دیده‌ها نظر بسته
گفت کز شاخ آن درخت بلند / بار بایست کرد برگی چند
کوفتن برگ و آب ازو ستدن / سودن آنجا و تاب ازو ستدن
گر چنین مرهمی گرفتی ساز / یافتی دیده روشنایی باز
جفت دیده گرچه یافت بخت / بشود ز آب آن دو برگ درخت
بس نشان داد کان درخت کجاست / گفت ازان آبخور که خانهٔ ماست
هست رسته کهن درختی نغز / کز نسیمش گشاده گردد مغز
ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ / دوری در میان هر دو فراخ
برگ یک شاخ او چو حلهٔ حور / دیده را در آرد نور
برگ یک شاخ اگر چو آب حیات / صرعیان را دهد ز صرع نجات
چون ز برگ دگر شنیده خبر / دل تبه بر آن علاج ببرد
لابها کرد و زو پدر درخواست / تا کند برگ بینوایی راست
کرد چون دید لابه کردن سخت / راه برداشت رفت سوی درخت
باز کرد از درخت شاخی برگ / نوشدارو بخستگان از مرگ
آمد آورد و نازنین برداشت / کوفت چندانکه مغز بار گذاشت
کرد صافی چنانکه دُرد نماند / در لطف کار دردمند فشاند
داروی دیده را بهم در بست / خسته چون دید ساعتی بنشست
بود تا پنج روز بسته سرش / وان طلا بنهاده بر نظرش
زان بچشم خلاص و اندرش / دارو از دیده برگشاد درش
چشم از دست رفته گشت درست / شد بعینه چنانکه بود نخست
مرد بی‌دیده برگشاد نظر / چون دو نرگس که بشکفد بسحر
خیر کان خیره دید بر که سیاب / گر ز هر رسته شد چو گاه در آب
اهل خانه ز رنج دل رستند / دل گشادند و مهر در بستند
از بسی رنج کار که بوی بود / مهربان گشته بود دختر کرد
چون دو نرگس گشاد هر دو بلند / درج گوهر گشاد و گشت زرند
مهربان‌تر شد آن پری زاده / بر جمالش جوان آزاده
خیر نیز از لطف و سازش او / مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام / دیده بود آن قد چو سرو خرام
لفظ شیرین او شنیده بسی / لطف و نقش بوی رسیده بسی
دل در او بسته بود آن دلبند / هم در او بسته مهر و پیوند
خیر با خانه کرد مهر سحری / بستی از راه چاکری کمری
بستر نابسته و گله داری / کردی آهستگی و هشیاری
از گله دور کردی آفت گرگ / داشتی پاس گله خرد و بزرگ
گرد صحرا او بیابانی / چون ازو یافت آن تن آسانی
بتولای خود عزیزش کرد / حاکم خان و مان و چیزش کرد
خیر چون شد بخانه گستاخ / قصه جست و جو کرد فراخ
بار جستند حال دیدهٔ او / کز که بود آن ستم رسیدهٔ او
خیر از ایشان حدیث را بنهفت / هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت
قصهٔ گوهر و خزینه بدان آب / کاتش تشنگیش کرد کباب

وانکه شر دید و خواست چون کند / بذکر گوهرش رساند گزند
این گهر خود و آن گهر برداشت / آب را داد و خسته را بگذاشت
کرد کان داستان شنید از خیر / روی بر خاک زد چو زاهد دیر
کانچنان تشنه بادیی آبی / برساند این شکوفه زعلی
چون شنیدند کان فرشته بخت / چه بلا دید ازان بلائی زشت
فرج از نام گشت نامی‌تر / شد بر ایشان ز جان گرامی‌تر
داشتندش چنانکه باید داشت / نازنین خدمتش کسی نگذاشت
روی بسته پرستشی میکرد / آب میداد و تشنه میخورد
خیر یکبار دل بدو بسپرد / از دوی آنجا که یافت باز سپرد
گرد بر یاد آن گران خوی / خدمت کاو دو گوسفند و شتر
گفت ممکن نشد که این دلبند / با چو من مفلسی کند پیوند
دختری زاهد اینچنین با کمال / نتوان برد جز بملک و مال
من که زیشان خورم بروز و شبی / کی نهم چشم خویش بر چو چیزی
به ازان نیست کز چنان گنجی / زیر کانه بر آورم سنجی
چون بدین قصه مدتی بگذشت / شامگاهی بخانه رفت ز دشت
دل ز تیمار آن عروس بسیج / چون گدایی نشسته بر پی کنج
تشنه و در برابر آب زلال / تشنه‌تر زانکه بود اول حال
آتش از جوش آنکه داشت بجوش / وان ز دیده شکوفه کرده بجوش
گفت با کرد کای غریب‌نواز / از غریبان بسی کشیدی ناز
نور چشم بنانها ده تست / دل و جان بر سر ده باز داده تست
چون نبات از ره تو پروردم / نعمت از خوان تو بسی خوردم
گر بجویی درون و بیرونم / بوی خوان تو آید از خونم
داغ تو برتر از هستی هست / شکر تو پیش از آفرین هست
پیش ازین میهمان نشاید بود / تکی بر جگر نشاید سود
بر قیاس نواله‌خواری تو / ناید از من سپاسداری تو
کرمم هم بفضل خویش خدای / دهد آنچه آورم حق تو بجای
گرچه بسیار یابم از دوری / خواهم از خدمت تو دستوری
دیر کامست کز ولایت خویش / دورم از کار و از کفایت خویش
عزم دارم که بامداد پگاه / سوی خانه کنم غریبی راه
گر بصورت جدا شوم ز برت / نبرد همتم ز خاک درت
چشم دارم ز چون تو چشمهٔ نور / کز درون دلم نداری دور
همتم را گشاده بال کنی / آنچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گو سخن بآخر برد / در زد آتش بخیل خانهٔ کرد
گریه کرد و از میان برخاست / نامی در وی برآمد از چپ و راست
کرد گریان گره زده بدست / مغزها خشک و دیده‌ها شد تر
از پس گریه سر فرو برده / گویی آتش بتر کان فرو برده
سر برآورد کرد روشن رای / کرد خالی ز بیگانگان جای
گفت با خیر کای جوان خوش / زیرک و خوب و مهربان و خموش
رفته گیرت بشهر خود بازی / خورده از سر بسر گرفتاری
نعمت و ناز و کامرانی هست / بر همه نیک و بد تو داری دست
نیکمردان به بدنشان ندهند / دوستان را بدشمنان ندهند
جز یکی دختری عزیز مرا / نیست و بسیار هست چیز مرا

دختر مهربان خدمت دوست / زشت باشد که گویمش چه نکوست
گرچه در نافه هست مشک نهان / آشکار است بوی او بجهان
گر نهی دل بجاه و دختر ما / هستی از جان عزیزتر بر ما
بر چنین دختری بآزادی / اختیارت کنم بدامادی
هرچه دارم ز گوسفند و شتر / دهمت تا ز مایه گردی پر
من میان تو نعمت و ناز / میزیم تا رسد رحیل فراز
خیر کین خوشدلی شنید ز کرد / سجده آنچنان که شاید کرد
چون بدین نقطه سخن گفتند / از سر ناز و خوشدلی خفتند
صبح تا روز صفت چو بست کمر / مرغ نالید چون صلاصل زر
از سر طالع همایون بخت / رفت سلطان مشرقی بر تخت
کرد خوشدل ز خوابگه برخاست / کرد کار نکاح بستن راست
بنگاهی که شرط پیوند است / تخم اولاد ازو برومند است
دختر خویش را بر او بخیر / ز سر و را داد با نطارو سیر
تشنهٔ مرده آب حیوان یافت / نور خورشید بر شکوفه شکافت
ساقی نوش لب بتشنهٔ خویش / شربتی داد از آب کوثر بیش
او نشد گرچه آب خانی داد / آخرش آب زندگانی داد
شادمان زیست مرد و هم / زانچه باید نبود چیزی کم
عهد بشکسته یاد میکردم / آنچنان بر نشاط میخوردم
کرد سرمایه که با خود داشت / بر گرانمایگان خود نگذاشت
تا چنان شد که ملک و مال همه / سوی خیر باز گشت همه
چون ازان مرغزار و آب درخت / برگرفتند سوی صحرا رخت
خیر شد زان درخت صندل‌بوی / که ازو خلق بود در ماجوی
نزد گلبن که کر ستون دو شاخ / چید بسیار برگهای فراخ
کرد ازان برگها دو انبان / تعبیه در میان بار شتر
آن یکی بر علاج صرع تمام / وان یکی خود دوای دیده بکام
تا کس احوال برگ باز نگفت / آن دو دارا ز دیده‌ها بنهفت
تا بشهری شتافتند ز راه / که در او صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند / به نمیشد دریغ میخوردند
هر پزشکی که بود دانش‌سنج / آمده بر امید شهر بشهر
تا برند از طریق چاره‌گری / آفت دیو زان پری پیکری
همه بیچاره گشته در کارش / دیو سودا ز بون زنهارش
پادشا شرط کرده بود که هست / هر که او را کند علاج درست
دختر او را دهم بآزادی / ارجمندش کنم بدامادی
وانکه نتواند جمال این دختر / سر کند چاره‌سازی از خود ور
بر وی از تیغ ترکتاز کنم / سرش از تن بتیغ باز کنم
بی دوائی که دید آن بیمار / گشت چندین پزشک در تیمار
سر بریده کشته و نزاطیب / چند ز شهری که از کسان غریب
این سخن گشت در ولایت فاش / لیک سر یک تا ز دوی معاش
سر خود را بباد بر میداد / در پی خون خویش می‌افتاد
خیر کز مردمان خبر بشنید / آن خلل را خلاص خود دید
کرد فرستاد و پادشا را گفت / کز ره این خار میتوانم رفت
برهم رنج او بفضل خدای / آورم با تو شرط خویش بجای

لیک شرط آن بود به دستوری   کز طمع هست بنده را دوری
آن دو را کو رای خواهم کرد   از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم بوقت فیروزی   کند اسباب این غرض روزی
چونکه پیغام او رسید بشاه   شاه دادش به دستبوسی راه
تا اگر رنج را دوا سازد   پادشاهش بلطف بنوازد
خیر شد خدمتی بواجب کرد   شاه پرسید و گفت کای سره مرد
چیست نام تو گفت نامم خیر   اخترم داد از سعادت سیر
شاه نامش خجسته دید بفال   گفت کای خیر مند چاره سگال
در چنین خیر نیک فرجامت   عاقبت خیر باد چون نامت
وانکه او را الهی بسپرد   تا بخلوتسرای دختر برد
پیکری دید خیر چون خورشید   سروی از باد صرصری چون بید
کاو چشمی چو شیر آشفته   شب نیاسوده و روز ناخفته
اندکی برگ آن خجسته درخت   داشت باخود که روز روز بخت
سود و زان برگ و شربتی برساخت   سر دو شیرین کن تشنه بنواخت
داد تا شاهزاده شربت خورد   از دماغش فرو نشست آن گرد
رست از آن جوله که سودا بود   خوردن و خفتنش بیکجا بود
خیر چون دید کان شکفته بهار   خفت و ایمن شد از نهیب خمار
شد برون از سرای شه شادان   سر سوی خانه کرد با دل خویش
وان پری رخ سه روز خفته بماند   با پدر حال او نگفته بماند
در سیم روز چونکه سر برداشت   خورد از آن چیزها که در خور داشت
شه چو آن مژده را بگوش رسید   پای بی کفش در سرای دوید
دختر خویش را بهوش و برای   دید بر تخت در میان سرای
روی بر خاک زد بدختر گفت   کای بنعل تو کس نیافته جفت
چونی از خستگی و رنجوری   گز درت باد فتنه را دوری
دختر شرمگین ز حضرت شاه   برخود آیین شکر داشت نگاه
شه چو رفت از سرای بیرون   اندهش کم شد و نشاط فزون
داد و دختر بمهری پیغام   تا بگوید بشاه نیکونام
که شنیدم که در جریده عهد   پادشا را درست باید عهد
چون بهنگام تیغ تارک شاه   شرط خویش آورید شاه بجای
با سری کو بتاج شد در خورد   شرط خود را درست باید کرد
تا چو عهدش بپای و تیغ درست   بلکه تاج هم نباشد سست
صد سر از تیغ تیز یافت گزند   کو یکی سر زششش تاج بلند
آن گروه شد مرا علاج پدید   وز روی این بدست باید کلید
کار او در اثر نتوان گفت   گر جهانم جز او نیاید جفت
به که ما دل ز عهد نگشاییم   وز چنین عهد بیرون آییم
خیر آزاده را بحضرت شاه   باز جستند و یافتند براه
گوهری یافته شه از دندش   در زمان نزد شاه بردندش
شاه گفتا ای بزرگوار جهان   رنج بیداری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص داد از زر خویش   وز یکی ملک بقسمت خویش
بجز این چند غیب گرش   کمر از زر حمایل گهرش
کله بستند و کرد شهر آرای   شهریان شاد گشتند شهر آرای
دختر آمد بطاق گوشه بام   دید او ماه را چه ماه تمام

چابک مرد

چابک و سرو قد و زیبا روی   غالیه خط بهار مشکین موی
بر رضای خودش رای برد   خیر را ماه شد بگوهری تر
بر در گنج یافت سلطان دست   مهر آنچش درست بود نخست
عیش از آن پس بکام دل میراند   نقش خوبی و خوشدلی میخواند
شاه را محتشم وزیری بود   خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربا و شگرف   چهره چون نار بود و بر سر برف
آفت آبله رسیده و را   ز آبله دیده‌اش نشسته تباه
خواست دستوری از شه آن دستور   که دهد خیر چشم مه را نور
هم بدان حیله کو خیر کرد نخست   کرد مه را دوای خیر درست
وان صنم نیز گشت با وی جفت   گوهری بین که چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط آن دو عروس   کمر و تاج و تخت کیکاوس
کار با دختر وزیر نشست   بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن کنی بدختر شاه   گیس چو خورشید بود و آن چون ماه
شاه مانند کی بدختر کرد   به نزد از جهان نه بیم و نه درد
از نکوخویی و لطافت و رای   در دل خلق جمله داد او جای
تا چنان شد که نیکخواهی بخت   برسانیدش پادشاهی و تخت
شاه آن ملک از میان برخاست   خیر میکرد کار او را راست
ملک آن شهر در شمار گرفت   پادشاهی برو قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی   تا کند عیش با دل افروزی
شر که همراه بود در سفرش   کشته بر دلش قضای سرش
با جهودی معامله میساخت   خیر دید آن جهود را بشناخت
گفت کین شخص را بوقت فراغ   از پس من بیاورید بباغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست   کرد پیش ایستاده تیغ بدست
شر در آمد چو شخص کرده جهان   فارغ از خیر بوسه داد زمین
خیر گفتش بگو که نام تو چیست   ای که خواهد سر تو بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری   در همه کار نامه سری
خیر گفتا که نام خویش بگوی   روی خود را بجوی خویش بشوی
گفت بیرون از این ندارم نام   خواه تیغم نما و خواهی جام
گفت خیرا چو امر او حبس   هست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی که نام شر داری   سیرت از نام خود بتر داری
نه تو آنی که با هزار عذاب   چشم آن تشنه کندی از پی آب
وان بتر شد که در چنان تابی   بردی آب و نداشتی آبی
گوهر چشم و گوهر کمرش   مردی بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه جگر برده   بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای انگیخت   مقبل آن گشت کو بپای انگیخت
دولتم چون خدا بپای داد   اینکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان تو که بدگهری   جان بری کرده و جان نبری
شر که در روی خیر دید شناخت   خویشتن را بسر زمین انداخت
گفت زنهار اگر چه بد کردم   در بدی بین کس که خود کردم
آن نگر کاسمان چابک سیر   نام من شر نهاد و نام تو خیر
من که آن با تو کرده‌ام ز نخست   کاید از نام چون منی بدرست
با من آن کن که از چنین خطری   کاید از نام چون تو نامبری

خیر کان نکته دید بر یادش   گر دهانی ز بست آزادش
شر چو از خیر یافت آزادی   میشد و می پرید از آن شادی
گرد خونخوار رفت از اثرش   تیغ زد و ز قفا برید سرش
گفت اگر خیر هست خیر اندیش   تو شری جز شرت نیاید پیش
در تنش جست یافت آن دو گهر   تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز   گفت گوهر بگوهر آمد باز
خیر بوسید و پیش داد انداخت   گوهری را بگوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و گفت   گز تو دارم من این دو گوهر جفت
آن دو گوهر درو شد ارزانی   کین دو گوهر بدوست ارزانی
چون سعادت بدو سپرد کلید   آهنش نقره شد پلاس حریر
چونکه شد کارهای خیر بکام   خلق از و دید خیرهای تمام
دولت آنجا که راهبر گردد   خار خرما و خاره زر گردد
عدل را استوارکاری داد   ملک را بر خود استواری داد
برگهایی کز آن درخت آورد   راحت رنجهای بخت آورد
وقت وقت از برای دفع گزند   تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود   دادی آنجا مرا سلام و درود
بر هوای درخت صندل بوی   جامه را کرده بود صندل شوی
جز بصندل خوری نکوشیدی   جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل آرایشی بجان دارد   بوی صندل نشاط جان دارد
صندل سوده درد سر ببرد   تب ز دل آتش از جگر ببرد
صندل از رنگ خاکی عجب است   صندلی رنگ خاک از این است
ترک چینی چو این حکایت چست   بر زبان شکسته کرد درست
شاه جای از میان جان کردش   یعنی از چشم بد نهان کردش

نشستن بهرام روز جمعه در گنبد سفید و افسانه گفتن دختر ملک اقلیم هفتم

روز آدینه کاین مقرنس بید   خانه را کرد از آفتاب سفید
شاه با زیور سفید نباز   شد سوی گنبد سفید فراز
زهره در برج پنجم اقلیمش   پنج نوبت زنان بتعلیمش
تا ز ده چتر بر طلایه رنگ   شه ز شادی بکرد میدان تنگ
شاه از آن جان نواز دلداده   شب نشین سپید دم زاده
خواست تا از صدای گنبد خویش   آرد آوازه‌ای خوشش در پیش
بعد از آن کان فسانه آن دلبند   خواند بر شاه و بر سپهر بلند
زان دعاها که دولت افزاید   وآنچنان تاج و تخت را شاید

حکایت

گفت شه از برای طیبت خواست   آنچه از طیب چون منی برخاست
مادرم گفت از زنی سره بود   پیرزن گرگ باشد ار سره بود
کاشنایی مرا ز همراهان   برد مهمان که خوانش آبادان
خوانی آراسته نهاد به پیش   خوردنیها چو موم از عسل بیش
بره و مرغ و زیربای و رقاق   گرده‌ها و کلیچهای بقاق
چند حلوا کز آن بود خوش نام   بعضی از پسته بعضی از بادام
میوه‌های لطیف طبع فریب   از بهی و انگور و نار و سیب

بلعزان از نازنی

نقل از آن نار نقل بستان بود   خود همه خانه نار پستان بود
چون فراغ از کف فتوح زدیم   می بآهنگ پرورش کردیم
در هم آمیختیم خند و خند   من و چون من فسانه گویی چند
هر یکی سر گذشتی از خود گفت   کی از جست و جوی کی ز جفت
آمد افسانه تا بسیمبری   شهد در شیر و در شکر شکری
دلربایی که چون سخن گفتی   مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی
برگشاد از عقیق چشمه نوش   عاشقانه برآورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود   کز ظریفی شکرستانی بود
عیسی گاه دانش آموزی   یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم و از کفایت نیز   پارسائیش بهتر از همه چیز
داشت باغی بشکل باغ ارم   باغها گرد او چو باغ حرم
خاکش از بوی چون عبیر سرشت   میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت
سروبن چون زمردین کاخی   قمری بر سریر هر شاخی
آب کوثر که آب خانی بود   چشمه آب زندگانی بود
آب در زیر سروهای جوان   سبزه بر گرد آبهای روان
مرغ در مرغ برکشیده نوا   ارغنون بسته در میان هوا
زیر سروش که پای در گل بود   هوا داده هر که را دل بود
همه دل بود چون میانه نار   همه گل بود بی میانجی خار
تیز خاری که در گلستان بود   از پی چشم زخم بستان بود
برکشیده ز خط پرگارش   چار حصه ز چار دیوارش
از بناهای برکشیده بماه   چشم بد را نبود در وی راه
در تمنای آنچنان باغی   بر دل هر توانگری داغی
مرد هر هفته از ره فراغ   بتماشا شدی بدین باغ
سرو پیراستی سمن کشتی   مشک سودی عبیر آغشتی
تازه کردی بدست نرگس جام   سبزه را دادی از بنفشه پیام
ناستی گرد باغ برگشتی   باز گنبد اشتی و گنبد گشتی
رفت روزی برسم پیشین گاه   تا در آن باغ و صفه یابد راه
باغ را دید بسته در چون سنگ   باغبان خفته بر نوازش چنگ
مطرب آواز برکشیده ز ناز   که فسرین باد بر چنان آواز
باغ پر شور از آن خوش آوازی   دلنوازان درو بکجا بازی
رقص در سر درختی افتاده   میوه دل داده برگ جان داده
خواجه کاواز عاشقانه شنید   جام جانش نبود جامه درید
زان شکیبی که برگراید سر   نه کلیدی که بر گشاید در
در بسی کوفت کس جواب نداد   سرو در رقص و نرگس اندر خواب
گرد بر گرد باغ برگردید   در همه باغ هیچ راه ندید
بود در خویشتن چو بار نیافت   رکن دیوار خویش را بشکافت
شد درون تا کند تماشایی   صوفیانه برآورد پایی
گوش بر زخمه ترانه نهاد   دیدن باغ را بهانه نهاد
سورش باغ بنگرد که چیست   باغ چون شد و باغبانش کیست
زان گل چند بوستان افروز   که در آن بوستان بدند امروز
دو سه من سینه گلکه سیمین ساق   اندر آن باغ داشتند یتاق
تا از آن حور پیکران چو ماه   چشم نامحرمی نیابد راه

چون درون رفت خواجه از در کاخ
یافتندش کنیزکان گستاخ
زخم برده شدند خستندش
دزد پنداشتند بستندش

خواجه در داد و بیم خواری
از چه از تهمت گنه کاری
چند از آن زدنش کلک درشت
با کمانی بروز و خورد درشت

کای ز دزدان تو باغ ناخشنود
نیست اینجا رهی بباغ چه سود
چون بباغ کسان درآید دزد
زونش هست باغبان را مزد

ماکه لختی بچوب خستیمت
شاید ار دست و پای بشکستیمت
تا تو ای نقب زن درین یک کار
در گذاری در آیی از دیوار

مرد گفتا که باغ باغ منست
بر من این داغ هم ز داغ منست
هر که در ملک خود چنین آید
ملک او زود بر زمین آید

چون کنیزان نشان او دیدند
ز دو شانهای باغ پرسیدند
یافتندش ز جان گواهی راست
مهر بنشست و داوری برخاست

صاحب باغ چون شناختندش
مرد و را دل بمهر باخته شد
بود خوب و جوان و مادر زای
زن که این دید از او بتوبه شوی

آشتی کردنش بود دیدم
زانکه با طبعش آشنا دیدم
شاد گشتند از آشنایی
سعی کردند بر رهایی او

دست و پایش ز بند بگشادم
بوسه بر دست و پای او دادم
عذرها خواستند بسیارش
مرد وکیل است در و در کارش

پس بعذری که خصم یار شود
رخنهٔ باغ استوار شود
خار بردند و رخنه را بستند
از شبیخون رهزنان رستند

بنشستند پیش خواجه بناز
بازگفتند قصهای دراز
که درین باغ چون نکوشد باید
که از و خواجه باد برخوردار

میهمانیست دلستان ناز
ماهرویان و مهر با ناز
هر زنی خوبروی که در شهرست
دیده را از جمال او بهرست

همه جمع آمده درین باغند
شمع بی دود و نقش بی داغند
عذر آنرا که با تو بد کردیم
خاک در آبخورد خود کردیم

خیز و با ما یکی زمان بخرام
تا برآری ز هر که خواهی کام
روی درکش بکنج پنهانی
شادمان زی درین گل افشانی

هر یکی را که دل در و بندی
مهر بر روی نهی و بپسندی
آوریمش بگنج خانهٔ تو
تا نهد سر بر آستانهٔ تو

خواجه را کان سخن بگوش آمد
شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسایی داشت
طبع با شهوت آشنایی داشت

مرد مشفق و دیش از فریفت
مرد بود از دم زنان بشکفت
با بسی سیمکان سیم اندام
پای بر داشت بر امید تمام

تا بجایی رسیدشان با درد
که بر آنجای دل قرار آورد
پیش آن شاهدان حور سرشت
غرفه بود بر کشیده ز خشت

خواجه بر غرفه رفت و بست درش
با توان بازگشتند زبرش
بود در ناف غرفه سوراخی
خواجه کردی نگاه گه گاهی

چشم خواجه ز رخنهٔ سوراخ
چشمهٔ تنگ دیده آب فراخ
کرده بر هر طرف گل افشانی
سیم ساقی و نار پستانی

هر شکرلب چراغ دیده شده
دو شتر از میوه رسیده شده
هر عروسی ز راه دل انگیزی
کرده بر سوز خود شکر ریزی

اژدهایی نشسته

اژدهایی نشسته بر گنجش
ترنجی رسیده و نارنجش
ماریستان و غنچه و بی تیغ
نام آن سیب بر زنخ تیغ

باغ را سیب و نار کم نبود
خاصه از باغبان ستم نبود
بود در روضه کان بستان
چمن پر نگار سروستان

حوضهٔ ساخته ز سنگ رخام
حوض کوثر بر و نوشته تمام
همه آبی چو آب مروارید
ماهیان ستم ندیده در و

گرد آن آبدان رو شسته
سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاهی
حوض دیدند ز ماه تا ماهی

گرمی آفتاب تافته شان
و آب چون آفتاب یافته شان
سوی حوض آمدند نازکنان
گره از بند قرطه باز کنان

صدره کرده و بی نقاب شدند
وز لطافت چو در در آب شدند
سر زدند آب را بسیم مراد
می نهفتند سیم را بلور

ماه و ماهی روانه در در آب
ماه را ماهی او فتاده بتاب
ماه بر آب چون درم ریزد
هر کجا ماهیست بگریزد

ماه و ماهیان در آن گل آویزی
خواجه را کرده ماهی انگیزی
ساعتی دست بند میکردند
بر سمن ریش خند میکردند

ساعتی پی بر آب افشردند
نار و نارنج را گرو بردند
این شد آن را ز مار می ترسانید
مار میگفت و زلف می افشاند

وان بدو می نمود ساق چو برف
کو همیگفت و میدرید زمین
هیکلی همه ستون انگیز
کشته فرهاد را بتیشه تیز

جوی شیرین که قصر شیرین داشت
سر آن حوضهای سیمین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود
بادی و یار کی نداشت چه بود

بود چون تشنه که بابند دست
آب یابد بر و نیابد دست
یا چو صرعی که ماه نو بیند
بر جهد گاه و گاه بنشیند

سوی هر سرو قامتی میدید
قامتی نی قیامتی میدید
رگ برگ خون او گرفته بجوش
از سر اندام بر کشیده خروش

ایستاده چو دزد پنهانی
آنچنان نی چنانکه میدانی
خواست تا در میان جهد گستاخ
مرغش از رخنه مارش سوراخ

لیک بارش نکرد گستاخی
از چه از راه تنگ سوراخی
کشته روی یا چو روی گل
چون سمن در پرند تار شد

آسمان گون پرند پوشیده
بر دو آسمان خورشید
درمیان بود لعبتی چگلی
پیش روی رخش مه زنگی

آفتابی هلال غبغب او
رطبی ناگزیده کس لب او
غمزش از تیر غمزه بیگانه‌تر
خنده‌اش از قند شکر افشان‌تر

او فتاده ... و بر نارش
نار در آب و آب در نارش
بفریبی هزار دل برده
هر که دیده برابرش مرده

چون ز پستان دلگشای دست
عشق هشیار عقل کشتی مست
خواجه بر فتنه جنان ازو
فتنه تر زانکه هندوان از نور

گرچه بودند جمله چون ماهی
او در آن شهر بود چون شاهی
زاهد از راه و رفته پنهانی
کافری دین زنی مسلمانی

بعد یک لحظه آن دو آهو چشم
کاتشی بر فشان بود بر پشم
آهوانگیز آن ختن بودند
آهوان را بیوز بنمودند

آمد از ره شکرباری / گردون زیب کله داری
کز همه لعبتان خوززاده / میل تو بر کدام حور افتاد
این نگفت و هنوز بر بستند / گفتی آهو بشیر بر بستند
عطر یاقی که کس گلاب نبرد / وز بر و زان دو نخچه جان نبرد
خواجه زو چهره که او را هست / بار او اصل کار او را هست
گفته بود در آن دو ماه نار(؟) / قصه خواجه کنیز نواز
خواجه کز مهر با نخیب آمد / بانهی سر و در عتیب آمد
گفت پرده‌ات چه پرده گفتا ساز / گفت شیوت چه شیوه گفتا ناز
گفت بوسه دهیم گفتا نعمت / گفت این وقت هست گفتا هست
خواجه را جوش اندرون خواست / شرم و رعنایی از میان خواست
بوسه و کار بر شکر میزد / از یکی تا ده و ز ده تا صد
خواست تا نوش چشمه را خارد / مهر از آب حیات بردارد
جایگه سست بود و سختی یافت / گفت زخمت خضابکاری یافت
این بموی آن بموی بجست / این از آن سو شد آن از این سو جست
خواجه گوشه گرفت از غم و درد / رفت در گوشه ز غم بخرد
رنجهای گذشته تن بنهاد / چنگ را در کنار خویش نهاد
گفت کز چنگ من بناله برد / باد بر عاشقان خسته درود
عشق پوشیده چند بازم خند / عاشقم عاشقم چه باک ز بند
گرچه بر جان عاشقان خواست / توبه در عاشقی گنه کاریست
عاشق آن که جان کند تسلیم / عاشقان از تیغ تیز چه بیم
آن دو گوهر که رشته گسل بودند / در نشاط و سماع خوش بودند

خواجه را در حجابگه دید / حاجبان از کار پرسیدند
خواجه نقشی که در پسند آورد / در میان دو نقش چند آورد
آن پری زاده را که صید پلنگ / آوریدند با نوازش چنگ
طره را چون نغوزه پیوسته / غرفه را طره نو پیچ در بستند
چون بت چنگ زن که ساخته بود / کار او را چو چنگ ساخته بود
وان پری پیکر پسندیده / دل در او بسته بود و ناوید
گفت نام تو چیست گفتا تخت / گفت جایت کجاست گفتا تخت
گفت کاصل تو چیست گفتا نور / گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت کامی ده است گفتار و / گفت باد این مراد گفتا بود
زلف دلبر گرفت در چنگش / در بر آورد و چون دل تنگش
گرم شد بوسه در دل انگیزی / داد گرمی نشاط را تیزی
چون در آمد سیاه شیر بگور / زیر چنگ خود کشیده ز زور
غرفه دیرینه در فرود آمد / کار زنگیان به بنه خیابان آمد
تا نه بینند تا کی آن سرراه / دور گشتند از آن فراخی گاه
شد کنیزک کنشت با یاران / برد و با بر و که چو غمخواران
ناله چنگ را چو پیدا کرد / عاشقان را ز ناله شیدا کرد
عاشق آن شد که خستگی دارد / بدرستی شکستگی دارد
مستی و عاشقیم برد ز دست / صبر با دیر نیست عاشق مست
عشق ما تو به آشنا نبود / توبه در عاشقی روا نبود
ترک چینی چو در زبان افتاد / حسب حالی بدین صفت برخواند
در دل افتاد شاه گوهر درج / تند بادی رسیده بود ز برج

یوسف یاوه گشته را جستند / چون زلیخا ز دامنش رستند
مرد و تشویر کار او خوردند / بار دیگر که کار او کردند
تکیه دادیم بر بهانه خویش / گر کسان امشب روند به خانه خویش
روز روشن سفید کار بود / شب تاریک پرده‌دار بود
شب چو زیر سمور نقابی / گردون خیان دواج برتابی
آمدند آن بتان وفا کردند / وان صنم را به وره رها کردند
جای خالی و آنچنان یاری / کس کند صبر در چنین کاری
وانچه گفتن شایدان بکس / با تو گفتم نعوذ بالله و بس
گربه وحشتی از سر تناقی / دید مرغی به کنج سوراخی
مرد و جستند دل رسیده ز جای / تاب در دل فکنده تنگ در پای
نوش لب نوش چشم نوش زبان / چنگ را برگرفت شمع شبان
سرو بن برکشید قد بلند / حقه گل گشاد حقه قند
باغبان باغ را نظاره کرد / شاخ نامد در و تماشا کرد
ای تمنا رای برده هرچه مراست / جز بتو کار من نکرده است
راز داران پرده سازش / آگهی یافتند از رازش
خواجه چون خیرگان عن فرود / خانه بر رهگذر گرفته فرود
خبر گشته زخانم تدبیری / بر دمیده ز نوسش صبحری
فرض گشت آن نهفته کار زار / که بیاری رسند یاری را
آمد آن دستگیر دستان ساز / مهر نو کرده مهر با زایا
تاک بر تاک شاخهای درخت / بسته بر اوج کار تخت بتخت
دلستان را بمهر منتش گشتند / چون دل اندر کنار خویش کشند

بازجستند از حقیقت کار / وادو شرحی که گریه آرد بار
کامشب اینجایگه وطن سازیم / از تو در کار خود چه پردازیم
گر آن ماه را که دلبر تست / امشب اندر کنار گیری چیست
این سخن گفته شد روانه شدند / با بتان بر سر فسانه شدند
تیغ بر میغ آفتاب گذشت / چون شب بر هزار میخی گشت
سرو تشنه بجوی آب رسید / آفتابی به ماهتاب رسید
خواجه را در عروق جنبید دم / خون بجوش آمد و بجنبش کام
خواست تا در طلب شکر کند / طاق را بار دو آن جفت کند
جست بر مرغ و بر زمین افتاد / صدمه در دو باز زمین افتاد
دور گشتند تا رسیده بکام / قلیه پخته دیگ چون شد خام
چنگ میزد به چنگ در میگفت / کار رفوا آمد و بهار شکفت
بلبل آمد نشست بر سر شاخ / روز بازار عشق گشت فراخ
جام می دید برگرفت بدست / سنگی افتاد جام را بشکست
گرچه با تو ز کار خود خجلم / لی توئی نیست در حساب دلم
باز رفتند و خفته میخوردند / خواجه را جسته جوی میکردند
در خرابه بجو بیاری تنگ / زیر تخت دو سرو چیده تنگ
بازجستند آنچه بود نهفت / یک بیک باز راز دار بگفت
بازگشتند و راز بگشادند / آب گل را بگل فرستادند
خواجه دستگیر رفت زپیش / تا بجایی که دید لایق خویش
زیر آن تخت مایه و ناسی ساخت / بطرافت نشستگاهی ساخت
زاد سروی بدان خرامانی / چون سمن بر بساط بستانی

در کنارش گرفت و شادی کرد / سرو را با گل قران یادی کرد
مهره خواجه خانه گیر شده / هم بساطش کرو پذیر شده
موش دشتی مگر ز شاخ بلند / دید آویخته کدوی چند
بر زمین آمد آنچنان حملی / سر کدوی بشکل چون طبلی
باز با سکه درو افتاده بود / آهو آزاد شد ز چنگ یوز
کفش بگذاشت او بجست گرفت / باز دنبال کار خویش گرفت
چون زمانی بر او فرود درنگ / پرده در گشت و ساخت پرده چنگ
خواست کز او آرزومندی / یاد از وصل او بر و مندی
از ره سینه و نحه دانش / سیب ناری خورد از پستانش
بطبرزد شکر برآمیزد / بر طبرخون زلاله خون ریزد
مانده پروانه بر آنده نور / تشنه گشته ز آب حیوان دور
پرده کجی مرا نه رواست / نگذرم با تو من ز پرده راست
سوی خواجه شدند پرسش ساز / یافتندش کشیده پای دراز
بنوازش گری و دلداری / برکشیدند از چنان خواری
چاره سازان چاره سازی خویش / مرهمش ساختند بر دل ریش
که درین کار کاردان تر باش / مهربانی تو مهربان تر باش
ما خود از دور پی نگه داریم / پاس داریم پاس ره داریم
تا دگر بار ره ترکتازی کرد / خواجه را یافت دلنوازی کرد
سر زلفش گرفت چون مستان / جست مغوله در آن بستان
برکشید و علم به بیواری / بر سرش سایه درفش غاری
یاسمن را بهم درید بناز / نازنین را درو کشید بناز

خواجه را سر در آمد و گفت / دست بر کار و پای رفته زکار
چون آن شد که قلعه بستانم / آن تشنه را به آب بنشاند
گرد چون مرغ بر سر پرواز / از کدو ها رسن برید بگاز
بانگ آن طبل رفت میل به میل / طبل آنگه چه طبل طبل رحیل
خواجه بنداشت کامد بت جنگ / نخچه با کوس و محتسب با چنگ
وان صنم رفت بار از سر راه / پیش آن همه ماهی دو دستان
گفت و گفتند عاشقان یاری / رفت یاری بدین بیاری
در کنارش کشید جانگه خواست / سرخ گل در کنار سرو نشست
دست بر کنج بر دراز کند / تا در کنج خانه باز کند
تا که آورد و فتنه غوغایی / تا غلط شد چنان تماشایی
ای ضرب زن تو از گرآوازی / ضربه زن بر راست آوازی
این غزل گفته شد چو دستان ساز / زه خبر یافتند همرازان
شرم زد گشته دل رمیده شده / بر سر خاک آرمیده شده
حال پرسیده شد حکایت کرد / آنچه در دوزخ آورده دم سرد
در دلش بند بسته بگشادند / پند دادند با نوعده دل دادند
وقت کار آشیانه جایی ساز / کافت آنجا نیاورد پرواز
آمدند آنکه پذیره کار / پیش آن سرو قد گل رخسار
آمد از خواجه با غم برداشت / خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
بود در کنج باغ جایی دور / یاسمن خرمنی چو گنبد نور
خواجه زان تن نیافت بارگهی / ساخت اندر میانه کارگهی
بند صدرش گشاد و نرم نهفت / بند صدری دگر که نتوان گفت

خرمی گل

خرمنی گل در آورید ببر / مغز با دام در میان شکر
روبهی چند بود در بنگاه / هم افتاده از برای نگاه
روبهان از حرام خواری گرگ / کافتی بود و بهتاک بزرگ
بر دویدند پیش چاره سگال / روبهان پیش و گرگ از دنبال
خود ندانست کاین چه واقعه بود / سر برآمد و دید خاک آلود
بانگ بر دی زد و کرد هیئت / در حصال تو این چه بر هیئت
با هنری ز روی سازی / نکند هیچکس چنین بازی
او بسوکند عذرها میخواست / نشنیدند از و حکایت راست
در خجالت ز سرزنش کردن / زخم این قفای خوردن
چون گناهی نیامد از پای / بر از این بایدت زدن پای
گو مرا و ز سرکشی بگذاشت / هر گناهی که هست از ین جاست
کار ما را عنایت ازلی / از خطا داده بود بی خللی
بخت ما را چو یار سایه داد / از چنین کار ما رهایی داد
بر حرام آنکه دل نهاده بود / دور از نیکنامی افتاده بود
خاصه آنکو جوانی دارد / مردی و مهربانی دارد
کس از آن میوه دار بر نخورد / که در او چشم دیده بد نگرد
آنچه شد شد حدیث آن نکنم / وآنچه دارم بروز بیان نکنم
گر اگر در اجل بود چندین / وین شکر لب بود نگار پرین
کار چنان که کار او دیدم / از خدا رستنش پرسیدم
که در و تخم نیکوی کارم / وز سر شست پوشش نگه دارم
ای بسا دردها که بر مردست / همه جان دار وی دران دردست

میل در سر دوان ز رخنه منور / بازی باز کرد گشت بگور
گرگی آورد و راه برتنشان / تا کند دو رنگ دیگرشان
بهزمیت شدند و گرگ از پس / راهشان بر بساط خواجه و بس
خواجه را بارگه فتاد ز پای / دید لشکرگهی و جست ز جای
دامن دلبرش گرفته بچنگ / چون دری در میانه دو نهنگ
چند بر هم زنی جوانی را / کشتی از کینه مهربانی را
چند بار آتشم بر آن کردی / چند بر تنگ کیمیا کردی
تا زما که رسید خواجه فراز / شمع را دید در میان دو گاز
گفت زنهار دست بر دادیم / بار آن غرده درامیان از نیم
گر گناهی ز بیگناهی هست / سوی فحلان کشید باید دست
چابکان جهان و چالاکان / همه هستند بنده پاکان
وان خللها که کرده ما را خرد / آشفته را با آشفتگی برد
آنکه دیوش بکار خود فکند / نیک شد هیچ نیک بد نکند
با عروسی چنان پریچهری / نکند هیچ مرد بد مهری
لیک چون عصمتی بود در راه / نتوان رفت با ریش گناه
چشم صد گونه دام و دو در با / حال از آنجا شدست در بر ما
توبه کردم با آشکار و نهان / در پذیرفتم از خدای جهان
بحلالش عروس خویش کنم / خدمتش زانچه هست بیش کنم
سر نهادند پیش او بر خاک / کافرین چنین عقیده پاک
ای بسا رنجها که گنج شود / رنج بنداشته راحت بود
باز گشتند لعبتان از ناز / خیره گشته ز درج لعبت باز

جز سفیدی که آن نیالودست
لب بپاکی کند ز خنده سفید
سوی سرکندی کشید نشاط

در پرستش توقف کوشیدن
چون سحر سینه زین غبار بخست
ز ...

خبر یافتن شاه بهرام از خروج لشکر چینیان

هر سبیلی چو سلسبیلی شد
راست رو شد بعالم افروزی
رنگ خورشید گشت آینه گیر

مشک ترکش چو چوب عودی بود
باد نوروز ز اقبال نو
شبنم از دامن اثیر بشست

...

زغبت آمد بسوی نخچیرش
یک تنه سوی صید رفت روان

رفتن بهرام بشکار و رسیدن به شبان که سگ را بسته بود

سوختش از تشنگی که داشته بود
سر برآورد و بر گرفت نگاه
از فروزنده آب بازنخواست

گرد بر گرد آن زمین بشتافت
کوه بر کوه میر پیچ کنان
چون بران دود رفت کاری دید

تا بجایی که عامل صدقات / آنچه مارش می‌ستد بزکات
اوفتادم من بیابانی / از گله صاحب بچوپانی
نرم کرد آن غم درشت مرا / در جار کار کرد و کشت مرا
گفتم این زخم نام بر چشم است / دست کارگه دام داد دوست
با سگی اینچنین که بیشتری کرد / گیست کین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز بر کنار آب / خفته بودم درآمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر چوب / دست و پایی کشید و بی آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم جست / کامد و شد بکلش بر بست
گرد او گشت گرد بی افشان / که دم و که دبوس می جنباند
عاقبت بر سرین گرگ نشست / کام خود راند و رفت کار از دست
آمد و خفت و آرمید و خفت / مهر حق السکوت بر دهنش
گرگ چون شهوه داده بود از پیش / جست حق العدم خدمت خویش
گوسفندی قوی که سر گله بود / پاسش از باردنبه آید بود
برد و خورد و کشت کمترین نفسی / اینچنین رشوه داده بود بسی
سگ ملعون شهوتی کور زاغ / گله را دید بت گرگ ماند
گله را که کارسازی کرد / دد سر کار عشقبازی کرد
چند نوبت قوام داشتمش / او خطا کرد و من گذاشتمش
تا هم امسال گرفتمش با گرگ / بستمش بر چنین خطایی بزرگ
کرد عیشش دو شکنجه زندانی / تا کند بنده وار فرمانی
سگ من گرگ بند او هست / بلکه قصاب گوسفند هست
هر که با مجرمان چنین نکند / هیچکس بروی آفرین نکند
شاه بهرام از آن سخن بشکفت / عبرتی برگرفت پنهانی
آن سخن فرمود چون دریافت / خوانده چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود که زین فسانه پیر / شاهی آموختم زهی تدبیر
در مودار آدمیت من / من شبانم گله رعیت من
چون نماند اساس کار درست / از امین رخنه باز باید جست
وین که دستور تیز بین منست / در حفاظ گله امین منست
تا بگوید که این خرابی چیست / اصل بنیاد ناصوابی چیست
چون بشهر آمد از گماشتگان / خواست مشروح باز پرسیدگان
چون دران روزنامه کرد نگاه / روز بر روی چو نامه گشت سیاه
دید سرگشته چون جهان مجروح / نام هر یک نوشته در مشروح
[illegible] / کشتن از شه شفاعت از دستور
نام شه را بکار بد کرده / نیکنامی بنام خود کرده
شاه دانست کان چه شیوه گرست / دزد خانه بقصد خانه برست
چون سگی کو رمه بگرگ سپرد / شیون انگیخت تا ستانه گرد
چون سگان در سگی چنین بدخوی / [illegible]
مصلحت دید باز داشتنش / روز کاری فرو گذاشتنش
گفت اگر شاهش منصب خویش / کس بدو حشمت جلم نیاید پیش
چون بحشمت کنم درش آزاد / در شب تیره به نماید نور
بامداد آن که روز روشن گشت / شب تاریک فرش خود بنوشت
صبح یک زخمی دو شمشیری / داد مه را ز خوان خود سیری
بارگه بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد بر خلایق عام

مهتران آمده

مهتران آمدند از پس و پیش / صف کشیدند بر مراتب خویش
راست روشن در آمد از در کاخ / رفت بر صدر گاه خود گستاخ
شه در او دید خشمناک و درشت / بانگ بر زد چنانکه او را کشت
کای همه ملک من خراب از تو / رفته رونق ز ملک و آب از تو
گنج خود را بگو چه آگندی / گوهر گنج من پراکندی
ساز و برگ سپه گرفتی باز / تا سپه ماند برگ مانده و ساز
خانه بنده کان من بردی / پای در خون هر کس افشردی
از رعیت بجای رسم خراج / گر کمر خواستی و گاهی تاج
حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون دهد به نعمت خوار
از تو بر هیچ پایه روشن گشت / راستی رفت و روشنی بگذشت
لشکر و گنج در ساز ... رنج / تا بلشکر بجای ماند و گنج
بیم کاران برد و کاتش راب / غافلانه مرا رباید خواب
رخت سازی تو و دست تاراز / شکنی پای زیر دست ناز
بهر من خاک باد اگر بهرام / تیغ فرمش کند چو بیرون جام
گر ز خود غافلم بیاده وزو / هستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار چیز بباخت / همه در کردن وزیر انداخت
پس بفرمود تا زبانی زشت / سوی دوزخ دواندش از بهشت
از شمامه کمند کرد و کشش / در کشیدند و بند کردندش
پای در کنده و دست در زنجیر / انچنین کس بزیر بند اندر
چون جوان ... بان آنرا فهر / شه منادی روانه کرد بشهر
تا ستم دیدگان داد ... داد / داد خواهند و شه دهدشان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه / سر نهادند سوی حضرت شاه
و آن جو سرشت بیگنه کشد / اژدها را بجای بنشستند
شه بزندان خیان فرمود / کز دل دردناک خون آلود
هر کسی جرم خود بدید کشید / بند خود را بران کلید کشید
بند پایی ز بند جسته برون / آمدند از هفتصد تن افزون
شاه از آن جمله هفت تن گزید / هر یکی را ز حال خود پرسید
گفت با هر یکی گناه تو چیست / از کجایی و دود دامان تو کیست

حکایت کردن مظلوم اول

اولین شخص گفت با بهرام / که شده دشمن تو دشمن کام
راست روشن به پنجه‌های درشت / در شکنجه برادرم را کشت
آنچه بود از معاش و مرکب و چیز / همه بستد بحیلت و نیز
هر کسی خوبی و جوانی او / سوخت بر عین زندگانی او
چون من انگیختم نفیر و خروش / زان جنایت مرا گرفت بزور
کو موافق دشمنان تو بود / تهمتی داد و خیانت او بود
خواری چند را اشارت کرد / تا مرا خانه نیز غارت کرد
بند بر پای من نهاد بزور / کرد در بند سرای من کور
آن برادر بجور جان بر داد / وین برادر بدست با مرده
کرد زندانیم چنین سالیست / روی شاهم خجسته بر فالیست
شاه را چون رسد گشت آن مظلوم / آنچه دستور کرد شد معلوم
هر چه دستور ز غارت ... / جمله با خون بها بدو بسپرد

گرچه آزاده و دلنوازی داش / با سر شغل خود فرستادش
کرد تحسین دوم دعای دراز / ور زمین بوس شاه بنده نواز

شکایت کردن مظلوم دوم از وزیر

گفت باغیم در کیایی بود / کاشنا خیش بوستانی بود
چون بساط بهشت سبز و فراخ / کله بر کله میوه بار بر شاخ
در خزان داده نوبهار مرا / وز پدر مانده یادگار مرا
روزی از روی آتش انداغی / سوی باغ من آمد آن باغی
میهمان کردمش بمیوه و می / میهمانی سزای نعمت وی
هر چه در باغ بود درخور او / پیش او بر نهم بشکرانه
خورد و خندید و خفت و آرامید / در شراب آنچه خواست آشامید
چون زمانی بگرد باغ بگشت / خواست گرفتن باغ کرد درست
گفت با من فروش باغ ترا / تا دهم روشنی چراغ ترا
گفتم این باغ را که جان منست / چون فروشم که رزق جان منست
هر کسی را در آن ... رغبت / من بچاره را همین بایت
باغ چند ارکان تست مدام / من ترا باغبان و بلکه غلام
هر کی کافتد به باغ مشتاق / میوه خور باده نوش با لب آب
وانچه خیزد ز مطبخ چو تویی / بهشت آرم بدست سیم تنی
گفت ازین درگذر بهانه میار / باغ بفروش و نرخ خود بردار
جهد بسیار شد بشور و بجنگ / باغ بفشرد ختم بزور و بزر
عاقبت چون گزینه شد سر مست / تهمتی از دروغ در من بست
تا بدان جرم از جنایت خویش / باغ را بستد از من درویش
وز پی آنکه در تظلم کار / این تظلم نیاورم بر شاه
کرد زندانیم برنج و وبال / وین سخن را گذشته رفت دو سال

شکایت کردن مظلوم سیوم از وزیر

شه بدو داد باغ و کشت آزاد / خانه و باغ داد چون بغداد
گفت سیوم که ای جهان‌شاه / کای ترا سوی هر که خواهی راه
بنده بازارگان دریا بود / روزیم زان هنر مهیا بود
رفتمی گر گهی بدریابار / سود با دیدمی دران بسیار
چون شناسا شدم بدریابی / در بد و نیک دریا توانایی
آمدم سوی شهر جو سیاره / [illegible]
خواستم کان علاقه خرم / وز بها کو خورم گهی پوشم
چون وزیر ملک خبر بشنید / کان من مستحق مرواید
خواند و از من خرید یکجا تنم / در بها داشتم بسی آزرم
چونکه وقت بها رسید و ز نار / کرد کو نه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم تقصیده ورد / او نیاورد جز بهانه سرد
روز کی چند از بسیار او شنید / خشو بر حشو داد و من ...
آخر الامر خواند بنهانم / کرد با خونیان بزندانم
به گناهم کی بهانه شمرد / کان بهارا بدان بهانه ببرد
عوض نقد من که برد از دست / دست دو پایم بعقده داد ببست
او ز من گوهر آورد ... / من از دور سنگی مانده دیگر

او در آورده

او در آورده در شکنج کلاه / من صدف وار مانده در چاه
شد ز گنج وزیر بی گوهر / گوهرش داد باز با زیور

شکایت کردن مظلوم چهارم

چارمین شخص با هزار هراس / گفت کای درخور هزار سپاس
مطربی عاشقم غریب و جوان / بر لطیفی خوشی ز غم چو آب روان
مهربان داشتم نو آیینی / حبشی بلکه در پرچینی
مهرش از ماه روشنی برده / روز چون شب ز بیرهش برده
گله گیلی کشان ببر دامنش / سرو را لوح در دبستانش
هیچ را نام کرده کین دهنست / نوش درخنده کین شکر گفتست
خوبی آن بهار زیبا روی / خانه باغ برده روی بروی
در ولایت درم خریده من / وز ولی نعمتان گزیده من
از من آموخته ترنم و نای / زو نشاط و نوازش و روح افزای
بهره و با کلید گر زیک خانه / کرده صحبت چو شمع و پروانه
من ... زنده دل چو شمع از نور / راست روشن ببنده کرد ...
شمع را در سرای خویش افروخت / دل پروانه را بر آتش سوخت
چون بر آشفتم از جدایی او / راه جستم بروشنایی او
بند بر من نهاد چند بچند / یعنی آشفته را بباید بند
او چو درس مرا گرفت نیاز / من بزندان ... صد هزار نیاز
چار سالست کز ستمکاری / دارد او می بی کس و من زاری
شاه حالی بدو سپرد کنیز / نه تهی بلکه با هزاران چیز
بعد و سیش داد شیر بها / با عروسش ز بند کرد رها

شکایت کردن مظلوم پنجم از وزیر

شخص پنجم بشاه ... گفت / که ترا باد جاودان طاقت جفت
من رئیس فلان رصدگاهم / از مطیعان حضرت شاهم
گشته تشغل کشور آرایی / حلقه در گوش من ز مولایی
داده بود ایزدم بدولت شاه / نعمت و حشمتم بدولت و جاه
از پی جان درازی ... زرق / گردم آفاق را شبادی غرق
از دعای او می کردم / خبری از بهر شاه میکردم
خرم و تازه کوی و شهر من / اهل و آتش نهاده روی بمن
دادم از مملکت فروزی خویش / هر کسی را برات روزی خویش
تنگدستان ز من فراخ دم / بیوه کان سیر و بیوه زاده خرم
هر که زر خواست زر پذیرشدم / و انکه افتاد دستگیر شدم
هیچ در مانده نماند دربند / [illegible]
هر چه آمد ز دخل دهقانان / صرف می شد بخرج مهمانان
دخل و خرجی چنانکه باید بود / خلق راضی ز من خدا خشنود
چون وزیر این سخن بگوش آورد / دیگ سودا در آن جوش آورد
که خدایم ز دست گشاد / دست در مال و ملک بنده نهاد
گفت کین ملک و سیم و گنج تو نیست / بخشش قصر و کنج تو نیست
یا بگیر گور ما تو هست / یا بخر داری گنج یافته
قسمت من چنانکه باید داد / ده ار نه ... برباد

[illegible]

شکایت کردن مظلوم ششم از وزیر

[illegible]

شکایت کردن مظلوم هفتم از وزیر

[illegible]

در عدل نمودن بهرام گور و کشتن وزیر

[illegible]

در انجام کار بهرام گور

[illegible]

گل طلب کرد غار بی در یافت / تا بپرسش جهت گذر یافت
غم بسی خورد و جای غم بودش / که سیه گشت خانه از دودش
زر فرو ریخت پشته چو کوه / تا کنند آن زمین گوی و گروه
چاه کند و گنج راه نیافت / یوسف خویش را بچاه نیافت
وان زمینها که رخنه گرد نمود / ماند آن خاک رخنه رخنه چو دود
آن شناسنده کان کنج دانستش / غار بهرام گور خواندش
تا چهل روز خاک می‌کندند / در جهان گورکن چنین چندند
شد زمین کنده تا دهانه آب / کسی آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان رخت است / در زمین باز جستنش سخت است
در زمین جرم و استخوان باشد / و آسمانی بر آسمان باشد
هر چه بینی که زیر گردون است / مادری خاک و مادری خون است
مادری خون سپرور و ناز / مادر خاک از و ستاند باز
گرچه بهرام زاد و مادر بود / مادر خاک مهربانتر بود
کانچنانش ستد که باز نداد / ساز چاره بچاره ساز نداد
مادر خون ز جور مادر خاک / کرد خود را درد و رنج هلاک
چون تپش برد از دماغ هوش / آمد آواز هاتفیش بگوش
کای بغفلت چو دام و دد پویان / شیرمردان غیب را جویان
بتو یزدان ودیعتی بسپرد / چونکه وقت آمد آن ودیعت برد
برو وداع ودیعت دگران / خویشتن را مکش چو بیخبران
بار پس کرد و کار خویش بساز / دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز هاتف چنین شنید پیام / مهر برداشت مادر از بهرام
رفت آن دل که داد در بندش / گرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بوارثان بسپرد / چونکه وقت آمد آن ودیعت برد
ای ز بهرام گور داده خبر / گور بهرام جوی ازین بگذر
نه که بهرام گور با ما نیست / گور بهرام گور پیدا نیست
آنچه بینی که وقتی از سر زور / نام داغی نهاد بر تن گور
گرچه پای هزار گور شکست / آخر از پایمال گور برست
داغ گوری ببین بدل [illegible] / گور رو داغش ببین [illegible]
خانه خاکدان دو در دارد / تا یکی می‌برد دگر آرد
سر نواله که معده تو زند / خلط آنرا برنگ خود بزند
از سر و پای تو بکردن کوش / مست از این چار خط غالیه پوش
بر چنین رنگهای عاریه ساز / چه نهی دل که داد باید باز
غافلانی که روی بسته تنند / از چنین رنگ بوی رسته نیند
تا قیامت قیام ننماید / کس رخ بسته باز نگشاید
روز و خوف و شب شب خطر است / تحفه غفلت و دزد و بر اثر است
خاک زان خاک سیر توشه نیند / زیر دستان مست زیر توشه‌اند
چون تو باری نه دست بالایی / زیر سر دست خون چه پالایی
آسمان زیر دست خواهی خیز / پای بالا نه از زمین بگریز
میر و هیچ گونه باز مبین / تا نیفتی ز آسمان بزمین
الحذر آسمان حمایل تست / چیست آن همه وسایل تست
تنگی جمله را محال تویی / تنگلو شای این خیال تویی
هر یک از تو گرفته مشغلی / تو چه گیری ز هر یکی فالی

آنچه اینها کند تویی آن نور / وآنچه اینها خورد تویی زان دور
جز یکی خط که نقطه پرور تست / آن دگر جو فشار رفته تست
آفرین را تویی فرشته پاس / وآفریننده را دلیل شناس
نیکمردان بدین که بد نشوی / یا و دانی نگر که دد نشوی
آنچه کاری حساب نیک و بدست / وآنچه داری ولایت ابدست
یا دری زن که قحط نان نبرد / یا چنان شو که کس گمان نبرد
دیده کو در حجاب نور افتد / ز آسمان و فرشته دور افتد
چاشنی گیر آسمان زمیست / میزبان فرشته آدمیست
روی ازین چار سوی غم برتاب / چند ازین خاک و باد و آتش و آب
چهره با جهان دو دو آهنگ / بر دل و دیده چون نهاد تنگ
دو دری شو چو گوی طراران / چاربندی چو بند عیاران
پیش از آنکت برون کنند از در / بار بر گاو و رخت بر خر نه
ره بجان رو که کالبد گذرست / بار کم کن که بارگی خطرست
هر دو را که حال بد باشد / میل جان سوی کالبد باشد
آنکه داند که اصل جانش کیست / جان او بی جسد تواند زیست
تا نپنداری ای نهاده بسیج / کین جهان وان جهان دگر هیچ
طول و عرض وجود بسیارست / وآنچه در عورهاست این خارست
هست چندانکه [illegible] زنهار / کاکهی نیستان ظلمت و نور
آفرینش بسست و نیست یکی / آفریننده هست لیک یکی
نقش این هفت بند چار سرشت / ز ابتدا جز یکی قلم ننوشت
در دو پنهان میان پنجه و صلش / در یکی بین و در یکی اصلش
گرچه او داور زبون کشی نیست / از حسابش یکی فرو هشتنیست
گر کنی صد هزار بازی جست / نخوری بیش از آنکه روزی تست
خوش خند داروی آسمانی بند / چند بر قع ازو گشایی چند
آنکه چون چرخ گرد عالم گشت / چرخ بچان چرخ نیم گشت
از عوضهای این جهانی خویش / بار بر جسم به بندگای مپیش
از جهان پیش از آنکه در گذری / جان ببر تا ز مرگ جان ببری
خانه را خار کن بخورش خود / از جهان جان چنان توانی برد
در دو چیزست زندگانی مرد / آنکه بسیار داد و یا کم خورد
هر که در مهتری کند زر و کام / زین دو نام آوری برآرد نام
هیچ بسیارخوار و پایه ندید / هیچ کم خوره پایگه نرسید
رزد محتسب که واقع [illegible] / از پی کم دیو و درم [illegible]
در چنین و کسی بها آرد / گو نبیند آنکه از بها دارد
در جهان خاص و عام هر دو یکیست / زانکه خاص این جهان ز بهر کیست
چه توان دل در آن عمل بستن / که عزل تو باشد آرستن
هر عمارت که زیر افلاکست / خاک بر سر کشش که خود خاکست
بگذر از دام او و دیر مباش / هنرت دار شد دلیر مباش
زنده و زین بر آر دهوس است / زنده بردار یکه مسیح بس است
گر کسی بر فلک رساند تاج / هفت کشور کشد بزیر خراج
بنشیش تا کهان کشی مرده / سر فرو برده بر سر پرده
خاک بی حیف لا ابالی نیست / گنج دانش ز مار خالی نیست
رطبی کو گرستنش خاری / یا کجا نوش مهره بی ماری

حکم هر نیک و بد که در دهرست / نامه و نوش و نیش و زهرست
که پس آنچه خواهد خویش / که خورد نوش و پاره در پیش
نوش و نیش جهان که پیش و پس است / در دم و در درم یکی نفس است
کیست کو بر فلک نواز بخت / و آخرش هم زمین نگیرد تخت
یارب این کن که هست سامانی / ناورد عاقبت پشیمانی
بر نظاره در کرم بگشای / در حمایت خود آرش جای
اولش داده نکو نامی / آخرش ده نکو سرانجامی

در خاتمه کتاب گوید

چون فروزنده شد تعلیش و عیار / نقد این گنج خیز روی کار
نام شاهنشهی درو بستم / کاب گیر و نقش او دستم
شاه چینی قبای زرین تاج / جز بتشریف او چنین رواج
یافته زو دره اصول و فروع / بخت اختیار و رای بخت شروع
بر زمین بوستان آسمان پای / وآفرینش بجاه او بر جای
در نظامی که آسمان دارد / آخر از مملکت دو نان آرد
ز آن مروت که بوی مشک دهد / لؤلؤی تر ز خاک خشک دهد
از زمین تا اثیر در دو گهست / صافی او شد که میوه گرست
ور ز ذهب دانش سایل خویش / زر مصری ز ریگ مکی بیش
تیغش آن گرد در صلابت سنگ / کاتش تیز با تراش تیغ
پیش برکش نحو دموی تنگ [illegible] / ما فنکو را و فکنده ز ناف
درعش از دست صبح تیره کشی / پرتش از تیر ماه حلقه ربای
شش جهت بر قبای او ارزی / هفت چرخ از کمند او کژی
ای نظامی امید وار بتو / نظم دوران و روزگار بتو
زهی از قدرت آسمان دانه / وآسمانت هم آسمان خوانند
دور و نزدیک چون آب منیر / تیز و آهسته چون دانه مهر
قابل عهد عالمی هر بست / قایم ناهیه فکنده دست
با همه چون فلک برآمده / وز همه چون فلک سرآمده
انچنین نامه بر تو شاید بست / گر تو جایی بلند نامی هست
چونکه شد نعل بسته بر تاجش / بر تو بستم ز بیم تاراجش
گر بسمع تو دلپسند شود / چون سر بر تو سربلند شود
خار کز انگبین برون ریزد / زیر کانش ز گنج خون خیزد
میوه و داد و دست زیاج ضمیر / خوب و شیرین چو انگبین و شیر
حقه بسته بزر در دارد / وز عبارت کلید پردارد
هر چه در نظم او ز نیک و بدست / همه رمز و اشارت خردست
هر یکی افسانه جداگانه / خانه گنج شد نه افسانه
گنج کوتاه و خانه تنگ چه بیش / کرده ام از نظم خود او زبیش
دانکه بود و خوش از زی ای دیش / کوتهی او مس ز صنعت خویش
کرده ام این تحفه راکه ازین تغر / انیت چرب استخوان شیرین مغز
تا در آری بحسن او نظر / جلوه دادش بهر هنری
لفظ بسیار و دخل اندک خرج / کرده در هر ضمیر درج درج
دست ناکرده داستانی چند / بکر چون روی غنچه زیر بند
مصرعی روی و مصرعی از در / تهی از دعوی و ز معنی پر

تا بدانند کز ضمیر شگرف / هرچه خواهم برآورم ز حرف
وآنچه بر هفت گنج خانه ناز / بستم آرایشی فراخ و دراز
غرض آن شد که چشم آرایش / در فراخی پذیرد آسایش
آنچه بینی که بر بساط فراخ / گرد دامن چشم و گوش از دستاخ
تنگ چشمان معنیم هستند / کز رخ ار چشم تنگ در بستند
هر عروسی چو گنج در بسته / زیر زلفش کلید زر بسته
هر که آن زر کشد و زر یابد / بلکه در یابد آنکه در یابد
من که زو نقش نیکم تقسیم / رطب افشان نخل ابجدم
نی کلکم ز رشته زار شکر / عطار در سانده سنبل تر
سنبله کرد سنبلم را خاص / گرچه انفاس حیلت اخلاص
چون من از قلعه قناعت خویش / شاه را گنج در کشیدم پیش
در او اگر دون زرجائز / داد داراد رفت جوهر ره [illegible]
داد داری نه ز آزهای شکی / وز رو چین بود زبیده رسی
آهن تیز این گریوه تنگ / لعل و الماس بخت صد و سنگ
لعل بر دست دوستان طیش / و ز پی پای دشمنان الماس
آن نه در کعب بستان نیست / صدقش وروان روح افزیست
میخ زرین مرکز زمیست / نام روئین وزش خلکست
یافت در یافت رسیده وادست / زر همه هم زره زدیده داوست
جبل الرحمه زان حریم درست / بو قبیس از کلاه او کمرست
ابدی باد خط این پرگار / زان لب آفتاب نقطه او [illegible]
تا که چون در حصار پیوند / نامه در کبوتری بندد
تا برد نامه را کبوتر شاه / بر انگس که او رساند راه
من که در شهر بند کشور خویش / بسته دارم گریزگاهی پیش
نامه در مرغ نامور بستم / چون رساند بشاه بنشستم
از پس پانصد و نود سه قران / گفتم این نامه را چو ناموران
روز بر چارده ز ماه صیام / چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارک این پیوند / تا نشینی برین سریر بلند
نوش آب حیات از این چاه / زنده مانی چو خضر از آب حیات
ای که در ملک جاودان بادی / ملک با عمر و عمر با شادی
گر ز مجلس زبان معذوری / گو بیت نکهت بدستوری
برگهای تو گرچه رنگینست / آنچه بزم مخلدت آیینست
هر چه هست از حساب کوه و کیج / راحت نیست آن کرم و بیج
آن اگر چه رسد به پانصد سال / وین زری تو که دیر شد بزوال
وین خزینه که خاص در کار است / ابد الدهر با تو همراه است
دولتی باش هر کجا باشی / ور در کابت فلک بقا باشی
دولتت را که بر زیادت باد / خاتم کار بر سعادت باد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی شهر رمضان المبارک سنه
ثمان و عشرین و الف [illegible]

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی
همه آفریدست بالا و پست / تویی آفریننده هر چه هست
تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو بر کرده‌ای
تویی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید / بجوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی جوهر کشی رنگ را
نیارد هوا تا نگویی بیار / زمین ناورد تا نگویی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری گری خواستی
ز گرمی و سردی ز خشک و تری / سرشتی باندازه هر پیکری
چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان / ندانم که چون کردی آغازشان
نیاید ز ما حرف [illegible] / وگر خفته‌ای [illegible]
بهر چه آفریدی و بستی طراز / نیازت نه ای از همه بی‌نیاز
چنان آفریدی که بیرون از آن / همان گردش انجم و آسمان
[illegible] / همه خود بدان [illegible]
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد جهان تو باشی بجای
تو خلوت دری کانجمن [illegible] / تو چون گرد شد بر تو گرد [illegible]
ز تعظیم توفیق تو هست و نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست
کواکب تو بربستی افلاک را / بمردم تو آراستی خاک را
تویی کو سرآرای این چارمیخ / مسلسل کن گوهران در مزیج
حصار فلک برکشیدی بلند / ز دوری گردی اندیشه زو شهربند
جهان بستی این طاق نیلوفری / ز اندیشه رفته و برتری
خرد تا ابد در نیابد ترا / که تاب جنس در نتابد ترا
وجود تو از حضرت تنگ بار / کند یک ادراک روشن گشای
نبید کند تا فراهم شوی / نیاید بدو در که تا کم شوی

خیال ظفر خالی از راه تو / ز گردون کی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای / با فکندن کس نفتد ز پای
کسی را که مهر تو در سر فکند / بپا مردی کس نگردد بلند
همه زیر دستیم و فرمان پذیر / تویی یاوری ده تویی دستگیر
اگر بادی پیلست و گر پر مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو تیر و فرستی تقدیر باک / ز یاری موری بر آری هلاک
چو برداری از هیکلشان دود / خور و پشه موز مور را
چو در لشکر دشمن آری رحیل / بمرغان کشی پیل اصحاب فیل
که از نطفه تنک بخشی دمی / گه از استخوانی درختی دهی
گر آری حیله ز تنجانه / کنی آشنایی ز بیگانه
گهی ماهیان کو مرغان خیز / چو بوطالبی را کنی عشق باز
گر از نعمه و الگه انبیم تو / کشاید زبان جز به تسلیم تو
زبان آوران را تو نا یار هست / گه با مشعله گنج را کار هست
ستانی زبان از رقیبان باز / که تا راز سلطان نگویند باز
مراد و عجب چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن جان پاک
گر آگوونه کردم اندیشه نیست / که جز گرد و خاک از تو نیست
گر این خاک روی از گل تافتی / [illegible]
کنی و من از نامدی در شما / ترا نام هر کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یاد ده از سر چه دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم / بتسبیح نامت شتاب آورم
چو در خیمه بر آرم ز خواب / ترا خوانم و پیرم از دیده آب
وگر بامداد است از تم تب / همه روز تا شب پیامم تست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم درین داوری
چنان دارم ای داور کارساز / کزین بانیازان نشوم بی‌نیاز
پرستنده گر زو نبینده گی / که چون تویی را پرستنده کی
درین عالم آباد کرده و گنج / دران عالم آزاد گردم ز رنج
پدید آور خلق عالم تویی / تو میرانی و زنده کن هم تو
مرا هست از خود حسابی درست / حساب من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک و از من آید بدید
تو نیکو کنی من بد کرده‌ام / که در احوال تست نیکو کرده‌ام
ز تست این نقش را سرگذشت / ز تست آفرین حرف را بازگشت
ز تو آسته در من آموختن / ز من دیو را دیده بر دوختن
چو نام تو آرم جان نوازی کند / من و دیو کی دست بازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن / که گویم تو و باز گویم که من
گر آسوده گر ناتوان میرم / چنان کافریدی چنان میرم
امیدم چنانست از بارگاه / که چون من شوم دور ازین کارگاه
ز دور زیم از نظم ترکیب خویش / دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند بادیه گنده خاک مرا / ز عیبی که کس جان پاک مرا
ترا دسته ز حال سرشت من / نهد تهمت نیست بر هست من
ز عیبی آن خود آرزو کری دست / کزین غایب آنگاه ماند که هست
چو بر چیستی تو من کیستی / بسی حجت انگیختم دلگشای
تو نیز ار شوی همدمم در نهفت / خبر ده که جان با ذاک ز خاک

چنان کرم کن چون درایم / گر خسته دل آیم چوایم تو
همه هر چه هستند بادر پستند / چو من خم این داستان بسته
اگر چشم و گوشت گرفت پای / ز من یاز ماتند ملک بجای
تو سپی انگه تا من منم یا منی / وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره کو سر بر در نمی بینم / با میدی تا چو سری نمی‌زنم
سری را کزین در نداری دریغ / بر آرنج بخشی بران سر تیغ
ز جستی که آن در ازل الاندوز / اگر دو قلم زانچه گرداند
ولیکن تو خواهش من گم کش / کنم زین سخن دل خویش خوش
تو گفتی که بر سر کرده / دعایی کند من کنم مستجاب
چو حاجت روانند و دانم ترا / درین عاجزی چون نخوانم ترا
یکی کار تو بندی و پروردت / مرا کار با بندگی کردنست
شکسته چنان گشته ام ملک خور / گر آبادیم هر باد برد
تویی کز تنگ سترم رهایی ده / در شکنی مومیایی دهی
دران حیبب کی تو جوم پناه / مهتاب فضلم برافروز راه
نگه دارم از زخمه دزدان / مکن شاد بر من دل دشمنان
بلکرم رسان دل آنگه کنج / بنخشم قبسورید داد کاخ
بجایی که باشم درمان ناصبور / ز من ورد دارای رسید داوری
کرم در بلایی کنی مبتلا / نخستم صبوری ده آنگه بلا
کرم رشتگی در نهی ارفور / کف خواهی خاک بر من مکرده
برون افتم از خود بزرگندگی / نیفتم برون تا به اندیشه‌ای
بهر گوشه کافتم ناخواست / بهر جا که باشم خدا دانیست
قرار همه هست بر هستی / تویی آنکه بربسته آراسته
پژوهنده را یاوه [illegible] / که از نده خویشتن در تو
کسی کز تو در تو نظر کند / در خاک های بیهوده یاد کنید
نشاید تراحت بتو یافتن / عنان باید از سر در تافتن
نظر تا بدین جاست منزل شناس / گزین بگذری در دل آید هراس

در ستایش حضرت الله تعالی جل جلاله گوید

سپردم بتو مایه خویش را / تو دانی حساب کم و بیش
بزرگا بزرگی دهی بکسم / تویی یاوری بخش و یاری ستم
نیاورده ام از خانه چیزی نخست / تو دادی همه چیز من زان تست
چو کردی چنین مرا نوردی / ز من باد مشعل کشان دود بار
بگنجینه دادی تو من بیلم / تو دوزانکه کشتم بر و مندیم
گریو و بلندست و سیلاب سخت / سپهان عنان من از راه دور تخت
از آن کیسه کاهم جهان گفار / که بی تشنه بر من ابر [illegible]
ز مقصود مکن عذر خواه آدمم / جز درگاه تو روسیاه آدمم
سیاه مرا هم تو گردان سفید / اگر دانم از در تهت نیاید
سرشته مرا کافریدی ز خاک / سرشته تو کردی ناپاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت / قضای تو این نقش بستن تو
خدا و ندمایی ما بنده وایم / نیز و بی تو یک بیک آمدم
مرا آنچه آفریدت می‌بینده‌ای / نشان میدهد آنچه [illegible]
مرا هست پیش نظرگاه تو / چگونه به جسم در راه تو

ترا چیزم از هر چه پروردنت / آگهی هستی تو سازنده و ساخت
همه صورتی پیش فرهنگ رای / نقاش صورت بود رهنمای
بسی منزل آمد ز من تا بتو / نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی کرد آسمان و زمیت / باندازه فکرت آدمیت
شود دکترت اندازه دار شناس / سر از حد اندازه داری برون
بهر مایه وست چندان رسد / کان پایه را حد بپایان رسد
چو پایان پذیرد حد کاینات / نماند در اندیشه دیگر حیات
فیندیشد اندیشه افزون ازین / تو هستی ز تدبیر برون ازین
بران دارم ای مصلحت خواه من / که باشد سوی مصلحت خواهمن
رهی چشم آوردی کز جام کار / تو خشنود باشی و من رستگار
جز آن نیستم چاره در سرشت / که سر بر نکردم از سرنوشت
نویسم خطی زین نیایش گری / مسجل باهضای پیغمبری
گوایی دهد و انکه از چار یار / که صد انقسم بادو پر مرحبا
که دارم آن خط خوبی دهان / چو تعویذ بر بازوی خود نهان
دران داوری کاوجون تیغ تیر / که هم رستخیزست و هم رستخیز
چو پیران شود نامه سوی / من آن نامه را برگشایم نورد
تمام که چون حکم رانی درست / برین چشم را آن ورحکم تست
امیدم بتوهست از تو ادیش / مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز نقد گرچه مرکب بر ون مانده ام / براه تو در ره بازمانده ام
فرودارم همه بر درگاه خویش / مکردان سرم [illegible]
ز من جستن رهنمون از تو / بجان آدم جان فروده از تو
چو نازم من بی من ارآستی / بدان رسم وآیین بخواستی
ز روی هر نقش آرائشم / نصیبی دران گنج بخشایشم
چو خواهی ز من با چنین بودرست / تمام کیسه نابوده بودم نخست
مران پیش نقد [illegible] / مرا نیز بعد چو که بوابستی
تو دادی مرا پایگاه بلند / توام دست گیری درین پایی
چو وادیم با موسی هم آواز ان / بدو داده‌ام ای داور داوران
سری را که برسر نهادی کلاه / منیدار درپای هر خاک را
علی را که شد بردرت راز دار / ز داریوز سمر در پناه
نکو گن چو کرد از خود کار من / نکو کن کاری من گرد از من
نظامی بدین بارگاه رفیع / نیارد که در مصطفی را شفیع
فرستاده خاص پروردگار / رساننده حجت استوار

گفتار در تضرع نمودن و ستایش بحضرت باری تعالی جل جلاله و نعت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

گرانمایه تر تاج آزادگان / گرانسی ترا ز آدمی زادگان
محمد کازل تا ابد هر چه هست / بار آفرینش نام و نقش است
چراغی که پروانه هیش بود / فروغ همه آفرینش بود
نشانی دار عالم سینه [illegible] / شفاعت کن روز بیم و امید
درخت سهی سایه ارزش شرع / زمینی با صل آسمانی بفرع
ز بیا که و اصل ازان تاک / ولی نعمت نسیم خوران خاک
چراغی کر تا او خبر [illegible] / ز چشم جهان روشنی بوده
سیاهی و دحال بدنامیان / سپیده بر چشم شماسیان

گفتار در نعت و صفت حضرت خواجه کائنات خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و سبب نظم این داستان و کیفیت آن گوید

حکایت

گفتار در حسب حال روزگار گذشته خود گوید

بسا ملکی چه باید برآراستن / گزو نا گزیرست برخاستن
سراج طغرل کو خود آیا نیست / طمع را [illegible]

برون آی ازین ده و هفت رنگ / گر رنگی بود آینه زیر زنگ
نه گوگرد سرخی نه لعل سپید / که جوینده و باشند [illegible]

بس این چار دهلیز انگیختن / چو جادو کس در نیامیختن
اگر کان بسنجی جوانی به است / بسی گنج ازین کوه [illegible] خاک

چو ده وار هفت از میوه خور سود / چه خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی بود خوب آدمی / چو خوب بی رود که بود خوش [illegible]

چو پی نیست پوسیده گشت استخوان / دگر قصه تخت رومی مخوان
غرور جوانی چو از سر گذشت / گر استاخ کاری فرو شوی دست

بهی چهره و باغ چندان بود / که تخت و بالای چندان بود
چو با ره جوانی در افتد بباغ / زمانه بهر جای بلبل بزاغ

شود برگ ریزان چو شاخ بلند / دل از هیبت آمان شود دردمند
ریاحین بستان چو شد ناتمام / بگوید در باغ را کس کلید

بحال کهن میل یابد خرد / گر چهار ده سرخ گل گشت زرد
دو تا شد بسی سرو آراسته / که دیر شد از سایه برخاسته

چو تاریخ عمر آمد به سال / و گر کوته تر شد شتابنده حال
سر از پای بستگی بر آمد بسنگ / چو تازه خشک آید [illegible] آهنگ

فرو ماندم و هستم از خواستن / گران گشت پایم به برخاستن
تم کوته لاجوردی گرفت / قلم سرخی انداخت زردی گرفت

همی رونده و زور و باز ماند / به بالین که آمد سرم را نیاز
همان بوز جو کاسنی بادیا / نصیب از [illegible] کان نخندد ز جای

طرب را مجال اندکی شد کلید / نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه [illegible] کافور باد / مزاج زمین گشت کافور خوار

کی دل برفتن گرایش کند / کی خواب را سر ستایش کند
تفاوت بود ساز آمد بگوش / صراحی تهی گشت ساقی خموش

سر از گوش پیچیده و گوش از سماع / گر نزدیک شد کوچگه را وداع
بو قتی چنین گنج بهتر که کاخ / که دوران کند دست یازی فراخ

تماشای پروانه چندان بود / که شمع شب افروز چندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را / نبینی دگر نقش پروانه را

بروز جوانی و نور آورید / ز دم لاف پیری و اهمال کی
کنون کی بعیش شادمانی کنم / به پیرانه سر چون جوانی کنم

چو پوسیده چوبی که در کنج باغ / فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز گوهر که تابنده دور / ز بی نوری شب زند لاف نور

اگر دیدمی در خود آن فراخی / طلب کردمی جای آسایشی
به آسودگی عیش نو کرده ام / جهان را ز شادی گرو کرده ام

چو روز جوانی بپایان رسید / سپیده دم از مشرق آمد پدید
بتدبیر آنم که سر چون نهم / چگونه پی از کار بیرون نهم

سری کو سزاوار باشد به تاج / سرین گاو را دمنگ باید نه تاج
از آن پیش کین رخت کار تیز / کند خط عمر مرا ریزه ریز

برآرم بمهر و همه دست خویش / نگهدارم آوازه دست خویش
بهر مهره چست بازی کنم / بوام از خود چاره سازی کنم

چو ره خواهی گریم از این پل گذشت / بکیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو خواهی امید است / گر یاد کسی یاد کانجا گسیت

بیا و آرای تازه کن گنبد دری / که چون بر سر خاک من بگذری
گیاه سینه از خاکم انگیخت / سری سوده بالین فرو ریخته

همه خاک فرش مرا برد باد / اگر دور من پیچ عهد یاد
نهی دست بر سر نشت خاک من / بیاد آری از گوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز درد / فشانم من از آسمان تو نور
دعای تو بر هر چه دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب

در آن دم رسانی ز پیغام درود / بیاید بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آئی بتن

در آن خالی از همنشینی مرا / که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خنده چند خاموش کن / برآسوده کاز نفس امش مکن

چو آنجا رسی می در افکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام
بپندار ای خضر پیروز پی / که از می مرا هست مقصود بی

وزان می همه بیخودی خواستم / مدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست

و گر نه بایزد که تا بوده ام / می دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده جام / حلال خدا بیست بر من حرام

بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب وده عاشق ناب را
می کو حواب زلال آمدست / بهر مذهبی در حلال آمدست

ولا تا بر رشک نیاری بدست / بجای بزرگان نشاید نشست

گفتار در ترجیح نهادن شیخ نظامی سکندرنامه را بر دیگر منظومها

بزرگیت باید درین دست رس / بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا پرستنده لب بسته دار / گهر شکنی نفته آهسته دار
بپرسید و هر کو سخن یاد کرد / همه گفته خویش را یاد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ / که جز دیده را دل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنکه نبود سود مند / گران گفته آوازه گردد بلند

چو دخو رد گوینده و بنود جواب / سخن یاوه کردن نباشد صواب
دهن را همیشه بر دوختن / به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم این ناپسندیده مرد / ترا گوش بر قصه خواب و خورد
چه دانی که من نیز همچو چه فن میزنم / دهان کال خویشتن میزنم

متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نگویید کسی
خریدار در چون صدف دیده دوخت / بدین کاسدی در نشاید فروخت

مرا با چنین گوهر ارجمند / همی حاجت آید بگوهر سپند
نیوشنده خواهم اندر کار / که گویم بدو راز آموزگار

بگاو دم یا پالس دکان خویش / گهر بسته در جان و جان در تنش
زمانه چنین شد بیتا بر رو دهد / یکی در ستاند یکی در دهد

دلی کو بیابان جمله اشتی بود / کمندی که بی دور باشی بود
نگهدار گنج از دزد دشت / که تاراتگان مهره آید بدست

اگر نخل خرما نباشد بلند / ز تاراج هر طفل باید گزند
شخته توان پاس ره داشتن / بخاکستر آتش نگهداشتن

از ین خوی خود گوهر [illegible] / بسی چیز در کار [illegible]
دگر ره روان کین گهر سینه دار / بخوی بد از ره زمان بسته دار

مدان تا گریزد ز طغیان راه / چو زنگی چرا گشت باید سیاه
برای که خواهم شدن رخت کش / ره آورد من سیر در خوی خوش

بگوی که خوش آمده شد گوهرم / برین انس ستم هم بدین یکدم
جو از بهر کس در پی حقیقت / بسر دو ای هم از بهر خود گفته ست

ز چندین سخن کو سخن یاد دار / سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون یکی [illegible] قامت ببین / قیامت کند تا قیامت ببین

سیم طمع از پی ای باغ سخن / بخدمت میان بسته چون بندگان
فلک دارد و باز [illegible] همه / سر آمد ولی پای بوس همه

چو بر پیس در جنگ مرد بگان / گمان دارم و برده ام گمان
چو زهره دوم در ترازو بهم / ولی چون هم بی ترازو دو هم

نخندم بر آن دوده کس برق وار / که از برق من در من افتد شرار
بهر خوان چو گل صلای زنم / بهر خشم چون نی نوایی زنم

مگر کاشت شب این آل سوخته / که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب توی / نه چون آینه دوست را عیب جوی

بخواهند کان بخشم از مال و گنج / که از باز دادن نیابم برنج
تمام چو درکند [illegible] آرم بجای / نیم جو فروشان گندم نمای

پس از پیش چون آفتاب گشت / فروغم فراوان فریب اندکیست
پس از پشت هر کس چنان نگذرم / که در پیش رو پیش جالت برم

ز بد گوی و گفت پنهان کنم / بیا دانش نگیسی پشیمان نکنم
بگویم بد اندیش را نیز به / گرداون کفته باشد بد اندیش خود

بدین نیکی آرد [illegible] / ز نیکان و از نیک مانده بود
ازین حال اگر نیز گردان شوم / ز یاد گیتی [illegible] شوم

شوم برادرم مرد خود [illegible] / کنم سرکشی لیک با سرکشان
ز بی آلتی و انعام گنج / جهان باده از بهر [illegible]

ز شاهان گیتی درین [illegible] / که را بود چون من چراغ شکوف
که دیدست بر [illegible] کمین گلی / زمی جای آوازه زر بلبلی

بهر دانشی دفتر آراسته / بهر گفته خامه خواسته
پذیرفت از هر فنی روشنی / جدا کانه در هر سخن مرفقی

نگردانم از مرتب آمیختن / گلابی ز هر دیده ریختن
کسی را که در گریه آرم چو آب / بخندانش باز چون آفتاب

ببستم در از دولت خویش چنان / طرازنده چنین شد طرح چنان
توانم از زهره برد و ختن / بیزم آمدن مجلس افروختن

و لیکن درخت من از [illegible] / ز جا کر بجسم شود پیچ سست
چو خلوت چل گشت و خلوت مراد / بیزم آمدن دور باشد ز کار

بهنگام پیری نگه [illegible] تن / نشاید زدن تا بجا [illegible]
همان که با [illegible] / برون آوردم گلی از گوشه رخت

بخود کم شود خشک [illegible] / همایون ندم که دیدن آید همی
سرم [illegible] از خشت [illegible] تاختن / ندانم دگر چاره ساختن

جز انکه ازین سخن بر آیم گلی / بدان گل ز نقم ناله چون بلبلی
اگر زد زخود گلبنی در دمی / گلی [illegible]

چو از ران خود خورده باید کباب / چه گر دم بدریوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه / دهم گوشش را [illegible]

ملالت گرفت از من ایام را / کنج اندرم بر دم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند / نه دم بر جهان [illegible]

ندانم که دوران چه سان میبرد / چه تنگی چه پهنا در جهان میبرد
یکی مرد بخشم مرا [illegible] دوان / [illegible]

بصد بیخ دل گفتن میزنم / بدان تا بخشم [illegible] میزنم
ندانم کسی کو بجان و تن / مرا دوست [illegible]

ز هر کیان [illegible] روی بر تافتم / کنج [illegible] خویشتن بافتم
بر عاشقان گر [illegible] شوم / همان به که معشوق خود شوم

کرم نیست روزی ز هر کسان / خدایست روزی ده [illegible] رسان
در حاجت از خلق دربسته ام / [illegible]

مرا کاشکی بودی آن دسترس / که بگذاری حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بیم خون / نیارم سر [illegible]

به این حال منزل کشی چون بود / که زندانی منزل خود بود
در خلق از گل برانده دوام / درین [illegible]

چهل روز خود را گرفتم زمام / کادیم از چهل روزه کرده تمام
چو دربا نش از درم [illegible] / نشستم [illegible]

ز هر جو که انداختم در سراس / دری باز دادم بجوی شناس
فراز آمد از سخن پروری / [illegible]

تر و خشک این [illegible] خار [illegible] / مهکل برانده ده دیوار من
تن آنجا [illegible] / دل آنجا [illegible]

ببازی هم از دم جهاز [illegible] / که شغلی دگر بود جز خواب و خور
نشستم بشی شاد بر بستری / که گشادم [illegible]

ستیرم نه زن [illegible] آتش زبیت / که مریم صفت بکر آبستنست
تقاضای آن شوی چون [illegible] / که از سنگ و آهن [illegible]

بدین لقمه [illegible] / سختی توان زادن از زادگر
سخن گفتن بکر جان سفتن است / نه هر کس سزای سخن گفتن است

[illegible] / سرودی که مایه در گفت گیر
بپندارش زان وشتیهای فراخ / گر آوازه گرده گلو [illegible]

چو بر سکه ساز زرینه [illegible] / چنان زن که گر لب بسته شکنی
جهود ای سه [illegible] زر اندود کرد / دکان نجاری [illegible]

نه اخیر شد نام هر میوه / نه مثل زبیدست هر میوه
دو صندوق [illegible] / یکی دزد و باشد یکی پاسبان

من از آب این چشمه تابناک / جدا کردم آلوده [illegible] خاک
ازین سکر آنکه [illegible] / که تا بند رسیده [illegible]

چو در میوه [illegible] رسید [illegible] / بجنبانیش تا رسیده کسی
شود نرم از آتش و [illegible] / ولی چون [illegible]

شکوفه که بیگه بجنبد ز شاخ / کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد [illegible] / اساسی [illegible]

[illegible] توانم [illegible] کار کرد / که ناید ز بی رفق کاری ز مرد
چو در دانه باشد تمنای سود / گلی [illegible]

خلد چون شود کاسه و کم بها / کف برزگر کار کردن رها
ترنم سرایان بستان نوش / ز بانگ مغنی گرفتند گوش
ضرورت شد این شکل را ساختن / چنین نامه نغز پرداختن
گر چون در کتابت شود جایگیر / نویسنده را زه بود ناگزیر
نقبنی که سر و کلان ست خورد / نمودم درین داستان دست برد
ازین آشنا روی تر داستان / خنیده و نیامد برین داستان
دگر نامها را که جویی نخست / بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه نغز و چیز / نوشته بچندین قلمهای تیز
بنیروی نوک چنین خامه‌ها / شرف دارد این بر دگر نامه‌ها
از آن خسروی هیچ جام دوست / شرف‌نامه خسروان نام اوست
سخن گوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس
دران نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیهای ناگفته ماند
اگر هرچه بشنودی از باستان / بگفتی دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کز وی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان توشه کرد / که حلوا بتنها نشاید خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیده را در قلم در کشید
بها سفت از دُر که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرف‌نامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن را بدو تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب / من ده که تا مست گردم خراب
مگر زان نوا خوانی نوایی زنم / خرابات را از صلایی زنم

گفتار در خواب دیدن قایل خضر علیه السلام و تعلیم کردن او را بنظم داستان اسکندرنامه

مرا خضر تعلیم گر بود دوش / برازی که نامد پذیرای گوش
که ای جام کی خواره دیر کهن / ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر سبزی یافته / دم از چشمه زندگی یافته
شنیدم که در نامه خسروان / سخن راند خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده را پیش رنج / کز ان پرده کج نیابد برنج
پسندیدگی کن که با نیک و بیز / پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدها بی درنگ / وطن ساختن در دهان نهنگ
از آن خوشتر آید جهان دیده را / که ناپسنده پسندیده را
مگوی آنچه دانای پیشینه گفت / که در در نشاید دو سوراخ سفت
اگر در که راهی اندیشه گیر / که از باز گفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای نوی / کهن گشت کار از کهن پیروی
چو نیروی بکر آزمایی هست / بهر بیوه خود را میالای دست
مخور غم ز هر سدّی که ناکرده / که یکجنی بود هرچه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ / ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ
همه چیز اگر بنگری لخت لخت / بسختی برون آید از جای سخت
گهر جست نتوان باسودگی / بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو برد بر تر و خشک رنج / زمانه در امید باز از گنج
گر نقره خواهی و زر نیز طشت / بخاک عراقت بباید گذشت
بکلک ستانی خوارزم رنج / تو ندیدی بجز لوره نبد
بخاری و خوزی و گیلی و کرد / شبان پاره هستند مرجا بخرد

ز نازکتران ناید الا درشت / یکی دیو مردم سگی دیو زشت
عراقی الفش و زنبار جمند / که آواز و نقش شنود و بند
ازان گل که او تازه دارد بمشت / عرق ریزد از عراقت و بس
تو نیز از آن بار ای ترک علوی نژاد / که گرد جهان برگردی چو باد
گهر کنی تیشه را تیز کن / خروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر خود از کان اسکندری / سکندر چو آید بگوهر خری
جهاندار ای آنکه خسرو ندید تو / بزودی شود بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آید بها / نشاید دریغ کردن رها
چو دریا بخور گوهر از کان تنگ / ز کشتی بدر یکبار و سنگ
ز دریای اوج گوهر کوش / دماغ مرا تازه کرد این خروش
پذیرا سخن بود شد جایگیر / سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو من در گرفت آن نصیحت گری / زبان برگشادم به نودری
نهادم ز هر شیوه هنگامه / اگر در سخن نو کنم نامه
ازان حیرت آباد پی یاد ازان / زدم قرعه بر نام نام آوران
بر آیینه گر خاطرش تافتم / خیال سکندر در او یافتم
سپاه سر سری سوی آن نخجیر / که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر / ولایت ستان ملک آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او / بحکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری / پذیرا شدندش به پیغمبری
من از هر سه دانه که دانا فشاند / درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم / دم از کار کشور خدایی زنم
بحکمت برآرایم آنگه سخن / کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری گویم آنگه درش / که خواند خدا نیز پیغمبرش
سه در ساختم هر دری کاخ گنج / جداگانه بر هر دری برده رنج
بر آن هر سه دریا جهان راست دار / کنم دامن عالم از گنج پر
طرازنده نوع هیزم نام جهان / که خواهند هر کشوری بو زبان
دریغ آمدم کین نگارین نورد / بود در سفینه گرفتار گرد
بهر دولتی کو گزین داشتم / بر او بود کاول نشانم نگار
بر آنم چنین زنده داریش کم / ز یکرنگی این شکارش کنم
مرین نامور نامه نو بیاز / جهانم بر او نام او را طراز
نشستن که بی نام جستن بیرید / که باشد بدو جاودان جایگیر
بجز نیک نام کنم نام او / که ماند برین عرش آرام او
ز هر کی که عالم زیاد انس / نه بیداران بشنود به یاد
پسندی که چون من درین داستان / رسانم سرش را به خورشید راه
مرا همت از نو پگاهی رسد / بایاز او نه پیک کلای رسد
زخورشید روشن توان جست نور / که باشد چو سایه ز کلکم دور
عقیداد را باگو ترجیه گار / ببازی ملک در خورست این نگار
نظامی که نظم دری کار اوست / در نظم کردن سزاوار اوست
جهان گو بیا این نامه نغز را / که روشن کند خوانش مغز را
دل دوستان زاده و شاد باد / دل دشمنان دور باد
نوا گر نوای جگر کاوکت بود / چو دشمن زند تیر ناوک بود
درین دایره کین سخن رانده‌ام / درون پرورد خویش را خوانده‌ام

گر این نامه را نغز و نامی کند / گرامی کنش را گرامی کند
جهان برگشاید پر و بال او / که نیک اختری چون مرا فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان / مفرح رساند بدانندگان
نبرده والا نژاد آورد گاه / غم آلوده را کار بود کمک
نوازش کند سینه خسته را / گشایش دهد کار دربسته را
گرش تو توانی تمنا کند / خدایش بخواندن توانا کند
و گر نا امیدیش گیرد بدست / برست آورد هر امیدی که هست
مرا آنچه از خدا خواستم زین تمام / خدا داد و بر داد و گردوم سپاس
همایون تر آن شد که در رزمگاه / همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت رنگ / در افکن درین جام یاقوت رنگ
سفالینه جامی که جان اوست / سفالی ز خاک زمین کان اوست
علم برکشید آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین کمند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه
ببار ای سمو آتش بهار / بگیر ای صدف در کن آن آب را
برآی ای در از قعر دریای خویش / تتبع سر شاه کن جای خویش
شهی کار زد دم معراج تست / زمین بوس او در تو از تاج تست
سکندر شکوهی که در جلوه ساز / شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین بوس او آسمان در کنی / جهان گیر دشمن پراکنده کن
طرف خان مغرب بهره رنجی / قدرخان شرق
جهان پهلوان نصرة الدین که هست / برأی خوری چون فلک چیره دست
مخالف بس از بیش او پیش بین / و از پیش کم مهره او پیش بین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت پناه
بر ستم رکابی روان کرده خش / هم او رنگ پرداخته هم تاج بخش
شهنشاه ابرسی که آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود
خداوند کامی ز تیغ روشن کند / کلید از زر و گنج از آهن کند
چو آب فرات آشکار / چو شمشیر هند نیل مخان نماز
اگر سایه بر آفتاب افکند / دران چشمه آتش آب افکند
وگر ماه نورا برسته دم / ز نقش کالش نکاتی دمد
گر انعام او بر شمارد کسی / بر آن تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود / ولی نعمتیش از این چون بود
فلک دار با هر که بند دکم / برآب افکند چون زمین سپر
بدیده در آشوب چون تیغ او / بر تیغ کوه دارد تیغ او
مرا آنچه او بود و گر کار زار / ز رستم نمود و ز اسفندیار
صلاح جهان آن آرامدید / گو مولدای صبح صادق دمید
بجا کام ز اخناک دادم او / زمین خیز سبزی از گام او
بهر دارد کو زد و ترکتاز / ز تیغ کار خطش کرد دراز
همه آن ابقو کو با سکه بدهد / زمین گنج قارون بر او جسته
بر آن در که او راست الحجز / بهر کو توانا نه دور از بخت
اگر دیگران کاسه‌شان از بخت / همه مرده‌اند او همه مردمیست
ز نامش که او مردم مردم شناس / گران مرد بیت سپاس
ز بس ذره نعمت کرد دکنده / ولی نعمت عالمش خوانده‌ام
ز مرده بسی آرزو کرده / بگیر دهم از شور

هزاران کس مرده از عدل شاه / شود زنده و چشم ناید زراه
چو عیسی سبی مرده را زنده کرد / نگاهی چنین خلق را زنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب / آبادی افتاد ازین آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار زشت / بیاری جوس تازه شد چون بهشت
ز بس همتی کاتش نو بنو / دهد بخشش از مند کان جوبجو
بهر چون عمود پی برد / جهان یابد نیک از جهان پی برد
چو دریا نکویم گران سایه / همانا که چون کان گرانمایه
زهی در کاسه گر چون آفتاب / ز شرق تا مغرب رساند طناب
گر از گل طویلی رسد در بهشت / بهر کو نکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب را احسان او / بهر خانه نعمت از خوان او
بمجمر ری آتش افتاد چست / نیک کرده هر کیقبادی درست
بهر وادی کوه ساران تا بحر / از منه بداری و ز پست
ز تخت زمین گیپ بر دوخته / عمل سیم و حیری زر اندوخته
بجا گنج دانی ز بستری در و / که از گنج او نیست چیزی در و
چو از باغ او شد فلک سربلند / سرش باد از ان تاج فیروز مند
زهی خسرو اسکندر کامیاب / که هم ملک داری و هم آب و تاب
چو اسکندری شاه کشور گشای / چو خضر اندر افتاده در راه سنامی
همه چیز داری که آن در خور است / نداری یکی چیز کان هم سرست
چو در حسد شیران شکار افکنی / بشیری و پیکر شکار افکنی
چو در چنگ پیلان کشایی کمند / دمی شاه گشتن و فیل بند
اگر شیر گوی افکند و تیر گور / تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در پیش گاه تو نیست / چه مقصود کان در کنار تو نیست
بیا کز آن تخت کیخسروم / که شد چون دوال از رکاب تو رم
دوشنبه که نیست نوکار تو گوش / یکی نرم کردن یکی سفته گوش
بعبد از تو بد خواه و جان می دهد / برین عهد دیت جهان میرود
چو برگشت کی دهیان روزگار / ز بشتی دو یکی نامدار
کجا از گوهر شست آن گنج سیم / ز بخت بد تخت از فروزه پر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای / که احکام انجم در او یافت جای
فروزنده تر و آستینه گوهری / نمود آر تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل برد و ختم / ز مهر سلیمانی افروخته
بدانکو نوشتش چه داد طرف تست / کهانی سخن نام شستش درست
چو دیگر هفتم داشتش خصال / که بادت برومندی از ماه و سال
یکی آنکه هر گنج آراسته / دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن ای پیش سپاس / عوض نا به ما جستن شناس
سیوم دل ز خلقت بیاراستن / ستم دیده را داد دلخواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید مه را شکر زدن
مهان چشم از جرم عذر خواه / نشوی که خود گردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن
بکوشش غیبت نیاید بهادر / ازین هفت خصلت جدا بی مباد
ببرداز دولت فزون تا زین بکار / یکی در خزینه یکی در نگار
دو بازو بدار ای تو بر تو فریج / یکی بار مهر دیکی باز کنج
جهان خسرو از آسمان / طرف دار انجم تویی بیگمان

[illegible]

چراغ شبستان مشعل نواز باد
شب روز باده شناخوان او

علامت گر تا محشر کنم
بیا ساقی آن راحت انگیز روح

جهان ورد او و نیک پرورد اوست

گفتار در فراهم آوردن مجموع احوال شاه اسکندر بن فیلقوس

خیالی شد و چون نسازم خیال
برآنم که این پرده را حالی کنم

کز این داستان پیش بازی کنی
نخست آنکه خیزان کنم کار ساز

که دل را دهد باور تیز گرفت
حسابی که بود از خرد در دوست

[illegible]

غلط کردن رهرو را مگر
مرا کار با نغز گفتار نیست

ز نکتین او روی برتافتم
که ازش جهان گردش و چرخ چیر

فشان سخن را کشد در گرفت
وگر بی نشکفتی گذاری سخن

که باور توان کردنش در جهان
سخن گرچه گوهر آرد فرو

به از راستی گر درستی چه هست
نظامی سبک باش تا این شود

نماند کسی چون سکندر نماند
بخور می تنها در طرف جوی

وگر نی حساب فرامشش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر

همی کاصل او بود شد تمام
بیا باغبان خرمی ساز کن

گفتار در بهجت و رغبت نمودن و تامل گفتن این داستان

[illegible]

آغاز داستان اسکندر بن فیلقوس

گفتار اندر دانش آموختن اسکندر بن فیلقوس از نقوماجس حکیم که پدر ارسطوی حکیم بود

گفتار اندر داد خواستن رعایای مصر از تاراج لشکر زنگبار و تدبیر کردن شاه اسکندر جنگ زنگ را

گفتار در تخت نشستن اسکندر بعد از وفات ملک فیلقوس

جنگ اول لشکر روم با لشکر زنگبار

برانداز رازی که یاری دهد / ازین دشمن ستمکاری [illegible]
جهان دیده دستور فرزانه [illegible] / گشاد از سر کار روانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر مایه دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه / پناه تو باد ای جهانگیر شاه
بهر جا که روی آری از کوه و دشت / بهی باد تا چرخ خواهد گذشت
سیاهان که ماران گردن کشند / نه مردم همانا که اهریمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ / عجب نیست کان بیستان نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی / ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر آزرم جوییم ازین سگ دلان / نخوانندمان عاقلان [illegible]
وگر جای خالی کنیم از نبرد / ز گیتی برآید به یکباره گرد
یکی گرز باید درشتی مرا / میانجی بر ایشان نهادی [illegible]
میانجی که باشد کزین بشنوند / وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید برانداختن / تند و بر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی برا / گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن [illegible] و خشمناک / درانداختن زنگیان را ز خاک
یکی را سر از تن بریدن به درد / به مطبخ فرستادن از بهر خورد
به زنگی زبان گفتن این [illegible] / بتر تا خورد خیره [illegible]
بفرمان او طبخی در نهفت / نهد خفیه وانگند خاک جفت
برو دیگ سر کو شنفد سیاه / تهی بر استخوان آورد [illegible]
شه آن جرم ناخیته خام / خورد تا بخاید به حرص تمام
بگوید که مونس چه باید [illegible] / ازین نقش [illegible]
اگر [illegible] داشتی در نهفت / که خوردی چنین وارد [illegible]
اسیران رومی [illegible] / همه زنگی [illegible] نمک خورده [illegible]
چو آن آدمی خواره یابد خبر / که هست آدمی خواره زو بتر
ازین ترس بگذارد آن [illegible] / که آهن به آهن توان کرد نرم
گر این چاره سازیم [illegible] / بران چهره گستاخ [illegible]
بزرگی [illegible] توانیم [illegible] / که بر جهل [illegible]
[illegible] / نمایند جولان [illegible]
کمین بر گذرگاه زنگ [illegible] / تن چند زنگی [illegible]
شدند آن دلیران [illegible] / گرفتند ازان زنگیان چند [illegible]
شو تنگ شاه [illegible] / [illegible] نوبت [illegible]
[illegible] / تمامی ز خون [illegible]
شه از خشمناکی چو غرنده شیر / که آرد [illegible]
یکی را به [illegible] / برید سر چون [illegible]
به مطبخ [illegible] / به [illegible] آنچه شه [illegible]
دگر باره با طبخی [illegible] / که چون ساخت [illegible]
دگر زنگیان [illegible] / بر [illegible]
چو فرمود [illegible] / نماط خورش [illegible]
پیاده رو خوان [illegible] / به [illegible] سر کو سفند
شه از هم [illegible] / چو شیری [illegible]
به بالیستگی خورد [illegible] / که خوردی [illegible]
چو زنگی بخوردن چنین [illegible] / کباب [illegible]

همه زان زنگی خورم [illegible] / گزین خوش نکوتر ندیدم کباب
چو برخیزد از اژدها گرد شان / چو مار از صحرا [illegible]
بر آهنگ سیاهان [illegible] / فرو خسپی [illegible]
شدند آن سیاهان [illegible] / خبر باز دادند ازان روز تنگ
گر این اژدها خوی مردم خوار / نهنگیست کاوره [illegible]
چنان میخورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام را
سر زنگیان زاکه آرد به بند / خورد چون سر و [illegible] کو سفند
دل زنگیان زاد [illegible] / که از پرنیان [illegible]
فرو ریخت آتش انگیز [illegible] / دگر گرمی نشست آتش تیز [illegible]
چو روز دگر مرغ بگشاد بال / تهی شد [illegible]
بقول سپه بانگ زد [illegible] / درآمد نعیره [illegible]
شغبهای شیپور [illegible] / چو صور [illegible]
زنعره درآورد [illegible] / شده آسمان [illegible]
دهنهای کرگینه [illegible] / وارد و [illegible]
زشورید گی طنبک زخم ریز / دماغ فلک [illegible]
دل ترکتازان [illegible] / برآورده [illegible] ترکی نفیر
زمین لرزه [illegible] / زده آتش [illegible] چون چراغ
زه وارده زنان تیر پولاد [illegible] / درانداخت شیران پولاد خای
بلارک چنان تافت از روی تیغ / که در شب ستاره [illegible] تیغ
دو لشکر [illegible] / دگر گونه صفها بیاراستند
دو دریا [illegible] / دو دریای آتش [illegible]
برآمیخته لشکر روم و زنگ / سپید و سیه چون گرازی پلنگ
سم بادپایان پولاد نعل / بجوش دلیران [illegible]
ترنگ کمانهای [illegible] / بسی خلق را [illegible]
درخشیدن تیغ آیینه تاب / درفشان تر از چشمه آفتاب
زده لشکر روم [illegible] / زمین در کران آسمان [illegible]
تقلب [illegible] اسکندر فیلقوس / جناحی بیاراسته چون عروس
ز چپ [illegible] / جناحی برآورده چون [illegible]
صف زنده پیلان [illegible] / چو گرد و گریوه [illegible]
ز [illegible] / ز [illegible]
دگر گونه [illegible] / به روز زنگی [illegible]
چو آواز [illegible] / زدی آتش [illegible]
ز پس پیل کامد بجولان [illegible] / شد از پای پیلان زمین [illegible]
پیاده روان [illegible] / به هر گوشه [illegible]
چو آیین پیکار شد ساخته / [illegible] از مهر پرداخته
ستمکر سیاهی [illegible] / ز لشکر که زنگ [illegible]
درآمد چو پیل [illegible] / گرز و پیل [illegible]
سیه ماری [illegible] / سر آماسی [illegible]
دهانی فراخ و سیه چون [illegible] / گرز و چشم [illegible]
همی از خشم [illegible] / نهنگانه آهن [illegible]
برو سینه چو پولاد [illegible] / حدیث [illegible]
علم دیده [illegible] / [illegible]

گر آنجا بود طاسکی سرنگون / دو دیده برو همچو طاس خون
زره چه منم [illegible] فولاد خای / [illegible]
بسی خویشتن [illegible] / که سوزانتر از آتشم [illegible]
چو در معرکه [illegible] تیغ تیز / بکوه [illegible]
چو از [illegible] پیل [illegible] / بیک پیل [illegible]
بر دم [illegible] / [illegible] مردم خورم
گرم شیر [illegible] / بروسیل [illegible]
بگفت این [illegible] / چو ماری [illegible]
چو من زنگی [illegible] / سیه شیری [illegible]
بآتش [illegible] / چو پروانه [illegible]
زده [illegible] سواری [illegible] / بران آتش [illegible]
و [illegible] خواهی [illegible] / فلک هم [illegible]
درآمد [illegible] زنگی جنگ [illegible] / بیک ضربت [illegible]
وگر [illegible] / که با آن زبانی [illegible]
چنین [illegible] / تیغ [illegible]
چو کردان [illegible] / نیامد [illegible]
دل [illegible] / چو از [illegible]
برآراست [illegible] / به زنگی [illegible]
شه [illegible] / ز [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] / چو مرغول [illegible]
زده [illegible] / [illegible] پولاد [illegible]
کمندی [illegible] / بخم چون کمان [illegible]
یمانی [illegible] / حمایل [illegible]
عنان [illegible] / منو [illegible]
[illegible] / درآمد [illegible]
بزد بانگ [illegible] / عقاب [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
سیه [illegible] / درین [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / من [illegible]
[illegible] / مسلسل [illegible]
چه [illegible] / مرا [illegible]
سپیده [illegible] / [illegible]
گر از [illegible] / و گر [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] / ز [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / برآورد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بر [illegible]
[illegible] / ستد جان [illegible]

سر و گردن و سینه و پا و دست / ز سر تا قدم خورد و در هم شکست
سیاسی [illegible] / هراسان [illegible]
چو کار [illegible] / یکی [illegible]
[illegible] شاه / [illegible]
چو واماند [illegible] / [illegible]
چنان [illegible] / که شیر [illegible]
[illegible] / سر زنگی [illegible]
وگر زنگی رفت سوی [illegible] / زبان [illegible]
[illegible] / [illegible]
سیه [illegible] / گر آن کوه [illegible]
زتن [illegible] / [illegible]
به آهنگ [illegible] / بسی [illegible]
جهانجوی [illegible] / [illegible]
سر تیغ [illegible] / و ران [illegible]
سیاهی [illegible] / [illegible]
وگر [illegible] / نیامد کسی [illegible]
جهاندار [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / کبودی [illegible]
نگهبان [illegible] / [illegible]
[illegible] / نگهبان [illegible]
[illegible] / [illegible]
بهر [illegible] / گل [illegible]
سکندر [illegible] / [illegible]
روان [illegible] / برانگیخت [illegible]
تقلب [illegible] / بهر پهلوان [illegible]
چپ و راست [illegible] / فرو [illegible]
همان لشکر [illegible] / بهر [illegible]
حبش [illegible] / تقلب [illegible]
چو نوبت [illegible] / [illegible]
درآمد [illegible] / زمانی [illegible]
چنان آمد [illegible] / گران [illegible]
گره در گلو [illegible] / [illegible]
ز گرز [illegible] / میانجی [illegible]
ز بس [illegible] / بگردون [illegible]
ز [illegible] / زمین [illegible]
زره [illegible] / [illegible]
ز [illegible] / کمان [illegible]
ز بس [illegible] / شد از [illegible]
ز [illegible] / [illegible]
کمان کرد [illegible] / زمستان [illegible]
کمند [illegible] / [illegible]

گفتار در جنگ دوم اسکندر بن فیلقوس با لشکر زنگبار و منصور و مظفر بودن شاه اسکندر

گفتار در آمدن اسکندر بمصر و رفتن در بنای یونان و بنا کردن شاه اسکندر فیلقوس شهر اسکندریه را بر کناره دریا

ز صحرا غنیمت برآورده کوه / ز کُه سر کشیدن میوه‌ها تیغ
ز بس گنج کافکنده بر پشت پیل / بصد جای پل بسته بر رود نیل
بدین فرخی شاه فیروزمند / برافراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصریان را نواخت / بآیین خود کار آن شهر ساخت
وز آنجا برون شد بدریا کنار / پذیرفت گنجی در آنجا قرار
بهر منزلی کو علم برکشید / در آن منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان در آن یک دو بوم / عمارت بسی کرد بر رسم روم
بر آبادی راه می برد رنج / بر آن ریگ چون ریگ می‌ریخت گنج
نخستین عمارت بدریا کنار / بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت / همش جای بازار و هم جای کشت
باسکندر آن شهر چون شد تمام / هم اسکندریش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را / که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت دلخوش درست / که آنجا رود مرد کاید بتخت
ز دریا گذر کرد و آمد بروم / جهانی هم از زیر مهرش چو موم
در آن موم چون نقش خود بست / بگردی از او هرچه میخواستی
همه شهر یونان بپا خاستند / که دیدار او هرچه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند نیل / که نامد جهان بازیی در خیال
نثار افکن شاه فیروزبخت / بفیروزی فال بر آمد بتخت
ز فیروزی دولت کامگار / نشاطی نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ / بهر سو فرستاد از زر و سنگ
ز گنجی که او در فرستاد مهر / بهر کدخدایی فرستاد بهر
چو نوبت بسر بخش دارا رسید / شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای / که آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از غنیمت ظرایف بسی / گرانمایه کانسان ندیده کسی
گرانمایه‌هایی که باشد غریب / ز هر گونه چون مرز دیبا و طیب
برون از طبقهای پر زر و مشک / بصندوق عنبر بخروار مشک
یکی خوان از سیم یکپاره خام / یکی خانه کافور زیبا ساخت
ز عود و گرو بار بربسته تنگ / که هر پاره زان به صد من سنگ
مرصع بسی تیغ گوهرنگار / طبقهای زر از افسر آبدار
کنیزان چالاک غلامان چست / بهنگام خدمتگری تندرست
اسیران زنجیر بر پای و دست / بالا و پهنا چو پیلان مست
ز پیلان یکی چاره و تند فیل / که در رزم جوشند چون رود نیل
بدینسان گرانمایه‌های بزرگ / فرستاد با قاصدی پیر گرگ
چو آمد فرستاده ورا بسیج / بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شکوهیده دارا ز تزلزل جهان / حسد را بر او تیز شد تیغ جان
پذیرفت گنجینه پیشکش / پذیرفته را داد و نوی سپاس
نه بر جای خود پاسخی ساز کرد / در آن کین بپوشید و دارا بگرد
فرستاد و آن پاسخ سرسری / نپوشید بر رای اسکندری
سکندر بشد آزرده زان کار او / نهانی همی داشت آزار او
ز فیروزی دولت رای خویش / شنو بلکش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترکتازی شود / که در وصف بزرگی چه بازی شود
ز هر کشوری قاصدی تاختند / بر آن خیر کی تهنیت ساختند

در طعنه بر دارا

در طعنه بر رومیان بسته شد / همه رومی از زهره دل رسته شد
زمانه چو صاحب‌نوازی کند / چنان ترد کارا نیازی کند
درین آسیا دانه‌ای می‌بسی / بنوبت در آب افکند هر کسی
بیا ساقی آن می که فرخ پیست / بمن ده که داروی هر دردی است

گفتار در تفحص و تجسس کردن اسکندر در کار شاه دارا و انتقال / و مغلوب گردیدن دارا و زوال ملک دارا به اسکندر بر کل ملک

می کوست حلوای هر غم کشی / ندیده بجز آفتاب آتشی
جهان چون از این میل چون دیده دیر / یکی سوی دریا یکی سوی دیر
نه بیم سکندر در این روزگار / کز اندیشه تو بسوی آموزگار
چو من جیلی آلوده تا کار گیر / گزین کوش کیران شوم کار گیر
مشغولی نغمه این سرود / شوم فارغ از شغل دیو و دود
چو بیرون جهم کز گریبان بلند / ترنجی بدستم چو روشن ترنج
نه هیچ کس از هوشیاران رست / که داوری تو انم ز گردش نشست
اگر بار دارم از این بوستان / گزیند آنکه بوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم / برو خاطر خویش را خوش کنم
بگو آنش از کار اگه و بحث / حقیقت که دانند موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ / برآسود و آمد مرادش بچنگ
نیارید بس آسایش و خواب را / روان کرد بر کف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد
نوای بپیشه و در تاو تب / مغنی و معشوق و چنگ و رباب
حسابی بجز کامرانی نداشت / از آن خوبکی خو کامرانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز / بفیروزی آورده شب را بروز
بهر آمدنش فیلسوفان سر / جهاندیده او دو هوش ایکر
بر اسطو بنسبت و فلاطون بکام / می از جام در زنده و زنجیر جام
مغنی سرائیده بر بانگ رود / بنوروزی شاه نو آیین سرود
که دولت پناها جوانبخت باش / همه سال با افسر و تخت باش
گرو کن بعیش ابد جام را / گرو گیر کن باده خام را
طرب ساز و داد جوانی بده / بساط حیات از جوانی بنه
چو داری جوانی و اقبال است / برو دو بهی شاد بایدت زیست
چو ترکیب شیر کردی تمام / برآرای مجلس بگستر جام
جهانگیر در سایه تاج و تخت / مگیر و جهان با تو این کار بخت
سیاهی گرفتی سفیدی بگیر / چنین ابلقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تر است / بدولت در آویز کان هم تر است
شد از نصر مصر و تاراج زنگ / بچیر و درآورده بود آب و رنگ
بهم سنگی خویش روم و شام / نیاید کسی در ترازو تمام
مدارا نداد آنچه داوش بخت / همان داده را نیز بر او بار رخت
از آنجا که زور و جوانیش بود / تمنای کشورستانیش بود
اگر بند ایرانیان سست کرد / بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند / بدیگر درختان دراز آرد گزند
بنخچیر شد شاه یک روز خوش / هم از خوش منش بود هم روزه خوش
سنگ را افگنان دشتها درنوشت / همی کرد نخچیر بر کوه و دشت
فلک وار خفته سری پر شکوه / گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

که بگذشت از فضا بر کی کوهسار / که بود از بی کوه زوری نگار
که این مغز او را بمغز اندر است / که این بال او را بنا جز تحکست
دو کبک دری دید بر کوهسار / برآیین کان جنگی بجنگ
ز سختی گر ریگان برآویختند / ز نظاره شاه ویختند
در آن معرکه راندشتش بار که / همی بود بر مرده و نفس باکی
یکی دانشک که او بر نام خویش / بدولت فال سرانجام خویش
شکفتی فرو ماند شه زان نگار / که در مغز مرغان چه بود آن نگار
دو مرغ دلاور در آن داوری / زدانی نمود و جنگ آوری
یکی مرغ را نام دارا نهاد / برآن فال چشم آنگار انهاد
چو پیروز دید آنچنان حال / ولیکن ظفر یافت آن فال را
همان مرغ شد عاقبت کامکار / که بر نام خود فال زد شهریار
سوی بیشه کوه پرواز کرد / عقابی در آمد بر او باز کرد
خود و مغز کبک ظفر یافته / بر پیداز بر کبک بر تافته
ز پرواز بر سر وزی جو ز پیش / نبود دش حماسه غم جان خویش
چو شکست کبک دری زان عقاب / ملک منبع نگشت وزنده چیان
ولیکن در آن دولت کامکار / نباشد همی سر او بار
بدانست کاقبال او دید / بدار ابرش کامکاری دهد
که پرسندگان تو و آواز خویش / خبر باز جستند از راز خویش
بشنیدم که بود او فراز کوه / تفرس یکی طاق کرد و شکوه
بفرمود تا یکی موبد بند / خبر باز پرسید از کوه بلند
صدای شنیدند از آن کوه / بلغان که بود او فوراز بخت
بپرسید پرسنده از فر فال / که چون می نماید سر انجام حال
کجا شود در جهان نفس تو / سرانجام اقبال او چون بود
صدای براورد کوه از نهفت / نماند که اوگشته در باز گفت
سکندر شود در جهان چیره دست / بدارای دارا در آید شکست
نگو هم ولی زان لطف بار گشت / سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
از این فال فرخ دل خسروی / چو گرد و تو عوی نایب بشت قوی
سخن راندانا زکار خویش / ز پیروزی صلح و پیکار خویش
بپیش نشست با انجمن / چو سپاه و مهی از دمیان من
مدارا چه دارا نباید خراج / ز دو گم خدا رم نه گو سر نه تاج
که چون من بفیروزی گیتی پناه / بگردد ان گرد ان ره بماند به راه
مرا حضرت ایزدی حجت است / که رایم قوی لشکرم ملک است
مرا او تاج داده او مرا تیغ تیز / چو تیغم بود تاجم آید بدست
دو و دارای زمانی شکستند گوه / بر اکلک داری و انبوه را
پسر را که فیروزمندی رسد / ز یاران یکی دل بلندی رسد
چه باید رسد که دارا شدن / بهر چیز بتی آنکاران شدن
امیدم چنان است فیروز بخت / که سهم از دشمنان تاج و تخت
چه حجت بود پیش دارا مرا / نهانی کشید آنکار ارا مرا
نگارم که چون تا این کار را / تناز بیگان نا جای او دی
که تا بیم کردنده اختر است / وزین مرد و آمیزش گوهر است
شناسند گان سرانجام کار / وحا تاره کرد و نه بر تخت شاه
چراغ جهان گوهر شاه باد / زخ شاه روشن تر از ماه باد

تو بی آنکه یزدی ز پیش تر است

تویی آنکه یزدی ز پیش تر است / بر و مندی و آفرینش تر است
هر جا که باشی خداوند باش / ز بخشی که کاری بر ومند باش
چو پرسیدی از ما بفرخنده رای / بگویم چو من بخت شد رهنمای
چنانت ز خصمت برای صواب / که شو بر مخالف نیاید و شتاب
تو آن شیر که او با تو جنگ آورد / بدو تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ برداشتن / ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
کو آن کی که با شیر بازی کند / زمین جای تست نباز کند
زدارا نیاید بجز های و هوش / گر آید بتو خوش آید بکوش
تو آن پیش و لشکر آراستن / خراج از زنی مان تو آن خواستن
بشبیخون تو تا پیابان زنگ / تماشای ترا بشبستان تنگ
تو دین پروری خصم گرش پرست / فرشته اگر وام رسن بکاست
توشیر گیری و داده جام کم / تو برد نشینی و داده سریر
تو یا داوری دست پیدا کند / تو معیار زر او ترازو کند
تو تیر رای و تو خود بی میکند / تو بیگی کمی او بدی میکند
و آن جیلد از جمله شهر و سپاه / ز نیکان خدا وکیل بیکو آه
بود پیشه کرده وزی هم آزاد / گشاده در آورده بنیاد داد
نوازش که نیهای جد دام او / و آمد و هفت فلک نام او
ز حق و ز شمنی چنین طبل ستیز / کمین چون کند باطل از حق گریز
کمر بین و بیداری بخت بین / کله داری کن سر تخت بین
نباید که دولت ترا این خیال / که دولت ملکت دوران بال
سری گردن مردم از مردمیست / و گر نه همه آدمی آدمیست
همه مردی سرفرازی کند / سر آن شد که مردم نوازی کند
و دو دام را نیز لطف نشاط / که مهمان نواز است و صید کار
جهان خرس مان قیل داری بدست / تو بیچیز و تعلیش گیتی بدست
ز بیشیر خوش آنکه ساختن دمی / ز نخوشی ستانی و دانش دهی
جوانمرد و پیوسته با کس بود / کس آن نرد دنیا که با کس بود
به انکس که او را غیرت تمام / همه کس بدرمان تو بیدوام
مروت تو داری مروی ترا است / بدانیش این گنج را آرزوست
گرانند آنچه تو سستی زخویش / گرا وکنج دادن شده تو کنج خویش
بدو گرچه یا قوت سیر بود / بگین خو درستی تو هم شیر بود
تو آن شیر گیری که در وقت جنگ / ز شیرتر تو خنج و خار سنگ
بچوکی سیاهان زنگی سرشت / که بو دند چون دیو و زخم درشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند / بجز سرچه دو بیچیدن افراختند
چو زان کاسه‌ها ز رنگین سجو گوه / از این قطعه‌ها هم زداری شکوه
نهنگی کو او پیل را بشکند / ز آهو بر و عاجزی کی کند
بشر ز شریان کی شود صید کوه / شکیبا که از روی ما خورد بو
عقابی که نخچیر سازی کند / شه و کیا دست بازی کند
و گر کاخ بران سکو آه تواند / جهان گل نگین خاک و شواند
منو از گیتی گشایی تر است / خلل جستن ازو میایی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند / جهان آفرین را چو باید گزند
ابقالی کز اختر توان بر شمرد / تو داری درین داوری دستبرد
همان در حروف خط منکشند / تو غالب تری گر سخن بر سری

[illegible]

گفتار در آیینه ساختن شاه اسکندر

[illegible]

گفتار در جنگ خواستن دارا از اسکندر و پاسخ دادن اسکندر و ابتدای خصومت میان ایشان

[illegible]

[illegible]

گفتار در ترتیب کردن شاه اسکندر لشکر خود را به جنگ شاه دارا بن داراب بن بهمن اسفندیار

[illegible]

برآن خیمه شد رخصت رهنمون

سکندر چو در حکم آن داوری

بیا ساقی آن آتش توبه‌سوز

گفتار در مشورت کردن دارا با وزرا در کار اسکندر

نبرد دیگ تا خرد مینیست

خرد دیگ چه پایه او دوست

نه آماده زین زده بر کوه پالان کشند
که تا زخمت خرنده آسان کشد
سمن آن خمیده را کرده‌ام پرنبند
نفش باز کردن آزرم کشند

تو ای مغز پالوده بیهوده سالخورد
ز گستاخی خسروان بازگرد
نه چابک شد این چابکی ساختن
کمندی به کوسی در انداختن

کمش جز باندازه خویش پای
که هر جو سر راه بدیست جای
قبا گونه در خورد بالا بود
جهان کار روز دیده کالا بود

چو پیرامن گرد آزرده نیست
ز سیری نمونه شود زای مغز
ترا فترت پیری از جای برد
کهن گشتگیت از سر رای برد

تن ناتوان کی سواری کند
سلاح شکسته چه یاری دهد
جهان جوانان جنگ آزمای
رها کن فرو گش تو چراندای

بهنگام خود گفت باید سخن
که بی وقت برنا ورد نارون
سپه بر که برنا بود زانکه پیر
میانجی کند چون رهد تیغ و تیر

زبان بند کن تا سر آری بسر
زبان خشک کن تا گلوگاه تر
خروسی که بیگه نوا بر کشید
سرش آنکه بازش بباید برید

زبانی که دارد در کام خویش
نفس بر نیارد جز بهنگام خویش
سری را زبان کو بخون تر بود
جهت از زبانی که بی سر بود

زبان تر از آن شد که شد زشت کام
از آن شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کامی آید برون
بهر سو که خسپید شود سرنگون

بسا گفتنیها که باید نگفت
بر دیگر زبان پیش دانا نگفت
نگفتن کسی کو بود بخت گوش
بسو شنیده داد نیاید به گوش

سخن ها که با صاحب تاج و تخت
نگویند سخت ار نگویند سخت
چو زنگوله تندی بسی کرد شاه
پشیمان شد آن بیره شد خودخواه

نظر ده نیست در کار شاهان بسی
که با شاه خوبی نیارد کسی
چو از کینه بر فروزنده چهر
جز از زند خود در نیارد...

زبان از سخن بسته ...
ز دارا باسکندر آمد روان

گستاخ نامه نوشتن دارا با سکندر

خداوند روزی ده دستگیر
که ما را ز مردانش و داد بخش

...

که بوسید و نقش سپهر بلند
ز نرگت صد گنج ازو کشاد
چو سر بسته شد نامه دلنواز
فرو خواند نامه ز نیستان به...

جواب نامه دارا از اسکندر رومی

برآرنده رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند

...

به بستان یکی راست گردن فراز | که بوی وی از نکهت بود دلنواز
ز شیران همان شیر خونریزتر | که دندان او چنگش از تیغ تیزتر

[illegible]

خوش آرام کامش خوش تر بست | توان یافتن اندرو استخوان

مصاف دو خسرو در آن مرز بود | بیا ساقی از باده بردار بند

گفتار در جنگ دارا و اسکندر و مظفر گشتن اسکندر

سرا پرده انجمن سر برست | ازین دو یکی گشته پیکار جو
ز دیده دگر خواهد شدن نابدید | بیاد که از خانه بر در نهند

[illegible]

ولیکن بشیری که بر دست گنج | بیاراست و آگه ز قفل گنج
سکندر بران خواسته دست برد | به جان دست خسرو ادا درست
ولی هر کس آن دزد دست آورد | که خصم خود از تخت آورد
که هر گوشش هر مرز رای ملک | سک آن ولایت تواند گرفت
که بر گنج آن کامکاری دهد | بگو تا زیر خواه یاری دهد
چو یاقوت خورشید افروزد | بیا تو جستن جهان ای فرزند
ده لشکر کشیده دگر چون دگر | شدند از نبرد آزمایی تیز

زمانه مرکب را تواند گرفت | بزرگ کاره مردو چون یک
شده با ورشگان دو پیدا و کیش | کنند آن خطا با خداوند خویش
دران ره که پیدا زدا او آمدش | کمین واستانی بیاد آمدش
چو آن عاصیان خداوند کش | خبر یافتند از خداوند هش
حق نعمت شاه بگذاشتند | پی کشتن شاه بر داشتند
بزد دی گرفتند و هنجار | که او بر دو ازان جو مر آن آب را
بهر لکه خویش کشته ماند | برسم دگر روز کرده ساز
| جهان از می لعل پر نور کن

گفتار در کشته شدن دارای ... دارا بدست دو سرهنگ

شتابنده ز لعل آتش | دو دروازه داد این باغ از استه
نه دیگر در باغ بیرون خرم | اگر نه زیر کی باگلی خوشکر
که آینده و رفته هیچ هیچ | ندایم آمده وز پس دلخوشی
مگر وقت آنکه بی بزم ماند | کند ازنده ونظم این داستان

گفتار در عهد بستن ایرانیان با داراب و اسکندر

[illegible]

چو فرمان چنانست کین خاکست — زبهر تو بندی درآرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش — که زور تن از مرد مردی بیش
دلیریست سنجار لشکرکشی — سرافکندگی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر برآراستن — ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز خود خواه و فتح از خدای — که لشکر ازین مرد و ماند بجای
چو پیروز باشی مشو در ستیز — مکن بسته بر خصم راه گریز
که نا امیدی بجان باز کوش — که امید کس را غالیه کوش
زنانی که بر فتح پایی نخست — ولی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را — که منکن دل لشکر انگیز را
همین گفت با بهمن اسفندیار — که گر لشکری بشکنی کارزار
شکستن هم از دل برارد رسید — دعای بدش لی عدار ارسید
چو در دو لشکر ولشکر وری بود — ز کان تو جز خاک روزی نبود
دگرباره کردش سکندر سوال — که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر — تنها کجا بوی کردی چو شیر
کجا او تنها زدی بر سپاه — گریزان و شادی در آن رزمگاه
خو ناید ام گر یکی تیغ تیز — چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن — که گردنده باشد زبان در سخن
چنان بود بر خاتن رستم درست — که لشکرش را افکندی نخست
چو لشکرش افتاد و گشتی تیغ — گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو تنها سپاهی شکست — درین چاره شد بر عدو چیره دست
وگرنه نگنجد که در کارزار — گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگرباره گفتا بمن کوی آن — که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن فرامرز را — بخون خوردن گرد آن نوزده
چرا موبد آتش افروز نید — گزان خاندان دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد — که بهمن بدان اژدهای چه کرد
سرانجام کاشفته شد رای او — دم اژدها شد وطن گاه او
چو زد دم بر پهلوانی درخت — شد از خانه و ترک تاج و تخت
که دیدی که او پای در جوی خون — گزان خون سرانجام کیفر برد
سکندر بلرزید از آن یاد کرد — که برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خونریز دارا که از وی گذشت — که آسان نشاید برین پل گذشت
دگرباره درخواست کان هوشمند — دُر درج گوهر گشاید ز بند
فرو کوبد از گردش روزگار — جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین بر سپیدار بخت — چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ وقت — مزن لاف تخت اندرین تاج و تخت
ز تاریخ نو تا بعهد کهن — که ماند که با ما نگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام — فریدون فرهنگ و جمشید جام
زمین خورد و تا خورد و شان زیر بیت — سنورش نخوردن نکو بیبرست
که گشتند و ما نیز هم بگذریم — که چون همه دم ... بکریم
مرا نیز نوبت برین چارطاق — که این شد چه تنسیت این مغاک
جهانجوی واری جهاندار باش — چو خفتند خصمان تو بیدار باش
سرانجام ترسم کاری آر — بترس از کسی کو ندارد زنهار
رها کن رهی کان نیاید بکار — ره بد خلل در میان آورد

اگر داور گونه بود بیخ و بن — بود حاجت بار گشتن ز بن
تو زان ره که شد باز گونه نورد — بخواه از خدا حاجت بازگرد
چه بندی دل خود در آن ملک و مال — که دستش یکی بیخ و بنی بنال
بدانش ترا رهنمون کرده اند — که مال ترا حکم خون کرده اند
ز نخجه کلوسی کری خون بود — خبه کرده از خوش افزون بود
سران مال کاید در این دستگاه — بر تو خفته و آن شده بار سیاه
ستون دار تو این طاق آراسته — ستون تهی دارد از خواسته
ولی از پی بهبود آزادگی — ستمگر نه داد کن داد کن
حو در طاق این صفه خواهیم خفت — چه باید شدن با سپیدار جفت
ز بیداد دارا بدار گذری — که او بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دیدار گشت جهان — تو نیز آن مکن تا نپیچی عنان
چه کردی به بیخ جهان یافتی — همان کن که اقبال از آن یافتی
شد از پاسخ پیر فرتوت سال — گرفت آن سخن را مبارک بفال
ز حرمت بانواع خوا خفتش — بسی گنجها گشت یافتش
بزرگان ایران ز فرهنگ و ... — تراز و نهادند با سنگ و ...
ستاینده کان در بارگاه — ستایش گرفتند بر بزم شاه
گزین بارکه گر چه راغی نشست — فروزنده خورشید جمشیدی آیت
زما گرشبی رفت تی رسید — گلی رفت گلشن فروزی رسید
جوی اندر جوینده روی یافت — ز دو دیده ورز حست چه یافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه — نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز — ز بیداد دارا که شادند راز
که تا داد او داد و درگرم و سرد — کس از پیشه خویشتن رنج برد
ز حلق آنچنان بر دمیدند را — که ملک و نیابد خدادند را
بلیکان درا در گذشته و نکال — کسی را امانت نه جز خون و مال
تظلم کنان رفته زین مرز و بوم — مروت بیونان مردی بنام
کسی را که نزدیک و سنگ بود — ز چندین سپاه آن و فرهنگ بود
چو بد گوهری را توی کرده دست — جهان بین که چون گوهرش را بخت
سریر بزرگان بگردان سپرد — ببین تا سرانجام چون گشت خرد
زبس داوری بند آن دست راست — که سختی رساند بخلق خدای
کرا غایگاز او در آمد به تخت — فرو مایگان را کند چیره دست
ز خسرو شد آنکس که حق پرورست — خسی دیگر چه رود که بگر است
نماند درین ملک بخت شاهی — نه در شهر و در بهری ...
خواشید داد گنبها سپنیا — شد عصمت از فضل کنجینه‌ها
بوالهوس درآمد بهر ... — بتر زین کجا باشد اندیشه
که میشه و راه ... بحثت — بکار دگرکس در آویخت
بیا با نیابان سپاهی کنند — ملک زادگان دستبانی کنند
کش ورزشغل سپه سازکرد — سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را عمارت نماند بسی — چو از شغل بگذرد و مرکسی
اگر داد گر بیش از این خشم بود — همان آخر گیتی آشفته بود
کنون داد گستر فیروزمند — ازینگونه بیداد تا چند چند
مراسنده شد زان سخن شهریار — منادی برانگیخت بر در با
که گرشه و ریشه خود کند — جز این هر که کاری کند بد کنند

کشاورز برکار و بند لب — ز گاو آهن و گاو جوید فراخ
سپاهی بآیین خود در نبرد — همان شهری از شغل خود ...
نکرد و کسی جز پی کار خویش — همه پیشه اصلی آن دیش
ز پیشه گریزنده را باز جست — بدان پیشه داشت کی بود از نخست
علمهای هر کس بپا داد گر — همه کار عالم سزاوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد خویش — تا بابای آورد از جد خویش
جهان داشت بر دولت خویش راست — جهان داشتن یکی کار ازو راست
بیا ساقی از شادی نوش ناز — یکی شربت آمیز عاشق نواز

گفتار اندر خراب کردن اسکندر آتشکده‌های ملک عجم را

تشنه و آن شربت الغرب — که تشنه ز شربت ندارد دریغ
سپندی بیارای جهاندیده گر — بر آتش فشان در شبستان مر
گرفتار استم دیده بینم — ز چشم بد اندیش بینم
ولیکن چو میوه زم از دل سپند — من چشم بد چون رساند گزند
نکرد و ز جاه و سرای خراب — که دارد سفالینه پر در آب
خطرهای روزن در این دو بیت — کسی کین نداند چه خانه کیست
چه عمر یست کو را بچندین خطر — با فسونگری بر دباید سپه
بدار پای از این پیه پیرون نهیم — تهی بن برین دیگ پر خون نهیم
گذارنده دو استانهای خویش — چنین گفت پدر زین پیش عهدان خوبیش
که چون دین دهقان که آتش نشست — بر آتش سوخت آتش پرست
سکندر خبر بود کایرانیان — گشایند ز آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند — گرایش سوی دین خسرو کنند
مغانرا بر آتش کنج از زر بحت — بر آتشکده کار گیرد نخست
چنان بود رسم اندر آن روزگار — که باشد در آتشکده آموزگار
کنند گنجها را در و پای بست — نباشد کسی را برآن گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت — بر آتشکده مال خود را گذاشت
بدان رسم کافاق را رنج بود — مر آتشکی خانه گنج بود
سکندر که گرد آن بنا را فراب — روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتشکی کو گذر داشتی — بیاکندی و گنج برداشتی
اگر آفت آن بود کاتش پرست — همه ساله با نوعروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده — که نوگشتی آیین آتشکده
ز هر نو عروسان ناز دیده شوی — ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار — بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشته — بیاد مغان کرده افراشته
ز بر زین و دهقان و افسون ز شمع — برآورده دود و چرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری — که افسانه گویی که افسونگری
جز افسون چراغی نبود و خشند — جز افسانه چیزی نبایستند
فرو هشته گیسوشان از نگین — یکی پای کوب و دگر دست بن
چو سرو سهی دست بگل برد دست — بهی سپهر زیباد و گل برست
سرسال گرگشته تیزرو — تماشا جهان را شدی کار نو
یکی روز شان بود وی از کوی ... — بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر کسی بزمی آراسته — وز آنجا بسی فتنه برخاسته

چو گیسو بسته شد عقد شاهنشهی — شد از فتنه بازار عالم تهی
بیک تاجور تخت باشد بلند — چو افزون شود ملک باید گزند
کی تاجور بهتر از صد بود — که با آن چو بسیار شد بد بود
جهان داد و فرمان شد نیکرای — که بر رسم مغان کس نیاید بجای
گرامی عروسان پوشیده روی — بچادر نهایند رخ با شوی
بنقش پری رخ بها پاره کرد — مغان را ز بیخانه آواره کرد
جهانرا ز دیبهای آلوده شست — نگه داشت بر خلق دین درست
بایران زمین از جهان پیشتی — نماند آتش هیچ زردشتی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج — با آتشکده کس نیاکند گنج
همه نارفیتان گرازچه هر — ز گلزار آتش برید مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود — برآورد ز آتش پرستان دود
بفرمود تا مردم روزگار — جز ایزد پرستی نداد اندرکار
درین جشنی بنیاد آورند — همه پیشه بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در حکم آن ملک بخش — بسیدان محرابی روان کرد رخش
افزخنده‌ای فتح را کش جهت — بدانگونه کان نغز گوینده گفت
دگر بادیت تا حکم نوی — دگرگونه رمزی زمین بشنوی
برآر آن کهن پیشه را از نوش — که دیبای نوراکندر زنده پوش
برانگونه گرچند پیدا ز مغز — شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی پیشه تاریخها داشتم — یکی حرف ناخوانده بگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را — ورق پاره‌ای پراکنده را
از آن کیمیاهای پوشیده حرف — برانگیختم گوهران شگرف
همان پارسی گوی دانای چیر — چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت — ز نیرنگ کار مهندسی و ...
چو بر نهه ... پیاپی در آمد به تخت — ز تاروتیان خاک آن بوم رشت
بفرمود تا آتش موبدی — گشایند از غره مغ ...
فسون نامه زند را بر کنند — وگرنی بزندان فرستد گنند
بر او نیا خلق را ره نمود — ز آتش تف دود و آن خانه دود
وز آنجا بتبریز آباد کان — در آمد سوی آذرآبادگان
بهر جا که او آتشی دید جست — هم آتش فرو کشت هم زندوست
در آن خطه بود آتش سنگ یست — که خواندی بدی سوزش آن کنشت
صدش هیربد بود با طوق ... — بآتش پرستی میان بسته کمر
بفرمود کان آتش بی زیان — بکشتند و کردند یکسر زکال
چو آتش فرو کشت از آن جایگاه — ز ری راند سوی سپاهان سپاه
بدان نامه زین شهر آراسته — که با خوش دلی بود و با خواسته
دل آتش پرستان دنی گرفت — بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت — بسی هیربد داد و ناکرده رشت
بهاری چنین بود و چینی نگار — بسی خوشتر از باغ در نوبهار
با آیین زردشت رسم مجوس — بخدمت دران خانه چندین عروس
هم آشوب دیده هم آشوب دل — فرو رفته دل زین بسی ما بگل
در و دختر جادو از نسل سام — پدر کرده آذرهمایون بنام
چو بر خواندی افسون هر آن ... — ز دل ... زده ...
بهار رو تی از زهره دل ربود — چو بارو ...

سکندر چو فرمود کردن شتاب بران خانه تا خانه گردد خراب
ز جادو و از هیکل خویشتن نمود اژدهایی بران انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها دل خویش کردند از آتش رها
ز بیم وی ایشان فغان شدند بر اسکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی در آتشکده چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بران اژدها بگذرد نهان سانش یا کشد یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت ز دستور پرسید دستور گفت
بلیناس از این چنین اژدها که صاحب طلسمست بر سازها
بلیناس را گفت شاه این خیال چگونه نماید بما بس محال
خردمند گفت اینچنین پیکری نماند فسون جز افسونگری
اگر شاه خواهد بدستان آورم سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت اینت بیچاره‌ای برو گر توانی بکن چاره‌ای
خردمند شد سوی آتشکده سیاه اژدها دید سر برزده
چو آن اژدها را بلیناس دید دو آلتی به بر الماس دید
برانگیخت آن جادوی ناشکیب بسی جادوی‌های مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره‌ها سوی جادوی خویشتن گشت با
هر آن جادویی کان نشد کارگر بجادوی خود بازپس گشت بر
برو ریخت مشتی ز برگ سداب نماند از آن اژدها هیچ تاب
بچاره‌گری نیز کشت هوشمند فسونی نپاید در آن گرد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست بآزرم شاه جهان باز خواست
بلیناس چون دید آن ماده دیو تماشای خود را بر او دید نیو
ز زنهار خود داستانی نداد ز جادوکشان داستان کاریش داد
بجز سوختن آتش افروختند بران آتش آتشکده سوختند
پری روی را برد و زد بر تباه گر این جادو و اژدهاهای سیاه
زنی کاردانست بسیار هوش فلک را ز نیرنگ پیچیده گوش
ز نقشه زمین برکشد چاه را فرو دوزد از آسمان ماه را
زحل را بسیمای تیزهوشی شود بر حصاری بیک تا بری
بجویم چگویم پری پیکری پری را نباشد چنین دختری
اگر خدمت شاه را درخورست گرامی چنو او دو هم درخورست
چو شه دید رخسار آن دلفریب برآراسته پای از زر و زیب
بلیناس را داد کاین کام تست سزاوار می خوردن این جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او مشو غافل از مکر و نیرنگ او
پری‌روی را با نوی خانه کرد پری چهره از نیکویی دیوانه کرد
بلیناس بنشست بر تسلیم شاه رخ خویش مالید بر خاک راه
در آموخت زو جادویها تمام بلیناس جادو از آن یافت نام
اگر جادوی کرد استادشناس ز خود مرگ را برفکندی هراس
بیا ساقی آن آب جوی بهشت در افکن در آن جام آتش سرشت
ازان آب آتش پسیجان کم بمن ده که زان آب آتش ترم
چو فرخ کسی کو بهنگام دی هم آتش نهد پیش هم مرغ و می
تهی نارپستان ز تن آورد که در نارپستان نکهت آورد

ازان آن دون

ازان نار پستان بوقت بهار گهی نار خواهد گهی تنبار
برون آنکه آید سر از کنج کاخ که آورد بیرون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه کرد و چو خرم بهشت شد او خوب صحرا چو قو زرشت
بگیر و بهر زلف آن بوستان ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمه قندزا نباتی بنوش شد دمی جیدرا
گذارش کرد قصر خسروان چنان کرد و عهدی گذارش روان
که چون در صفاهان گذر کرد شاه ز خانیه بر چوب کرد آن کلاه
برآسود روزی دو در نونهار ز مشکوی دارا خبر جست باز
در گنج گنجینه را باز کرد بریشم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و چینی و رومی چو یم برآراسته پیرایه از هم حجب
لباس گرانمایه خسروی که هم از نوا و هم از نو نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم که پوشند کاران که خز گرم
ز جوهر سبب عقد آراسته بر آموده با او بسی خواسته
بسی نامه مهر ناکرده باز ز نافه بسی جامه دلنواز
ز دستار دیگر مشکوی شاه بفرخی میل کرد آنکه شایسته شاه
ز مرجان و فیروزه دستانه کرد طلای زر افکند برلاجورد
سبک سیم بر زد بر سرخ سود نگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز عالم بهشت بجای خشت گل سرخ هشت
چو آراست آن باغ خود رام را بر افروخت روی دلارام را
شکیبا بی او روز چاشت که تا نشکفد غنچه نوبهار
عروسان بزیور کشی خو کنند سر دختران را بنیکو کنند
تماشای دل در دماغ آورند نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دارات گر سوی چیزی نماند رعونت بعذرا ستین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز زبان در قدم مرد و بگشای تیز
به مشکوی دارا شو از من بگوی که اینجا بدان گشتم آرامجوی
که تا روی همروی دارا نژاد ببینم که دیدنش فرخنده باد
حصاری کشیم در شبستان او برآرم سرتی ز بستان او
یکی مهد زرین بر آموده در همه پیکر از لعل و فیروزه پر
برتاشتند در و نار زمین عماری شود آسمانی زمین
دگر باد پایان بازین زر ز بهر پرستنده کارش بر
چو دستور دانا چنین دید رای کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانه خاص دارا گرفت همه خانه را در نوا گرفت
در آمد بمشکوی مشکین سرشت چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زرینه دم فریبنده و شوخ چون فریبنده دم
بدان خیمه‌ها چنان مردم فریب همی کرد بازی چو مردم ادیب
نخستین حدیثش که آمد فرود ز شه داد و شهنشه کامد درود
که مشکوی را از شه نور باد دو دیده از میان نکو دور باد
اگر چرخ گردان خطایی نمود بدین خانه دست آزمایی نمود
شه از جمله آن زیانها گرفت گناهی نداری ز دوران گرفت
امیدم چنان شد سرانجام کار که نومید از و گردد امیدوار
باقبال این خانه روی آورد خداوندی خود بجای آورد
بفرمان دارا و فرهنگ خویش نهد شغل پیوند را پای پیش

جهان پادشاه را چنین است کام بعصمت سرای چنین نیکنام
که در روشنی خود روی چو عاج شود در رهش تنک فرزانه تاج
بروشن رخش چشم روشن کند چو سرخ گل خانه گلشن کند
ز دارا چنین یادگاری بعهد بمه بردن ایلک فرستاد مهد
جهاندار کاینجا خبر باز کرد تماشای این شغل را ساز کرد
زبان کیان است این نکوکاری بپای خود آمد بدین جنت حوری
پری زادی را سوی مهد آورید بترتیب این کار جهد آورید
چنین گفت که ای زن نیکجان که در سایه شاه ایمن جهان
کس خانه هم خانزادی شود بیاد آمد هم بیادی شود
بآب زر این نکته باید نوشت شتربان در و دانچه خرسند گشت
که گو هست مهد او و تاج ماست زمین بوس آن مهد معراج ماست
ز فرمان او سر که یارد کشید که آرای وجه نو زرین کلید
اگر مهر دارد در این شغل شاه سر ما کشتی را رساند بماه
بکابین خیر و رضا داده‌ایم که از تخمه خسروان زاده‌ایم
بهر روزی که فرمان دهد شهریار که بیوفز را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو چه دانش کنیم بپایان پرستیش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه بر افروخت از خرمی که صید جواب خوشت آدمی
جوانی که ره گوش گردد آورد نیوشنده را دل بعهد آورد
بروزی که طالع برومند بود نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش پرنیاد را کرد همتای خویش
برسم کیان دست جانان گرفت وفا در دل و مهر در جان گرفت
دران بیعت از بهر تمکین او ملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کاروانان دهر در آرایش آرند بازار و شهر
بفتح خوارزم و دیبای روم معطر کنند آن همه مرز و بوم
صفاهان بدانسان که نو خواستند بدیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند بر طاق و کوی علم شقایق عذاری بسجاده خام
تلالا کرد و نور آراستند جهان را نو آراستی ساختند
چو او گشت کوی بنود وگر کو نه شد سبکار
نشاندند مطرب بهر برزنی اغانی سرایی و بربط زنی
شکر ریزش آن عود و آن خرج عدو را چو عود و شکر سوخته
ز خوزان طرف تا لب رود زمین زنده گشت از نوای سرود
گلاب صفاهان و مشک طراز سر شیشه و نافه برکرده باز
شفق سرخ برست برسو تباه طبق بر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر گوئی شاخ ز گل کشته دیگر ز دوخت
همه بزم و کشور زشادی بجوش مغنی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از سر مینا رخ دور افلاک آرایش
صدف بود و گیتی بکر ماه و رخ در و خانه سود آطالکرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند ز خشم و دمش ساختی دام و قند
فرستاد و هر دو مشکوی شاه که در خورد مشکوی بود مهر و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند بر وساند سر برکشید از کمند
دل شاه روم از پی آن عروس بسوزش در افتاد چون بیکس

یکی مجلس آراست

یکی مجلس آراست از دود بیم که مینو برش فرش آورده خوی
بمی لهو شکر و ماه مهتران سرود سازانش بر دو از کران
بجمشید چیت ازان در زرنگ که ما در زمین انکشیدن برنج
چو شب جشن خورشید در تخت عقیقی در آمد شفق با بدست
فلک یافت بر کام دل دسترس مشکوی مشکین فرستاد کس
که تا ماه را در شکر چو تنج بپابند با باغ سیمین نیک
چنین گفت با دوستان ماه تن زبر روی آن شاه اسکندرین
که یاقوت گیتای اسکندری چو سای در شد بهم گوهری
درین عقد دولت بنایی کنیم همان میری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن که نتوان ازو بهتری یافتن
مگر کین سر زلف بر بند کیش که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
جز او هرکه با تو سر هم نهد چو زلف تو سر بر قدم بر نهد
بگوشش تو گر حلقه زر بود چو زیب او بود حلقه بر در بود
مدارای او کن که دارای ماست چه دارای ما هم مدارای ماست
پذیرفت از او دختر دلنواز پذیرفتن بخت با شرم و ناز
پرنزاده را از پی بزم شاه نشاندند در مهد زرین چو ماه
بجلوه گه خسروش تاختند ز نظاره که پرده پرداختند
پس آنگاه شد پشکهای نغز که بلیسند کارها برافروخت مغز
سبک شاه در مهربان ترب گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان گرد نکمان همین یک سهی سرو دارم نشان
بوفیان گرامی ترین گوهری سپردم بنامی ترین شوهری
پدر گشته بی‌پدر مانده یتیمی ولایت برافشانده
سپردم ز نخشان اسکندری تو دانی و فردا و آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش شاه و اینچو هر سری بر سرش
بلوس سپردند شه را دار چمن جای شد سرو آزاد را
شه از لعل آن گوهر شبچراغ بگوهر بدامن درآمد بکار
پریچهره دید گاه دلبری پرستنده شد پیکرش از پری
خرامنده سروی لطف بار شکر چاشنی گیر گفتار او
ارش کوته و زلف و گردن دراز بسی چون شکر خال با او براز
زنخ ساده و غبغب آویخته گلابی ز نرچشمه انگیخته
بجوناب پرورده خون جگر سراز دیده بر گرد و چون بصر
بهر خنده وگز لب انگیختی نمک بر دل خستگان ریختی
بهر حرف کز لب شکر ریز کرد شکر خنده را منشش تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته میان لاغر و سینه انگیخته
شکن گیر گیسوی از مشک ناب زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر چو آن چشمه و سایه دید برآسود و شد چون عنبر از
بچشم وفا ساز کار آمدش دلش بر دچون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت وزان کام دل کام دل برگرفت
شد و روش از روشنک جان او ز فردوس روشنتر ایوان او
جهان با نوشگفتی بهشت تمام برو دار شب آبی چشت نگار
که دانا و با شرم و آهسته بود زبان گفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت بدو داد و داپش گردن افراشت

یکی هاتف از دیدن روی او / نگهبان شد تا نشد سوی او
شبانروزی آن کشور چون بهشت / برآسوده با آن بهشتی سرشت
چو صبح از افق سر زد و تیغ گاه / نخستین جنبش از خرد بینا او
خروشی صراحی برآمد بگوش / خروس از سر خم همی گفت نوش
ز حلق خروسان طاوس دم / فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس و شد برآواز چنگ / برخسار گیتی برآورد رنگ
نه هفت کشور به رسم کیان / یکی تخت چشمه گهر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمر کرده سخت
برآمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمر کرده سخت
برآراسته بزمی از ناز و نوش / مطلقی که برده دل از هنر و هوش
نشاندند شایسته گاه زری / بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر ریخت مطرب بر چنگ و نای / که برخاست ساقی بجان پروری
بتری که میرفت رود آب / هوس با می بر دچون رود آب
سکندر بحضار آغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد
زبس گنج داران ایران سپاه / ز دامن گهر موج بر زد بماه
جهان را به بیم ایمنی داد او / برآراست در خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند / همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که گنج بخش / مرادی نگرده تهی چون درخش
جهان مرد بخشنده و پخته جنس / خیال جهانداری افتاد در سر
بیا ساقی آن آتش چون مغان / بیاور ز من بر سیاه و زنغان
چراغی کز او چشم ها روشنست / چراغ دلم را از او روشنست
بگوای سخن کیمیای تو چیست / عیار ترا کیمیا ساز کیست

گشادن بر تخت نشستن شاه اسکندر در اصطخر فارس و تخت نقش قایم کردن

که چندین نگار از تو برساخته است / هنوز از تو حرفی نپرداخته است
اگر خانه خیزی توارت کجاست / ور از در در آیی در بارت کجاست
ز عالم سر برآری بما / تمامی جهان نقش پیدای او
عمل خانه دل الف با من تست / زبان خود عمل والغیان تست
ندانم چه حرفی درین بیکوی / ز ما یادگاری که ماند تو نی
سخن این چه حالیست بالای او / کسادی بسی بینا دکالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد / وگر باد بر کام حاسد مباد
بیا ای سخن گوی چالاک سرای / بساط سخن را یکایک بجای
سخن را از آن نامور خسروان / سنونی فزودم تا شتها ان
ز فیروزی چرخ فیروزه رنگ / شنو دانش بسی در صفاهان درنگ
چنین داد مرد دگر چون نگار / ملک صفاهان بر آراست گاه
گذارنده سر گذشت تخت / باندیشه نغزورای درست
باصطخر شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث و شه کیقباد
شد آراسته ملک ایران ز تو / توی گشت پشت دلیران قوی
بزرگان بهر تهنیت ساختند / بدان سر بزرگی سرافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت / فشاندند بر شاه فیروز بخت
ز سر چشمه نیل تا رود گنگ / ز شوراب چین تا تتق آب زنگ
رسولان رسیدند با باج / همایون کنان شاه را تخت و تاج

چو شه پای بر

چو شه پای بر تخت زرین نهاد / از گنج سخن حصن زرین گشاد
که باد آفریننده را بس سپاس / که گرداد آفرین گوی راحق شناس
سر چون منی را ز بالین خاک / بر انجم رسانید چون نور پاک
بایرانم آورد و از اقصای روم / بفرمان من سنگ را کرد موم
بجای رسانید کار مرا / که محمل کند چرخ بار مرا
پذیرم از دادور آسمان / که تا سایم از داوری بر کمان
ستم دیده را داد و سخن کنم / شب بوکاله را در بخشش کنم
خرد پرورد فراهم سنای تست / صلاح جهان در روفای منست
بود راستی گیرم امروز پیش / که آگاه هم از روز فردای خویش
ببرهیزم از روز عذرآوری / ببرهیز کاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پر مور / نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس / و گر چند دارم بر آن دسترس
ز خلق ار چه آزار دارم بسی / نخواهم که آزار دارم کسی
ز دهقان ده برکه گیرم خراج / بدنسا و از ولایت ستانم نه باج
اگر گنج آرم ز دنیا بدست / مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید / کنم پایه و پای هر کس پدید
هنرمند را سر برآرم بلند / کشم پای دیوانه را زیر بند
نه بیچم سر از رایگان خوارگان / نگیرم زبانان بیچارگان
چو باشد تهی مستمند را آگهی / نخواهم که باشد ز کار تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد / که با خرج او دخل او هست خرد
دران خوبیش امیدواری دهم / ز گنجینه خویش یاری دهم
بدین و بدانش کنم کارها / دهم داد او روز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ گاه / مگر زان کسی کو بود ترس کار
جهان از سخا دارم آراسته / سخی را دهم بخشش از خواسته
ستم را ز خود دور دارم ز پیش / ستمکش نوازم ستمکاره کش
بجای یکی هر یکی صد کنم / بیا داش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه / نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم / چو در دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود / بدی را بدان دشمن بود
من آن خاک بیزم بغربال رای / که بستانم و باز ریزم بجای
چو دولاب کو شربت تر دهد / از این سر ستاند بدان سر دهد
هر چه از بر تیغ آید فراز / سر تا زیانه دهد جمله باز
سر تیغ آرد جهان را تنگ / سر تازیانه دهد بی درنگ
از آن آمدم بر سر این سریر / که از شاه و کار از شوم دستگیر
مرا اصطناعست چون آفتاب / بلکه بستم آتش بکه ستم آب
بسکی رسم سخت کند از دیش / بکشتی رسم تشنه بنوازمش
بخواهد ره ما سوی ایران زروم / خدایم فرستاد از آن مرز و بوم
بر آن تا حق و باطل آرم پدید / ز من بند قفل باید کلید
سرخی شناسان آرم زخاک / بیا طل پرستان درآرم هلاک
ز دنیا برم زنگ بادافراهی / دهم باد را چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هر خانه را / برآرم من از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر درآرد چو صبح / نه بیدادی شاهان ترسد ز صبح

شبانی کند گرگ با گوسفند / همان شیر با گور نارد گزند
مرا زین نیکی کنم تا سپوت / ز نیکان بدی را کنم نیست دور
کسی را که من سر برافراختم / بپای کسش در نینداختم
وگر خصم ماری برادر بود / ندادم بدزدیدگان دگر
نگفتم نهانی کسی را بد / مگر کاشکارا بگفت نهم
نه در کس جهان سوزی آموختم / نه بی حجتی خون کس ریختم
نخواهم که آرم کسی در شکست / وگر بشکنم مومیائیم هست
گر از من بخشش رسید خیم در / تو دانم در رو تو تاینده کرد
خدایم در این کار یاری دهاد / زچشم بد آن رستگاری دهاد
چو این داستان گفت شد انجمن / نیو شنده را دست شد بر فلک
در آن انجمن بود بسیار کس / شنا و آفرین کش آواره بس
از آن بوالفضولان گستاخ گوی / و زان بوالکیمان دیوانه خوی
پژوهنده و بودجت نمای / در آن انجمن بود شاه آزمای
که شاها مرا بگذر از در خورست / کرم بخشی از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوند گاه / برازنده قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از گیدرم / خجالت به بوشه که چیزیت کم
بر او ملک عالم نخست بخش / بانجم رساند سرم زانجمن
دگر باره شد گفت کای نیکبخت / باندازه خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش / یکی کم ز من دیگری نیز بیش
باندازه باید سخن گسترید / گر آنکه سخن را نباید شنید
دگر گفت سرو رمنم زین گروه / چو سرور زیر باشد نباشد شکوه
بوا شاه راجای باشد بلند / که تا دیدها را نشود بهره مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار / خردمند را بار دهی تا کار
ترا زیبد از ایزدی دولت / برآیو رچه پوشی نهفی کلکت
ملک گفت کاراستی خسروی / دو چشم بیند کار از نوی
من این بخشش خود را چون کاشکی / ثنا راه نگو چشم روشن کنم
زمینی که چون شکفته نو بهار / بهر دو چشم روشن شود روزگار
از آن نکته مرد تیز هوش / پر از لعل و پیروزه کرد او دو گوش
دعا تا زه کرد و تند بر جان او / بجان طالب بسته شد بیمان او
وزان داوری گر زیا فتند / بفرمان او تیر پیشتافتند
با آیین جمشید هر روز شاه / شدی بر سر گاه و هر شبانگاه
نوازش همی کرد با بندگان / نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری
گرایید دلشان بفرمان خویش / امان داد شان در شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد / وزان رام کردن کم آرام کرد
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ / بمن ده که پایم درآمد بسنگ
اگر چاره سازم درین سنگ باز / چو بیچاره از سنگ بایم گریز
فلک با همه زاری سبک سرکند / که هر روز و شب بازی نو کند

گشاده و فرستادن اسکندر خزینه جمشید را به بزدان و فرستادن به دهقانک دارا و وزرا بجای او بشاهی سکندر را

کند هر زمان صلح و جنگی دگر / خیالی نماید بر سنگ دگر
همه بود نیها که بود از نخست / ندانیست اگر باز جویی درست

هم از بودنیهای

هم از پرورشهای پرورده کام / دگرگونه شد صورت هر نگار
سر شغل ما گر درآید بخواب / سپیدار کین خانه گردد خراب
بیابد کس از روی عالم شکست / همانا که عالم همان عالمست
چه سازیم چون سازکاران شدند / رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود و تو شته روبان / که یاران ز یاران خانند باز
سرانجام اگر چه ببری دیر زود / جز نیک با آخر خود درود
گذارش چنین کرد گوینده پیر / که او رنگ شاهان نشد جای گیر
جهانی مدیت شغل آن شاه کن / همان کن که او کرد و کوتاه کن
چو بر ملک عالم شد او کامکار / همی گشت بر کام او روزگار
صلاح جهان جست از آن داوری / جهان دان بسبب دانش آن یاوری
حبش تا خراسان و چین تا بغور / بفرمان او گشت پای ستور
بهر کشوری قاصدان تاختند / همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگر چه دل شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتماد بر دستگیر از روم / گرهست لیکن آباد بر روی روم
شبی کاسمان طالعی داشت چست / گران طالع آمد بشمشیر درست
فرستاد دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست / نخواهم یکجا شدن پای بست
بگردنده کی چون فلک بیلیم / جز آفاق گردی نخواهد دلم
به چیزم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من در آفاق کیست
جهان بینم از رای روشن صواب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب
زرو زیور خود فرستم بروم / گر هست دستوری از آن مرز و بوم
نباید که ما راشود کار سست / سپونا ید از آب دایم درست
بدان دیش گیر دسر تخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین در و سرما بیست / و زین گونه دروی خطرها بسیست
تو نیز ار به یونان شوی بهر جای / سپارید و باشد ظفرمند رای
همان ملک زا داری ار شته دور / کزو مه نایب مهر باشد بنور
همان دوستی را که با تو بود / بر آن تا شود کار آن ملک راست
برایی که دستور باشد خرد / نگه داری انداز نیک و بد
نیابت بجای آری از دای او / نیاری ز من جز بنیکی بیاد
ترا اند بزرگان پسندیده ام / بچشم بزرگت از آن دیده ام
وزیر خردمند از رای خویش / چنین گفت با کاردانان خویش
گر فرمان رود پایه تا جهان / بفرمان او داری کار آگهان
زمان تا زمان قصه دریا / عرض با تمنای او خویش تام
حسابی که فرمود رای بلند / کس از پیش نبی ز فند گزند
بفرخنده فالی که فرمود شاه / گر بنده ام بستر بچشم نهاد
ولی شاه باید که دو کار خویش / بپرورش نماید مقدار خویش
چو پایان رفتن فرا آمد پیش / سوی نامگستن نیاز آمدیش
بفرمان وی سر نهاده اران / جهان را سپارد بفرمان او
نشاید بیک کیش جان داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی / وزو هست هر قسمتی بر کسی
چو قسمت خدا را کنی رام خویش / بران قسمت افتاده و آن نام خویش
طرف را چون شد بفرمان تو / طرف بر طرف ملک هست آن تو

[illegible]

گفتار اندر رفتن اسکندر بزیارت کعبه معظم [illegible]

بران سوز شادی برافروختن / چو خاطر شود مرد چاره سگال

گر آهن جبی خیزد از سنگ و [illegible] / ادمی را که در خیر شد [illegible]

[illegible]

باساسی شاوند برآمین بوم / تماشاکنان رفت از آن جلد

بقصید آنکه رای او را می نوشت / چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای

که با ملک با مال بسیار بود / جهان سبزه دید از بسی کشتی بود

گفتار اندر صفت بردع و رسیدن اسکندر بدان بوم و احوال نوشابه که حاکم شهر بردع بود

که آرد دی شتقت ز فصل دی / نمودش گل کوهساری دو چهر

چو باغ ارم خاصه باغ سفید / ز تیهو و دراج و کبک و تذرو

[illegible]

چنین گفت گنجینه دار سخن
که سالار آن گنجدان کهن

زنی حاکمه بوده نوشابه نام
همه ساله با عشرت و نوش و جام

چو طاوسی خاصه از نیکویی
چو آهوی ماده زنی آهوی

قوی رای و روشن دل و خوبروی
فرشته منش ملکه فرزانه خوی

هزارش زن بکر در پیشگاه
بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار
غلامان شمشیرزن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی گرد اوش
وگر چند نزدیک بودی بر اوش

بجز زن کسی کار سازش نبود
به بیدار مردان نیازش نبود

زنان داشتی رای از آن سرای
بکد بانوی فارغ از کدخدای

غلامان قطعا خود ماخته
وطن گاه از بهر خود ساخته

کسی از غلامان بس قهرمان او
خزیده درون در تجمل او

بهر جا که پیکار فرموده شان
فریضه ترین کار آن بوده شان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید
سراپرده بر ثریا کشید

دران خرم آباد مینوسرشت
فرو مانده حیران ز بس آب و کشت

بپرسید کین بوم خرم کراست
کدامین تهمتن درو پادشاست

نبوده بکین مرز او آراسته
ز نیل زبست این همه خواسته

زنی از بسی مرد چالاک تر
بگوهر ز دریا بسی پاکتر

قوی رای و روشن دل و سرفراز
بهنگام بخشش رعیت نواز

بر وی کمر بر میان آورد
تفاخر بنسل کیان آورد

کله دارش هست و اوی کلاه
سپهدار و دادار و پیر سپاه

غلامان مردانه دارد بسی
نه چندی ولی روی او در کسی

زنان همچو سینه سیم ساق
بهر کار با او کمربند اتفاق

همه نار پستان چالاچو تیر
ز پستان هر یک شکر خورده شیر

کجا قاقمی با حریر نرم
لجنبود بر اندام ایشان ز شرم

فرشته نه چند در ایشان دلیر
وگر چند افتد ز بالا بزیر

درفشنده هر یک در ایوان و باغ
چو در روز خورشید در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور
که چند در ایشان نزدیک و دور

بگوش کسی کاید آواز شان
سر خود کند در سر ناز شان

ز لعل و زر کرده کوچک
لب از لعل کانی و دندان ز دُر

ندانم چه افسون فرو خوانده اند
کز آشوب شهوت جدا مانده اند

ندارند زیر سپهر کبود
رفیقی بجز باده و بانگ رود

ز ترک و یک پیوند فرمان او
بر ایشان فرو بسته دارد

صنم خانها دارد از قصر و کاخ
بران لعبتان کرده در وی ز کاخ

اگرچه پس پرده دارد نشست
همه روز باشد عمارت پرست

سرای ملوکانه دارد بلند
بساطی کشیده بر و ارجمند

ز بلور تختی برانگیخته
بگرداندش گوهر برو ریخته

ز بس شب چراغ آنکه با قایگاه
بشب چون چراغی درخشنده ماه

نشیند بران تخت مه با دو ماه
کند شکر با او هر صبحگاه

چو ساده او کرده بر تخت جای
چو سرسان دیگر بخدمت بپای

شب و روز با باده و بانگ رود
تماشا کنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستیدن کردگار
بجز عیش و عشرت ندارد بکار

زن کاردان با همه کاو کنج
ز طاعت نهد بر تن خویش رنج

ز نوبهر کلاهی

ز پرهیزکاری که دارد سرشت
بخسبد دران خانه چون بهشت

وگر خانه دارد ز سنگ رخام
شب آنجا بود ماه تنها خرام

دران خانه آن شمع گیتی فروز
خدا را پرستش کند تا بروز

بقصد آن شهر دارد نخواب
که مرغی بمنقار بر دارد آب

دگر باره با آن پری پیکران
خورد می بآواز رامشگران

شب و روز از نیکوان در جهان
بروز آنچنین چون شب آید چنان

ز شب فارغت از پرستشگری
نه روز از تماشا و جان پروری

خورند از پی او دو یاران او
غم کار او کار داران او

شد این داستان را پسندیده دوست
تماشای این نقش دیده دوست

نشستن کسی دید از آب و گیا
بگوهر گراینده تر از کیمیا

دران جای آسوده با باده و جام
برآسود و بخشید بر شاه کام

چو بر شاه بنداشت کاو رنگ شاه
اقبال همایون در آمد ز راه

پرستشگری را برآرد بکار
برانداز و پایه شهریار

فرستاده ای بنای سزاوار او
کمربسته بر خدمت کار او

برون از بسی چارپایان گزین
چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

زمین خیرهای کزان بوم رست
ز رنگ و ز بو نقش لاله درست

خورشهای شاهانه و شکر بوی
طبقهای مشک از پی دست شوی

دگرگونه از میوه بسیار چیز
ز شمع و شکر چند خروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز
کشیده دران طبقها چند روز

جدا کانه نیز از پی قهرمان
فرستاد هر روز زن آن گران

ز بس مردمی کان زن آن زن نمود
می مرزبان پرسش می نمود

ملک را بدید آن دلنواز
زمان تا زمان پیش چیندی نیاز

بران تا خبر یابد از زاد او
به چند دران مملکت سازد او

قد و ملک او بنگرد تا کجاست
حکایت در و غنت یا راستست

گفتار در رفتن اسکندر برسولی پیش نوشابه و شناختن نوشابه اسکندر را

چو خورشید زد از افق زرد نو
در آمد بزین شاه گیتی فروز

برسم رسولان کار آراست کار
سوی ما زمین تیغ فرستاده وار

در آمد بنزدیک درگه فراز
زمانی برآسود از آن ترکتاز

درو در نگه دید چون آسمان
ز میسوی س او هم زمین هم زمان

پرستندگان زو خبر یافتند
بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز در کند شاه روم
گزو فرخی یافت آن مرز و بوم

رسولی رسیدست با رای و هوش
پیام آوری چون فرشته بهوش

ز سر تا قدم صورت بخردی
به بیدار از و فتنه را بزدی

برآراست نوشابه درگاه را
بزرگی گرفت آیین بارگاه را

پر بچهر کار الفتد کو نه کو
صفا در صف آن دستان دلفریب

برآمود گوهر بمشکین کمند
فرو هشت پر گوهر آگین پرند

در آمد بجلوه چو طاووس باغ
درخشان و خندان چو روشن چراغ

بر اورنگ شاهنشهی برنشست
گرفته ترنج معنبر بدست

بفرمود کاین بجای آورند
فرستاده را در سرای آورند

وکیلان درگاه و دیوان او
بجای آورید فرمان او

فرستاده وار از در آمد دلیر
سوی تخت شد چون پی اندیشه شیر

کمربند شمشیر و رنگ شاه باز
برسم رسولان ... باز

نهانی دران قصر پیدا و دید
بهشتی سرای از چنین ... دید

پر از حور و آراسته چون بهشت
بساط از زمین گشته عنبرسرشت

ز بس گوهر گوش گوهرکشان
شده چشم بیننده گوهرفشان

ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل
خرامنده بر آتشین کرده نعل

نگرکان و دریا بهم ساختند
همه گوهر آنجا برانداختند

زن زیرک از سیرت سان او
در آن اوری شد هراسان او

که این کاردان مرد شهنشه رای
چرا رسم خدمت نیارد بجای

در او کرد باید پژوهنده ای
که از مادر دشمن اندیشه ای

ز سر تا قدم دید و ...
ز بر تخت را برمحک زد عیار

چو نیکو نگه کرد و نشناخت نقش
ز تخت خود آراسته جای نقش

خبر یافت از نشان که اسکندرست
نشست و ز تخت را در خورست

ز پرواز سیمرغ چرخ کبود
بسی داد بر شاه و عالم درود

بپیچید و رخسار را شرم کرد
نخستین نمود آرزم کرد

نگرد از که هیچ بروی نبرد
که بر جنس تو هست یا نگرید

سکندر برسم فرستادگان
نگهداشت آیین آزادگان

در دو پا پی رساند بتخت
فرستادگی کرده بر خود درست

پس آنگه گذارش گرفت از پیام
که شاه جهان داور نیکنام

چنین گفت کای بانوی نامجوی
ز نام آوران جهان ده گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی
سوی ما یکی روز نشتافتی

ز بونی چه دیدی که تو سر تنی
چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر
ز پیکان من آتش انگیزتر

که از من بدانکس پیام آوری
همان به که سوی راه آوری

بدرگاه ما پای خاکی کنی
ز خورشید ما برتر تا کی کنی

چو من رو بدین مملکت ساختم
بر و سایه دولت انداختم

اگر چون نشستی بدرگاه من
چرا روی پیچیدی از راه من

بی خوردن و میوه زیم دی
بنقل و بریحان نسیم دی

پذیرفته شد آنچه کردی بتخت
پذیرفته شو اکنون ای درست

مرا دیدن تو بفرهنگ ری
همایون در آمد ز فرخ پی

چنان کن که فرو هنگام
خرامی سوی درگهش با

شگفته چو بگذارد پیام خویش
بامید پاسخ سرافکنده پیش

پاسخ نمودن زن هوشمند
ز یاقوت سربسته بگشاد بند

که صد آفرین بر تو شاه دلیر
که پیغام خود خود گذاری چو شیر

چنان آمدم ... ای پهلوان
که با این سر و سایه خسروان

میان سخن زن شاه آزاده
فرستنده را نیز فرستاده

پیام تو چون تیغ گردن زند
گر از مهر و کین تیغ بر من زنم

ولیکن چو شه تیغ بازی کند
سر تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن
سکندر توی چاره خویش کن

مرا خواندی و خود ... آمدی
نظر بخته تر کن که خام آمدی

فرستاده اقبال من پیش من
زهی طالع دولت اندیش من

جهاندار گفت ای سزاوار تخت
نرویش مکن جز بفرمان بخت

سکندر محیطی است موجی آب
منه تهمت سایه بر آفتاب

مرا چون بی در

مرا چون نهی در عیار کسی
که باشد چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بد مهری از ...
ازین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چه گویی چنان بیکسیست
که در ما سال پیام آور اوست

بدرگاه او پیش از این هم ...
که او را قدم رنجه باید کرد

دگر باره نوشابه هوشمند
ز نوشین لب خویش بگشاد بند

کزین بیش بر دلفریبی مباش
نبار آستی ... کسی مباش

ستیزه میاور درین داوری
که پیداست نامت پیام آوری

پیامت بزرگست و نامت بزرگ
نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را بود آن قدر بس
که با ما قضا ... برآرد نفس

ز جباری خویش را کم کند
نه در پیش ما پیش را خم کند

در آید قضا ... خونخواری
بجز شه که را باشد این زهره ای

جوانیم نشانهای پوشیده هست
که زو راز پوشیده آید بدست

جوابش چنین داد شاه دلیر
که نامد ز رو باه پیغام شیر

اگر من بچشم تو نام آورم
سکندر نیم نو پیام آورم

مرا با حدیث زن کار چیست
تصرف نیابد درین پرده بار

اگر شاه زیر پیغام هست
توانی و آنکس که این نقش بست

دگر در میانجی دلیر آمدم
نه از روبه از نزد شیر آمدم

در آیین شاهان و رسم کیان
پیام آوران ... ز زبان

چو پیغام شه با تو کردم ...
مزن تیر و قفل ... را کلید

جوابم بفرمای گفتن براز
که تا در نوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیردل
که پوشیده خورشید را زیر گل

مجال ... گر شد گرم خیز
زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سودست کو شه نیست
بگل روی خورشید پوشید نیست

بفرمود کاورد گنجی ...
حریری بر و پیکر خسروان

یکی گوشه از شقه آورد بر
بدو داد کین نقش بر دست گیر

ببین تا نشان نخست این
درین بارگاه از پی چیست این

اگر پیکر تست چون این نکوش
با بروی خویش آن کار پیوستگی

سکندر ... ساز کرد
حریر نوشته ز هم باز کرد

بعینه در و صورت خویش دید
ولایت بدست دواندیش دید

ستیزه دران کار زاید صواب
فرو ماند یکبارگی در جواب

برشید و شد رنگ و رخ چون گیاه
مدارای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان ...
هراسان شد از تندی آن دلیر

بدو گفت کای خسرو کامگار
بسی بازی از چرخ روزگار

ببند ... مهر ...
چنین گفت ... خویش و ...

ترا من کنیزی پرستنده ام
هم اینجا هم آنجا کمینه ام

بنوشن تو زان نمودم ...
که تا نقش من کردی درست

که گرچه زنم زن نیم شیر مستم
ز حال جهان بی خبر نیستم

منم شیرزن گر تویی شیرمرد
چه با دو چه ... وقت نبرد

چو بر جوشم از خشم چون شمع
در آب آتش انگیزم از دود تیغ

بکفل کار شیران ...
ز بیم نهنگان فروزم چراغ

ز فترم مکش سر ... پیکار خویش
گرفته مزن باز کار خویش

منه خار ...
رها کن ... تو سوی ...

توانگه که بر من شوی دست یاب / زن بیوه را داده باشی جواب
من ار بر تو چربم بهنگام کین / شوم قایم انداز روی زمین
درین هم نبردی چو روباه و گرگ / تو سر کوچک آیی و من پیر بزرگ
چنین آمدست از نقیبان چاچ / که با پیچ تا داشت گستی بگیر
که بر جهد آن بر تو چاره کند / که گوشه بیکان تا تیر افکند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر / دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بیابان روم / ز ایران زمین تا به آباد بوم
فرستاده‌ام سوی هر کشوری / فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / ز هر کس کشی صورتی بر حریر
نگارنده صورت از هر دیار / سر انجام نزد من آید نگار
چو آیند صورت بنزدیک من / در او بنگرد رای باریک بین
از آنکس که این نقش از او نخست / بپرسم که این از که دارد درست
چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم که این نقش نقش ویست
پس از ناخن پای تا فرق سر / نگارم بهر صورتی در نظر
ز هر سالخوردی سر تازه‌ای / بگیرم بقدر وی اندازه‌ای
بد و نیک هر صورتی در خیال / شناسم که هستم فراست شناس
شبی روز بی چاره سازی کنیم / درین پرده با خود ببازی کنیم
ترازوی همت روان میکنم / سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم بر پرند / خیال تو آمد مرا دلپسند
که با جان بمهر آشنایی دهد / برازنده چهره گوایی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز تخت کیانی آمد بزیر
فرو ماند شه را در آن دستگاه / که یک تخت را بر نتابد دو شاه
ز بینی دو شاهست شطرنج را / که بر مهر دلی تو کمند رنج را
بر آن چهره چون از سر تخت خویش / فرود آمد و خدمت آورد پیش
فرو ساند بر کرسی زر نشست / شهنشاه را گشت پایین پرست
شه از شرم آن پای چون نهنگ / چو زر افسرد از رنگ شیده رنگ
بدل گفت کین کاروان گر زنست / بهر رنگ مردی دلش زو نخست
زنی کاینچنین کار تنها کند / فرشته برو آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینه ماده شیر
زنا تا ترازو بود سنگ زن / بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن / که یا پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست / گر آبسته بر گرچه در دو آشناست
دگر باره گفتا چه کم بود گیست / شفاعت درین پرده بهبود کیست
تلخی در اندیشه را نوش ده / در افشاندی تن فراموش ده
بجای چنین دلبر مهربان / که نه جای نشست و روشن روان
گرت دشمن کینه ور یافتی / بجز شیر بر دین چه بر تافتی
از اینجا اگر برکشم بار خویش / نگه دارم اندازه کار خویش
بپوشم دگر رخ چو بیگانگان / بگیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را بر گشایم ز بند / گره بر گره چند خواهم فکند
چو در طاس رخشنده افتاد مور / ز ماننده را چاره باید زدن
شکیبایی آرم در این رنج و تاب / خیالت کویی که بینم بخواب

بخشم در ایل

شنیدم رسن بسته سوی ار / برو تا زکی رفت چون نو بهار
بپرسیدش از مهربانان گنج / که خرم چرایی و خندانکی
چنین داد پاسخ که عمر اندرو / بعمر چون تو انگشت رین بر
درین پرده کاینه در ماهت داد / دران تیرگی روشنایی شداد
بیا تا قفل کاز یابی کلید / گشاید دو تا که آید پدید
از این در بسی گفت با خویشتن / هم آخر شد اقبال و درد او
تهمتن چو تنها کند ترکتاز / برو دیو را دست کرده دراز
مغنی چو در پرده کوید سرود / زند خنده و بر بانگ رود
چو لختی منش را جالیده گوش / نشاند آتش تیرگی را ز جوش
بخندید کی ده در مان خویش / بتسلیم دولت سر افکند پیش
طلب کرد نوشابه چون چاکران / بفرمود تا آن پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند / بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع و خواستند / ملوکانه خوانی بیاراستند
نهادند نزلی ز غایت برون / ز هر پخته پخته چند گونه
رقاق تنک کرده گرده گردی / ز گرد و سپید پرده تا گردگوی
همان قرصه شکر آمیخته / چو گنجد بر آن سفره ها ریخته
ز بس گوشه گاو ماهی چو کوه / شده در زمین گاو ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی زرین بساط / بر آورده بر مرغ وار از نشاط
ز لوزینه خشک و حلوای تر / تنک آمد انگشت‌های شکر
بخاص از پی خسرو نیکبخت / بساطی ز زر افکنده بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب / بر او چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل / سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در
چو بر مایده دست شاه دراز / دهان از خورش دو گشاده باز
شه گفت نوشابه کای دوست / بخور زین خورشها که در پیش تست
بنوشابه شه گفت کای باده دل / نواله مزن تا غانی خجل
درین صحن یاقوت خوان درم / همه سنگ شد سنگ چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان / برغبت بدو دست کردن توان
بخندید نوشابه در پیش شاه / که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی / کنی داوری های ناکردنی
بچیزی چه باید سر افراختن / کز آن نتوان از طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این طعمه سنگ / در و مشغله تا چه یازیم چنگ
درین ره که از سنگ یابد گذار / چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی که زین سنگ بر دوشند / نخورده چو از سنگ بگذاشتند
تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای / سبک سنگ شو تا نمانی بجای
ز نیسان ره آن زن نغز گوی / ز ناخورده خواری که شه دست شوی
بنوشابه گفت ای شه بانوان / به ار شیر مردان تو بیش تو آن
سخن خوب گفتی که جوهر پرست / ز جوهر بکار سنگ باید دست
ولیک آنکه این نکته بود در / که کوینده چون مرد بخشی تخت
مرا گر بود گوهری بر کلاه / ز گوهر نباید تهی تاج شاه
ترا کاسه و خوان پر از گوهرست / ولیک آنکه این طعمه
چه باید بخوان جو مراند و فش / مرا جوهر اندازی آموختن

ز دو دن خاک بر دیده خود دهی / همه خانه یاقوت اسکندری
و لیکن چو گوهر هم ز راه خویش / سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زنخ بر / که مارا بمردی بود رهبری
ز پند تو آیم سوی خویش باز / ز دوم سکه ز رچو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش / زمین را ز لب کرد یاقوت پوش
بفرمود کانده خوانهای خورد / همان نقل و انبای ناخورده کرد
نخست از همه چاشنی بر گرفت / در آن چاشنی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه / ز خوردن بیاسود و شد سوی گاه
بوقت شدن کرد با شاه عهد / که نازرده آزار نوشابه جهد
بفرمود شه تا ز شیفته گوهر بخت / بدو داد و شد سوی بزم از بهشت
سکندر چو زان شهر شد باز جای / فریب از فلک دید و فتح از خدای
بر آن راست کاری که بود از سرش / رها کرد و راه کرده صد ره
شب از روز رخشنده چون گوی بود / چراغی برافروخت شمع مراد
تماشا وان آن کوی زرین سپهر / نباکوی سیمین که بنمود چهر
شه آسایش و خواب را کار بست / دو لختی در چشم را بست و رست
برآسود تا صبحدم بر دمید / سفیدی شد از سیاهی پدید
سر از خواب نوشین بر آورد شاد / یکی مجلس آراست چون صبحگاه
که خورشید نارنج زرین پرست / ترنج فلک را به شکست
بر آن چهره نوشابه نوش بهر / نغال همایون در شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در دو خیام / برآید ز شرق چو گردد تمام
کنیزان چو پرویز پر از نشان / زنار کرد از موده تا د
روان خاوره دیان پیش شاه / چو نا صد
پریرخ چو در لشکر شه رسید / جهان در جهان خیل و در گاه دید
ز بس خانه‌های زرین درفش / هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
ز بس نو عقیقهای گوهر نگار / نمی برد ره بر در شهریار
نشان جست و آمد بدرگاه شاه / سر نوبتی دید بر اوج ماه
ز زر بارگاه و بریشم طناب / ستون‌ها ز زر نخت از سیم ناب
فرود آمد از بارگی باد جست / زمین بوسه شاه و جهاندار
رقیبان بار بر گشادند باز / در آمد بنوبت که شهر باز
سران جهان دید در پیشگاه / سر افکنده در سایه تاج شاه
کمر در کمر تاجداران دهر / به پیش جهانجوی فیروزبهر
جهان کرس تاب / شده چشم بیننده را زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت / بنیرای یکی جنبش بر روای گفت
عروسی حصاری چو دیوان حصار / بلرزید از آن درگه تنگ بار
زمین داد بوس آفرین در گرفت / ز ماندن از آن شیر مردان شگفت
بفرمود چندانکه از تخت ناب / یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس جهان بر نشاند ز بر کش / عروسان دیگر فراز سرش
بپرسید و بس مهربانی نمود / بر آن آمدن شاد مانی نمود
نشیننده را چون دل آید بجای / بشارت چنان رفت بار همای
که سالار خوان خوره خوان آورند / خورشهای خوش در میان آورند
نخستین ز جلاب نوشین سرشت / زمین گشت چون حوضهای بهشت
یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب / نه خسرو که شیرین بدیده خواب

نهادند خوان ایگی

نهادند خوان اگهی بی دریغ / گراینده شد کرد خنجر بتیغ
ز هر نغمتی کاید از شاخسار / فرو ریخت گوهر ز کوهسار
جهانرا یکی خوان الوان نبود / گران خورد چیزی بر انچی بود
چو خوردند چندانکه ماند شنید / ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیمروز / چو می در ولایت شد آتش فروز
شکار طرب پستان کشاد / قدح ذوقی اندر دو نشان نهاد
بدان لعبتان گفت سالار روم / که امشب نباید شدن سوی شهر
پری پیکرانی چو زان دلبری / نشستند تا شب برآید بنای
چو شب خواست کز غم سپاه آورد / همه شب بمهر خواجه آورد
خیانت فرمان که فردا پگاه / بر آریم بزمی ز مای جاه
برسم فریدون و آیین کی / ستانیم داد دل از روزه
اگر چون افروزد آتش ز جام / شود کار ما پخته از خون جام
زمانی ز شغل زمین گم کنیم / بر جان پرورده جان بدم
فروزنده کردیم چون گل بهی / بدان گونه از گل بر آریم خوی
زمین را ز خیره معنبر کنیم / برسم شادی گلی تر کنیم
پری زادگان بوسه داوند / پری وار هم شاه هم شهر
فروزنده نوشابه در بزم شاه / فروزانتر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد / سرنافه مشک را باز کرد
شه از زلف شکیس آن دلستان / کمندی برآراست عنبر فشان
مه و مشتری را بشکن کمند / فرود آور یه از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز / پری پیکر آتش پی جلوه ساز
اگر آتشی ز رفنر زند لعل / در آتش نهادند پی ناچل
بفرمود شاه آتش افروختند / برسم مغان تو چو خر خنده
ز باده چنان آتشی بر فروخت / که میخوارگان را درو رخت سوخت
برود و سرود لهو های دگر / همی بر شب را بشادی بسر
چو شنگرف سوده برافروخت / سمور سیه زاد در وباه زرد
دگر باره در جشن آمد نشاط / برآموده شد خسروانی بساط
همین با زنو شد شهنشاه و مرد / خرامش در آمد بکبک دزد
نوا کرد نو آنگه پی مهرگان / نو آیین بود مهر در مهرگان
ز نیچاره گون باده دلفروز / نشاندند بر چادر بر روی

گفتار در صفت نوروز و جشن شاه و صفت آتش و مجلس داشتن اسکندر با نوشابه

بیا ساقی از باده جامی بیار / ز بیچاره گون گل پایی
رخم را جلا ده چو جام آن کن / ز بیچاره رنگم چو بیچاره کن
بجشن فریدون نوروز جم / که شادی سترد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش / نشستند شاهان سر افکنده پیش
نوازندگان می و رود و جام / بر آراسته دست مجلس تمام
می نوش نوشابه چون کر / عروسان بکر دست کمر در کمر
بدان محفل اسکندر فیلقوس / بکر و التفاتی چندان عروس
یکی آنکه خود بود بر سر کار / دگر در حرم کرد شوان نگار
یکایک بمه شکر از شرم او / بنگشت شد گنبد از زمزمه او
هوا سرو خرگاه خورشید کرد / زمین خشک و بالین خجسته گرم

برون رشته از چاه دلو آفتاب

[illegible]

گفتار اندر رفتن شاه اسکندر بجانب
دار الابواب و فتح کردن گنجها را

[illegible]

گفتار در مسخر کردن اسکندر قلعه [illegible]
[illegible] زاهد کوه‌نشین که در حوالی آن قلعه بود

[illegible]

سپاهی که با او بجنگ آمدند ازان پیشه کو داشت تنگ آمدند
نوا دید کای داور روزگار بتعلیم دولت شو آموزگار
ترا هست فیروزی از کاینات تو را زهر نوازی سخن کوتست
بشیر با ... گشاد تو از نیک و دانی چه آری بیاد
چو هست صلاحت در دست و دست بگو تا شنیم انچه آید بخورد
ازین پس برهم بهم دادن نیم درین همت نیکم دانا نیم
جهاندار ازان داوریهای سخت نگهداشت پاسخ فیروزی بخت
سخن بر بدیهه نیاید صواب بوقت خود دانش دادید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند بهر ناحیت نایبی را نشاند
بدان راه دان رهگذرهای سخت ز شیروان چو شیران درین ره درخت
دران تاختن کار زو مند بود رهش گذرگاه دربند بود
قدران فرتی چند زده شدند که کس را بدان در ره گذر نشد
چو شه را سراپرده آنجا زدند نقیبان در چند بالا زدند
در دز بنشستند دور و دی تمام نگردد و در تیغ و دست کلاه
بنوبتگه شاه تشنه شدند سر از خدمت بارگه تافتند
دگر خواند شان اول و دور دگر بر آن کس شدند فرمانبر
وگر دختر داوری بد تو بست نداد ندر اش ان کوه دو دشت
همان جا برد و آن خواهند تا که این دار و آن جهاندار بنده گاه
بلشکرگه خود موه تا صد هزار در آیند برامن آن حصار
نکر سنگ خضبان چو هول کنند بمیدان چو آن غرق آتش کنند
چهل روز لشکر شب ساختند گران در کلوخی فند اختند
ز پرتاب او ناوک افکنده بل کمندی نه کار بجا ساختند دل
نه عوادو برج او روشناس نه از ضربت منجنیق هراس
عروسک زمانی چو دیوان تیو خجل گشته زان قلعه چون دیو
چو عاجز شد اندران تاختن ازان جوز بر گنبد انداختن
شه کاردان مجلسی نو نهاد سرانرا طلب کرد و ابو دادشاه
چکوییده گفت درین تند کوه که آورد از اندیشه ما ستوه
ولایت گشایان که هون ازو نشستند و بر در شه انجمن
که ما بنده کان تا کمر بسته ایم درین روزگار درنشسته ایم
چهل روز باشند کی خورده خواب بیزیم با ابر ... آفتاب
توانی که پیکار که مهر و تیغ نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان سپید چاره ما چه هم ازین دیو خانه ... چشم
بماند به کوه کردیم ازین تنگ گریوه نوردیم و سایم سنگ
شغبی چو دانست کان ... دران فرو مانده بودند ... ...
چو در سر زد جنبش خورشید میل فرو رفت گوهر بدریای نیل
شد از گنج و گوهر ... کار یکی ... ...
بپرسید چون حلقه شد انجمن ازان سرفرازان لشکر شکن
که از گوشه دار و دین گوهر که بونام آمد و با گر بست
یکی گفت کای شاه دانش پرست پرستش گری در خور خاص نیست
بکس دی نماید ازین ... کند بی نیازی بهشتی گیاه
شهنشاه بر خواست هم در زمان هم آن شب گشت از بر همه مهان
ز خاصان تنی چند همراه کرد نشان جست و آمد بر لشکرگاه

دوا از شهنشاه

روا از شب چو روز برنامیش بود دوشاقی و شمعی در آن پیش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور بغار اندر افتاد از آن شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب بر آورده اقبال را سر ز خواب
جهاندیده را زد جهان از نشست بنور جهانداری او راستاخیز
درو گفت شخصی چنین بیکری که نام خیانت کان اسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست درون رفت و پیشش برانو نشست
بپرسید شه کاشنای تو کیست ز دنیا چه پوشی و خوردی چه خورده ای
چه دانستی ای زاهد هوشیار که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که شاه باش ز نفس ستمکاری آزاد باش
باقبال بود اختر تو آراسته بفیروزی اقبال آراسته
اگر زانکه نشناختم شاه را شناسد شب مرکبی ماه را
نه آیینه تنها تو داری بدست مراد دل آیینه بر زیست
بصد سال کو را بیابند زود یکی صورت جستم تو اند بود
دگر آنچه پرسد خداوند رای که چون نه ... درین تنگ جای
بفیروزی تو شاه دم تند رست تو مستند تر زانچه بودم نخست
ز مهرو ز کین هیچ یاد نیست کس از بنده کان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداریی نخواهد کس از بیوفا یاریی
بر یوم زهر آشنایی تمام بس است آشنایی من آموزگار
هم بسیار خواری نکردم بهیچ که تری و چه ... هیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا کنم سنگ را ز ... کیمیا
بود سالها کز سر اینده کان ندیدم کسی جز تو زاینده کان
بود سالها کز نسازد کان ندیدم کسی جز تو زاینده کان
سبب چیست کاش درین تنگ غار نبینک اختری رنجه شد شهریار
درین غار من و آنگهی چون تو ای کمی با پس شب ... از بندوی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر ازین آمدن بد مرا ناگزیر
خدا آهنی را بدو نیم کرد چو ... تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بر ایشان نگاشت کلید آن تو و تیغ بر من گذاشت
چو من ز آهن و تیغ گیتی نورد کنم یاری عدل در نیم روز
درین نیم شب نیز اگر یاوری کلیدی بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر قفا این تیغ کوه همه ور و زنی چند گشته گروه
همه روز و شب کاروانها زنند زند کو سری راه جانها زنند
دران جست و جویم که بکشایمش برآود بدان اشتر جادامش
تو نیز ار بهمت کنی یاریی درین ره کند بخت بیداریی
زره و زن شود و را و پر دخته شود کوشه ره روان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزد شناس که دزد ازان قلعه واندیشه یاس
یکی منجنیق از نفس بر گشاد که بر قلعه آسمان در گشاد
چنان زد بر آن کوه شه منجنیق که شد کوه در خوی چو دریا غریق
شه گفت بر خیز و باز جای که آن کوه پایه در آمد زپای
چو شه بازگشت آمد سوی بزم خویش مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس بیاراستند بر آتش نشستند و بر خاستند

کس آمد که دزبان این کوهسار شتاب آمد از در بپای دار
بفرمود شه تا در آن دز روند در آمد بر شاه و خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد و آمد به پیش کلید در دز چند اختر پیش
خبر کرد کامشب بنیروی شاه خرابی در آمد درین قلعه گاه
دو برج قوی زین دز سنگلاخ زبرج ملک دور دار هم بخت
ز خشم خدا منجنیقی رسید که آن قلعه را پاک در هم درید
گرش منجنیق تو کردی خراب بدرد که رنجش آفتاب
خراب ایش و ایم ز زین شکر است که این منجنیق از کسی دیگرست
چو حکم دز آسمانی تراست تو دانی دز و حکم رانی تراست
نگه کرد شه سوی لشکر گهان گزین به دعا را چه باید نشست
چهل روز باشد که مردان کار بخشنده کوشند بااین حصار
بخندید تیغ الماس رنگ نشفشان کجو از ان خاره سنگ
نیابی که بر داشت بی توشه فرو ریخت از منظرش گوشه
شما را چه روی نماید درین که بی نیکمردان مباد این زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری پشیمان شدند از چنان داوری
زمین بوسه دادند در بزم شاه که خالی مباد از تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو بقا باد و نقد ترازوی تو
چنین مرغزار را تو دانی شناخت که یزدان ترا سایه خویش ساخت
چو ما نیز ازین دیو داگه شویم بر او آمدیم ار چه آزرده ایم
فرستاد شه تا در آن جستند ازان ره زنان دز بپرداختند
بجای دز اقطاعها داد شان سوی داد و دهش فرستادشان
دران سنگ بسته دزان پوستی عمارت گری کرد بسیار جای
خرابیش اگر زا آباد کرد در خانه ظلم را داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم قبچاق وحشی سرشت درین مرز تخمی نباید بکشت
که هر که زین سو شتابد بزم بر آنیش این کشت داد آوریم
ازین دیو ماراز پا شارسد زمان تا زمان آفت بجان آید
کرا آید دگر هیچ ناایمنی رسانند برین کشور آسایشی
درین پاسگه رخنه ای کرده است عمارت کند تا شود سنگ لاخ
مکن زآفت آن بیابانیان براحت رسد کار غمخوارگان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه ببستند خارا تراشان هم گروه
یکی سد بر روی ازان خاره سنگ بر آرند بندی دران راه تنگ
ز خارا تراشان احکام کار که در کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را گذرگاه بستن در آن کوه را
چو زآبادی رخنه پرداختند بعزم شدن رایت افراختند
شد از زخم گاسه ز خم کوس خدنگ اندران مینها آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید نماز آوره داد و منزل برید
چو سیاره برج شب در زدند بهر برج کاید سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبری بمن رخت برطاق نیلوفری
شه لشکر از برج رده سوده رسید ناخلقی بآسودگی
تنی چند را از رقیبان راه که بهر شه اخیانه فتنا شاه
ازیشان خبر یابی آن کوه دشت بپرسید و آگه شد از سرگذشت

پس آنگاه

پس آنگاه از آن شیب و فراز گوش ملک برگشادند راز
نمودند کانجا حصاریست خوب که دورست ازو شهر باد خیوب
یکی سنگ مینای مینو سرشت برنیابی و فرخی چون بهشت
سر برسر افراز شد نام او درو تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت نهاد اندران جایگه جام و تخت
همان کور خانه بغاری گزید گر آتش دران غار شوان خزید
هم از تخت او دران تکیه گاه ملک را دو دست پیمان...
پرستش کند جای آن شاه را نکه دارد آن جام و آن کار را
جهان پهلوان شاه گیتی نورد برافروخت کین داستان آتشی گرد
کجا بسته ای فرخ آیین زی چو از زور مندی چو از عاجزی
اگر آشکارا ... ور نهان بران ... ندی تا جهان از جهان
بدیدی فنا از فزو و آمدی جز ز بان براند و ... آوری
نیابد ... دیدن دو سنا کار بهر جا که شد جست چالاک بود
چو زیشان صفتهای آن دز شنید چو از دیدنش رغبت آمد پدید
مگر کز کلمن جام کیخسرو ی دید مجلس ملک خورده آنوی
بیا ساقی از می دلم تازه کن درین راه ... بی نیاز

گفتار در رفتن اسکندر بقلعه ... بزیارت
کیخسرو و تماشای جام و تخت او کردن

چراغ دلم یافت بی او رشنی زمی دو چراغ مرا روشنی
چو او روز سپید از شب زاغ رنگ بر آمد چو کافور از اقصای زنگ
فرو زنده روزی چو فردوس پاک بر آورده قارون سر از گنج خاک
هوا صافی از درد گیتی گرد ملک روی خود و شسته چون آب جوی
بعولنگر بسته باد خزان نسیم بهاری ز سر سوزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ جهان چشم روشن ... بر چراغ
زمانه بگردار باغ بهشت زمین از گل و سبزه و سنبله رخت
بفیروز رایی شه نیکبخت بتخت رونده در آمد ز تخت
سر تاج برزد ببنفش سپهر برافروخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته گرد از خرام ستور گران کوه در اوبسر افکند شور
سپه راند ازانجا بتخت سریر که تا بیند آن تخت ... تخت گیر
سریری خبر یافت کانجا رسید بران تخت که گرد خواهد گزید
ز فرهنگ فرمان دو اگاه بود که فیروز فرخ جهانشاه بود
ز تخم کیان بس گکس نکست همه راستا ز اقوی کرد پشت
سرا زار سایند تا رک بتاج بسی خرجها داد و بستد خراج
ز شادی دو منزل پذیره دوید بلور سنگها فرش بپا کشید
زنانی که بودش ز ... دست رس بجدی که حدش نداند کس
ز هر جوشیده کان چو گل تازه بود گرانمایه پیش ارزانده بود
سمور سیه ... سنجاب تیغ همان قاقم و قندز بی دریغ
وشق بهیای چو برگ بهار بنفشه بر و رخت صد هزار
غلامان کردن برافروخته بیکایک بهم بزم را ساخته
وشاقان موکب رونده و خرم بدیوار تا تو ده پر قار شد
چو ترکی چنین خوب و آراسته روان کرد با آن سپی خواسته
بآسنار کاران درگه سپرد که عاجز شد انگشت اوار شمرد

درآمد بدرگاه شاه جهان — دو تا گرد قامت چو کارآگهان
شهنشاه بنواختش بیش کرد — بشرط نشاندن گرامیش کرد
چو داد از ثنا دولت و دین تمام — بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام
که جام جهان‌بین و تخت کیان — چگونه است بی فرخسرو بیان
سریری ملک بخش و اورنگ ساز — که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری — فریدون ز ملک تو فرمانبری
ستاره نگاران ترا ... باد — کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که گنجینه را بر جام — در آیینه دست تست آن کلید
جز آن نیست فرقی که ناموس جام — تو از آینه بینی خسرو ز جام
چو رفتند شاهان پیدا ز بخت — ترا باد جاوید دیهیم و تخت
بتخت تو آفاق را باد نور — مباد از سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود دید شاه آفاق را — که در کار نقش این کهن طاق را
پی باره سوی ایرج براند — بر و بوم ما را بگرد ... ساند
جهان خسروش گفت کای نیکرای — زگنجینه آن تخت را یاد کای
چو شد تخت من تخت کاوس کی — جهان خورده‌ام از جام جمشید می
بدین جام و این تخت زر بسته‌ام — ولی دارم از جای برخواسته
دگر نیز بینم که چون رفت شاه — دران غار چون ساخت آرامگاه
پژوهنده راز گنجینه‌ام — تو آنجا نشین تا من آنجا روم
بکوبیم بران تخت بیدار او — زنم بوسه بر لب جام او
ببینم که آن تخت چیره بنا — چه زنگاری کند بر من مرگ شاه
وزان جام نا جانور بشنوم — درودی کزین جانورتر شوم
شد آیینه جام من زنگ خورد — زدایم بدان زنگ از آینه گرد
بدان دیده خود را هراسان کنم — بخود بر همه کاری آسان کنم
سریری گشاد صاحب سریر — بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد فرمان بدو از خویش — که جشن آورد و برگ زاندازه بیش
کمربند و چوب دستی کند — بصد مهر مهمان پرستی کند
اشارت کند تا قریبان تخت — که سازند با شاه پیدار بخت
بگنجینه تخت بارش دهند — چو خواهد می از خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش — فشانند بر سر نثار نوش
دران جام فیروزه ریزند می — بفیروزی آرند زنده کی
بهر چه آن شش آید فرمان او — نتابند گردن ز فرمان او
چو با استواران پرداخت راز — بشه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه — چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه چو ... خانه را — بهم خانه بردند فرزانه را
تنی چار پنج از غلامان خاص — چو زری که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت — ببالا شدن ز آسمان درگذشت
برآمد بدانسان که ... — بران چرخ ... بصد چرخ چرخ
وزی دید با آسمان هم نورد — بر دو کسی نام او درنورد
عروسان ز شربت برآمیختند — دران شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوانی ... — همان خوردنیها که بد در خورش
پریچهرگان سرایی چو ماه — همه صف کشیدند برگرد شاه
فرو ماند حیران دران فر و زیب — که سیمای دولت بود دلفریب

چو شه زان خورشها و شربت چشید — سوی تخت کیخسروی سر کشید
سرافکنده و برکشیده کلاه — درآمد ببالین آن تخت گاه
ز دیوار و از کوی آمد خروش — که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان ز فرمان گذار — که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران برآمد بتخت — چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون — ز فرخ سخن بخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه — نباید به پیروزی تخت را
همان گوهرین جام ایوان سپهر — کلیدست بر قفل بسیار گنج
برین جام و این تخت دولت پرست — بیا جام و تخت آنکه آری بدست
رقیبی دگر گفت کای تخت ... — نذیره چو تو شاه چندین بیاد
چو بر تخت کیخسروی تاختی — سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گویی زبان برگشاد — که تا چند کیخسروی و قباد
چو زین تخت بازوی شه تندخوی — کند کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسرو دران پیش تخت — به پیروزی ... برآورد تخت
شه آن تخت را چون نکو ساز داد — بکیخسرو مرده جان باز داد
بران تخت بنشست یکدم دلیر — ببوسید وز تخت آمد بزیر
ز کو سر بران تخت ... فشاند — گر گنجور خانه در خسروانم
... تا کرسی زر نهند — همان تاج فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند و خسرو نشست — بجام جهان بین گشادند دست
چو ساقی چنان دید پیغام را — ز باده برافروخت آن جام را
... و آورد بارانی نوش — که بر یاد کیخسرو این می بنوش
... ز تخت یار ما — بدین جام و تخت نشست ار بیا
چو شه جام را دید بر پای خواست — بخورد آن یکی جام و دیگر نخواست
بران جام عقدی ... — بر افشاند و بنشست بنیاد خوش
بران تخت بی تاج بنگریست — بران جام بی باده لختی گریست
که از بی شرابی که از بی تهی — مثل زد بران جام و تخت تهی
کی بی تاجور تخت زرین مباد — چو می نیست جام جهان بین مباد
می روشنایی بود جام را — بلندی ز شه تخت بهرام را
چو شه رفت کو تخت و آن تاج و جام — چو می رفت کو بزم ... جام
شهی را که بر تخت ماند نیاز — که بر تخت مینو بخشد نیاز
کسی کو بمینو کشد رخت را — بزندان شمارد چنین تخت را
سا مرغ را کز چمن کم کنند — قفس طلح و دام ابریشم کنند
چو از شاخ بستان کند طوق و تاج — نه زان برنشیند که ... عاج
از آن نیم در جستن تاج و تخت — که فارغ دلیم از شیون ...
بهار چمن شاخ از آن برکشید — که تمشیر باد خزان از دمید
... دگر دیدن ... و تخت — نگر شیر را زان ... درکنند
گوزنان ... بازی برآشفته‌اند — ... بدان ... خفته‌اند
همان نافه آهوان مشک است — نگر ... دندان ز دندان نگست
درین غار فانی سکندر ایم ... — که در غار تنگ آتش ... سوزند
چه سازیم تختی چنین چرخ چیر — که بر وی شود دیگری جایگیر
کنیم از پی دیگری جای گرم — که ما را از جای چنین باد شرم
چه سود است از این تخت کز دیر پای — گر آهن کی کنده برپای ماست

ز تخت زرست ار کنون جای پست — گر آهن کی کنده بر پای ماست
چو بر تخت جاوید خواهی نشست — ز تن پیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آیی تمام — بجام انگبینش باید نشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی — ... دیده کار زنوی

حضرت شیخ نظامی علیه الرحمه در موعظت ممدوح خود گوید
و بعد از رفتن شاه سکندر احوال کیخسرو و سیاوش

لبالب کن از باده خوشگوار — بنه پیش کیخسرو روزگار
نشاط سخن ... جهان ... — فلک پایه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و تخت او — سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد روان — تویی کو که داران خسروان
جهاندار ... فرمان دهی — بدان جا که گر بر جهان جان نهی
جهان گرچه در ... نام تست — زمین گرچه فرخ ... آرام ...
منه دل برین لهو ... جان ... — که با مهربانان ...
جهان بین که با مهربانان خویش — ز تا مهربانی چه آورد بیش
... که بی رنگ سازی نمود — بران تخت کیخسرو ... بازی نمود
بجامی که آن مست را شاد کرد — بران جام داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو و هفت کشور تویی — ولایت ستان سکندر تویی
در آیینه و جام آن هفت شاه — چنان کز ... از مرد و راه
بهر شغل کامروز رای آوری — ره آورد هر جا که جای آوری
تویی تاج بخشی گران تاجدار — سریر ... کا
تو شاهی کن از شاه خواران ... — تو با تاج تا تاجداران شدند
درین باغ رنگین چو پرتو زدند — نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد گل و سرو شاه ... — تو سرسبز بادی درین گلستان
که او داشت از نعمتم بهره‌مند — رساند از زمینم چرخ بلند
تو زان برتری ... — درین باغ در بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش پیدا بری — بلند اختر ...
مرا از کریمان صاحب زمان — تو باقی بمان و باقی که با نی جان
چه میگفتم ... — کجا بود ...
چو اسکندران تخت و آن جام دید — سریری نه در خور و آرام دید
سریری که جز آسمانی نبود — بزندان کن ...
بلیناس فرزانه را پیش خواند — بنزد یکی جام جهان بین شتافت
نظر خواست از وی ز جام ... — که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف — رقمهای او خواند هر حرف
بران جام از آنجا که ... — مسلسل کشید خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند — حساب نهان بود ...
بشاه و بفرزانه استاد — عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شاه از آن رزم ... — گرایید شه سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت — بر آیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان دید آن جام ... — بران تخت که خالی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه — نخواهم که سازد کسی آرامگاه
طلسمی بران تخت فرزانه است — که هر کو بران تخت ساز و نشست
اگر خفته ... — برانداز دوش تخت یاقوت رنگ

شنیدم که آن خضر فرخنده پای — برون آمد از دیدن تخت و جام
هنوز اندران شهر باشد بجای — سوی غار کیخسرو آورد گام
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد — چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
نگهبان وزر رنج بسیار برد — که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شد نزد آن غار تاریک و تنگ — درآمد پی باد پایان سنگ
گران رو روش بود و بر خواسته — نگارش کسی کرد ناکاسته
نماینده غار با شاه گفت — که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی دارد از ساحت سوخته — ز بخشش کمر در کمر دوخته
بغارت میسر ... غاری چنین — در اندیشه ... زکاری چنین
بچنگ و بدندان زمین تنگ گیر — چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن پژوهیهای راز — کند کارجوینده کار او دراز
ازین غار ... — غبار ره ... توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت — پیاده سوی غار خسرو شتافت
دوان همره از ... فرزانه بس — غلامی دو با او و از انجمن کس
تدریج آن رهگذرهای سخت — بد ... غار نور آورد رخت
چو گنجینه غار ... دست — ... شد مرد ... ایزدپرست
شگاف کمن دید در ناف سنگ — رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ
... دران غار ... تهی — نشانی ... از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد بدر — که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این اسرار ازکجاست — درین غار تنگ این نگار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ — که آتش چرا تابد از غار سنگ
فروزنده جایی ... — که می تافت از جا ...
ازان روشنایی کسی آگه نبود — که جوینده را سوی او ره نبود
بران روشنی روشنی ... — بر او راه روشن نمی شد درست
... مرده نیم — فرو شد بدان جا درخشنده زر
نشان جست از آن آتش تابناک — که چون ... هر روشنی از مغاک
بر افکنده نی آتشی گرد بود — چو دیدند آن کاین گرد بود
خبر داد تا برکشندش ز جای — برآمد دعا گفت بر جان شاه
که باید نزد وی نمودن شتاب — ازین چاه کاتش برآید ز آب
درو کان کوگرد از رو ... — ز کوگرد او کرد او ...
خبر داشت آنکو درین جا نهفت — ... از آن کیمیا را نهفت
... شهنشه بران غار ... — برون رفت عطری برآتش فشاند
چو ... غار آمد و راه جست — نشد هیچ هنجار روی درست
شنیدم که ابری زدریای ژرف — برآمد بر اوج و فرو ریخت برف
سکندر دران برف برگشته ... — چو برف از فرو قطره آمد سفید
مقیمان آن ره ... — سوی رخنه غار بشتافتند
بچوب و ... برف را ... — ب بیل و کلنگ راه را روفتند
بچاره گری شاه از آن کنج غار — برون آمد و رفت در کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای — سفید استخوانی ز رو و هوای
همان کرسی تاج و گاه و سریر — فرو و آمد از تاج گاه سریر
سوی نوبتی گاه خود باز گشت — بلند اختر ...
بر آسود از آن تفتن و تافتن — هراس ... ره یافتن

گفتار اندر رفتن اسکندر بری و از آنجا بطرف خراسان رفتن

گفتار اندر رفتن اسکندر بهندوستان و باز آمدن بر راه شادمان

دگر ره بفرمان فرزانگان / نگرد و بخت آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصدی تیزگام / فرستاد و دادش بهنده پیام
گر از جنگ رای آیدت با سپاه / گر اینک رسیدم چو ابر سیاه
دگر بر پرستش میان بسته‌ای / جهاندار کز تیغ من رسته‌ای
سر نرگس آنگه درآید ز خواب / که ریزد چو ابر بارنده آب
گل آنگه عماری درآرد بباغ / که خورشید را گرم گردد چراغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه / بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجایی بخسپد عقاب دلیر / گر آری توان پیش شیر دلیر
گر آنجا بر شرم مویی نگفت / بدینجا سر از موی او گفت
دگر هست کوه شما تیغ دار / کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آمدم اینجا و بیش / به مغرب ز زر مغربی هست بیش
گرم هست رخ بر رهایی شتاب / بخوارزم روشن ترست آفتاب
جواهر بجویم ازین مرز و بوم / کزین مایه بسیار دارم بروم
بتیغ آمدم تیغ هندی بدست / کباب ترم باید از پیل مست
مگو از ره هندی یاد من / که هندی ترست از تو فولاد من
چو سر بایدت سر مپیچ از خراج / دگر نی بسر با تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن بر رهم گفت چون دام صید
ز دو گفت با او سخنهای تیز / کجا زاتر از آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید / ازو درشتکاری بپرهیز دید
که خوابی وران داوری دیده بود / ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر گونه چاره گری برد یار / خبر داشت کو را سپهرست یار
که کینه با شاه دارا چه کرد / ز حد حبش تا بخارا چه کرد
نه رای آمدش روی ازو تافتن / نه فرمان سوی قیصرش تافتن
ندانست کو را در آن تاب تیغ / چگونه ز خون باز داد و ستیغ
بخواندش فرو دو زبان برگشاد / بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان دست شیار تر / جهاندار او را سزاوار تر
همش پایه تخت بر ماه باد / هم آزرم را سوی او راه باد
نبود دست جز مهر او کار من / سبب چیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش / گر افسر هم از سر فشاندمش
دگر بنده را افرستد ز راه / چهارم بود تخت و گنج و سپاه
ز مولایی و چاکری نگذرم / سکندر خداوند و من چاکرم
اگر رای داری که کم گیردم / بپایم چو در دشتم گیردم
گر او رهسپاری من انگیختست / دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
یکی آنک کند عهد با من درست / بشرطی که آن عهد باشد درست
که نارد بمن غدر و غارتگری / وزین در بگیتی هند داوری
دوم چار چیزش کی بجنبید / نبو باده و نور بر انجمند
یکی دختر خود فرستم بشاه / چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب / گر او کم نگردد بخوردن شراب
سیم فیلسوفی نهانی گشای / که باشد برو بر فلک رهنمای
چهارم بزرگی خردمند جست / که نالد کانرا کنند ندرست
بدین تحفه شه را نیوشم حق شناس / اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاد و پذرفت کین هر چهار / اگر تحفه سازی بر شهریار

بدین کشورت شاه

بدین کشورت شاه نامی کند / به پیوند خویشت گرامی کند
چو هندو و ملک دید کان پاک مغز / نداد اندر آن کار دریای نغز
ز پیران هندو یکی نامدار / فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته / سخن چرب و شیرین برآمیخته
فرستادگان باز گشتند شاد / همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شاه بار آمدند / دران باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید / همه خیمه بر خیمه پیوسته دید
درآمد زمین را بتارک برفت / بپاسخ که آورد با شاه گفت
چو پیشینه سخنها بگفته شد / سخنها از آنها که پذرفته شد
سخن گفت ز آن چار پیکر بشاه / که کس را نبود اندران دستگاه
دل شه ازان آرزو خوش بتافت / طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ / نبود ایچ شه را زمانی درنگ
پس آنگاه با هندوی نرم گوی / سبک کرد و چابک تن آزرم جوی
بلیناس را با دگر مهتران / فرستاد و در بسته گنجی نهان
یکی نامه کالماس را موم کرد / همه هند را هندوی روم کرد
نوشت از سکندر بکید دبیر / ز تنداده و اسپی بفرزند تیر
ز هند کیها در و چشمها / که آید نویسنده کارزار
بسی شرط بر عهد آزرم او / برانگیخت با دل گرم او
چو دانای رومی دران ترکتاز / بلشکر که هندو آمد فراز
دل کید هندی ازو بر یافت / ز کیدی که هند وکند دور یافت
پرستش نمودش بآیین شاه / که صاحب کرم بود و صاحب کلاه
بزد بوسه بر نامه و پیش برد / کلید خزینه بهندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر / گر از هیبت افتاد گردون بزیر
چنین بود در نامه شاه روم / بلفظی که از وی گشت خارا چو موم

نامه نوشتن اسکندر به فور هندی که دارای هند بود

پس از نامه دارنده مهر و ماه / که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمان‌بران / فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود / بسی داد و بر نیکنامان درود
سخن پس براند که ای پهلوان / که نیکیت قوی باد و بخت جوان
بر آن بود رایم که عزم آورم / بکوپال با پیل رزم آورم
تمام بجستم یکی دست برد / که کرده ز پولاد من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی / نمانم دران بوم گردن کشی
کنم انگه در سر زنده پیل / ز خون میغ زرین برآرم چو نیل
همه خاک او را بخون تر کنم / همانجا ورا خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی / عنان در کشیدم ازان آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت / خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را ز تیمار ره بر زدی / بجادو زبانی گره بر زدی
چنان کن که این عهد نیکو نمای / ورا نیز با ما بماند بجای
گر آن چار گوهر فرستی به من / کنم با تو عهدی دران انجمن
که گر هفت کشور شود پر سپاه / نگردد ز ملک تو مویی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم / برین گفتها استواری کنم

فرستاده چون نامه بر کید خواند
ز کید و فسونهای جادوی او
دل کید هندی برآمد ز جای
فرستاده را کار از آن نواخت
بفرمان بری شاه را سجده برد
ز گنج و ز زر و ز گوهر و لعل و دُر
چو کوه روان ده چهل ژنده پیل
بلیناس را نیز گنجی تمام
روان کرد با او چنین گنجها
بر او جهاندار خویشش ببرد
چو آن گنجها آنچنان شاد شد
چو در آب جام جهان تاب دید
طبیب مبارک چو بر زد نفس
از آن خوبتر دید کاندیشه کرد

گذار رفتن اسکندر از هندوستان بطرف چین

[illegible]

گفتار در نامه نوشتن اسکندر بخاقان چین و شرح مضمون آن

[illegible]

گفتار در نامه [illegible] کردن خاقان در جواب نامه اسکندر
و جواب نامه نوشتن و خود رفتن بسوی نزد اسکندر

[illegible]

پسندد ز چین از سر هوش و رای / سگالش گری کرد با رهنمای
جهاندیده و بود دستور او / جهان روشن از رای پرنور او
حسابی که خاقان برانگیختی / بفرمان او کار او ساختی
درین کار ما زان کاردان رای جست / که در کارها داشتی دست چست
که چون دارم این داوری را بسیج / چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
چه محضر برآریم از مهر و کین / بدین چین که آمد در ابروی چین
اگر حرب سازم مخالف تویست / تبارک به پشتی تیغ کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم / زبونی بجای آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت شیخ وزیر / که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از تندی رای تو / که تندی شود کارفرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت / زبون گشتن از کار روز آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند / در دوستی را بروی مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید درین کار ماندن شگفت
تو پنداشتی کار بازیست این / همه حکمت و کارسازیست این
بدین گونه کار خدایی بود / خصومت خدای آزمایی بود
نشاید زدن تیغ بر آفتاب / نه البرز را کرد شاید خراب
پذیره شو ار زی سپهر بلند / بدولت گرایان در او را کند
نه اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل نیکبخت / که افکندن مقبلان هست سخت
بیکباره کم پیش با او بساز / که یکباره آنجا نماند دراز
در آن کوش کین اژدهای سیاه / بآزرم یابد درین مرز راه
ببینی در آن روز نفرین رسید / که این اژدها بر در چین رسید
مبین دار کز گنبد لاجورد / رسد جانبی بی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگ نیست / خلل در بریشم نه از چنگ نیست
درین پرده گر سازگاری کنی / هم آهنگ او به که یاری کنی
طرف دار چین جمع چین را بخواند / بگوشش فرو زد فلک یاوری
ازان کارها کآفت آید آتش / پرستش گری در شمار آیدش
بر آن عزم شد کاورد سر براه / برسم رسولان شود در پناه
به پیوند جهانداری شاه را / همان سرفرازان درگاه را
بحر که زورق کش آفتاب / ز ساحل برافکند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست از خویشتن
بلشکر که شاه عالم شناخت / بدانگونه کان راز کس در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / از آن آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست / به دین مبارک بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان نوازش دهند
بیامد چو جام آورد سرفراز / پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشانندش بجای / ثنا های خسرو درآمد بجای
بفرمان شاه آن شنیده مرد / نشست و نشاندند را بجده گرد
زمانی شد و دیده بر هم نزد / ز نیک و بد خویشتن دم نزد
زبر کار آن حلقه مدهوش ماند / در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار / که پیغام را زان که داری بیار

مهی روی پوشیده در زیر میغ / بگو هر زبانی که آید چو تیغ
گر آمد شهنشاه ایران و روم / بر او هند باد این همه مرز و بوم
ز چین تا بکرمان و اقصای چین / بفرمان او باد کیهان زمین
جهان بی در او باد کاشش مباد / سراسر جهان بی نیایش مباد
نهفته سخنهاست در بارمن / که آن در حرامست گفتار من
فرستنده من چنان پیچ و دری / گر خالی کنند شاه زینگانجای
نباشد کس از خاصگان پیش او / جدا از که او خویش با پیش او
اگر گفتی آنجا بود در نهفت / نباید ترا ز پوشیده گفت
شه از خلوت آنچنان خواستن / شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز راز یکی پای بند / نهاد و نظر بر پای سرو بلند
همان ماه رخ پیش ابرو بگیر / کشیدند در زیر زنجیر بند
سرای آنکه از خستگی داوخشند / همان قاصدان سوی درگه شدند
ملک ماند خالی در آن جای خوش / نهاد و یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خاقان جانی / نهفته سخن را گره برگشاد
بفرمان شه مرد پوشیده روی / ز راز نهفته گره کرد باز
چو بر تیغ زد روی بنده برافروخت / سرآغاز آن از دعا برگرفت
که با سبزه رویید و مانند باغ / گل سرخ تا باد چون در چراغ
درخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبز و افروخته
نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
برانم که گر بنده در هشت / شناسد خیانت نیاید بکار
گرانمایه پوشیده آگاه نیست / به از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصدم خود فرستاده ام / گزان پیش کافکندی افتاده ام
منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده و شرم دار او
بتندی بره بانگ برزد درشت / که پیدا بود در وی دیدار زشت
شناسم من از باز گنجشک را / همان از بشکر باز رشک را
ولیکن نگهدارم آزرم و آب / ز پوشیدگی ام خدا رو نقاب
چه گستاخ رویی بدان داد گفت / که در پرده پوشیده گفت گفت
چه باشی چنین دیری از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم
ترسیدی از زور بازوی من / که خاک افگنی در ترازوی من
گوزن ار جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که بر تابد از راه شیر
چو اشنید جوابی او خاقان چین / کراهی چو صد هزار آفرین
چو بینی ابا کز آن گرفتم پناه / کرای بیکباری دیدم ز شاه
چو من ناگرفته درآیم بدر / نبرد مرا پیش مخواه سر
سپید شیر چندان که کس شیر بانک / که از زور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گرد آن تاز تیز / ز گردون خورد خون باد شیر
ز مرحم دل شاه رنجور نیست / چو افزودنی شاه ما زین فزونست
مرا هم ز شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشه تیغ تیز
دگر گان جنایت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آرد درست
تو آورده سوی من تاختن / مرا با تو کفرست کین ساختن
خصومتگری برگرفتم ز راه / بدین اجتها دامدم ره تنگ

چو من مهربانی نمایم بسی / سر مهربانان فزونی کشی
وگر نیز گردم گناهی بزرگ / تو هی بوده عذر خواه بزرگ
نوازنده تر زان شد انصاف شاه / که رحمت کند خاصه بر بینوا
بنا چند و دار اسیر شیار بنیر / ز زر نثار باین درد ارد گزم
چو شاه جهان داد گر داورست / خداوند هر کار زان داورست
اگر من درین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
از آن چرب گفتار شیرین زبان / گره بر گشاد از دل مرزبان
بدو گفت شاه آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش
جواب تو زین آمدن چه بود / چو گستاخی آمد بباید نمود
بنا شند و گفت ای بناز جهان / نداریم تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو / که بینم رضای تو در راه تو
گزین آمدن شاه را کام چیست / درین جستن آرام و آرام چیست
کرم دست بی‌پا شد از زور کار / کنم بر غرض شاه را کامگار
گر آن کام گشایند از دست من / همان تیز ده راه قدرت شکست من
زمین را ببوسم بخواهشگری / نگه داری کرد و شاه داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ
کمر چون بساقی آید بچنگ / سخن چه باید ترا شیر سنگ
مراد تو گر در حیل کرد کام / چه باید سوی جنگ دادن لجام
اگر تخت چین خواهی و تاج و فور / ز فرمان تو هیچ از این بعد دور
وگر بگذری از محابای من / ببخشی من جای آبای من
پذیرنده و مهرتاب شوم / ادم ما خزینه و غلامت شوم
زیادی نداری که در ملک شاه / زیادت شو ونده نیکخواه
ببخش و قبا بسته کین مباش / قبای ترا کوبکی چون مباش
ز صد غلامان کشوربها / بکین برجو من بند و جنگی ای
که غارت چین کی بود رای شاه / ز چین و ز ملک طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها گریم بسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم باقصای چین / که آرم ملک ملک ایران زمین
مرا از بیش سر درآرم بخاک / کنم کستی از کین بکباره پاک
بفرمان فرمان بری اهل کشور خدای / نشانم خدا اگاه فرمان بری
چو تو آب شستن ز شمشیر من / نهادی تسلیم سر زیر من
سرت را بسر بر بلندی دهم / ز تاج خود سر بلندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کار ما با تو سخت
ولیکن ز شرطی که از ملک خویش / کمی هفت ساله مراد حل بیش
چو آری باین عبره هفت سال / وگر هر ز بار تو باشد ملال
نیوشنده و فرهنگ را سازدار / چو آلی پسندیده تر باز داد
که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمری چنین هفت ساله خراج
خیالی بکر باداش عالم دهم / خطر هم تا هفت سالم دهم
جهانجوی را باج نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او
بده گفت شش سال خرج و باج / بیا مرد تو دادم ای هوشمند
جوادم ترا بزرگ و خرمند / ببکباره دل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار روم / بدان خرمی گشت فیروز بهر
ببوک عزره خاک درگاه رفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت

گر شه گرچه گفت از خود بجای / بجا آورد که نیروش بار انطلاق
مرا در چنین بغض رای بخت / خطی با یاد از دست خسرو درست
که چون من کنم دل بکینه ارمش / شهم را رشکر دانم جایی بخوش
شعوبه باز نکنم خط شاه / ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون سپه در شمار / که جز بر وفا نسپرم راه را
برین عهد شاهان فرو ماندیی / که در بیوفایی نکوهنده
نجوشید کین گشت داد و مهر / مگر کز روش یافت ماه سپهر
بفرمود تا قیصران بار / کشند آن فرو بسته بار شکار
نهندش ز رتبت پایه بر بهند / تبارک بر تش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر تباه / ملک گرد خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت
شتاره جهان گنجی از زر فشاند / که عهد زمین کاوه بر گنج راند
سکندر مرس کرد بر باده تیز / زمی کرد یاقوت را چون عقیق
فلک را بچخیه برکند خواب / فراموش کرده تنگ آب را
نشست از گر شام تا صبحدم / روان کرد بر یاد جم جام جم
دل از کار دشمن شد و بی هراس / نه یارای لشکر نه پروای باس
صبوحی ملوکانه تا صبحگاه / همی داشت شب زنده تا آفتاب
چو یاقوت ناسفته از چرخ سفت / جهان گشت با تاج یاقوت جفت
در آمد ز در دیده بان بگاه / که غافل چو الفت یکباره شاه
رسید انک انده و خاقان چین / بدر فیان که لرزان و بر زیر زمین
جهان در جهان لشکر آراسته / ز بوق و دم پیل بانک برخواست
ز بس ها پی پیلان که آزرده را / پر از گرد شد روی خورشید ماه
سپاهی که گر بازجویی به بحر / ندیده بیکجای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته / چو دریایی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل / ز تا باده و فیل چندان دو میل
چو زین شغل شد واقف شاه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره رهنورد / برآراست لشکر برسم نبرد
ببر خاست خاقان کمر بست چست / کز آن شیر دامان درازدست
بفرمود تا کوس رویین زنند / بامه و چینیان جای بزدند
برآراست لشکر چو کوه بلند / ز شمشیر و گرز و کمان و کمند
چو خاقان خبر یافت زان کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه / با آواز گفتا که ای است شاه
بگوید که کار و جهان رسم من / ندارد جهان روی انده من
سکندر چو آوازه چینی شنید / قرار کن فتادار اهل چین در کشید
برون راند پیل افگن خویش را / زرح افگند پیل بدانیش را
بفرمود ترکان ناپاک نهاد / که ای فتنه ترک زنا زاده
ز چینی بخر چین ابرو نگاه / ندارند همان مردم نگاه
سخن راست گفتند چینیان / که عهد و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند / فراخی بچشم کسان دیده اند
وگرنی چین ز آن گنجان انبشتی / ره خشم آکه چه برداشتی
فرا بسته عهد گرویی چو دیو / به بدعهدی اکنون که آرد غریو
اگر گوه پولاد شد چیکرت / وگر خیل یاجوج شد لشکرت

بجنبید چو پای چرخ پولادخای / سکندر چو شد سکندر بجای
فرستاد کی کو به روی سرآید جهان / بنخچیر شاهنش آید گمان
ملخ چون پر پشه را ساز داد / که خنگ خطی نخواهد زر داد
اگر سرفرازی به بام کلاه / وگر پوزشش آوری پذیرم گناه
مرا نوبت از بود از کس شکست / چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
بپرهیز چنین گفت کای شهریار / تو بخشیدم ار کین دل از ما نخواست
همان نیکخواهم که بودم نخست / بسوگند محکم بجان آورست
چو گشتم پذیرای پیمان تو / ببندم کمر چشم بر فرمان تو
از این جنبش آن بود مقصود من / که خون شد و کین خبر جود من
چرا بی که من با چنین دستگاه / که بر چرخ والانجم کشیدم سپاه
نبایستم جنگ جز بود و رو / که بر گردم از جنگ آل نخست
بدین سلطنت شاه گوینی چو کوه / ز جوشنده دریا بیابم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گرفت / ز سیبت رسی آسمان چاکرست
تمیز خود کی باید از بد بد / تمیز تنده را سر بریده درخت
فلک می‌کند شاه را یاوری / مرا کی بود با فلک داوری
چو گفت این و آمد از پشت پیل / سوی مهر شه رفت ابی رود نیل
چو شه دید کان خسرو هندساز / پیاده بنزد یکی شد فراز
بپرداخت هر کی مرکبش درکشید / ز سر تا کفش ریز ...
چو بر یار کی کام رانیش داد / بهم پهلوی پهلو انیش داد
جز آتش که کرد او ... باحریر / ز ما کرد ... کمیسار حریر
چو شد شاه و رخان خاقان ... / خصومت شد از خانه‌ها تا تهی
دو لشکر یکی شد در آن پیچ چی / دو لشکر شکن یکی گشت دی
سلاح از تن خود بخشید / ببادو به ستند در هم آمیختند
سپهدار چین بر دم از چینیان / فرستاد نزلی سوی شهریار
که در کوهشیان شد تمام / کفایت شد آن نزل از صبح و شام
بهم بوده دو دم دو جا جشن‌شان / هم آن نزد دیگر ز آرامشان
چو از می بنخچیر بردند / بیکجای نخچیری ساختند
نکو بود ... که یک گوهر باده / نگهدار ... ی خود هر زمان داده
بیا ساقی آن می که جان پرورست / بمی دو که چون جان مرا در خورست
مگر نو که گنج ... / بجوشش آورد این جوش ...

مناظره کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی و صیقل کردن چینی که صنعت نقش بود و نقاشی تصویر

یکی روز خرم‌تر از نوبهار / گزیده‌ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین / و خورشید با یکدیگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ / بساطی صفاهانی آورده رنگ
می چهره و مجلس آراسته / ز روی جهان گرد برخواسته
در آن خوشنشینهای با ناز و نوش / رسیده ز نزل ... گوهر نخش
سخن چند از کار کار آگهان / که از برک ایران ... جهان
زمین خیز هر کشور از هر جهت / بهر کشور از شهرها بهر جهت
یکی گفت هر گنک افسون گری / ز هند و ترکستان ... بنگری
یکی گفت کاید که آفاق / هرو و از خراسان و روم و عراق
نمود ندم یک یک ... ز خویش / نمودار ... از نقش ... کار خویش

بر آن شد سرانجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابرو بطاق
میان دو ابروی طاق بلند / حجابی فرو دوخته بر نقش بند
برین گوشه رومی کند دست کار / بر آن گوشه چینی نگارد نگار
بر جستند ... آرایش نگارگر / که مدت دعوی آید پدید
چو ایشان کار گروه برده ساخته / حجاب از میان کرده و افراخته
ببینند کز یک ... دو کدام / نوآیین تر آید چو کرده تمام
نشستند صورتگران در نهفت / در آن جفت طاق هم ابروی جفت
بهم مدت از کار پرداختند / حجاب از میان برده یا بخند
یکی بود پیکر دو از رنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند از آن کار کارآگهی / بعبرت فرو ماند و بحجاب
که چون کرده ماند این دو صورت نگار / دو از رنگ بیرنگی یکسان نگار
میان دو پرکار بشناختند / در این و در آن گردش کار
ز بشناخت از یکدگر باز شان / نه بی پرده در پرده آواز شان
بسی رازداران در نظر باز جست / نشد صورت حال یکره درست
بلی در میانه یکی فرق بود / که این می پذیرفت آن می نمود
چو فرزانه دید آن دو تمثال را / دریغ آمد آن نقش دیبا ...
درستی طلب کرد چندان شگفت / گر آن نقش بر رشته بازیافت
بعز مود تا در میان ساختند / حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی تنگدل شد یکی رو فراخ
رقمهای رومی شد آب رنگ / بر آئینه چینی افتاد رنگ
چو شد صفه چینیان بی نگار / شکستی فرو ماند از آن شهریار
دگر ره حجاب از میان بر کشید / همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته / بصیقل رقم دار دامن و دوخته
در آن تخته‌ها شغل می‌ساختند / میانش حجابی بر افراختند
بصورتگری بود رومی بپای / مصقل همیکرد چینی سرای
هر آن نقش کان صفحه گیرنده بود / با فرو ... آنچه پذیرنده بود
ندانم چو رومی کسی نقش بست / که صیقل چینی بود صیرورت
بدان رفت فتوی داوران داوری / که رومی ... بهتر داوری
شنیدم که مانی بصورتگری / ز رومی سوی چین شد به بیمری
بدان راه بشنید ... / از و چینیان هم چنان باختند
درخشنده حوضی چو بلور ناب / بر آن دار استاد چون حوض آب
که از نکتهای کلک دبیر / بر انگیخته موج از آن آبگیر
چو آبی که باد و بش کند بیقرار / نگر بر شکن چهره و دو کنار
همان سبزه کان حوض ساختند / بسبزی بر آن حوض بستد جهت
چو ماهی رسید از بیابان درو / ولی داشت از تشنگی تابه ...
سوی حوض شد تشنه آن نو راه / سر کوزه خشک بگشاد باز
چو در کوزه بر حوضه سنگ بست / سفالین بدان کوزه خالی نکست
بدانست ماهی که در راه او / بر آن حوضه چینیان چاه داد
بیاورد کلکی به آیین زیب / رقم زد بر آن حوض ماهی فرب
نگارید از آن کلک فرمان بر / سبک مرده بر روی آن آبگیر
درو گرم چو بشنود و بیش آبدار / کزو تشنه را در دل آمد هراس
بدان تا چو تشنه در آن حوض آب / سبک مرده چند بار ...

بدان شهر آرایش

چو آن خاک چین این خبر گشت فاش / کرامی بر آن حوض زد دوربش
که پیمان کار بار و چون آتشم / سخن را کجا بر سر او فرخم
ز مانع زمان مهرشان میفزود / هم آخر رهم این را جهان میشود
که گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز
باقبال هر جا که خواهی خرام / توانی به هر جا که سازی مقام
ز فرهنگ خاقان و تیمار او / عجب ماند شه در وفاداریش
که رست خاقان بفرمان وی / بگوشش فرو خواند ... جان وی
اگر چه ملک گشت بالا روش / زمانی فرو زمان بود و مولا روش
بجا لاترین پایه پستی کند / همان جو خوی زیر دستی کند
نپوشید تیجهای بغداد و روم / که بود آنگه ای در آن مرز و بوم
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد / ز پیشانی چینیان چین گشاد
چو بنمود شاه از سر نیکوی / بدان تنگ چشمان فراخ ابروی

بر آن پیچ و پیچای فرهنگ او / بدو گرد و دیده فرو وار فرهنگ او
جهانداران باشاه چین چند روز / درخشنده روی بود دامن فروز
بدو گفت روزی که دارم بسیچ / کرم پیش شاه از فلک پای پیچ
چو رانش چنین داد خاقان چین / که ملک تو شد هفت کشور زمین
کجا موکب شه کند تاختن / زمانه بدان کان شد کی ساختن
سپالار چین بر زمان و ز شاه / فرو زنده تر شد ز خورشید و ماه
پذیرفت نزل است در بر ساز / و زان نیمه خود را ابد بر ساز
چو پایه دهد هر دو شهریار / نباید که بر کینه باز خود تخار
نه آن کرد با چینیان از شرف / که باران فیان کند با صدف
بشاهان چین دستگاهی نمود / که از قدرت هیچ شاهی نبود
بچین در نماند از خلایق کسی / که خوی نپوشید مالی بسی
چو ابر روی شه بود و بنموده شان / بجان و سر شاه سوگند شان
سر شکل فتح ریزد در ...

گشاده مهمانی کردن خاقان چین شاه اسکندر را و گنجی که بایزد و اسپ پیشکش کردن

بیا ساقی آزاد کن گردنم / سر تنگ فتح ریزد در دهنم
سر شکی که از صرف بالا و / فرو شوید از دامن آلوده
دلم را بدل ابر نسیم شاه کن / ز بند غم امروز آزاد کن / اگر دخل خاقان چین را ثبت / مکن هیچ چون وز بابان ثبت
بخور چیزی از مال چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه / مخور جمله ترسم کنی راه بستی / که بر اندر سر خود بو هیستی
در این ... / که آیی ز ناخوردگی ... / جهان نیز ... / که آیینه ز بهر خواری برنج
باید اندر کن ماند از خویش / که باشد میانه که نه بیش / چو رشته ز سوزن گرانتر کنی / سیاهی چشم سوزن گرد سرکنی
سخن را کند ... گو نقش بند / چنین نقش زد بر ورق ... / گر آوازه زن گیتی ستان / گراهی پدید آمد من بر آمود
شب و روز خاقان در آن کر ... / که شه را ده با پای هر روی نشک / بملک ... بیان ساز ... / جهان در سم مرکب افراز ... / کند ... شاه ... خویش / با بد ادارد با به کار خویش / یکی روز گرد از جهان ... / فرو زند جون طالع تخت ...

بر آراست بزمی چو روی بهشت / که ولدان خیرات آن بر سرشت
خیلان از تنی بر پیوه خوشگوار / بر آراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزوی بعالم نبود / که گلگیک بر آن خوان آن ... مود
کند ثبت ز خور شنای جهان سرشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر نبی بخت حلوای نغز / که باده ما بیم هر شبش گند و مغز
طرایف نه از گنج ... / یکی آورد از آن جوهری بد
جواهر بچیده که جو هر شناس / گداتیم چندان جوانی قیاس
چو شد خانه گنج پرداخته / مرا گو نه مهمانی ساخته
شد ترک با شهر یار دیار / نچوا شکری شد بر شهریار
زمین داد بوسه با آیین پیش / فرو داد از زمین بوس قدر خویش
نیایش کنان گفت کای تاجدار / کنند بر سر تخت این بوده
پذیرفت شاه و ... / بدین سر فرازی بر جای پیش
زمین از سر گنج بگشاد بند / برفتن کند از آنت آن روم
نه ... / بدان خوان شد از سر بار
کی تخت زر دید چون آفتاب / در و جیب در چو دریای آب
سکندر چو بر خوان خاقان رسید / بی خسته بر آب حیوان رسید
جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمر بست بر پای خواست
بشادی بر آن تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترکی بدست
دگر تاجداران بفرمان شاه / ز راتو نشستند در پیشگاه
نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملک وار بر گوهری زر نشاند
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ / چو برگ نرد از برگ از آن شاخ
بفرمود خاقان که آرند خورد / ز خوانهای اندین تنور خاک زرد
بهشتی صفت هر چه در خوانستند / بر آن مایده خوان بیار استند
در آن آرزوهای فرخاز و پس / نکرد آرزو با بجا مانگس
نشاط می قرمزی ساختند / بسا بلی هم از قرمز انداختند
چو خوردند سر گونه خورده‌ها / نمودند بر باده دو ناوردها
نوا ساز چینی گران پیکرت / بقانون آوازان در آورده حرف
نشسته برامش زهر کشوری / غریب اوستا دو لی از لشکری
سراینده کان ره پهلوی / ز بس نغمه داده نوازا نوی
بر ابریشم نوازان سغدی سرود / بکردون در آورده آوازه رود
زد و نایان ارغنون زن نی / که بر دندم هوش از دل ... / همان پای کوبان کشمیر زاد / معلق زنان از رقص چون دیو باد
در آن گنج گشاده چینیان چین / بپرداخت از گنج قارون زمین / کمر بسته رومی و چینی بهم / برآورده آوازه روم و چین علم
ز لعل و زر و تاج چون آفتاب / یکی دست مجلس تری چو آب / نگار از جواهر در آن نگار / ز در او فراح و دوع گوهر نگار
کمانهای چینی و چینی پرند / گر انمایه شمشیرها چند بند / ز دیبای چینی نگرواره ها / همه تازه پیکر همه تیز کام
جهل پیل با تخت و بر ستوان / بلند دو قوی مغز و تخت استخوان / غلامان لشکر شکن خیل خیل / کنیزان که در مرد آرند میل

بدان گنج ...

چو شه کشور ماوراءالنهر دید / جهانی نکویم که یک شهر دید

زمان تا زمان گر چنین یک بیک / ...

بناهای او بیش آباد کرد / جنی شهر او نیز بنیاد کرد

خبر گرم شد در خراسان و روم / که شاه جهان آمد زی کار روم

بهر شهری از شادی فتح شاه / ...

بهر خانه جشنی می ساختند / ...

بیا ساقی آن می که کار آورد / که باده سرو آب آمد کلاب

گفتار در آگاهی یافتن شاه اسکندر از خروج روس و خراب کردن بردع و نوشابه را باسیری بردن

[illegible]

[illegible]

گذار در هجوم اسکندر به ولایت قفچاق و نابسته داشتن خوبرویان روی بند و طلسم ساختن نقش تعجب که آن قوم را بشکستند

که سازد کباب از پی پروانه را | گذارش کن غرش این کاخ را
خبرهای ناخوش نگارین روس | شگفت آتش از عزم کین ساختن

[illegible]

گفتار در جنگ کردن شاه اسکندر با لشکر روس بار اول

هم این لخت خود را بکین برکشید
چو دانست الانی که در راه او
چو فرق سر خصم در خون کشید

همان نیز زد دوش لختی نهاد
فرو ماند بی لخت و خواه‌خواه
ازان سرکشی سر بگردون کشید

دو لختی دری شد بهم لخت‌شان
برآورد لختی و زد بر سرش

فراوان غذا آورش بخت‌شان
سرش را فرو ریخت بر یکدگر

چنان رفت چون شیر بر شیر مرد / کزان شیر شرزه برآورد گرد
چو افتاد دشمن بران پای لغز / ابتم بیفکندش بشکید مغز

بسی گرد نام آور از کهکشان / ز دو ابر توفی همی ریخت برفشان
دو اسپ چو دید آنچنان ارغنی / نه کردن بهانه که کردن تنی

بسیجید و پیرایه جنگ خواست / بسیج شدن کرد و بر جنگ رست
تبارک در آورد و آهن روی / چو طفلی که از مکتب آید بکوی

حمایل یکی تیغ زهر آبدار / کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برافکند بر کستوان / بزین اندر آمد چو کوه روان

سوی خصم آمد چنان تا زه روی / که طفل از دبستان آید بکوی
هجوم چون دران فرز چیده دید / دل از جنگ شیران فرو چیده دید

ولیکن نبود هش و مانگشت / بناچار با مرگ و مسا گشت
بگرد دو والی در آمد دلیر / دو والک همی باخت با نره شیر

دو والی ز بسیجیدن و بسکال / به بیچید بر خویشتن چون دل
بسی حرف در بازی اندر خشند / ز رحمت یکی حرف نامو خشند

دو والی کمر بست چون شیر نر / ز دستش حرفی بر دو الکمر
گذارنده شد تیغ بی پیچ و خم / دو دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج

برادر یکی داشت چون پیل مست / کمین برادر بسا زید دست
ز زخم دو والی دو والی شکید / بنه سوی رخت برادر کشید

قضا هد و بند دو نشو کشاد
همی بود دو ... دو ... یکی
بسر بر زد این کار ... ...
... ... بیامد ... بر او فرود

ز کردن بسی خون در آویخته / بسی خون از آهنگشان ریخته
گشاد و بر یکدگر تیغ تیز / که در بسته شد پای از در گریز

برآورد و در روی یکدیگر تیغ / بران کوه پولاد زد بی دریغ
از آن دستی اندام زخم آمدی / عنان و دو روی کرده شد بارجای

بعز از بند بود تا هم زراه / کمندافکن رو دران حرمگاه
چو شب بر سر آورد کلی بهم / سرمه در آمد بشکین کمند

دگر باره شیران نمودند زور / ز کوران همه دشت بستند کور
ز فریاد شیپور و تشنیع کوس / چو یو آمد از سرخی ... رو

دگر باره هندی چو تیر خیال / در آورد حیلی بنا و دگاه
گره بر دو والی کمر بحث کرد / بجنگ دو والی روان بخت کرد

بسی ضربشان رفت بر یکدگر / ز کارزار گیتیان شد کارگر
ز پولاد ترکش اندر آمد تق / ز دریای خون شد جهان غرق

بزیر آمد از اسپ سرتاب / دل شاه از ان سرکشی بخت
کند ترجیت تا آهسته کی / دو والی بر آساید از خستگی

چو خورشید برزد سر از برج دیل / فرو رفت کردون قیار از نیل
تعلل در آمد چو کوس از رای / بجوشید خون از دم کره نای

همان جو و سوی میدان شتافت / که در خویش یکدیر و دستی نیافت
یکی جا یکی کرده با چو دره / ... رفت ز زخم کاری سره

هم آتش در ابرو یکی چین فکند / سر چو ره و بر سپر زین فکند
دلیرانه میکشت و میخواست مرد / تهی کرد جای از بسی سهم برد

چو یک سو خ ... اژدهایی بچید / همه بر هلاکش بپیچید یکی
دران دار و رنجای یکی یکی / نمودند بسیار مردانگی

بیراه اخت ان خویش اندام / چو می رنجه بر سنگ زد جام
کسی کو نه بند بر سر ابرو گره / کفن که بپوشد بجای زره

ز میدان نخواهم شدن جا بجای / که لشکری از در آرم ز پای
بران بود کار دهقان سوی جنگ / دگر باره در جوش آمد نهنگ

روان کرد مرکب شتابنده / ز پولاد چون برق تابنده
برآورد و از افکندش نام خویش / سر دشمن نعل و انجام خویش

یکی نامور بود طرطوس نام / هم دی بر آورد و در روش نام
سوی هندی آمد چو سیلی گران / که از کوه در پستی آرد خروش

سرانجام روی یکی حمله کرد / کزان غول هندی برآورد گرد
زسر ترک او برداشت گفتا منم / مزن بر گزین کو شیر افکنم

مرا ماد من چو طرطوس خواند / بدو می زبان رستم روی خواند
تنه از گشتن هندی زخم زنش / ... بحید بر خود چو زلف عروس

چپ و راست میدید تا از سنان / که خواهد شد از کینه در کینه خواه
همایون سواری چو غرنده شیر / توانا و چالاک عیار و دلیر

... ...
... ...
سر ... ...
... ...

از ان جا یکی سپاه که میبرد تخت / برابر شد او دست بو خواست
چنان زد که از تیغ گردون بریش / سر دشمن افتاد و در دست منش

بزخم دگر هم سر افکنده بود / چنین تا سر چند برکند تنه
بهر سو که میراند شبرنگ را / ز خون لعل کرد آن شسترنگ را

چو بر خون بشتابند بند میش او / نیامد کسی از بیم او پیش او
دران حمله کاری آهسته کرد / صد افکند و صد کشت صد خسته کرد

بدین گونه میکار و پیکار او / همی ریخت آتش دران خارزار
شب تیره چون اژدهای سیاه / ز ماهی برآورد سر سوی ماه

بران روی افکند مرکب چو باد / تیغ آزمایی بنعل برگشاد
ازان شیر دل تر سواری دگر / در آمد به بر خاش چون شیر نر

فزون از چهل روستی کو بشت / با سانی آن شیر جنگی بگشت
بهر حمله کاندکی از مرد او / فرو ریخت از رهسپاران لشکری

یکی حمله جنگ را ساز داد / عنان زاد بر نظر باز داد
شدار شیر مردی چیران پخته / بران دست تیغ آوری خوان شده

چو در برج کوه رفت آفتاب / سر ... روش در آمد بخواب
سوار برانخون دران تاختن / برادرش و آمد شب ساختن

تنها یکی شب چنان شد نهان / درافتاد گردن از این جهان
کزان شاه خنش بیکس بجهان / که گاهی دگر گاه تیز زهر
... ...

تنها ... یکی شب چنان شد نهان / که مر از گرد در آنجنان کارزار
کزان شاهنشاه بیکس بجهان / شد از مردی آن سوار دلیر
نگان دکان شیر دل شرزه شیر

در اندیشه سیلفت کان شهوار / که مر از گرد در آنچنان کارزار
ز دیف ار اگر روی او دیدمی / صدی شکنج سر بسته بخشیدمی

توی دی کرد و جستکی گشت / چو باز دی خونیم قوی گرد پشت
نبود آدمی بود و شیر و غرین / که باد ایران شیر دل آفرین

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ / برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
یلانی سواری چو غرنده شیر / برآمد سپاه از دهایی بزیر

یکی گرز سعفا دهر دو دست / گو از بند ... ازام غزو در هم بنکت
سپاه زهی خواست سیکنت مرد / ز کرد آن گیتی برآورد گرد

زره روی و پرایه نی دخاوری / بسی در کمند اندر آن داوری
همان روی افکن سوار دلیر / برون آمد از پرده چون نره شیر

نیشا و الا ... ... بود
زیرو دلی ... ...
شت ... ...
گاه ... ...

چو ما سور هندی ماری برنگ / سیاه آن کشیده تنیر خدنگ
سلاح آزمایی در آموخته / بسی درع در پاره و بر دوخته

پذیره شد و شور و شق جنگ / لطیفی برآورد و بشر رنگ
تنبعایی آن شت و زرنده بود / ز شمشیر دشمن فرو ریزه بود

سلاحی بره و نه یدشن نبره / حبل جامه بهتر از اسپ مرد
دگر ره یکی روی کرد چشم / چو شیران برون دو آورده خشم

در آمد بشیر بازی چو برق / ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
اگرچه دلی داشت خاره سنگ / نبود از نمود خطرهای جنگ

جوان آن شیر دل آم راز خقش / نگاری زر بو ایدستنا خقش
بنکک ز ترش جان ز تن بر کشید / بجل بر فقش بریا اندر کشید

بزرگی ... ...
دو ... ...
سامان ... ...
... ...

بهر تیر گرفت او شد دون / ببر پهلوان آمد یکی پهلوان
دگر باره پیمان ز بهیدکان / بیامد بجای شتیندکان

ببند سیکشن و دیگر بار یکی / که با او برون افکند ...
زده پهلوان که در میدان تهی / بید و چو برد تیر آن سواره ای

چنین چند روز آن نبرد و ... / بجوش و کی جرب کرد آن ...
بجای رسیدند کز بیم تیغ / بر افکند کشتان در آمد میغ

شکیبی نبا موس می ساختند / زمفو لها نغره برخواستند
دگر بار ه میدان شد آراسته / خیالی هنر رنگ می تاختند

کشید نه صف قلب آن روی / زان قلب آراسته چون عروس
سپاه دیگر در دیکپاره کوه / دریا نصد سوار ان تیغ گفته

چو عفریتی از مهر خون آمده / ز دو زخ برون آمده
چو شیران وحشی در آن سلسله / جهان کرد و پر شور و پر مشغله

سلاحی نه جز ز آهن سیم / که کوره در کشیدی دم
زنجی که بند جعفت خام او / کفن بسته گفت از دم او

در آمد جهان اژدهایی / در کشته کشتی آدمی خواره
کرایش نکردی بکاری گر / کسی پای کنندی ز تن کام بر

جریده سواری توانا دست / بکار مصاف اند آمد بدست
جنان تا یکی روز از چرخ پیر / برآورد کوهر زدریای قبر

ز لشکر که روس تا ک جرس / بعیوق بر میفد از تیش وپیس
کمن پوستینی ید آمد بجنگ / چو از ژرف دریا برآید نهنگ

درشتی که چون تیغ را گرم کرد / با فسرد دن الماس را نرم کرد
یکی سلسله بسته بر پای او / دراز و قوی هم بیالای او

ز هر سو که جستی بیک آماج گاه / ز مین کشتی از زور هندی چاه
زهر سو بدان آهن مرد کش / بهر دم کشتی دستی بیکرو خوش

چو آوردی آهنک کارزار / اگر دی بر تیغ پولاد کار
کسی را که دیدی گرفتی چو جور / بیندی سر و پای دید دستی

زلشکر که شه منوز دو دست / بی جستن بپا و پهلو شکست
در آمد گرد گردن فرازی کند / بدان آتش تیر بازی کند

... ...
... ...
... ...
... ...

بر پیکو نه از زخمهای درشت / بجی ... ... آن ... ...
لکفشی بغرو مانده صاحب خرد / کمانی آدمی بود دیو دد

شد از حیرت کاران ارس کنی / بخو ماند پوشیده با انجمن
سلاحی نه در قبضه دست او / همه با سلاح شده دست او

ز دو یر انه جا بیت و خشی نماد / بصورت چو مردم بر مردم
که چون داد فرمان شد داد / نماید بد و حال آن جانور

ز بس دل که آن شیر دل سوخت / شب تیره چون پای تک بر زد بروی
که این آدمی کشی چه پیاره بود / برانم که او آدمی زاد نیست

شناسنده کان زمین برشناخت / یکی کوه نزدیک تاریکیست
دل شیر مردان لشکر شکست / سر افکنده شد مهر گیتی فروز

که از جنگ او خلق بیچاره بود / دگر هست ازین بوم آباد نیست
تملکین با پنج علم بر فراخت / که رفتش چو موی زبانگیت

ورزو آدمی پیکران چنین
ترکیب خاکی برون از زمین
ندانم کسی اصل ایشان درست
که چون بود ایشان ازو بود از نخست

همه سرخ روی و سیه ازرق چشم
ز شیران برآشفته هنگام خشم
چنان زورمندند و افسرده کام
که مکانش بود شکری از تمام

اگر ماده و گر نر بود در ستیز
برانگیخته داور عالمی رستخیز
بهر داوری کو فتد در رست شد
جز این هیچ سببی را نیابند

فزونست کس را که ز ایشان یکی
اگر زنده و ران شده تیر اندکی
بود هر یکی را قد راست بیش
گران مینشین ساز و اسباب خویش

ز پشم و ز موست بازو تنان
متاعی جز این نیست در بارشان
فرازند کنجشیند هیچ کس
همه سینه را شناسند و بس

سموری که باشند بخلقت سیاه
نگیرند جایی جز آن جایگاه
ز مینایی هر یک زمرد و زن
سر دست بربسته چون کودکان

اگر با سر دشان بباید سرشت
چه ایشان بصورت چه دیوان زشت
کسی را که آید تمنای خواب
شود برفراز درختی چو پران عقاب

سرود در فش زده شاخ بلند
چو دیوی بخسپید در آن بی خبر
بجنبد شبانروزی از جای خویش
که خوابت بیاید تا کجا

چو دیوی شبان و بیگه زمین
در آن خفته دیو و در آن دم بگیر
با سنگی سوی آن اهرمن
بیابند و پنهان کنند کمین

رسنها بیارند و بندش کنند
ز زنجیر آهن کمندش کنند
بروی چون مسلسل شود بند سخت
کشندش به هیجا و کس زو درخت

چو آن بندی آگاه گردد ز راز
خورد شد خورشید از عدد وا
گر آن بند را بر تواند گسیخت
کشد هر یکی را به یک دست

وگر سخت گردد در آن سنگی
بر بستن آن زنجیرش ز سنگی
برو بند و زنجیر محکم کنند
وزو آب دندان فرو هم کنند

وگر جنگی افتد بیابا زنان
بدان زنده بیلت بکار زنان
کشندش به زنجیر چون اژدها
نیارند کردن ز بندش رها

برندش به هر کوی و هر خانه
گشاید از آن دامشان دانه
چو کردون چنان آتشی جنگجوی
نماند زجان از کسی رنگ و بوی

جهاندار در پای آن پای لغز
در آن داستان مانده شوریده مغز
بصاحب خبر گفت نیز ز بیست
همه چو به [illegible]

گراهت اگر کار سازی کند
سرش برسر نیزه بازی کند
سفیده دم چو سر بر زد از باختر
سپاهی بکجا رفته بر دم

سپه را برآراست خاور خدیو
در اندیشه زان مرد [illegible]
سوی میسره روی برد بربری
چپ از دو فوج در شد اسکندری

سوی سپه تنگ شیطان حسن
شده تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون شیر نر
چو کوهی روان [illegible]

دگر سو الانی و برطاس و روس
برآشفته چون بوستان [illegible]
تبیره دم آورد است و باد [illegible]
چو صور قیامت دمیدند نی

نه عزلدین کوه سرخار انکاف
پراکنده سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خرمهره و گاودم
علی الصبح برآمد ز رویینه خم

سپاه او ز دو روه ماند [illegible]
که دولت کرا میکند یاوری
همان اهرمن بانگ هر زخم زنگ
در آمد چو پیلان جنگی بجنگ

نی چندرا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو یی آن جهانگیر کشورگشای / که از داد و دین آفریدت خدای
شکوهت ز روز ازل گشت راست / ز دولت دلت با خدا از ترست
رهایی بتو روز امید را / فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکرشکن / یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار / که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان پهلوی / چو در رزم باشی جهان خسروی
نداری چو من خاکی آن دست رس / که با آب حیوان برآرم نفس
سفالی که ما راست بی قیمت است / چو گنجی نگو اندکی قیمت است
من آن سفته گوشم که خاقان چین / بنا سفتگان کرد و بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که در دست این درج را در نهفت
نگر کان سخن را کران دو شناس / نگه دار از خشم در من نگاه
مرا در پس پرده خاموش کرد / بیکباره نامم فراموش کرد
سخن از دوری شه تنگ آمدم / ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نبودم بآوردگاه درخت / باقبال شاه آن سر آمد چو بخت
دو دم رو که با کی برآدم زدم / یکی لشکر از روس برهم زدم
سیم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن بمن سنگی بکین تاخته / ز خشم خدا صورتی ساخته
نگشت آن ستمگر ستمکار مرا / ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسان بیدادگر / که این گنج را بسته دارید در
دگر روز سوی جنگ پرواز کرد / چو پیل جنگی رزم را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن / چو پیلی فکندش در آن انجمن
ز فیروزی شه در آوردگاه / سرم بر فلک شد ز فیروزی شاه
چو دیدم که دام تو در میکشد / کمندت بلا را بخود میکشد
بنوعی دلم گشت فیروزمند / کز آنگونه دیوی درآمد به بند
همه روس را دل برآزرده شد / گل سرخشان خیری زرد شد
بنوعی ز بخشش نگشتم رها / که ناکشته دیدم هنوز اژدها
چو غول شب آیین ساز کرد / ره دیو بیرون بردن آغاز کرد
رسن بسته چون غول در دشت جای / مرا در یکی خانه کردند جای
زمین بر شد لشکری دیده بان / همه خارج آهنگ تا جوشن آن
چو از شب یکی نیمه اندر گذشت / بگوشم آمد های های سوی دشت
برآمد یکی بر ظلمات رنگ / بران دیوساران بباریده سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند / ز بیمش همه جای بگذاشتند
بگرز جهنده دیدم کز کلنگ / زتن کنده بر یکدگر می فکند
ز بس کله سر که بر کنده بود / یکی کوه از آن کله آکنده بود
درآمد چو مرغی ز جا برگرفت / همه بندم از دست و پا برگرفت
بپایین که تخت شاهم رساند / ز پایین های بلا هم رهاند
بزندان همه تا بکنون تیر گنج / بشادی کنون گرد خواهم سپنج
زنان آن به که زیور کند پای / نه زیدان که زندان بود جای
جهانم نماید دل کامیاب / که می بینم این کام دل در بخواب
پریچهره چون حال خود بازگفت / ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید سر حلقه گوشش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد / بهر خنده ای گوهری در نورد

بمهر توام چشمه گشت چشم / که وصلی نه بینی و نه پای نرم
بهر جا که جان ستان و دست / قوی دست و چابک عنان و درست
برآمد شکست تیز بینم شگرف / حریفی ندارم درین صد هزار حرف
حریفیت بینم خیره بنوازد ود / دلم تازه کرد این بیابان سرود
بچهره دریده دلست و بانخست جنگ / کمان خدنگین و تیر خدنگ
نوایی ز آواز نغمه ای نوی / نوآیین سرودی خوش از پهلوی
که شاها خدیو جهان داورا / خردمند خو یا خرد یاورا
سریر برت از سر بیش و بما / دل ار دو شخیت چشمه نور باد
چو بخت بادی و فیروز رای / توانا و دانا و کشورگشای
کمر بسته جانت بآسودگی / قیامی رفت دور از آلودگی
بهر جا که رو آری از نیک و بد / پناهت خدا باد و توفیق خود
جهان با تو کاختر بکامت شود / همه ملک عالم بنامت شود
سر آغاز کرد آنگهی از خوشی / بنور سوز خود ایران عار خوش
که وز نشین دختی در آمد بباغ / برافروخت مانند روشن چراغ
دگرگونه بهاری بجز بی خرمی / چرا دایگان او فتادن بزی
گلی بود در بوستان ناشگفت / بمان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود / نهفته دری دست ناکرده بود
بامید آن کاید از صید شاه / سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گلی سرخ چسبنده بهاری سفید / گهی لاله بندد گهی مشک بید
نگرسته دار فراغت بباغ / کزو ناز و نظر سوی روشن چراغ
ز باد خزان هستم اندیشه ناک / که ریزد بهاری چنین بر مغاک
شهنشه چو آواز دلبر شنید / ز دل ناله ناخودی بر کشید
خوش آوازی و ناله چنگ او / خبر دادش از زهره گلرنگ او
که گوی چنین نغز و رویی چنین / خواست مباد آرزویی چنین
دل شه چو زان گفته آگاه گشت / از آن آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره بتو تحفه پسند دیده داشت / که تاراج هر جواهر در دیده داشت
ز ساقی می داد و دل بنهاد / که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد / بیاد رخ آن پریزاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش / بدان نوش لب داد گفتا بنوش
بستد ماه و بوسید و بر لب نهاد / بجو رسته جام دیا بوسه داد
شهنشه بیکدست ساغر کنان / بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی می ز ساده می لب جام / گهی لب گزیدی دلارام
دران دم که آمد ز گلشن ازت / می تلخ با نقل شیرین نخست
چو نوشین می افزود روشن بخشید / بخوش خواب نوشین در آرمید
دران آرزو گاه و باده ورایش / بگردن بجز بوسه چیزی نداشت
بیا ساقی آن رنگ باده چیر / که رنگش زخون دل دهقان گیر
بود تا مگر چون در آید بجنگ / دهد رنگ آتش بآب آبرنگ
سیاه حبش چون علم برکشید / جهان حرف نه اقلیم در کشید

گفتار در فیروزی یافتن اسکندر بر لشکر روس و گرفتار شدن روسیان و مسخر کردن آن ممالک را

دماغ زمین از تف آفتاب / بسرسام سوده در آمد ز خواب
بر آورد مرغ سحرگه خروش / چو سرسامی اندر دهی ...

شه از خواب سر بر زد آشوبناک / دل [illegible] را کرد و اندیشه ناک
ابطالشکه آمد بپایش فرود / ز بلبله لشکر آمد خروش و رود
زیاری و خود و ران داوری / کمی یاری کی خواست که یاوری
چو لختی بغلطید بر روی خاک / گرفت و زده دامن چو چاک
نهاد و نهاد و رنگ بر پشت پیل / کشیدند شمشیر راهش دو میل
سپه را به آیین پیشینه روز / برآراست سالار گیتی فروز
همان این صحرای دریا شکوه / حصاری زد از موج لشکر گروه
چپ و راست برا من آن حصار / ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روی سر بر فراز / برآراست لشکر به آیین ساز
چو مه های روی خود نشان شده / دماغ از تف خشم سوزان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان / سرازار [illegible] برف دست از عنان
ز رنگ گلان فتنه در مغز کوه / فشانده [illegible] تیر بر هر گروه
سر نیزه از طاس سرنگون / بر چرم فرو ریخته طاس چون
سم بادپایان ز خون چون عقیق / شده ناخن زین گون از عقیق
سراف نی تیغ گردون گذار / برآورد از چو چرخ [illegible]
چو سندان شان سینه زده / ز معراض [illegible] آویخته
ز هر قبضه خنجری در شتاب / برآورد چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان کرده بر گرد راه / چو ماه از محشر شده جایگاه
نماینده روی بهر سو ستیز / برآورده از زمیان ستیز
برآمیخته لشکر روم و روس / برخ و سپیدی چو روی عروس
سکندر داراج سب چون تیر بست / یکی حمله پهلوانی درست
چگونه بود پیل و باد و بش / ز شیر ژیان چون آمد خروش
بدان پیل بان شیری [illegible] / ابر پیل و بر شیر بربست راه
بهر تیغ داری که او باز خورد / سرش را به تیغی ز تن باز کرد
سیه پوش چترش چو عباسیان / زده سنگ بر طاس بر طاسیان
بفیروزی بزد و زخم [illegible] کار / چپ و راست افکنده سر بی حساب
هم او پای بر جا هم لشکرش / که تا کی برآید ز کوه اخترش
سطرلاب فرزانه بر آفتاب / بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع بفیروزی آمد پدید / جهان گرد شمشیر شد ناپدید
شه گفت بر زن که یاری تراست / درین داوری دستوری تراست
بجنبید خسرو چو دریای نیل / سر دشمن افکند در پای پیل
سوی روس آمد و یک ترکتاز / چو شد اژدها بی همی کرده باز
برآورد فیروزی تیغ تاب داد / اقبطال روی در آمد شکست
چو تنگ آمد شکستن خود و هتان / بیک حمله از جای خود بر دهان
هزیمت در افتاد و خون داد / جهان داور شاهی جهانشاه را
شه پیل پیکر بگم کنند / درآورد قنطال را زیر بند
ز رومی بسی چو خون ریختند / گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان سر انداختند / ز روسی شده [illegible] ساخته
ز شیران بر طاس رومی دیار / گرفتار شد تیغ زن دو هزار
و گر کشته شد زیر شمشیر تیر / گرشتن بود [illegible]
فقط را به بستند برگ سنان / گریزان سوی روس رفتند باز
بجندان غنیمت بخسرو رسید / که اندازه [illegible] آید [illegible] پدید

چو سیم و نشان

چو بر دشمنان شاه شد کامکار / شد و از فرخی کار او چون نگار
ز نو آمد از خنگ ختلی خرام / که دید آنچه مقصود بود از تمام
شکر خدا روی بر خاک سود / ز فتح ار خدای آه و خاک [illegible]
چو کرد [illegible] آفرین [illegible] / همان گنجها داد و در دیدن
بیا ساقی آن جام گوهر فشان / ترکیب من گوهری در فشان
که جان خشکم [illegible] تر شود / ز زنگار کوهر بکو [illegible] شود

گفتار در باز پس دادن اسکندر نوشابه را و دادن
برادری ملک روس شاهان ایشان با مملکت خویش

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس / ز نیغای بر طاس [illegible] ارج روس
نشستن گهی را از ان طرف [illegible] / که داد و نشیند و [illegible]
درختش [illegible] و لاله [illegible] / گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
دو قرده [illegible] آبهای زلال / که ازان جو [illegible]
ز بیرامنش [illegible] غندگ / بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
چو ز نیکو بجای [illegible] آتش / دران جای فرخ نشست آن [illegible]
ورو باز گستر در رومی بساط / همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم / شد از آهسته حلقه بزمگاه
بعز مود شد تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه / ز روس و ز بر طاس [illegible]
کشاده در بسته گنجها / گر خیز دامن نفس سینها
ز چندان گره [illegible] / که از آن شماری [illegible]
فرو زنده سنجاب روباه لعل / همان کوهی اسپان [illegible] دیده نعل
وشق [illegible] / چو خال شب افتاده بر [illegible]
جز این مایه [illegible] بسیار گنج / که آید ضمیر از شمارش به رنج
در ان موینه چون نظر کرد شاه / بهاراد [illegible] در بزمگاه
مقلو [illegible] / که از هر متاعی چه شایست ساخت
برآشوفت و دید از اندیشه دور / ز سرهای سنجاب [illegible]
کس [illegible] / ز نیکوترین جایی آویخته
چو لختی درین جوهر [illegible] / نه دانست کان جوهر [illegible]
بر [illegible] سیدگین [illegible] / چو پیرایه را شاید از اصل و بن
کی [illegible] / گزین پوست می [illegible]
بخواندی [illegible] / که [illegible] این نقد این کشور است
[illegible] جرم / گرامی تر [illegible]
مراد [illegible] / بدین جرم [illegible] موی [illegible]
اگر [illegible] کشور [illegible] / بگردد [illegible]
نباشد [illegible] / اگر داد ازین موی یک موی کم
از آن [illegible] ملک [illegible] / که چون بنده [illegible]
بغز [illegible] / سیاست کند [illegible]
جنایت [illegible] تعظیم کرد / که جرم چنین [illegible]
درین کشور از [illegible] / به انصاف این را پسندیده ام
گر این خلق [illegible] / [illegible]
نداد [illegible] / درین یک سر [illegible]
چو شه با غنیمت [illegible] / سیاستش [illegible]

جهان آفرین را ستایش تمام
سران سپه را که بردند رنج
نماند از سپه هیچ محمل کشی
درآمد سپاه با سپه گوه گرد
ز پیرایه و جوهر و نقد و سیم
سر گوسفندی بر شه فکند
بفرمود دادن بدو چیز بس
دران مرغزار خوش لاله کش
چو سرمست گشت از گوارنده می
ز پای و ز دست آتش افروختند

...

نه چندان ازان پس سرانجام او
خوشی دید دل را که خوشی می‌نمود
بیا ساقی آن آب آتش جمال

دگر بار خرم شد از تاج و تخت
گهی عیش میکرد و گاهی شکار
چرا خوش نباشد دل هوشمند

گفتار در عیش و عشرت کردن شاه اسکندر با کنیزک
چینی که خاقان پیشکش او کرده بود و سرود گفتن کنیزک

گفتار در صفت کردن دانا پیش اسکندر از چشمهٔ حیوان و آب زندگانی که موجود است و رغبت نمودن اسکندر بتحصیل آن

شو و زاد و باد و با خاک جفت
بجوی و بیار آب حیوان بچنگ

چو کردند کاری که فرمود شاه
بدان آب روشن بصر کن مرا

سوی آب حیوان که فرخنده راه
ازین بیش کس نا زده زین گره

گفتار در رفتن اسکندر بظلمات جهت آب حیات و رهبری کردن خضر علیه السلام

که خاطر بتاریکی آید بجای
زمینی که زین قفل زرین کلید

ز تاریخ دهقان سیرابسخن
که اول شب از ماه و از دی بهشت

گفتار در مراجعت نمودن شاه اسکندر از ظلمات بجانب عالم جهان

وگر دانی گفت کای اسپ روم — فروزنده ری شد این پاک بوم
پشیمان بود هر که برد از آن — پشیمانتر آنکس که بگذارد آن
از آن هرکس افتاد در رخت خویش — باندازه طالع و بخت خویش
نگاهی بسی دیده شد در نهفت — که نتوان از آن و یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آواز صور — بگفتم که ده میشد از راه دور
چو گوینده دیگران کان گشاد — اساسی دگر باره نتوان نهاد
چو با چشمه شاه آشنایی نیافت — سوی چشمه روشنایی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه — بباز آمدن بر گرفتند راه
همایون در راه نو شد که بود — [illegible]
چهل روز دیگر چو رفت از شمار — پدید آمد آن تیرگی از کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب — ز بی آبی اندام [illegible]
دویدا از پی آنچه روزی نبود — چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید — تو بنشین که روزی خود آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود — همایون کسی کین سخن بشنود
نشاید همه کشتن از بهر خویش — که روزی خورانند زاندازه بیش
ز باغی که پیشینیان کاشتند — پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز — ز بهر کسان ما بکاریم نیز
همه دهکشاورز نیکو کریم — چو در کشتزار جهان بگذریم
بیا ساقی آن می که او دلکش است — بمن ده که می در جوانی خوش است
اگر جوی آن می دهان تر کنم — بر و بخت خود را جوانتر کنم

گفتار در مراجعت کردن شاه اسکندر بن فیلقوس از ظلمات و تفحص کردن حال شهری که در وی مرگ نبود

چو بیداری بخت شد رهنمون — ز تاریکی اسکندر آمد برون
چنان رهبری کردش آن دیدبان — که نامد چپ و راستی در میان
در آن چله کز روز بگذشت — بروشن جهان ره برون داد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته — چو پرگار شد آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز — که روزی بقسمت توان یافتن
مرادی طلب کرد و نایافته — نیفشاد از آن تاب در تافتن
ز بخشید اگر وه بجیحون — که در راه حیوان چو حیوان
چو اندوهی آید مشو ناسپاس — ز محکم تر اندوهی اندر هراس
برستند از صحرا [illegible] — به از نقره و آب دریا [illegible]
برنجد سرانداز و سرهای بخت — نه زانسان که از خرم خشم بخت
بیا کار کارکشی ترست — تن آسان کسی کو قوی دل ترست
چو دیدند لشکر ره آورد خویش — نهادند سنگ و ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود — گز و دیده را روشنی قوت بود
یکی راز کم گوهری دل بدرد — یکی راز بی گوهری باد سرد
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت — پشیمانتر آنکس که خود برنداشت
چو آسوده روزی شاه از شتاب — ستد داد و دیدنه [illegible]
بیاد آمدش حال آن سنگ خورد — که پنهان بد آن گوهر شب چراغ
تراز و طلب کرد و دید آن عیار — ز بسیار سنگش فزودن بیاد
ز مشقال بیش آمد از من که داشت — بسی سنگ پرداخت از کوه و دشت
بصد مرد قپانی افراختند — در و سنگها هم سنگش انداختند

غلطان شتافتند

فزون آمد از روزن صد پاره کوه — ز بر تخت من صد کس آید ستوه
شنیدم که خضر آمد از در نهفت — کزان سنگها خاک سازید جفت
گهی خاک با او چو گرد آمدی — بهم سنگیش زانت آمد عیار
شه آگاه شد زان شود از نغز — که خاک گل بر که کند سیر مغز
بیا ساقی آن جام جمشید را — شب تیره رخشنده خورشید را
که تا خود گر زین شب داج چهر — ستاره چو طالع شود بر سپهر

فرستادن اسکندر استادان خود را بجستجوی که در وی مرگ نبود تا ببینند که در دست مایه

یکی روز با خاصگان سپاه — چو مینوی مجلس آراست گاه
کمر بر کلاه فرو بدرون کشید — سر تخت بر تاج گردون کشید
غلامان زرین کمر گرد تخت — چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین — در آن پایه چون پایه زانو نشین
ز مرشیوه کان بود دلپذیر — سخن چند از گردش چرخ پیر
ز تاریکی و آب حیوان بسی — سخن در سخن چند از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست — شتابنده را چون نیاید بدست
وگر هست آتش درین تیره خاک — چرا ماش از نا معاینه پاک
درین باره چند سخنهای نغز — گذر در شناسایی در آید بمغز
ز هر ران آن مرز بیگانه بوم — چنین گفت پیری بدانای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد — که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آب حیات — گر از پنجه مرگ باید نجات
درین بوم شهری است آزاده بس — که هرگز نمیرد در آن شهر کس
کشیده در آن شهر کوهی بلند — شده مردم شهر از او شهره بند
بهر هفته ای بانگی آید ز کوه — که آید نیوشنده را زان ستوه
بخواند ز مردم یکی را بنام — که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر — نگردد یکی لحظه آرام گیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب — ز پرسندگان و نیاید جواب
پس کوه خارا شود ناپدید — کس آن راز را می نداند کلید
گر از مرگ خواهد تن ایمان — بدان شهر باید شدن بیگمان
شه از گفت آن مرد دانش پسیج — وز و ماند بر جای خود بر پیچ
نگار آزمایی در آن تیز شد — در آن عزم را بس خسب انگیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه — تنی چند را سر در آید براه
در آن منزل آن امکاه آورند — سخن را درستی بشاه آورند
باندرز شان گفت کز راه کوه — نباید که جنبد کسی زان گروه
اگر نام پیدا کند بانشان — بران کشته گردند دامن کشان
مگر چون شود راه و پایه دراز — برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه — سوی شهر پرسنده جستند راه
در آن شهر با فرخی یافتند — بجای خوش آن کوه بشتافتند
خبرهای شهر آشکار و نهفت — چنان بود کان پیر فرزانه گفت
بهر هفتی آوازی از کوهسار — رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی — بر رفت سوی بالا شتافتی
چنان در دویدن شدی ناپدید — کزان دو بگشتی شنیده و دید
رقیبان شه چاره ها ساختند — نوادهای آن پرده بشناختند

که خواننده در اسرار آرد ز خواب — برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه کرم داد و خواهد زمان — چنان آید اندیشه را در گمان
که در باغ این نقش رومی نورد — گل سرخ رو یاسمن از خاک زرد
کنم کنجی از صنعت طبع پر — چو فیروزه و فیروزه در سی چو در
ز سرباغی آرم گل غزنوی — ز سرگل گلابی در آرم بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر — سخن زر و گوهر [illegible]
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه — بمن ده بیاد [illegible] شاه
کز آن سر بپیوند پروین کشم — بیاد شه آن جام زرین کشم

گفتار در ختم شدن مجلد اول اسکندرنامه و دعای ممدوح خود گوید

ولایت ستان شاه گیتی پناه — فریدون کمر ملکه خاقان کلاه
ملک نصرت الدین که از داد او — خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بر و تافته — مجلی که تاج از گهر یافته
چو در دانش دین سر افراز گشت — همه دانش و دین بدو باز گشت
چو دریای [illegible] — ز ثالث ثلاثه جهان [illegible]
چو سیاره مشتری سربلند — نظرهای او نیک بیک سود مند
تربیع و تثلیث [illegible] — مربع نشینی مثلث نشان
ز برسنری او جهان شاه [illegible] — جهان را [illegible] یادگار
ستاره که بر چرخ شاید شرف — [illegible]
بزم آفتابیست افروخته — برزم اژدهای جهان سوخته
ز درخشش چو دینی که داده خواب — بدو چشم روشن شد است آفتاب
چو شمشیر آهنگ خون آورد — ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان در کمین افکند — سر آسمان بر زمین افکند
فرنگ و فلسطین و رهبان روم — پذیرای فرمان او چون موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند — [illegible] بخت شد سربلند

زلالی سخن را تمام آوری — عنان [illegible] سکندری
[illegible] برادر فرنگ [illegible] — نثاری بود [illegible] سزاوار او

چو از ساختن باز پرداختم — بدرگاه او چنگ بنواختم
سپردم بکین چنین گوهری — ز اسکندری هم باسکندری
بقا باد شه را نیروی بخت — چو باد سرسبزی تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او — مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر — سریر ترا [illegible] بمهر
تویی در جهان شاه بیدار بخت — ترا دیده دولت سزاوار تخت
[illegible] — که ازلی فرستد سزاوار شاه
از این گونه گل کاب [illegible] — در آن [illegible] دریا [illegible]
نظامی که خود را غلام تو کرد — سخن را بدارش بنام تو کرد
همان پیش تخت تو [illegible] کشید — که آن مور پیش سلیمان کشید

[illegible]

ز هم چشمه کرسنگ خارا رسد — چو اندک بود گر بدریا رسد
[illegible] رنگ طاوس [illegible] — که چون کرم ز بهشت [illegible]
در آن لعل خورده بین [illegible] — فزود آورد [illegible]
نوای بسر ایم در ایام تو — که ماند در اوصاف نام تو
بنام تو زان کردم این نامه را — که زرین کند نقش تو خامه را
ز بلبل [illegible] مقصود [illegible] — که پیل تو چون پیل محمود رفت
ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی — خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این گنج را من ز بر گفتمی — همبری گنج با گوهری سفتمی
همانا که عشقم درین کار داشت — چو من کم زنان [illegible] داشت
مراد و توفیق [illegible] خدای — ترا باد تایید و فرهنگ رای
از آن بیشتر کاوری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند — فتحی دگر باش فیروزمند
جهان بخش [illegible] جوانیت باد — فزون از همه زندگانیت باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر — می در قدح ریز چون شهد و شیر

مرا شربت و شاه را نوش باد
ازان می که جان داروی هوش باد

تمت الکتاب اسکندرنامه
بعون الله تعالی و حسن
توفیقه فی سلخ شهر
محرم الحرام سنه
تسعه و عشرین [illegible]
کتبه العبد
[illegible]

یکی را ز کیوان در آرد بجاه
چه با امر او زندگانی چه مرگ
چو در بسته کرد او گشاینده او

همه پرده و پیش دانگیست
جز او کیست کز جان ادم سرشت
توانا ست بر هرچه او کفت

در توحید باری تعالی عز اسمه و جل جلاله گوید

بخشای بر خاک بخشودنی
که آید ز تو هرچه آیدت

بخشایش خویش یاریم ده
ولی راه کاز خود نگردی کمش

بدان خوردی دز خود اند نمیم
باز خرقه دم تیز خای را
نخشودی تو زم دست تو یا

من آن دز خوردم
صفایی ده این خاک تاریک را
حفاظت جهان جت در کار من

در نعت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم

که هم تاجور بود و هم تخت گیر
که ما را بدو هست از ایزد سپاس

فلک محرم تخت افلاک بود
رسانند ما را انجم بهشت

بدان آب تشنه شو در روی خاک
بکام خدا نوش دارو بجنگ
تقاضای ابد جرعه جام تست

زمین خاک شد بوی بیشتی
تو چشم روشن کن خاکیان
کسی که ز جام تو یک قطره خورد

در احوال خود و سبب نظم کتاب گوید

نوائی دگر در جهان نو کند

ببازی در آید چو بازی گری

بدو چشم سدسازکاری کند
چو ابریشم بسته چندی بساز
یکی کارگاه بریشم تنند
کند یک مگس باز خورد و نخفت
ز حرصی چه باید طلب کرد کام
سپهر اژدها هیبت با نفت
گر او با تو چون طشت شد آبریز
اگر جادوی بر خسی شد سوار
گهی زیر چاه و بالای چاه
کسی را که گردون آرد بلند
رباطی دو در دارد این پرخطر
فسرده کسی کو درین چارسوست
ز افسرده شمعی که او بر فروخت

بافسانه عمری بسر می برم
نیم رسته گر پیرم و گر جوان
بدین پیر کهبا بر توام ریو
اگر دفع پیری در آرم بکار

حضرت شیخ در مدح ممدوح خود پادشاه گوید

ترو و زرای تو رخ خویشتن
نفس خو داز آتش تهی
کیان ان کز اند شستند ازین
کلید از عالم تویی در جهان

در مدح شاه نصیرالدین گوید

از این پیر دو شک ضیقی بسیخ
بیا ای نظامی کلی طاس
توانی که نا داده باشد نخست
سخن را که ماه درود شود

میفشاد چون چنج گردان کار
سپهر از زمین رام و ز زیر تو
لبدیت باد چو چرخ کبود
درفشنده تیغ عدو سوز باد
مباد از تو جز تو کسی یادگار

در شرح حال اسکندر و رجعه نمودن کتابها گوید

وطرح کاوشیند را داده بود
در بستگیها گشاد نهفت
ندارمش سوی دانش و رودای
سخن زان رحمت برسری

در ذوالقرنین خواندن شاه اسکندر گوید

حکایت گرفتن جواب اسکندر و ملول شدن او و بر بام کوشک برآمدن و طلب کردن چوپان زاده از صحرا

بفرمود تا کاروانان روم / فرستند زو نقش هر مرز و بوم
کسانی که در پرده محرم شدند / دران داوری که فراهم شدند
ازان تب بسی چاره ها ساختند / ز نقش از تابش بپرداختند
ازان حیب سرخ از نقش گشت / به زاری بر وی شد و گشت آگه
ازانجا که شه را دل و دست بود / ز تیمار بیمار دلخسته بود
فرود آمد از تخت و بر شد به بام / گر شوریده گشته پذیرد مقام
یکی لحظه بر بام من گام گشت / نظر کرد ازان بام بر کوه و دشت
وران پستی از حصن بام بلند / شبان دید و در پیش او گوسفند
همایون یکی پیر با فر و هوش / کلاه و سرش برده کافور پوش
دران دشت گشته به مشغله / گلش در کنار و روی در گله
دلش با شبانان ز دکی کرد شاد / که زیباش بود و زیبا نهاد
فرستاد کار از زمین جای بیت / بران خسروی بام عالی نشست
رقیبان بفرمان شه تاختند / شبان را بخواندند و پرداختند
درآمد شبانه بنزدیک شاه / سر اپر دو دیده بر اوج ماه
خبر داشت کان شاه اسکندرست / نمود از رخانش بلند اخترست
زمین بوسه داد و بسی کرده بود / وگر خدمت خسروان کرده بود
پس انگاه شاهش بر خویش خواند / بگستاخیش گفت چندان نشاند
بدو گفت از قصه کوه و دشت / فرو خوان همین بر یکی سرگذشت
که دل تنگم از غصه روزگار / مگر خوشدلم کن دل آموزگار
شبان گفت کای خسرو تخت گیر / بتاج تو عالم عمارت پذیر
ز تخت زرت ملک پیروز باد / ز تاج سرت چشم بد دور باد
نخستم خبر ده که تا شهریار / ز بهر چه بر خاطر آرد غبار
دران تا سخن کو دران ره برد / سخن گفتن او هران درخورد
بپرسید شاه از شبان آن سخن / کزان قصه باز جست اصل و بن
بدو حال آن نوش لب باز گفت / شبان چون شنید آنکه شد از نهفت
دگر باره بر خاک زمین بوسه داد / وزان دعای دگر کرد یاد
چنین گفت کانگه که بودم جوان / اگر دم بخیر خدمت خسروان
ازان غم ورانگه بسی داشتم / وزیشان سر خود برافراشتم
ملکزاده ای بود در شهر مرو / بهی طالعی چون خرامنده سرو
عروسی ز بالای بستان او / گزیده بود خرم شبستان او
شد از گوهر چشم زخمی ازو / شب آمد شد آن نازنین خسته زو
دران تب که جز داغ او دردی نداشت / بسی چاره کردند سودی نداشت
سهی سرو آزاده چون بید گشت / بران حد که از خستگی نومید گشت
ملکزاده چون دیدکان دلستان / بکار اجل گشت همداستان
ازان غمزه کان زهر باید چشید / ازان نوش لب خویشتن برکشید
ز نومیدی او بیکبارگی / گرفت از جهان راه آوارگی
دران تا جهت بود با اندیشه او / بیابانی از کوه و از بیشه او
بسی وادی خاره و دیو و دد / گذار پلنگان و شیران و دد
دران درستی بی ز بیخ و برگ / بنام آن بیابان بیابان مرگ
کسی کو شدی ناامید از جهان / دران حجت آباد گشتی نهان
ندیدند کس را کزان ره برفت / بجا و اکه خویشتن بازگشت
ملکزاده از غم و از رنج سخت / سوی آن بیابان گرایید رخت

رفیقی وفادار دیرینه

رفیقی وفادار دیرینه داشت / که مهر ملکزاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناک / دران ره کند خویشتن را هلاک
چو دزدان ره زد ره او بتاخت / سوی او خرامید تیغی بدست
بر شناس با کی برو زد بلند / بر او جمله آورد و وی را فکند
چو افکنده بودش چو سرو روان / فرو هشت برقع بر روی جوان
سوی خانه خود به یک ترکتاز / بچشم فرو بسته آورد باز
نهانخانه داشت در زیر خاک / نشاندش دران خانه اندوهناک
یکی زآشنایان برو برگماشت / گر و راز پوشیده پوشیده داشت
ملکزاده در زندگانی ستمند / داغ دیده و دست بر سر نهند
فرو ماند سرگشته در راه خویش / که تا عرصه چون آمد آن راه پیش
جوانمرد کو بود غمخواره او / کمر بست در چاره کار او
سوی خویش بیرون آورد چاره ساخت / دلش را بصد گونه شربت نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس / گرانمایه را داشت یکچند پاس
بپرهیز زودمان آن چهره دست / ازان تاب آن تب بیکبار رست
همان آب در کشتی در آمد که بود / تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشت از دوا یافتن تندرست / دوای دل خویش را باز جست
جوانمرد چون دیدکان خوب چهر / ملکزاده را چون بدید از راه مهر
شبی خانه از عود پر طیب کرد / یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراست آن بزم چون نوبهار / نشاند آن گل سرخ را برکنار
شد آورد و شاه و نظر بسته را / بهی از دم اژدها رسته را
ز رخ بند برقع برانداختش / دران بزمگه برده بنواختش
ملکزاده چون یکزمان بنگرید / می و مجلس و نقل و معشوقه دید
ازان دوزخ تنگ تاریک رست / همش حور حاصل شد و هم بهشت
بگوییم که چون بود ازان خرمی / بود لشکر ازین پس نامحرمی
شنفته چو گفت شبان را بگوش / مغز رسیده و ز آورده هوش
بر آسود ازان رنج و آرام یافت / گران شهر خفته همی کام یافت
دریغ آمد آنگه که از بزم خاص / برون آمد آوازه بر خلاص
گر آن مهربان ما هر سرورست / باقبال شه عطسه داد ورست
شبان چون نه نیک خواهی بنام / مدارای شاهش شاهی رسانم
کسی را که پاکی بود در سرشت / چنین قصها زو توان در نوشت
هنر باید از مردم گوهری / چو نور از مه و تابش از مشتری
شناسنده و گر بیت شنوده مغز / که مدبر شناسد ز کالای نغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد / دل اشنو آن کانکه مغز آورد
زبانی که دارد سخن ناصواب / نگه شو خویش او باید جواب

قصه ارشمیدس حکیم و کنیزک چینی که شاه اسکندر بدو بخشیده بود و ارسطوی حکیم

مغنی یکی نغمه بنواز زود / گر اندیشه از مغزم افتاد دود
چنان کش آن نغمه نغز را / که ساز کند در سر این مغز را
هم از فیلسوفان آن مرز و بوم / هنرپیشه ارشمیدس نام
ز یونانیان محتشم زاده / ندیده چو گیتی آزاده
خرد بسی داشت خوانی یکی / بیونان نبد خوبتر زو کسی
هنرمند و فرهنگ با ریح هوش / تعلیم دانا گشاینده گوش

ارسطوش فرزند خود نام کرد / بتعلیم او خانه پر رام کرد
سکندر بدو داد ایوان خاص / گزو دید غمخوار کار اخلاص
کنیزی که خاقان بدو داده بود / برو بس آن همه زرمش افتاده بود
دران خوبروی هنرپیشه را / هنرمند را دل بر اندیشه را
چو صیاد را آهو آمد بدست / نشد سر ازان آهوی تیر رست
دل ترک چینی چنان دل ببرد / که هندوی غم رخت دل غارت برد
ز مشغولی او بسی روزگار / نیامد بتعلیم آموزگار
سراینده استاد را در وثاق / ز تعلیم او و دل افتاد ترس
که گویی چه بوده ز هر پیشه را / که شوریده در مغز اندیشه را
بتعلیم او بود شاگرد صد / گر آموخته بودی ازو نیک و بد
اگر ارشمیدس نبودی بجای / نبود ندیدی بدو رهنمای
هر آیینه رابسته گشتی سخن / گران پیک نو گشتی کهن
اگر بودی او یک تن یاد گیر / سخن گوی را برگشادی ضمیر
بپوشید و لیکن که بکجو بود / زناگه دران همتر از صد بود
سرچشمه را شیر و هم داده استاد / که چون نیست گر ما یاری تو یاد
چه مشغولی از داغ باز داشت / به بیدانشی عمر شوان گذاشت
چنین باز داد ارشمیدس جواب / گر بر تشنه راه ز جوی آب
مرا پیشتر آنکه شوخ شاه / مپیچ ادم چینی نگاری چو ماه
جوانی وز انسان بت خوب چهر / بران مهربانی چنانم بمهر
بیاد آمد دانا ز دام ارشگاه / که گیل نیک شد دلی درد و کار
چو استاد دانست کان تیز هوش / بشهوت پرستی آورد جوش
بگفت آن پری روی را پیش کن / بیاید فرستاد بی انجمن
ببینم که تاراج آن ترک چیست / ترا از سر علم چون داشت باز
شد آن بت بر استاد و زیبان / فرستاد بت اندازی پر
برانگیخت دانا یکی تلخ جام / که از تن برون آورد خلط خام
نه خلطی که جانرا گزاینده کند / مگر آنکه خور افزایش کند
برو اختلاط شخص و مایه را / دو تا کرد هر دو سی مایه را
فضولی کزان مایه آمد پدید / لطیفی در انداخت دانا به پیر
چو بر کرد ازو اخلاط او باز جست / بت خوب در دیده ناخوب گشت
تراوت شد از روی رونق نرفت / شد از نقره ز پیش آینه زنگ
بگو داد آن جوان هنرمند را / بود او معشوق دلبند را
که بستان الارام خود در ثبات / بر بشاد مانه سوی خانه باز
جوانمرد چون در صنم بنگریست / باستاد گفت این نه آن لعبت است
کجا آنکه من دوستدار من دم / همه ساله در بند کارش دم
بفرمود دانا که از جای خویش / بیارند آن طشت پوشیده پیش
سر طشت پوشیده را باز کرد / دران آوری ماند کسی تنگ گفت
بدو گفت کین بود آرام تو / بدو بود مشغولی کام تو
ولیک اینک آن بکر آن کنیز / ازین بود او بود پیشت عزیز
چو این مایه در تن بدید بیش / بصورت زن زشت منجو زیش
چه باید ز خون خلط پرداختن / بدین خلط در عاشقی باختن
مر ز آب خود را دران تیره خاک / که از آب شد آدمی آبناک
درین نطفه ز آب نارنجی / بسی خوی میسات آمیخته

بچندین کنیزان

بچندین کنیزان وحشی نهاد / بدان خرمن عمر خود داد باد
یکی جفت شاترابس بود / گر بسیار کس مرد یکسو بود
ازان مخلفه ای شد و روزگار / گر و دار و ندید هفت ماه و چهار
چو یک نیک خواهی که با تنی بسر / چو اول ما بیش یک شاد و دیک مد
چو دید ارشمیدس که دانای روم / چگونه کشید انگبین از موم
بعذری چنین پای او برنهاد / وزان پس نظر سوی دانش نهاد
ولیکن دلش میل آن ماه داشت / که لختی فریبنده در خواه داشت
دگر ره بخوشی درآمد بتاج / بسی عمر و راکشت میدان فراخ
بنفشه دگرباره شد مشک پوش / بر نرگس آمد ز مستی بجوش
گل روی آن ترک چینی شگفت / شمال آمده و آنچه بایست رفت
دل ارشمیدس درآمد بکار / چو مرغان پرید در مرغزار
ز تعلیم دانا فرو بست گوش / ز عیش گشاد و بر باده نوش
پری وار با آن پری چهره زیست / چه دامن کسی خوش جهان آن بزیست
کتاب خرد شسته و در داشت / دلش را زبان خلق مفرد داشت
چو بگذشت ازین داستان سال / غزاله شد از چشم چینی غزال
گل سرخ بر دامن خاک ریخت / سراینده بلبل ز بستان گریخت
فرو خورد خاک آن پری زاده را / جهان چون پری زاده کان باده را
فلک شیر زاده که آزاده بود / ازان تا کنیزی مراد داده بود
همان عمر و خوشی تنگری تیره داشت / همان کامرانی دل اندیشه داشت
پیاده نهاده بر خشت جا را / فرس طرح کرده و بی شاه را
نجسته گلی چون مرا خوب داد / بگیر این نوگس جهان مراد
چو چشم مرا چشمه نور کرد / ز چشم منش چشم بد دور کرد
ربانید و چرخ آنچنانش ربود / که گنجی که مانا بود هرگز نبود
بخشنودی کان مرا بود ازو / چگونه خدا باد خشنود ازو
مرا طالعی طرفه هست از سخن / که چون نو کنم داستان کهن
دران جیدکان شکر افشان کنم / عروس شکر خنده قربان کنم
چو حلوای شیرین همی ساختم / ز حلوا سبی خانه پرداختم
چو بر کنج لیلی کشیدم حصار / دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز چون شد عروسی بسر / برضوان سپردم عروس دگر
ندانم که با داغ چندین عروس / چگونه کنم قصه روم و روس
بوار تا رم اندوه بنشید بیش / بدین داستان خوش کنم وقت خویش
مغنی رو باستانی بزن / مغانه نوای مغانی بزن
من چو از آن یک نوا / گرا هیچ کم کرم تر کس جوا

آمدن ماریه نزدیک ارسطو و دانش آموختن و کیمیا تعلیم کردن ارسطو ماریه را و فرستادن او را بمملکت خود

کمن فیلسوف جهان آزمای / سخن رانده جنس کی در تبع کشای
که قبطی زنی بود در ملک شام / زمیری بدو ماریه کرد نام
بسی قطعه ناموران داشته / زبیدار بدخواه وکیل داشته
برو گشته بدخواه او چیره دست / نگارش درآورده گیتی شکست
چو کارش ز دشمن بجان آمده / بدرگاه شاه جهان آمده
بدان تا بخواهد ز شه داد خویش / شود خرم از ملک آباد خویش
بدستور شه برد خود را پناه / دران داوری گشته زو دادخواه

چو دید او که دستور دانش پژوه
دل از قصهٔ داد و بیداد شست
ز دیگر کسان شاه پایان بجست
ز دستی چنان کآب ازو میچکید
ز مسلی که باشد ز نار از مرد
ازو سطوتی آثار اراح لنواز
ازان علم کان بیان نیاید بدست
سوی کشور خویشتن کرد رای
چو دستور دانا چنان دید کار
ز بس زر که آن استاد بیار کرد
جوان دانش خویش دستور شاه
شتابنده چون سوی کشور نرفت
باکسیر سازی چنان شد تمام
ز لنگر کمش کس نیابد بدست
ز بس زر که بر زیور ابا نشکند
ازان گنج پنهان خبر یافتند
ندانیم چون دیگران یافتند
تواند گر با نوی حاجت نواز
جهان را چنین گنج و گوهر بسیت
زن کاری برای روشن ضمیر
عروسانه بر شد بدان جلوه گاه

و بد درس دانش بجای گروه
بتعلیم دانش کمر بست چست
خرد او کسی شد محرم آب بست
جز آبی که بید دستش آمیخته
هوای دانش گشت یکباره بر
در دانش خویش کشاده باز
یکایک خبر داشت از هرچه هست
که در رسم نیاز ابیایدش جای
که بی گنج شوان شد انبار
در گنج بر خاکیان باز کرد
بگنجی چنین داد و آن پادشاه
با آهستگی مملکت باز یافت
که گر دی زر پخته از سیم خام
که بر بارگی فعل زرین بست
سکان را بزنجیر زر داشتند
بدیدار گنجینه بشتافتند
مگر در جهان گردن اندیشه
کش بد جا بر در گنج باز
کلید در گنج با هر کسیت
بدان خواسته کش خواهش
بر زنده بسته ز طرف ماه

ازان داد خواهی سراسیمه
بجد لشکری پیش دانا بهم
ز پرهیز کاری که بد او ستا
چو زن دید کاستاد پرهیزگار
قبش داد و در دانش آموختن
بسی از بران در نامه سفت
ز دانش آموز داد اکسیر
با آن داوری دستگاهی نداشت
بدان جوهر انداخت اکسیر زند
بدان کیمیا مایه پیرگشت
به دستوری شه سوی کشورش
چنان گشت مستغنی از ساو و باج
چه زر در ترازوی آن کس چه سنگ
هر کار او هر که سر داشتی
گروهی حکیمان دانش پرست
نمودند خواهش ازان گنج
که گشت جهان دامن افشانده ایم
در آموز دانا ز رای تدبیر خویش
مگر و قوت چاره سازی کنیم
یکی منظری بود با آب و رنگ
بر آمود چون نرگس و مشک بید

بر و دانش آموز آسان شده
بپرسید دانش گستاخ
نظر بست هر که کاو رنج کاست
ز کافور او گشت کافور خوار
پشیمان شد از دانش آموختن
بسی گفت بسیاری ناگفته گفت
چو لوحی ز هر دانشی در نوشت
با تمیز خوب و برگ رای نداشت
با کسیر خود گردش اکسیر کرد
لفظ نامه علم اکسیر گشت
فرستاد با گنج و با لشکرش
که برداشت از کشور خود خراج
که آرد ز زر سبیل ترازو بچنگ
اگر خود ز زر بی نیاز داشتی
از اسباب بنیاد شد مملکت
که در دستی آورده ایم گنج
بقوت یکی روز در مانده ایم
با چیزی از علم اکسیر خویش
ز خلق جهان بی نیازی کنیم
متوسل آورده از خاره سنگ
لموی سینه مهرهای سفید

صیلی دیگر

یکی کوره ساخت چون زرگران ز هر داوری کرده چیزی روان
فرستاده در شهر بالا و پست طبرک طلب کرده ماند بدست
هم آخر ز قیبان آن کارگاه لعطای پشینه بردند راه
گل سرخ را زرد بنیاد ... خریدند و بردند نزدیک مرد
خراسانی آن مهرها گرد خود ستو و آن انکار ایکی دست برد
بگور در افشاند و آتش دمید بجا ماند زر زردان دگر با رسید
سبیکه فرو ریخت ناتنگ برآمد ز سرخ یاقوت رنگ
بگوش خلیفه رسید این سخن که نقد نو آمد ز کان کهن
زری دید با سود همره شده دران کو خدایی یکی ده شده
بامید گنجی چنان گوهری بسی کرد با او نوازش گری
ز مغربی ز مصری عیار فرستاد نزدیک او ده هزار
که این را بکار آور ای نیکرای که من حق آن با تو آرم بجای
کشند استواران علا از تو دست کز آن دیگ ما استوار است
دران آزمایش که حجت آمدی بمیزان معنی درست آمدی
خراسانی آن گنج بستد بناز چو مهد و کمر بست بر زرگری
بگفت و بجنبش بجنباندشان چو برخواست بر خاک افشاندشان
گریزان ره خانه را بر گرفت شبی چند با عاقلان می گرفت
ستوران کاری غلامان کار بماند از وی خرید و بربست بار
برای که دیده نشانش نخورد چنان شد که کس را جهانش نخورد
خلیفه چو آگاه شد زان فریب که بر داد آن خراسانی آن زر فریب
حدیث طبرک بیاد آمدش جز آن هر چه بشنید باد آمدش
طبرها بجست از طبرک فروش بخندید کان طنزش آمد بگوش
طبرک چو تصحیف سازد دبیر بیاموز معنی و معنیش گیر
مرا افسون کز افسونگری بشنوی نگر تا بافسون او نگروی
درین داوری کس دمی نزد که در زیاری کیمیا دم نزد
سکندر بیونان چنین دار شد که بر گنج زر مار بیمار شد
بشه باز گفتند کان بادو بیر بقصد افکنی گشت خواهد دلیر
زنی کار دولت سامانش سپاس ندانم کسی سیم او را قیاس
نو پوشیده گنجی ز خسرو نهفت بران گنج گیتی برانباشت
بافسونگری سنگ را زر کند صدف ریزه را لولوی تر کند
از آن بیش گنج زر ساخت که قارون بخاک اندر اندر نهفت
سرش گر بزر و بتیغ شاه جهان زر و گنبد دگنج و سیاه
سپاه آورد و دشمنان برنج سپاهی بگرد و گراز گنج
بازار او رشته تابنده گشت ز گرمی چو خورشید تابنده گشت
بتدبیر آن شد که از جان پاک تبه دیده دشمن آورد هلاک
چو از آتش خشم تابد شهی بدستور دانا رسید آگهی
بسیچد بر خدمت شهریار بسی حرب آورد با او بکار
گر آن زن زن رسا گوهر است جهانجوی را گفتن این چاره است
کمر بسته تست در ملک شام بگو سر کنیزک بخدمت غلام
بسی گشت چون چاکران گرد من بخندید این هنر هست تا گر به من
نقش دل بر انشش نیز بختم نهانی در و چیزی آموختم
که چندان هست آرد آن برگ و ساز که کرد و در خشتی جهان بی نیاز

بر دو طالع دیدم آراسته خبر داد وا ز گنج و از خواسته
جز او هر که زان صنعت آرد بکار چو بی مار رو از گنج او در شمار
بهشیاری طالع مال سنج بجز مار کس نشد مار گنج
کنون آن حکایت ببست آمدش بجای نیاکان نشست آمدش
چو شه پورش ار دستور یافت دل خویش زان داوری در نیافت
چو دستور گرداند دل شه برود سوی مار زر کس فرستاد زود
بفرمود تا عذر شاه آورد جهان بندگی پیش بر او آورد
ز ن کار را چون شنید این سخن گشاد از زر تازه گنج کهن
فرستاده ور زر آراست کار فرستاد گنجی سوی شهریار
که چندین ترا زر دی گنج سنج بیکجای چندین زر دیده گنج
چو بر گنج دادن هوش او برد هلاک از خود و کینه از شاه برد
درم دادن آخر کشد کیمیا فشاند از دل خشم دیرینه را
مغنی بیار آن نوای عجب نو آیین تر از نالهٔ عندلیب
نوایی که در دوی لولب بود نوای که از کژ نوائی بود

قصهٔ مرد مفلس که با صورت عامه بیرون از زمین آمد و شرح حال

حصه دیده شد وانقضای دوم گر شد خواجه کار زار ...
کس آگر زر کان گنج ... یکی هفته روز آن بی نهاد
سرانجاش آزادگی داشتند نه در گنج رونق نه در کان نور
تاریخ یکسال بیش و کم ز تفصیل او عاجز آید دبیر
یکی نانوا مرد بی نوا خرد در حدیثش خموشی کند
زبیشه در بازار کانی ... از احوال او باز جوید نهان
جهاندار ... بوده کان ... ز تشنیع بردار آواز کوس
درم را ... بعزم خاک زمین بوس چون کرد گرد آفرین
چو شاه جهانش چنان دید بخت سخنها که گنج شاید گشاد
که مرد ... زری آزاد ... بیک روزه روزی بر افراختی
کنون گنج ... وگر زین ادب ... گنج
اگر راست گفتی که چون ... سر و مال بستانم از ناپسند
بپوشنده چون ... بدگر خشم شاه چنین گفت کای شاه خاقان نواز

که بی سیم آمد بیکاره بوم بکم مدتی شد چنان سیم سنج
ز دریا بر وجیع ستد بارکوه یکی بخشش از کان گنجی گشاد
بشاه جهان قصه بر داشتند که آمد تهی دستی از او دو
و بت آوردیت چندین درم که کرده شمار و برده ...
ز تسبیح درونه تانی بد کنون لعل و گوهر فرو شد کند
چنین مال را چون لحوم و وصل و فرج جواب آنچنان شد که شاه جهان
فرو شوید از دامن خویشتن گرد بخلوت کند شاه را او ...
بخدمت روان شد سوی کار درون رفت بوسید شه را زمین
جوانمرد را خواند نزدیک تخت بسی نیک و بد کرد با مرد یاد
بفرخنده کی در نمود دیده بر شنیدم که اینجا وطن ساختی
که نتواند آن کاروانی کشید بباید چنین گنج را پای رنج
زمین را ایمنی هم ... سبب ... وگر بر دروغ افکنی این ساتک
بجز راستی نیست او را پناه زمین بوس شه تازه تر کرد باز

بدو نیک او را نهانی بجوی / چو یابی نهان آشکارا بگوی
چو آمد بو الیس فرمان شاه / سوی اختران کرد نیکو نگاه
نظر کردن اندر کی بایدت / شد احوال پوشیده روی درست
نوشته فرستاد ازانجا که دید / نه زانجا که از کس حکایت شنید
چو شه نامه حکم والیس خواند / دران حکم ناگفتنی ماند
شنود از طالع خیال که دو بود / ازان نقشها کز پس آورده بود
کز این طالع ما نوازاد و ایست / گر از نور دولت نو آزاد و ایست
به سیاره برکی از ماه در انداخته / چو زاد و فلک بر کی او ساخته
مبر کشته فتح زیر و اراده / تو انگه ز خیر و زری آزاد
همانا که چون او دو باشند بجای / نهاده بود بر سپهر کج پای
ز عبرت شه آمد چو دریا بجوش / لطف کرد بر مرد کو مرد هوش
پس آنگاه بسیار بنواختش / یکی از ندیمان خود ساختش

منکر شدن هفتاد حکمای یونان بر سخن هرمس و تیغ بالا
هرمس حکیم از گفتار شدن حکما و مردن هفتاد حکیم

مغنی آهنگ خود ساز کن / یکی پرده زآهنگ خود باز کن
که مارا سر پرده تنگ نیست / بجز بی نوایی در آهنگ نیست
بهر مدتی فیلسوفان روم / فراهم شدندی ز هر مرز و بوم
بر آراستندی ز فرهنگ ساز / سخنهای جان پرور دلنواز
دران اوری هرمس تیز مغز / تحی گفتن اندیشه داشت نغز
ز هر کس که او حجتی پیش داشت / سخنهای او پرورش بیش داشت
بهم جمع گشتند هفتاد تن / بانکار او ساختند انجمن
که هرچه آن بگوید بدو نگرویم / سخن گر چه زیبا بود نشنویم
تغیر دهیمش بانکار خویش / بانکار شوان سخن بر دهیش
چنان عهد کردند با یکدگر / که چون هرمس آرد از کان گهر
ز دریای آب ریزی کنند / بران گنج دان خاک بیزی کنند
یکی گفتنی را نیارند هوش / بگیرند از الزام گوینده گوش
چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد / در دانش ایزدی باز کرد
بهر نکته حجتی باز بست / که چون نور دیده درو دل نشست
ندید آن سخن را برایشان پسند / جز انکار کردن ببانگ بلند
دگر باره گنجینه نو گشاد / اساسی دگر باره از نو نهاد
بیانی چنان روشن و دلپذیر / که در دل نه در سنگ شد جایگیر
دگر ره ندید آن سخن را نکو / بانکار خود دیدشان هم گرو
سیم باره از رای مشکل گشای / نمود آنچه باشد حقیقت نمای
سخنهای زیبنده و دلنواز / برایشان فروخواند فصلی دراز
ز جنبانیدن آن کی چند حس / سری در سماعش نجنباند کس
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش / زبان گشت حیران کلو گشت ریش
خبر داشت کز راه نابخردی / بستیزه با حجت ایزدی
چو از کس ز جنبش نشانی نیافت / بجنبید و روی از رقیبان بتافت
بر ایشان یکی بانگ زد کای گروه / بجنبید کس تا قیامت ز جای
همان لحظه بر جای خشک ماند / ز جنبش فتادند گشتند سرد
چو در پرده راست کج باختند / ازان پرده شان بخت بد ساختند
سر افکند چون آب بر جای خویش / ز سردی فسرده بر جای خویش

سکندر چو زین حال آگاه گشت / چو انجم بران انجمن در گذشت
ازان بیشه سرو با بوی مشک / یکی سرو تر ماند و هفتاد خشک
بپرسید خسرو و بدو گفت راز / که همت در آسمان کرد باز
سکندر بر او تحسین باز گشت / وزانجا بدرگاه خود بازگشت
بخلوت چو بنشست با هر کسی / ازان داستان داستانها بسی
که هرمس فلاطون هفتاد کس / بموجی بسی ماند هفتاد خس
گروهی که از حق گرفتند گوش / ببردند چون باز گردند گوش
ز پوشیدن درس آموزگار / کفن دید پوشیدنشان روزگار
بپایی که باشد بحجت قوی / زبان سرخی باید از خسروی
ورای ره او تاج تارک بود / زدن بر زمین نامبارک بود
سر رفت روی از سر ناخوشی / شقایق دریدن خشن ناخوشی
سر سند را چون مدارا کنی / سرهای خویش آشکارا کنی

مجلس آراستن سکندر با دانایان و تعریف کردن ارسطو
خشم کردن افلاطون و از علم نشستن و وضع کردن ارغنون

مغنی سماعی بر انگیز گرم / سرودی برآور بآواز نرم
مگر پیشه کار باز ازین / گریزی گشادی ز بازار این
دل زن چو زد بر دل زانجم / هوای شب سرد را کرد گرم
فرو ماند زانجمن سینه نامید / نکفش در آمد خروس سپید
سکندر نشست از بر تخت روم / زبانی چو آتش ملایم چو موم
همه فیلسوفان صدر و درصد / بیا این تخت او صف زده
بمقدار هر دانشی پیش و کم / همی رفتشان گفت و گوی بهم
یکی از طبیعی سخن ساز کرد / یکی از الهی گره باز کرد
یکی از ریاضی بر افراخت بال / یکی هندسی را کشاد از خیال
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد / یکی لاف ناموس نیرنگ زد
نه آغاز کنان هر یکی در فنی / بفرهنگ خود عالمی هر تنی
ارسطو دل گرمی پشت شاه / برافراز و بر هر یکی پایگاه
که اصل هنر ور منم چاره ساز / ز علم دگر بخردان بی نیاز
همان نقد حکمت من شهر دار / بحکمت منم بر همه پیشوا
فلان علم خوب از من آمد پدید / فلان نکته فلان نکته از من شنید
در ره دگر کوی در ین داوری / بجت زنم لاف نام آوری
ز بهر دل شاه و تمکین او / زبانها موافق بتحسین او
فلاطون ازان آشفت از انجمن / که استاد او داشت در جمله فن
چو هر دانشی هر که اندوخته / نخستین ورق زو در آموختند
برون رفت روی از جهان درکشید / چو خفاش از بزم شه باز دید
شب و روز اندیشه چندان نهفت / کزو نقشی برون آورد از نهفت
بخم در شد از خلق بی گرد کم / نشان جست از آواز این خم
کسی کو سماعی زند دلکش کند / صدای خم آواز او خوش کند
بگوی دکان ساز آواز رود / درین خم بدین مدد گفت این سرود
چو صاحب رصد جای در خم گرفت / پی چرخ و دنبال انجم گرفت
برآهنگ آن تارکان کاشتند / نمودار آورد از انجا پدید
چو آن ناله از نسبت از رود یافت / در آن پرده رود که رود یافت
کدو ای تهی را تو بست رود / بجرم اندر آورد و بر بست دو

چو بر چرم آهو براند و خشک / نوایی برانگیخت از روی خشک
پس آنگه بران هم حجت که جست / یکی هیکل از راز فنون کرد راست
برو نغمه نالهای درست / باو تار نسبت زر و رب چیست
بزیر و بم ناله درو خیز / گهی نرم زد زخمه گاه تیز
بنرمی و تیزی ز بالا و زیر / نوا ساخت بر ناله گاو و شیر
چنان نسبت ناله آمد پدید / که هرجا که شد هر دو را پی برید
چنان نسبت آدمی داده / بران رود ماند بکار نوده
چنان کادمی زاد ازان نوا / برقص و طرب خیره گشتی هوا
چو بر نسبت ناله هر کسی / ببر دست آهنگ و دستان بسی
سباع و بهایم دران ساخت / یکی گشت بیدار و دیگر بخفت
ز موسیقی آورد راهی برون / که آن رازانند کس جز او همچنون
چنان ساخت هر یک زاندو خوش / که نالنده در دل بر آمد بجوش
بجایی رسید آن نوا گر نواخت / که دانا بدو دست علت شناخت
بقانون آن ناله فرخی / ز هر حلقی یافت هر کسی
چو او تار آن ارغنون شد تمام / شد آن عود پخته بر او خام
برون شد بصحرا و نو اخت / بهر نسبت آوازه ساختش
خطی چار سو کرد و خود در کشید / نشست اندران خط نوا بر کشید
دد و دام را از بیابان کوه / دوانید بر خود گروها گروه
دوید هر یک بآواز او / نهادند سر بر خط ساز او
همه یکیک از هوش رفتند پاک / فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ جوان کرد بر میش زور / نه شیر ژیان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست باز / در آورد نغمه آن خوب ساز
چنان کان دو ان در خور آمد بهوش / ازان بیهشی باز هوش آمد
پراکنده گشتند بر روی دشت / که دار و بیا و انچنین برگذشت
بگرد جهان این خبر گشت فاش / که شد کان یاقوت یاقوت پاش
فلاطون چنان پرده ساخت / که جز وی کس آن پرده نشناخت
برآورد آوازی از خشک رود / که از تری آرد فلک را فرود
چو بر نسبتی انداخت خود / بجنبید بآواز او دام و دد
چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب / بهوش آمد آن خفتگان از خواب
شد آوازه بر در که شاه تیز / که ما روت بازم و شد ستیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند / برانگیخت از نیکوی کار بلند
فرو ماند ازین زیرکی تنگ دل / چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
باندیشه بنشست در کنج کاخ / دل تنگ را داد میدان فراخ
بتعلیق آن درج خانه نویس / که نقدی عجب بود نقشی نفیس
در او تار علوی بسی رنج برد / بسی روز و شب را بفکرت سپرد
هم آخر نه زین نکتهای دراز / سر رشته راز را یافت باز
برون آورید از نظرهای تیز / که چون باشد آن ناله رود خیز
چگونه رساند نوا سوی گوش / برد بی هوش و دیگر آرد بهوش
همان نسبت آورد از قیس درست / که دانای پیشینه بر پرده بست
بصحرا شد و پرده را ساز کرد / طلسمات بیهوشی آغاز کرد
چو از هوشمندان شد هوش برد / دگرگونه زد رای خاموش را
دران نسبتش بخت یاری نداد / که بیهوش را آرد از هوش یاد

همان نسبت آورد و رایش درست / که دانای پیشینه بر پرده بست
بصحرا شد و پرده را ساز کرد / طلسمات بیهوشی آغاز کرد
چو از هوشمندان ستد هوش را / دگرگونه زد رای خاموش را
دران نسبتش بخت یاری نداد / که بیهوش را آرد از هوش یاد
بکوشید تا در خروش آورد / نوایی که در خفته هوش آورد
ندانست چندانکه نسبت گرفت / دران کار سر گشته ماند ای شگفت
چو عاجز شد از راه نایافتن / ز رو بر شتابیست سر تافتن
شد از راه او رخنه تعلیم او / عنان داد بکرد بتسلیم او
بپرسید کان نسبت دلپذیر / که جنبش دهد کار را هوشمند
ندانم که در پرده آواز او / چگونست و چون پردهٔ ساز او
فلاطون چو دانست کان سرفراز / بتعلیم او گشت صاحب نیاز
برون شد خطی کرد و خود در کشید / نوا ساخت تا نسبت آمد پدید
همه روی صحرا ز گور و پلنگ / بران خط کشیدند بی کار و جنگ
بی هوشی از نسبت اولش / نهادند سر بر خط منزلش
نوایی دگر تازه بر زد چو نوش / که ارسطو تا سختی شد بهوش
چو بی هوش دید و بیک رای نغز / دد و دام را کرد بیدار مغز
دگر باره زد نسبتی هوش بخش / که ارسطو ز حاجت همچون درخش
فرو ماند سرگشته بر جای خویش / که خونین جگر گشت ازان رای خویش
ازان بیهشی چون بهوش آمدند / چه بود آن که در خورد خروش آمدند
شد آگه که دانای استان نواز / ز دانش بیاموخت پوشیده راز
بسی گفت و چندان ز ره عذرخواست / که آن پرده کج بود گشت راست
چو شد حرف آن نسبت آن درست / نوشت آن او و آنچه در او بجست
بر آن سر ارا مغز را تازه کرد / مدارای او پیش اندازه کرد
سکندر چو دانست کز هر علوم / فلاطون شد استاد این مرز و بوم
بر افزود پایش و امان اوری / بنزد خودش داد بالا تری
مغنی بیا چنگ را ساز کن / نگفتش کلو را خوش آواز کن

سوال کردن اسکندر از افلاطون و ارسطو و حکما که
پیش از شما دانایان بر ما بشما بوده اند یا نه
و جواب گفتن افلاطون

مرا از نوازیدن چنگ خویش / نوازش گری کن با چنگ خویش
چو روزه کرد صبح گیتی فروز / بفیروزی آورد شب را بروز
بر آمد گل از چشمه آفتاب / فرو برد سر چون ماهی در آب
بر اورنگ زر شد شه تاجور / زده بر میان کوه آتش کمر
نشسته همه زیرکان زیر تخت / فلاطون بیالا برافکند رخت
شه از نسبتی کو دران بود ساخت / عجب ماند کان پرده چون در نواخت
بپرسید از آنگاهی خاندو / برآورده و اکنون غیب احتجیم
نماید بر عقل و دانش کلید / ز رای شما دانش آمد پدید
ز دانندگان خوانده مجلس / که بودش فزون شماد
خیالی بر انگیخت ازین کار کار / که رای شما را بدو نیست راه
فلاطون چنان داد آفرین تمام / چنین گفت کین چرخ فیروزه فام
ازان پیشتر خواست افسونگری / که یابد دل ما بدان رهبری
گر انها که پیشینگان ساختند / فی رنگ افسون افراختند

یکی گویم از صد ازین روزگار خردمند کس راز آموزگار
اگر شاه فرمایدم مژدگی بگویم از آن صد گزارش یکی
اجازت رسید از ره راستان که دانا فرو گوید این داستان
جهاندیده دانای روشن ضمیر چنین گفت کای شاه فرخ سریر
شنیدم بجایی بکوهی شتافت بشکل شکوفه زمین را شکافت
برانداخت ناموس گلبن ز تاک طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز قلعی و مس قالبی ریخته دران صورتی اسپی انگیخته
کشاده ز پهلوی اسپ بلند یکی رخنه چون رخنه آب کند
چو خورشید ازان رخنه در تافته نظر نقش پوشیده دریافته
شبانی بران رخنه افتاده گشت مغاکی تهی دید بر ساده دشت
طلسمی درفشنده از روی بوم شبانه دران رخنه زد از وی ز سیم
ستوری سپین دید پیکر خوش یکی رخنه با کالبد در خورش
ازان رخنه که نور تابنده بود نگه کرد ازو تا بسر تا ستور
دران رخنه دید پیری نسال نگشته یکی موی ز خویشش حال
بدستش در از زر یک انگشتری نگینی فروزنده چون مشتری
برآورد دست خود از سنگ باز ز انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید در دست خویش نهادش درون دوالخت خویش
دگر نقد شاها از آنجا نیافت ستوران را کرد و بیرون شتافت
گله پیش کرد و بره رفت شاد شکیبنده می بود تا بامداد
چو از رایت شیر پیکر سپهر برآورد منجوق تابنده مهر
شبان رفت نزدیک صاحب گله گله کرد در کوه و صحرا یله
بدان تا نگین را نهد پیش او جدا اند حسابی کم و بیش او
چو صاحب گله دید کامد شبان کشاد از سر تیز گویی زبان
بپرسید ازو حال پیش و پس نپوشید و دادش جوابی بپرد
شبانه بهنگام گفت و شنید زمان تا زمان گشت ازو ناپدید
دگر ره پدیدار گشت از نهفت گله صاحبش زد آواز و گفت
که مردم چرا گردی از ما نهان دگر بار پیدا شوی ناگهان
بگو تا چه افسون درآموختی که بر خود چنین برقع اندوختی
شبانه عجب ماند ازان داوری دران کار جست از خرد یاوری
چنان بود کان مرد خاتم پرست نگینش همی کرد بازی بدست
نگین دان او را چو بودی بزیر گهی کرد بالا و گه در زبر
نگین تا گرفتی ببالا قرار شبان پیش بیننده شد آشکار
چو سوی کف دست گردان شدی شبانه ز بیننده پنهان شدی
حساب نگین را چنان یافت حساب که وارونه او رستی از حجاب
شبان چون ازین قصه آگاه گشت شد آوازه اش گرد کوه و دشت
درآمد ببازی گری ساختن چو گردون بانگشتری باختن
کجا رای پنهان شدن داشتی نگین را ز کف دور نگذاشتی
به پیدا و پنهان شدن گرد شهر ز هرچه آرزو داشت برداشت بهر
برهنه یکی تیغ هندی بدست سوی پادشه رفت و پنهان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن هم او گرد پیدا تن خویشتن
دل پادشه را بخود بیم کرد هم از پادشه شغل تسلیم کرد
بزنهار گفتش که کام تو چیست فرستنده تو درین جای کیست

به زور و چه پدیر
لط

شبان گفت بعزم

شبان گفت پیغمبرم مژده باش بمن بگرو ای بخت پرورده باش
چو خواهم نه بیند مرا هیچکس بدین دعوتم معجز اینست و بس
بدو پادشا گرویده از هراس چنان مردم شهر پیش از قیاس
شبان را ازینسان که دولت فراگشت که آن پادشاهی بدو بازگشت
نگین دین که از مهر انگشتری چگونه رساندش به پیغمبری
حکیمان نگر کان نگین ساختند بحکمت چگونه برافراختند
چنان با خیالی گجسته نیرنگ ساز که ما در نیابیم از آن پرده راز
بسی کردم اندیشه زین رهنمون نیاوردم آن بستگی را برون
خطا گفت پیدا همی شاه این شنید بران نیز کان قصه بشنیده دید
همه پاسداران آن آستان گرفتند عبرت ازان داستان

مجلس آراستن اسکندر و طلب کردن سقراط و اجابت کردن سقراط

مغنی بران ساز تیمار سوز نشاط طرب انگیز مان برفروز
کنیزان نشاط بریشم نواز بریشم کشم رود را در طراز
چنین گوید آن کاردان فیلسوف که بر کار آفاق بود او وقوف
که یونان نشینان ازان روزگار سوی زهد بودندی آموزگار
ز دنیا نجستندی آسایشی بپرهیزشان شهوت آلایشی
نکردندی الا ریاضت گری ز بسیار دانی و اندک خوری
نکردند تمتع نخوردند نبید گزین مرد و کرد و بخورد ناپدید
ز گرد آمدن مرد را آید درد چو سرمایه گرد آفت نکرد
بدینجا رسیدند از رسم و رای که هر خواهشی کایدشان زان بری
ز نیکی همه بار کشیدند بار ز پیوند گشتند پرهیزکار
زنا خواه مردان مرد آختند جداگانه شان گشتی ساختند
مردانگی خون خود ریختند نبردند و با زن نیامیختند
یکی روز فرخنده از صبحگاه ز فرزانگان نیمی از آن شناه
چنان داد فرمان سالار باد که با نامداران پیشی امروز کار
فرستاد و برخواند سقراط را نگهبان ترکیب افلاط را
فرستاده سقراط را بازجست ز شه یاد کردش که چون آیی تفت
زمانی بدرگاه خسرو خرام برآرای جا و برافروز جام
نرفت و در ایر در ناخوشو فرستنده کی را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی که هرجا درین ره نیابی مجوی
من اینجا نیم دین سخن جوی گفت کزینجا خیالی توان رفت
مرا گر بدست آرزو آید درست نیم از دری که آیدم آید بدست
جوابی که آن پیر فرهنگ گفت فرستاده شد با فرستنده جفت
شهنشاه را گفت رو چون بود که سقراط بمنعیت خلوت روز
نیاید بدیدار آن شمع راه جز آنکس که شب خیز باشد چو ماه
سکندر که او از خدا تاج بود بدانش همه ساله محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه ز گوهر نداری بدو داوری
سخنهای سقراط بیدار هوش پسند آمدش هر زبان گوش
بران شد دل از انداز پیش او که آرند سقراط را پیش او
نمودند کان مرد خلوت نشین پدید آمد خلق بر بسته را
سر از شغل دنیا چنان تافته که در کوی کوهی دری یافته

ز خویشان و یاران جدایی گرفت بکنج خراب آشنایی گرفت
جهان گرچه کارش بکام بود نه ممکن که سر در جهان آورد
ز خوی بد آن جانوران برید پلاسی بپوشید دو پاره‌ای
کفی بیست از آنجا کفایت بود شبانروزی او را کفایت بود
جز ایزد پرستیدنش کار نیست بنزدیک او خلق را بار نیست
نظامی صفت با خرد خو گرفت نظامی مگر کین صفت او گرفت
چنین آمدست آدمی را نهاد که از آدمی کش گزند آید او
کسی کو ز مردم کرانه گرفت بدو میل مردم ستیزنده‌تر
چو سقراط مهر خود از خلق شست همه خلق سقراط را باز جست
بسی خواند شاهش بخویشتن نشد شاه در خشم بر انجمن
چو ز اندازه شد خواهش شهریار دل کاروان در نیاید بکار
ز نازش نپرسید شه کار خویش رمید و نشد دولت باز کیش
شه از جمله استواران خویش یکی محرم خاص را خواند پیش
فرستاد نزدیک او بار دیگر بسی قصه گفت و بسی راز
که نزدیک خود خواندت شاه را نهان داشتم تا تو گشاده
اجابت نکرد آن چه بود از قیاس نوازنده را ناشدن خوی شناس
بیابان بکوه جستی اندر پذیر چرا بی ز درگاه ما گوشه گیر
معذوری خویش حجت نمای وگر نیست حجت بحاجت بیای
فرستاده پی مبارک برد بسقراط شد داد پیغام شاه
جهاندیده دانای حاضر جواب چنین داد پاسخ برای صواب
که گر شه مرا خواند نزدیک خود خرد چیزها راند از نیک و بد
نماید که رفتن باو کار نیست که مهر تو از درد دلش بازیست
چو بر باشدن هست چندین دلیل ببازی نشد پیش کس جبرئیل
مرا رغبت آنگه بود آمدی که پیغام شه با کلید آمدی
چو دوزنا ز منک آشنایی دهد برو باد خوش بو گواهی دهد
ولی را که برد دوستی بر سرست برون از زبان حجتی دیگرست
درونی که مهر آشکارا کند مدارا برون بر مدارا کند
کسانی که نزدیک شه محرمند بنزم اندرون شاه را همدمند
سوی من نه پیوند و راه سپنک ستور مرا پای از نجات لنگ
چنان می نماید که در زنگار بنیکی مرا یاد ناورد شاه
که از رازداران که خدمت کنم بدل دوستی سوی من ننگرد
دل شاه را مرد مردم شناس هم از مردم شاه گیرد قیاس
اگر خاصگان از زبان تا به دم بامید شه دل توان کرد گرم
وگر گر نباید ز گوینده گفت درستی برد شاه را در نهفت
غنی ساز گشتند چو ما تندرست صدای خوش آید ز دل تا ابد
ز گنبد چو نیک کن باشد جواب خوش آواز را خوش آید جواب
همان نیک و بد گز در آید برون مدارای در که بود رهنمون
تو خوانی مرا پرده رازدار سر رشته‌ای از پرده راز باز
نگر تا ز طوفان ز دریای است درین کشتی تن غم خانه آب
شمال آنچنان نرم که دریا کند نماید که در باد تا راز گفت
نهنگان دریا کشیدند جنگ که چون در گهر دارد این نهنگ
چگونه شوم بر دری نورباش که با شد بدو این همه دورباش

بر شاه اگر صورتم

بر شاه اگر صورتم دلپسند خلوت نه بر من که بر خود کند
ز خلق جهان بنده را چه باک که بنده که بر پیش دارد پاک
درین بند کی خواجه‌تاشم ترا گرامی تو بنده باشم ترا
بدو گفت کای شه بتقویم ذات که این نکته را انقلاب زکات
فرستاده شهریار از برش بر شاه شد خاک در بر سرش
طبق پوش بر داشت خوان ز دیده و دامن شاه را گوهر
شد از کوه مرغشان آن گنج ز کوه هر بر آمد در آمد بکنج
سپید آمدش آن نهادن درست بدعوی که حجت بر آمد درست
چو دانست کو هست خلوت سرای پیاده بخلوتگهش کرد رای
شد آن گنج را مهر در گوشه ز بی توشه ساخته توشه
ز شغل جهان گشته مشغول خواب برآسوده در دامنش آفتاب
تماشای او در دلش کار کرد بپایش بخسباند و بیدار کرد
بدو گفت برخیز و با من بساز که تا از جهانت کنم بی نیاز
بخندید دانا که این داوری به از هر چه دنیا بدست آوری
کسی کو نهد دل به سستی گیا نگردد بگرد تو چون آسیا
چو قرص جوین هست جان پرورم غم گرده گندمین کی خورم
بران راه را دیدم چو ماهی است که او در یکی جو ورا خار نیست
مرا کام اندک و برگ ستوه چه باید گران بار گشتن چو کوه
وگر بار شه گفت کز مال و جاه آشنا چه داری تو ای نیکخواه
جوابش چنین داد دانای دور که با چون منی زد چنین لای
من از تو بهست تو انگه ترم که تو بیش خواری من اندک خورم
تو پیکر که دادی جهانی چنین ز سیر دل هم ز خوانی چنین
وگر باره پرسید از شهریار که تو کیستی من کیم در شمار
چنین داد پاسخ سخن گوی پیر که فرمان هم من تو فرمان پذیر
بر آشفت شه زان جوابی درست نهانی سخن داد و دل را بجست
خرد وسیده پاسخ چنین داد باز که با شه گشایم در بسته باز
مرا بنده هست باشش هوا دل من بدان بنده فرمان روا
تو آنی که آن بنده را بنده‌ای پرستار ما را پرستنده‌ای
شه از رای دانای باریک بین ز خجلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت چون نور بینای من که ای راست بر پاکی رای من
ز پاکان چو پاکی جدایی مکن مرو در زمین آزمایش مکن
دگر ره جوابش چو اکسیر داد که سیماب در گوش شاهان نهاد
چو پاکی و پاکیزه رایی کنی چرا دعوی چارپایی کنی
که هر چارپایی که آرد شتاب بپای اندر آرد کسی را ز خواب
تو من خفته را تو بیدار گرد خطابیت از نیکوی بیدار کرد
تو گر خواب یابی درآشفته کسی خفته بیدار و خود خفته
به بیخواب خرگوش و غوی بیک ز خشم آن چنان پرده زو از نیک
نکاری طلب کان شد از بهر تو سزد چون دانشت بخیر تو
دل شه بدان راستاهای گرم چو موم از پذیرندگی گشت نرم
نگو هش خلایق ہات کان تو تمند ز نقد دانش بر حلقه گوش بند
شد از تلخی آن بریشه کام بشیرین زبانی در آمد بکار
از آن پند کو سربلندی دهد بگفت آنچه او سودمندی دهد

که چون آهن است برای تو
پذیرای صورت نگارای تو
تو آن کن که روشن کنی سینه را
درون آری آن آینه را
چو بردن توان زآهن تیره زنگ
که تا جای گیرد در او نقش رنگ
دل پاک نقش پرداز کن
برو راند روحانیان ناز کن
سیه کن روان از برش را
نشوی از سیاهی آن خویش را
زبانیست هر کو سپیدال بود
ز هر زنگی خواجه مقبل بود
بسودای زنگی مشو رهنمون
مفرح نگر کز لب آید برون
سیاهی کنی سوخت شو چو سپید
که وندان هر دو گروه زنگی سفید
نگر کاینه زنگی ز آهن است
که با آن سیاهی دلش روشن است
از انجا خبر داد کاز آسمی
که نوشابه را در سیاهست جای
برون آی چون نقره از کوه
ز نقره تو سازی زیبا بکوی
وبانغی گر آلوده گی گشت پاک
بچرم ببین که نسیند دو دو ناک
نهانخانه صبحگاهی شود
خورد کاه جسته آگهی شود
ز تو دور گردون ز روزن نقاب
بروزن درافتاد از آفتاب
چراغی ز دریوزه برگردگیر
فقاعی ز زیاده بحر خورد گیر
عماری کش نور خورشید باش
ز ترک عماری باید باش
تو دریا کی گیری خاشاک دفع
طفیلی سلطان مشو زینهار
چو سلطان شود سوی نخجیرگاه
هندی رقته چند و رشته را
چه دانی که آید مهمان فرود
نا خوانده مهمان او دردود
گر آیی بدین در دگر بر مکن
تماشای نابالغ زیری مکن
بجان شو پذیرنده بزم خاص
که تیغ آمد و زبان بی خلاص
نگفتش کل آلود در تخت شاه
نشاید شدن گفت مکن گله
چو هم کاسه شاه خواهی نشست
به هرجای یا جز فروشوی دست
گر از هر دو بر خود بود شد تیر
که بر تخت سلطان خواند دلیر
که خیری که بر تخت او شحنه شد
هم از هیبت تخت او تخته شد
کسی کو در آید مبر کار تو
خورد سیلی از هم گند جای تو
بدین تا ترا سرورد کاو گفت
دل پاک تست که نظرگاه اوست
گر آن در زنی کمترین بنده باش
گر این پایه ری بیکنده باش
وگرنه تو خود شاهی و شهریار
ترا با سگ پاسبانی چه کار
تو گر خود کری از خوی کرم
نگفتم ترا گفته‌های نرم
دل نافتد گر ز من تفته بود
بجا سوی آسمان رفته بود
کنون کا هدا آسمان از زمین
روا آورش ایدت و ره برتان این
چو گفت این سخنهای پوشیده
سخن پایه دل شاد شد جای گیر
برافروخته روی چون آفتاب
سوی بزم شه گر دهر کشت
بفرمود تا مرده کاتب سرشت
باب زر آن گفتها را نوشت
مغنی هنر را در آورد بگوش
که در باغ بلبل نباید خموش
که خاطر به خوش آوری
من کنگ را در خروش آوری
چنان فیلسوف جهاندیده گفت
که چون دانش آمد ره شادمان رفت
و من نیز گرو از می خوشگوار
که بنیاد شادی نهید استوار
یکی روز کز صبح تابد آفتاب
نگار کان زخ نمود آفتاب

توبه کردن اسکندر از شراب و آمدن هندو پیش اسکندر و سؤال کردن هندو از اسکندر و جواب دادن اسکندر هندو را

سکندر بآیین و فرهنگ خویش
ملوکانه برشد با اورنگ خویش
در آمد چنین که اینک ز راه
ورستاده هندو آمد بشاه
نماید که در حضرت شهریار
پیام آورم باز خواهید بار
بفرمود شه تا شتاب آورند
مغان را سوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مغ تاختند
ز هش تیزرو آمدند و شتافتند
در آمد مغ خدمت آموخته
مغانه چو آتش برافروخته
چو تابنده خورشید از دیده دور
برسم مغانش پرستش نمود
بفرمان شاهش رقیبان دست
نشاندند جایی که شاید نشست
سخن چید از هر دری دلپسند
ز خاک زمین تا بچرخ بلند
باندازه هر کس سخن را نمود
بگفتار خود قدر خود بر فزود
چو در هند و آمد نشاط سخن
گل تازه رست از درخت کهن
بسی نکته‌های سخن بسته گفت
که آن در ناسفته را کس نسفت
فلک را ز لب حلقه نوش کرد
جهان را ز در حلقه در گوش کرد
ثنای جهاندار گیتی پناه
چنان گفت کا فرخ آن ماه کار
چو گفت از ثنا چه پرداخته
نقاب سخن شد برانداخته
که تاریک بود از سوی باغ
روانشد با امید روشن چراغ
نگر کان چراغ آشنایی دهد
من تیره را روشنایی دهد
منم پیشوای همه هندوان
باندیشه پیر و بقوت جوان
سخنهای سربسته دارم بسی
که نگشاید آن بسته را هر کسی
شنیدم که زین دین آموزگار
سرآمد تویی بر همه روزگار
خرد در شسته در یکتای تست
درش گر و باز کن رای تست
اگرچه خداوند تاجی و تخت
بر دانشت نیز دادست بخت
اگر گفته را از تو یابم جواب
پرستش بگردانم از آفتاب
وگر نایدار خسروانی بدست
دگر باره بر خود توان لب دوخت
ولیکن نخواهم که جز شهریار
رود در سخن هیچکس را شمار
ز من پرسش و پاسخ آید ز تو
جواب سخن نیز آید ز تو
جهاندار گفتا بهانه مجوی
سخن هرچه پوشیده داری بگوی
جهاندیده هندو ز پرسش سوار
زبانی چو شمشیر هندی گشاد
چو کرد آفرین بر زادوارنام
بپرسیدش از کار گیتی پناه
که چون من بخود رسته بر دوام
سوی آفریننده ره چون برم
یکی آفریننده دانم که هست
کجا جویمش چون شوم حق پرست
نشانش بدیدست او نادیده
در بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی بود
ز مینیست با آسمانی بلند است
در اندیشه یابد نظر خویش
چو پرسنده جانش کی کوش
کجا جای دارد ز بالا و زیر
بجست شود مرد پرسنده را
جهاندار پاسخ چنین داد باز
که هم کوته است این سخن هم دراز
چو از خویشتن روی برتافتی
بازو خیال آن که ره یافتی
طلب کردن جای او رای نیست
که جای آفریننده را جای نیست
بکس باز او را تواند شمرد
نه اندیشه داند با او راه برد
بدان چیزها باید اندیشه را
که باشد بدو دیده را دسترس
خدا را نشاید در اندیشه جست
که دیو است هرچه آن زاندیشه رست
سر اندیشه کان بود در ضمیر
خیالی بود آفرینش پذیر

مرا آنچه او داد در اندیشه جای ... سوی آفریننده شد رهنمای
نکس را از او ره تواند شمرد ... نه اندیشه داند بدو راه برد
بدان چیزها یابد اندیشه راه ... که باشد پدید و پدیدار گاه
خداوند را نشاید در اندیشه جست ... که دیو است هر چه آن ز اندیشه رست
بغفلت نشاید شد آن راه را ... که ابر از تو پنهان کند ماه را
نشان بیش ده و هر که دکان ... چو آنجا رسیدی هم آنجا بایست
بایر دوستناسی جهانی چنان ... ازین بگذرد مرد مردم شناس
بگوید دگر بیهده راز را ... خبرهای انجام و آغاز را
چو بشنید و جواب سکندر شنید ... ببست ای ذبی دیگر آمد پدید
که هر چه ز زمین باشد و آسمان ... نهایت کهی یابدش بیگمان
خبر ده که بیرون ازین بارگاه ... بچیزی دگر هست یابد راه
اگر هست چون پیش کس آگاه نیست ... و گر نیست بر هستی آن راه نیست
جهاندار گفت از حساب کهن ... تا بازدم بر سکه زین سخن
بدون آسمان و زمین بیشتر ... که پایی ز سر رشته خویش تر
فلک تو ز آن خط منزل کشید ... که بیرون ز منزل نشاید دوید
ازین منزل خون نباید گذشت ... که چرخ ایستادست با تیغ و طشت
حصاریست این بارگاه بلند ... درو گشته اندیشها شهربند
چو اندیشه زین پرده بیرون نکند ... پس پرده راز کی ره برد
برین داستانها نه در هیچ جای ... که ناید و رانیست اندیشه جای
گر اندیشه آن را که نادیده اند ... چو بیننده معنی خطا دیده اند
مبادا کس که من دیده انجام تم ... خیالش در اندیشه نگاه تم
سرانجام چون هوش وقت گاه ... ز آن بود دگر زوی کرهشم شمار
جهانی دگر هست پوشیده روی ... درانجا توان کرد این گفت و گوی
دگر بار گفتش مهین گوهری ماست ... که ملک جهان در وقت جداست
جهانی چنین خوبی آراستن ... چه باید جهانی دگر خواستن
چو دید است کاینجا تو ایم رایست ... بدانجا سفر کردن از بهر چیست
چو اینجا نشستن گهی آمد درست ... بدانجا گذشتن چه باید نخست
خردمند شه گفت کای بیدار مرد ... چنین داند آن را ز دل فروشوی گرد
که ایزد دو گیتی همان آفرید ... که آنجا بود گنج و اینجا کلید
درین گرد زاز خانه هر چه هست ... در آن یکی جان باید نشست
دو پیکار برزد و جهان آفرین ... درین آفرینش در آن آفرین
چو چشمه روان کرد از کوهسار ... بدریایش باید گرفتن قرار
دگر باره پرسید هندوی پیر ... که جان چیست در پیکر جانگیر
نماید مرا کاتشی تافته ... شراری از و کالبد یافته
فرو مردن جان و آتش یکیست ... درین بود گر کسی را تحجت
چو آتش بود گرم دل گفت شاه ... تیندی در او گرد و جستی نگاه
بدو گفت کار من نشان تو نیست ... اگر جان آتش بود جان تست
نخواندی که چون جان بغربال گشت ... از آنکس که آمد بدو باز گشت
دگر آنکه گفتی که وقت چراغ ... فرو مردن جان چو چون چراغ
غلط گفت جان علوی گوهری ... نمیرد ولیکن شود باز جای
حکایت نخستی که او جان برد ... چگونه جان داد با جان برد
بگوئید جان داد این نیست زرق ... ز داده بود تا فرو مرده فرق

ز جان مرده کی

ز جان در گذر کو فرو رفت و گم ... نه نور الهی نه از آب و خاک
دگر گونه سنجد سخن کرد ساز ... برسیدن خوابش آمد فراز
که بیننده خواب یابد در خیال ... چو بیرون رود آن روان از وبال
که منزل به منزل رود کوه و دشت ... به بیند جهان و جهان برگذشت
چو بیننده آنجاست بی هیچ جفت ... دگر نقش بندد آن شد این نقش جفت
بپاسخ دگر بار و شد شاه سیر ... که خواب از خیالی بود خانه گیر
خیال همه خوابها خاکیست ... درین آشنایی نه بیگانگیست
اگر مرده و زنده بینی بخواب ... ز نقش تو می‌خیزد آن اضطراب
نماینده و اندیشه پاک تست ... نمودن تمنای ادراک تست
گر بست در دل آید که راز نهفت ... چرا گشت بیدار آنکس که خفت
روان چون برهنه شود در خیال ... پذیرد بر او صورت بی همال
نه بینی کسی کو ریاضت گرفت ... به بیداری آن گنج راز برگرفت
همان بیند آن مرد بیدار هوش ... که دیگر کس از خواب برد گوش
دگر باره هندو در آمد بگفت ... کلو گر بو و با نوک الماس جفت
که بی چشم و بی شاهی داد مرا ... ز چشم مرا آگهی داد مرا
چه نیروست در جنبش چشم بد ... که نیکویی خود را کند چشم زد
از او کار گر تر جهان آزمای ... نه دیدیست بیننده جانگزای
همه چیز را کار زمانش رسید ... چو دیده پسندد فزایش رسد
جز او را که هرچه او پسندد آورد ... سر و گردنش زیر ننگ آورد
بهر خوبی ای آرکه دیده بدرد ... درستی ندیدم در آن هیچ حرف
همین یک که اندر شد کرخت ... برآماج که تیر او شد درست
بگو تا چه نیروست نیروی او ... پسندد از چه برد آفت از خوی او
چه دانم که هر چشم بد دیده ام ... پسندیده یا ناپسندیده ام
جهاندار گفتش که صاحب قیاس ... چنین آرد از رای معنی شناس
که هرچه که او بنظر جا گیر ... گذر بر هوایی کند ناگزیر
بران چیز کاردی همی تاختن ... کند با هوا رای هم ساختن
نه چون در آرد در آن خنه گاه ... هوا نیز یابد در آن خنه راه
هوا گر هوایی بود سودمند ... در ارکان آن چیز ناید گزند
مزاج هوا گر بود زهرناک ... بمیراند آن چیزها در مغاک
هوایی بد است آنکه بر چشم رد ... نداره و بهر آن چشم زد
و لیکن بنزدیک من در نهفت ... جز این علتی هست کان کس نگفت
بچشم بد است آنچنان کارگر ... که نقش و ندست بیش نظر
چو بیند عجب کاری در خیال ... بیاید ز خویش و بود کوتمال
تعجب روانیست در راه او ... بیاید جزا و در نظر گاه او
کسی را که چشمی بد ناگهان ... دهان بستنش آورد در دهان
رساننده چشم زخوش ... نگاری زبیتانی آرد برون
بدین مرد معنی شناسنده بس ... که این چشم زن بود و آن چشم رس
پسندید ازین آن شدار وخته ... که آفت بآتش شود سوخته
فسونگر دگر گونه گفت این راز ... که چون با پسندید آن شکل فراز
رسد بر فلک دود مسکین پسند ... فلک خود ز ره باز دارد گزند
چو مندی دانا بچندین سوال ... زبون شد ز فرهنگ دانش کمال
بتسلیم بوسه بخاک زد ... شه از خرمی سر بر افلاک زد

همه خواندگان چنین هوش رای – وسیدند و خواندند نام خدای – مغنی بیاد و زره باستان – درآیا بریهی ده در این داستان

ز دستان گیتی نگر جان بریم – بهین دو دستان دو بپایان بریم

صحبت خاص داشتن اسکندر با هفت حکیم انتخابی و گفت و گوی که فیما بین ایشان در حکمت واقع شده

چنین آمد از فیلسوف این سخن – که چون این شد بسته نامه کهن

بفیروزی بخت و فرخنده فال – درآمد ببخشیدن ملک و مال – ز بخشش بر آورد و آتش ز روم – برافتاد در وحشی از اهل روم

نهادند سر خسروان بر درش – بفرمان دهی گشته فرمان برش – بفرخندگی شاه فیروز بخت – یکی روز بر شد بفیروزه تخت

سخن راند از انصاف و داد و دین – یکی درج می لب و که بگشاد – چو لختی سخن راند از آن در که بود – بخلوت که عیش و رغبت نمود

از آن فیلسوفان که در خورش – که بر خاطر کس خطائی نرفت – ارسطو که بد مملکت را وزیر – بلیناس برنا و سقراط پیر

فلاطون و والیس و فرفوریوس – که روح الامین کردشان دستبوس – همان هفتمین هرمس نیکرای – که بر هفتمین آسمان کرد جای

چنین هفت پرگار بر گرد شاه – در آن دایره شه شده نقطه گاه – طرازنده بزمی چو تابنده مهر – هم از باده خالی هم از باده دور

دل شه در آن مجلس یکبار – با بر و فر افق در آمد بکار – بدانندگان راز بگشاد و گفت – که تا کی بود راز ما در نهفت

بسی شب بمستی شد و بیخودی – کنون آدمیم یکی روز بخردی – یک امروز خیزیم در راه مهر – گشاییم سر بستهای سپهر

بدانیم کین چرخ کاه و خشت – چگونه در آمد بخاک درشت – چنین بود تا بود بالا و زیر – بدانستن آن که گفت

جهان واجب آمد ز رای درست – گر ترکیب عالم نبود از نخست – چو افزایش و کاهش نو بنو – بنا بود بشتیه نه بشنو

نخستین سبب را در آن رو بود – بجوییم از اجرام چرخ کبود – بدین زیرکی جمعی آموزگار – نیاره بهم بعد از این روزگار

ندانم که از ما درین راه پیچ – گرایای خواهد فرو شد بگنج – بگویید هر یک بفرهنگ خویش – که آغاز کار از چه بود و ز پیش

بتقدیر حکم جهان آفرین – نخست آسمان گرد و شد یا زمین – بیا تا برون آوریم از نهفت – که اول بهار جهان چون شکفت

چگونه نهاد آنچه بنیاد کرد – چه بانگ آمد از ساز اول نخست – چو شاه این سخن را سر آغاز کرد – جهان گنج سربسته را باز کرد

ز تاریخ آن کارهای کهن – ز دولت ز فیلسوفان سخن – ولیکن بهوش شنیده را در جواب – سخن واجب آمد لطف صواب

جهان خصت آرای درست – که ارسطو کند پیشوائی نخست

جواب گفتن ارسطوی حکیم اسکندر فیلقوس را

ارسطوی دانش دل هوشمند – ثنا گفت بر تاجدار بلند

که دایم دانش گراینده باد – در بستگی را گشاینده باد – بفیروزی اد آفرین تاوری – ز بندی که بگشاید آزادی

چو فرمان چنین

چو فرمان چنین آمد از شهریار – گر آغاز هستی نمایم شمار – نخستین یکی جنبشی بود فرد – بجنبید چندانکه جنبش وگرد

چو آن مرد و جنبش بیکجا فتاد – ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد – چو اول که او جنبشی فرد بود – سه جنبش بیکجای درخورد بود

سه خط زان سه جنبش پدیدار شد – سه دوری در آن خط گرفتار شد – چو گشت آن سه دوری بهم در عنان – تنومند شد جوهری در میان

چو آن جوهر آمد برون از نورد – خرد نام او جسم جنبنده کرد – در آن جسم جنبنده نامد قرار – همی بود جنبان بسی روزگار

از آن جسم چندانکه جنبنده بود – ببالای مرکز شتابنده بود – چو گردنده گشت آنچه بالا دوید – سوی دایره میل خود برکشید

بآن میل کاول گراینده بود – همه ساله جنبش نماینده بود – چو پرگار اول چنان بست بند – بر او ساز و رنج سپهر بلند

ز گرد سپهر آتش آمد پدید – سوی دایره میل خود پس دوید – تری گراینده شد جوهرش – که گر دیده گه دور بود از برش

چکید از هوا تری در مغاک – پدید آمد آبی چنین نغز و پاک – چو آسوده شد آب و در وی نشست – از آن درد پیدا شد این خاک پست

چو هر چار جوهر بآرام جای – گرفتند بر مرکز خویش جای – مزاج همه در هم آمیختند – وزو رستنیها برانگیختند

از آن رستنیها برون تاختند – ز هر گونه شد جانور ساخته – باندازه عقل نسبت شناس – از این بیش نتوان نمودن قیاس

چنان راند والیس را با سخن – که تو باد شه در جهان کهن

جواب گفتن والیس حکیم شاه اسکندر فیلقوس را

تعلیم دانش برآیند باد – بدانش همه عمر پیوند باد

چو فرمود سالار گردن کشان – که هر کس بهر آنچه دارد نشان – چنین گفت بر من انیس درست – که جز آب چیزی نبود از نخست

ز جنبش نمودن بجائی رسید – گز و آتشی در تخلخل دمید – چو آتش برون آمد از تری کنار – هوائی فرو ماند از و آبدار

بکاهش گرفت آب از آن ستنگی – زمین سار ور گشت از آن ستنگی – چو هر گوهری خاص جائی گرفت – جهان از طبیعت نوائی گرفت

ز جوشی که سر جوش آن آب بود – گردون و جنبش نمود – نیوشا گر این را نخواهد شنید – گز آبی چنین گوهر آمد پدید

مواد از لطف بر آسمان – دلیل قطعی بر این داستان – بلیناس دانا بر او بر نوشت – زمین را طلسم زمین مو سرشت

که چندانکه ماه آفرینش بجای – شها بر تو باد آفرین خدای

جواب گفتن بلیناس حکیم شاه اسکندر فیلقوس را

ز دانش مبادا دل شاه دور – که با نور بادا دیده نور

چو فرهنگ خسرو چنان بازجست – که چندانکه من راز دانم نخست – نخستین طلسمی که بر ساختند – زمین بود ترکیب از و ساختند

چو بیرونی جنبش درو کار کرد – بانشردگی زو بر آمد بکار – ازو هر چه رخشنده و پاک بود – سزاوار اجرام افلاک بود

دگر بخش کان بلندی نداشت
دوم بخش زو باد جنبنده گشت
همان بخش چارم زمین هست خاک
چو سقراط را داد نوبت سخن
جهانجوی را گفت پاینده باش
ز پرسنده شهریار جهان
نخستین ورق کافرینش نمود
ز باران او گشت پیدا سپهر
از این پیشتر ره نمودن نبرد
پس آنگاه خاک زمین جمله داد
که تا دور باشد خراش و غریو
ز پرسیدن شاه ایزدشناس
ز پرورد فیض پروردگار
بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک
شد آن آب جنبش پذیر آسمان
چو فصل آزمایی بهرمس رسید
از آن پیشتر کان گره باز کرد
که بر هر چه شاید گشادن کلید
چو شه را چنین آمد اختیار
از آنگه که بردم بدانش راه
ببالای وادی چنین هولناک

پدر مرکزی پایه برداشت	یکی بخش از او آتش تفت
که با او بجنبند [illegible]	سیم بخش از او آب [illegible]

جواب گفتن سقراط حکیم شاه اسکندر بن فیلقوس را

بدین عهد دانش گراینده باش	همه آرزوها شکار تو باد
که دانم که هستی پذیرش نهان	ولیکن باندازه راه خویش
جز ایزد خداوند بخشش نبود	ز هیبت برانگیخت ابر بلند
پدید آمد از برق و ماه و مهر	ز ماده تری کز بخار او فتاد

جواب دادن فرفوریوس شاه اسکندر بن فیلقوس را

تو بادی جهاندار و دورگیر	سزا زاد تو بر شهان داد و مهر
جهان در دل آید مرا از قیاس	کز آن پیشتر کین جهان شد پدید
تلبی شد آن گوهر آبدار	دو نیمه شد آن آب چون گوهر کشای
یکی نیمه تر شد یکی نیمه خشک	ز تری یکی نیمه جنبش پذیر
شد این آرمیده زمین در زمان	خرد تا بدین جاست گوهر نمای

جواب گفتن هرمس شاه اسکندر بن فیلقوس را

دل و رای شه باد فیروزمند	فلک باد گردنده بر کام تو
کز نقلی و هر شاخ هر میوه بار	مرا هم ز فرمان بباید گذشت
درین طاق فیروزه از هر نگار	برآنم که این طاق در پای کوه
در وزنده نور است صافی رنگ	ز هر خشت گردنده بر ره بافت

که بالاترین طاق این گلشن است
که آتش [illegible] کوی ناگذر
که سر گوی گردش شده گرد خاک
رطب زیر شد خوشه نخل بن
نهفته جهان آشکار تو باد
کند هر کسی عرض کالای خویش
همه برق و باران او سودمند
زمین گشت بر جای جنبش ایستاد
گر او سخن بر نشاید شمرد
ز فرفوریوس این سخن کرد یاد
که داد تو پیدا [illegible]
[illegible]
زرشکی دگر نیمه آرام گیر
برون زین خط اندیشه را نیست جای
برنج [illegible] در آمد کلید
سخن بر دهانش آغاز کرد
مگر داد از این خسروی نام تو
کنون سوی پرسش کنم بازگشت
معلق چو دو دست [illegible] اوج کوه
ز اندازه نوری ره یافت

همان با حکیم زمانه [illegible]
فلاطون گره بر جبین [illegible]
که روشن خرد باد شاه جهان
ز دولت بهر کار پاینده باد
ز حرف خطا چون نداریم ترس
که از هیچ چیز آفریدی خدای
کسی را که خواهد خدا کارساز
چو گوهر بگوهر شد آراسته
اگر گیری از بهر دیگر قیاس
چو ختم سخن شد بر شاه زد
سکندر چو خورشید آفاق بود
[illegible]
بر آن فیلسوفان مشکل گشای
برانم که این صورت از خود رست
ز چون کرد و [illegible]
چو ما را ز خلقت ندانیم [illegible]
از این بیش گفتن نباید [illegible]
بزرگ آفریننده هر چه هست
نخستین خرد را پدیدار کرد
مر آن نقش کز کلک قدرت گشاد
چو شد بسته نقش نخستین طراز

[illegible] که برون زتاب	ز طوق آفریننده دانم درست

جواب گفتن افلاطون حکیم شاه اسکندر بن فیلقوس را

گذر بر ره رستگاریش باد	حدیثی که پرسید دل پاک او
که از لوح نادیده خوانیم درس	در اندیشه من چنان شد درست
از آن مایه بودی بکار	تولد بود هر چه از مایه خاست
بچندین تولد نباشد نیاز	جداگانه هر گوهری را نکاست
خلاف از میان گشت برخواسته	از آن سرکشانی مخالف گرای

اندیشه کردن شاه اسکندر و درین مقوله سخن گفتن

بر اندیشه دلی در جهان طاق بود	از آن روشنی دید کان روشنان
همه زیرکان آر و آن روزگار	چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد
بسی آفرین تازه کرد از خدای	پس آنگاه گفت ای هنرپروران
نگارنده بود و نشان از نخست	نگارنده دانم که هست از درون
همان کو کند هست توانستی	مر آن صورتی کاید اندر ضمیر
تجسس در و چون توانیم نام	شما کاسه از او [illegible]
که نقش جهان هست بی نقش بند	نظامی بر آن در مجنبان کلید

نظامی علیه الرحمه در فضیلت سخن و احوال خویش گوید

ز چشم خرد هیچ پنهان نبود	گر نقش اول کز آغاز بست
عصابه ز چشم خرد باز کرد	مرا گنج پوشیده کامد پدید

ندانم که چون آفریدار بخت
ز دریای دل گنج گوهر گشاد
سپاه از دلش هیچ ماند نهان
بگویم ور نشیم از ادراک او
که ناچیز بود آفرینش نخست
خدایی چه گنجد خدایی جداست
که [illegible] هیچ گوهر میانجی نداشت
بدین سروری [illegible]
توان شد بدین عبرت اندیشه [illegible]
سخن سنگ قدر [illegible]
ز دو انجمن ساختند آنچنان
جداگانه هر جام را نوش کرد
بسی کردم اندیشه در اختران
نگارنده نقش را دانم که چون
توان کرد دانش و عمل [illegible]
سخن بین که چون مختلف آمدیم
که نقش ازل بسته را کس ندید
ز هر چه آفریدست بالا و پست
ز نور خودش دیده پیدا کرد
از آن پرده چشم خرد باز بست
بدست خرد بازدادش کلید

چو اول جهانی که بر بسته بود
وز آنجا خرد چشم بر بسته بود

دگر بار که پنهان بود از خرد
نه او را چو پیشی بسی بر برد

وز آن هیچ پیدا نگو بر خرد است او
حکایت مکن زو حکایت مخوان

بآنجا تواند رسیدن خرد
که فرسنگ آن قیر ای تو آبشخورد

ره غیب از آن دورتر شد بسی
که اندیشه آنجا رساند کسی

خردمندی آنست کز مرد هست
چو نادیده تی را نادیده هست

چو صنعت بصانع ترا ره شود
نوایی درین پرده شوان فزود

سخن بین که با مرکب تیز تنگ
چگونه برون آمد از دو تنگ

همانا که آن هاتف خضر نام
که خارا شکافست و خضر احرام

در دم رسانید و بعد از درو
بکاخ من آمد که بند فرود

دماغ مرا بر سخن گرم کرد
سخن را بمن از مروی نرم کرد

که چندین سخنهای خلوت سگال
حوالت مکن بر زبانهای لال

تو منکاری این سرو بن تازه بیخ
جهان فیلسوفان چه بندی سخن

چرا بسته باید سخنهای نغز
بران استخوانهای پوسیده مغز

بخوان کسان برخور زنان خوش
مگر زنده بر سر خوان خویش

بلی مردم دوزنا مردمند
ز بر انجمن خفته بر انجمند

نه خاکی ولی چون زمین خاک دوست
ز خاک آدمی بلکه خاکی نکوست

مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز
که هم مهره دزدست و هم حقه باز

کند مهره را بکف در نهان
دگر باره آرد برون از دهان

فرو برد شش هفت تا زیج زرد
بر آورد نقش نیل یا لاجورد

بفصل خزان میخورد مهر خشک
بفصل بهار آورد نافه مشک

تن آدمی را که خواهد فسرد
مدام که چون باز خواهد سپرد

تن ما که در خاکش آکنده گشت
ز دو رستی در پراکنده گشت

پراکنده گوید و جای گیر
گر آید فراهم بود دلپذیر

چو هرچه آن شود بر زمین ریخته
دگر باره دگر دو بر انگیخته

زر سوده را گو بود ریزریز
بسیماب جمع آورد خاک تیز

چو زر پراکنده را چاره ساز
بسیماب دیگر ره آرد فراز

گر چند ای یار روح روان
دگر باره جمعی بود همچنان

مغنی سحرگاه بر بانگ رود
بیاد آر از آن پهلوانی سرود

نشاط طرب اندرین کوی بدید
فراغت دهم زانکه شوان شنید

گفتار در پیغمبری دادن الله تعالی جل جلاله با سکندر ذو القرنین و تعلیم کردن سروش و را در دعوت خلایق عالم

جهان فیلسوف هنرمند نام
ز تاریخ روم آنچنان کرد یاد

که چون پیشوای بلند افسران
سکندر چو آمد صاحبقران

ز تعلیم دانش بجایی رسید
که داد آتش خضر در بر گل کلید

بسی رخنه را بستن آغاز کرد
بسی بستها را گره باز کرد

بدانستن علمهای نهان
تمامی هنر او را بود از جهان

چو پرداخت همه علمها از نجوم
چه از بابل و یا چه با اهل روم

گذشت از رصد بندی اختران
بدید آنچه مقصود بودش بر آن

سروشش کلاه تاج آنجایی بماند
عمامه بتاج الهی رساند

نزد دیگر از آفرینش نفس
جهان آفرین را طلبکرد و بس

در آن کشف کوشید گردنده راز
برانداخت دانش نقش کلی طراز

جهان چند

جهان چندان آن دیدنی دیدنیست
در بهشت آمد آنجا که ما در ابست

درین چند مرکز و شهها بره
نبی خانه گشتی ز گیتی فروز

سروش آمد از حضرت ایزدی
خبر داد اوش از خود و از نیک و بدی

سروشی و دانش چه تابنده نور
ز دو سو اساس تو فرخنده رو

نهفته بدان گوهر تابناک
رسانید وحی از خداوند پاک

چنین گفت کافوز سر از کوه و دو
جهان آفرینت سالار در

برون زانکه داد او جهان را نخست
به پیغمبری دید ازو شایست

بفرمان جاهی چون توی شهریار
چنین است فرمان پروردگار

که بر داوری آرام از آید امکان
ودیعت اوری نیست از بیچی زدو

بر آئی بگرد جهان چون سپهر
سر خفتگان را در آری بمهر

کنی خلق را دعوت ایزدی
مبادا و دولت و این خود

بنا نوکنی این کهن طاق را
ز غفلت فرو شوی آفاق را

رهی سوی جهان آن یزدان بود
گرانش نمایی که جهان هیچ بو

سر خفتگان را درآری ز خواب
ز روی خرد برگشایی نقاب

تو را ای کی گنج رحمت یزدان پاک
فرستاده و برای شیطان خاک

گاه پوی کن گرد بر گرد دهر
که تا خاکیان از تو بینند بهر

چو بر ملک این عالمت دست هست
بهار ملکت آن عالم آری بدست

درین داوری کاوری ماه پیش
رضای خدا این دارد روز خویش

بجنبانش جانور کن بسیج
بنا جانور بر بجنبانی پیچ

گر از جانور نیز دشمن کنند
ز ما نشش من ما یکش یابند

شکار بران دوی است پیروز بخت
چنین گفت کای هاتف تیز هوش

چو فرمان چنین آمد از کردگار
که بیرون ز رنجمه و زین جهان

ز مشرق [illegible]
خمار زن خلق پیروان کنم

بهر مرز کز خود شوم مرزبان
چه گویم چو بس نا نداند زبان

چگونه ... ایت ... چگونه بیند تیز
و دیم تیر ترمست بسیار چیز

یکی آنکه در لشکرم وقت تاب
ز دوزخیم ترسم که آید شتاب

دگر آنکه بر قصد چندین گروه
سپه چون کشم در بیابان و کوه

گروهی فراوانتر از خاک و آب
چگونه کنم سرکشی را عذاب

گر آن کوه چشمان نمن نگرد
زگری سخنهای من نشنوند

بدان جای بیگانه از خشک و تر
چه درمان کنم خاصه با گوهر

چه دعوی در آرم به پیغمبری
چه حجت کنم خلق را رهبری

چه معجز بود در سخن یاورم
که دانند شنیدگان یاورم

در آموز اول من بیسم و راه
پس آنگه ز من راه رفتن بخواه

بر آموز کاف نیچه دریاد بر
سر و مغزی از خودشان گشته پر

چگونه توان جاده یا لغزشان
که آن گم که گردد از مغزشان

سروشش بر آیند و کار ساز
جواب سکندر چنین داد باز

که حکم تو بر چار حد جهان
روند دست بر آشکار و نهان

بمغرب گروهیست صحرا خرام
مشابک گروهی ناکس بنام

بمشرق گروه فرشته سرشت
که خضر نیکیش نام شوان نوشت

گروهی چو دریا جنوبی گرای
که خوانند سلطان بسی مخالی

گروهی شمالیت اقلیمشان
که قایل خوانی ز تعظیمشان

چو تو بار کی سوی راه آوری
گذر بر سفید و سیاه آوری

ز نامت به مشک تتاری سیاه زنامیل یابی تقاضیل راه
همه چیز حکمت مسخر شود دگر هر که شنیدند او در سر شوند
ندارد کس از سرکشان تاب تو نگیرد کسی در جهان جای تو
تو آن شب چراغی فلک بر تری شب و روز چون ماه و خورشید فری
که هر جا که تازی بر اوج بلند گشایی ز گنجینه‌ها قفل و بند
چنان کن که چون سر برآورد ری برانند و خود و پناه آوری
به هر جا که موکب درآری به راه برانند و خود و پناه آوری
به هر جا که موکب درآری به راه کسی داور داد از راه پناه
نیارد جهان آفتی بر سرت گزیدی نه بر تو نه بر کشورت
دگر زنگیان را سکندر رهی تو کسی را بدیدت پس و پیش تو
که هر جا که رایت گذاری تو بود نور ظلمت بهر سان تو
بود نور تو زین و ظلمت ز پس تو بینی نه بیند ترا هیچ کس
کسی کو نباشد ز عهدت نوند از آن روشنایی بر او بخش نور
بر آتش چو سایه در آن تیرگی خرد و هیری دار خواری و خیرگی
دگر چون عنان سوی ما آوری به کشورگشایی سپاه آوری
به هر طایفه کآوری دشمنی لغتهای هر قومی آری به پیش
ز باران شوی بر همه کشوری بپیوند سخن با تو از مردری
تو نیز آنچه گویی به رومی زبان برانند و نیوشند ولی ترجمان
به الهام یاری دو رهنمون لغتهای هر قومی آری برون
به برهان این معجز ایزدی تو نیکی و باید مخالف بدی
چو شه دید کان گفته بنگاره خوب ز فرمان بی‌بنده را چاره نیست
پذیرفت از آن ره آن پیام که هست او خدا و به دو وهید نام
از آن روز غافل نبود از بسیج جز آن شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد به عزم [illegible]
برون زانکه پیغام فرخ سروش خبرهای نصرت سازد بگوش
ز هر دانشی چاره جست باز که فرخ بود [illegible]
نگارش کز بیانش خاطر پسند کرانده روان ناز دارد گزند
به جز صفر اعظم که در گردی نشانی بدان نامه ایزدی
ز فرهنگ هم ازو فرخ سریر به هنگ سینه نقش در حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت خبر داد و پس از که مرخوب زشت
فلاطون که از نامه نقش بست ز هر دانشی کامد او را بدست
سیم درج را کرد سقراط بند ز هر چه بر نیکی [illegible] پسند
چو کرد این سخن را به فرهنگ پرداخته سخنهای با یکدگر ساخته
شد آن نامه‌ها را همه مهر کرد به پیچید و بنیاد در یک زد
چو هنگام حاجت بسیدی فراز بر آن در که حاجت کردی فراز
ز گنجینه هر ورق یاد کرد طلب کرد آن شغل باجار
چو حاجت شدی ز ارشش آزاد ری ز فیض خدا خواستی یاوری
نشست اولین روز بر تخت عاج تبارک که در آورد همه [illegible] ورنج
چنان داد فرمان فرخ فری که پیش آور و کلک و فرمان بر
ز نوبت یکی نامه بود و شنید تا بید فرهنگ و رای بلند
مسلسل به دُرهای زرگ گرو ساز کاری کند بیش و کرگ
برون شد وزیر از بر شهریار سپهر شه گنجه داشت در نگار

خرد را بنا پرسند رهنمون بدان نامه کان گوهر آزاد بود
سر کلک چون بیان برگرد بکا خدا را ز [illegible]

نامه نوشتن ارسطو بجهت شاه اسکندر بن فیلقوس

چنین بود و انده نامه بهتری
از آن بیشکی بود آفرینندی
که شاه به دانش و آگاه بود
زنی دانشی [illegible]
در آن راه که پیوند او ناپدید ز دونان توان بار جستن کلید
بهر دولتی کاوری در شمار سجودی بکن پیش پروردگار
بغیر و زبی خود قوی دل مباش ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خداترس را سار کار است سخت بود نامه خدا ترس کار سخت
بهر جا که باشی تو مند و تنا بلندی بر آتش فلک بود
مباش ایمن از دیدن چشم نه از چشم بد بلکه از چشم خود
چنین زد مثل مرد گوهر شناس که گر خوبی از خویشتن بر سر
ز ما و آن درختی نباید گزند که از خاک سر [illegible]
دو شاخه گشتایان چه کار به عجلت نجیر باید [illegible]
سبق برده خود را ز تنگ [illegible] حلوا را بجود [illegible]
بکینه مبر هیچ کس را ز جای چو از جای بردی در آتش نهی
گرت با کسی هست کین کهن ز آتش بکن کینه [illegible]
مخواه از کسی کین آبای او نظر پیش کن در محابای او
ز خورشید تا سایه مویی گر این روشن آن تا [illegible]
ز حق ما جستی بود تا بکار که این کار گر باشد آن کار را
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ در تاج دارند شمشیر چنگ
برادر [illegible] دگر که پر فرق باشد زخون تیغ
مزن در کس از بهر کین خشت بجای خود آید ز بر بیشتر
چو [illegible] نزدی بدیت نباید که رسم بدی زاید
بد از بد آید ز چرخ کبود ز نیکان همه نیکی آید فرود
مکن جو حیلی گر آید کی که در نیکنامی بیست [illegible]
منه بر دل نیکنامان غبار که بدنامی آرد سرانجام کار
مکن کاره بد کو سران را بلند که بد پرورد اگر گشت آرد گزند
مبادا میر با بسیج دم گوهری بد و کیمیا سجگستری
چو بد گوهری سر برآورد از مرد کند گوهر سنج را زری
ز دولت خداوند فرهنگ ای به فرهنگ باشد ترا رهنمای
چو سود و هم نیش خواهی کم مزن رای با مردم بادرم
کشش جستن مردم از [illegible] جوانمرد مردی باشد ز جو فروش
همه جنس از گوره و کاو و پلنگ بجنسیت آرند شادی بچنگ
چو در پرده تا جنس باشد جمال ز همت بسی نقش نقش و خیال
دو آئینه را چون بهم بر نهی شود سرد و از عار تحاشی
مشو با زبونان انگشت کالهال که چون عزم را نیز و مایی بگل
جو انمردی شیر با آدمی ز مردم دمی دادن اندر خوری
بر آنکس که با سخت رویی بود درشتی بر از نرم خویی بود
زنی تو نه چون پیش آید سر فوطنه کنی [illegible]
ستیزنده را چون [illegible] سخت کار برمی طلب کن سخن بدار

سر خصم چون کرد دارفته بد / بجز جنبش باد و تیزی بجز
چو افتی میان ده بدخواه خام / پراگنده دشمن که کام از کام
ور افکند سهم گرگ ربا / تو با آرزوی در میان دو سنگ
هرانکس که باشد ز دهقان نژاد / نامدار و پایه نه پایی که و
رسول توانا توانا فرست / جدا نام هم از جنس دانا فرست
فرستاد و را چون رهی چاره‌سان / بماند ز رنگ و دنیا شد نیاز
بجایی که آتش برآید ز سنگ / بزرد او دن آهن برآور ز سنگ
خزینه ز بهر درافکند زشت / ز داد از بهر و دشمن پراکندنست
جهان را چو جسم بخرد خسته / پیارای تا گردی آراسته
بیارای خود را چو ریحان باغ / بدست کسان خوهرتر شد چراغ
خزینه که با تست برتست بار / چو داد و دهش از تو سیستگاه
ز داد آتش آتش ستم کاکشت / شرار بیست از خود پراکنده است
مگو گر زند و صاحب ز رکوه / گره بند تا از بند و بند از گره
چو خواهی که باشد ظفر یار تو / ظفر دیده و باید سپیدار تو
اگر صاحب اقبال بینی کسی / ز بیم گره با اگوهست لیسی
بهر کردنی یا سپه بلند / بتیز و بیند تا بپای گزند
به دل بهره چه آرد توتی روزگار / نگردان سر از پند آموزگار
اگر نازی از دولت آید بد / سر از ناز و دولت بپای کشید
بنازی که دولت نماید برنج / که در ناز دولت بد کار گنج
چو هنگام نازد تو آید فراز / کشد دولت آرزو نیز از تو ناز
صدف جمله ز آتش بر آید ستخوان / که مغزی چو دریا دهان
از آن شخت کاکه مرجو سنگ / که باید بهر چه نبشی بجنگ
ببخشی ز اختر شود بدگمان / گره فرخ ترا آید از ماه نان
مشو نا امیدار شود کار سخت / دل خود تو ... ی بخت
درانداز سنگی بیالا دلیر / دگر گون شود کار کاید بزیر
رها کن ستم را بیکبارگی / که کم عمری شد ...
شد از داد و خود دگر پیشمان شود / ولایت نیاید ویران شود
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم باید از شاه عادل بدید
نکو داری چون پای را بر کند / چنان دان که در دور تیغ کند
چو گردد جهان گنج و کام از تو دور / نگر تا کرم و سپرهای
دران کرم و سردی سلامت بجوی / که گردانداز عادت خویش روی
نمانی که بر سال افضل سال / بجا صحبت خود نماید چنان
بجای تو گر بد کند ناکسی / تو نیز از پی نیکوی با کسی
هم از تو هم این را فراموش کن / زبان را به نیک خاموش کن
لب از خنده خرمی در مبند / همیشه بپای ...
که ناید ... چون روبرت آورد / نگو شتند کان در تخت آورد
بفرخ رکابان فیروزمند / جهان غنیمت برآور بلند
چو این نامه نامور شد تمام / بنه داد و شه گشت از آن شادکام

نصیحت نوشتن افلاطون حکیم
بجهت شاه اسکندر فیلقوس

دگر روز کز خط آفتاب / دمیدند کافور بر مشکناب
فرستاد شه تا جوشن حمیر / فلاطون شد خامه را بر حریر

نگارد یکی

نگارد یکی نامه دلنواز / که خوانند کار آگهند کارساز
بفرمان شه پیر دانش‌پژوه / جواهر فرو ریخت از کان کوه
ز گوهرفشان کلک مانی سخن / نوشته چنین مهر در بند قرطاس
که با او فزون از آسمان و زمین / ز ما آفریننده را آفرین
پس از آفرین کردگار / بساط سخن گرده گوهرنگار
که شاه جهان از جهان برتر است / جهان کان گوهر شد او گوهر است
چو گوهر ترا دست گوهر نهاد / خطرناک گوهر آید بباد
مزن و بدان اگر نیک و اگر بد کند / بیازار او گوهر خود کند
کمین گاه دزدان شد این جهان / نشاید در درخت کردن ...
درین پایگه هر که بیدار هست / جهانبانی او را بسزاوارست
جهانگیر چون سر برآرد ز میغ / تندیه گیرد جهان را بتیغ
همان تیغ مردان که خونریز شد / تدبیر شد زانکه از تیز شد
بروز و شب بزم تا شهنشهی / ز دانا نباید که باشد تهی
شد آن بد که بر داغش و دشتها / نباید که بهر پیشی خود دو خوار
دو آفت بود شاه را هم نفس / که در دین زیانیست آن دسترس
یک آفت ز طباخه چرب دست / که شه را کند چرب شیرین سرست
دگر آفت از جهت زیبا بود / گر آز آید و ناشکیبا بود
ازین مرد و شه را نباشد بهی / که آن پر کند طبع را زین تهی
ز بسیار کن شو نه بسیار خوار / گزان سستی آید از ناگوار
جهان را اگر مینی چنین سرخ و زرد / بساطی فرو چیند و شد در نورد
جهان از دیانت معشوق ... / انده و کام جهان برآید بکام
بگوییم که دنیا نه از بهر ماست / نه هم شهری ما و هم شهر ماست
... دنیا ... / که آیم خوانی بخونی درست
نهادی که بر دوست از خون کند / فرو داشتن لب جگر چون کند
ازین جای ترکیب آراسته / زهر گوهری عاریت خواسته
همان که بیچم از دو پنتر / که ایشان ز ما باز پیچند سر
اگر آب در خاک عنبر شود / سرانجام گوهر گوهر شود
خری انگبین بود جنبش درد / گری بند لت خورد و خرسند ...
جهان خار در پشت و ما خارپشت / بهم لاایق این دو شت آن در نشت
دو پیوه بهم گفت دگر ساختند / سخن را لطیف و درانداختند
یکی گفت گر زشتی ... تو / نگر دو کسی در جهان شوی تو
ز پیش گفت نیکو سخن راندند / تو در خانه از نیکوی ماندی
چه جسم جنید چنین آسمان / که با مرگ شد خواب همداستان
کسی کو نداند که در وقت خواب / دگر ره به بیداری آرد شتاب
ز خفتن چو مردن بود در سرای / که یابد بهم خواب و مرگ از قیاس
درین رنج با زخواب جگو نخس نیست / که جنبنده و مرگ را خوش نیست
چه بودی گر این خواب مرگ ... / شکیبا شدی وین نا نخیب ...
نگر دیدی احوال نادیده را / پسندیده و ناپسندیده را
ازین سهید و داوری ساختن / زمانی برآسودی از تاختن
جدا از پی یک شکم وارثان / گرانید و باید بهر سو جهان
شتاب آورید و بدریا و دشت / چرا چون نبا نی بود باز گشت
نشانند کانی که صاحب دلند / طلبگار آسایش مرد لند

همه رهروان پیش بینندگان / کنند آفرین بر شنیدندگان
گر آید همه گیتی همه زیر پای / همه آخر بپایانش آن بود رای
سلامت در اقلیم آسودگیست / گزین کن گذرها که بیهودگیست
چه باید در این آتشین خرچ و خش / بچندین کبابی شدن جنگ و کش
سرانجام هر باز کوشیدنی / بجز خوردنی نی و پوشیدنی
چو پوشیدنی باشد و خوردنی / حسابی دگر هست ناکردنی
بدریا در آنکس که جان میکند / هم آنکس که در کوه کان میکند
کس از روزی خویش نگذرد / بانداره خویش روزی خورد
زر از کان که او خاک پرور کند / خورد خاک و هم خاک بر سر کند
جهان آنکسی راست کاندر جهان / خورد توشه راه با همرهان
زنیکی بجز نی بود بند را / وجود قدر بی لاغری چند را
بگو کز فرو زه تند سنگ خام / وزان خشک کیش چوب گردند نام
رهی دور و دیر کی دران ره فنی / ز پایان منزل کسی آگهی
نباید غنودن جهان پر خطر / که ناگاه سیلی در آید بسر
غنودن جهان نیز خواب و خورد / گذرتن ناتوانی دوروی برد
کجا عزم راه آورد راه جوی / ندارد چو آشفتگان پی بپوی
نگهبان بر انگیزد آن راه را / کند بر خود ایمن گذرگاه را
پس و پیش بیند بفرسنگ و بیش / ندارد بیکبار پیکار کرش
شب و روز بیدار باشد بکار / که بر خفتگان ره زند روزگار
چو لشکرکشی باشدش رهنمای / بره شواری رو ندارد بهر سه
گذر گر بهامون کند گر بکوه / بر آنکه کند ناورد در گروه
بموکب خرامد چو باران زرف / ببستیش بیند چو دریای ژرف
زمین خیز آن بوم را کید هرد / بدست آرد و سیر دارد خورد
از ایشان نهانی کند بازجست / که بی آب تخم اندرین بوم رست
بآسانی آنکار گردد تمام / ز سختی نباید کشیدن لگام
چو آید ز یک سر سلامت بدر / سر خیر کس را نباید برید
دران ره که دستی قوی تر بود / زدن پای پیش آفت سر بود
نشاید دران داوری بی خرد / که دعوی نشاید در و بیش برد
چو بر رشته کاری افتد گره / شکیبایی از جمله بوده به
همه کارها از فرو بستگی / کشاید ولیکن باهستگی
سخن گرچه شد گفته بر جای خویش / سخن دانی شاه ازین هست بیش
بهر جا که راند بنیک اختری / خرد خود کند شاه را رهبری
کسی را که یزدان بود کارساز / بود ز آدم وز آدمی بی نیاز
دلی را که آرد فرشته درود / بافسانه کس نباید فرود
اگر من بفرمان شاه جهان / مثالی نوشتم چو کارآگهان
بیاوردم الا پرستش بجای / که اقبال شد شاه را رهنمای
نشد خاطر شاه محتاج کس / خداوند خرد یاور شاه بس
خردمند چون نامه را کرد ساز / بشاه جهان داد و برگشت باز

نصیحت نوشتن بقراط حکیم بجهت شاه اسکندر فیلقوس

دل شه ز بند غم آزاد گشت / از آن نامه نامور شاد گشت
سیم روز کین طاق نارنج رنگ / برآورد بار خنده روم و زنگ

جهد

بقراط فرمود

بقراط فرمود و دارای روم / گه مهتری ز خاتم آراید موم
نویسد خرد نامه ارجمند / ز هر گونه دانش هر گونه پند
خردمند از آزاده سر تافت / بعنوانی و در پایش شتافت
چنین آمد آنگه که ای سیم نام / سواد سخن با فرهنگ و رای
که فهرست هر نقش را نقش بند / بنام خدایی در آورد بند
جهان آفرین ایزد کارساز / که دانند بروی آفرینش نیاز
پس نام یزدان گیتی پناه / طراز سخن بسته بر نام شاه
که شاها مپیچ و خاشاک پوش / مشو جز بفرهنگ فرمان بهوش
ترا گر سپه کوه بر ریختند / ز ابر سر بازی بر انگیختند
ملک گفت در ره نهان گفت / دلیری مکن تا دهان گفت
بهر جا که باشی نه پیکار جو / مباش از رفیقی تند آوازه تو
چو در بزم شاهی نشست آوری / بوار یار خندان بدست آوری
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه / که تا بر تو شادی بکرده تباه
چو در سیاست دهی بار عام / مپیکن نظر جز بر نغز جام
نباید گران لهو گستاخ کن / برو با تو گستاخی در سخن
چو در بار کمتر خو تنها خوری / که محنت مرد آن تنها خوری
بهر کس مده بهره چون آب جوی / که تا پیش حیرت شود سر سبوی
طعامی که در خانه داری بنه / بهمشاد خوانش بده بوی کند
چو از خانه بیرون درستی بگوی / در و در کهت را نکند شکوی
نانی که دندان غیرتست تیز / چو ابر آب روی بزرگان مریز
بیک قرص تا نغ شو از نان و آب / ز بهتر آخر تو از آفتاب
کسی کو شکم بنده شد چون ستور / ستوری بود کان آید از ناف گور
چو آید قبا ... تر از رو بخت / ز کاری بجز بایدش بر نشست
ز کم خوارگی کم شود رنج مرد / ز بسیار خواره کم بسیار خورد
... خورد بسیار خوار / وز آرزو مند باشد از ناگوار
چو شیران اندک خوری خو بگیر / که مه دل بود گاو بسیار خیز
خور کاهلان ز آنکه دم میکشند / از آنست کابی که تخم میکشند
بقطره بستان آب دریا چو میغ / بهنگام دادن مده بی دریغ
همان خشک نشاکه تر میشود / از افشاندن آتش بتر میشود
ببخش و بخور باز مان اندکی / که بر جای خویشت این هر یکی
چو دادی خوری پس بازی بجای / جهان را تو یی بهترین کدخدای
ز هر طعمه خوش گواریش بین / حلاوت مبین ناگواریش بین
چو باشی که سازی شتر پر خوار / که با شیر سر که بود ناگوار
مده تن بآسانی و طعم و ناز / سفر پیش دستان باب فن بساز
بکار اندر آی این چه تیر مردگیست / که پایان بیکاری افسردگیست
بدست کسان کو مرکان مکن / اگر زنده دست و پای مزن
ترا دست و پا آن بر پیش گرد / که تا بگذری زتو در بگذرد
پرستش گران گرچه داری هزار / پرستش گر از خویشتن کار
چو یابی پرستنده نغزگوی / ازو بیش از آن مهربانی مجوی
پرستار مهر شیرین زبان / به از بدخوی کو بود مهربان
بگفتار خوش مهر شاید نمود / زبان ناخوش و مهربانی چه سود
سخن تا توانی بآزرم گوی / که تا مستمع گردد آزرم جوی

سخن گفتن نرم فرزانگیست ... درشتی نمودن ز دیوانگیست
ز گفتار بد به بود خامشی ... پشیمان نگردد کس از خامشی
ز هر چه آن بیابی نگنجد به بیخ ... با میدی خود را فریبنده باش
چو زیر و بم آب دمن می نهی ... تا آب دمن زیره را سیر
سیمکار کار امکن یاوری ... که بر سند روز بینی آن داوری
چه خواهی ز چندین سر انداختن ... بدین کوی تا کی گرو باختن
مترسی که شمشیر گردن زنست ... بگیر و بکن سکه‌ای گر درست
عنان کش در آن اسب اندیشه را ... که در رو حیله‌هاست این چنبرا
چو با یکسره رای جنگ آوری ... به ار در میانه درنگ آوری
ز دو دمان که هر خاکش ... دلیری من بر خود آرای
مشو نرم گفتار با زیر دست ... که الماس را زر زیادت بخت
کهن حله شد کرم با داد را ... که ابریشم از خاک شد جامه را
میاور با فسوس عمری بسر ... که افسوس باشد با فسون گری
بحر کرکسه بر گرفتم ز خواب ... کهن سدره را تازه دادم نوی
سر ... بر کشیدم بلند ... فلک را شکم خواست در دوختن
به پیرانه سر نامه خسروی ... به بهی خویش خوش این پیش
سر کلک را کو سرافراختن ... که چون بر نیان بود در پیرزاغ
که آشفته خویش چندین پیش ... گل سرخ را زردی آورده بود
دگرگونه دیدم در آن باغ ... ز دستی که نقش کهن نو کنم
سمن بر بنفشه کسی کرده بود
نه پایی که خود را سبکتر کنم

سخن را که گوینده بد گو بود ... نه نیکو بود گر چه نیکو بود
ز شغلی گزنده بسازی بسیج ... که صاحب عمل رنج تو آورد بیخ
نه سیبی که در گرمی آفتاب ... حرامست بر زیره جو زیره آب
گلی کز نم ابر خواهش بود ... چو باران سیل آید آتش بود
بگون ریختن گنج آور بسیج ... در اندیشه‌ی این گنده یا پیچ
بسا آب دیده که در تیغ تست ... بسی خون که در گردن تیغ تست
تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر ... با آهستگی کوش چون شیر نر
بکاری که غم را دهی بستگی ... شتاب آید کی کن به آهستگی
بگز خوشی دوزخ آلوده دست ... ببخشای بر هر گناهی که هست
چو شه با رعیت مدارا شود ... رعیت بشه بر دلاور شود
کلیم کسان را مبر سر به زیر ... کلیم خود از پشم خود کن چو شیر
ز پوشیده کان پوشنده را ... دل شاه ... شنده را
سخن بی نمط گر چه دانم بسی ... نگویم که ...

ولی‌عهد کردن شاه اسکندر فرزند خود را اسکندروس و رفتن بفرمان سروش به پیغمبری بعالم و مردم را بدین آوردن

ز گنج سخن بهره بردادم ... برافروختم چهره چون آفتاب
در آمد خرامان سمن سینه ... پراکندم از دل بر آتش سپند
نظر چون بر آیینه انداختم ... در و در ناسفته بگذاشتم
ز نرگس تهی یافتم خواب را ... بمن داد دستی تیغ در آینه
از آن سکه رفته رخشنده ... در و صورت خویش بشناختم
خجل گشتم از روی بیرنگ خویش ... بدیدم چو آن سرو نوشاب را
فرو ماندم اندر سخن سست پای
نوایی گرفتم با آهنگ خویش

الی سیم ازولی

مرا سیدم از دولت نیز کام ... که بگذارد این نقش را ناتمام
مگر خوابگاهی بدست آورم ... که جاوید در وی نشست آورم
که چون نامه‌ی حلم اسکندری ... مسجل شد از وحی پیغمبری
بفرمود تا عهده روم را ... نوشتند بر نام اسکندروس
پادشاه چو بگشاد مهر از زبان ... چنین گفت با مادر مهربان
چو پروار بابند کان خدای ... چو با مهر شدی مهر با در نمای
بفرمان بری کوش کار آگهی ... که فرمان کی به که فرمان دهی
گر قیم ره دور بفرسنگ بیش ... ندانم که آیم باورنگ خویش
سخن چون بسر برد از تخت ... رها کرد و بر جا در آن تاج و تخت
از آن لشکر آنچه خسته آمد ... پسندیده تر صد هزار آمد بیش
چهار بیش هزار اشتر ... پس و پیش لشکر کشیده قطار
... کاید جهازی ... گزین کرد صد صد همه مشک بار
فرو مقعد سیه روی در راه ... با اسکندریه گذر کاره کرد
با این گنجینه و تخت کمر ... که بردار از جهان تخت و دیهیم
که از روم در یا یک ماه ... نشان باز داد از سفید و سیاه
چو زآینه تابنده پوشیده در ... مدار ند و تخت گویند باز
چو فارغ شد از تختگاه جهان ... نشست از بر بور عالی عنان
وز آنجا برون شد بعزم درست ... بفرمان ایزد میان بست چست
ز مقصد شبی چند غم یافته ... ز چیدار فیلم ستم یافته
که چون از تو پاکی پذیرفت خاک ... بکن خانه پاک را نیز پاک
در آن جای پاکان یک ... که با دوستان خدا در نهفت

از آن پیش که بر بستی خواب ... به بنیاد این خانه کردم شتاب
تر و خشک ده دور گردون حساب ... چنین گوید از گردش ماه و سال
ز دیوان فردوس عنوان گنج ... که ناخوش آمد بدیوان رنج
از آن پیش کز تخت وز بخت تو ... بر و داد داورا جادو سپرد
کز من شنیدم اینک تر اداده دین ... چنان کن که گویند باد چنین
ببرورد این داد و دین هشیار ... نگهدار فرمان پروردگار
ضرورت ره آرهشتی شد برا ... سپردم به تو شغل و دیهیم و گاه
گر آیم چنان کن که از چشم ... نه تو خیره باشی نه من خشم رود
بفرمود تا لشکر روم و شام ... بر دعوضه کردم خود را تمام
گزین کرد هر مردی از کشوری ... بر دانکی سرکی لشکری
هزار و دگر بافته ره نورد ... ز بر نور روز پور سوخ
بد نیسان و آن شد جهانگیر شاد ... برافروخت رایت باین جایگاه
سریر جهانداری آن کاردان ... بر و روزی چند بنشست شاد
بفرمود و میلی بر آن جایش ... بر او دوش آیینه ساختن
مدار آن تا بود دیده با کاه و تخت ... برو ده و بانهای بیدار تخت
اگر دشمنی ترکتازی کند ... ز رفت حرم جاره سازی کند
نخستین قدم سوی مغرب نهاد ... بمصر آمد آنجا ... ستان
چو لشکر ز مین زآن طرف در نوشت ... ز پهلوی وادی در آمد بدشت
تظلم کنان سوی راه آمدند ... جهانگیر انصاف شاه آمدند
بمقدس بیان راه خویش را ... برافکن ز گیتی ما اندیشه را
مطیعان آن خانه از چند ... نه بیند از دو جهان ...

مقدونیه

زنقدونس
مراد شهر اورشلیم است
که مسجد آن بیت المقدس
و معروف است به شهر المقدس
گویند ...

طریق پرستش رها میکنند … پرستنده کار خدا میکنند … بگون رنگش سر برافروخت … بسی را بشاهی سرافراخت
همه در بر اسپیم زین پرورند … تو بی دیو بند از تو خواهیم داد … سکندر چو دید آنچنان آبرای … وزان بدبدبیان ستمکاره ای
ستم دیده را گشت فریادرس … بفریاد ما رس ز فریاد کس … چو از قدسیان این حکایت شنید … عنان سوی بیت المقدس کشید
حصار جهان را که در باز کرد … ز بیت المقدس سرآغاز کرد … سکندر بقدس آمد از مرز روم … بدان تا برون شد ز آن مرز و بوم
ز بیداد دشمن چو آگاه گشت … که آواز کوه آمد از کوه و دشت … کمر بست و آمد به یکبار راه … شود آگه از بخت بیدار او
باول شبیخون که آورد شاه … بر آن راهزن برد بربست راه … چو بیدادگر بود خون ریختش … ز داده از آن معبد آویختش
منادی برانگیخت تا در زمان … ز بیداد او برگشاید زبان … که هر کو بدین خانه بیداد کرد … به نیکو نه بخت بر خویش یاد کرد
چو زند و بستند آن خانه پاک را … بعنبر برآمیخت آن خاک را … بر آسود از آن جای آسودگان … فرو شست از آن گرد آلودگان
جهانی ستمکاره زو باز داشت … بطاعتگران جای طاعت گذاشت … از او کار معبد چو با ساز گشت … سوی خاک مغرب عنان تاب گشت
چو آمد که دعوی داوری … بدانش نمایی و دین پروری … بافرنجه آورد از آنجا سپاه … وز افرنجه بر اندلس کرد راه
کس از دانش و دین او سر نتافت … رهی دید روشن در آن بشتافت … چو آموخت در هر کسی دین و داد … بهر بقعه طاعتکده نو نهاد
برفتن دگر باره لشکر کشید … بعالم گشایی علم برکشید … بتعجیل سیر اندر آن کوه و دود … گیا سبزه ای دید و آمد فرود
چو از ماندگی گشت پرداخته … دگر باره شد عزم را ساخته … نمود از بیابان بدریا شتاب … در افکند کشتی بدریای آب
سه مه شاه بر آب دریا نشست … نیاورد جز سیدی زدریا بدست … از آن سو که خورشید شد نهان … نکاوید یکسر د با همرهان
جزیره بسی دید بی آدمی … بر او نفت و روغن زمی بر دمی … بسی پیش باز آمدش جانور … هم از آدمی هم ز جنس دگر
بنه هیچ از ایشان نیاسخشید … وزو کوه بر کوه برگیخته … سرانجام چون رفت راه دراز … نشیب زمین دید کاید فراز
بیابانی از ریگ رخشنده دید … که جز طین احمر نینگیخت گرد … بر آن ریگ زرد از کسی تا بهیچ … زمین زیر آتش بر آمیختی
همانا که برجای ترکیب خاک … ز ترکیب او گرد بود آن مغاک … چو یک مه در آن بادیه تاختند … از او نیز هم رخت پرداختند
چو پایان آن وادی آمد پدید … سکندر بدریای اعظم رسید … در آن ژرف دریا نگنجیده نام … که یونانیش اقیانوس خواند
محیطی جهان موج سیلت نمود … از آن پیشتر جای رفتن ندید … فروزنده آفتاب از جهان … در آن ژرف دریا فرو شد نهان
سحابی معلق در آن آبرا … بپوشیدی از دیده اخوات را … فلک هر شبانروزی از اوج دور … بدریا در افکندی از خشم نور

بدریا همی رفت روشن آفتاب … اشارت بجنبش دریای آب … همان چشمه گرم کورست جای … ز دریا حوالت کند رهنمای
چو آسایش یکجا مهیا شود … شود چشمه چون چشمه دریا شود … معنت بود تا بود در مغاک … معلق شود چون دگر دو ناک
در آن بحر کور محیطست نام … معلق بود آب دریا مدام … چو خورشید پوشد جمال از جهان … پس عطف آن آب گردد نهان
بوقت رحیل آفتاب بلند … ز پرگار آن بحر پوشیده بند … علم چون بر برآرد از اوج او … توان دیدنش از پس موج او
چو لختی رود در سر آن حجاب … گر آید فرو در زمین در حجاب … بدانش چنان می نماید قیاس … دگر رهبری هست بر رهشناس
چو آن چشمه گرم را دید شاه … نشد چشم او گرم در خوابگاه … ز دانا بپرسید کان چشمه چیست … همیدون نگهبان آن چشمه کیست
چنین گفت دانا که آن آب گرم … بسی دیده ها را که بر دآب نرم … درین چو بسیار جستند راز … نیامد بکف هیچ سررشته باز
من این قصه پرسیدم از چند کس … جوابی نداد کس دلپذیر … ده هرکسی شرح آن نور پاک … یکی گرد هرگز نگیرد خاک
که داند که بیرون از این جلوه گاه … کی میکند جلوه خورشید را … سکندر بران ساحل آمد بجست … سوی آب دریا شد آرام جست
چو سیماب دید آب دریا بطبع … گذر بسته بر قطره و وزان … در آبی چنان کشتی آسان نرفت … دگر رفت بی رهشناسان برفت
خبر از ره شناسان پرسید راز … بسنجید کوه رو تر قسیمان … که کشتی در آن آب چون افکنم … چگونه نه زو برون افکنیم
نمودند کان آب پایان صواب … که شاه افکند کشتی بجای آب … نمودند بشه راه که صد رهنمون … از این آب کشتی نیارد برون
که اکنون ز دین آب سیماب خام … نهنگ اژدهایی قضا خو بهم … سیاه و ستمکاره و سهمناک … چو دود و دیو که آید برون ز مغاک
سیاست جهان و از آن جانور … که مینند و چون هیچ بیش منظر … ده جان و دیگر بخشند جای … که باشد برای چنین رهنمای
بترزان همه آن کز انجا نه دور … یکی فرضه بینی چو تابنده نور … بسی سنگ رنگین در آن موجگاه … همه ازرق و زرد و سرخ و سپید
فروزنده چون تو قندیل سای … منی و سی … چو بینند در دیده آدمی … بخندد ز بس شادی و خرمی
وزان حرفی جان و جرد ز دامن … همان موج و آن جان همان … ولی هرچه باشند زمثقال کم … ز خاصیت افتد از صد بهم
ز بستان جان بر دمیده همای … همی خواندش خفته خانگاهی … چو بشنید این داستان شهریار … فرستاد و گرد آزمایش بکار
جهان بود کان پیر دانند گفت … تنی چند زان جان خاک گفت … بفرمود تا بر میونان سخت … بر آن سنگ رسانند رخت
همه دیده ها باز بندند سخت … کنند آنکه آن سنگ را بازجست … از آن سنگ چندانکه آید بدست … برندش بر آن میونان است
همه زیر گرما بسر گرد بند … نغانه بر و باز بچند چند … کنند آن میونان از آن سنگ بار … نمانند خود در آن سنگسار

بفرمان و پیروزی ایزدی / بکاری آورید فرمان شاه
بفرمود شه تا از آن خاک زرد / شتربان صد اشتر از آن بار کرد
بفرمان او سنگها ریختند / وز آن سنگ بنیادی انگیختند
بر آن کوهسار آن سنگها تند تند / برآورد دیواری از حصار متین
گلی کرد و گیرنده زان زود خاک / بر آن باره برافکند [illegible]
شنیده چنین است از آموزگار / که چون سوتی شد بدان [illegible]
ببودن شتابان بر جای خویش / گرانمایه دوشش کل جرم داشت
هر آن ره روی کاو از آن کاو [illegible] / پدید آمد آن حصنش آمد نیاز
چو بر پاره شد سنگها دیده شد / چو آهن ربا جانش از تن ربود
شنیدم ز شاهان که یک ماه گرد / شنید این سخن را باور نکرد
چو شاه آن بنا کرد از آن روی تافت / ز دریا بسوی بیابان شتافت
از آن ره که دریای نیل آمدش / گذر کرد سوی ره نیل آمدش
شب و روز بر طرف آن رودبار / دو اسپه همی راند بر کوه و دشت
بسی کوه و دشت از جهان در نوشت / بیابان رسید آنچنان کوه و دشت
کمر در کمر کوهی از خاره سنگ / برآورده چون سر [illegible] رنگ
کشیده [illegible] شتابنده [illegible] / وز آن کوه [illegible] آب فرود
کسی کو بر آن پشته کاو رفت / برافراخته جان بچنگال و مشت
برو کرکسی رسته و [illegible] / چو مرغان پرنده‌ای از کوهسار
که هرکس که بر روی آن پشته رفت / تو گفتی کلاه یافتی تاج و تخت
سکندر جهان دید کار انجام / ور این چاره جویی بسی قصه‌ام
که شوان [illegible] / دو همراه با هم یکی شدن

شه لشکر از بیم چندان درنگ / گذشتند چون باد از آن تند خاک
چو آمد بجایی که بود آبگیر / بر و بوم آنجا عمارت پذیر
همه سنگهایی که در وی [illegible] / وز ایشان یکی بازگشت [illegible]
برآورد کاخی چو بادام مغز / همه یک بدیگر درآورده نغز
در او برافکنده و خالی گذاشت / که رازی در آن در بپوشیده داشت
فرو ریخت گرمابه از روی سنگ / بدید آن که هر هفت رنگ
درون گذرگاه [illegible] خسته / بر آن حوضه بسیار جان خسته
طلب کرد بر باره چون راه دید / گشادی در آن ساخت بالا و دید
ز سنگی که در یک مثقال بود / چو کوهی [illegible] بود
فرستاد و این قصه را بازجست / بر او قصه شد زانکه [illegible] درست
چو شش ماه دیگر بهم بود را / بستو آمد از راه [illegible]
بسر چشمه رود رغبت نمود / کز آن پایه را [illegible] بود
بر آن رشته کان رود را بود میل / همی شد چو آمد سوی رود [illegible]
پدید آمد از هوا [illegible] / فتادی که سبز چون روی [illegible]
برو راه بربسته پوینده را / گذر کم شد و راه جوینده را
یکی پشته برراه آن رود شد / که از رفتنش پاپیاده کند
زدی قهقهه چون بر او تاختی / وز آن سوی خود را در انداختی
فرستاد بر پشته شه چند کس / وز ایشان نیامد کسی باز پس
چنان چشم ازین حیله تاختی / که چشم از خیالش بر افراختی
چنان [illegible] فرزانگان / در آن دشت آباد بیگانگان
نکوهت نمود آن [illegible] ساختن / بهر دو قدم منزلی ساختن

چو بر پشته رفتی

چو بر پشته رفتی گرفتی قرار / برانداختن آنچه باید بکار
چنان شد در آن [illegible] / که مردی هنرمند پاکیزه رای
بود خوب فرزندی آن مرد را / گزید و [illegible]
ببالا شود مرد فرزند [illegible] / بود بچه شیر زنجیر بند
دگر زانکه آرد زبان بستگی / [illegible] مثالی [illegible]
بدست آورید شخصی شگرف / که مجموعه بود از چهار حرف
سوی کوه بجست [illegible] / چو بچه که با شیر باشد روان
ز کاغذ نوردی گرفته بچنگ / بر شاه شد رفته از روی رنگ
بجان آنچنان آمدم کز هراس / بدوزخ ره خویش کردم قیاس
در این ره که [illegible] / ز ره وا آمدم هیچ روی [illegible]
از آن سو که دیدم دلم تازه شد / خطر زان خطرناکی آواز شد
[illegible] سبزه و میوه و آب [illegible] / برآورده آواز مرغان [illegible]
هوا از لطافت در او مشکبیز / زمین از لطافت [illegible]
از آن میوه همه زینت [illegible] / وز آن سو همه راه افکنده [illegible]
دگر کان بیابان که ما آمدیم / [illegible] تا که جا آمدیم
من اینک شدم شاه [illegible] / تماشا [illegible]
بگفت آنچه بر خواند بر انجمن / که تا مرد را بار آنجا [illegible]
چو لختی در آن دشت بیمود راه / بباغ ارم یافت آرامگاه
ز هر سو در او تخت [illegible] / همه بار یاقوت و یاقوت بار
بساطی کشیده در آن [illegible] باغ / ز کوه سر افروخت چون چراغ
چو در چشم [illegible] آمدی / اگر زرد بودی هراس آمدی

بگردون [illegible] سوی دشت / دگر باره دانا نظر برگماشت
نویسنده با شد جهاندیده بود / جهان خاره کاغذش در نورد
چو میل آورد سوی آن پشته گاه / بود [illegible] ره [illegible]
[illegible] / بفرزند خود باز گوید سخن
فرو افکند سوی فرزند خویش / نبرد دل از مهر و پیوند خویش
سوی کوه بر شد پدر با جوان / چو بچه که با شیر باشد روان
پس نیم روز آن جوان دلیر / ز بالای آن پشته آمد بزیر
[illegible] کاغذ فرو خواند شاه / نوشته چنان بود کز [illegible]
رهی گفتی از تار یک موی تر / به هر که آمد ز خود دست [illegible]
چو بر پشته خاره تنگ آمدم / ز بس تنگی راه تنگ آمدم
[illegible] / طرف در طرف باغ در باغ بود
[illegible] / چنان کار [illegible] خدا خواسته
[illegible] / چنین رودی [illegible]
بهشتی در آن [illegible] / در دوزخ نیاید کسی از بهشت
گر اول [illegible] جای نغز / [illegible]
[illegible] / سپه را بدان کوه پایه [illegible]
چو دانست کان [illegible] / گذر که طلب کرد و در دست [illegible]
یکایک [illegible] / همه میوه‌ها [illegible] لعل و در
ز ناریج زرین [illegible] ترنج / فریب آمده با نظر [illegible]
در و دشت [illegible] / ز هر صورتی قالبی ریخته
ز بلور تر حوضه ساختی / [illegible] پاره همه [illegible]

در او ماهیان کرده از جزع تاب … نگارنده بر زر که ماهی در آب
و وحشی برآورده قصر عظیم … یکی خفته از دور دیده دو نیم
چو ته شد دران قصر زرینه تخت … نگاران بر او کامد نقیصه بخت
چو بسیار برگشت پیرامنش … در دیده شد از گنج زر دامنش
رواقی جدا کانه دید از عقیق … ز بنیاد تا سر گهر بر عقیق
در او گنبدی روشن از زر ناب … درخشنده چون گنبد آفتاب
نهفته در او کرده بران ز رشک … بگرد سودنش عنبر و گرد مشک
در او تخت سالار زرینه خوش … چو بر گنبد آنجا بها سروش
سبو دانی از جزع تابنده دید … پر از بوی کافور تر سپید
نهاده بران فرش مینا سرشت … یکی لوح یاقوت سیما نوشت
نوشته بر او کای خداوند زور … که رانی سوی این سبو دان ستور
در این خانه خفته شد دو خا … گرد زرنگ و رونق گرفت این سرا
نیازرد کس سوی ما تاختن … مکن قصد بر قیع رانداختن
مکن دست بر خفته کو پوشیده ام … بر سوابی کس نکوشیده ام
نگهدار این از ما در نهفت … کو خواهی تو هم اندرین خاک خفت
اگر خفته را در این خوابگاه … برآید که گنبد نشان سیاه
سرانجامش این گنبد تیر گشت … ز دیوار گنبد درآورده دشت
فش انگشت و موران کنند … سرش خاک بستر ستوران کنند
بلی هرکسی بسته ایوان خویش … شقونی کند بهر سودان خویش
ولیکن چو می‌بینی سر انجام … برو باد بشنو سر و حی [illegible]
که داند که شد او ریاه و دست … بنعل ستوران که جو ابر بخت
غبار بر کند و زد و مغاک … رها کن که هم خاک به جای خاک
ازان تن که خاکش برا گنده گرد … نشانی نه بیتی جز این کون زرد
تو نیز ای گشاینده قفل راز … بترس از چنین دزد و بیداد [illegible]
همه گنج این گنجدان ای تست … سر و تاج ما هم بفرمان تست
کشا دست پیش تو در این گنج … سپاه تر ابس خداین [illegible] گنج
بر کنج کان بر تو باری مباد … ترا باد و بابات کاری مباد
سکندر ازان لوح ما دیکته … چو لوحی شد از شاخی بر جسته
ازان خط که چون قطره آب خورد … بسی قطره آب از دیده راند
چو از چشم عبرت نه انکساب … بران خوابگه کرد لختی نثار
برون شد ازان گنجدان تخت … بران گنجدان او نیالود دست
ز باغی که در وی نه تیغ آمدش … یکی میوه چیدن دریغ آمدش
چو دانست کان قوم نا ساخته … بعمر دراز ست پرداخته
ازان گنجدان کان همه گنج داشت … نه خود برگرفت و نه کس برگداشت
همه زاد او خود برا کنج بود … زر و دهی سیم و دو نیج بود
دگر بار در ره در بیابان نهاد … برو بوم خود در هی کرد یاد
چو یک چند ره زان بیابان برید … گروهی دو دی آدمی هار دید
بیابانیانی سیه تر ز قیر … به سیفوله خانه جا گیر
برسید شاه کاین دی بیابان دود … چه دارید ازین افعانه سر گذشت
گذشت از شما کیست اندر او دو دام … کدام اندرین دشت مأوای خود
چنین پاسخ داد [illegible] راه جواب … که دو دست اینجا [illegible]
درین ژرف وادی که مأوای ماست … خور و نهالی ما سید صحرای ماست

درین دشت هیچ بها بی کرم … برسم و دران ذکاتی کنیم
خوریم آنچه زان صید باهم زنیم … کنیم آنکه جامه زان بی جرم
ز آتش بکار آید اینجا نیاب … بود آب انبار آتش ز آفتاب
بروز سفید آفتاب بلند … بود آتش ما درین شهر بند
زنشیم چو گردد هوا نیز سرد … دهیم بالش ازان سیم آبگرد
در اینجای ما را جز این ساز نیست … وزین تر انجام و آغاز نیست
سکندر بران خلق صاحب نیاز … بجنبید و بخشید شان کد و ناز
ور آموختشان بهم آیین خویش … بر افروخت مرحله را دین خویش
وز ایشان بستجار مای درست … سوی دیو سلوتان ناز جست
چو گشتند ازوان آن ایران او … شفقت نوازش فزایان او
چو زد و کار خود ساز دریافتند … بره بر دلش نیز دو شتافتند
ازان خاک چون شان او بوم … بنو بد رو دلش آباد بوم
سکندر دران دشت بیگاه گاه … دوانیده بیمرفت بگاه وگاه
سرانجام کان ره بپایان رسید … دگر باره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا بدریا کنار … هزار و شش کی دید چون چشمه بار
فکندند ماهی دران چشمه بخت … پس آسوده گشتند ازان رنج سخت
دگر باره کشتی بسی ساختند … ز ساحل بدریا درانداختند
چو دریا بریدند یکماه بیش … بجنگی رسانیدند بنگاه خویش
ز باد جنوبی برآمد نسیم … دل ره روان ست از اندوه بیم
گرفتند کهفی آنجا قرار … که هم سایه بود و هم چشمه سار
هر همه رسید از ان خستگی … زتن رنجشان شد بآهستگی
مغنی دلم دور گشت از شکیب … سماعی ده امشب مراد لفریب
سماعی که چون او بگوش آورد … ز بیهوشیم هم بهوش آورد
سخن سنج این گوهر شاهوار … ز درج ادب [illegible] گوهر نثار

رفتن شاه اسکندر بن فیلقوس لشکر بپرستان و بدین درآوردن شاه اسکندر آن طایفه را

که چون شه ز مشرق روان در رخت … بکجد جنوبی برافراخت تخت
هوای جهان دید سازنده تر … زمانه زمین را نوازنده تر
چو فارو ره صبح ماریج کوی … ترنجی شد از آب این سبز کوی
ازان کوهچه رخت برداشتند … سوی کوهچاه دگر تاختند
شد وند منزل شناسان راه … که چون شه کند کوچ ازین کوهگاه
دهی باشد آراسته چون بهشت … سوادش پر از سبزه و آب و کشت
بدو مرد ماهی هر سر پرست … رها کرد و فرمان یزدان بدست
اگر شاه شان در پناه آورد … وزان کم رسی بایدا کاورد
چو شب خون خورشید در جام کرد … دران منزل آن شب شه آرام کرد
چو طاوس خورشید بگشاد بال … زرافشه و شد لاجوردی جوال
جهانجوی بر بارگی بست رخت … ز فتراک او سر برآورده بخت
خرامنده میرفت بر پشت بور … بکوه انگلی همچو بهرام گور
بدید آمدان سبزه و جوی و باغ … جهان در جهان گلشنی چون چراغ
زمی چون بهشتی برافروخته … بهشتی صفت جامه بر دوخته
چو شه در ده سر برستان رسید … دهی دید و ده مهتر شادمید
خدایی نه و ده خدایی بسی … نه در کس بهای نه در ده کسی

فتی عرکسی از کسی گفت
پس از سی چهل روز از جهتر
نهاده روی زان کلاه شکست پیش
صدا بایی دان کوهی زان نهفت
کر فتندی آن نقش اندر خیال
بفرمود تا کلف شکستند
درآمد نقش سپهر این پری
چو شد کاه آن کشور ارجمند
ره انجام او از بر زمین نام کرد
دو جا بیشتر ریخ کوه بلند
بران بوده شکر بار ریخ کوه
چو شه دید کو سنگ کوه
بفرمود سنه راهی کو فکند
یکی مقتد ان آورید پیش
بران سنگ زد شاه پنجه تیز
چو شه دید کو سنگ الماس کرد
بران تابد و هش سکای کنند
چو افتاد در سنگلاخ کسی
که در کمر کرد برکرد کوه
چو در ها که جو سر در آورد ماه

ز کرکید او دوار عقبی نهفته
کشیدند کی زمو از کشتیرم
و زو در جسندی جواز این
صدا ای که مانده بود کفت
چنین وشمان شیخ و دو سال
خم روغن ز خاک بکشند
طریق جدا اب چه همیری
که و بحجم در ان انگرم
که از برشدن دهان کرد
بر ریخ آمد ریخ او ان سوا
فروشید و خته بم جان چو
بربسته ز بر پایی پای تیخ
گر بود بفولادی زهستند
که نم ستوران ز بر پیش
بر فتند و خسیر شد پریز
ز بر بنده کی زاهش الماس کرد
ره خویش را ام خطائی کنند
میان بست بر کس جست جوی
یکی دان بی

که تو زان شد آن روز باران
چو شه دید کان الماس خیزد
انقر کرد سرو چون نقش
کلوها بر کشیده ماه شان
بر وند و خورد ما بالای کوه
شه الماسها را بهم کرد
سواران ز نعل آتش انگیختند
دران مرحله گشته زار
ز خوبی و جلال کی پیکرش
جوانی و خوب و بیدار مغز
جهان ان بر شیر

خبر یافت پرسیدش از کردگار
جواب داد و گفت ای شه نیک خوی
برآورد سر آسمان کبود
بدین چشم و ابروی آراسته
سپاسش همی واجب آید بسی
شه گفت دیهیم [illegible]
مغنی برآراست از غنا و دست باز
کسی را که این ساز یاری کند
خوشا نزهت باغ در نوبهار
ز خون مغز مرغان بجوش آمده
برقص آمده آهوان [illegible]
نسیم گل و ناله فاخته
سرانگنده ترک با چشم تنگ
دلم باز طوطی نهاد آیدست
بفصلی چنین شاه ایران و روم
وز آنجا بمشرق علم برفراشت
در آمد بدان شهر مینو سرشت
عروسان [illegible] نی و می
سرو تاج آن پیکر دلربای
فروزنده در صحن آن تازه باغ
زر و گوهر [illegible]

گزینان اگرچه پرورده کار
بهر عنبری خلق را رهنمای
نگارنده کوه و صحرا و رود
گزینان مرد را ناخواسته
برانگیز که او باشد از [illegible]
همان نام یزدان و کرد [illegible]

کوشید پاسخ از او [illegible]
در انکس [illegible] خویش بستم که تو
شب روز [illegible] جان آفرین
بدیگر [illegible] که با من نمود
سکندر بر آن پاک سیرت جوان
برآراستش خلعت خسروی

بیرون آمدن شاه اسکندر از ویرانی مملکت هندوستان و رفتن بطرف مشرق و رسیدن بشهر قندهار

چو آن گشته هم روز و هم روزگار
دل از جوش خون خروش آمده
ز دشت آمد آواز آهو بره
چو یاران محرم بهم ساخته
فرو هشته گیسو بگیسوی چنگ
که هندوستانش جا داده است
ز ویرانه آمد آباد بوم
یکی ماه و بر دشت بر کوه تاخت
گر تر کانش بود و فرخ سرشت
پرستنده بت شده هر کسی
برآورده با طاق گنبد سری
ز بس شب چراغی شب چون چراغ
که بابت زبان بود با خلق سود

شکفته طلایه کنان گرد باغ
شکم کرده پر زر بت از دهر
بساط گل افکنده بر طرف جوی
چه خوشتر درین فصل آواز رود
بسی ساز ابریشم از ناله او
چو کوه از زر یا چین کفل کرده
دگر باره بر مرز هندوستان
از آن راه چون فرخ [illegible]
بباری در و دید چون نوبهار
در آن خانه از زر بتی ساخته
دو گوهر بچشم اندرون دوخته
[illegible]
[illegible] یک لعبت از گنج کاخ

بپاسخ نگه کرد با رای تیز
همان قبله را می پرستم که تو
نهم جهد [illegible]
که از [illegible]
که بودش [illegible]
بدین خدا [illegible]
که این کار [illegible]
طرب یادش ساز کاری کند
همان کس آورده بر کف چراغ
خروش صراحی و خون تذرو
بر آمیختگی [illegible] نغز گوی
وز آن آب و گل [illegible]
دو دیده بر ابریشم ساز [illegible]
بر آمیخته [illegible]
گذر کرد چون باد بر بوستان
[illegible]
پرستش که نام او قندهار
بر آن خانه گنجی برافراخته
چو روشن [illegible]
ز تمثال آن پیکر [illegible]
سوی شاه شد کرده [illegible]

بگیسو غبار از ره شاه رفت
بزرگ و بکوه [illegible] دارد نیاز
اگر شاه فرمان دهد [illegible]
بزرگان که این مملکت داشتند
چنان مشتاق آن انجمن
دری کان رها آورد فرخ [illegible]
چراغی که کوران ازو [illegible]
بت خویش را چون [illegible]
چو دید آن پریرخ که دانای [illegible]
شه آن گنج را داد و راه گشاد
ز پرکار مشرق زمین [illegible]
[illegible] شاه آمد آراسته
[illegible]
چنین گفت شاه از روزگار [illegible]
پذیرفت خاقان و دین [illegible]
ورا گفت اگر چند جایت گرم
عزیمت سوی مشرق انگیختند
چهل روز [illegible]
حکایت چنان رفت [illegible]
برین ساحل آرام سازی کنند
درین بحر [illegible] سرایند بس

[illegible]
که گیتی فروزنده گردون [illegible]
زنو گویم این داستان [illegible]
جوان کو سر اندیشه [illegible]
که از بهر خانه خویشتن
گرش آسمان بر نگیرد [illegible]
درو روشنان [illegible]
بت [illegible] زبان [illegible]
بر آن مهر تابان [illegible]
نگه داشت [illegible]
دگر باره آمد به پیکار چین
جهان پر شد از گنج [illegible]
کبودی در آمد بخورشید زرد
همه زهره را تازه کرد [illegible]
در آموخت آیات آیین او
در ایشان [illegible]
همه روز [illegible]
[illegible]
که دریا [illegible]
[illegible]
[illegible]

که شاه جهان [illegible]
نگر کین بت [illegible]
جهاندار فرمود کان [illegible]
پدید آمد اندر میان [illegible]
تنی ساختند از همه [illegible]
ز خورشید [illegible]
نگین [illegible]
نوشت اندر [illegible]
یکی گنج پوشیده [illegible]
دگر ره [illegible]
چو خاقان خبر یافت [illegible]
دگر ره [illegible]
نشستند کشور گشایان بهم
پذیرفت خاقان [illegible]
سکندر اشارت بخاقان نمود
بدان تا [illegible]
بعرض جنوبی کشیدند میل
چو نزدیک آب کبود آمدند
عروسان آبی چو خورشید و ماه
کسی کو [illegible]
همه شب [illegible]

که از خاور [illegible]
فرو هشته [illegible]
گشاده شد درج یاقوت باز
خرد داد [illegible]
بجای دو چشم [illegible]
زمانی [illegible]
شب [illegible]
که با دانش اسکندر [illegible]
[illegible]
در آورد [illegible]
بر آراسته [illegible]
[illegible]
تهی شد [illegible]
در آموخت آیات آیین او
ازین مرحله کوچ سازیم زود
در [illegible] تماشا کنیم
[illegible] هر سوی خیل خیل
[illegible]
همه شب [illegible]
[illegible]
طرب [illegible]

چو بر نافهٔ صبح بوی برند / ز آب سیه سر فرو می‌بَرند
جهاندار فرمود تا یکدو میل / کشد لشکر از طرفه با خیل
چو شب نافهٔ مشک بر سر نهاد / ستاره در گنج گوهر گشاد
ملک خواند ملاح را یکتنه / روان گشت بی لشکر و بی بنه
دران فرضه که خیمه زد زرده / که گوهر زد و بار آورد نور
دران لعبتان دید کز موج آن / علم بر کشیدند چون آفتاب
پراکنده گیسو براندام خویش / ز دود شکن طره‌ها خام خویش
چو لحنی چنین خوش بگوش آمدش / جگر گرم شد خون بجوش آمدش
بران لحن و آواز لختی گریست / دگر بار خندید کین عیب چیست
تکلفی بود لحن آن زیر و بم / که آن گریه و خنده آرد بهم
ملک چون شد احوال ایشان درست / دگر باره شد باز جای نخست
چو دریای چین بر فلک زد فراز / شد از صوت روی زمین بی نیاز
باستاد کشتی چنین گفت شاه / که کشتی درافکن درین موجگاه
درین آب شوید خواهم نشست / که راز پیچیده دارد در پوست
خطرناکی کار دانسته‌ام / شدن دور ازو کم توانسته‌ام
اگر پرسی از صحت آموزگار / بکاری که داند هزار روزگار
نگهبان کشتی بفرمود گشت / در آورد کشتی بدریا درشت
شه کاردان گفت کشتی گرای / فرو ماند خاقان چین با جای
نمودش که تا نایم از ره فراز / نباید که گردی تو زینجای باز
خرامم درین راه کم بود کی / هلاکم دوانید کز آسودگی
گر آیم ترا خود شوم حق گذار / وگر نه تو دانی و تدبیر کار
چو گفت این سخن دید چون بود گرد / کسی را که بگذاشتم رود کرد
ور افکند کشتی بدریای چین / که دیدست دریای کشتی نشین
ازان همرهان بکار آمد / برد آنچه بود از جهان بار اوه
بدان تا طلسمی مهیا کنند / مراتب که چون خضر دریا کشند
ز دریا چو ده روز ره بگذاشتند / غلط بود منزل خردمند
بفرمان کشتی کش چاره ساز / جهانجوی ازان سیل گشت باز
پدید آمد از دور کوهی بلند / ز گرداب در کنج آن کوه بند
دران بند اگر کشتی آید نهفت / درو ساحلی داد و پرداختی
برون آمدی تا نگشتی خراب / نرستی کسی زنده زان بند آب
چو استاد کشتی در آن خطه دید / به پرگار کشتی خطا در کشید
فرو برد لنگر بپایان کوه / برون رفت با او بر و شد گروه
ببالای آن بند کاو ایستاد / ز بیم و ز نهیب زند میکرد یاد
جهاندار گفتش چو دریافتی / که روی از جهان یک بر تافتی
خبر داد شه را شناسای کار / ازان شد بدریای ناساز کار
که هر کشتی کو بدینجا رسید / ازین بند کو رستگاری ندید
اگر راه پیشش خطرناک بود / که از رفتن آنجا ورا باک بود
کنون در خطرگاه جان آمدیم / ز پایان سوی دور دان آمدیم
همان چاره باشد که پیچ کوه / بتنگی برون جان ازین گروه
بمقصود ره کرده‌ای راه ما / وز آنجا بجنبت ره دور آی
ز دریا بهبت این ره دور دست / که دوری درینش چاره هست
مثل زد سکندر بدان کو شناس / که دیو درست آی اندر آی

ز فرزانه کاردان

ز فرزانهٔ کاردان چاره جست / که رایی درانداخته داری درست
که آن رای پیروز یاری دهد / بگیتی رود رستگاری دهد
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه / کند رهنمونی مرا سوی راه
اگر ما ز دانایی شهنشه درنگ / طلسمی برآیم ازین روی سنگ
کنم گنبدی زو بر انگیزمش / یکی طبل در گردن آویزمش
کسی کو دران گنبد آید فراز / بران طبل گر خسی شد استوار
اگر ره رسد کشتی زنده کار / بآیین پیشین درافتد براه
عجب آمد این شعبده شاه را / که فرزانه چون ساز دادش براه
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت / بجای آورد اوستاد کار نهفت
ز بانیک بیهای بر هر چه خواست / همه آلت کار را کرد راست
باستادکاری خداوند هوش / دران بازی بخت شد سخت کوش
یکی گنبد افروخت از خاره سنگ / پذیرای او شد با فسون و رنگ
طلسمی سمین در وی انگیخته / بگردن درش طبلی آویخته
شه گفت چون گنبد افروختم / طلسمی و طبلی چنین ساختم
درانداز کشتی دران شد درست / زن طبل با چون نماید شتاب
شه آنگه روان از کشتی نهم / بفرمود تا کشتی آنجا رسانم
چو کشتی دران بندگاه اوفتاد / ز دیوانگی گشت چون جویبار
شه آمد سوی گنبد سنگ بست / بطبل آزمایی دو والی بدست
ز دو طبل بانگش چو بانگ رحیل / بر آمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ / دران جای گردش نماندش درنگ
شه از مهر آن کار سر دوخته / چو مهر جهان زی شد افروخته
ز شادی همه ز آن چاره سنج / بسی تحفه داد از زمال و گنج
دگرگونه در وقت آرد بهم / ز نزد نامهٔ رهشناسان بهم
که آن کام شیر از چه دارد مشت / سخن چون دو قول بود مستقلت
ز بیک بحر چون نیک دل دوخته / همانا که مشکل نباشد سرود
ز دانا پژوهیدم این راز را / که زان طبل پیدا کن آواز را
خبر داد دانای مساحت شناس / بماند ازو انگه بود جنبش قیاس
کر کشتی چو افتد دران کنج کوه / یکی ماهی آید ز دریا شکوه
زند دایره گرد کشتی درآب / پس آنگه کند گرد کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی فرو زد زهم / بلا دید کاز را کشد در شکم
چو آواز آن طبل گیرد جرم / بماهی رساند یک آواز گرم
هراسان شود ماهی از بانگ تیز / سوی ژرف دریا نماید گریز
روان گردد آب زیر و بال / کند میل کشتی به بال او
بدین فن رهد کشتی از تنگنای / نماند دگر راز از آن جز خدای
شه از بازی آن طلسم شگرف / گرایید و شد سوی دریای ژرف
دران کوه دیگر نبودش درنگ / سوی فرضه که شد ز بالای سنگ
برافراخت از کشتی بیشباز / بدان سان که بود آمده گشت باز
روان گشت کشتی بر آب سیاه / بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلایق بکشتی برون آمدند / ز شادی چگویم که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا نشست / گذشته بسر بر بسی سرگذشت
بر آسوده بر خاک ازان ترس و بیم / غم و ترس را از دل بر نشاند
بسی بنده و بندی آزاد کرد / ز زر داد ان جیکی بسی یادگار

بابیدگیها
اسم مصدر از صفت
قیاسی بابیده بمعنای
بابسته که بایستگیها
سماعی است یعنی مایحتاج
عرسه م. بهار عجم

چو خاقان از این حال آگاه شد / خرامان و خندان سوی شاه شد
ز لشکرانه و شکر باقی نماند / بسی گنج دریای چین را فشاند

شد از دلنوازیش دل برگرفت / سخنهای پیشینه از سر گرفت
وزان بیشه کوه رنگ بخش / رها شد طبلها برانگیخت

چو این قصه بشنید خاقان چین / بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که با شاه و شاهان فلک داد گرد / دل جان ما را به شاه کرد

چو دوده ز نور رود دریابان نوشت / عمارت پدید آمد از آب و برگشت
یکی شهر کافور گون رنج خورد / که گفتی نه از گل ز کافور بود

ز خاقان بپرسید کین شهر کیست / برو نامه در نام این شهر چیست
نشان داد داننده کار شهر / که شهر بیت این جهان تنگ

کسی را نبود پادشاهی درو / که می‌بینمش فرو آگهی در دو
غریبان گریزند از این جایگاه / که وحشت کند روز و شب از سیاه

چو خورشید سر برزند از تیغ / برآید ز دریا طراقا طراق
چنان کز چنان نعره سهمناک / بود بیم کافرتن آید هلاک

بزیر زمین خیمه زد از بهشت / که طفلان در آن خیمه دانند زیست
بزرگان در آن جای گیرند گوش / وگرنه نه دل پای دارد نه هوش

دل شاه شوریده شد زین شمار / ز فرزانه درخواست درمان کار
چنان داد فرزانه پاسخ به شاه / که فرمان دهد باد داران نگاه

کز آن پیش کافغان برآرد خروس / برآید ز لشکر که آواز کوس
تبیره زنان طبل بازی کنند / به بانگ دهل و نجم سازی کنند

بدان کوس تا روز گردد بلند / ز طبل و دهل بر نیاز زند بند
بدان تا ز دریا برآید خروش / نیوشنده را مغز یابد بجوش

به فرزانه شه گفت کز بانگ تخت / کز و مغزها میشود لخت لخت
چه بانگست کافغان و هر باد او / سبب چیست آن بانگ و غوغای او

به شه گفت فرزانه کز اوستاد / چنین یاد دارم که مرد استاد
چو بر روی آب اوفتد آفتاب / ز گرمی بنفت شود موج آب

بس آواز ها خیزد از موج / که افتند چون کوه بر یکدگر
ز تندی چو تندر شود در زمان / که تندی بمانند و تندر همان

دگر گونه دارا برافراخت رای / که سیماب را در دوران آب جای
چو خورشید چون تابان کند بر تراب / بجوید در کشد چو سیماب

چو سیماب بیتی فتد از اوج / برآید خیابان تنگ اهل زمو
جهان پهلوا کی زرهای در / در آورد لشکر به نزدیک شهر

فرود آمد آسایش آغاز کرد / وزان مرحله رخت و ساز کرد
مقیمان بقعه چو آگه شدند / به کالا خریدن سوی شه شدند

متاعی که در خورد آن شهر بود / خریدند از او هرچه اکنون بود
ز هر نقد کان بود پیرایه شان / یکی جیب ... سرمایه شان

شه از خاصه خویشتن بی‌بها / بهر مشتری کرد چیزی عطا
جداگانه از بهر سالارشان / بسی نقد بخشا دو بارشان

چو دانست سالار آن انجمن / ره و رسم آن شاه لشکر شکن
فرستاد نزلی ترتیب خویش / خورشها در آن نزل از اندازه بیش

خود آمد به خدمت بسی عذر خواست / که نامد در آن منزل راه و راست
برو کرد شه عرضه آیین خویش / خبر داد ... دانش و دین خویش

ز نزل آن ...

ز شه دین پذیرفت و دین یار پیش / گزان کم رهی گشت دارای خویش
ز دو کار خود شاد و نیک اخترش / روان کرد با خلعتی درخورش

چو ریحان صبح از جهان سر کشید / شه آهنگ فریاد دریا شنید
که طرف دو شینه افتاده بود / بر آن قصه که صدا داده بود

شد از هول آن بانگ سرو تنگ / بغرید چون کوس خود در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوفتند / یکبار بر نوبت فرو کوفتند

که آواز طبلی که بر داشتند / دگر بانگ آبادی انباشتند
ز بس کوس تا سر برآورد جای / تبیره و جهان را برآشوب داد تخت

همه شهر آواز آن طبل تیز / برآشفته گشتند چون رستخیز
دو دیده ز طبل کامه نفیر / چو بر طبل و دجال بر باد ویر

چو می‌شد از آن نور گیتی فروز / روان گشت از آن جایگه تیم بروز
همه مرد و زن در زمین بوس شاه / بحاجت نمودن گرفتند راه

گزین طبلهای شفاعت نمای / چه باشد که طبلی عنان بکجای
اگر چون خروشان شود ساز او / شود بانگ دریا به آواز او

شهنشاه در وقت آن نوبتی / بخشیدشان چند خروار کوس
در آن شهر آنان و ز رسم و ... / که در جنبش آید دهل باد داد

مغنی دل تنگ را چاره نیست / بجز ساز کان ساز بیغاره نیست
دماغ مرا از غم آمد بجوش / مرا بر شم ساز کن حلقه گوش

رسیدن شاه اسکندر بجایی که خاکش و زمینش از نقره بود و از آنجا رفتن و سد ساختن اسکندر بجهت دفع یاجوج و ماجوج

چو در خانه خویش رفت آفتاب / ز گرمی شد اندام شیران کباب
ز تبهای او جور از دست برد / ز روی هوا چرک تری سترد

گیا را نه بگشاد و پوشید برگ / ز لاله ستان اندر افتاد مرگ
بجوشید در کوه و صحرا بخار / شکر خند و شد میوه پر میوه دار

زبان مون سوی کوه شد عندلیب / ز غربت همی گفت چیزی غریب
بگوشش خروش از هوای تموز / نوای چکاوک نیامد هنوز

درخشنده خورشید گردون نورد / ز باد خزان نیش عقرب بخورد
شب و روز می‌گشت در روم و زنگ / برون از ... طبق آتش بچنگ

چو شیران در دید از سروت نورد / گهی ساق کاو و گهی سم گور
در ایام ماجور گرمای گرم / که از تاب خورشید شد سنگ نرم

سکندر ز چین رای خود تیز کرد / در خواب را تنگ و دلگیر کرد
رها کرد خاقان چین را بجای / دگر باره سوی سفر کرد رای

بسی گنج در پیش خاقان کشید / وز آنجا سپه در بیابان کشید
فرو کوفت بر کوس دولت دوال / ز مشرق در آمد بحد شمال

بیابان و ریگ روان دید و بس / نه پرنده در روی نه جنبنده کس
بسی رفت و کس در بیابان ندید / همان راه را هیچ پایان ندید

زمین دید رخشنده صد صد ز دور / در او ریگ رخشنده مانند نور
به شه گفت رهبر که این ریگ پاک / همه نقره شد نقره تابناک

به لشکر بگو ور نه از عشق سیم / گرانبار گردند و یابند بیم
همه بار شه بود بیز زر ناب / بدان نقره نامد دلش را شتاب

ولیک آزو در دلش کار کرد / از آن اشتر چند را بار کرد
در آن راه میرفت چون باد تیز / هوا را ندید از زمین گرد خیز

چو گیتی نشیب بر جا کرد / که از نقره بود آن زمین رانورد
تو گفتی شد آب و آتش ز هم / یکی همه سیماب یک نیم سیم

نه ارسیتش آرام شایست کرد / ز سیماب ابر تابش خورد
ز سودای ره کان نگردد دو / سوادی کان سیم در خود بود

کجا چشمه بود مانند نوش / در آن آب سیماب بود جوش
نخوردند آن آب را دلپذیر / که آب ازو زر بود و سیماب زر

وگر خوردی از راه غفلت کسی / نماندی از او زندگانی بسی
بدین گونه یکجا دو رفتند را / بسی مردم از تشنگی شد تباه

رسیده نه از آن [illegible] سیم سود / نجاتی کز آن معدن آزاد بود
نهادند سر بر خاک [illegible] / که [illegible]

کسانی که بودند آنجا مقیم / ز یاجوج خسته بود و بیم
یکایک بنزدیک شاه آمدند / ز یاجوج [illegible] آمدند

که شاها تو فرمای پرسش ز راه / که از ما برآورد یاجوج دود
بهر جانب آورد ما شتاب / کنند آشیانهای ما را خراب

ز ما گوسفندان غارت برند / چو رنجهای ما هر چه باشند خورند
[illegible] / گریزان [illegible] شعله

گریزیم از ایشان برین کوه سخت / بکردار پرندگان بر درخت
فرا دند پایی چنان [illegible] / که ما را در آرند از تیغ کوه

چو دریا ز لشکر ستیز آورند / بکوشند و بر ما گریز آورند
برون چنان سخت تیاره / تو دانست بود گر کنی چاره

چو بشنید شه شرح یاجوج را / که بیل افکند هر یکی موج را
بران کوه [illegible] فولاد / که تا رستخیز [illegible]

چو طالع نمود آن بلند اختری / که شد ساخته سد اسکندری
ازان مرحله سوی شهری شتافت / که بسیار [illegible]

دگر باره در کار عالم روی / روان شد شه ایزد خسروی
برآن کار چون [illegible] / نتابید خورشید بر کوه [illegible]

برید آمد آراسته منزلی / که از دیدنش تازه شد مرد ولی
جهاندار بار بسیجاق خویش / ره آورد چشم از او آورد پیش

دگر کوه دید آن زمین را نشست / هم آب روان دید هم کاو کشت
همه راه پر باغ و دیوار نه / گله گله کس نگهدار نه

ز لشکر یکی دست برد از نشاط / که آن [illegible] فراخ
بخیده یکی میوه [illegible] / ز نخلی [illegible]

سوادی و کرا گوسفندی گرفت / [illegible] کرد و از آن کار [illegible]
بکند [illegible] کار آگاه گشت / ز نخلی ترش [illegible]

بفرمود تا هر که بود از سپاه / ز باغ کسان دست دارد نگاه
چو لختی کرانیده شد در شتاب / گذر کرد از آن چشمه و جوی آب

بر دیوار شد شهری آراسته / چو فردوسی از نعمت و خواسته
چو آمد بدروازه شهر تنگ / ندیدش در از آهن و چوب و سنگ

در آن شهر شد با تنی چند پیر / همه خانها ازین حضرت پذیر
دکانها بسی یافت آراسته / در و قفل از آن گونه برخواسته

مقیمان آن شهر مردم نواز / به پیش آمدندش بصد عز و ناز
فرود آوریدندش از [illegible] / بکاخی چو مینو و مینا فراخ

بسی خوان نعمت بیاراستند / نهادند و خود پیش بر خواستند
پرستش نمودند با صد نیاز / زهی سینه با [illegible] مهمانی از

چو پذرفت شه نزل ایشان بمهر / بر آن خوبرویان بر افروخت چهر
بپرسید شان کاینچنین بی هراس / چو باید و خود [illegible]

بدین ایمنی چون نبید از گزند / که بر در ندارد کسی قفل و بند
همان باغبان نیست در باغ کس / رمه بی [illegible] چوبان از [illegible]

شبانی نه و صد هزاران گله / گله کرده بر کوه و صحرا یله
چگونست این بی حفاظی ز چیست / حافظ [illegible]

بزرگان آن داوپرور دیار / دعا تازه کردند بر شهریار
کز آنکس [illegible] / بقای تو بر قدر افزوده باد

خدا باد در کار ما یاورت / [illegible] نام نام آورت
چو پرسیدی از حال ما نیک [illegible] / بگوییم شه را همه حال خود

چنان دان حقیقت که ما این گروه / که هستیم ساکن درین کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم / سر موی از راستی نگذریم

نداریم بر بود گنج هیچ / بجز راست بازی ندانیم هیچ
در کج روی بر جهان بسته ایم / ز [illegible] بر راستی رسته ایم

دروغی نگوییم در هیچ باب / [illegible] خواب
نپرسیم چیزی کزان سود نیست / گریز [illegible]

نجوییم هر چه آن خدایی بود / خصومت خدا آزمایی بود
[illegible] / [illegible]

چو عاجز بود یار یاری کنیم / چو تنگی بود رستگاری کنیم
[illegible] / [illegible]

برآریم اگر [illegible] / بسرمایه ما خود کنیمش تمام
نداریم [illegible] مال خویش / همه راست قسمیم در مال خویش

نداریم خود را همه همسران / نخندیم بر گریه دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس / نه در شهر [illegible]

ز دیگر کسان ما نه دزدیم چیز / ز ما دیگران هم نه دزدند چیز
خدا کرد [illegible] بزرگ / [illegible]

بکاریم دانه که گشت و کار / سپاریم کشته به پروردگار
نگردیم برگرد [illegible] / اگر [illegible]

ز ما آنچه بر جای خود میرسد / یکی دانه را هفتصد میرسد
نگهدار ما هست یزدان و بس / [illegible]

دو و دام را نیست از ما گریز / نه ما را بآزار ایشان ستیز
بوقت نیاز [illegible] / [illegible]

ازان هیچ چون [illegible] / بمقدار حاجت بکار آوریم
دگر ما که باشیم از وی نیاز / [illegible]

سکندر چو دید آنچنان بوم و بر / فرو ماند سرگشته بر جایگاه
گزان خوب تر قصه نشنیده بود / ندر نامه خسروان دیده بود

بدل گفت ازین رازهای نهفت / اگر زیرکی پند باید گرفت
[illegible] هم دگر در جهان ساختن / بهر [illegible] که دامی انداختن

مرا بس خبر از هر چه آموختم / حسابی کزین مردم آموختم
همانا که هست جهان آزمای / جهان مست ازین [illegible] بجای

نیزه

نداریم بر بود گنج هیچ
بود یعنی مراد
و آرزو

راست قسم یعنی [illegible]
[illegible] همه برابریم [illegible]
راست یعنی برابر است
مانند راستهای که [illegible]
[illegible] ان یعنی
متساوی الساقین
آمده است

بکرمان رسید از کنار جهان ز کرمان در آمد بکرمان شهان

درختان گرفتت عالم نکوه
فرستادن هدیه ها و دشت
گر این قوم را پیش ازین بد دمی
از این رسم بگذشتی آیین من
از ان مملکت شادمان بازگشت
بدین دیر مگر چون کلید آوری
چو میوه رسیده بود شاخ را
ز بس میوه باغ آراسته
شود چهره نار افروخته
عروسان نو رازی گشته مست
جز روی هم از شاخ ها بخته
درختان بگوهر سر افراختند
که از گیر گشته طرب بود را
لب خم آورده جوشش نفیر
بیابان و وادی و دریا و کوه
چو پیمانه عمرش آمد بسر
خیالش آمد آواز هاتف بگوش
از این سر و کشش بیلونی شاخ
کسی را چو ماهان ربی ری دیا
نشانی ستگان ز ملعوم کرد
بکرمان رسید از کنار جهان

که او تا و عالم شد این گروه
بدان هم و تا باد اینجا گذشت
اگر او جهان بنگر دیدمی
جز این دین نبودی کردن من
بدان کرد و شاه چو دریافت

رخصت دادن هاتف اسکندر را
در بازگشتن بجانب یونان

زمین محتشم کرد و از خواسته
چو تابی در و لعلها دوخته
همه سیب و نارنج جنبی بدست
در او بخت مرغ الخیر خوان
که عناب و فندق سر افراختند
گلو برکشیده بادام دورا
هم از بوی اشیر و هم از بوی شیر
شب و روز بیگشت با آن گروه
برو تیز هم تنگ شد از کمند
گزین بیشتر سوی چینی بگوش
که بالاش فلک و نیلوفر شاخ
بیوشند و مست شد سوی شبان
وز آنجای راه سوی ادوم کرد
ز کرمان در آمد بکرمان شهان

اگر هست افت ما بر چه ایم
مگر سر کردم ز خوی روان
بگنجی در از گوه بنشستمی
چو دیدن آن داده دین ای برری
مغنی بیار آن دم جان افزای

ز شادی لب بسته خندان شود
نخ برخ سیب از آن بغبغ
ز بس نار کاو در بستان ز شاخ
لب لعل عناب شکر شکن
ز سرمستی انگور شکسته کلاه
سبدهای انگور بر تاکی
درین فصل کاو فاق را سور بود
بسی خلق را اندر و جلوه خنک
جهان زاب آمد شدن مرکب است
سکندر چو بر خط نگارد دبیر
ز کار جهان دست کوتاه کن
بر شد کوشش ها و از دست
ز خشکی و تری دریا و دشت
وز آنجا ببابل همی برد راه

وگر مردم انبند ما خود چه ایم
در آموزم آیین این بخردان
بیابیم و پیوستی میان بستمی
اگر دار بند باد پیغمبری
کلیدی که شد گنج گوهر گشای
از و گنج گوهر پدید آوری
که یو رفتن تقیش کند کاخ را
رطب بر دلش تیر دندان شود
بگردن کشی سر در آرد ترنج
بر از نار رحمتا شیخ و کوه و کاخ
ز ده بویه بر فندق لب دهن
بر انگشت پیچیده زلف سیاه
ز روی سبد گشت زاد و دوتای
سکندر ز سور جهان در ربود
بر دل آورید از گذرهای تنگ
دو منشی در کار دید و خجست
بود پیچ نوبت برین پنج حرف
سوی خانه تا پنجمه را و کن
از ان خوش کاری عنان تافت زود
بسی راه و بیراه اندر نوشت
ز بابل سوی روم کرد از راه

چو آمد ز بابل بلای شهر دور
بکوشید کار و سوی روم رای
دو ا سپه فرستاد و قاصد ز پیش
همان ز ترکاز اکه کارا کنند
ندید آنچه از رستگاری بود
هم از رود در آمد بر شهریار
پس آنگاه ز دیو سه بر دست شاه
بفرمود از آنجا که در خور بود
جهانجوی را کار از ان در گذشت
سکندر که بر کتف مه زین نهاد
چو دید آمد آواز مرغان بگوش
چو باد خزانی بر آمد بدشت
از آن باد و برباد شد رخت باغ
درختان ز شاخ آتش افروختند
فرود آمد آن جای جای دوان
تماشاگنان باغ بگذاشتند
بهنگام این کار زیان بخت
دم سرد و شاه با دم سرد بود
شکسته شد آن مرغ را پر و بال
طبیبان حاذق بزرگان قصر
ز قاروره و نبض جستند راز

سلامت شد از پیکر شاه دور
فرو بسته شد شاه را دست و پای
سوی مان ز من سوی دستور خویش
بیاور اگر صد وکر بخته الفر
وز و نقش امید وادی بود
بروزی نه کان روز نود اختیار
عالیدا انگشت بر نبض گاه
دوا ساخت کردار وی آن بود
گر از بخش راحت بود و باز گشت
ز نالنده که سر بالین نهاد

آمدن ارسطو نزد اسکندر
و بیمار شدن اسکندر گوید

خورد مرد و بر دوست کلها چراغ
ور مهای نگین بر رو خشند
که آمد سوی بر که خسروان
مغان انجمن رخت بر داشتند
خرد و نجوم دیدن آن کیانی درخت
جهان گرد را با جان کرد بود
گر جولان زدی در جهان ماه و سال
نشستند در گرد بالا بحصر
شنیدند از رفتن آمد فراز

بسستی در آمد تن بارگی
تب و تو هم تنش میکداخت
کز انشای تعجیل کن سوی من
چو قاصد بدستور دانا رسید
همه زیرکاران یونان و روم
تن شاه را بر زمین دید پست
چو اندازه نبض دید از نخست
دگر بود آن جمله آب حیات
زبان یار کز خاص اصل برد
مغنی توئی مرغ ساعت شناس

درآمد و شد سبزه جویبار
بیاورد دهقان در آمد بجست
ز خرم بود باغ بی برگ و آب
زده خار بر چهره گل داغها
سکندر منش بر و شاه نشتی
چو پیاده دل بستی رسید
چو نیز مردلا ز سیمای سر
مداوای بیماری انجشید
بچاره گری مد آن در بجنگ

ز طاقت فزون ماند بیکارگی
نشد کار از هر علاجی که ساخت
اگر باز بینی یکی روی من
در بسته راحت با خود کلید
طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم
بر انگی که خوانان افاق زر بست
نشان از دلیل دگر باز جست
و فا چون کنند چون در آید وفات
دوا یافت بخواهند کان یی کرد
بگو تا ز شب چند رفتست پاس
از ان مرغ شعری آوز خروش
دگر گونه شد مرغ با سرکشت
ریاحین از و رخت ابر بار
نگهبان گلبن در باغ بست
در افکنده دیوار گشته خراب
نوایی و بر کر ز در باغها
شد از رنج بردن سلامت تهی
توانا نباشند رستی رسید
بچنگال تا مین تبه شند زرد
ز هر گونه شربت آمیختند
که بوینده یابد زمانی درنگ

چو وقت رحیل آمد از دور باب
ببخشاید از آن جمله راهی بدوست
شناسنده حرف زر تخته میل
حساب فلک راند بر تخته میل
رخ طالع اصل بی نور یافت
نظرهای سعد از تن دور یافت
ندید از مداوای بیچ اختری
دوا از زر اصلاح مایه کسی
چو دید اختر از اول اندر هراس
سراینده شد مرد اختر شناس
چو اسکندر آئینه در پیش داشت
نظر در قضامند خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته
گریزنده جانی طلب ساخته
نه در طبع نیرو نه در تن توان
خمیده شده زاد سرو جوان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن
بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران دمساز را
بصحرا ابنا و از دول آن راز را
که کشتی در آمد بگرداب تنگ
وزین بار کرد آن دنده نهنگ
خروشی چل آمد ز کوه نگاه
بنخجیر خواهم شدن ل نهد شاه
فلک فیل ازین بیش آسود و گشت
ز آسایشم داشت کوته دو دست
بگیتی که شد در من اکنون نگاه
همان مهربانی شد از مهر و ماه
جهان بر من آشفته شد روزگار
گره وا نمودم سوی سامان کار
چه تد مهر سازم که بر هیچ بلند
کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا خازن و گوهر و گنج من
بر شوشت که کم کند رنج من
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز
در مندان تیغش از جام گزیز
سکندر منم چیره و دیوبند
خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ برداشته
یکی گوشه نامشد نگذاشته
ز طوفان شمشیر زهرآب خورد
ز دریای قلزم برآورده گرد
شکسته بسی را بهم بسته ام
بسی بسته را نیز بشکسته ام
ز قنوج تا قلزم و قیروان
چو منع روان از تیغم روان
چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد
نه زنجیر دانم گلوگیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت
گزافسان کسی در نوردم نوشت
ز دارای دولت سر افراختم
ز دارا بدولت سر افراختم
ز دم کردن شور اقبال را
گرفتم بچین جای جیپال را
ز قابوس و هابیل کین خواستم
زمانک به فلک بر افراشتم
فرو بستم از ملک رهزن وس
برآوردم آتش ز دریای روس
شدم بر سر تخت جمشید داد
ز گنج فریدون گشادم حصار
برانداختم دمدمه عاد را
گشادم در حصنه سداد را
مرا ذهب را کار بر هم زدم
قدم بر قدمگاه آدم بوم
خبردارم از رستم و تخت او
هم از جام کیخسرو و تخت او
ز مشرق مغرب نهادم گزند
همان سد یأجوج کردم بلند
ز ظلمات مشعل برافروختم
بظلم جهان تخته بر دوختم
ببازی نیفراختم هیچ بام
بغفلت نیفتادم هیچ کام
کنون در شبستان خرد بند
چو سیمرغ خانه م شدم در بلند
سرآمد ببالین چون کشت ست
نیاید ببالین بس تندرست
سیه تا سیه دیدم این کارگاه
ز ریگ سیه تا به آب سیاه
گرم باز پرسی که چون بوده ام
نمایم که یکدم نیاسوده ام
بر آن طفل یک روزه مانم که خرد
ندیده جهان از بسی جان برد
همه جمله دیده ز بالا و زیر
هنوزم نشد دیده از دیدگر

نه این بس که بشکستم از روی رزم
جهان نکته گویم سرانجام کار
گشادم در رازهای سپهر
هم از ماه و از مشتری هم ز مهر
جهان را بیک کار شد حق شناس
جهان آفرین را نمودم سپاس
نبردم بسر عمر در غافلی
نکرد و هنرمندی عاقلی
ز مردانگی هرچه بخت آزمودم
چو مرگ آمد انجا فرو ماندم
گشادم در هر ستمکاره
ندانم در مرگ را چاره
بجز مرگ هر مشکلی را که هست
بچاره گری چاره آمد بدست
کجا رفته اند آن حکیمان پاک
که زر می فشاندم بر ایشان چو خاک
بباید که خاک مرا زر کنید
مداوای جان سکندر کنید
ارسطو کجا تا ازین تنگنای
برون نم جهاند بفرهنگ و رای
بلیناس کو تا بافسونگری
کند چاره جان اسکندری
کجا شد فلاطون پیر سترگ کار
مگر حکمت او بمن آید بکار
هو دار و الیس و انا کجاست
بماند مگر کین گزند از کجاست
بخوانید سقراط فرزانه را
گشاید مگر قفل این خانه را
دو اسپه بپرسش فرستید کس
اگر رفت باید اول هم نفس
برید این حکایت بفرفوریوس
مگر باز جسته مرا زین فسوس
دگر باره گفت این سخن سست باد
درین وارث دوران تو انگار باد
ازین رنج تا باشم آسوده دگر
درین خاک نخجانش آن دیگر
بگیرد دکم دست و ماز و بیاد
بدین بیکسی در جهان کس مباد
ز خاکی که سر برگرفتم نخست
همان خاک را باید م باز جست
چو گردد آسمانم چنین کوشه پیچ
نباید برآوردن آواز هیچ
از آن پیش کاهنم در آن آبگینه
سپر بر سر آب باید فکند
ز ما در ره چنبر رسیدم فراز
بر هیبت سخا کم بسیار ناز
یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست
چه افزود ازان کوه و بازش چه کاست
من آن مرغم و مملکت کوه من
چو رفتم جهان را چه اندوه من
بسی را چو من زاد و هم زود کشت
که نقد جهان را که گوهر شکست
ز من گرچه دیدست شفقت بسی
ستم نیز هم دیده باشد کسی
حلالم کنید ار ستم کرده ام
ستمگر کسی نیست هم کرده ام
چو شکین بسر ریم درآمد بخاک
بمشکوی پاکان بر جان پاک
بجای غباری که بر سر کنید
بآمرزش من زبان برکنید
بگفت این و چون کس فرو شد بخواب
فرو خفت و بی خویشتن شد بخواب
مغنی دگر باز نواز رود
بیاد آر از آن خستگان بر درود

مستولی شدن مرض اسکندر و نامه نوشتن اسکندر بمادر خویش

چو بر گل شبیخون کند زمهریر
بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر
تب مرگ چون قصد مردم کند
علاج ار شناسنده دانی گم کند
چو شه از گرانیش آمد بزیست
بخندید باران و شبنم گریست
جهاندار نالنده تر شد ز دوش
ز بانگ جرس برآمد خروش
ارسطو جهاندیده چاره ساز
ز چاره گری ماند از چاره باز
کامید بی در نشست نوید
درآ اندر آذرکاه او دید نوید
بر او گفت کای شمع روشن جهان
تو چشم روشن همه خسروان
چو پرورد کار از نظر شد نگار
نظر دار بر فیض پرورد کار

ازان پیشتر کاید آن سیل تیز
چرا بر نیاید ز مار ستیز
بونان بیش گین می بود جام
چرا جان ما بر نیاید زکام
نخواهم که موجیت از زان تود
ترا موی اشد مرا جان تود
ولیک از چنین شربتی ناگزیر
کسل امین نباشد ز برنا و پیر
دریغا چراغی بدین روشنی
بخواهد نشستن زبی روغنی
جهاندار کشا ازین [illegible] کند
گر آمد فرانه کاسنی بسر
بفرمان من نیست گردان سپهر
زمین داد ام گرو ترش ماه و مهر
گفتی خاکم وز آن رست
ز شرما دو تا آفریده نخست
ز پرورد گیهای و دو گاه
باینجا رسیدم سرانجام کار
گرچه آنکه شاید شدن پیش [illegible]
مرا بوده چون ملکی دست رس
در آنوقت گردم جهان خسروی
که هم دل قوی بود و هم تن قوی
چو آمد کنون ناتوانی پدید
بدیگر که و رخت باید کشید
همه عیش از نیم شراب غرور
که هست آب حیوان بتاریکی دور
ز دوزخ مشو تشنه را چاره جوی
سخن در بهشت آن جا بدو جوی
[illegible] آموزگار
اگر رحمتی بخشد آمرزگار
چو رخت از بر کوه بر داقتاب
سر شاه شاهان در آمد بخواب
[illegible] شب گاه زوهای پاه
فرو بت ظلمت بس پیش ها
تهی بخت لی مهر و تاریک چهر
تباری کمی افزر گردد و دست مهر
ستاره گرد بسته بر گاره
فرو دوخته لب مسمار ها
فلک دزد و ماه فلک دزدگیر
بهم مرده افتاده در خشم قیر
جهان چون شب [illegible] انجمنه
بسوی ز دوزخ در آویخته
در آن شب بدینگونه شد خواست شاه
که در هیبت و هشم شب شه فرا
چو از مهر ماه و سیاه آتش
پریشانی از فضا داد آتش
بفرمود کز روشنان یک دبیر
که تا بنده چندین وشندی پناه پر
بود وسید در کشد خامه را
نویسد سوی مادرش نامه را
در آن نامه سوگندهای گران
فرهند چون لاله جهتران
که از بهر من آن فدای نزنه
نگوشه بفرمای تا سود مند
دبیر زبان آور از گفت شاه
جهان گرد و بر نامه خوانان سیاه
دو شاخه سر کلک گستاخ کرد
فلک را بفرهنگ سوراخ کرد
چو بر شقه کاغذ آمد جور
شد انداز کاغذ چو مشکین حریر
ز پرکار معنی که باریک شد
نویسنده را چشم تاریک شد
پس از آفرین آفریننده را
که بنیاد بود او بینده را
یکی بود و بر سر کسی رانیاز
یکایک همه خلق را چاره ساز
که این نامه از من که اسکندرم
سوی چاره مادر نیک اختر
اگر سرخ بینی در آمد بگرد
زر و نقره مسقاه تاریخ
به این گویم ای مادر مهربان
که مهر دل آید فزون زبان
بسوزی یکی گر خبر بشنوی
که چون شد بیاد آن گل خسروی
مسوز از پی رست رو د خویش
ببند دست بر سوزش و درد خویش
بدین سوز شایم داوری
خدایت [illegible]ین غم صبوری دهاد
بشیری که خوردم ز پستان تو
بخواب خوشم در شبستان تو
بسوزد دل مادرش میر
که با سبک جوان مرد و دل[illegible]
بفرمان پذیری دینا و دین
بفرمان دو آسمان و زمین

بکرمان

بحجت نو جهان دیوان خاک
بحق دو بدنامان سینوی پاک
بپوزانیان زمین ریزخت
بزهت نشینان باغ بهشت
بپرهیزکاران پاکیزه رای
بیاد یک نهان مشکل گشای
بآذرم سلطان درویش دوست
بدرویش قانع که سلطان خود است
بر سبزی صبح آراسته
بمقبولی نزل نو خواسته
بشب زنده داران بیگاه خیز
بخاک غریبان خونابه ریز
بشب زنده داران گنج نهان
بقندیل و محراب روحانیان
بمحتاجی طفل تشنه بشیر
بنومیدی در دمندان پیر
بخلوت نشینان صحرای درد
بناخن کوه ان [illegible]
برنجی که خسید با سود کسی
بعشقی که پاکست از آلودگی
بپروری عدل کوتاه دست
بحر سندی زهد خلوت نشست
بحرانی که در دو رفته مرد
بغمی که مجمل کش او [illegible]
بدردی که زخمش مرا ز دیست
برنجی که با قرص کار بست
بصدقی که [illegible] زرد دیدیان
بوحی که آید ز پیغمبران
بفریاد فریاد خوان قفس
که نومید باشد ز فریاد رس
بدان روز کز ان هیبت کسی
بدان راهبر کو بود دستگیر
بنا دیدن روی دمساز تو
بمحرومی گوش از آواز تو
بدان آرزو کرمت بس مباد
بدین عاجزی کانچنین کس مباد
بداو اقسربی که دارد داد
بهمان چاوه وحال آن قدر داو
که چون این وصیت بسوی تو
بگیرد دگر دهاق پروری تو
بمصیبت زدامی تو تشنی پاس
بهنجار منزل شوی روشناس
ز هیچ تنازی نگردی [illegible]
کنی در سرانجام گیتی نگاه
اگر مانده لی شد جهان بر کسی
بیابان در غم سوگواری
ورا بید و نگه بر کس ماند جهان
تو نیز [illegible] با مهربان
ورت رخت آید کرا اندوه خوری
گیتی سوگواری و ماتم گری
از آن بیش کاندر خوری [illegible]
بر آرای [illegible]
بخوان خلق را جمله مهمان خویش
منادی برانگیز بر خوان خویش
که انکس خورد این جهان [illegible]
که غایب نباشد وراز [illegible]
اگر زان خورش خوردی جهان
تو نیز اندوه من مخور دند جان
و گر کس نیارد نظر سوی خورد
تو نیز [illegible] بیان در نورد
غم من مخور کان من در گذشت
بکار غم خویش کن بازگشت
جهان [illegible]
نه هم پای عمرم در آید بسنگ
چو بسیاری عمر ما اندک است
اگر سی بود سال اگر صد یکیست
چرا سر نیارم سوی آن سریر
که جاوید باشم در آن جایگیر
چراغ هم از روشن شاخ چراغ
که در با کلید است و ره با چراغ
چرا خوش نباشم سپیدگاه
که بی دود [illegible]
چو بر من نماند سرای فریب
ز من یاد وا ماند کانجا تجب
چو شد بزمش جهت از این نیز بود
زمین [illegible]
رها بند ما را فلاک نیک[illegible]
کریا و همه کس چو من ارتسکا[illegible]
چو نامه بسر برد و عنوان نوشت
فرستاد و خود رخت سوی بهشت
بصد محنت آرد بسر روز
همه روز نالید مادر بسوز
دگر رقعه کز تخته بر سیل [illegible]
زمین چون فلک جامه نیلی

چو خورشید گردنده برگرد روی / ز انگشت ناخن زد آورد موی
ز دیده فرو بستن روی شاه / بناخن خراشیده شد روی ماه
اگر گوشه شد شاه زآیین خویش / کا جل دید بالای پا زین خویش
سیاهی ز دیده و جز دیده خال / سپید و روشن دگر آمد زوال
شتابنده مرغ آنچنان پر زده / که تا آشیان هیچ فرخ نزد
سکندر چو بربست ازین جای رخت / زود دشت بالای این رقعه تخت
سرانجام چون دیدن این داوری نیست / ز پیدا و گیتی دل آزرده رفت
چرا چون بکوچ عدم راه رفت / خبرهای آن راه با کس نگفت
اگر گفتنی بودی این قصه باز / نهفته نماندی دران پرده راز
زدند از کمرهای زرکار او / یکی عهد زرین بپیچد او دار
رقیبی که عطر آسش کمرسای کرد / بتابوت زرین فرش جای کرد
در آن دست خاک تهی ریخته / منادی ز سر سوی گم نجست
ز مرگ که دنیا کرد باز رست / بجز خاک چیزی ندارد بدست
بهوی مصر رو دشن بد شود بهر / که بود آن بباز ماند بتیس او
ز دور از جهان سکن جان خرد / کس این رقعه با دو سایان برد
نگاه کس سیر نمود و رفته باز / دو وجهه کردند رو بی فراز
زرکان اگر دست بوس آورند / بدرگاه اسکندروس آورند
همان نامه شد که بر بند میش / جا در سپرده در بر مهر خویش
ز طومار آن نامه دل نکین / چو طومار پیچید بر خویشتن
با میدن شنودی جان او / نگهداشت سوگند و پیمان او
چو شد کار او نیز هم ساخته / زدو نیز شد کار دیده آخته

شماره فرو ریخت ناخن ز چنگ / هوا شد بر آن ناخن سیم رنگ
پلاسی ز گیسوی شب ساختند / زمین را بگردون و ناله خشند
بیفسرده خون و رگش بر نتبید / ز کوه کشیدن جان بر آورد خوی
بجان آمده جانش از کار شد / دم جان سپردن پدیدار شد
ندیدم کسی راز کار آگهان / که آگه شد از کارهای جهان
چو نیکی که از جهان او نکرد / جهانش جای زد و دنیا نکرد
اگرچه زره تا فرق تخت بود / رهی رفت کان راه نارفته بود
مگر هر که در گیرد این آرمش / فراموش کند راه رفتار خویش
بهار سکندر چو از باد بخت / بخاک او فتاد از کیانی درخت
بر ندی در روشن کافور ریز / بد هر جای رومی بر آموده در
ز تابوت خسرو به شب نهاد / که یک دست او را گشته آنگاه
که فرمان و دفت کشور بیست / همین گفتن آمد ز شاهان همین
شما نیز چون از جهان بگذرید / ازین خاکدان تیره خاکی برید
با سکندریش وطن ساختند / ز تختش تخته در انداختند
ندارد جهان دوستی با کسی / نیابی در و مهربانی بسی
ملوک طوایف بهر کشوری / نشستند و گیتی ندارد سری
همه زیور روم شد زاغ رنگ / بر دم اندر آمد آتشی چون زرنگ
چو ما در فرو خواند غم نامه را / سیه کرد هم جان و هم جامه را
ولی گرچه شد روز بر روی سیاه / سر خود نپیچد از اندرز شاه
پس از خاه نیز او فراوان گریست / همه ساله خون زهره خون بگریست
مغنی بدان ساز مکین نوا / درین نوبتش غم بر اجاره شاه

مگر کز یک آوازه اش فرو بز / مرا زین شب محنت آگهی دهد
پس از مرگ اسکندر اسکندروس / بر آشوب شاهی نجنباند کس
اگرچه ز شاهان بسی در بخت / جز او کس نباشد سزاوار تخت

جمع شدن بزرگان روم که اسکندروس بن اسکندر را به پادشاهی بنشانند و قبول نمودن او پادشاهی و عزلت گرفتن و بطاعت باری تعالی مشغول شدن

بدین ملک ده روزه راضی نداشت / که این ملک چندین نوایی نداشت || بنالید چون بلبل دردمند / که زیر اقتدار شاخ سرو بلند
چو آسوده کو در آید ز خواب / کند آتش بادرش را کباب || بزرگان بشکر نمودند جهد / که باران ولی عهد بندند جهد
ملک زاده را عزم شاهی نبود / که با وی جز ایزد شناسی نبود || ز شاهان و ملکان خدا خواست / که بر عزمی شغل و بیداد ست
که بر من چو امت همی خواستن / بجای پدر مجلس آراستن || مرا با حساب جهان کار نیست / که این رشته را سر بدوار نیست
کنم بندگان جهانگیر شاه / بروزی جوانی کند عزم راه || فرو ماند دیوان و اورنگ را / پذیرا شوده چند ه تنگ را
همه تخت و پیرایه را سوختم / بتخت کیان تخت بر دوختم || من از خدمت خاکیان رستیم / بازو و پرستی جهان بستدیم
برین سرسری قول با ما مدار / چگونه توان کرد پای استوار || همانا که پیش از پدر رستم / بدیدن چون فرو رفت من کیستم
نخواهم شدن زو جهانگیرتر / نه زو خیمه ما را بود تر || ز دنیا چه دیدار دران دلکشی / گر من نیز منیم جهان دلفریب
چو دیدم کزین تخته تخت جوش / چه دان تخت رشد جهان تخته پوش || نشینم بکنجی چو افتادگان / ما پزادی جان آزادگان
موسهای این نقره زرنیه م / جهان کیسه گر نقره و زرد دیم || همان به که پیش از برانگیخت / شوم دور ازین جای حق یختی
جهان زاد و نیکو نه شد بسم زاد / بر آورد بگاه و نداد و بگاه || بپایان رسیدند چندین هزار / نیاید بپایان هنوز این تماشا
نه زین رشته سری توان یافتن / نه سر رشته را می توان یافتن || تجسس گری شرط آن گوی نیست / درین بهره جز خامشی دوست
جهانی که با این همه خواریست / نه در خورد چندان ستمکارست || چو بینی در این طارم سرنگون / که می آید از سیل او سیل خون
ندارم سر تاج غوغای کس / که از ستم شحنه در آید ز پس || درین غار چون عنکبوتان چار / ز مور و مگس چند گیرم شکار
یکی وی خار آمد بدست آورم / دران دیر تنها نشست آدم || بانگ خود از کوه مرجان پاک / فرو شویم آلودگیهای خاک
کنم بر فرشته در دیر باز / چو هنگام رفتن در آید فراز || بتنجم گیاهی قناعت کنم / شوم مرغ و دانه کو طاعت کنم
به آسانی از زنجها بگذرم / که دشوار میرم چو آسان خورم || مرا چون به پرورد مغاک افکنند / کف خاک را زیر خاک افکنند
چو از مرگ بسیار یاد آوری / شکیبنده باشی دران داوری || وگر یاری از تلخی مرگ یاد / بدشواری آن در توانی گشاد

سرانجام در ... کوهی نشست / ز شغل جهان داشت یکباره دست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد / بدین زیست گفتی نبایدش مرد
تو نیز ای جوان از زمین جو بیش / بگردان ازین شیوه تدبیر خویش
گر در عالم این ریز نیرنگ ساز / نه آن کرد کز او توان گفت باز
بیا ای مغنی ساز آنکه در جاودیست / بیا سرو را ز آنکه گردون نجست
مغنی علم برگرفت از نفیر / برآور یکی ناله از بانگ زیر
نگر ناله از زیر آید بگوش / ازین ناله زار کردم خروش
سکندر چو زین گنبد ... بنیوش / برافکند بر صحن گردون کمند

در وفات کردن ارسطوی حکیم و سوال کردن حکما از ارسطو و جواب دادن او

ارسطو چو وا ماند از آن آفتاب / از آن بر سپیده تب خود نقاب
سیاهی بپوشید و از غم نشست / چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سرو سهی رفت بالندگی / طبیعت در آمد بنالندگی
نشستند یونانیان گرد او / ز استاد او تا بشاگرد او
چو دیدند کان پیک منزل شناس / بمنزل شود بی رقیبان پاس
خبر باز جستند از آن هوشمند / که بیدار کن ز احوال چرخ بلند
بگو تا چه چون سر شد این آسمان / کزو دور شد مرکبی را مکان
شتابنده را راه دیگر برای / چنین گفت کایزد بود رهنمای
بسی رهبری بر فلک ساختم / جز این دل گرمی بپرداختم
چو خواهم شد اکنون بکاری دگر / درین ره نبینم جز او رهبری
جهان فیلسوف جهانی ام / رصد بند هفت آسمانی ام
همه ورد شناسایی اختران / فرو گفتم احوال گردون همان
کنون کز نقش گفت باز سخن / رها کن رصدنامهای کهن
بیزدان پاک از سر تهنیت / که این خوان بپوشیده و بر ... تهنیت
بگفت این و بر زد یکی باد سرد / برآورد گردون ازو نیز گرد
سخن چون بانجا رسانید ساز / سخن گوی مرد آن سخن ماند باز
مغنی بران ... جان از / بر آهنگ ما ناله نو ساز
که کشتیم چون طبل ز ناله مست / بان ناله زین ناله دایم پرست
چو هرمس ... / رسیدم گر ... دیدی
فرو رفت گفت آفرین کسی / که کالای کشتی ...

در رحلت نمودن هرمس حکیم گوید

چه باید ... ساختن / که باید بدریا در انداختن
جهان خانه رنج و دار نجست / رسد با نوا هر کیایی که رست
ز گوهر گران بار دریای ژرف / چه در جام او شد ز باران برف
من آن وحشی آموم کز رنج و زور / بپای خود از رفت باید بگور
درین ره پناه خود از ... کس / نسازم جز از پاک یزدان و بس
شما نیز چون عزم ره آورید / بیا کینه و ... یزدان پناه آورید
درین گفتن خواجه ... / سخن را چه ... او نیز ...
مغنی برآرای لحن درست / که این ست ما بخطای ...
بدان لحن بودن توان ماندن / همه لحنهای جهان را جوان
فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت / که ما نیز در خاک خواهیم خفت

جهان نزد ما

چنان شد حکایت ازین روز بوم / که بالغ ترین کس منم ز اهل روم
چو در پرده مرگ ره یافتم / ز هر پرده روی بر تافتم

در وفات افلاطون حکیم گوید

بان طفل مانم که هنگام خواب / بگهواره خوابش آید شتاب
نجهد منش جز همون آیدش / خدا داند کان خواب چون آیدش
درین جا بطبع مخالف نهاد / که آب آمد و آتش و خاک و باد
چگونه توان راستی یافتن / ز گرمی بباید عنان تافتن
بود چار دیوار جانی نشست / که بنیاد شان اول نماند درست
گذشت از صد و سیزده سال من / دو ره سال نه ماند احوال من
همان آرزو خواهیم در سرست / کهن من شدم آرزو نو برست
بدین آرزو چون زمانی گذشت / فلک ورزش او نیز هم در نوشت
مغنی بیاد آر بر یاد من / سرودی بآهنگ فریاد من
بکن شادم از شادی آن سرود / مگر بگذرم زاب این هفت رود

در رحلت کردن والیس حکیم گوید

چو والیس را سر در آمد بخواب / در افگند کشتی بدریای آب
نشست و رفیقان یاری گرش / ببالین او چون فلک بر سرش
چو بر ناتوان یافت بیمار دست / تنومند را ناتوانی شکست
ز نیروی طالع خبر باز جست / بنا های او تا ورا یافت سست
ستاره دل از داد او برد ... / ستمگر شده داد بگذاشته
بآن همنشینان که بودند پیش / خبر داد از اندازه عمر خویش
چنین گفت کای من بیاسید کس / ازین هفت هندوی کحلی جرس
که این اختران گر چه فرخ پیند / ز نافه ... نیز خالی ...
چو نحس او فتد دور سیارگان / بود دور دور ستمکارگان
شمار ستم ما نیاید بسر / بگیتی نیاید کسی دادگر
چو باز اختر سعد یابد قران / بنیکی رسد کار هفت اختران
فلک تا رسیدن بآن ... / ورقهای ما ... اندر نوشت
چو گفت این بیاسود و ... / فرو بست لب دیده بر هم نهاد
مغنی درین پرده ... / نوایی برانگیز ...
مگر بر نوای چنین ناله / فرو بارد از ناله من ...
بلیناس را چون سر آمد زمان / چنین گفت در گوش کارآگهان

در رحلت نمودن بلیناس حکیم گوید

که هنگام کوچ آمد اینک فراز / بجای دگر میکنم ترکتاز
گلین خانه گو سرای منست / زمن هیکلی دان که بر جای منست
بدین هفت هیکل که دارد سپهر / سرم هم فرو ناید از ماه و مهر
گهی در خم غنچه زاغ کاخ / گهی بر طاوس بام ...
شدم آب چند زمان کی کنم / زمان ... بهتر کنم
چو گوشم نهم بر سر سدره پای / چو خواهم کنم در دل سدره جای
گذشت بدریا توانم گذشت / هم الیاس را هم خضر دشت
جز این هر چه یابی در ایوان من / ز من بخشش است در خوان من

من آنم که خواهم شدن زین فراز / سوی سرمهای گرم گرم
بر آسود از آشوبهای جهان / گرفته رها کن که خواهم گرفت
مگر زان ترنم شوم خفته تیز / نه چشمم مگر خواب آشفته خیز
چو سقراط از رفتن آمد فراز / دو اسپه به پیش اجل رفت باز
چنین گفت چون وقت آمد بسر / نشسته یکایک ببالین بود
چو دید آنکه آن مرغ علوی خرام / گر چون جان کند عزم این دیگر
فرو ماند از جنبش عصای ما / که بر رفتگان دل نباید نهاد
گرم باز پرسید گیرد بپای / فرو برد چون دیگران سر بآب
شد آگه که آن زیرکان در نهفت / نوازش کنم زان و جانی فزا
چنان زن نوای یکی با کلید / که در بزم خسرو زدی باربد
نظامی چو این داستان شد تمام / بعزم شدن تیز برداشت گام
نه بس روزگاری برین برگذشت / که بر جستم ره براه اجل ره دراز
چو حال حکیمان چنین گفت / که از رو خبر داد کاز پیل
که هر زنده کرد امیدوار / شاد این سرا ماه و دار السرور
درین گفت کو بو که خوابش برد / که غم شد بیابان شادی رسید
بنوازی نی زن که بر رود ساز / چو عمر شد آن را و باشد روا
گر آن بکر و از ستد روزگار / خرد ماند بر شاه و ماند کار
بقا باد شه را فیروزی بخت / باو داد اورنگ خود را کمند
گشاینده راز هفت اختران / فریدون صفت شاه فیروز بخت
لعبش حلقه گوش او دی عهد / شده گوش او حلقه در گوش او
چو زنده برآید از ماه نو / بگوش آمده از غناهای چل

برون زان رسن چه ماند بباز / چو گفت این نم ما از آن زم
گر جستی بود مرگ با همرهان / بیارای مغنی نوای بگفت

در رحلت سقراط حکیم گوید

نشاید شدن مرگ را چاره گر / دران خوان که افسرده بالین بود
برون رفت خواهد ز دروازه دام / سوالی کرد و داد و دل پذیر
کجا به بود ساختن جای ما / حسنم کنان گفتشان استاد
بهر جا که خواهید سازید جای / درآمد با ونیسه طوفان حج
که استاد دانا بیابان گفت / مغنی ره درکش جان بساز

حضرت شیخ نظامی رحمة الله علیه در رحلت خود گوید

گر تاریخ عمرش ورق در نوشت / فزون بود و سه ز شصت و سه سال
حکیمان بخفتند داد و خفت / رفیقان خود را نکاه و جیل
بخندید و گفت که آموزگار / زمان جست خویش آسوده
تو گفتی که بیدار شد خفته بود / مغنی ره درکش آن ره بدید

حضرت شیخ نظامی در مدح ممدوح خود و ختم کتاب اسکندرنامه گوید

همه باد سرسبزی تاج و تخت / ملک عز الدین که چرخ بلند
ولایت خدا او دمشم قرآن / نشینند در بزم کسری کی
وزو زنده این چرخ فیروزه عهد / ز شیرینی چشمه نوش او
نشینند دران جم چون کیقباد / دران انجمن خانه چینی و چگل

چوم ...

چو مرد و فنونی بفرهنگ و هوش / نشاید فشانید بچید گوش
ملک پرورانی ملایک سرشت / کلید در باغهای بهشت
ز هر کشوری کرد شخصی گزین / بزرگ آوریش بلند آفرین
چو گل خوردن باده شان نوشمند / چو بلبل بمستی همه هوشمند
همه نیم هشیار و نیم مست / همه چرب گفتار و نه چرب دست
که دارد چنان می ز خسروان / جهان هم ملک هم جهان پهلوان
دران بزم کآشوب انکار نیست / جز این نامه نغز را بار نیست
بدان نامه ها زان آنانکه کند / رصد بندی کوه و دریا کنند
گهی تاختن در ظلمت آورد / گهی تا حبش ترک تاز آورد
نشسته جهانگوی جای نشین / جهان بکاه آفاق آورده پیش
بفیروزی نامه دلنواز / در هفت کشور بر و کرد و باز
بر مجلس شاه خرم شده / تقاضا پدر در کار عالم شده
تویی وارث رزم کیخسروی / بیازوی تو پشت دولت قوی
نظر کن دران جام گیتی نمای / ببین آنچه خواهی که گیتی خدای
خیالی چنین خلوتی زاده / دبیر فرد و شه بچه زاده
زمین بر جهان برگشاید کلید / که در زیر دریای آید پدید
که تا مثل زد صبح زر تخت تاج / جهان زد بنو دست بر صبح تاج
چو مهد آمد اول نشیمن برگاه / اگر مهد آید شگفتی مدار
چه بودی که در خیل آن بزمگاه / مرا یکزمان دادی اقبال راه
جهان داوری خفت در روشنای / که در بزم مینو کنم تکیه جای
یکی عصمت مریمی یافته / یکی نو بهشتی بر او تافته
بجو بی شدن آن هم چو در بر / چو شمسی بر مشکش ولی بی نظیر
دو نوبت که نشیند وی نام / یکی مقبل و دیگر اقبال نام
فرستاده ام مردوار نزد شاه / گر یاقوت در درج دارد نگار
عروسی که با مهر مادر بود / برادر بدو وارثش را در بود
نباید چو آید بر شهریار / جهان پرورا که چنین دو در
چو گوهر برون آمد از کان کوه / ز گوهر کشی گشت گیتی ستوه
من آن گوهر آورده ام از کان / بگو سر فرود آید آوردگیر
ز نازش بهر آن که چنین جوهری / فروشم بگنجینه گوهری
خدایا تو این عهد را یار شته را / بر و مهد تاج سر کشته را
بی یاری اندر جهان یار باش / شب و روز سربر نهد کمند باش

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی شهر ربیع الثانی
من شهور سنه تسعه و عشرین الف
من هجرة النبی صلی الله علیه و آله و سلم
علی ید الفقیر الحقیر ...
... علی ...

بعرض مقدس مرکز علم

بحرمت آن حاجب قبله الکرام

دینار

مختار دینار

خالص

